



Vip Roman Exchange group
A Special novel channel for special people

Vip Roman Exchange group

Special
NOVEL
CHANNEL

Vip ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

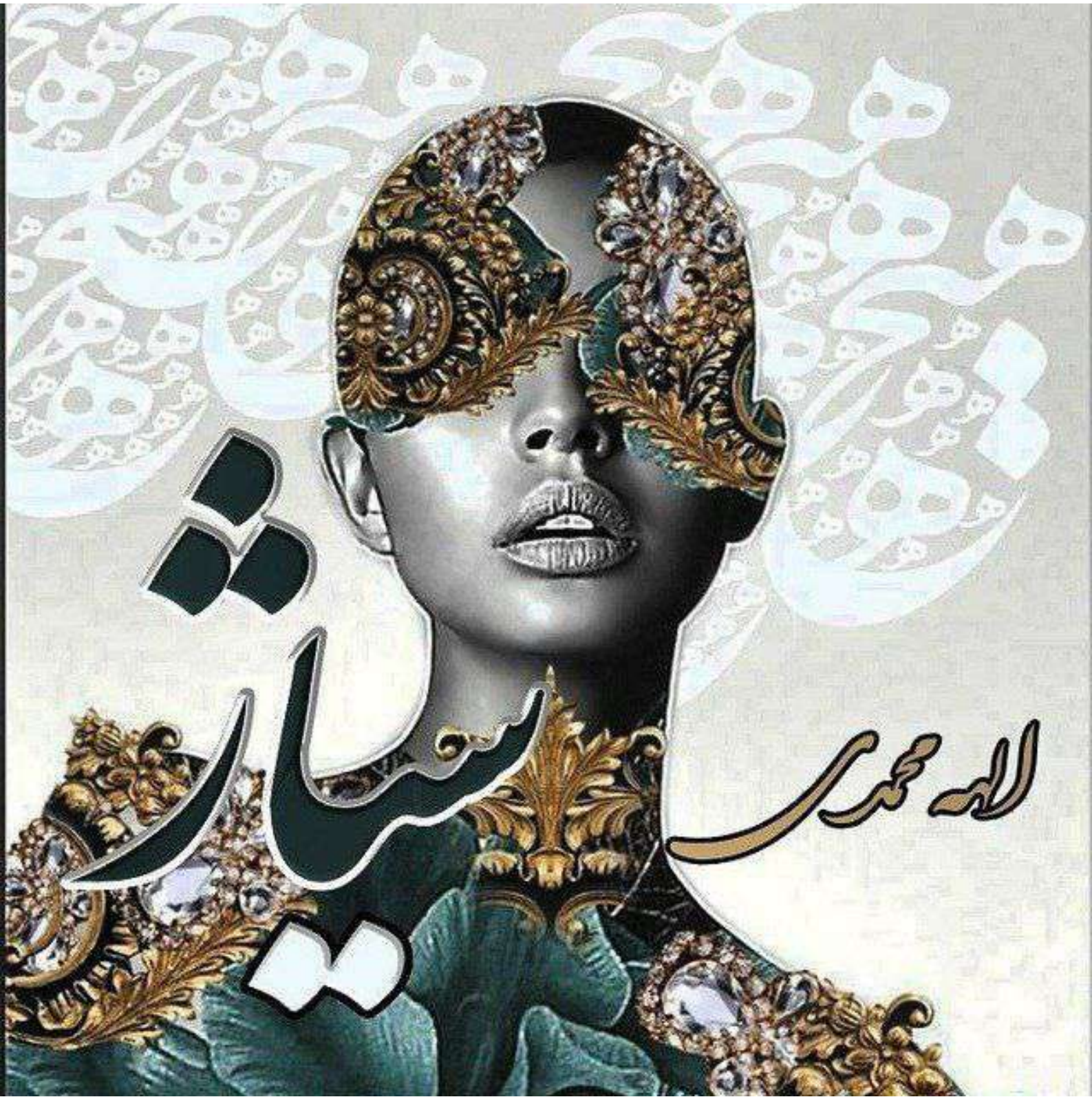
A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لا اله الا الله محمد رسول الله

#سیاژ "seaz"

#الهه محمدی

📖 "جلد دوم صورتک" 📖

#به نام خدا

#فصل اول

#پست یک

تندتند از پله‌ها پایین آمد و سمت در رفت. شتاب
قدم‌هایش از عصبانیت شب قبل می‌گفت. هنوز زهر
بود و روزش را با تلخی شروع کرد. سرش را کج کرد
بی‌آنکه بلند شود:

- بیا صبونه. ناشتا نریا.

صدای در که بلند شد، از جا پرید و پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. احسان در حال رسیدن به در حیاط بود.

- با توام بچه. کجا بی صبونه؟

سازش را پشت موتور بسته بود و موتور خاموش می‌رفت. به حرف مادر هم اعتنایی نکرد. صدای فهمیده بالاتر رفت:

- چرا موتور می‌بری سرما؟ اون کمد چیه عقب سرت؟ باز نری پی مطربی.

به در که رسید، روی موتور نشست و هندل زد. صدای زن بالاتر رفت:

- با تو نیستم مگه؟ گل لقد می‌کنم؟

گازی به موتور داد و از در نفربر خارج شد. در با دخالت آرام‌بند، مانند کش برگشت و با صدا به چهارچوب خورد. پنجره را با حرص بست و هیکل توپرش را روی صندلی انداخت. اندامی که مرتضی عاشقش بود و سال‌ها ازش بی‌نصیب. خودش را با آن نقطه ضعف از همسرش دریغ کرده بود تا به زانو بیفتد. اما انگار غرور و غیرت مرتضی مهم‌تر از شهوتش بود.

لقمه‌ای کره، مربا گرفت و بین زمین و آسمان رهاش کرد. آلبالوی خوشرنگ از میان نان بیرون پرید. مانند اشک او غلیظ و دانه‌درشت! چهارسال بود که صبح‌هایش همان‌طور شروع می‌شد:

– تُف به روزگاری که برام ساختید. زندگیم شده زندگی سگی. همه‌اتون لنگه همید! حسام که بچه خوبم بود از سر اون پتیاره ول کرد رفت. تو که جفت باباتی.

بلند شد و چای را در سینگ چپ کرد. لیوانش را هم
 رویش انداخت. از آشپزخانه بیرون آمد و سراغ
 روزمره‌گی‌هایش رفت. دستمال گردگیری‌اش را
 برداشت و از اتاق حسام شروع کرد. بعد از رفتن او،
 آن‌جا محرم اسرار و تخت حسام خوابگاهش شد. دل
 از شوهر و فامیلش کند و به عشق پسر ارشدش
 چله‌نشین آن اتاق شد. از چله‌نشینی‌اش،
 هزاروپانصدوشصت روز گذشت و حسام برنگشت!
 دستمال را به قاب آینه کشید. به خودش نگاه کرد!
 چروکی کنار لبش دید. جای خط لبخند نشسته بود! از
 داخل آینه به عکس حسام روی پاتختی زل زد. حماقت
 نمی‌گذاشت فکر کند همیشه زن جوان باقی نمی‌ماند.
 دو پسر بزرگ و دم‌بخت دارد که باید الگو باشد. نه
 برای به زانو انداختن همسرش نمایش راه بیندازد. اما
 از لجاجت دست بر نمی‌داشت:

-انگار بابات اون سلیطه رو ساخته بود نه تو رو. اینقد
 مث خودش آدم حسابش نمی کنم باباش درشه و بیفته
 به پام. اونوقت ازش می خوام اول تو رو برگردونده
 خونه...

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید و کلمات از مغزش
 فرار کرد. گوشی تکی در همان اتاق گذاشته بود. از
 عشق حسام روی تلفن خیمه زد و با حرارت جواب داد:
 -الو! حسام جان.

صدای حسام در گوشش پیچید. مانند قبل زنگ
 نداشت اما هنوز جسور بود:

-سلام! به قول آقابزرگ اوقور بخیر.

فهمیه ابروهایش را در هم کشید:

-گور به گور شه خاندان شاهسون. اسم اونا رو نیار
 اول صب اوقاتم تلخ شه.

-دیگه لنگ مُرده‌ها رو نکش وسط آتیش. زنده‌هاشونو

تو گور کن. آقابزرگ واسه شوما و ما که بد نبوده. از

اون گذشته مام شاهسوندیمما.

زن حرف زده را اینطور صاف کرد:

-آدم سر حرص، مُرده و زنده حالیش نی. ولش کن!

فهمید مادرش ماله می کشد روی حرف‌ها و دلش:

-چه خبر؟ احسان چطوره؟ بهش بگو نامرد یه تیلی به

ما نرنی.

انگار هیزم زیر فهمیمه ریختند. دوباره شعله کشید:

-اونم لنگه باباشه. دیشب اینجا آش و عشور بود.

-چرا؟

-از اولش که عقب کار شماها نیومد. گفتم عب نداره

درس می خونه پس فردا واسه خودش کاریه می شه

نیش فامیل باباشو می کشم تا بعضیا کلاس کلاس نکنن.

فهمید منظور مادر به شمیم است. مانند او از بردن اسمش حذر داشت. اما درد او کجا و درد مادر کجا؟ زهر او از بحر عشقی نافرجام بود و زهر مادر از بحر کینه‌ای تیز چون حسد!

نگاهی به بطری‌های رنگ و وارنگ داخل مغازه‌اش انداخت و یکی از آن‌ها را برداشت. بازش کرد و جرعه‌ای سر کشید. معده‌اش سوخت. اما اهمیت نداد. باید مست می‌شد تا فکر شمیم بپرد. اما آن هم بی‌اثر شده بود. مثل عطرهاى آن سوی شیشه‌ها که بویشان نمی‌پرید.

به ادامه‌ی نک و نال مادر گوش داد. هیچ وقت لذت شیرینی زندگی و دارایی‌هایش را نمی‌چشید. مدام غر می‌زد و شکایت داشت. حتی به وقت خوشی:

— دو، سه ساله درس و سربازی‌اش تموم شده گفتم می‌ره رد کار و زندگی. حالا دوره افتاده مطربی.

شیشه‌ی سرکشیده را روی میز کوبید و اثر گشش را تو کشید:

— آس و عشورتون سر اون جعبه‌اس؟ ولش کن با. بچه سربراهه. سر کار که می‌ره. حالا عشقش می‌کشه دو تا مُشتم کف اون جعبه بندازه.

— جعبه بخوره تو سر من. سر و گوشش داره هرز می‌جنبه.

حسام شوکه شد! از احسان بعید بود خطا برود. گوشه
را در دست جابه‌جا کرد و بی‌خیال عاشقی به وقت
عقرب شد:

#سیاژ

#الهه محمدی

-روشنم کن مامان! ملتفت نیستم.

-زن می‌خواد.

پسشانی‌اش باز شد و زهر عشق بیرون ریخت:

-دکی! از کی تا حالا زن گرفتن هرز رفتنه؟

- زن خواستن این نوبره. بهش که فک می کنم چاقو
می زنی تو سینه ام.

فهمید مادر از دختر مورد نظر احسان خوشش نیامده
که شمشیر از رو بسته است. تک ضرب خنید و
پرسید:

- کیه طرف باهاتس حال نمی کنی؟

- لو نمی ده که دربه در.

- پ ضجه موردهات چیه؟ الکی ام رو بچه اسم بدنومی
می زاری.

- حسم می گه رد کسیه که من ازش نفرت دارم. چون
هر کیو بهش پیشنهاد می دم لوچه هاتس آویزون
می شه.

حس مادرش خطا نمی رفت. از زمانی که میلش به
شمیم کشید و مادر فهمید، مدام برجک و بارویش را

پایین آورد تا بی خیالش شود. حریف که نشد، شمیم را پیش چشمش پایین آورد تا جایی که او را جز اموال و کالاهای عمویش می دید. آه حسرت کشید برای نادانی خود و دخالت‌های بیراه مادر. کاش جای اینکه شیرش کند و به جان دخترک بیندازدش، دل به دلش می داد. نفسی گرفت و این بار مستقیم پرسید:

– کیه چشم دیدنشو نداری؟ مغزم ارور می ده. یکی داشتیم که پرید ما رو هم پروند.

– دهن منو وا نکن زاد و رودشو آب بدم.

از روی حرص بلند خندید. مادر هنوز هم با شمیم کارد و پنیر بود. نمی فهمید چرا هیچ وقت چشم

خواستنی ترین دختر فامیل را نداشت. می خواست بگوید باید اول اجداد خودت را بگویی. اما فقط خندید. تلخ و پاره پاره!

صدای خنده‌اش برای فهیمه غم داشت. مانند برخی رفتارهایش که برای او تازگی داشت و سر در نمی‌آورد. ای کاش می‌دانست حسام بیشتر از او فرار کرده تا پدرش! ای کاش دلسوزی‌اش را درست می‌کرد، پشت اشتباهاتش نمی‌ایستاد، هم‌پای پدرش می‌شد تا حالا آواره نباشد. اما داشت احسان را هم فراری می‌داد و حالی‌اش نبود:

– حالا به گمونم احسان اونوری چشم چرخونده.
چارستون تنم می‌لرزه.

حسام ساکت شد. هر چه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید:

– چرا ته پیچ و ایسادی دورم نمی‌زنی؟ سرراست بگاز!
– غلط نکنم چشمش خوار شوهر دخترعمو گوربه‌گوری تو گرفته.

موی تن حسام هنوز از شنیدن اسم شمیم صاف می‌شد. بیشتر از یادآوری شوهرش و آخرین برخوردی که با او داشت. هیچ‌وقت ضربه شدن از علی را فراموش نمی‌کرد:

-اون حرومزاده یه آبجی داش که تنگ دلِ یه عملی چسبیده بود.

-آبجی ناتیش!

زبان به کام حسام چسبید. فهیمه بی‌آنکه بداند چه آتشی در دل او روشن کرده است، ادامه داد:

-حرف نمی‌زنه! ولی از ردی که می‌زاره می‌فهمم. خر نیستم که.

-مگه آبجی رسیده داره اون عوضی؟

-آره! عقد دختر مصطفی‌شون یه دختر نجویده و کال بود. چار ساله پاش کود و دون رفته.

– مگہ احسان اونا رو می بینہ؟

– وا! ہر مہمونی باشہ با سر اونوراست. مگہ عین توئہ
کہ رد داییات رفتی.

از حرف مادر خوشش نیامد. دایی‌ها ارمغان خوبی
برایش نداشتند. وقت و حوصله‌اش را نداشت به مادر
گلہ کند. اولین دست‌خوشی کہ برایش داشتند
کارنامہ‌ی زندان بود و از دست دادن عشقش! مثل مادر
تیشہ بودند تا ریشہ.

بی حوصلہ شد یا بی‌رمق، مادر نفہمید! از وقتی رفتہ بود
یکہو بی صدا می‌شد. سعی می‌کرد مانند ہمیشہ حرف
بزند اما یکدفعہ می‌برید. مانند آن لحظہ!

– چون ما از شون بریدیم، اونا م بکشن بیرون؟

– احسان باید پشت تو درمی‌شد تا بابات زودتر بہ
خودش بیاد.

– اتفاقاً ہزار احسان برہ و بیاد بفہمی اونورا چہ خبرہ۔
خودتم بی خود از شون کنار کشیدی۔

– نہ خودشون باشن نہ سال قحطی شون۔

– حالا مگہ تو مهمونی عمواینا ابجی اون حروم لقمہ ام
میاد؟

– چہ می دونم۔

– می دونی مامان!

صدای حسام کہ دوبارہ اوج گرفت، فکش جنید:

– گمونم یکی دوباری بہ هوا بچہ ہاشون اومدہ

کمک حالِ دختر مصطفی باشہ۔

با حیرت پرسید؟

– ہا؟ بچہ؟ مگہ شمیم بچہ دارم شد؟

نمی خواست لو بدهد حسام بیشتر حرص بخورد. از
زمانی که شنید شمیم باردار است تا ده ماه پیش. لبش
را کند و با کلافه گی گفت:

-آره!

حسام داغ کرد. به پیشانی اش زد و پرسید:

-مگه چن تا بچه داره که نمی تونه جمشون کنه؟

-شنفتم امسال خدا یه جفت دختر بهش داده.

دود یا درد از گوشش بیرون زد، نفهمید. فقط خندید.

بلند و پریشان!

فهمه با جمله اش او را ساکت کرد:

-خودت چطوری؟ هنو تو فکر برگشتن نیستی؟

حسام بی رودربایستی حرف دیش را زد:

– من هنوزم می خوامش! پیام اونجا می افتم به جون
زندگیش. بهم نگو بیا. اینجوری ام پیش من صداش
نکن.

فہیمہ پشت لبش را گاز گرفت:

– هر گوهی بود و هر گدا گشنه‌ای رو انتخاب کرد، الان
زن مردمہ. این حرفا رو بریز دور. معصیتہ!
خندہاش گرفت. مادر با آن ہمہ دخل و تصرف در حلال
و حرام خدا، هنوز نماز اول می خواند و معصیت
حالی اش بود. دوبارہ خندید بی آنکہ آن حرف‌ها را بزند.
مادر لنگہی خودش بود و حرف حق بہ گوشش
نمی رفت:

– تو بہ من کار نداشته باش. ہوا احسانو بیگیر عین من
عنش با گوهش قاطی نشہ نتونی بعدا جمش کنی یہو

فلنگو ببنده. بهت گفتم پیام اونور چی کاره‌ام. بی خیال
ما زندگی تو کن. دوستم داری نگو بیا.

#سپاڙ

#الهه محمدی

—مگه می شه. همه حواسم پی توئه. تو دارا و ندار منی
مادر.

—به من بد نمی گذره. به قول فرانسویا "قماری رو که
بردی توش نیس، باختنه."

—یعنی چی؟

- یعنی من باس به این زندگی شخمی عادت کنم. چار
سالش رفت موندہ برسہ به هوالباقی. والا خلق اللہ و
اعلامیہ می کنم سینہ دیوار.

- از این حرفا زدی نزدیا حسام.

- پیله نکن بیا. من برسہ اونجا به نفع هیچکی نیس.
شفاعتت به نام مادر فقط باس دعای خیر باشہ. اونہ
بگو الہی الموت!

- خفہ شو حسام.

صدای بلند مادر به خندہاش انداخت. دلش می خواست
بیشتر از مورد علاقہی احسان بشنود. به آن راه زد
بلکہ حال و هوایش عوض شود. مغزش داشت
می ترکید. خبرهای جدید حسابی داغ بود و سوزاندنش!
با شنیدن حرفهایی تازه شاید حالش عوض می شد.
مانند احسان!

از رفتن پیش دوستانش منصرف شد و سر موتور را سمت مغازه‌ی شاهسوندها کج کرد.

اوج شلوغی مغازه رسید! همه مشغول کار بودند. حتی جمعه‌ها شیفتی می‌آمدند و تا ظهر به قول شاهرخ اورژانسی کار می‌کردند. مرتضی که دلخوشی در خانه نداشت بیشتر از همه پای مغازه می‌ایستاد.

مردها با دیدن احسان جواب سلامش را دادند و او سمت پدر رفت.

مرتضی در حال انجام کارش، پرسید:

– خیر باشه بابا! اینورا؟ مگه دیشب نگفتی با دوستام قرار دارم.

پایش را روی تخته گذاشت و کنار پدرش بالا رفت.

مرتضی در حال تکه کردن گوشت‌ها برای مشتری نیم نگاهی به احسان انداخت:

– عصری کہ کارت تموم شد خونہ نرو بابا. یہ تک بنداز
بہ من باہات حرف دارم. باس بریم یہ طرفی مامان
نشوہ.

دست مرتضیٰ ہمراہ کارد روی گوشتہا ماند و بہ
احسان زل زد:

– چہ خبرہ؟

– خیرہ! می گم بہت.

– من طاقتم کم شدہ بابا. بگو در مورد چہ تا عصری
دلہ ہزار را می رہ.

– در مورد نذری و بار گذاشتن پاتیل خانم
فاطمہ زہراست. خیال باطل نکن.

چشمہای مرتضیٰ درخشید و در کسری از ثانیہ از
شفافیت افتاد:

– خانمم قربونش برم با من قهر کرده. والا این نبود
حال و روز زندگیم.

– شما به من گوش کن شاید به قبلت برگشتی.

امیدی در نهانخانه‌ی دل مرتضی روشن شد. سری
تکان داد و "باشه‌ای" گفت.

لبخندی روی لب احسان نشست و بعد از شوخی‌هایی
که با عموزاده‌هایش روی هوا انداخت، مغازه را ترک
کرد.

حال و حوصله‌ی همیشه را نداشت. از چهار سال پیش!
در مغازه را که می‌بست، صدای شاهرخ را شنید:

– اون کمد عقب باره نیفتی. مواظب باش.

سرش را از لای در داخل کشید و گفت:

– به سازم احترام بزار.

شاهرخ مرغی را از وسط شقه کرد و گفت:

– با کلاشش صندلی جولو آینه‌اس.

احسان تک‌ضرب خندید و گفت:

بگو "کاخن" دهن‌ت عادت کنه.

– تو خوبی بابا با کلاس. ببند درو چاییدیم.

احسان در را بست و دستی در هوا برای هم تکان

دادند.

#پست‌دوم □

ضرباتی ناکوک به دل کاخن می‌زد و گاهی صدای

ضجه‌ی سنج را درمی‌آورد. بالاخره صدای رضا درآمد:

- چیکار می‌کنی احسان؟ تو باغ نیستی. همش داری فالش می‌ری.

دست‌های احسان آویزان ماند. مثل حال و روزش:

- فکرم مشغوله حواسم جم نمی‌شه.

- اتفاقا حواستو بده به کار حالت جا میاد.

- دارم سعی‌امو می‌کنم.

سجاد گیتارش را زمین گذاشت و بلند شد:

- این آقا احسان، احسان همیشه نیس. پاشو! پاشو برو

رد کارت ما بفهمیم داریم چی کار می‌کنیم.

انگار از خدایش بود. از روی ساز بلند شد و

همان جووری رهایش کرد:

- قربون مرامتون. واسه دفعه بعد جبران می‌کنم.

به در نرسیده بود که صدای رضا بالا رفت:

- باس تک و تنها بری وسط بر و بیابون فیلم بگیریا.
این کلیپ کاخن لازمه.

صدایش از دور به گوش رسید:

- هر کجا برم باس دنبالم بیایی. فعلا کار واجب دارم.
- کجا؟

جوابی نداد و از اتاقی که در باغ آقابزرگ راه انداخته
بود، خارج شد.

اکیپی بودند که مدت‌ها دنبال استودیویی برای شروع
کارشان می‌گشتند. اما هزینه‌های ساز و حواشی‌اش
آنقدر زیاد شد که دخل و خرجشان برای اجاره‌ی
استودیوی خصوصی با هم نخواند. فکری به ذهن
احسان رسید و با اجازه از پدر و عموهایش بخشی از
خانه باغ آقابزرگ را تبدیل به استودیو کردند.

فضا کاملاً پشت باغ بود. تا جایی که راه داشت، روزنه‌ها را هم بستند. این خواست عمومصطفی بود. آن باغ محل تکیه زدن و خیراتی پختن برای والدینش بود. نمی‌خواست توی ذوق احسان و عده‌ای جوان سرگردان بزند. از این جهت بخشی از کورترین نقطه‌ی باغ را پیشنهاد داد و پسرها با طیب خاطر آن جا را اختصاص به استودیویشان دادند. مهمترین امتیازش این بود دیگر برایشان هزینه نداشت و صدا به خاطر فضای بزرگ، بیرون نمی‌رفت.

نگاهی به در خانه‌ی آقابزرگ انداخت. روحت شادی گفت و موبایلش را درآورد. پدر دوبار زنگ زده بود. هنوز شماره‌اش را نگرفته بود که تلفنش زنگ خورد. انگار تعجیل مرتضی از او بیشتر بود. عاشق فصل سمنوپزون و نذری‌اش بود. هر سال به اسفند ماه که نزدیک می‌شدند، بوی آتش‌کُنده و تق و توق ظرف‌ها

بلند می شد. اما هیچ کدامشان خستگی نمی فهمیدند. با اشتیاق برنامه های نذری را فراهم می کردند. آن سال هم می گذشت، چهارمین سالی بود که آتش زیر دیگش خاموش می ماند.

مرتضی وقتی فهمید احسان خانه ی پدرِ خدایا مرزش است، ترجیح داد همان جا یکدیگر را ببینند.

طولی نکشید که رسید. احسان در بزرگ را باز کرد و پدرش با ماشین داخل رفت. پایین که آمد، صدای ریزی از سازها به گوش می رسید.

–سلام بابا. فک کردم بی خیال شدی.

–سلام بابا! نه، مغازه شلوغ بود.

–خوب کردی اومدی. @Vip Roman.

دست از چشم چرخاندن در باغ کشید و مقابل احسان ایستاد:

—چه فکری تو سرته؟

احسان بی درنگ گفت:

—سمنو امسالو روبراه کنیم.

ابتدا یکه خورد. اما خیلی زود حالت عادی گرفت. شاید

جدیدت احسان دلش را قُص کرد:

—چه جوری؟ مگه نمی بینی مادرت چله گرفته از خونه

نمیاد بیرون؟

—من باهاش حرف زدم قبول نکرد.

شانه های مرتضی آویزان شد. توقع شنیدن آن جمله را

نداشت. فکر می کرد احسان با خبرهایی امیدوارکننده

حالش را تغییر می دهد:

- خُب دیگه! مرغش هنوز یه پا داره. فایده‌ی تکرار دوباره‌اش چیه؟ امسالم عین سال قبل گندمو می‌ریزم روی سمونو حاج‌عرب‌لواینا.

نگاه احسان دور باغ چرخید و دست‌هایش را باز کرد:
- همین جا بساط سمونو رو الم می‌کنیم.

نگاهی به باغ انداخت و فکر احسان را خرید:

- جاشو باهات موافقم. اما ریشه انداختنش چی؟ ما این‌کاره نیستیم پسر.

- اونم می‌سپاریم به زن عمو. همیشه زن عمومصطفی کمک‌حال مامان بود.

پیشنهاد خوبی بود. انگار احسان فکر همه‌جایش را کرده بود. با اینکه دلش می‌خواست قبول کند، باز هم تردید کرد:

-اونجوری بیشتر مادرت لج می کنه.

سرش را خیلی عادی بالا انداخت:

-گمون نکنم. مامان خودشم دوس داره سمنو برقرار

باشه. با شما لج کرده.

پیشانی مرتضی چین افتاد و اعتراضش را علنی کرد:

-مادر و پسر یه راهی وا کنن من ازش رد شم آخه. چن

بار به مادرت گفتم از خر شیطون بیاد پایین؟ تو که

شاهد و ناظری.

-من به هردوشون گفتم. حسام و مامان هنوز رو

دنده قوزن. شما چرا تغییری تو این روند غلط ندید؟

شاید اینجوری بختِ خونواده و ما با هم وا شد.

حرف احسان به دلش نشست. اما بخش دومش را

نگرفت! آنقدر فکری بود که انگار نفهمیدش!

دست‌هایش را در جیبش کرد و در حال بازی با
تسبیحش، دور باغ راه افتاد. صدای ضعیف ساز و
خواندن کسی می‌آمد. بیشتر شبیه ناله بود صدای
خواندنش!

سمت احسان برگشت و گفت:

—باشه! ولی خودت برو باهاشون حرف بزن. اول با
مادرت اتمام حجت کن. اگه دیدی زیر بار نمی‌ره، برو
سراغ زن عمومگیر.

#سیاژ

#الهه محمدی

@Vip Roman

برقی در چشم احسان افتاد. شانہی پدر را گرفت و
پرسید:

—می‌خواید استودیو ما رو ببینید؟

صداها وسوسه‌اش می‌کرد. قوسی به لب‌هایش داد:
—بدم نیاد.

کنار مرتضی راه افتاد و با حرف‌هایش حسرت به جان
پدر ریخت:

—مامان بفهمه کمک کردید استودیو رو را بندازیم،
بیشتر باهامون چپ می‌شه.

مرتضی نیم‌بند خندید. دلش برای غرولندهای فهیمه
هم تنگ شده بود:

—مامانت با هر چیز درستی مخالفه.

نورِ سرخ و سیاه استودیو که افتاد، فهمید ضبط بچه‌ها
کات شده است. در را باز کرد و با صدایی رسا گفت:
- بزنیید به افتخار بابام که حسابی واستون ریخت و
پاش کرد.

پسرها ساز به دست ایستادند و به استقبال مرتضی
رفتند. با تک‌تک‌شان دست داد و از داخل سینی که
رضا سمتش گرفت، لیوانی با تشکر برداشت. لبی به
نسکافه‌ی داغ زد و پرسید:

- دنیا به کامتون هست؟

رضا روی صندلی پایه‌بلندی نشست:

- ای حاج‌آقا. هر طرفشو می‌گیری یه طرف دیگه‌اش
وله.

دستی پشت گوشش کشید و گفت:

-ایشالا مشکلا همیشه مالی باشه.

جرعه‌ای دیگر از نسکافه را خورد و با زمین گذاشتنش،
برخاست:

-مزاحم کارتون نمی‌شم.

پسرها تا مقابل ماشین به مشایعت مرتضی رفتند.

احسان نیز کنار پدرش نشست و دنبال راه تازه رفت.

نزدیک خانه‌ی عمومصطفی که رسیدند، از پدر جدا
شد. حاشیه‌ی خیابان را پیش گرفت و رفت! پیاده‌روی
را دوست داشت. فکرش را باز می‌کرد.

مثل علی که زیر و رو کردن خاک باغچه را دوست

داشت. در آن حال مغزش را شخم می‌زد و به همه چیز

فکر می‌کرد. اکثر مواقع هم به جاهای خوبی می‌رسید...

**

بالای ایوان ایستاد و نگاهی به حیاط انداخت. حیاط دیگر مثل قبل لُخت نبود. پیچک یاس تا روی دیوارهای ایوان رسیده و برگ‌های مو به طاق نصرت بالای سرشان نیش زده بودند.

سمت چپ حیاط، سه باغچه‌ی کوچک شبیه لوزی کنار هم بود که از میانی‌شان عطر گل محمدی بلند می‌شد و شب‌بوها، شب‌های خانه‌ی پدری‌اش را عطرآگین می‌کرد. در دو باغچه‌ی مقابلش، نهال مورد علاقه‌ی پدر و مادرش در خاک ریشه کرد. حالا نهال‌های کوچک سیب و خرمالو تبدیل به درختان نوری شده بود که داشت به بار می‌نشست. سرهایشان شکوفه کرده و بوی بهار از آن‌ها بلند می‌شد. مسؤولیت آن باغچه‌های زیبا بر عهده‌ی علی بود و در حال رسیدگی به اموراتشان! مطمئن بود چند سال دیگر، علی از آنجا یک باغ می‌سازد.

- بیا تو مادرا! هوا سرده.

صدای منیر سر علی را سمتشان چرخاند. شمیم هم بالای ایوان ایستاده بود و نگاهش می کرد. نفهمید از کی زیر نظرش دارد. بیلچه را در دل خاک فرو کرد و سمت شمیم و منیر کج شد. روی سخنش با شمیم بود:

- از کی داری دید می زنی؟ هایی، هویی، چیزی!

منیر جای شمیم گفت:

- این از دیدنت لذت می بره. قبلا فک می کردم و یارشه. بعد دنیا اومدن بچه ها دیدم نه! کلا دیونه شده بچه ام.

چشمکی برای منیر فرستاد:

- دیونه ی من حاج خانم؟

منیر به قول علی از آن پشت چشم های خرکی اش برایشان آمد. شمیم خندید و گفت:

- کلا روی علی کراش داری مامان.

- هان؟

علی خندید و دندان‌هایش بیرون افتاد:

- همون حساسیته حاج خانم.

شمیم گفت:

- اذیت نکن علی!

به مادرش نگاه کرد و گفت:

- یعنی چشمت گرفتتش. از این معنیا می‌ده.

منیر سینی را که همراه خود آورده بود، زمین گذاشت:

- بیا چایی تو بخور علی‌آقا. زودم بیایید تو سرده.

هیچی ام تنت نکردی! ول کن این باغچه رو. مریض

می‌شی خدایی نکرده.

در حال داخل رفتن اضافه کرد:

- تا بچه‌ها خوابیدن، می‌خوابیدید خُب. داشتید از گل
هم در می‌شدید که!

- کی با هم لاس بزنیم اون وقت!

منیر رفت و متوجه‌ی جمله‌ی علی نشد. شمیم سینی را
برداشت و در حال خندیدن لب پله نشست. علی نیز
پایین پایش به دیوار تکیه داد. لیوان چای را دست
علی داد و تکه‌ای سوهان مکعبی در دهان او گذاشت:
- چرا هودی‌اتو نپوشیدی. یخ می‌کنی با این پیرهن
آستین کوتاه.

خرت خرت سوهان را جوید و قُلی چای رویش هورت
کشید. می‌دانست شمیم از صدای هورت بدش می‌آید.
گاهی عمداً انجام می‌داد شمیم سرش نق بزند:
- سردم نیس! مخصوصاً وقتی پای تو بیاد وسط!

لبی به چایش زد و از بالای چشم علی را پایید. شمیم
را که ساکت دید، ادامه داد:

— دیدم خوابی حوصله‌ام سر رفت اومدم بیرون.

روی موی علی کمی خاک دید. در حال تکان دادن
موهایش گفت:

— همین که پا شدی از بغلم بیدار شدم. منتها تنبل
شدم! انگار تنم خسته‌اس. نمی‌تونستم تکون بخورم.

— به خاطر چن ساعت موندن تو ماشینه. جامونم چن
شبه عوض شده کلا خوابه نمیاد.

— آره! دیشب که جون گندم.

— گفتم بریم مسافر خونه‌ای، جایی بیتره. ماشالا خونه
بابا دوماد یه کله بود و یه گله.

— بدشون می‌اومد یه وقت. یه شب بود دیگه.

#سیاژ □

#الهه محمدی

چایش را این بار بی صدا خورد:

–نگفتی صدا نده با دهنِت بدم میاد. نفهمیدی؟

شمیم جرعه‌ای دیگر از چایش را خورد و عمیق

نگاهش کرد:

–چرا.

–پَ چرا صدات در نیومد ادبم کنی؟

- فک کردم پیش من راحت نباشی، کجا آزاد باشی؟ به
وقتش بلدی چی کار کنی. با من که نباید عین دیگران
باشی.

زیر چشمی نگاهش کرد:

- پ امتحان مو پس دادم.

- آره! خیالم راحت.

لیوان خالی را داخل سینی گذاشت و گفت:

- فنچا چه غش کردن. انگار بیل زدن!

- بچه هام خسته شدن تو ماشین.

در حالی که قند توی دلش آب می شد گفت:

- هی رفتم بالا سرشون بیدارشون کنم، ترسیدم

بدخواب شن. بال و پرشونو همچین وا کرده بودن

ضعف زدم.

چشم‌هایش را درُشت کرد:

–نکنی از اینکارا یه وقت. حالا آرش نه ولی شایلی
شلوارشو می کشه سرش.

خندید و از جا بلند شد:

–پاشو برو تو یخ می کنی جوجوهام لازمت دارن.
دلنشین نگاهش کرد:

–خدا عمر طولانی بده به باباشون عاقبت بخیرشون
کنه.

آن عبارت، جمله‌ی همیشگی مادر بزرگش بود:

–جمله خاتون به توام اثر کرده؟

سری تکان داد:

–صُب زنگ زد گفت زود بیایید. دلم واسه بچه‌ها تنگ
شده.

از جا بلند شد و دوباره سر باغچه نشست:

–خوبه اروپا نرفتم. دو روز با بابات اینا رفتیم سمنان.
شبم برمی‌گیریم خونه.

–امشب نه! حموم بودی، داداشم زنگ زد گفت شب
بیاید خونه‌ی ما دل‌م واسه دوقلوها سیدمون تنگ شده.
نشد بیایم عروسی بینمشون.

–چرا نیومدن؟

شمیم صدایش را پایین کشید:

–زنش رفته بود قهر خونه‌ی باباش حوصله نداشت.
مامان گفت.

–چرا! خوبن که ظاهرا.

–انگار مشکلمون حاد شده زن داداشم کم آورده.

–چه مشکلی؟

–مدل عسل و یاسرن.

–بچہ اشون نمی شہ؟

–فک کنم! اینا رو ہم شہریار جستہ گریختہ بہ مامانم

گفتہ. زنش خیلی باہامون ارتباط نمی گیرہ. حالا چرا

حرفشون شدہ خدا عالم.

–برن مٹ عسل اینا تقاضا بدن. چیزی کہ زیادہ بچہ.

الحمدللہ مال و حالہ کہ دارن. دسشون پُرہ بزَنن بہ

نامش!

شمیم قوسی بہ لبہایش داد و چیزی نگفت. علی

پرسید:

–حالا زنش اومدہ؟

–آرہ بابا! ہمون شب شہریار رفتہ آوردتش. منتہا

دیگہ حوصلہ نداشتن بیان عروسی.

- سرشون کلا رفت. عروسی باحالی بود.
- آره! خیلی خوب شد رفتیم. برامون تنوع شد!
- عروسی تحت هر شرایطی خوبه. فقط ما نفهمیدیم نسبتتون با فک و فامیل دوما چی بود. فقط رفتیم زدیم به بدن و اومدیم.
- من خودمم نمی دونم. فامیل مامان اینا اینقد زیادن ماشالله آمارش در رفته از دستمون.
- صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها بلند شد. علی سرش را سمت ساختمان انداخت:
- پاشو برو بین کدومان اومدم.
- بلند شد و گفت:
- شایلیه! دخترت صداش بلندتره.
- آرش بچه‌ام عین خودم مظلومه.

برایش چشمکی زد:

—آره جون باباش! نه به اولش که گفت حالا حالاها بچه نمی‌خوام، نه به اینکه بعد سه سال دوقلو برام کاشت. فقط می‌خواست دل من و مامان مو آب کنه.

خنده‌کنان سمت شیر آب رفت و شلنگ را برداشت. در حال آب دادن خاک خشک، دست‌هایش را حسابی شست.

داخل که برگشت، آرش هم با صدای شایلی بیدار شده و داشت غلت می‌زدند. منیر با صدای بلند

قربان صدقه‌شان می‌رفت و شیر داخل شیشه‌ها می‌ریخت. بچه‌ها، منیر را که در حال تکان دادن شیشه

دیدند، چهار دست و پا سمتش رفتند. یکی یکی

شیشه‌هایشان را گرفتند و تاتی تاتی کنان سمت

بالش‌هایشان برگشتند. تازه راه رفتن یاد گرفته بودند

و همدیگر را می گرفتند. شایلی حواسش جمع تر بود و هوای آرثس را داشت اما یکدفعه دو تایی با هم می افتادند.

علی از پشت ستون دیده‌هایش را زد، قربان صدقه‌هایش را رفت و سمت سرویس بهداشتی برگشت. خیلی محتاط بود! دست‌هایش را با مایع شست و صبر کرد تا شیر خوردن بچه‌ها تمام شود. می‌دانست وارد سالن شود شیشه را خورده نخورده رها می‌کند و سمتش می‌دوند.

نگاهش دور سالن چرخید. شاسی بزرگی از دو قلوهایش پایین تر از عکس برسام، نوهی بزرگتر آن خانواده دیوار را قاب گرفته بود. منیر به ترتیب سن نوه‌هایش، عکس‌ها را به دیوار چسبانده بود. تصویری

که مشابه‌اش در سالن مادر بزرگ، مادر و خواهرش دل
ازش می‌برد.

خانه‌ی مادرش را که هیچ‌وقت نمی‌دید. با اینکه عاطفه
دوست داشت با علی رفت و آمد کند، اما او به خاطر
ناپدری‌اش بهمن زیر بار نمی‌رفت.

از هستی و حسین، خواهر و برادر ناتنی‌اش شنید
مادرش شاسی بزرگی از آن عکس گرفته و عاشقانه
می‌ستاید. تعجبش از این بود بهمن چگونه حساسیت
نشان نداده است. دنبال آن را هم نگرفت.

از مدت‌ها پیش، درست زمانی که شمیم وارد زندگیش
شد، نسبت به آدم‌هایی که زمانی کینه‌شان را داشت،
بی‌حس شده بود. فقط به عشق‌هایش فکر می‌کرد.
شمیم و دوقلویش!

پدرش هم با وانتش جزئی از رانندگان مغازه‌ی گل‌فروشی‌شان شد. گل‌هایی را که از طریق اینترنت سفارش می‌دادند، به مشتری‌ها می‌رساند! ایده‌ی پیج زدن از شمیم بود. خودش مسؤلیت آن را عهده‌دار شد تا علی و پدرش بیشتر کنار هم باشند.

#سیاژ □

#الهه محمدی

نفسی گرفت و نگاهی به اسباب‌بازی‌های بچه‌ها انداخت. هر گوشه و کنار سالن وسایل بازی کودکان او و برسام بود. منیر و مصطفی، پدر بزرگ و مادر بزرگ بامحبتی بودند. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای نوه‌ها فراهم می‌کردند.

اولین شیشه که روی زمین افتاد، سرش برگشت.
 فهمید شیرخوارانش ته شیشه را درآوردند. وارد سالن
 شد و شایلی دیدش! با دیدن علی سرپاشد. تا بلند
 شد، آرش سر چرخاند و با دیدن پدرش، شیشه را
 انداخت.

از طرز راه رفتنشان ضعف زد! تا می ایستادند و ذوق
 می کردند، می افتادند. آن وقت چهار دست و پا سمتش
 می رفتند. به قول خودش ترمز می بریدند و گله
 می کردند. برای اینکه تفاوتی نگذارد نشست و بچه‌ها
 به بغلش چسبیدند. تا صدایشان در نمی آمد علی از
 بازی کردن با کودکان خسته نمی شد. منیر کنار
 شمیم نشست و آهسته گفت:

—این پسر خسته نمی شه ماشاءالله. فک و فامیلم
 می گفتن. تو چشم او مده! برایش اسفند بسوزون.

شمیم در حال برخاستن گفت:

– خوب شد یادم انداختی مامان. همه‌اش علی و نگا می‌کردن.

دنبال شمیم بلند شد:

– صب کن پیام جا اسفندو بهت بگم. پیدا نمی‌کنی!
الک را روی شعله‌پخش کن گذاشت و زیرش را روشن کرد. در حال انجام کارش گفت:

– از وقتی بچه‌ها دنیا اومدن یه لحظه تنهام نذاشته.
یادته گفتم بیاد خونه خسته‌اس نمی‌تونه به بچه نگاه کنه؟

منیر سر تکان داد:

– آره والا! باورم نمی‌اومد اینقدر زن و بچه‌دوس باشه.
اما شیت شیتیم باشه، انگار نه انگار.

شمیم الک اسپند را به پذیرایی برد و دور سر علی و بچه‌هایش گرداند. آرش پایش را چسبید و الک اسپند را می‌خواست. خم شد و بغلش کرد. الک را با فاصله ننگه داشت دست کودکش نسوزد. او را سوار تاپش کرد و سمت آشپزخانه برگشت.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن اسم عسل داخل آشپزخانه نشست. برمی‌گشت و بچه‌ها صدای عسل را می‌شناختند، گوشی را از دستش می‌گرفتند.

تا گوشی را جواب داد، عسل تندتند گفت:

– خوب رفتی گردش مشتری‌ها تو انداختی به جون ما.

تو وقت داری بهشون امیدواری دادی خانوم؟

– علیک سلام خوار شوهرجان. تو چیکاره‌ای پس؟ عمه

شدی واسه چی؟

– سلام به زن داداشِ هنرمند و خوشگلم. من تنها تنها

دور شون بگردم. کجان اینباتای من؟

– همین جا! با علی وِ می رن.

– دلم بر اشون قد نخود شده.

خندید و گفت:

– خاتونم صُب زنگ زد التماس دعا داشت.

– دوتایی خوب چیزی واسه مون درست کردیدا.

دلش غنج زد:

– دیدم همه عاشق بچه هامن، منم عدل افروختم

پیوندشون زدم.

– ا. تیکه کلام شوهر منو کش رفتی؟

بلند خندید:

- تازه هستی و عاطفه جونم هستن. حسینم طفلی
می شه اسبشون سوارش می شن. منم به کارام
می رسم.

- از عروسی بگو. خوش گذشت؟

- جاتون خالی. خیلی!

- بچه ها اذیت نکردن؟ خودت اذیت نشدی؟

- نه، اصلاً! مامان و داداش کوچیکم بودن. علی ام که
خدا عمرش بده ستون اصلی بود.

- خدا رو شکر. همیشه به عروسی! کی میاید تهران؟

- قربونت. ایشالا فردا. از پس فردام پایه ی هر روز
مزونم. اصلاً نگران نباش.

عسل جدی شد:

- نمی‌تونیم برسیم به این همه سفارش شمیم. انگار

همه سرازیر شدن اینوری!

-خوبه که! بگو خدا رو شکر.

-خدا رو شکر! همه‌امون راضی هستیم. ولی یه کمه

دلواپسیم.

-چرا؟

-تو سرت شلوغه. برش کارمونم تویی. نباشی یا اگه

نرسی...

میان کلام عسل آمد:

-تازه اول اسفنده عسل. تا پونزدهم سفارشتو بگیر

تردیدم نکن. بینم وا موندم می‌گم مامانم بیاد تهران.

اما نمی‌زارم از کار زده بشه.

-واجبه؟ علی بفهمه...

باز حرف عسل را قطع کرد:

– دو ساله بکوب کار کردیم. این همه خرج کردیم،
 آگهی دادیم، زحمت کشیدیم! مزون تازه افتاده سر
 زبونا. بخوایم شل بیاییم کار می خوابه.

– خسته می شیا.

– من کارو دوس دارم. برام تنوع و تفریحه. نترس!

– ماشاالله خوب جرأتی داری. من فک کنم یه دونه بچه
 داشته باشم خوابیدم کف زمین.

خندید و پرسید:

– چه خبر از شیرخوارگاه؟

لبهای اویزان عسل را از پشت گوشش حس کرد:

– والا هنوز در حال تکمیل پرونده و کارا بهزیستی و

اداره جات شیم. هنوز هیچی!

- یعنی اینور سال بچہ اتونو نمی دن؟

- وای مگہ کارا اداری ته داره. پدرمون دراومده!
می ترسم یهو یاسر خُل شه بگہ ولش کن.

- بهش بگو عوضش وقتی بچہ اتو بغل کنی و باهانش
بازی کنی خستگی در میاد.

بغضی کال ته گلوی عسل احساس کرد:

- آخ می گی بچہ اتون دلم ضعف می ره. مخصوصا از
وقتی اون فنچا اومدن. خیلی طول کشید تونستم
راضیش کنم. از وقتی دکتر آب پاکی ریخت رو دستش
و گفت بهتره دور بچہ رو خط بکشی، خیلی دپرس بود.

- ایشالا عیدی امسالتون یه فندق شیرینه. همین که
یاسر راضی شد و افتادی دنبالش یه پله جلویی.

- خدا از دهنش بشنوه. جوجوهامو ببوس! من برم
مشتری اومد.

#سیاژ □

#الهه محمدی

- برو! بیتا سرش به حساب کتابه. ولی به زهرا بگو
تنبلی نکنه‌ها. ولش کنی فقط می‌خواد وراجی کنه.
مخصوصا حالام که نامزد کرده.

- باشه! حواسم هست. ولی تو باشی بیشتر حساب
می‌بره.

صدای زهرا را شنید:

- چه می‌گید غیبت منو می‌کنید.
خندیدند و خدا حافظی کردند. مکالمه که قطع شد و
برگشت، علی پشت سرش بود. آرش هم توی بغلش

برای او دست و پا می‌زد. از روی صندلی بلند شد و سمتشان رفت. آرش را از علی گرفت و پرسید:

-از کی گوش وایسادی؟

بی‌آنکه جواب شمیم را بدهد، گفت:

-من نمی‌زارم بری مزونا. بی‌خیال شو.

آرش داشت یقه‌اش را پاره می‌کرد. هر چه می‌خورد باید دو قلوپ هم شیر مادرش را می‌خورد.

دوباره روی صندلی نشست و سینه‌اش را دهان آرش گذاشت:

-نمی‌زاری؟

مقابل شمیم نشست و در حال دست کشیدن روی موهای گُرکی آرش گفت:

-امری که نبود.

لبخندی به نگاه علی پاشید. او را هم مانند خودش آرام
و منطقی کرده بود:

-می‌دونم! هر وقت کم گذاشتم...

موهای آرش را ول کرد و در حال دادنِ موهای
طلایی شمیم پشت گوشش، جمله‌ی او را قطع کرد:

-تو از خودت کم می‌زاری! نمی‌خوام خسته شی. همین
که این دو تا بچه رو نگه داری تا من پیام کمکت شاکار
کردی.

-این حرفا چیه علی. مگه مال تو تنه‌است این زندگی؟
گفتن شریک! نمی‌شه یه نفر کار کنه چهار نفر بخورن.
این بچه‌ها هزار جور خرج و مخارج نجومی دارن.

-می‌دونم! تو فکرتون هستم.

-قرار نیست تو تنه‌ایی شونه‌ها تو بزاری زیر چرخ
سنگین زندگی. منم هستم!

- تو همیشه پایه بودی. اما حالا فرق کرده.
 - ما هنوزم نعمت‌های زندگی مونو داریم علی.
 مادر بزرگت، مادر بزرگشون! مامانت، خواهرات. همه
 باید دستای همو بگیریم یه عموزنجیرباف بزرگ بازی
 کنیم.

حالت‌دار نگاهش کرد و گفت:

- بینم می‌تونم حریفت شم.

چشمکی برای علی زد:

- حریف می‌طلبم.

- کدوم فن و بز نم؟

- از همونایی که یه لمسش، هزار تا خستگی و در میاره و
 می‌شه کوه و جابه‌جا کرد.

صورتش را جلو برد لب شمیم را گاز بگیرد. تا سرش را نزدیک برد، آرش سینه‌ی مادرش را رها کرد و از بالای سر به علی زل زد. هر دو با صدا خندیدند و آرش ذوق زده از روی پای شمیم بلند شد. به قول علی بنزینش را زد و شارژ شد.

سرگرم بازی با بچه‌ها بودند که صدای آیفون بلند شد. منیر جواب داد و بفرمایی گفت. شمیم بلند پرسید:

- کی بود مامان؟

منیر جواب داد:

- احسان.

نگاهی بین او و علی رد و بدل شد. شمیم از روی صندلی برخاست تا به اتاق برود. اما منیر سر جا نگهش داشت:

- گفت بیا جلو در. تو نمیا!

شمیم سر جایش نشست و گفت:

–حتما سمنو آورده! چقد دلم واسه سمنوپزون خونه‌ی
عمومر ترضی تنگ شده.

علی زیر نظرش داشت:

–دیگه دلت تنگ کی شده؟

به چشمان علی خیره شد. حس شیطنتی آشکار در
نگاهش او را پراند. مشتی به پایش زد و دستش از
روی صندلی اویزان شد:

–تنگ حسام حتما.

سر شمیم را به سینه گرفت و با محبت فشارش داد.
یکدفعه شمیم جیغی زد و علی کنار رفت. دستش در
دهان آرش بود و با چهار دندان شیری تیزش، او را گاز
گرفت.

علی خم شد و بغلش کرد. تندتند بوسه‌هایی روی لپش
نشانده و بلند بلند می‌خندید. شمیم اخمی برای شایلی
انداخت و آرام روی لپش زد:

– پسرا طرف مامانشونن فسقلی.

کودک سرش را کج کرد و روی شانهای علی گذاشت.
دل شمیم ضعف رفت! بلند شد و بوسه‌ای محکم روی
لپ آرش چسباند. خواست رد شود که آرش خودش را
برای او خم کرد. بغلش گرفت و بوسه‌ی بعدی را
محکم‌تر به صورتش زد. بیرون نرفته بودند که صدای
"یالا" گفتن احسان به گوششان رسید. مادرش که
گفت داخل نمی‌آید. پس چه شد؟ سریع از بغل علی
گذشت و داخل اتاق رفت...

سیاژ الهه محمدی ❀❀

#پست سوم

وارد سالن کہ شد، احسان مقابل مانلی نشستہ و با صدایی مہربان در حال حرف زدن با کودک بود. مانلی بی آنکہ پلک بزندن، نگاہش می کرد.

تا چشم احسان بہ شمیم افتاد، صاف ایستاد و با چہرہای بشاش گفت:

— سلام دختر عموی بی معرفت. بابا یہ شوہر کردی رفتی کہ رفتی؟ باید خبر از این ور اون ور بشنویم؟ شمیم لبخندی زد و گفت:

— سلام احسان جان! دلم برات تنگ شدہ بود. مامان گفت تو نماییی گفتم دلت نمی خواد ما رو ببینی.

سمت شمیم رفت و نوکی با انگشت بہ اُپ شایلی زد:

-این حرفا چیه. زن عمو می دونه! هر دفعه سراغتو
می گیرم ازش.

دستش را سمت مبل کشید:

-بشین! آره مامان می گه. ولی به قول خودش خر به
بوسه و پیغام آب نمی خوره. شمیم خونه زندگی داره،
آدرس شم سرراسته.

خندید و سر تکان داد. جای نشستن جلوتر رفت و
اینبار با انگشت زیر گلوی شایلی زد:

-خوب خوشگلا خدا رو درو کردیا.

شایلی سرش را عقب کشید و در سینه‌ی شمیم پنهان
شد. چشمان احسان گرد شد و گفت:

-۱. غریبی کرد؟

-آره! از غریبه‌ها فرار می کنه.

-اون یکی اینجوری نبود.

-اونم همینه. اینقد شلوغ کردی تو شوک بوده. حالا برو سمتش.

احسان برگشت! همین که چشم مانلی مجدد به او افتاد، چهار دست و پا سمت منیر دوید. احسان خندید و علی فورا گفت:

-دخترام عاقلن! زود دل نمی دن.

چشمکی برای علی فرستاد و گفت:

-حیف زود دنیا اومدیم. والا می اومدیم سراغت ببینیم چه جوری می شه ازت دختر گرفت علی آقا.

شمیم پیش از علی گفت:

-با علی آقا حرف از گرفتن دخترش نزن. تا پشت گوشش سرخ می شه.

سرش را بالا کشید و بلند خندید. دخترها جا خوردند و بیشتر در سینه‌ی مادر و مادر بزرگشان فرو رفتند. احسان از حالات آن‌ها بیشتر خندید و صدای شمیم را درآورد:

— خودتو کنترل کن احسان. یهو بترسن با هم گریه می‌کننا. باهاتم بد می‌شن.

چشمی گفت و در حال ریز خندیدن روی مبل نشست. شمیم مقابلش قرار گرفت. تمام حواس احسان پیش بچه‌ها بود. یخ بچه‌ها کم‌کم ذوب شد و از بغل شمیم و منیر پایین آمدند. در حالی که حواسشان به احسان بود، سراغ بازی رفتند. کاملاً معلوم بود احسان را کنکاش می‌کنند. هر از گاهی برمی‌گشتند و براندازش می‌کردند. منیر سمت آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرای‌اش را کامل کند. احسان با صمیمیت گفت:

–خوش به حالتون! چقد بانمکن. آدم دلش می خواد.

–دست به کار شو خب تنبل.

احسان لبخند ژکوندی تحویل شمیم داد. حالتش

پر معنا بود! اما چیزی بروز نداد:

–باید سختم باشه.

شمیم در حال نگاه کردن به کودکانش که

اسباب بازی ها را از دست هم می گرفتند، گفت:

–سختیش خیلی زیاده. تو تصور کسی نمیاد! وقتی با

هم گریه می کنن یا کار واجب دارن، واقعا آدم گیج

می شه. مخصوصا اون اوائل که کوچیکتر بودن و گاهی

تنها می موندنم. اما کم کم عادت کردم. وقتی بازی

می کنن و می خندن و برات شیرین کاری می کنن، دوس

داری صدا تا بشن.

–خدا بهتون ببخشه. اسماشونم قشنگه.

شمیم با عشق به علی نگاه کرد:

-انتخاب باباشونه. منم دیدم قشنگه اعتراض نکردم.

-حتمی علی آقا واسه خودش دلیلی داشته.

پت و پهن خندید و افزود؛

-من از اسم هورا خیلی خوشم میاد. دوس دارم

بزارمش رو دختر آینده‌ام.

شمیم انشاللهی گفت:

- "شین" شایلی رو از اول اسمم برداشته "میم" رو از

آخرش. می‌خواد همیشه یادش بمونم!

چشم‌های احسان درُشت شد:

- واقعا.

-آره والا! خودش گفت.

به علی نگاه کرد و پرسید:

–سہم خودت چہ این وسط داداش؟

–اون "لی" کہ آخرشون چسبیده منہ. مواظب شونہ!

احسان کف زد و بلند خندید. مانلی سر جایش استوپ کرد و با سکوت احسان زیر گریہ زد. منیر با ظرف میوہ از آشپزخانہ بیرون آمد. آن را روی میز گذاشت و کودک را بغل کرد. با محبت و نرم گفت:

–چیزی نیس مامان جان. آقا احسان صوت خندہ اش بلندہ.

مانلی سرش را داخل سینہی منیر فرو کرد. احسان ببخشیدی گفت و برای کودک دستی تکان داد. اما مانلی سرش را برگرداند و او را بیشتر خندانہ. رو بہ علی کرد و پرسید:

–دوس نداشتی یکیش پسر باشہ جنست جور شہ؟

-اتفاقا عاشق یه جفت دختر بودم. حالا برا بعدها وقت زیاده. خصوصا اینکه یه قصه‌ی مهم و خوشگل به اسم آرش بین من و شمیمه، که باعث شد زودتر ببرمش.

چشمکی که برای شمیم زد، از دید احسان دور نماند. شمیم بی توجه به لبخند شیطنت‌آمیز احسان و چشمک علی، پنج سال پیش برایش مجسم شد و با تمام اضطراب آن دوران، دردش آمد.

در دوران نامزدی باردار شد و برادرِ پسری که حالا مقابلش نشسته بود باعث از بین رفتن جنینش شد. آن روز و شب‌ها مثل راز در دلشان ماند و تلخی‌اش. با متولد شدن دوقلوها تلخی آن ایام رنگ باخت. اما علی همچنان دنبال آرشش بود. با این جمله روی تردیدش را خط کشید:

#سیاژ □

#الهه محمدی

— عهد کردیم پسر دار شدیم با اسمش، اون تاریخو
زنده کنیم.

— پشتکار داریا. تو این گرونی خوب جرأتی داری.

— به قول مادر بزرگم پشتوانه‌ی ما دس به دهنه،
بچه هامونن. تا جایی که زورمون برسه، پشت شوئیم.
واسه الباقی شم اوس کریم می رسونه.

شمیم گفت:

— اتفاقا علی بچه کمتر داشته باشه بهتره. خودشو
براشون می گُشه.

با جمله‌ی اول شمیم متعجب شد. فکر کرد زبان به
گلایه باز می‌کند. مادرش را دیده بود و عادت داشت.

اما از شنیدن جمله‌ی دوم شمیم لذت برد:

– معلومه! چهارچشمی داره منو می‌پاد.

علی ابرویی بالا انداخت و احسان را خندانند:

– ماشالا خوش سلیقه‌ای و تیز.

علی ساده و بی‌شيله پيله گفت:

– نمونه‌اش دختر عموت که از بس برام گنده بود، هنوز

تو گلومه.

خندید و در حال برداشتن میوه از ظرفی که شمیم

مقابلش گرفت، تشکر کرد:

– خیلی باحال بود.

شمیم میوه را چرخاند سپس آن را روی میز وسط گذاشت. نشست و پاهایش را روی هم انداخت:

–بابات چگونه؟

لحن شیرین احسان کمی خش گرفت. لبی کج کرد و گفت:

–هی! بد نیس. می سازه!

–با چی؟ روزگار یا مامانت؟

زیر چشمی به شمیم نگاه کرد و معنادار گفت:

–مامانم خوبه.

شمیم همانطور جوابش را داد. احسان این بار تیکه

نینداخت:

- اینجوری نیگا نکن شمیم. دعوی او نا ربطی به من

نداره. جفتی حق دارن گردنم باید مراعات کنم.

ممنونت شدم حال ننه امم پرسیدی.

یاد ننه گفتن های حرصی علی افتاد:

- من چیزی گفتم؟

- با نگات آره! توام عین بقیه می خوی من آشتی شون

بدم.

شمیم محکم روی عقیده اش ایستاد:

- داداشت باعث این قهر شده، تو آشتی توش بده. ضرر

داره مگه؟ داره می شه پنج ساله. درد کهنه، کینه

می شه.

- می دونم! مامانم قشنگ سنگ شده. بابامم کم حرف تر!

خودشو تو مغازه حل کرده. شبا از کارگرم دیر تر میاد

خونه.

- بمیرم براتش! دلخوشی مرد به زنه تو خونه. کجا بیاد
وقتی مادرت محلش نمی زاره.

- قشنگ از ننه ما دیو ساختیا.

- من نباید قضاوت می کردم احسان جان. شاید دارم
طرف عمومو می گیرم. اما خودت بهترین قاضی هستی
تو اون خونه.

حرف به جای شمیم و عطوفتش، از تعصب غلط او روی
مادر شرمنده اش کرد. انگشتانش را لابه لای هم
انداخت و گفت:

- سخته بین پدر و مادرت باشی. می دونی حق با کیه اما
نمی تونی طرفداری کنی.

علی گفت:

- پدر و مادری که همیشه کنار آدم باشن شناخته
شده ان. بینشون نباش ولی می شه فهمید کدوما دارن

بیراہ می گن۔ روشنشون کن صراط کدومہ۔ واسہ امثال
من کہ بچہی طلاق شدن این فرم قضاوت کردنا
سختہ۔

خواست بگوید کاش پدر و مادر من ہم از یکدیگر جدا
شده بودند تا اینکه مدام بودن او را سرش بکوبند۔ کہ
به خاطر حضور او زیر یک سقفن۔ اما در دو اتاق مجزا
مانده اند تا آن مرگ عاطفی ریشہی در آب
رهاشده شان را بخشکاند۔

اما مگر می شد ہر حرفی را زد۔ تُف سربالا بود! گاہی
کم می آورد۔ اما با جملہی دوم علی فکرش بیشتر
درگیر شد:

–بابات بد باشہ، ولی کنارت باشہ۔ مادرت سختگیر
باشہ اما تو زندگیت باشہ۔ کنار ہم بودنشون وقتی
مہمہ کہ تو کوچہ ہفت سنگ می چینی و وقتی می بری،

بچه‌ها با حرفشون زهرت می‌کنن. که کی برد؟
 سد علی! همون که پیش ننه بزرگشونه. بعدش وقتی
 بدتره که می‌ری تو جامعه و می‌خوای در خونه‌ای رو
 بزنی. عاشقی و نمی‌تونی درد تو بگی.

از این بیشتر بترس. هر قدرم مرد باشی، وقتی بزرگتر
 نداشته باشی، به یه چشم دیگه نیگات می‌کنن.
 منیر تمام حرف‌های علی را لمس کرده بود. وقتی علی
 به خواستگاری دخترش آمد، می‌ترسید او آینده‌ی
 پدرش باشد.

شمیم در حال دست کشیدن روی پای علی گفت:
 -اینا همه درسته. ولی کسی که بخواد طرفشو بشناسه،
 اعتماد می‌کنه.

علی گفت:

- واسه من که این دوره رو گذروندم قصه نیست. تو
شانس من بودی که پشتم وایسادی. اما همه‌ی دخترا
جسارت نمی‌کنن یا شرایطشو ندارن.

رو به احسان کرد و پرسید:

- بخوای بری در خونه مردمو بزنی، یه بار مامانتو
می‌بری یه بار باباتو؟

منیر در ادامه‌ی حرف علی گفت:

- همه بهش گفتیم علی آقا! اونا که بچه شدن، چوبشو
خودش داره می‌خوره.

شمیم با شعف پرسید:

- مگه می‌خوای بری خواستگاری؟ آره احسان؟

احسان سرش را بالا انداخت. اما کاملاً معلوم بود روی
 هواست. پای مسئله‌ای در میان بود که نگفت.
 دست‌هایش را به هم پیچید و گفت:

- تا حسام برنگرده مامان از حرفش پایین نیاید. اونم
 که همش جواب سربالا می‌ده. به بابامم می‌گم، قبول
 نمی‌کنه زنگ بزنه بهش. می‌گه اشتباه کرده، جا
 عذرخواهی طلبکار شده. من پا پیش بزارم بدتر
 می‌شه. نمی‌خواد حالا بیاد دست‌بوسی، ولی یه بارم
 زنگ بزنه به من. می‌بینم درست می‌گه!
 شمیم با تعجب پرسید؛

- تو این چند سال با بابات حرف نزده؟

احسان سرش را بالا انداخت:

#سیاژ □

#الهه محمدی

– نه! بابا از اینم شکاره.

نگاهی بین شمیم و علی رد و بدل شد. قصه‌ی پدر و پسری دیگر داشت تکرار می‌شد. قصه‌ی علی با پدرش! با این تفاوت که اینبار برعکس بود! نگاه شمیم سمت احسان برگشت:

– کجا هست پسره‌ی دردسرساز؟ شنیدم رفته پاریس.
لب احسان به حالت کج بالا پرید:

– آره! خوششم اومده از اونجا. فک نکنم دیگه بیاد.
علی بی‌هوا پرسید:

-اونجا قانون مانون داره‌ها. یلخی نیس! بش بگو
همون گاب بکشه. نره سراغ آدم!

تقلید کلامی حسام از زبان علی برایشان تازگی داشت.
فهمیدند هنوز از حسام پُر است. همانطور که حسام
چشم دیدن علی را نداشت. احسان گفت:

-اومدی با ما نسازی علی آقا.

-والا شناخت من ازش تا همین اندازه‌اس. اینجا مدام
با تیزی می‌پرید.

احسان مانند علی جدی شد:

-حق داری خاطره‌ی بد تو سرت باشه. فعلا که از این
کار کشیده بیرون. اونجا گالری زده.

شمیم پرسید:

گالری؟

-آره! افتاده تو کار عطر و ادکلن. چن باریم واسه من و
مامان فرستاده.

چشم‌های شمیم گرد شد:

-حسام و عطر؟ می‌گفتیم بهش یه خرده گرم بزن،
مسخره‌امون می‌کرد. می‌گفت دنبه‌ی گوسفند از گرم
بهتره.

-بالاخره شرایط آدما رو عوض می‌کنه.
علی سرتکان داد:

-اینو قبول دارم. ایشالا عین بعضیا یه سنگ گنده، یه
عشق تازه بخوره تو سرش سر براه شه.

شمیم کاملا متوجه‌ی منظور علی شد. پرواضح به
خودش بود. اما احسان خندید، انشاللهی گفت و حرف
را کش نداد. پرتقالی برداشت و در حال پوست
گرفتنش رو به منیر کرد:

– کک انداختم به جون بابا امسال سمنو رو الم کنه
زن عمو. بابام تصمیمشو گرفت. اگه شما اوکی بدی
بهمون، پنجشنبه هفتهی دیگه، پاتیل سمنو باره.

– خدا قبول کنه. من چیکاره‌ام زن عمو؟

به منیر نگاه کرد و گفت:

– شما سبزه‌هاشو واسه امون می‌ندازید؟ همیشه
کمک حال مامانم بودی.

منیر جای جواب دادن پرسید:

– چرا به مادرت نمی‌گی؟ می‌خوای قشنگ با من کارد و
پنیر شه؟

– گفتم بهش. ولی مرغش یه پا داره. می‌گه تا حسام

نیاد من هیچ کاری با شماها ندارم. منم می‌گم

چهارساله خودمون دیگ نداشتیم، شاید به خاطر اینه

گره تو کارمون افتاده.

-من که گفتم نذری رو قط نکنید. خودتون گوش
ندادید.

شمیم وسط حرفشان پرید:

-پس این سمنویی که هر سال میاد از کجاست؟

احسان جواب داد:

-بابا سهم مونو می ریزه رو سمنو یکی از فامیل که هر
سال می پزن. ماما بعد رفتن حسام نداشت تو حیاط
سمنو بزاریم.

-وا! دیگه آدم با نذرش که لج نمی کنه.

حسام قوسی به لبهایش داد:

-مامانه دیگه.

کسی حرفی نزد. ولی معلوم بود در دلشان گفتند

"بیچاره مرتضی!"

احسان سکوت را شکست و پرسید:

- زحمتش زیاده زن عمو. اما کمکِ بابا کنی شاید این
طلسم بشکنه و خونواده‌ی ما باز دور هم جم بشن.

منیر در حال رسیدگی به بچه‌ها و میوه چپاندن در
دهانشان حرف هم می‌زد:

-من حرفی ندارم زن عمو. حاضرم از خاطر خانم
فاطمه زهرا (س) تیر مادر تو به جون بخرم. اما چطوری
بیام تو خونه شما و جلو فهیمه سبزه بندازم؟ سبز
کردن گندم رسیدگی می‌خواد. باید عینهو بچه تر و
خشکش کرد.

-قراره خونه آقا بزرگ اینا خدا بیا مرز دیگ بزنیم. خونه
نمی‌ریم. ماما یهو عین بچه می‌زاره تو کاسه امون.
-خُب اونجا باشه حرفی ندارم. همونجا سبزه می‌ندازم
بخاری ام نداره خنکه. هر روزم می‌رم سرشون می‌زنم.

احسان لبخند پهنی زد:

—دمت گرم زن عمو. پ اوکی و بدم به بابام بره گندم بگیره.

منیر سر تکان داد:

—توکل به خدا. ایشالا فهیمه ام از خاطر دیگ خودش و اسم خانم بیاد سر پاتیل.

احسان انشاللهی گفت و حواسش پرت بچه ها شد.
تکه های کوچک میوه را از دست منیر می گرفتند و در دهان می گذاشتند. دهانشان را می بستند و لپه ایشان تکان می خورد. چشمکی برای شمیم فرستاد و گفت:

—خیلی باتریتنا. دهنشون موقع خوردن بسته اس.

شمیم خندید. اما علی گفت:

- تربیت مامانشون بیسته. بچه‌هام قراره تاج سر فامیل بشن.

احسان به علی نگاه کرد و گفت:

- فعلا که آوازه‌ی دوما د عمومصطفی خیلی تو فامیله. ایشالا به زودی نوه‌هانش.

چشم‌های شمیم درخشید. احسان دو قلوها را آویزان علی دید. دسته‌های مبل را گرفته و می‌خواستند خودشان را به پدرشان برسانند. سینی چای را پشت و رو کرد و ضرب گرفت. در همان حال هم زیر آواز زد. دو کودک ابتدا شوکه شدند. اما علی و شمیم که شروع به دست زدن کردند، شایلی ریزریز خودش را تکان داد. با چشم‌های درشت و روشنش به احسان زل زد و دلش را برد. کم‌کم مانلی هم شروع به تکان دادن خود کرد و دست‌هایشان از مبل گنده شد.

احسان ریتم جذابی روی سینی گرفت و حواس علی پرت ناخن هایش شد. یکی در میان کشیده و تمیز بودند. چرم دور مچش با ریش پریشانش به هم نمی آمد. مدل نوازنده های بی خواب شده بود. یاد خودش افتاد که زمانی حال شان زدن به موهایش را نداشت. دل که پریشان بود، خودش را به شمایی روی صورت نشان می داد. مرد باشی با موی برس نکشیده و ریش بلند، زن باشی زیر لاک و ماتیک سرخ!

#سیاژ □

#الهه محمدی

@Vip Roman

صدای خنده‌ی دوقلوها علی را خندانند و تا دقایقی طولانی سالن غرق شادی شد.

سینی را که زمین گذاشت و بلند شد، دوقلوها سرجایشان خشک شدند:

– با اجازه! خیلی خوش گذشت.

همه با هم بلند شدند. علی گفت:

– بچه‌هام موندن تو آمپاس. تازه داشتن باهات ایاق می‌شدن.

احسان خم شد و دوقلوها را با هم بغل کرد. دخترها سرشان را عقب کشیدند تا کاملاً احسان را بررسی کنند. با نوع نگاهشان انگار داشتند بمب خنثی می‌کردند. احسان خنده‌کنان بوسه‌هایی محکم روی لُپ دو کودک نشانده و گفت:

– به مامانتون بگید تولدتون دعوتہ کنن پیام براتون
تیمپو و کاخن بزئم حسابی سنگول شید.

شمیم انشالہی گفت:

– دنبال ساز رفتی؟

– به گوش ننام نرسہ. با برویچ استودیو زدیم. بگو
کجا؟ پشت حیاط آقابزرگ.

منیر روی دست خودش زد و شمیم بلند خندید. علی
پرسید:

– جریان چیه؟

احسان دوقلوها را سمت علی گرفت و گفت:

– عروسکاتو بگیری آقا من زحمتو کم کنیم. شمیم واسهات
می گه داستان ما رو.

منیر گفت:

- باش حالا! چایی دم کردم.

بوسه‌ای روی لپ بچه‌ها گذاشت و گفت:

- کارم زود تموم شه میام.

- بچه‌ها همچنان نگاهش می کردند. نگاهشان مثل اول

غریبه نبود. شمیم گفت:

- شب می ریم خونه شهریار. وقت کردی بیا اونجا.

احسان سر تکان داد و جلو افتاد. منیر نیز پشت

سرش! به در نرسیده برگشت و مقابل علی و شمیم

ایستاد:

- اگه نشد و نیومدم، جلو دعوتتون می کنم برای

سمنوپزون. افتخار بدید با سیدای کوچولو بیاید پای

دیگ. ایشالا قدمشون برامون خیر می شه.

علی تشکر کرد و گفت:

— عمری بود حتما. به آقات سلام برسون!

دست یکدیگر را فشردند و احسان خداحافظی کرد.
منیر و شمیم پشت سرش رفتند. اما علی ببخشیدی
گفت و کنار بچه‌ها ماند. آن دو کودک خدای روی
زمینش بودند.

منیر بالای پله‌ها ایستاد و از همانجا بدرقه‌اش کرد. اما
شمیم پشت سر احسان تا مقابل در رفت. احسان لای
در، سمت شمیم برگشت و گفت:

— بیاید واسه سمنو شمیم. بابا خوشحال می‌شه. خونه
خودمونم نیس که معذب بشید.

شمیم دست‌هایش را از هوای سرد در بغل جمع کرد:

— منم دلم می‌خواد! بینم علی راضی بود چشم. دلم
واسه جمع عموینا خیلی تنگه.

طاقت منیر تمام شد و از بالای پله‌ها گفت:

– سلام برسوں!

– برو تو زن عمو. سردہ ہوا.

منیر کہ رفت ادامه داد:

– خوار شوہر تم بیار. ہزار دور علی آقا شلوع شہ بیاد.

– می گم بہش! اتفاقا با شوہر خواہرش دوستہ بہتر
می شہ.

احسان یکہ خورد. شمیم متوجہ شد. پرسید:

– چہ؟

– تو ہمین چہار پنج سال اونم شوہر رفت؟

– چن سالی نامزد بودن. بعد ما عروسی کردن.

احسان خودش را جمع کرد و گفت:

– منظورم خوار شوہر تنیہ نیستا.

چشم‌های شمیم روی صورت احسان دودو زد. فکری
از سرش گذشت اما به زبان نیاورد جز نام خواهر
کوچک علی:

– هستی؟

احسان سرخ و سفید شد و دست‌هایش را بهم پیچاند:

– اسمشو دقیق نمی‌دونستم والا. شب عروسیت
دیدمش! آدرس که دادم زن عمو گفت خوارشوهر
ناتنیته‌اس.

– علی باهاشون خوبه‌ها. بد نیست! اما به خاطر باباشون،
زیاد بهشون روی خوش نشون نمی‌ده. خود هستی که
خیلی دختر خوبیه.

– چشم دیدن شوهر ننه‌اشو نداره اونم؟

– جریان دارن اونام. ناپدریه یه جور، بابا خودش یه
جور. هر دوشونم بودن.

-همونه که شکاره.

-واسه همین غیر مستقیم بهت گفت هر طور می تونی
بین پدر و مادر تو بگیر.

-ما که سر مشقو دادیم به بابا. حالا ببینیم با مامان به
کجا می رسیم. توام تونستی به بونه‌ی بچه‌ها
خوار شوهر تو بیارش.

توی صورت احسان رفت و گفت آنچه را روی مغزش
جولان می داد:

-فکرا عجیب که نکردی احسان؟

بی مزه ک روی هوا خندید و سمت در رفت:

-خدافظا! منتظرم. بینمنا!

ایستاد تا احسان رفت. اما انگار سر جایش خشک
شده بود. در را بست و سالانه سالانه سمت ساختمان

برگشت. فکرش آزاد نمی‌شد. کار عجیب دنیا پیچیدن
ناشدنی‌ها به هم بود. شاید داستانی در راه بود...

□◀□◀□◀□◀□◀□◀

📖 یادداشت‌های ناب؛

بیا و برای این دوست داشتنت

فکری بکن؛

جا نمی‌شود در من!

#عباس حسین نژاد

#فصل دوم

#پست چهارم

با اولین صدای زنگ پلک‌هایش باز شد. گردنش چرخید و عاطفه را غرق خواب دید. تا بلند شود زنگ دوباره و سه‌باره تکرار شد. عاطفه تکانی خورد. در حال بلند شدن غُر زد:

- کیه کله صُب سر آورده.

پشت سر خود صدای خواب‌آلود عاطفه را شنید:

- شاید قالیشوییه. گفتن سر صُب میان.

پیراهنش را روی رکابی‌اش کشید و بیرون رفت. طولی نکشید که برگشت:

-از قالیشوییها! جم نکردی که فرشها رو.

بلند شد و لب تخت نشست. استخوانهایش از درد ترق ترق کرد و صورتش جمع شد:

-از زیر مبل و پارتیشن اینا کشیدم بیرون. لوله کن بپرن.

-همه رو؟

-آره!

در حال بیرون رفتن گفت:

-فرشها تو سالن تمیزن بابا. پول اضافی داری یا چون زیادی؟

جوابی نداد و از جا بلند شد. مانتو پوشید و شالش را انداخت و بیرون رفت. ترسید بهمن همه‌ی فرشها را ندهد. با رنگ کار صحبت کرده بود بیاید و خانه‌اش را

رنگ بزند. بهمن می فهمید داد و قال می کرد. همیشه به
وسواس و تمیزی او اعتراض داشت.

خیالش که از بابت فرش‌ها راحت شد، سمت اتاق
هستی رفت:

– حسینو بیدار کن. دیرشون می شه!

– بزار بخوابن سرده! تق و لقه مدرسه آخر سال.

چپ‌چی به شوهرش نگاه کرد:

– چقد راحتی تو. تازه اول ماهیم. کو تا آخرش.

– چرا زیر چشات گود شده؟

از توجه بهمن تعجب نکرد. چهار، پنج سالی می شد از
بیرون ریختن کلمات ابا نداشت. انگار تازه به او رسیده
بود و شانزده سال قبلش را نامزد بودند. لبش به حالت
کج بالا پرید:

– فرشا رو با هستی کشیدیم بیرون خیلی اذیت شدیم.
چن روزم هست کارم زیاده.

– نمی گم اینقد اینا رو اینور اونور نکن سنگین. آخر
روده‌ها می ترکه.

– دلت واسه من می سوزه این خرسکا عهد قاجار
جمشون کن ماشینی بگیر. فک کردی عتیقه‌اس دلت
نمیاد بندازی برن؟

– اینا پلاستیک نداره. فرشا حالا قلابیه.

جواب دلخواهش را که نگرفت، پشتش را کرد و در
حالت رفتن سمت اتاق هستی گفت:

– عوضش قشنگن. بدم میاد از فرشات!

از پیش نگاهش رفت و فرصت نشد جوابش را بدهد.
سمت اتاق حسین چرخید و با کلک و بازی به زحمت از
رختخواب بیرونش کشید.

حسین به محض دیدن سالن لخت، چشم‌هایش
درخشید و شروع به دویدن کرد. هر چه بزرگتر می‌شد
شیطنت با او رشد می‌کرد. دستش را سمت حسین
کشید و به بهمن نشان داد:

— به خاطر کارا این دیشب جمشون نکردم. نگاش کن!
عین اسپیه که نعلشو بریدن.

چشم و ابرویی برای عاطفه آمد:

— بزار بچم هر کار می‌خواد بکنه. آزاده!

حرص کرد و با دادش افسار حسین را کشید. از محبت
بهمن به بچه‌های خودش و نامهربانی با بچه‌های او
مثل زمینی که یکهو می‌لرزد و خرابی به بار می‌آورد،
می‌لرزید. کوتاه اما ریشه‌کن کننده:

— بدو صبونه بخور مدرسه‌ات دیر می‌شه.

هستی خواب‌آلود بیرون آمد و در حال رفتن سمت
دستشویی گفت:

—خونه لختش قشنگتره مامان. سنگا از اون فرشای
گنده و قرمز خوشگلترن.

هستی که رفت پشت چشمی برای بهمن آمد و در حال
چیدن میز گفت:

—منو قبول نداری. اینم از دخترت!

بهمن نان‌های داغ را از ماکروویو بیرون آورد و پشت
میز نشست:

—اون بچه‌اس عقلش نمی‌رسه. آدم نباس وسایل
قدیمی رو بفروشه. هر کسی این کارو کنه عقلش کمه.
صدای هستی را از پشت سر شنید:

- یعنی عقل خاتون نرسید که خونه باغو داد و
آپارتمانش کرد؟

صورت بهمن سرخ شد. کسی جز خودشان
نمی‌دانست پول خلاص شدن از زندانش را خاتون با
فروش خانه‌ی قدیمی‌اش داده است. هر چند آن خانه
حق عاطفه بود!

به پشت سرش نگاهی انداخت و هستی را در حال
خشک کردن صورتش دید:

- خاتونت کار درستی کرده بابا. چن تا خونواده از
قبلش صاب‌خونه شدن.

عاطفه هنوز هم نسبت به حرف‌ها و رفتار بهمن سر
بود. تغییر محسوس اخلاقش بعد از بازگشت از زندان!
وقتی که متوجه شد طلبش را خاتون با واگذار کردن
حیاط قدیمی‌اش به برج‌سازها داده تا مابقی آن را به

زخم اطرافیان بزند. باورش برای او سخت بود علی
وکیل کارهایش شود و از چاله‌ای که افتاده بود نجاتش
دهد. بچه‌ای که روزی در خانه‌اش را به روی او بست.
اما آن عقیده‌اش را قبول داشت. به خاطر علی و عسل.
لیوان چای هستی را مقابلش گذاشت و گفت:

-آره مامان! اگه خونه رو درست راستی نمی‌کرد، الان
علی و عسل کجا آواره می‌شدن تو این گرونی. خدا
خیر بده خاتونو به حرف من گوش نکرد و اون حیاطو
نگه نداشت.

هستی مقابل مادرش نشست و لیوان چایش را
برداشت:

-مخصوصا الان با اون دو تا فندق. دلم براشون یه ذره
شده.

حرف قبل جمع شد. لقمه‌ای دست حسین داد و گفت:

– از دانشگاه برو اونجا. امشب خونہی خاتونیم. اینجا

باشیم حسین خلم می کنہ.

حسین آخ جونی گفت:

– شبم می مونیم؟

– آرہ.

– من می رم بالا خونہ داداش.

– حرف نزن. می گیم داداش اینام بیان پایین.

– داداش نمیاد. من کہ خوابم برہ می رہ خونہ اشون. مٹ

اون دفہ.

بہمن گفت:

– داداشت از ہمہ فراریہ. سفت چسبیدہ بہ زن و

بچہ اش.

#سیاژ □

#الهه محمدی

عاطفه حرص کرد و گفت:

-مگه خودت بیست و دو ساله نچسبیدی به زن و بچه‌ات؟ هیچ وقت دیدی شون؟

بهمن زیربار حرف نمی‌ماند. حتی اگر جواب دادنش هم به ضرر خودش تمام می‌شد:

-جا هم زدن گذشته، چایی تو هم بزن ناشتایی تو بخور رنگت جا بیاد. شبم لازم نکرده بمونی خونه مادرت. برگرد کارت دارم.

عاطفه در حال هم زدن لیوان چایش گفت:

- اینجا حسین ...

بلند شد! انگار با شنیدن جمله‌ی قبل، اشتهايش کور شد:

- حسین و هستی بمونن. خودتو کار دارم.

در حال رفتن سمت اتاق خوابش گفت:

- بجنبید بچه‌ها. مغازه کار دارم.

حسین ته مانده‌ی لیوانش را سر کشید و پشت سر پدرش سمت اتاق دوید. عاطفه بلند بلند سفارشات لازم را کرد و موی رها شده در صورتش را پشت گوش زد. هستی آرام گفت:

- خوب نشد کمرت مامان؟ دیشب قرص خوردی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد:

- فک کنم گرفته.

لیوان نیم خورده‌اش را روی میز گذاشت و بلند شد:
 - به بابا بگو امشب حسابی مشت و مالت بده ول کنه.
 تنهایی کارت داره.

از شیطنت ریز هستی تعجب کرد. تازگی‌ها سر و
 گوشش کمی می‌جنید. اینکه از لاکش بیرون آمده بود
 برایش خوشایند بود. زندگی بهم خورده‌ی قبل او و
 دل‌نگرانی که همیشه برای علی و عسل داشت، از
 هستی هم دختری منزوی ساخته بود. اما از چهار پنج
 سال قبل که شمیم پیدایش شد و بع بعد، حال و روز
 همه‌شان تغییر کرد.

آن دختر برایشان خوش قدم بود! قندی برداشت و
 برای هستی پرت کرد. دخترک شیرین خندید و از
 آشپزخانه بیرون رفت. صدای خنده‌هایش هم آرام و

دلنشین بود. مثل صورتش، صوتش، حالت نگاه و رفتارش! از عسل آرام تر و معصوم تر بود. همچنان با میزور می رفت که بچه‌ها بیرون آمدند. صورتش را بوسیدند و پشت سفارشات هر روز هاش، همراه پدرشان رفتند.

از کمردرد نتوانست به کاری برسد. میز را جمع کرد و پس از برداشتن وسایل مورد نیازش اژانس گرفت و سمت خانہی خاتون رفت.

هنوز محله‌ی دردار برای او بوی گوجه سبز و چغاله بادام می داد. وقتی از مدرسه برمی گشت و زالک از آقای بهار دهنه، دستفروش محله شان می گرفت. جلوی چرخ طحافی اش می ایستاد تا زالک‌ها را داخل کاغذی که شکل قیفش می کرد بریزد. چه قدر بابتش از خاتون حرف می خورد. دلچسب تر از زالک‌ها، قره قوروت و

لواشک‌های مخلوط با نمک و جوهر لیمو بود. از یادآوری خوراکی‌های دوران نوجوانی، بزاق دهانش جمع شد. مرتبه‌ی آخر که دستپخت دوستش را خورد و معده‌اش بهم ریخت، آخرین باری بود که از مقابل چرخ طحافی آقای بهاردهبانه رد شد. هفته‌ی بعدش سر سفره‌ی عقد با عباس نشست و دیگر رنگ مدرسه را ندید.

سر کوچه‌ی خاتون رسید. آهی کشید و بال‌های شالش را مرتب کرد. خاطراتش با تمام تلخ‌کامی‌ها او را سمت گذشته می‌کشید. دلش همان دیوارهای آجری قدیمی را می‌خواست تا سنگ‌های چندسنتی و زیبای ساختمان جدید. از این جهت بیشتر از کوچه‌ی پشت وارد خانه‌ی خاتون می‌شد. راه درویی که پرتی داشت و قرار بود کورش کنند. اما علی طرحی داد و همان در را به حیاط خاتون و بالکنش پیوند دادند. دری از جنس

چوب‌های قدیمی جلایش نصب کردند و دیوارش را همچنان گذشته‌های دور با آجرهای قدیمی مرمت کردند.

چون دیوار ساختمان خودشان تا نبش کوچه‌ی بعد می‌رفت، جز همان در، هیچ دری تا انتهای کوچه‌ی پشتی نبود. سرتاسرش را برای خاتون گلدان‌های قدیم چید و دو باغچه‌ی کوچک دو طرف در آورد. کوچه با وجود کم‌عرض بودن، تکه‌ای از گذشته بود. انگار آن نقطه از زمان قدیم در روزهای حال جا مانده بود.

مقابل در ایستاد و کلید انداخت. عادت خاتون بود عاطفه و عزیزانش کلید داشته باشند. وارد حیاط که شد، خاتون در حال جارو زدن بود:

-چیکار می کنی ماما تو این سرما. انگار پاهات خوب شده.

پیرزن تک سرفه ای کرد و گفت:

-ا، عجب کردی! اینورا.

سلامش را داد. جلو رفت و جارو را از دست مادرش گرفت. خاتون نسبت به چهار، پنج سال قبل جمع تر و لاغر تر شده بود. به همان نسبت هم پاهایش ناتوان تر شده بود. اما لحظه ای روی زمین نمی نشست و عصا هم دست نمی گرفت:

-برو تو. امشب تا صبح ناله می کنی از پا درد. من باقی شو جارو می کنم.

خاتون جلو افتاد و دستش را به دیوار گرفت تا دو پله ی کوتاه را بالا برود:

-تموم شد ننه. بیا تو! خوبیت نداره باقی کارمو تو تموم کنی.

عاطفه جارو را سر جای همیشگی اش گذاشت و پشت سر مادر بالا رفت. هوای مطبوع داخل ساختمان گونه‌هایش را گرم کرد. در حال درآوردن پالتویش گفت:

-بوی هیزم سوخته میاد. بساط تکیه الم شده؟
پیرزن تاتی کنان سمت آشپزخانه رفت:

-از دیروزه شروع کردن.

-چه زود! کجا؟

-چایی بیارم.

-بیا بشین من میارم.

-حالا استکون اولو بهت بدم باقیش با خودت.

مقابل آینه ایستاد و در حال دست کشیدن به موهایش
بلند پرسید:

—بچه‌ها علی کجان؟

خاتون سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد:

—مامان بزرگشون بالاست. کارا خیاط‌خونه دخترا دم
عید زیاد شده، مادر شمیم اومده چن روزی پیشش
بمونه.

#سیاژ

#الهه محمدی

جلو رفت و سینی را از دست مادرش گرفت:

—خُب به من می گفت. اون بنده خدا رو کشیده اینجا؟

مقابل هم روی زمین و جلوی شویژ نشستند. پیرزن
 هالِ خانه‌ی مُد روزش را مطابق همان خانه‌ی سنتی
 درآورده بود. با مُخده‌ها و پشته‌های فیروزه‌ای! اما علی
 و عسل اختیار سالن را از دستش درآوردند و با مبل پُر
 کردند. تزئیناتش را هم به عصر جدید کشاندند.
 تلفیق متضاد و جالبی از خانه‌ی خاتون درآورده بودند.
 به قول خاتون میان خانه که می‌ایستادی، نیمی‌اش
 عهد صنوبر بود و نیمی‌اش بامبو!

پاهایش را دراز کرد و روی هم انداختشان:
 -حکما با مادر خودش راحتره ننه. هر چی باشه ما قوم
 شووریم.

عاطفه استکان نعلبکی شاه‌عباسی اول را برداشت:
 -شمیم تو این خطا نیس. ملاحظه‌کاره!
 خاتون چایی دوم را برداشت و توی نعلبکی چپش کرد:

-آره، دختره مردم داره. با اینکه خسته و کوفته میان، اما زحمتشو سر کسی نمی ندازه. اگه عسل بمونه پیشم به هوا عسل و زورکی نگهش داریم که هیچی. والا فوری دو تا جغله اشو ورمی داره و می ره بالا. زنتی داره!

عاطفه استکان کمرباریکش را داخل سینی گذاشت و گفت:

-خدا رو شکر لااقل بچم علی از زن شانس آورد. از ننه باباش که خیری ندید.

خاتون ریزریز سر تکان داد و چایش را خورد. عاطفه چهار زانو زد و صورتش کمی از درد کمر جمع شد. تک ناله ای کرد و عقب تر رفت به پشتی تکیه دهد:

-عسل چگونه بچم؟

-اونم پا به پای شمیم می ره و میاد. خدا رو شکر سرش به خیاطی گرمه.

-چطور؟ چیزی شده؟

سرش را بالا انداخت:

-نه مادر! تو خونه می موند غصه‌ی بچه نشدن شو
می خورد.

-اونم عین ننه اش کم شانسه.

-خودش خواسته مادر. می دونست زن یاسر بشه از
بچه خبری نیس! همه دکترا بشش گفتن خونتون با هم
تو یه جوق نمی ره. شکر خدا که خوششونه با هم.
ایشالا یه بچه ام میارن سرشون گرم می شه.

-هنو معلوم نیس کی بهشون بچه بدن؟

-انگار که تاتوره خوردن. فعلا دور خودشون طی الارض
می رن.

عاطفه پووفی کرد:

- این دل وامونده من هیچ وقت نباید نفس راحت بکشد.

- وقتی مادری سر داری ننه. دلت هی هول و ولا داره کی زیر پات خالی می شه.

سر تکان داد و پاهایش را بالا کشید بلکه درد کمرش بیفتد. اما بدترش کرد و آخی ریز از زیر لبش بیرون زد:
- بیارم چایی؟

- من که نمی خوام. خودت می خوای پاشو.
سرش را بالا انداخت:

- محرم امسالو زود شروع نکردن؟ آخرا اسفندهها.

- دارن وسیلهها نو می گیرن. باسه اندازه و قد و قوارهها رفت و اومدشون زود شروع شده. به کسی کار ندارن.

- امسالم می شینی پا دیگا ندری؟

- من کاری نمی کنم مادر. فقط می گم چی کار کنن.
 - واسه همونم مواظب باش! سرما نزنه بہت.
 - مال آقاست. قربونش برم اسم دہہ اش میاد، جون بہ
 تن آدم می شینہ.

- ایشالا سال دیگہ این موقہ، عسلم بچہ اش بغلش
 باشہ خیالم راحت بشہ.

- ایشالا. ایشالا! ہستی و حسین چطورن؟

- خوبن! میان اینجا. شبم پشت ہستن.

- قدمشون سر چش. چہ عجب!

- فرشا رو دادم قالیشویی حسین خونہ باشہ اذیت
 می کنہ.

- بہ سلامتی.

- ایشالا کہ بدزدنشون بلکہ بہمن برہ ماشینی بخرہ.

پیرزن ریز خندید:

—دله دیگه ننه! نمی شه از قدیم گندش!

سرش را جلو برد و پرسید:

—از عباس چه خبر؟ علی چیزی نگفته تازگی؟

—از علی که نمی شه زیاد پرسید چه خبره. می شناسیش

که! زود جوش می کنه. ولی شمیم گف خوبن با هم. با

شمیم بیشتر حرف می زنه از خاطر کارش!

—خب خدا رو شکر. بسازن با هم. بالاخره پدر و پسر.

—فک کنم علی می خواد دستشو بند کنه.

تعجب کرد! جمله ای از ذهنش گذشت که خوشش

نیامد. ولی پرسید:

—به چی؟

-شمیم می گفت می خواد واسه اش زن بگیره از تنهایی
دریاد. البت فک کنم شمیم تو سر علی انداخته. اون از
این لقمه ها واسه عباس نمی گیره. جخ بین شمیم
شسته گل دیفار پهن کرده.

خنده و حالِ چندان وارش در هم مخلوط شد. سال ها
زن بهمن بود! با اینکه از عباس خیری ندید اما طبعش
نگرفت از شنیدن آن خبر. به ظاهر گفت:

-خیر بینه این دختر. عباسم عذابشو پس داد دیگه.
بسشده! یه خونه ام ته مولوی داره. لاقل تنها نباشه.
خاتون حرف را کش نداد. فهمید عاطفه از روی دل
حرف می زند. پرسید:

-بهمن نمیاد؟

-چیزی نگفت. اما بیادم یه سر می زنه می ره.

- باز خدا رو شکر عین قبلنا عید به عید نمیاد. دو سه
 ماهی یه بار میاد یه سلامی می ده و می ره.
 - به خاطر علی نمیاد. می گه خوشش نمیاد منو بینه.
 پیرزن هر کجا که لازم می دید، دنباله ی حرف را قیچی
 کرد. والا تا فیها خال دوش می رفت:
 - نگفت نمی خواد بمونیتون؟
 اینبار عاطفه کوتاه نیامد:
 - بهمن دیگه اون آدم سابق نیس مامان. از وقتی رفت
 زندان و اومد، یه آدم دیگه شد. صدمبار بهت گفتم.
 گوشه های لب پیرزن چین افتاد و اعتراضش را با طنز
 بیرون ریخت:

#سیاژ □

#الهه محمدی

- عدو سبب خیر شد. کاش زودتر مرده کلاشو
ورمی داشت مام یه نفسی بکشیم از عنق بازی اش.
- از فکر شریکش که درنمیاد. هنو دنبالشه پیداش کنه.
- حقو باید گرفت ننه! پیداش کنه که خوبه. دماغشو
نسوزون عقبش نره.
- عاطفه سرش را بالا انداخت:
- کاری ندارم من! خودش می دونه. اما کلا هر چی که
بهش می گم مٹ قبل جواب نمی ده. یا سرخ و سیا
می شه یا بیراه می گه مثلا فک نکنم لاله.
- آدمیه دیگه! یه نفس داره و هزار خطا. خدا خودش از
سر تقصیرمون بگذره.

عاطفه دوباره برگی شکسته از گذشته را بیرون کشید:
 -خدا از تقصیر بنده‌اش می‌گذره اما از دل شکسته چی
 مامان؟ وقتی منو تو حسرت بچه‌هام گذاشت و هر شب
 اشکمو درآورد، خدا یادش می‌ره؟

-ببخشش عاطی. از خاطر هستی و حسین. بزار منم
 یه نفس آمین بکشم.

نفس عمیقی کشید و جواب نداد. بلند شد و درد
 کمرش را خورد:

-برم بالا این دو تا نباتو بینم پیام مامان. دارم پرپر
 می‌زنم براشون.

-تعارفش کن بیاد پایین دور هم باشیدون. منم برم یه
 قابلمه قرمه‌سبزی بار کنم باسه شب.

-خورشتتو بار می‌زارم بعد می‌رم. ناهار چی؟ داری
 تعارف کنم؟

چهارچنگولی پشت سر عاطفه بلند شد. پیرزن تیزی بود:

– آره ننه! صب پا شدم ما کارونی رو بیرون گذاشتم. بچه‌ها غروب میان هار و گشنه‌هان.

خندید و در آشپزخانه مشغول شد:

– محبت کردنت تو سرم مادر.

پیرزن دستی به شانه‌ی عاطفه زد و گفت:

– بیا برو سراغ مادرِ شمیم من کارمو بلتم.

عاطفه از آشپزخانه بیرون آمد و شالش را برداشت. در

حال بیرون رفتن گفت:

– بادمجون داری دربیار. مامان شمیم کشک بادمجون

دوس داره.

دور خودش زد و سمت یخچال رفت. نشستن از نظر او
جرم بود!

سیاژ الهه محمدی ❀❀:

#پست پنجم

بساط شام که جمع شد، دوقلوها سمت پدرشان
سرازیر شدند و از سر و کله‌اش بالا رفتند. علی و یاسر
و حسین و دوقلوها حسابی گرم بازی شدند و زن‌ها
مشغول کار. دور هم که نشستند، منیر یکی از دوقلوها
را از علی کند و عاطفه دیگری را. دو کودک برای هم و
علی دست و پا می‌زدند. گاهی جیغ‌های ریزی هم
می‌کشیدند. عاطفه بوسه‌ی محکمی به گونه‌ی کودک
چسباند و گفت:

-بزار بابا چایی شو بخوره، یه خُرده استراحت کنه دوباره
برو بچسب بهش. باشه عسلم!

کودک سرش را تندتند به معنی نه بالا انداخت و باعث
خنده شد. حواس شان هیچ گونه از علی پرت نمی شد.

هستی بلند شد و همراه حسین دوقلوها را حسابی
سرگرم کردند. حسین طبق معمول اسبشان شد و
هستی مراقب بود از پشت برادرش نیفتند.

علی در حال خوردن چای و نوک زدن به مخلفات
مقابل، مدام سفارش دوقلوهایش را می کرد تا بیشتر
احتیاط کنند. حوصله‌ی منیر سر رفت و زبان به
اعتراض گشود:

-بسه! انگار اجاق کورش بعد سی سال روشن شده.
خیلی داری لوسشون می کنی ها.
علی از ته دلش گفت:

- اینا نفس منن حاج خانم. دوس دارم هزار تا بشن.

خاتون گفت:

- خدا باست نیگم‌هشون داره مادر. زیادم خودتو نکش.

اینجوری دل گندن ازشون سخت می شه.

چشم‌های علی درُشت شد و با غیظ گفت:

- جرأت داره کسی بیاد سمتشون.

منیر میان شوخی و تمسخر گفت:

- به مردمی که پشت در قطار شدن بگید برگردن.

علی برای مادرزنش قیافه‌ای آمد و شمیم مامور میان

دو قطب برای آتش بس:

- از حالا شمشیرشو تیز کرده وایساده جلو در

خواستگار نیاد.

نتوانست به منیر حرفی بزند. اما غیظش را سر شمیم خالی کرد.

–خونمو جوش نیار شمیم.

شمیم خندید. عاطفه به جای او گفت:

–خونت نجوشه مامان جان. دختر مال مردمه! مگه

خودت عزیز دردونه حاج خانومو ازش نگرفتی؟

منیر آره‌ی سفتی گفت و علی بیشتر جوشید:

–فک ما رو نجبنون. بزار بشینیم سر جامون.

شمیم حرص خوردن‌های علی را دوست داشت. وقتی

آنطور به خاطر عشق‌هایش دست و پا می‌زد.

می‌فهمید از مادرش شرم حضور دارد. والا متکای لوله

تفنگی زیر دستش بود و بیشتر به هستی دستور

می‌داد. برای بقیه هم خط و نشان می‌کشید. اما مدام

حرفش را می خورد و بیشتر قرمز می شد. لیوان خالی را
داخل سینی گذاشت و گفت:

—می خواهید زیاد فرمایش نکنم، یه چایی دیگه بهم
بدید بریم بخوابیم.

شمیم لیوان علی را برداشت و گفت:

—حرص نخور قربونت برم. قراره ما دخترامونو تا
همیشه نیگه داریم. هر کسی اومد سراغشون تو بزن
یه طرف گوشش منم طرف دیگه.

—آفرین! لیوانو بده عسل چایی بیاره. تو بشین
خسته‌ای.

بالاخره صدای یاسر درآمد:

—زن مام از صب تا شوم رو پا بوده‌ها داداش. یه
تکونی بده به خودت واسه مام بیار.

پیش از آن کہ علی حرفی بزند، ہستی خم شد و سینی
لیوان‌های خالی را برداشت:

–دعوا نکنید من میارم.

علی به او توپید:

–بچہ‌ہامو ول کردی چایی بیاری؟

عسل جای ہستی جواب داد:

–پیش منہ مغز بادومت. باز الکی شلوغ کردی؟

یاسر رو بہ منیر کرد و گفت:

–از شوما رودرواسی دارہ ساکت نشسته‌ہا. والا ما رو

یہ دور کامل آب می کشید.

علی پرتقالی سمت یاسر پرت کرد و گفت:

–بگیر بخور فکو ببند. بعدش پاشو برو بخواب، فردا

کارت زیادہ.

یاسر چهارزانو نشست و در حال برش زدن پرتقال
گفت:

— ما جمعه تعطیلیم. فکرت بارداره امروز فرداس بزاد.
مواظب باش این دفعه چارقلو نشه. ماشالله به کم قانع
نیسی.

همه به حرفهای آن‌ها عادت داشتند. اما از منیر
رودربایستی می‌کردند. لبشان را تو کشیدند و ریز
می‌خندیدند. علی در جواب یاسر گفت:

— مَث این دو تا بشه سفارششو می‌دم.

— پَ اون حواله ماشین که ثبت‌نام کردی پس بگیر یه
وَن سفارش بده.

— کی اونو سوار می‌شه. بگیرم ردش کردم. دخترا من
باس تو شناسی دار بشینن.

سوتی برای علی کشید و نصف پرتقال پوست کنده را
سمتش انداخت:

- کاش منم دخترت بودم.

سرش را سمت عسل انداخت و جواب داد:

- دختر بهت دادم. همونو درست بزرگ کن دارمت.

یاسر شق و رق نشست و گفت:

- آی گفتی! ورجلا می زدی واسه ابجیت حالیم نبود.

حالا که داره خواسگار میاد واسه ابجیم و جدی شده
می فهممت.

همه مبارک باشیدی گفتند. علی پرسید:

- پ افتادن به ریشهات!

سر تکان داد و لبش را تو کشید:

-آره گمونم! ابجیه که خرش شده این شب جمعهام
میاد واسه بله برون.

خاتون پشت کف زدن مهمانانش، دست و پایش را
جمع کرد تا بلند شود. دوباره دو چای پشت هم خورد:

-نه عسل پوست پرتقالا رو جم کن باسم می خوام
مربا کنم. پرتقالاش خوبه.

منیر خمیازه اش را لای چادر خورد و دوقلوها شروع به
مالیدن چشم هایشان کردند. دست از بازی کشیدند و
سمت شمیم هجوم آوردند. منیر کودک اول را گرفت و
بوسید:

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

– خوابت گرفته دورت بگردم؟

علی زبان کودکش شد:

– ساعت خوابشون عین شوماست حاج خانم. یازده نشده تو چرتن.

منیر ریز خندید و بوسه‌ی گوشتی دیگری روی لپ کودک نشانده. از حرف علی خوشش آمد. شمیم کودک دوم را برداشت و گفت:

– برم بالا بخوابومشون میام.

یاسر قبل از شمیم بلند شد:

– خودتو معذب نکن ابجی. من می‌رم بالا شوما راحت باش.

علی هم پای یاسر بلند شد و گفت:

– بریم بالا کلا. حاج خانم خوابش میاد. کجا بیایی
دیگه؟

منیر بعد از علی برخاست و گفت:

– تازه اول شب جووناس. می خوان دور هم بشینن
تخمه بشکنن و کله پاچه ملو بار کنن.

عاطفه میان خنده گفت:

– حواسم بهشون هست حاج خانم.

یاسر دو قدم رفت و چهار قدم برگشت. خودش را کنار
عسل کشید و مثلاً آهسته گفت:

– چشم می مالیم تا آخر هفته. جون ننهات واسه شب
جمعه ها لقمه نگیر.

عسل با ته آرنج محکم به پهلوی یاسر کوبید و آخ و خنده‌اش را درآورد. بقیه نیز سعی داشتند بی تفاوت باشند. اما با حرف علی خودشان را رها کردند:

– بیفت جلو شمیم. حاج خانوم خوابش میاد.

شمیم یکی از بچه‌ها را در بغل علی گذاشت و گفت:

– تا بخوابونیشون اومدم. می‌خوام دو کلوم با

خوارشوه‌رام اختلاط کنم.

خاتون سلانه سلانه برگشت و گفت:

– دارید می‌ریتون؟

منیر بلند و شمردده تشکر کرد و شب‌بخیر گفت. پتوی

مانلی را که دورش پیچید و جلو افتاد، علی پشت

سرش را گرفت. حسین هم مشتاق بود شب را با

دوقلوها باشد و همان‌جا بخوابد. شمیم او را مقابل علی

انداخت و برای مادرشوه‌رش چشم و ابرو آمد حرص

بی خود نخورد. علی دم رفتن چشم‌هایش را برای شمیم درشت کرد که زود بیا. همان نسخه از طرف یاسر برای عسل پیچیده شد.

خاتون نیز تسبیحش را دست گرفت و داخل اتاقش رفت. عادتش بود ذکر بگوید تا بخوابد.

زن‌های جوان سینتی چای ریختند و با دو پیاله‌ی تخمه دور هم نشستند. مسخره‌بازیش از تیکه‌های علی و یاسر شروع شد و خنده‌کنان بحث را کش دادند. عاطفه در حال گاز گرفتن لبش، گوشه چشمی سمت هستی آمد و برای عسل و شمیم چشم و ابرو انداخت. هستی متوجه شد و گفت:

-آی ام سینگل! یه کمی مراعات حال ما مجردا رو هم بکنید. یه وقت دلمون می‌خواد.

عاطفه محکم روی پای هستی زد و عسل غش کرد.

هستی خودش را عقب کشید و گفت:

-والا شب جمعه بابامم خراب کردی. صبح بهت

التماس دعا داشت.

عاطفه برای هستی خیز برداشت. هستی خنده کنان

خودش را عقب کشید و شمیم بین راه هستی را گرفت:

-جون! قربون خنده‌هات. بشین خودم قراره از سینگلی

درت بیارم.

هستی به گمان اینکه شمیم شوخی می کند، گفت:

-آخ جون! بنازم به زن داداشم که تو فکر مه.

عاطفه اخمی مصنوعی برای هستی آمد:

-خجالت بکش دختر.

عسل گفت:

- داره شوخی می کنه. والا پسر عمه اش فداییشه. پاشنه
در خونه رو کنده.

عاطفه ساکت ماند اما با پشت چشمی که آمد معلوم
بود راضی نیست. شمیم به هستی نگاه کرد. ساکت
نشسته بود و خنده روی لب هایش ماسیده بود. پرسید:
- به سلامتی! بگیریم مبار که؟

عاطفه قبل از هستی گفت:

- خدا نکنه! عروس عمه اش بشه زنده زنده پوستش
کنده اس. باز عسل یه سر و زبونی داره. هستی بچه ام
سر و زبونم نداره که.

چشمکی برای عاطفه زد و گفت:

- شاید خودش بخوادش عاطفه جون.

عاطفه لبی ورچید:

-باباش که از خدائشه. منم هشدارامو بهش دادم. دیگه خودش می دونه.

با اینکه دلش پیش احسان و احساس او بود و دلش نمی خواست از هستی پاسخ مثبت بشنود، اما با خنده پرسید:

-هستی عمه دوسته. می سازه باهاتش عاطفه جون.
هستی چشم هایش را درشت کرد. انگار دو قطب سوزان دل شمیم را به بازی گرفت:

-من غلط بکنم. خدا روزی عمه جان و احسان جونشو جای دیگه پهن کنه.

شمیم یکه خورد! از خودش پرسید یعنی چه؟ اصلا فکرش را نکرد ممکن است اسم پسر عمه ی هستی باشد. با تعجب پرسید:

-احسان؟

سر تکان داد:

- اسم پسر عمه امه. پسر خوبیم هست. تحصیل کرده و
 زرنگه. اما خیلی مامانیه. پدر دختری که زنشه بشه
 درمیاد. چون عمه ام همین یدونه پسر و داره، روشم
 خیلی حساسه.

خیالش راحت شد. آهانی گفت. اما در دلش نجوا کرد:
 - طفلی هستی! انگار تو طالعش مادر شوهرها سخت گیر
 رقم خورده.

صدای عاطفه حواسش را به جمع برگرداند. بالشتی
 زیر دستش کشید و در حال دراز کشیدن گفت:

- تا قسمت چی باشه. ببخشید من کمرم درد می کنه.

عسل بلند شد و برای همه بالشت آورد:

- همه دراز شید. والا امام از صبحه رو پاییم.

دخترها به بالش‌ها تکیه زدند و شمیم بحث قبل را
سمت خودش کشاند. رو به هستی کرد و گفت:

– هفته‌ی دیگه عموم سمنوپزون داره. میای؟

چشم‌های هستی دوباره مثل دو گوی طلایی درخشید و
دُرشت شد؛

– من؟

جای اینکه شمیم جواب دهد، عسل با هیجان گفت:

– برو! اینقد کیف می‌ده. من یه سال باهات رفتم.

#سیاژ □

#الهه محمدی

به شمیم نگاه کرد و افزود:

- همون وقتی که دخترا مستاجر خونه مون بودن و
خااانوم دل داداشمو برد.

لحن کشیده‌ی عسل، شمیم را خندانده. قبل از اینکه
هستی جواب دهد و برای آنکه از نظر عاطفه سوتفاهم
نشود، رو به عسل کرد:

-می خواستم تو رو هم ببرم. ولی آقا یاسر گفت هفته‌ی
دیگه بله برون دارید انگار.

عسل سر تکان داد و گفت:

-آره! خواهرِ یاسر حسابی سفارش کرده زودتر برم.
والا حتما باهات می اومدم.

-خوش بگذره.

-به توام! فقط حاجت من و سمنوم یادت نره.

انشاللهی گفت و به هستی نگاه کرد:

-اوکی بودی بیا عشقم. کمک حال منم هستی. چون
مامانم پایه‌ی کارا سمنوئه دست تنها می مونم. علی‌ام
طفلی گناه داره هی بچه به نیش بکشه.

اینطور گفت تا هستی به خاطر کمک به او بپذیرد و
عاطفه منعش نکند. دختر نگاهی به مادرش انداخت و
چیزی از حالش برداشت نکرد. از این جهت در جواب
شمیم گفت:

-قسمت بشه حتما عزیزم. باید جالب باشه! مرسی از
دعوت.

شمیم دیگر چیزی نگفت تا حساس شوند. کمی دیگر
گفتند و خندیدند. عاطفه با دیدن خمیازه‌های شمیم که
مدام قورتشان می‌داد، بحث را جمع کرد:

-پاشید ساعت سه شد. پاشید همه‌تون خسته‌اید.

دخترها سرپا شدند و تا دم رفتن به قول عاطفه کرم ریختند.

حتی عسل و شمیم مقابل واحدهایشان! از آسانسور که بیرون آمدند، خنده‌ی آخر را بیرون ریختند و هر کدام در واحد خود را باز کردند.

وارد سالن که شد حسین با دهانی باز وسط پذیرایی ولو بود و پایین تشک! پتویش هم مانند توپ سمتی دیگر شوت کرده بود. او را روی تشک کشید و پتویش را رویش انداخت. نوری کم‌سو از اتاق مهمانانش بیرون می‌تابید. جایی که مادرش می‌خوابید.

سرکی آنجا کشید تا نور را خاموش کند. احتمال داد منیر خوابش برده و چراغ خواب روشن مانده است. از نور خوشش نمی‌آمد. اما وارد اتاق که شد ایستاد و به صحنه‌ای که دید زل زد. منیر میان دو قلوهایش خوابیده

بود و شیشه‌های بچه‌ها طرفینشان افتاده بود. فهمید چراغ خواب را برای آن دو عروسک روشن گذاشته است. روی هر سه تایشان را کشید، شیشه‌ها را برداشت و بیرون رفت. سینه‌به سینه‌ی علی شد و هینی کشید:

-ترسیدم!

توی صورت شمیم رفت تا عطری که همیشه از او زیر بینی‌اش می‌نشست را نفس بکشد. همیشه بوی گل می‌داد و عطری خوش از موهایش بلند می‌شد:

-غلط کردی. مگه نگفتم زود بیا؟ سه چهار ساعت اون پایین چه غلطی می‌کردید؟

حرص دوست‌داشتنی علی را فهمید و لذت برد. یکی از شیشه‌ها را سمت علی گرفت:

-شیر بخور ساکت شی.

شمیم را سمت اتاقشان کشید و در را بست:

– من با شیر مادر ساکت می‌شم.

کلیپس زیر موهای شمیم را برداشت و صورتش را به

موهای او کشید:

– کی رنگشون زدی ناکس؟ قرمز کردی نای منو بکشی

نامرد؟ نمی‌دونی من رو قرمز کِراش دارم؟

برگشت و چانه‌ی علی را سفت گرفت ثابت نگهش

دارد. به قول عسل پیش فعال بود؛

– قرمز نه و شرابی. می‌دونستم دوس داری این رنگی

کردم. یادمه قبل از تولد مانلی و شایلی با این رنگ

گولت زدم.

دستش را در گودی کمر شمیم انداخت و بلندش کرد.

روی تخت انداختش و سرش چتر شد:

- الان منظورت چی بود؟

خنده‌ای دلکش و دلبرانه تحویل علی داد:

- تولد دوقلوهام نزدیکه هوس دو تا دیگه کردم. آخه

خیلی نازمو کشیدی و خوش گذشت.

- جون ننهات منم باهات زاییدم.

خندید! خنده‌ی شمیم برایش دلربا تر از نگاهش بود.

لب‌هایش را به هم چسباند و با حرصی زیرپوستی و

دوست‌داشتنی گفت:

- منو هوس نندازی. کمرم زیر فشار دوقولوت هنوز

خمه جون تو.

علی را کنار خودش انداخت و خمیازه‌ای کشید. دستش

را زیر سرش زد تا کاملا نگاهش کند:

- چرا نخوابیدی؟ از کله صب رو پایی.

- منتظر بودم بیای بالا.

با انگشت به پیشانی علی زد:

- جون خودت! چشات حال خواب داره.

- یه چرتی زدم میایی جون داشته باشم.

بالشتش را توی صورت علی فرو کرد. خندید و گفت:

- مانلی گریه کرد بیدار شدم.

- فک می کردم دل درد کنه. غذا زیاد خورد.

- آره! مامانت نعمامنا بست به نافش. عین ننهات

شیکموئه این فندق.

خندید و روی تخت ولو شد:

- ایشالا پنجشنبهی دیگه می ریم که.

اینبار علی دستش را زیر سرش زد و او را نگاه کرد:

- کجا؟

-خونه‌ی آقابزرگم خدایامرز دیگه! عمو سمنوپزون
نداره؟

ابرویی بالا انداخت و طاق باز خوابید. جوابی که نگرفت
پرسید:

-نریم؟

پشتش را به شمیم کرد و چشم‌هایش را بست:

-خوابیدی مثلاً؟

جواب که از علی نگرفت، پشت به او کرد و گفت:

-بهتر من! شب بخیر.

انگار منتظر همان حرکت از شمیم بود. برگشت و از
پشت بغلش کرد. مگر می‌توانست بی تفاوت او شود.
آن هم با موی شرابی، لب‌های سرخ و ناخن‌های
جیگری!



شب بخیر دوستان عزیزم

امیدوارم از خوندن بخش‌های جدید لذت برده

باشید. 🌸

#پست‌ششم

از سر و کله زدن با مادر خسته شد اما دلش نمی‌آمد او را به حال خود رها کند. مانند پنج‌سالی که گذشت.

بساط سمنو آلم نشده و از صاحبش حاجت خواست تا مادرش را به زندگی طبیعی خود برگرداند. تا از حال اسفناکی که برای خود ساخته خارجش شود. شیطان را

از دورش پَر دهد و پيلهی تنهایی اش را بشکافد. فهيمه در تنهایی و تاریکی داشت به سیاهی مطلق می رسید...
 -به خاطر من مامان! قدیه ارزن واسه ات ارزش ندارم
 حرفمو بخری؟

فهيمه لجوجانه به صفحهی تلویزیون زل زده بود. حتی به پسرش نگاه نمی کرد. احسان کم نیاورد و جلو رفت. سندلی میزبان را مقابل فهيمه کشید و رو در رویش نشست. نگاه سخت زن از بالای عینک به صورت پسر جوانش افتاد. چقدر دلش می خواست دست بپندازد و بغلش کند. چقدر دلتنگ مادری کردن بود. یکی از پسرهایش را که از دست داده بود، چرا برای این یکی کاری نمی کرد:

-رومو زمین نزن مامان. بزار سمنوپزون مٹ همیشه به
 نمون بچسبه.

دلش می خواست باشه‌ای بگوید و همه چیز را به روال عادی برگرداند. اما شنیدن آن جمله کافی بود نفرتش پرچم خود را بالا بگیرد:

–بابا، زن عمو، بچه‌ها، عمواینا، همه کمک کردن امسال زیر دیگ‌مون خاموش نمونه و مث قبل دور هم باشیم. شمام باش خوشی مون تکمیل شه.

سکوتش را شکست و سر توی صورت حسام کشید:
–از تیر و طایفه بابات همه رو گفتم؟ کسی از قلم نیفتاد؟

متوجه‌ی منظور مادر و حرصش شد:

–به بابابزرگ اینا گفتم. به دایی اینا! همه‌اشون گفتن شما باشی، میان.
–دیگه؟

متوجهی منظور مادرش شد:

— به صاحب سمنو قسم به حسامم گفتم. بازم می گم!
شما مطمئنم کن هستی اونم می کشم خونه. بهت قول
می دم.

دلش از حرفهای احسان رفت. می خواست ببوسدش
و بگوید چقدر دلتنگ است. اما کوتاه نیامد. هنوز هم با
مرتضی سر لج بود. اینکه چرا او مانند احسان به دست
و پا نیفتاده است:

— هر و خ حسام پاشو گذاشت اینجا و دور طایفه بابات
رفت، منم یادم می ره چهار، پنج ساله همین
تیر غیب خورده ها بچه مو آواره کردن. باباشم فروختش
به قوم تاتار و درو بست.

نخواست سر به سر مادر بگذارد. بگوید مقصر اصلی
خود حسام است. نمی کشید از شعله کشیدن آن بلوای

تکراری! به مادرش، مهر او و همراهی اش برای رسیدن
به آینده‌ای روشن احتیاج داشت. او بزرگترش بود. اما
دلخوری اش را بیرون ریخت و بلند شد:

– باشه! یادم بمونه قشنگ آبمون کشیدی و کل هیکل
ما رو به اسم حسام می فروشی.

– چرند و پرند نگو. من اگه موندم تو این خراب شده
فقط به خاطر توئه. والا از حسام می خواستم منم ببره
سوی خودش.

لبش کش آمد و محکم به ران خود زد. شرقی روی
شلوار جینش صدا داد:

– ای ول بابا. پَ بابامونم برگ چغندره بعد این همه سال
و زحمت. یه قرون ارزش نداره.

فهیمة عینکش را برداشت و روی میز انداخت. گاهی
مانند یک مرد متعصب و قَلدُر تندی می کرد:

-بابات نشون داد خونواده‌اشو بیشتر از زن و بچه‌اش
می‌خواد. والا همون‌وخ که مصطفی اومد به هوا
پشتیبانی از اون گیس بریده، باباتم پشت بچه خودش
درمی‌شد. تازه بچه‌ی اون پسر بود! استخوناش می‌ارزه
به صد تا امثال دخترِ پتیاره‌ی عموت که معلوم نیس چه
گوهی تو تهرون می‌خورد که خودشو بند اون گدای
بی‌پدر و مادر کرد.

مغز احسان جوشید و بی‌هوا خروشید:

-مامان! بس کن تو رو قرآن! نمازا اول وقتتو داری به
چی می‌فروشی؟

دل فهیمه لرزید. قلبش داشت از حلقش در می‌آمد. اما
شیطان همچنان روی عقلش سوار کاری می‌کرد:

-الانم ننه اش خودشو انداخته جلو، مثلا ریشه سبز کرده خودشو واسه فامیل و بابات شیرین کنه. منم خرم هیچی حالیم نیس.

احسان سرخ و سفید شد و دهانش باز شد. به حرف منیر رسید. آمد تا جواب حرف نسنجیده‌ی مادر را بدهد. مطمئن بود کلامی بگوید بدتر می‌شود. دیگر مادر کاملاً جهنم را برای خودش می‌خرید. حرف نجویده را قورت داد، لاله‌الالهی گفت و سمت در رفت. فهیمه که منتظر طغیان احسان بود، وا رفت. او مانند پدرش عاقلانه رفتار می‌کرد. جای احسان حرصش را بلند بیرون ریخت:

-از این نمد واسه بابات و تخم و تناسش کلا در نمی‌شه آقا احسان. من همه‌اشونو چال کردم سیمان کشیدم روشن.

در را بهم زد و وارد حیاط شد. سوزی تیز نوک دماغش را سوزاند. اما تیزتر از زخم‌های مادر نبود. روی موتور نشست تا سراغ بقیه‌ی خریدهای شب جمعه برود بلکه از آن خانه دور شود. در دل به آن مجلس توسل کرد تا این طلسم بشکند.

از در حیاط که بیرون آمد تلفنش روی پیام‌رسان تصویری زنگ خورد. چشمش که به شماره خورد، کلاه کاسکت را دور دسته‌ی موتور انداخت و رد تماس داد. شماره را گرفت و تلفن را کنار گوشش گذاشت:

– سام داش متواری ما. بیرونم نتونستم تصویری بحرفم.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الہہ محمدی

حرصی نامحسوس در صدای احسان احساس کرد. به
همان اندازه فریادی بی صدا. خنگ نبود. داشت ادای او
را درمی آورد:

— خودتی یا ما؟ گرفتیمون؟

— چطو؟

— ما این واحد رو دابل پاس کردیم. کی گازت گرفته
پاچه ما زیر دندونته؟

احسان پقی کرد که برای حسام سنگین بود. یه ور
خندید! تصویرش کاملا مقابل احسان بود. ولی چیزی
نگفت او خودش را بیرون بریزد:

- چرا سر و شکلت عینهو قیسِ عامری شده؟ ما مجنون
آواره‌ایم. ریشا تو چرا دمِ نافته؟

- از خاطر هنرمه. به قول ننه‌ات رقاصی!

- هه! نه با. را افتادی حسابی.

- خیلی وقته! منتهاش بزرگ‌ترمون دمِ دس نیس بش
تکیه بزنیم. رد داده خودش! کشیدنِ دردمون پیکشش.

حسام کم آورد و سر احسان تشر زد:

- چته؟ چرا می‌پرسم عینهو آدم ج ندادی؟ از کی پُری؟

احسان نیز حرف دلش را بیرون ریخت. دیگر آن جوان
خام پنج سال پیش نبود:

- تو! ننه‌ات! روزگار سگی که برامون ساختی.

- نکنه خاطرخواهی نحست کرده. چرا لنگ من و ننه‌امو

چسبوندی بش؟

-هه! بایدم با خونواده صیغه‌ای و ضایعه‌ای که دارم
خاطرخوا شم.

-ما رو نیچون بچه. کور شه گدایی که شب‌جمعه رو
گم کنه.

-وقتی همیشه حق‌به‌جانبی چی تو مخت می‌ره؟

-یعنی تو خاطرخوا نشدی؟

-حالا چطو دل و جیگر ما واست افتاده تو دور؟

-داشمنی مثلاً. فک نکن اینور جوقم تو فکرتون نیستم.

عین توام نامرد نیستم دو سه ماه یه‌بار یه تیلی نزنم.

پوزخندی زد و افزود:

-حتمی همه شارژ تو می‌سوزونی واسه طرف.

-چرند نگو حسام. هر چی تو سرته بریز دور. این خبرا

نیس.

- یعنی حس ماماں بپرا رفتہ تو فرق کردی و چشت
دنبال یہ تیتیش رفتہ؟
دلش می خواست بدانند مادرش چه زیر گوش حسام
گفته است. از چه کسی! اما ماجراهای پُر پیچ و خم
خانوادہ اش، حس خودش را کمرنگ می کرد. کمرنگ
کہ نہ! دلشورہ داشت با آن وضع بہ کجا می رسد. باید
از ریشہ درست می کرد تا بہ ساقہ برسد و بہ دل گُل
بزند:

- ماماں بس کہ تو تاریکیِ خودش نشستہ، زیاد
کابوس می بینہ. کم موندہ کلاغا بیان تو اتاقش خونہ
کنن.

- واسہ چی؟

احساس کرد صدای حسام بہ طرز قابل توجہی زیر
افتاد. موضوع را جدی تر گرفت و ادامه داد:

- تو نمی دونی واسه چی؟ بہت نگفتم بعد رفتن تو پاشو
از در خونہ بیرون نذاشته؟

- بالاخرہ خونہ ننہ باباش و داشاش...

میان کلام حسام پرید تا حالا کہ دلش تکان خوردہ،
اثرش را بگذارد:

- هیچ جا حسام! دایی اینا و بابابزرگ مامان بزرگ میان
دیدنش ولی مامان شدہ عین مُرتاضا. حتی عیدم
نمی رہ خونہی باباش. باورت می شه بگم ریش و
سیبیل دارہ درمیارہ بس کہ نرفتنہ سلمونی.

حسام بین ناباوری و تمسخر حرفی پراند کہ احسان
فکرش را نمی کرد. منتظر بود بہ عشق مادر موضوع را
سمت خانوادہی او ادامہ دہد بلکہ بدان بہانہ بہ
نتیجہی دلخواہش برسد:

- دکی! خوبہ بابات طلاقش ندادہ پ.

بهتر شد! از جمله‌ی حسام استفاده کرد و ادامه داد:
 – فعلا که اون باباتو طلاق داده برادر من! حالا بشین
 ینگ دنیا به کار خودت و فکرای خامِ اون کله‌ی پوکت
 ادامه بده. یهو برمی‌گردی می بینی تو هفت آسمون یه
 ستاره نیس.

برای اینکه حسابی حسام را به جان خودش بیندازد،
 فوراً گفت:

کار ما رنداری؟

تیرش به هدف خورد. حسام بلند گفت:

– نفس بیگیر بینم! لب بتر کون روراس بگو یعنی چی؟
 قط نکنی اجدادتو گفتم.

احسان پرده‌پوشی را کنار گذاشت. بس بود
 پنهان کردن رازی که سر دلش قد یک قلوه سنگ شد.

نگاهی به اطرافش انداخت. کسی در آن سرما در کوچه نبود. صدایش را پایین کشید و گفت:

– مامان بعد رفتن تو خودشو از بابا جدا کرد.

حسام احساس کرد سرش سنگین شد. باورش سخت

بود. چند بار از خودش پرسید یعنی چی؟ طاقتش تمام

شد و آن جمله را زیر گوش احسان داد کشید:

– یعنی چی؟ من که هر وقت زنگ می‌زنم خونه خودمونه.

احسان ضربه‌ی آخر را زد. داستان را داشت می‌برد:

– پرت نرو حسام. منظورم رابطه‌ی زن و شوهریشونه.

– ها؟ ملتفت نیسم.

– مامان رفته تو اتاق تو واسه خودش زندگی می‌کنه. از

همون سال روی خوش به بابا نشون نداده.

حسام غیظ کرد. از روی ناباوری:

—چرت نگو احسان. دستم بهت برسه فکتو آوردم
پایینا.

احسان تمام احتمالات درست و غلط را به هم چسباند
تا حرف‌هایش تاثیرگذارتر شود:

—خوبه برات حرص کنی. شاید غیرتت بجوشه و
به خاطرش برگردی به خودت. چون ممکنه یهو بابا بره
یه گله گوشه‌ای زن، مَن صیغه کنه. هم داراس هم
حقشه! حالا عامل شر این رابطه و خونواده شو.

نفس حسام تنگ شد. اما با گرفتگی سینه و صدایی که
خس رویش افتاد، گفت:

—منو با این قصه‌ها نمی‌تونی گول بزنی. بابا یه شب
دور از مامان سرشو زمین نمی‌زاشت. برفرضم مامان

خواستہ باشہ دس رو نقطہ ضعفش بزارہ، اون
حاج مرتضیٰ کہ من می شناسم، افتادہ بود بہ پاش.

#سیاژ □

#الهه محمدی

احسان کج خندید:

-خونوادہ شاہسوندا زن دوست هستن اما غیر تشون
بیشتر می جوشہ. ابروشونو سر نیزہ نمی کنن داشِ من.
مگہ خون وابستگان بہ رگاشون نیش زدہ باشہ.
متوجہی منظور احسان شد. داشت بی خیالی دایی ہا را
بہ رویش می زد. خروشید:

- من قد خودم بی اعصابی دارم احسان.

احسان کم نیاورد:

- اینا رو نگفتم بیفتم به جون اعصابت. بت گرا دادم
ملتطفت شی دورت چه خبره. اگه بلایی سر مامان بیاد
یا بابا بر فرض محال خطا بره انگشت اشاره همه میاد
سمت تو. نزار بیشتر از این پیش چشم خلق الله
تقصیر کار شی. مطمئن باش قدمی ورداری، هیچکی
یادش نمیاد چیکار کردی و چرا برگشتی! فقط روزای
نبودنت یادشونه و اینکه برگشتی تا زندگی کنی. انگار
رفته بودی هواخوری.

حرف آخر احسان را گرفت و گفت:

- زندگی من اونجا قشنگ بر نمی خوره احسانی.

حسام که وا داد، او هم آرام گرفت. صبورانه گفت:

- لا اقل به بابا زنگ بزن بزار اون فکر تازه‌ای کنه. شاید
 واس خودش و مامان. پیر شده به مولا.
 دلش شکست، گرفت یا بغض سینه‌اش را بغل کرد،
 نفهمید. فقط داد کشید:

- آخه یکی تون حرفای کوچیکتر این خرابه رو گوش
 بدید لامصبا.

منتظر حسام نماند و گوشی را قطع کرد. حالش بد
 شده بود. هندل زد و بدون گذاشتن کلاه کاسکتش
 ویراژ داد. کوچه‌ها و جاده‌ها صدای دل شکسته را
 می‌شناختند...

□ □ □ □ □ □ □ □ □ □

@Vip Roman

📖 برگگی از یک نوشته؛

تو تنها تسلائی منی

هر چند در آن سوی دیگر جهان هستی.

با این حال، وقتی راه می‌روم،

تو به من نزدیکی؛

وقتی کار می‌کنم،

تو با من سخن می‌گویی؛

و آن دم که احساس می‌کنم تنهایی مرا می‌خورد،

حضور تو در کنارم تجلی می‌یابد.

لحظاتی هست که می‌دانیم میان ما و آنان که

دوستشان داریم،

هیچ فاصله‌ای نیست

#جبران خلیل جبران

#پست هفتم

سرش را روی پشته مبل گذاشته و مانلی به سینه اش
 چسبیده بود. دستش را دور تن کودک انداخت و
 بلندش کرد. هنوز ریزریز نق می زد. فهمید باز دلش
 درد گرفته. پیشانی اش یخ بود! تا به اتاق برسد،
 بوسه هایی روی موهای گرکی اش چسباند. او را در
 تخت خودش خواباند و به سالن برگشت. کنار علی
 نشست و سرش را جایی گذاشت که دقایقی قبل مانلی

به آن تکیه زده بود. پنجه‌ی علی توی موهایش رفت و
بیشتر به خود چسباندش:

- چرا بیدارم نکردی؟ صب زود باید بری سرکار.

- توأم می‌ری مزون.

- من تا هفت میام! تو تا ته شب مغازه‌ای.

سرش را از روی سینه‌ی علی برداشت و نگاهش کرد.
مست و خمار! چشمکی برایش فرستاد و گفت:

- پاشو بریم ماساژت بدم.

دستش را دور تن شمیم پیچید و محکم فشارش داد:

- به ماساژ دادن بیفتیم شب‌کارم می‌شیم.

خندید و بلند شد:

- پاشو قربونت برم. صب شد!

بلند شد و در حال رفتن سمت اتاق خواب‌شان گفت:

– صد دف بہت گفتم یہ پتو پہن کن تو ہال، ہمہ اینجا بیفتیم اینقد تا صب پیادہ روی نکنیم۔ خطرناکہ بچہی چندماہہ رو تنہا می خوابونی۔
سرش را بالا انداخت و گفت:

– ماہ دیگرہ یہ سالشون می شہ۔ پیش ہم بخوابیم عادت می کنن، فردا جدا کردنشون دردسر می شہ۔
پشت گردن شمیم را گرفت و گفت:

– حرف، حرف خودتہ۔ این دخترام بہ خودت برن خوبہ۔
وارد اتاق شد و قبل از شمیم دمر روی تخت افتاد۔
کنار علی دراز کشید و با پایش بہ پهلوی او زد۔ علی پرید و شمیم نرم خندید:

– نزن ناکس! باد می دم خارمادر توہا۔
سرش را کنار گوش علی چسباند:

- خوابم کن بعدا پشت و رو بیفت.

برگشت و دستش را باز کرد. در آغوش علی که آرام گرفت، به حرفش کشید تا کار عشق بازی شان بیخ پیدا نکند:

- چیکاره ام بالاخره آقا بالاسر؟ پنجشنبه آماده شیم برا سمنوپزون؟ من سه نفرما. باید ناخن دختراتم لاک بزنم.

شیرین خندید:

- جون من؟

- قرتیا بینن من دارم لاک می زنم، می خوان.

در حال بازی با موهای شمیم گفت:

- دلت می خواد می ریم.

- پس بگم هستی ام بیاد.

تا این جمله را شنید، دستش خشک شد و جدی
پرسید:

-اون واسه چی؟

-مامان اینا سرشون گرمه دست تنهام.

سرش را بالا انداخت:

-لازم نکرده، خودم هستم.

-بدجنس نشو دیگه! بزار بیاد منم یه نفسی بکشم.

-آخر شب باس برم دم خونه اشون عقم می گیره. اصلا
شاید شب خواستی بمونی. اون قرمساق نمی زاره بمونه
که.

-بده! درست حرف بزن.

-سر اون دیوٹ باهام کل کل نکن. به کل عالم شکوفه
می زنم.

اهی گفت و با مشت به سینه‌ی علی زد:

— بهش می‌گم. اگرم اومدیم خونه، می‌ره پیش خاتون
نخوای بری اونجا.

علی جواب نداد. این بار با ناخن به پهلویش زد:
— باشه؟

دوباره پرید. این بار با دندانش روی پوست تن او،
خنده‌ی شمیم را خفه کرد.

چند ساعتی بیشتر نخوابیدند. صدای مانلی بلند شد و
بیدارشان کرد. این یعنی صبح‌شان شروع شد!

تا علی دوش بگیرد، صبحانه را آماده کرد و همپای هم
بچه‌ها را سیر کردند.

به واحد خاتون که رسیدند، خاتون در حال آب دادن به
گلدان‌های داخل بالکن بود. نگاهشان در حیاط باصفای

پیرزن چرخید. به بزرگی باغش نبود، اما علی باغی کوچک شبیه باغچه‌ی قبل از آن حیاط برای خاتون درآورده بود. او با خاطراتش نفس می‌کشید. خاطره‌ها نه پیر می‌شد نه فراموش! پیرزن به آن هم قانع شد و حالش خوب بود.

با کلید توی دستش، روی شیشه زد و خاتون را سمت خود چرخاند. با دیدن دوقلوها، گوشه‌ی لب‌های چروکش بیشتر چین افتاد و از همانجا قربان صدقه‌شان رفت. آب‌پاش را سر جای همیشگی گذاشت و داخل آمد. در حال درآوردن ژاکتش سلام علی و شمیم را جواب داد و شروع به شعرخواندن برای دخترها کرد. لب کودکان به خنده باز شد و راحت به آغوش خاتون رفت. این کلک هر روزشان بود تا علی و شمیم فرار کنند و دخترها پشت پدر و مادرشان گریه نکنند.

با اینکه ضعیف تر شده بود اما ذره‌ای از مهربانی اش کم نمی شد. نگهداری از دو کودک برایش آسان نبود. اما هیچ وقت به روی خودش نمی آورد.

عاطفه نیز هر روز کمک مادرش می رفت. اگر او نبود، خاتون وا می ماند. اما آخر سالی سر او هم شلوغ بود و کمتر وقت می کرد سراغشان برود.

روزهایی که نمی آمد، فکر می کرد بهمن تلخی کرده. اما عاطفه مطمئنش کرد بهمن در آن رابطه چیزی نمی گوید. رفتارش به عاطفه و خاتون ثابت کرد از بعد آزادی اش یک آدم تازه شده و در خفا رفتارهای خطای گذشته را جبران می کند. هر چند علی هنوز به همان اندازه از آن آدم متنفر بود.

آن روز که برگشتند، هستی خانه‌ی خاتون بود. در حال چاق سلامتی، سمت آشپزخانه رفت و بساط عصرانه را آماده کرد.

عصرانه خوردن با بچه‌ها مفرح بود. به هم نگاه می‌کردند و تندتند غذا می‌خوردند. انگار مسابقه بود!

#سیاژ □

#الهه محمدی

بشقاب‌هایشان که خالی شد، مانلی ظرف را دَمَر کرد و با دست‌های کوچکش روی آن کوبید. شایلی نیز دست‌هایش را بالا گرفت و تکان می‌داد.

همه از خنده ریشه رفتند. عسل لُپهای کودکان را در دهان انداخت و کم مانده بود گازشان بگیرد. خاتون در حال مالیدن زانوهایش گفت:

– خُبِه! بادکش نکن اینقد بچه رو. لُپاش شُل می شه.

عسل بوسه‌ی محکم‌تری روی صورت شایلی زد و گفت:

– سرتق رقاص شده. چشم باباش روشن!
هستی گفت:

– چقدم قشنگ خودشو تگون می ده. فک کنم داداش با شمیم جون جلوش انجام داده یاد گرفته.

شمیم گفت:

– طفلک علی وقت رقاصی داره؟ داشته باشدم، رقص بلده؟

عسل گفت:

-این فندقا راش می ندازن.

-داداشم اینا یادشون دادن. شاهرخ عادت داره پشت

کاسه بشقاب می کوبه.

همه خندیدند و سر و صدا به پا شد. خاتون رو به کرد و

عسل پرسید:

-چطو امشب زود اومدیتون.

-برقا اون منطقه قطع شد گفتن دو سه ساعت طول

می کشه بیاد. علی رسوندمون رفت!

روی دست خودش زد و ادامه داد:

-این همه ام کار داریم.

شمیم با خونسردی گفت:

-تموم می شه.

-خوش به حالت! خیلی خونسردی.

-خونسرد نباشم با داداش جوشی تو آبم تو یه جوب
نمی ره.

-آره والا! اینو راس گفتی.

کیفش را برداشت و گفت:

-برم بالا یه چیزی گل هم کنم الان شام می خوریم.

خاتون مثل همیشه تعارفش را زد:

-بشین یه چیز دور هم می خوریم مادر.

کیفش را روی ساعد دست انداخت و گفت:

-از شما زیاد به ما می رسه خاتون جان. همین که با

این دست و پادردت بچه ها رو نگره می دارید، ممنونت

هستم.

- بچه‌ها خود من ننه. ایشالا همیشه صدا اینا از خونه‌ام در بیاد. دیگه‌ام این حرفا رو نزن. مگه الکیه دو تا بچه!

خم شد و صورت خاتون را بوسید و مهربانانه تشکر کرد. بلند شده، نشده، شایلی فهمید و سمتش خیز برداشت. مانلی نیز از طرف دیگر آویزانش شد.

هستی یکی از دخترها را بغل گرفت و دنبالش رفت. عاشق آینده‌ی آسانسور بودند. همیشه جای دست‌های کوچک‌شان روی آینه می‌ماند.

از آسانسور که بیرون آمدند، عسل تعارف شمیم را رد کرد و وارد آپارتمان‌ش شد. هستی نیز مانلی را کنار شایلی زمین گذاشت و عقب‌گرد کرد. اما شمیم با حرفش او را نگه داشت:

- بمون حالا.

-مزاحم نمی شوم. توام خسته‌ای! باید برم خونه یه کم
واسه فردا کار دارم. امروز تعطیل بودم به هوا دوقلوها
اومدم.

می‌دانست سفارش عاطفه است تا خاتون تنها نماند.
لبخندی زد و گفت:

-مرسی که به خاطر بچه‌ها از استراحتت زدی.
-این حرفا چیه. بودن با این دو تا فرشته خستگی آدمو
در میاره. با اجازه!

پیش از آن که هستی برود، پرسید:

-فردا باهامون میایی سمنوپزون؟ تصمیمتو گرفتی؟
پدرت اجازه می‌ده اصلاً؟

-آره بابا. این حرفا چیه. بابام خیلی مهربونه. ولی
متاسفانه تو این خانواده وجهش خراب شده.

شمیم سر تکان داد ولی چیزی نگفت. مشکل آن مرد و علی به خودشان مربوط بود. نه آن دو که چیزی ندیدند و در بطن زندگی شان نبودند.

-گفتم شاید نسبت بهت سختگیره.

-سختگیر هست اما متعادل. خیلیم باهام رابطه‌ی

خوبی داره. فقط می‌گه تنها جایی نرو. مخصوصا شب!

-این که حرف همه‌ی باباهاس. منتها فک کردم بخوای

با من بیایی و شبم بمونی پیشمون، مردد شدی که

اون روز جواب ندادی.

-راستش به خاطر داداش مرددم شمیم جون. دوس

نداره از جلوی خونهی ما هم رد بشه.

-این مشکل به خودشون مربوطه عزیزم. من و توام تا

می‌تونیم باید سعی کنیم این فاصله کم بشه. چون

بالاخره تو عروس می شی، حسین بزرگ می شه و علی به عنوان برادر بزرگتر شما باید توی زندگیون باشه.

منم خیلی به این چیزا فک کردم. امیدوارم یه اتفاقی بیفته تا همونطور که بابام نسبت به داداش نرم شده، داداش هم کوتاه بیاد.

به چند سال قبل برگردی، علی با مامانتم زیاد خوب رفتار نمی کرد. الانم یه وقتا حرفی می پروانه، اما به پررنگی قبل نیس. ایشالا رابطه اش با پدر توام درست می شه.

ایشالا!

روی شانهای هستی زد و ادامه داد:

فکراتو جم کن تا آخر شب بهم خبر بده. فردا طرفا عصر می ریم. سعی کن بیایی. خوش می گذره. سمنوپزون عمو مرتضم یه چیز دیگه اس.

سر تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. همیشه تنها که می‌شد، خودش را فحش باران می‌کرد. تا قبلش مدام به خود نهیب می‌زد تا از شمیم حرف دلش را بپرسد بلکه به آن پسرِ بورِ مقابلِ تالار برسد. همانی که پنج سال پیش و مقابلِ تالار چشم از صورتش بر نمی‌داشت و انتهای شب با لبخندی پرمعنا دلش را کشید و برد. دلش می‌خواست بفهمد چه نسبتی با شمیم دارد. اما مگر روی پرسیدن داشت! حتی عکسش را که در آلبوم عروسی شمیم دید، جرات نکرد بپرسد کیست. تنها از ایستادن کنار عموی شمیم حدس زد پسرش باشد. بی‌خبر از آن که بداند همان پسر غیرمستقیم دعوتش کرده، از خاتون نیز خداحافظی کرد و تا ایستگاه بی‌آردی به جان فکرش افتاد.

#سیاژ □

#الهه محمدی

برود یا نرود! می دانست پدر و مادرش مخالفتی
نمی کنند. از رفتار پدرش می فهمید دوست دارد با علی
معاشرت کند. اما از پایان آن راه می ترسید. دل بستن
به پسری که جزء خانواده‌ی شمیم بود و وابسته به
مداخله‌ی علی! برادری که با پدر او کارد و پنیر بود و
قطعا یکی از قطب‌های مخالف.

اگر می فهمید احسان برادر پسری ست که قلب علی را
نشانه گرفته و با او هم کارد و پنیر است، عاشقی
برایش رسوایی می شد. آن وقت پای مخالفت مادرش
هم وسط می آمد. اما با گذر پنج سال هنوز چشم‌های
احسان در ذهنش صاعقه می زد. اتوبوس که رسید

سوار شد و سعی کرد ذهنش را آزاد کند. اما مگر ممکن بود!



♥ در واپسین

🍁 روزهای پاییز

♥ اینجا کسی هست

🍁 که به اندازه تمام

♥ برگ‌های رقصان پاییز

🍁 برایت آرزوهای خوب دارد

♥ چله نشین شب‌های عشق باشید انشالله ♥

🍉🍉 یلداتون مبارک 🍉🍉

#پست هشتم

بوی هیزم سوخته حیا بزرگ و قدیمی آقا بزرگ را پُر کرده بود. مرد و زن صلوات فرست دور پاتیل سمنو می‌رفتند و کفگیر بزرگ بین دست‌هایشان جابه‌جا می‌شد. در حال گفتن ذکر زیر لب، یا بر شمردن حوائج و گرفتاری‌هایشان، سمنو را هم می‌زدند و جای خود را به نفر بعد می‌دادند.

رہگذران زیاد بودند. پایہی اصلی ہم زدن آن پاتیل بزرگ، محمد و احسان بودند تا سمنو ته نگیرد. شاهرخ و شہریار و مہدی نیز حواس شان بود و ہر از گاہی کمک شان می رفتند.

مرتضی بین مہمانان می چرخید و چندبارہ بہ ہمہ خوش آمد می گفت. غیر از چہار سال گذشتہ، سالیان سال بود حاج مرتضی مراسم سمنوپزان داشت. اما آن سال خوشحال تر از ہمیشہ بود. امید داشت طلسم زندگیش بہ اسم حضرت زہرا (س) بشکند و خانوادہ اش دور ہم جمع شوند.

در حال پذیرایی و خوش آمدگویی، چشم ہایش مدام خالی و پُر می شد. جای فہیمہ را ہمہ جا خالی می دید. قبل از آن شب، بالاخرہ پا پیش گذاشت و بہ او گفت می خواہد آن سال خودش سمنو بپزد...

"تازه از خواب بیدار شده بود. وارد سرویس بهداشتی که شد، صدای پاهایی را شنید. فهمید فهیمه داخل آشپزخانه است و برای اینکه با او روبرو نشود، قصد دارد به اتاق حسام برود.

از دستشویی رفتن صرف نظر کرد و دست و رو نشسته سمت آشپزخانه رفت. فهیمه مقابل آشپزخانه سنگر گرفته بود. مطمئن شد قصد فرار کردن دارد. آن روز دقیق و مستقیم نگاهش کرد. صورتش لاغر و سیاه شده بود. تاثیر نرسیدن به خودش هم بود. چون موهایش هنوز رنگ سپید به خود ندیده بود. جلو رفت و شکننده‌ی آن سال‌های سکوت شد:

–سلام، صبح بخیر.

نگاه فهیمه دور سالن چرخید و سلامی روی هوا داد. اولین قدم را برداشت تا از کنار مرتضی رد شود.

مرتضی مقابلش ایستاد و راهش را بست. نگاهشان که در هم چرخید، دلشان برای هم رفت. تازه فهمیدند چقد دلتنگ همه‌اند. از شمه‌ای که مرتضی گفت، اشتیاقش به آن زندگی بیرون ریخت:

—سمنوپزون حاج‌نائب، داییات دیدمت. واسه‌اش مال آورده بودیم برا مهمونی شبش. کمک‌حال زن داییات خدا بیامرز بودی. همونجا از دلم گذشتی و از صاحب دیگ خواستمت. وقتی بین اقام و اقات سر کار و مال اختلاف افتاد، تازه نومزد شده بودیم. نذر خانوم کردم این اختلاف به زندگی ما آفت نزنه تا هر سال به برکت داشتنت سمنو بزارم. شکر خدا پدرامون عاقل بودن و نداشتن اختلاف کاری نیش به خانواده بزنه. داشات سنگ‌اندازی کردن، ولی اقات جلوشون در اومد. من می‌گم نظر کرده خانم بودیم که زندگی مون به هم گره خورد.

فهمیه دل دل می زد. آن مرد بار داده و خانواده دوست را همیشه دوست داشت. اما آن لحظه، جای پند گرفتن از گذشته اش، لجاجت کرد. بی آنکه به مرتضی نگاه کند، با سرسختی گفت:

- آدم سر جوونی اشتباه زیاد می کنه.

- یعنی ازدواج ما اشتباه اومد؟

مستقیم به مرتضی زل زد و نفرتش را بیرون ریخت:

- خودت تنها بودی نه. فک و فامیلت نمی زارن ما

زندگی کنیم. نداشتن!

فهمید فهمیه دنبال حرف می گردد. برای آنکه شر نشود

و به هدفش برسد، کوتاه آمد. مثل خیلی از مواقع که

گذشت می کرد و حالا از نگاه زنش و حسام خطاکار

شده بود:

– ما باس واسه خودمون زندگی کنیم. به کسی کار نداریم. این دیگم نذر خودمونه! مٹ ہمیشہ پایہی ثابتش باش و نزار آتیشش خاموش شه.

فہیمہ سرش را بالا انداخت و از کنار مرتضی رد شد:

– جایی کہ سگ و سِکندر اوستان، پانمی زارم.

مرتضی طاقت از کف داد:

– خجالت بکش فہیمہ! ہر کسی کاری کردہ صدقہ سر من و تو نبودہ. بہ اسم خانوم کردہ. عوض تشکر شدن سگ و سِکندر؟

سمت مرتضی چرخید و با نگاہش بہ او حملہ کرد:

– مفت چنگشون بخور بخورشون براہہ. دستور دادن از

بالا و پایین شونم کہ ہمیشگیہ. بزرگترن شدن

ہمہ کارہ. اما واسہ من بزرگ خرم نیستن. شترم بزرگہ.

هر کلام فهیمه سیلی سرخی زیر گوش مرتضی بود.
خون، خورش را خورد. اما خشمش را قورت داد و
گفت:

—عذر همه اشونو بخوام میای پای دیگت؟

جمله‌ی مرتضی آرزویش بود اما لحنش را دوست
نداشت. حتی نمی‌خواست به‌خاطر ندیدن خانواده‌اش
سر او منت بگذارد. پشت کرد و رفت. با سماجت و
کینه‌توزانه گفت:

—نخیر! همون عن داداشت هس منو می‌خوای چیکار؟ از
اول عین خرس افتاد رو زندگیم و بعدش پتیاره‌اش رو
سر بچهام.

داخل اتاق حسام شد و در را محکم به‌هم زد. اما
صدایش تا جایی که مرتضی ایستاده بود، آمد:

– به حق ریشه‌ای که سبز کرد، صاحب سمنو ریشه‌اشو
بزنه. هم خودش و هم بچه‌هاشو!

منتظر بود مرتضی جوابی دهد تا سر از سوراخش
بیرون کند و بیشتر بگذرد. اما مرتضی صلاح ندید دهان
به دهان آن زن بگذارد. چاک دهانش را دوباره کشیده
بود و مثل برادرهایش چاقو به کمر داشت. برای
خودش کوهِ نفرتی شده بود!

#سیاژ □

#الهه محمدی

@Vip Roman

بی آنکه گلویی تازه کند، آماده شد و از خانه بیرون زد.
 ندید وقتی که رفت، فهمید چطور بی تاب شد و اشک از
 مژه‌اش افتاد."

مانند آن لحظه‌ی خودش که نم اشک در کاسه‌ی
 نگاهش نشست. دقیقا زمانی که مقابل علی و شمیم
 ایستاد.

همگی به پایش بلند شدند. دوقلوها در لباس‌های
 زمستانی کلافه بودند و مدام کلاه‌هایشان را
 می کشیدند. اما با دیدن یک غریبه مثل مجسمه
 می شدند و چشم‌هایشان مثل عروسک روی فرد مقابل
 می ماند.

مرتضی دوباره صورت‌شان را بوسید و دست روی
 شان‌های علی و شمیم گذاشت:

– بفرماید! امشب حیاط خونہی آقا بزرگ از قدم‌های
شما بوی خوش گرفته.

شمیم لبخندی شیرین زد:

– چشات خیسہ عمو. صداتم یہ کم گرفته! سرما
نخوری؟

مرتضی سرش را بالا انداخت و دستی دوبارہ روی
شانہی علی زد:

– از بو آتیشہ عمو. بشینید!

سرش سمت ہستی خم شد و ادامہ داد:

– محفل ما رو گرم کردید دخترم. خیلی خوشحال
شدیم!

گونه‌ی ہستی گل انداخت و در حال دست کشیدن بہ
کنارہ‌های شالش گفت:

- زحمت دادم حاج آقا. نذرتون قبول باشه!

مرتضی لبخند مہربانی زد:

- رحمتی دخترم! سرافرازمون کردید. خونہای کہ با

قدوم شما و علی آقا و بچہ سیدا پُر بشہ، بہشتہ.

علی و ہستی تشکر کردند. علی گفت:

- نمی اومدیم از دستمون می رفت خان عمو. شمیم

تعریف کردہ بود، اما تا حالا مراسما تونو ندیدہ بودم.

- شنیدن کی بُود مانند دیدن آقا. خانم بزرگم می آوردید.

- گفتیم بہش! اتفاقا پایہی این جور مجالسہ. از سدا باد

مہمون داشت عذر خواست.

- سرشون سلامت! شومام حالام بفرما سیاحت کن بعد

شام می خوام پای دیگ برامون توسل بخونی. خوندن

دعا با نفس سید یہ حال دیگہ دارہ.

علی سرپا داغ کرد. جوابی به مرتضی نداده بود که صدایش کردند. مرتضی ببخشیدی گفت و رفت. همین که نشستند، شمیم از خنده ریسه رفت. هستی متعجب نگاهش کرد و علی روی پای شمیم زد:

-زبون نداشتی واسه عموت ماس مالی کنی بره؟
در حال خنده گفت:

-چی می گفتم؟ بگم علی آقا دو رکعت نماز خدا رو هم نمی خونه؟ تو سل خوندن پیشکشش؟

شایلی را از این زانو روی زانوی دیگرش گذاشت و با لحنی عصبی که بیشتر حرص در خود داشت، گفت:

-آقا بهشت واس شوما. ما نخواستیم حوری و پری. خیطمون نکن دیگه جون ننهات.

شمیم بیشتر خندید. علی بیشتر حرص کرد و صدایش زد:

-شمیم! نخند. می‌کنمتون تو گونی می‌ریما.

هستی ترسید و مانلی را بیشتر به خود فشرد. فوراً با
عصبانیت علی جا می‌زد. به دست و پا افتاد و گفت:

-گوش کن حرف داداشو شمیم جون.

شمیم که فضا را جدی دید، دلچسب به علی نگاه کرد.
اما جدی شد:

-عمو رو مجاب می‌کنم. اما شرط دارم.

بی‌آنکه بداند شرط شمیم چیست، سرش را سمت او
پرت کرد:

-باشه! می‌گیرم واسه‌ات.

-مگه من چیزی خواستم؟

-خوب می‌کنم واسه‌ات. هر چی باشه.

توی صورت علی رفت:

- باید نماز بخونی.

صورت شمیم را عقب راند و شایلی را روی زانوی او گذاشت. تا بلند شد، شایلی خودش را سمت علی پرت کرد. نزدیک بود از روی تختی که نشسته بودند، پایین بیفتد.

علی و شمیم محکم کودک را گرفتند و علی دوباره بغلش کرد. سمت دیگ که راه افتاد، شمیم پرسید:
- کجا حالا؟

دستش را برای شمیم پرت کرد و به همان سمتی رفت که فکر می کرد. بلند گفت:

- مواظب باش شایلی نسوزه. کنجکاوها!

علی که نزدیک دیگ شد، پسرها برایش جا باز کردند و او را میان خودشان گرفتند.

صدای هستی نگاهش را از مقابل جدا کرد:

–بخشید شمیم چون من فضولی می‌کنم. ولی فک کنم
داداش از باید گفتن خوشش نیاد.

شمیم لبخندی زد:

–اصولا داداشت اولش از حرفای من خوشش نیاد.

بعدش می‌ره فک می‌کنه میاد می‌شینه گفتگوی

مسالمت‌آمیز. اون وقت راحت می‌رسیم به نتیجه.

خوبیش اینه عُدبازیش با یه دنده‌گی درگیر نمی‌شه.

–آره! خاتونم می‌گه فقط دادار دودور داره. ولی خدایی

من از اخم و عصبیتش می‌ترسم.

شمیم خندید و دستی پشت هستی کشید. معلوم بود به

حرفی که زده فکر می‌کند: @Vip Rom

–نباید روی عقیده‌هاش باید بیارم. کار زورکی به درد

نمی‌خوره. هر آدمی باید دلی بره سمت خدا.

هستی سر تکان داد و نگاهش توی حیاط چرخید.
دلش می خواست کنار دیگ برود، سمنو هم بزند و
حاجت بخواهد. صدای حاجت عسل نیز در گوشش
دنگ دنگ می کرد. ولی دور دیگ پر از مرد بود.
مردهایی که یکی از آنها پسر عموی شمیم بود. همان
پسر بوری که از شب عروسی علی و شمیم، نگاهش
در خیالش جا ماند و اطمینان پیدا کرد پسر عموی
اوست. صورتش جافتاده تر شده بود و ریش ها و
موهایش بلندتر! یکدفعه برگشت و چشم هایشان در
هم گیر افتاد. نمی دانست از کدام سو فرار کند. کاش
شمیم، مانلی را نگرفته بود تا پشتش سنگر بگیرد.
لپ های گر گرفته اش آرام نشده بود که متوجه شد
احسان سمتشان می آید. قلبش بنای تپیدن گذاشت.
تیز و تند و ناهمگون! تا احسان رسید، شمیم ایستاد و
کودکش را از پشت سر در بغل او گذاشت:

—خدا عمرت بده اومدی! بچه‌امو نگه دار من کار واجب دارم. برگرد منو ببینه.
در حال رفتن اضافه کرد:

#سیاژ □

#الهه محمدی

—برش نگردون! بینتت گریه کنه. همینجوری بگیرش.
احسان از موقعیت پیش آمده خوشحال شد و "چشم"
سفت و سختی پشت سر شمیم گفت.
لب تخت نشست و مانلی را همانطور از پشت گرفت.
کودک تقلا می کرد برگردد و پشت سرش را ببیند. اما

احسان اجازه نمی‌داد. منظره‌ی خنده‌داری درست شده بود. بالاخره هستی خودش را جمع‌وجور کرد و مانلی را به نام خواند. حواسش را به مانلی معطوف کرد تا کودک آرام بگیرد.

لب‌های مانلی حسابی جمع شده بود. فهمیده بود در بغل شخصی غیر از پدر و مادرش است. اما با شیرین‌زبانی هستی سرگرم شد. احسان از فرصت استفاده کرد و گفت:

— فرصت نشد بهتون خوش‌آمد بگم. منت گذاشتید تشریف آوردید هستی خانم.

هستی سرخ و سفید شد و در حال دست‌کشیدن به کناره‌های شالش گفت:

— خواهش می‌کنم! سعادت من بود تو همچین مجلس معنوی باشم.

-ایشالا حضور تون دائمی بشہ خانم.

از رُک گویی احسان تعجب کرد و نگاهش بالا آمد. پسر جوان لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-فامیلیم دیگه! ایشالا خیریت بیشتری پیش بیاد.

هستی مانده بود چه بگوید. کم رو بود! برعکس احسان که خیلی حاضر جواب بود:

-دانشجویی؟

نرم و کم جان جواب داد:

-بله! سال دومم.

احسان با انرژی و بلند گفت:

-ما که زدیم تو گوشش، حالام افتادیم روش. به اضافه‌ی کاخن و رفقا که همین دور و ورا آلم کردیم و باهانش حال می‌کنیم.

چشم‌های عسل گرد شد و گفت؛

—هان؟

احسان غش کرد. هم از خنده هم بابت حرف زدنش! به خود بد و بیراه گفت. انگار داشت با دوستِ پسرش حرف می‌زد. به زبانش مجوز داد تا حرف‌هایش را از صافی عبور دهد. نگاهش را پشت باع پرت کرد و گفت:

—اون پشت مُشتا، یه استودیو جم‌وجور زدیم باهاش می‌گذرونیم. ایشالا قسمت شه بینید شومام باهاش خاطره بسازید.

هستی خط نگاه احسان را دنبال کرد. چیزی معلوم نبود! در همان حال پرسید:

—چیزی معلوم نیست. ایشالا موفق باشید!

از اینکه هستی در مورد باقی جمله‌اش کنجکاوی نکرد
دماغش سوخت. اما عقب نکشید:

– به ساز مازی چیزی علاقه ندارید؟

لحن افتاده‌ی احسان سبب شد نگاهش کند. احساس
کرد دلخور شده است:

– چرا! غیر از مواقعی که درس می‌خونم، تمام کارهامو
با موسیقی انجام می‌دم. به گیتارم خیلی علاقه دارم.
احساس خوبی داره.

چشمان احسان درخشید:

– می‌زنی؟

– نه بابا. دیگه چی؟

– مگه چه ایرادی داره؟

در حال دست کشیدن کنار شالش گفت:

-هیچی! تو فامیل ما کسی دنبال موسیقی نیس آخه.
 -تو فامیل مام اینجوریه. مامانمم هنوز نمی دونه اینجا
 استودیو داریم. ولی من عقیده دارم آدم باس دنبال
 دلش بره. والا باخته!

از نوع حرف زدن احسان و اعتماد به نفسی که داشت،
 خوشش آمد.

-امیدوارم به دلخواهتون برسید.

از کوتاه آمدن های هستی زود فکش قفل می شد. زیر
 لب گفت "چه دختر کم حرف و مثبتی!"

اما باز هم عقب نشست:

-در مورد استودیو اینجا کنجاوی نکردی فک کردم
 اهل موسیقی نیستی.

-کنجاوی فایده ای نداشت آخه.

بالاخره حرفی از هستی کشید که کمی متفاوت بود. با هیجان پرسید:

چرا؟

نمی‌شه رفت دیدش که. فک کنید وسط سم‌نوپزون و بازدید از استودیوی موسیقی. هم‌خونی داره؟

احسان خوشش آمد و بلند خندید. صدای خنده‌اش، مانلی را پراند و مانند عروسک طرفین خود می‌چرخید تا پشت سرش را ببیند. بلند شد بلکه مانلی آرام شود. کودک تقریباً آرام شد و به مقابل زل زد. از راه دور علی و شایلی را دید و برایشان دست و پا می‌زد. در حال و هوای خود بودند که صدای علی را شنیدند. از راه دور داشت مانلی را ناز می‌داد:

- تنها موندی قربون برم بابا؟

مانلی با دیدن علی محکتر دست و پاهایش را تکان داد و سمتش پدرش هجوم برد. از طرفی شایلی برای خواهرش دست و پا می‌زد. علی وسط تخت نشست و بچه‌ها را مقابل خود نشاند. احسان با دیدن قیافه‌ی جدی علی گفت:

-من دیگه مزاحمتون نمی‌شم. صاحبشون اومد دیگه.

علی تشکری رسمی کرد و احسان بی‌آنکه جرأت برگردن داشته باشد راست شکمش را گرفت و رفت. تا رفت، به هستی توپید:

-کو شمیم؟

-رفت دستشویی.

-چرا صدام نزد؟

-نمی‌دونم!

-این پسرہ کی اومد اینجا؟ شمیم نبود؟

ہستی حسابی ہول شدہ بود:

-نہ! شمیم جون صداشون کرد، مانلی رو داد بہشون

بعد رفت.

اخم علی دیگر باز نشد. شمیم کہ برگشت با دیدن

علی فہمید احسان را آنجا دیدہ است. تا نشست،

شایلی خودش را بہ او مالید. کودک را بغل کرد و

پرسید:

-چہ زود برگشتی!

-دوس داشتی بیشتر تو توالت بمونی؟

-چہ ربطی دارہ؟

حرصی سرش را بالا انداخت:

-ہیچی! شام خوردید می ریما.

-وا، مگه قرار نبود بمونیم؟ شبم می‌ریم خونه بابا اینا
سخت نباشه دیگه. هستی ام با خونه اوکی شده.
-فردا سفارش کار گرفتم. بت نگفتم از عصر دماغ
نشی.

#سیاژ ☐

#الهه محمدی

قیافه‌ی شمیم جدی تر شد:

-چطو تا حالا سفارشی تو کار نبود. جمعه‌ها سر کار
نمی‌رفتی.

-گیر این یارو سه پیچ شد. دیدم خوب پول می ده،
اوکی دادم.

-نمی دونستی پنجشنبه جمعه دعوتیم؟

-حالا چیکار کنم؟ بزنم فُش کش کنیم همدیگرو؟

هستی حسابی ترسید و عقب رفت. اما شمیم کوتاه
نیامد. والا علی می تازاند:

-زود قاطی نکن علی آقا. دست پیشم نگیر لطفا.
صد دفعه گفتم اشتباه می کنی تقصیر تو ننداز گردن یکی
دیگه.

واقعا اخلاق علی دستش بود. چون از آتشش خوابید و
نرم تر شد:

-خواستم بت بگم گفتم پکر می شی. نمی خواستم برم
زیر بار. از فک و فامیل حاجی بود موندم تو رودرواسی.

- عیب نداره. می‌ریم! قول دادی دیگه. حاج حسینم
گردنت حق داره.

با اینکه اصلاً بدون شمیم و بچه‌هایش نمی‌توانست
نفس بکشد، حرفی پراند:

- می‌خوای بمون فردا میام دنبالتون.

شمیم سرش را بالا انداخت:

- تعارف شابدوالعظیمی نکن. فقط واسه فرار از تو سل
خوندن نباشه.

دوباره کُفر علی درآمد:

- رو اعصاب من نرو شمیم. خوش ندارم بیشتر بمونم
اینجا.

متوجهی حرارت علی و نگاه‌های احسان سمت هستی
شد. فهمیدش و آب سردی بر آتش دلش شد.

– باشه! دعوا نداره. بخوای الان می‌ریم.

علی فوراً کوتاه آمد:

– همون بعد شام خوبه!

شمیم دیگر حرفی نزد و سرگرم بچه‌ها شد. هستی فهمید به خاطر برخورد او و احسان علی به هم ریخته است. خودش را ملامت می‌کرد! اما تقصیر او چه بود! شام که سرو شد، مهمانان یکی یکی حیاط آقابزرگ را ترک می‌کردند. مانده بودند خودمانی‌ها!

علی به شمیم نگاه کرد و منتظر ماند. مثل همیشه او باید بین فامیل خودش بهانه‌ای برای رفتن جور می‌کرد. شمیم مانلی را بغل کرد و گفت:

– پاشو بریم سمنو رو هم بزنیم، من نذرمو بکنم بعد

بریم.

هستی فوراً کودک بعد را بغل گرفت. علی میانشان ایستاد و سه تایی سمت دیگ رفتند. بوی سمنو مستشان کرده بود. علی یهور به شمیم نگاه کرد و پرسید:

- تو هنوزم نذر داری؟ مگه حاجت من نبودم؟

شمیم شیرین خندید. هستی هم نخودی به دنبالش! علی کوفتی نثارشان کرد و شمیم گفت:

- تو که خدای روی زمین منی عشق جان. ولی مگه آدم بی حاجتم هست؟

همیشه از حرفهای روتین شمیم لذت می برد. باید یاد می گرفت شبیه او باشد:

- آخه دل زنا ته نداره. ماشالله چاهه.

- مسخره بازی نکن! همه ی نذورات مال خود آدم نیست که. بقیه هم التماس دعا دادن.

–هه! آرہ۔ ہمیشہ پای نفر سومی در میونہ۔

محل علی نگذاشت۔ فہمید حسابی قاطی کردہ است و دوبارہ دارد متک می اندازد۔

پای دیگ کہ رسیدند، مرتضی با خوشروئی گفت:

–بہ بہ! سیدا جماعتی اومدن۔ چشم ما روشن۔

شاہرخ کفگیر مخصوص را سمت علی گرفت:

–ہم بزن علی آقا۔ خدا بہ شما دوتا دوتا می دہ۔

پشت کلامش بلند گفت:

–صلوات!

ہمہ میان خندہ، صلواتی ختم کردند۔ اما اخم علی

نمی افتاد۔ شہریار سر شانہی علی زد و گفت:

–واس مام دعا کن۔ بالاخرہ یہ پلہ جولوتری و دست

مام کوتاہ۔

دوباره صلواتی ختم کردند و مصطفی ادعیه را برداشت.
 اشاره‌ای با ادعیه به علی کرد و او سرش را بالا
 انداخت. یعنی نمی‌خوانم! مصطفی پيله نکرد و پایین
 پاتیل نشست و توسلش را باز کرد.

هنگام خواندن دعا صدایی از کسی در نمی‌آمد. همه در
 دل حاجت‌شان را لب می‌زدند.

دعا که تمام شد، علی کفگیر را دست شمیم داد و آرام
 گفت:

-زیاد حاجت نخواه. من حسودم! فقط یه آرش قاطیش
 باشه بسمه.

از کنار چشم نگاهش کرد و کودک را بغلش داد. سمنو
 را که هم زد، جایش را با هستی عوض کرد و کنار علی
 ایستاد.

همه‌ی حواس علی شش دانگ به احسان بود. دیگر نمی‌توانست جُم بخورد. اما نگاهش هر از گاهی سمت هستی کج می‌شد.

بالاخره به هوای بازی کردن با کودکِ در آغوش شمیم، به او نزدیک شد و آهسته پرسید:

– چشمه شوهرت؟ اخماش سیب‌و‌نص می‌کنه.

قوسی به لب‌هایش داد:

– اون رگش گرفته! باید ببرمش پمپاژ.

احسان ریز خندید:

– یا ابوالفضل! وصلت کردن باهاتس چقد سخته.

– همون! فک کنم تو رو کنار هستی دیده جوش آورده.

شوهرخواهرش هنوز از دست متلکا این امان نداره.

صدای علی به گوششان خورد و از هم فاصله گرفتند:

-بریم شمیم خانم؟ هستی ام اومد.

احسان جای شمیم پرسید:

-کجا علی آقا؟

-خونه! بچه‌ها دیگه دارن از سروکول ما می‌رن بالا.

کلافه‌ان!

منیر متوجه‌ی حرف‌های علی شد:

-شمیم گفت می‌مونیم. برید تو ساختمون لباسا بچه‌ها

رو بکنید بخوابن. بخاری و روشن کردم خونه گرمه.

آب جوش و سماورم روبراهه.

علی سعی داشت آرامش خود را حفظ کند:

-هر جا شوما باشی، همه‌چی اوکیه حاج خانم. منتهاش

من فردا قرار کار دارم. شمیم نمی‌دونست! شرمنده.

منیر فوراً کوتاه آمد:

-دشمنت شرمنده! هر جور صلاحته مادر.

شمیم تعلق نکرد و صورت مادرش را بوسید. سپس
عموها و پدرش را! اهل حیاط بچه‌ها را به زور از
آغوششان جدا کردند. حسابی برایشان محبت خرج
می‌کردند تا گریه نکنند. در آغوش کشیدن آن دو
کودک برایشان دلچسب بود.

#سیاژ □

#الهه محمدی

شمیم که بغلش سبک شد، همراه هستی سراغ زن‌های
فامیل رفت تا خداحافظی کنند. اما علی از کنار

بچه‌هایش جنب نخورد. حواس کودکان به او بود!
 می‌دانست تکان بخورد، صدایشان بلند می‌شود.
 مشغول صحبت با شهریار بود که صدایی زیر گوشش
 خورد. برگشت و متوجهی احسان شد. مستقیم نگاهش
 می‌کرد:

–بخشید علی‌آقا. قصدمون جسارت نبود! نمی‌دونستم
 برم نزدیک خونواده، شما ناراحت می‌شید.

علی دستی روی کتف احسان زد و گفت:

–حالی‌مونه چش و چال پی چی اینور اونور می‌پره
 داداش. خودمون این راهو رفتیم! اما مال شوما و اقا
 تهش به ترکستانه.

متوجهی منظور علی شد. اما خودش را به آن راه زد:

–ملتطفت نمی‌شم علی‌آقا.

علی این بار بی تکلف اصل مطلب را بیرون ریخت:
 دلت آشوب نیس، بکش از این ماجرا بیرون. این
 گوری که رفتی بالا سرش، جنازه توش نیس. خیلی
 وقته جسم شم سوزوندن! حرف این وصلت از نه
 شدنش رد شده. یه نگا به دور و ورت بندازی می گیری
 چی می گم.

از اینکه علی بی رودربایستی حرفش دلش را زد، نفس
 آسوده‌ای کشید. تمام آن حرف‌ها را صدها بار مرور
 کرده بود. اما دل که از او اجازه نگرفت! سرش را زیر
 انداخت و گفت:

-از عروسیت آشوبم! منتهاش کار خراب بود.
 -پس خراب ترش نکن. نه طرف تو آدم این وصلتن نه
 طرف ما.

به علی نگاه کرد و ملتمسانه گفت؛

–نگو این حرفو علی آقا! دلداری بده.

–خودتو گول نزن آقا. من همیشه ته قصه رو می بینم.

–واسه خودتم تهشو دیدی؟

– آره! ولی طرف من با طرف تو، تومنی صنار فرقشه.

–بشکاف واسم. نگر فتم!

–فرق شمیم با هستی از زمین تا آسمونه. شمیم

تنهایی می تونه یه شهرو زیر و رو کنه. اما هستی

مظلومه! از پس خودشم برنمیاد.

–شاید خجالت می کشه حالا. شما...

علی میان کلام احسان آمد و حرف آخرش را زد:

–اگه من بابتش سینه‌امو دادم زیر تیغ، تو باس دلتو

بدی. حرفا خاله‌زنکی تیزتر از تیغ مرداس. بفهم جان

مادرت.

دل احسان ریخت. از سفت ایستادن علی پشت
 دختری که توقع نداشت آن طور برایش برادری خرج
 کند. علی سر شانہی احسان زد و پرمعنا گفت:
 -عزت زیاد!

ہمہ کنجکاو بودند بدانند علی و احسان چہ زیر گوش
 ہم می گویند. شمیم کہ رسید، تندتند با مردها دست
 داد و خداحافظی کرد.

داخل ماشین کہ نشستند، احسان ہنوز نگاہش
 می کرد. اعصابش بیشتر بہم ریخت! اگر اختیار ہستی
 مثل عسل دست خودش بود، از آن شہر فراری اش
 می داد تا ذہنش درگیر آن وصلت ناممکن نشود.

احسان موردی نداشت! نہ خودش نہ پدرش. اما مادر
 ندیدہی احسان برایشان قصہ درست می کرد. فکر کرد
 او کہ با خانوادہی خودش نمی جوشد، چطور می خواهد

با عروس کنار بیاید. آن هم خانواده‌ای که رفتن عزیزدردانه‌اش را گردن آن‌ها گذاشته بود. به قول خاتون، عروس رو می‌خواستند و می‌بردند، دلش همیشه کربلا بود. وای به عروسی که مورد قبول هم نباشد!

–چقد تند می‌ری علی! چه خبره؟

نگاهی به شمیم انداخت. شایلی در حال شیر خوردن خوابش برده بود. گاهی سهم مانلی را هم او می‌خورد. سرعتش را پایین آورد و پرسید:

–دختر خوابن؟

–آره! یواش تر برو.

جای جواب دادن به شمیم، نگاهی از آینه به هستی انداخت و پرسید:

-مانلی چه جوری خوابیده نمی بینمشون؟

-رو پامه.

-هواشو بگیر نیفته. پتوام بکش روش.

-حواسم هست داداش.

علی ساکت شد. شمیم چپ چپی نگاهش کرد و با

هستی شروع به تعارف تیکه پاره کردن شد. به در

می گفت دیوار بشنود:

-دستت درد نکنه عزیزم. باعث زحمت شدیم امشب.

-این حرفا چیه شمیم جون. خیلیم بهم خوش گذشت.

علی بی ملاحظه گفت:

-همه چی طبق مُراد باشه خوش می گذره دیگه.

شمیم متوجهی منظور علی شد اما هستی گیج ماند:

-نمی دونم منظورت چیه داداش. ولی شب خوبی بود.

شمیم ناخنش را در پای علی فرو کرد و علی کوتاه آمد. نگاهی گذرا به شمیم انداخت و با دیدن اخم او دوباره پایش را به سینه‌ی گاز فشرد. این بار هر قدر شمیم گفت آهسته‌تر، گوش نداد. آنقدر حواسش پرت بود که مستقیم سمت خانه‌ی عاطفه رفت. وقتی ایستاد متوجه شد کجا هستند. نگاهی به پشت سر انداخت و خلاصه گفت:

– شب به بخیر!

هستی تکان نخورده بود که شمیم گفت:

– صب کن پیام عقب هستی جان. صندلیاشون نیست اعتبار نداره بخوابونیش. جلوام نمی‌تونم جفتشونو کنترل کنم.

شایلی را همراه اخمش برای علی فرستاد و پایین رفت. جابه‌جایی‌شان شمیم را کمی عصبانی کرد. هوا

سرد بود و بچه‌ها در دل خواب! از ترس سرمازدگی
 آن‌ها سریع با هستی خداحافظی کرد و در را بست. در
 حال گرفتن شایلی از علی دیگر نتوانست تحمل کند:
 - لاقل برو پایین ازش تشکر کن. از صب به خاطر ما
 اسیره. بعضی وقتا خیلی بد می‌شی علی.
 برگشت و با اخم به شمیم نگاه کرد:
 - هزار دف بهت گفتم وسط رابطه‌ی من با خونواده‌ام
 نباش.

#سیاژ □

#الهه محمدی

-تشکر کردن ازت کم می کنه؟

دست و اخمش را با هم کشید و پایین رفت. هستی
مقابل خانه شان بود و داشت کیفش را زیر و رو می کرد:

-کلید نداری؟

برگشت و علی را پشت سرش دید:

-دارم اما انگاری نیس. دنبال موبایلمم زنگ بزنم

مامان درو وا کنه. شاید بقیه خواب باشن.

موبایلش را روی شماره‌ی عاطفه گذاشت و سمت

شمیم کشید:

-بیا.

تشکر کرد و گوشی را گرفت. روی شماره زد و آن را به

گوشش چسباند. جای صدای مادر، صدای پدرش را

شنید:

-سلام بابا. من پشت درم! گفتم شاید خواب باشید
زنگ زدم به موبایل مامان.

از اینکه نفس بهمن توی موبایلش بیچد، بدش آمد.
نفهمید هستی چه شنید. اما جوابش معلوم بود:

-باشه! مرسی.

منتظر بود تیک در بخورد و هستی داخل برود. نفهمید
چرا طولانی شد!

-چرا وانمی کنن پ! دنبال تا کسی در بستن؟

-شما برو داداش. سرده! حتما دوباره کلید آیفون گیر
کرده! سابقه داره. بابا الان میاد درو وامی کنه.

بی آنکه جوابی بدهد گفت:

-بابت امشب ممنون! ولی فکرتو از آدمای اون خونه
خالی کن. به دردت نمی خورن!

حرف علی پرواضح معلوم بود برایش! جوابی نداده بود
 که در باز شد! پیش از آن که کسی را ببیند، روی کتف
 هستی زد و برگشت.

به ماشین نرسیده بود که اسمش را شنید:

—سلام علی آقا! مردم شدی تحویل نمی گیری؟ بابا ما
 بد. شما بدی نکن!

از دیدن صورت بهمن بدش می آمد. صدای بم و
 خاصش، قد بلند و چشم‌های میشی وحشی‌اش،
 همیشه او را یاد هنرپیشه‌ی معروفی می انداخت.

او را دیگر ندیده بود! از زمانی که زیر گوشش خواباند
 و از خانه بیرونش کرد. برگشت تا بعد از سال‌ها
 ببیندش!

نگاهش که به بهمن افتاد، همان مرد بلندقامت و
 چهارشانه‌ی همیشگی را دید. منهای برق همیشگی

چشم‌هایش که بی‌فروغ شده بود. موهایش هم ریخته بود! فقط دور سرش کمی سبز بود! حالا کاملاً شبیه هنرپیشه‌ی مدنظرش بود.

قدمش سمت بهمن نرفت! هستی لای در ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. از او چشم برداشت و گفت:

– دخترت صحیح و سالم! ما مت تو نبودیم دخترِ صغیر و ول کنیم تو دهن گرگ!

برگشت که برود. نفهمید بهمن قدم‌های باقی‌مانده را چطور جلو آمد که به او رسید. بازویش که در دست او گیر افتاد، گردنش سمت بهمن چرخید. نفس‌های داغش پودری سفید در هوا بود:

– خیلی وقته می‌خوام بینمت سد علی! از همون وقتی که زدم زیر گوشت و از خونه‌ام رفتی!

د دستش را با ضرب از دست بہمن بیرون کشید تا
نفرتش را نشان او دهد:

– بیرونم کردی!

– خُب آرہ! خریت مگہ شاخ و دم دارہ.

علی پوزخندی زد:

– خوبہ! ہمہ اتون رسیدید بہ پیری عاقل شدید؟ مثل
ہمون شعر معروف:

"پاک بودن شیوہی پیغمبری ست

ورنہ ہر گبری بہ پیری می شود پرهیرگار"

– زدن تو گوش پیر گفتار دست بلند کردن بچہ اش
نیس. بچہ ای کہ نزاشت زن و بچہ من آوارہ بشن. تو
شہری کہ من آوارہ اشون کردم.

با پشت دست بہ سینہی بہمن زد و گفت:

- تریپ لوتیا رو نیا. من درِ دلمو روی نامردا بستم.
 می خوام فقط زندگی کنم. اونم رو به جلو! به پشت
 سرم هیچ کاری ندارم. نمی خوام یادم بیاد تو توال
 عُق بزَنم و سیفون بکشم روش. اگرم کاری کردم
 واس خاطر خاتون بود تا دق عاطفه اشو نکنه.

بهمن کوتاه نیامد:

- بشین پای حرفم با هم سوار آینده شیم. هنو تا پیری
 زمان داریم. مادرت بیست ساله شبا با گریه می خوابه.
 علی با حرفش بدترین سیلی را به صورت بهمن زد.
 خیلی پُرتر از تصورات او بود:

- پَ حتما توله هاش از فاضلاب اومدن.

رگ گردن بهمن بالا آمد. آرام گفت:

– هستی ناموس توئه! تو تلخی منو نکن. بزار مادرت
عین بابات نفس راحت بکشه. این بچه‌هام خنده‌اشو
بینن.

با نفرت گفت:

– اسم هستی و حسینو با خودت قاطی نکن. قرار نیس
هر توله‌ای به بابا الدنگش بره. جایی که تو وایسادی،
واسه من ته دنیاس.

دیگر مجالی به بهمن نداد. به سرعت پشت فرمان
نشست و پایش را روی گاز گذاشت.

علی هنوز در حال گریز بود. از آدم‌هایی که داشتند
صورتک‌ها را کنار می‌زدند. انگار نفرت او پایانی
نداشت.

– بابا! چرا نمی‌آیی تو؟

برگشت و هستی را مقابل در دید. سمت خانه رفت و
گفت:

—بریم بالا بابا.

احساس کرد صدای پدرش غمگین است. کنارش راه
افتاد:

—چیزی شده؟

—نه!

—احساس می‌کنم سر حال نیستی.

—داداش تو دیدم یاد قدیما افتادم.

—هیچ وقت نگفتید چرا مامان از دو تا بچه‌ی قبلش جدا

شد. خودشم مدام سرمی‌دوئونه‌ آدمو. می‌فهمم

راستشو نمی‌گه.

نیم‌نگاهی به هستی انداخت و پرسید:

- مامانت چی بهت گفته؟

- مامان می گه خیلی جوون بودم و نمی تونستم از پس خودم بریام. ازدواج کردم بچه ها سرپناهی داشته باشن. اما بعد من خاتون تنها موند. به همین خاطر بچه ها رو گذاشتم پیشش.

- وقتی خودش اینجوری می گه، چرا حرفاشو باور نکردی.

#سیاژ □

#الهه محمدی

- آخه به مامان نمیدانست به بچه هاش بی تفاوت باشه. چون قبلش خاتون تنها بوده!

بهمن جوابی نداد. هستی دختر نادانی نبود با آن حرف‌های کلیشه‌ای گول بخورد. از باقی حرف‌هایش متوجه شد زندگی مادر همیشه برایش معماست:

-اگه قضیه اینجوریه، چرا بعضی وقتا ماما یواشکی گریه می‌کنه؟ چرا ناراحتی اعصاب گرفت؟ چرا داداش اینقد با ماما مشکل داره، با شما اصلا رو در رو نمی‌شه؟ حتی تو رفتار ابجی هم این کناره‌گیری هست. من ممکنه ساده باشم و حرف نزنم، اما پرت نیستم بابا. یه مشکلی هست که ماما نو اذیت می‌کنه. یه چیزی تو گذشته‌ی شما!

بهمن نفس بلندی کشید که حاصل آن بخاری غلیظ توی هوا شد. از پله‌ها بالا نرفت و لب ایوان نشست. هستی مقابل پدرش ایستاد. تازه به سر پدر رسید بس که بلند قامت بود. خوشش آمد و لبخندی زد:

-قربون قدت برم الهی. چرا نشستنی روی موزائیک
سرده؟ بریم تو.

بهمن دست‌هایش را در هم قفل کرد و عمیق به هستی
چشم دوخت:

-سردم نیس بابا. دلم پُر حرفه! اگه خوابت نمیاد و
سردت نیس، بمون پیشم بهت بگم چرا مادرت این
حال و روزشه. قرص خورده خوابه! فقط سعی کن ازم
متنفر نشی.

پاهای هستی شُل شد و کنار بهمن نشست:

-این حرفا چیه قربونت برم. مگه داریم بابا از شما
مهربون تر؟

دستش را دور گردن هستی حلقه کرد و سر تکان داد:

-خدا رو شکر واسه شما بابای خوبی بودم. اما واسه
مادرت و بچه‌هاش آدم خوبی نبودم.

نتوانست پرسد چرا! زلزل به بهمن نگاه کرد. دست
بهمن عقب رفت و سرش سمت آسمان! به ماه خیره
شد و برای اولین بار از سالهایی گفت که هستی
دوست داشت بداند چه بر آن ها گذشته است...

□◀□◀□◀□◀□◀□◀□◀□◀

عرض سلام و شب بخیر خدمت دوستان عزیزم
انشالله از خوردن پستهای جدید لذت برده باشید.
بعد از کم و زیادهای بخشهای ابتدایی سیاژ که گاهی
ادغامی با بخشهایی از صورتک بود، می افتم روی
غلک ☺ البته برای عزیزانی که در صورتک همراه
بودند.

مہر تون موندگار ♡ □

#فصل سوم

#پست نهم

صدایی برای ہزارمین بار توی گوشش پیچید:
"یہ پسر مجرد هیچ وقت نباید با زن وصلت کنہ.
ہمیشہ حسرت شب زفاف توی دلش می مونہ."
رویش نشد آن جملہی مادر را برای دخترش بگوید.
دختری کہ ہمہی دار و ندارش بود.

ہیچ وقت ہم بہ جملہای کہ از مادر و سربستہ از
خواہرہایش شنید، نرسید. در زندگی عاطفی و رابطہی
زناشویی با عاطفہ، حسرت چیزی را نخورد الا اینکہ

حسرت بر دلش گذاشت. او زنِ نجیب و معصومی بود که حرف‌های دُرُشت، زیاد از خانواده‌اش شنید و رد شد. تنها یکبار برایش گله کرد که بهمن توی ذوقش زد و دیگر هیچ نشنید! می‌دانست توی خودش می‌ریزد. اما همیشه به خاطر بچه‌هایش مغموم بود و بارها به رویش آورد. از هر راهی هم توانست وارد شد بلکه دو بچه‌اش را نزد خود بازگرداند. ولی غرورِ بهمن و مداخله‌ی خانواده‌اش اجازه نداد روی خوش نشان دهد. با این حال، با برگرداندن عسل مشکلی نداشت اما از وقتی علی توی رویش ایستاد و نتیجه‌اش آن سیلی شد، فهمید آن رابطه ادامه‌ی خوشی ندارد...

نفس عمیقی کشید و به هستی نگاه کرد. منتظر بود روایت پدر را بشنود:

- با خاتونت تو مغازه آشنا شدم. اومده بود واسه
 خونه‌اش لامپ و یه سری لوازم برقی بخره.
 گردنش سمت هستی چرخید و مستقیم نگاهش کرد:
 - زنِ زرنگ و تیزی بود. خریدش که تموم شد، ازم
 خواست یه برق کار منصف بهش معرفی کنم. گفت
 سیم‌کشی خونه‌ام اتصالی کرده باس همه‌ی سیم‌میما
 چک بشه.

منصف‌تر از خودم سراغ نداشتم. از طرفی به پول و پله
 احتیاج داشتم. تازه درسم تموم شده بود. اما از رفتن
 به کارخونه‌ها و شرکت و زبردست این و اون کار کردن
 خوشم نمی‌اومد. یه زیرپله‌ای تو محله‌ها پایین پیدا
 کردم و با تمام مخالفت‌ها خونواده‌ام رانش انداختم.
 همه‌اشون خصوصا مادرم دوس داشتن برم کارخونه‌ی
 دایی‌م بشم مهندس برق کارخونه‌اش تا به قول مادرم

دوجانبه نونم بیفته تو روغن. هم کار خوب داشته باشم
 هم دستِ دخترِ دم‌بخت دایی رو بزارن تو دستم. اما
 من دوس نداشتم زیر بیلپ دایی م برم که بعدها با
 قربونت برم فدات شم، منت سرم بزارن و به خواست
 خودشونم برسن. نه اینکه لَج کنم به کسی، از اینجور
 وصلتا خوشم نمی‌اومد. داش بزرگه رو به عنوان دوما
 زیر دست و بال عموم دیده بودم و دلم نمی‌خواست
 دوما سرخونه‌ی دایی بشم.

لبِ بهمن به حالت کج بالا پرید و در حال خاراندن
 گوشه‌ی ابرویش ادامه داد:

-تو آمپاس که گذاشتمشون، خودمم موندم تو آمپاس!
 دستِ تنها مغازه زدن کار آسونی نبود. اما شد! بابام
 پشتمو گرفت و بعدها که داش وسطیه دید نون خوبی
 توشه، باهام شریک شد. اولین مغازه‌ی درست و

حسابی رو تو لاله‌زار گرفتیم. اجاره بود ولی نون خوبی داشت. چیزیم نشد که تونستیم همون مغازه رو بخریم. هم من کاری بودم هم عموت! فک نکن از اول سند اون مغازه‌ی دو دهنه رو گذاشتن تو دستمون کار کنیم. هم درس خوندم هم واسه رله کردن کار دلخواهم سختی کشیدم. واسه همین اوائل خُرده کاری بهمون می‌خورد نه نمی‌گفتیم. بعدها که به قول عموت کلفت شدیم تو لاله‌زار، کارای ساختمونی اجرت بالا می‌گرفتیم و دوره خُرده کاریا جَم شد. واسه رسیدن به کارا احتیاج به نفر سومی هم داشتیم که پای شریک بی‌ناموس من به مغازه وا شد...

بهمن که سکوت کرد، هستی پرسید:
 - چرا فقط شریک شما شد؟ مگه عمو باهاتون شراکت نداشت؟

-عموت قبولش نداشت. می گفت غریبه وارد مغازه نکنیم. اما چون کار من سنگین بود مجبور بودم بهش اعتماد کنم. عموت فقط خرید می کرد و پا مغازه وامی ستاد. اما تموم کارا ساختمونی با من بود. اون که علمشو نداشت.

-خُب عمو نباید تو این چیزا شریک می شد؟

-چرا! اما سفته دیگه. عین مادر بزرگت خسیسه و دیرجوش. به خاطر همین "کیانی" رو خودم ضمانت کردم و فروش مغازه رو با عموت کردیم دو به یک! قبول کرد! عموت موند سر مغازه و من و کیانی دنبال کارای عملی. من سر پیمانکاری می رفتم و عموت فقط سفارش می گرفت. عوض همه چی زبون بازار یا رو خوب یاد گرفت. کیانی ام افتاد تو کار خرید و سفارشات. مادر سگ خوب بود. سالها با هم نون و

نمک خوردیم. کم کم عمو تم بهش اعتماد کرد.
 نمی دونم چرا یهو دست منو گذاشت تو گوه و زد به
 چاک.

بهمن حرص کرد و افزود:

-من که ولش نمی کنم. یه روز مونده به عمرم پیداش
 می کنم و حق شماها رو از گلوش می کشم بیرون!
 یادش می ندازم یه بچه دماغو بود و از پادویی تو
 لاله زار به کجا رسید.

هستی که دید از اصل قصه دور شدند و پدرش هم در
 حال حرص خوردن است، حرف را قیچی کرد:

-ایشالا پیداش کنی بابا. از مامان بگو!

بهمن پاکت سیگارش را از جیب شلوار اسلشش
 درآورد. خوب نگاهش کرد! پدرش هنوز هم هیكلی
 ورزشی داشت و جذاب لباس می پوشید. سرتر از

عموهایش بود! همیشه از عزیز و عمه‌هایش می‌شنید
خودسر است. آن‌ها عادت داشتند تصمیم‌گیری‌های
شخصی یک نفر برای زندگی‌اش را خودسری بخوانند.
بهمن سیگاری آتش زد و دودش را به هوا فرستاد:

#سیاژ □

#الهه محمدی

-یه روز جمعه رفتم خونه‌ی خاتونت واسه برق کاریاش.
تقریباً کارم تموم شده بود که یه دختر چشم و ابرو
خوشگلِ قدبلند با یه سینی شربت اومد سراغم! مثلاً
واسه تشکر و تر کردن گِلمون. نفهمید شربتش حُناق
شد.

هستی به قیافه‌ی اویزان پدرش زل زد. معلوم بود از یادآوری آن زمان، یک لحظه چشمانش درخشید اما فوراً در هم رفت. پرسید:

– حُناق چرا؟ چرا قیافه‌ات اویزون شد بابا؟

– آخه نفهمید گِلومون خودشو گرفت.

دختر خوشش آمد و خندید. اما احساس کرد پدرش هنوز گرفته است.

– خُب! بعدش؟

پُک محکمی به سیگارش زد و به ماه خیره شد:

– وقتی کارم تموم شد و اومدم تو حیاط، دوست داشتم به بهونه‌ای اون دختریو به حرف بکشم. خیر سرم چقدم بلد بودم!

پوزخندی به خودش زد و ادامه داد:

- بعد کلی کل کل کردن با خودم فقط صدایش زدم. عین
یه برقکارِ عادی نه یه مهندسِ خیره که خیر سرش
لیسانس داشت.

هستی لبخند تلخی زد. اما بهمین علت آن تلخی را
گفت:

- اینم از شیوهی تربیت مادر بزرگت بود. فقط یادمون
داد جم کنیم و سفت باشیم و به زن جماعت رو ندیم.
معلوم بود پدرش آن حرفها را با گوشتش تجربه
کرده که غلیظ و پرحسرت یادشان می کند و
ناراضی ست. اما سبو شکسته و آب ریخته بود:

- تا گفتم صابخونه، دختره ظاهر شد. هنوز بهم
نرسیده بود که یه پسر بچه‌ی هفت، هشت ساله از
کوچه دوید تو حیاط و رفت سمت دختره! تنها همین
کلمه رو ازش شنیدم که گفت "مامان". دیگه هیچی!

انگار با چکش زدن تو مُخَم. نتونستم چشم از صورت
 پسر بچه وردارم. شد هُووم! چشم دنبالش بود بلکه
 باباشم پشتش بیاد تو و بینمش. ولی خبری نشد!
 چون دختره که حالا برام تبدیل به زن جوونی شده بود
 جلو اومد و باهام حساب و کتاب کرد. جای مادرشم
 تشکر کرد و عقب وایساد. یعنی خوش اومدی! فهمیدم
 مادرش نیست.

خلاصه دلمو جا گذاشتم و با لب و لوچه‌ی اویزون از
 اون خونه اومدم بیرون. وسط کوچه دیدم همون
 پسر بچه داره با هم‌قد و قوراهاش هفت‌سنگ بازی
 می‌کنه. از شانسیش بود یا مهارتش، بازی رو بُرد. یکی
 از بچه‌ها بلند گفت: " باز علی سادات خانم اینا بُرد."
 یکی دیگه اشون داد زد: خوبه بابا نداری اینقد بلدی."

حرف شو گفت و مثل شصت تیر دوید. علی و یه کوچه بچه هم به دنبالشون! اما پاهای من به زمین چسبیده بود. در عرض چند دقیقه چن تا حالت از قلبم رد شد. یه دختر دیدم که در عرض چند دقیقه فهمیدم زنه و بچه داره و چند دقیقه بعدش فهمیدم بیوه‌اس! فقط نفهمیدم شوهرش چیکاره‌اس که اون بچه اون طوری داد زد. دیگه پاهامو دنبال خودم می کشیدم. مغزم داشت مثل زنجیری که سرش سوزن داره، به مغزم می کوبید. مدتی گذشت! اما نه دلم از مهر اون زن خالی شد نه جرات کردم به مادرم و خونواده‌ام بگم چی دیدم و کی رو می خوام. اصلا زنی که چشممو گرفته، شوهر داره یا نداره!

مطمئن بودم بی‌راه برم، مادرم توسرزنون و

حسین حسین کنون دور شهر راه می‌افته و بیچاره‌اش

می‌کنه. واقعا این کار ازش بعید نبود! اگه از کسی خوشش بیاد تا تهش می‌ره و اگه چیزی رو نخواد، پدرشو درمیاره.

هستی تند تند سر تکان داد و تایید کرد:

–بله! عزیز برای همه‌امون شناخته شده‌اس.

بهمن کام دیگری از سیگارش گرفت و تهش را زیر پا انداخت. در حال پا کشیدن روی فتیله‌ی سیگار گفت:

–واقعا تلافی‌شو با مادرت و بچه‌هاشم کرد...

بهمن این را گفت و ساکت شد. ثانیه‌هایی گذشت! هوا داشت سردتر می‌شد. دلش می‌خواست باز هم بشنود.

سکوت بهمن شکست:

–بالاخره دلو زدم به دریا و ته و توی زندگی عاطفه رو درآوردم. تا فهمیدم طلاق گرفته خیالم راحت شد. برام مهم نبود چرا! بعدش رفتم سراغ عمه‌ی بزرگت و

ماجرای رو بهش گفتم. اون از همه عاقلتر و صبورتر بود.
 با این حال بهش نگفتم طرفم بیوه‌اس و بچه داره.
 پیش خودم گفتم کسی چه می‌فهمه! می‌گیرمش
 بعدش بچه‌اشم میاریم پیش خودمون. همین که
 عقدش کنم، آبا از آسیاب می‌افته. سمت خونه مادرم
 خونه نمی‌گیرم که یهو بخواد بره خونه‌ام و مثلاً
 عروس شو غافلگیر کنه. مادر من از این اخلاقاً خاص
 زیاد داشت. جُف زن داداشام از دسش پُر بودن.

هستی در دلش گفت:

–بیچاره مامان!

صدای بَم بهمن توجه او را معطوف خود کرد:

–عمه‌اتو که حسابی پختم، رفتم سراغ خاتونت! زن
 عین شیر جلوم دراومد و قشنگ زد تو بُرِجکم. فک
 می‌کردم الان آب از لبش راه می‌افته و دودستی

دخترشو بهم می‌ده. اما کلا مخالفت کرد. معلوم بود خیلی دوشش داره. چون نداشت من اصلا حرفی بزنم. فقط گفت دخترم ضربه‌ی بدی خورده و حالا حالاها قصد ازدواج نداره. اونم با دو تا بچه‌ی صغیر! تازه اونجا فهمیدم زنِ مورد علاقه‌ام یه بچه‌ی شیری هم داره. یه چکش دیگه‌ام خورد تو سرم و کلا یادم رفت به چه قصدی رفتم اونجا. دست از پا درازتر برگشتم! مدتی عین گیج و منگا شدم. اصلا نمی‌فهمیدم کدوم کار درسته کدوم کار غلط. دلم می‌خواست عاطفه رو فراموش کنم. چون می‌دونستم مادرم بفهمه جریان چیه، خودمم بدبخت می‌کنه. چه برسه به اون زنِ بی‌نوا

رو.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

از یه طرفم مادرم به واسطه‌ی تعریف‌های خواهرم پبله شده بوده بریم خواستگاری ببینه طرف کیه. خلاصه بعد کلی سردوندن مادر، تصمیم گرفتم دوباره شانس مو امتحان کنم. مدت‌ها پایچ خاتون شدم تا تونستم رضایت‌شو بگیرم. اولین شرط خاتونت هم این بود عاطفه خوش باشه. اینقدر عزت‌نفس داشت که با تموم تنگ‌دستی‌اش گفت خرج بچه‌ها رو ماه به ماه می‌دم. فقط بچه‌ها کنار مادرشون باشن. منم ازش خواستم روز خواستگاری بچه‌ها رو لو نده تا بعدا خودم به خانواده‌ام بگم.

اون روز خاتونت قبول کرد. اما بعد از خواستگاری روی
یه پا وایساد که اول باید مادرت بفهمه و راضی بشه
بعد بیایی جلو. تو همین برخورد اول متوجه شده بود
اخلاق مادرم چه جوریه!

دیدم خاتون زیربار نمی‌ره، رو هوا گفتم باشه، می‌گم.
اما نتونستم به مادرم بگم. جرأتش رو نداشتم! مادر
من از اون زنایی نبود که مدتی حالم بد شه بگه
به خاطر بچه‌م چشم‌مو می‌بندم. خونه‌ی ما زن‌سالاری
بود! بابام با اینکه کار خودشو می‌کرد اما روتین‌وار
جرأت ابراز مخالفت نداشت.

خلاصه اینکه به دروغ متوسل شدم. به خاتون گفتم
ماجرا رو برای مادرم تعریف کردم. ولی ایشون خواسته
بخاطر حرف و حدیث فامیل بچه‌ها رو نشون ندیم. زن
بیچاره قبول کرد و بالاخره نرم شد. اما تازه اول ماجرا

بود. چون دفعه‌ی بعدی گفت عاطفه مخالفه و باید بچه‌هاش از اول همه‌جا کنارش باشن. موضوعو سپردم به خاتون و افتادم دنبال کارای خونه و دنگ و فنگاش! می‌خواستم خیلی زود سر و ته ماجرا جمع بشه. طول می‌کشید مادرم بالاخره سر درمی‌آورد چه خبره!

بالاخره با هر کلکی بود و کلی دلشوره، عاطفه رو عقد کردم. قبلشم گفتم عروسی نمی‌گیرم. هیچوقت موافق عروسی و ریخت و پاش نبودم. مادرم که زیاد از این وصلت راضی نبود، مخالفت سفت و سختی نکرد. خودمونیا تو یه رستوران کوچیک جمع شدیم و بعدش عاطفه رو برداشتم بردم مشهد!

سفر زیاد خوبی نبود. عاطفه مدام نگران بچه‌هاش بود! مخصوصا دخترش. اما بالاخره خوب و بد تموم شد. اما وقتی برگشتیم روزگارمون سیاه شد.

جات خالی اون روزا...

□ ♡ □ ♡ □ ♡ □ ♡ □ ♡ □

📖 دلنوشته:

گرم که می شود می گوییم وای خدا، سرد که می شود
می گوییم ای خدا، عاشق که می شویم می گوییم خدایا،
دلشکسته که می شویم می گوییم خدایا چرا؟ حالا
مقصر خداست؟؟؟
#الهه محمدی ♡

عاشق که می شوید آدم درست را انتخاب کنید...

کاری از EXC@USE GROUP

شبستان رنگی □

#پست دہم

یادآوری آن روزها، اعصاب بہمن را متشنج کرد. از کنار
ہستی بلند شد، دوبارہ سیگاری آتش زد و بہ دودش
چشم دوخت. دور حیات راہ افتاد.
صدای ہمہمہی آن شب، جیغها و نفرینهای مادر
توی گوشش نشست. پس افتادن و جمع کردن
دخترها و عروسها دور خودش! از بچگی یادش بود
مادرش بہ سر و صدا و جمع کردن آدمها دور خودش
علاقہ دارد. شاید دلیل لال مونی گرفتن پدرش، آن
رفتار زن بود.

دختری شانهاش را می‌مالید و دیگری آبِ قند به حلقش می‌ریخت. خواهر بزرگتر نیز که واسطه‌ی ازدواجش شده بود، چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. نفهمید به خاطر رودستی‌ست که خورده یا حال مادرش! اما صورت زن برادرهایش گُل انداخته بود. به او لایک می‌دادند به عنوان اولین نفر از افراد ذکور آن خانواده مقابل یکه‌تازی‌های مادرش ایستاده است. دل پُرخونی داشتند. خصوصا اینکه هیچ‌کدام نتوانستند پسری باردار شوند. انگار بعد از آن دو پسر، همه‌ی امیدش به بهمن بود و بچه‌ی برادرش تا او را روسفید کنند. او هم اینطور در کاسه‌اش گذاشت.

چشم مادرش که باز شد و به او افتاد، تارقی توی صورت خود خواباند و گونه‌اش را چنگ گرفت:

–خدا ازش نگذره که زیر پات نشست و اینجور
بدبخت کرد.

دست‌هایش را بالا گرفت و غلیظ گفت:

–زنیکه جادوت کرده! همچین که یه‌ماه نشده خودشو
بست بهت.

سرش را مانند گهواره تاب داد و افزود:

–خدا پدرشونو بیامرزه بهم خبر دادن دورم چه خبره.
حالا من می‌دونم و اون آکله!

خواهر کوچکش زیر گوشش گفت زن دایی حقیقت
ماجرا را درآورده و آنها را هوشیار کرده‌است. دیگر چه
بود آن زن که مادرش از او خط می‌گرفت!
با فاصله روی زانو مقابل مادرش نشست و گفت:

- این حرفا چیه مامان. مگه خودم عقل ندارم کسی بخواد بشینه زیر پام.

دستش را برای بهمن پرت کرد و غرید:

- عقل که هیچی، شعورم نداری. والا منو سکه‌ی یه پول نمی‌کردی جلوی سر و همسر.

- کسی به شما چیکار داره. من باس ازش خوشم می‌اومد که اومده.

زن داد زد:

- منم چغندرم که زاییدم و بزرگت کردم. نه؟

بهمن عصبی شد و گفت:

- چون ما رو انداختی رو خشت باس همیشه لال باشیم و از حق طبیعی خودمون بگذریم؟

برای بهمن گارد گرفت و نیم خیز شد. فهمید کارش با گیس و گیس کشی پیش نمی رود. خودش خواهان عاطفه بوده است. گر گرفت:

— سر به سر من نزار بهمن. بلند می شم می رم اون زنی که پتیاره رو با توله هاش آتیش می زنما.

بهمن کوتاه نیامد اما صدایش را پایین کشید:

— که چی؟ بعدش برم دست کلاغی رو بگیرم که واست پیغوم آورده مثلا من سرت کلا گذاشتم؟

— سرت کلا گذاشتن بدبخت. همچین که تا گردنت اومده پایین.

لب بهمن کج شد و سر پا ایستاد:

— باشه! کار نداری؟ مثلا اومدم بهت سر بزنم.

مادر با داد و قالش پای بهمن را به زمین چسبانده:

- پاتو از این خونه بزاری بیرون آقت می کنم.

- بفرما چیکار کنم دلت خنک شه؟

- آگه هوس بود یه هفته ور دلت بود سیر شدی. می ری

همونطور که فت و فوری عقدش کردی، طلاقش

می دی.

بهمن سرخ و سیاه شد اما کوتاه نیامد:

- چشم! بهش می گم.

زن نیز کوتاه بیا نبود. حقا که بهمن شیر خودش را

خورده بود. والا مانند برادرهایش با اولین سر و صدای

مادر عقب می نشست:

- مسخره بازی موقوف بهمن! من جدی جدی ام. والا

شیرمو حالات نمی کنم.

–بابا دو لیتر شیر به ما دادی بیا دو تن واست بخریم.

اونوخ بی خیال می شی ما رو؟

زن با دو دست روی پاهایش کوبید و جیغ زنان خودش

را به تمارض زد. دخترها با نگاهشان به بهمن حمله

کردند و دور مادر را گرفتند تا حالش را جا بیاورند. اما

بهمن گول نخورد. حرف آخرش را زد و از اتاق بیرون

رفت:

–عاطفه انتخاب خودمه. اگه با دوروغ اومدم جولو چون

این خیمه شب بازی رو می دیدم.

همه ی خانواده به او زل زده بودند و هیبت بهمن گرفته

بودشان. نگاه بهمن چرخ روی خانواده اش زد و ادامه

داد:

–دوست داشتید زمو به عنوان عروستون قبول می کنید.

دوستم نداشتید مجبورید قبول کنید. به اونیم که

واسه اتون خبر آورد تا مثلا دستمو پیشتون رو کنه بگید
 بشینه تو آب یخ. من زنمو می خوام! وسلام.
 بهمن که از در بیرون رفت، مادرش صاف نشست و
 بلند گفت:

– به حق فاطمه‌ی زهرا تنش بچسبه به زمین که خامت
 کرد.

صدای جیغ زن موهای تن‌شان را صاف کرد. پدر بهمن
 بلند شد و مقابل همسرش ایستاد! نگاهی معنادار به
 زن انداخت و پرمعنا گفت:

– عروستو به جدش قسم می‌دی نابودش کنه؟

حرف پدر برای غش کردن واقعی زن بس بود. این بار
 واقعا آمبولانس لازم شد. صدای فریادهای
 خواهرهایش را که شنید، برگشت. همه چیز به هم
 ریخته بود...

-بابا! سردته بریم تو بعدا باقی شو بگید.

نگاهش سمت هستی گشت. برگشت و روی پله‌ی
پایین پای هستی نشست و سمتش کج شد. سیگار
لای انگشتش می سوخت:

#سیاژ ☐

#الهه محمدی

-زن داییم به مادرم خبر داده بود حقیقت چیه! از
مشهد که اومدیم و رفتیم مثلا سر بهش بزنم، سرم
غوغا کرد. حرف اول و آخرش این بود مادرتو طلاق
بدم.

- چرا بهش حقیقتو نگفتی بابا؟ فک نکردی با اخلاق عزیز چه بلایی سر مامان میاد؟ گناه نداشت؟
 در حال سر تکان دادن و تایید کردن گفت:

- خون مو حلال می کرد اونوخ. گذاشتمش تو عمل انجام شده بادش زود بخوابه.

- به مامان ظلم نشد اینجوری؟
 بهمن سکوت کرد و پُکی به سیگار زد. همیشه اول به خودش و خواسته‌هایش فکر می کرد. هستی دست روی شانهای پدرش گذاشت و گفت:

- بقیه‌اشو بگید.

نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

- وقتی مادرم دید زیربار نمی‌رم، فشارش زد بالا و چن روزی افتاد تو جا. البته بیشتر خودشو زد به مریضی

مثلا من کوتاه پیام. سفت که وایسادم رو حرفم، کم کم
 رو پا شد. اما باهام سرسنگین بود. مدتی نرفتم
 خونه اشون! پیغام داد بیا دلم تنگ شده. وقتی رفتم
 گفت:

"خودت بیا، ولی حق نداری زنتو بیاری اینجا. هیچ وقت
 نبینمش."

—بیچاره مامان. بمیرم برات!

زمزمه‌ی هستی را شنید ولی چیزی نگفت. به جایش
 حرف را ادامه داد بلکه زودتر قلبش سبک شود:

—چیزی نگفتم! بابام اشاره کرد حرفی نزنم. با اینکه
 خودشم ازم ناراحت بود ولی مثل مادرم واکنش نشون
 نداد.

سر و صداها خوابید و افتادیم رو دور معمولِ زندگی و
 سرمون گرم خودمون شد. مادرت خیلی زن خوبی بود!

از تصوراتم بیشتر. اصلا اهل قر و قمبیل نبود. نجیب و قانع! از انتخابم اصلا پشیمون نبودم. بچه‌هاشم طوری عادت داده بود وقتی من می‌رم خونه خواب باشن. من اصلا بچه‌ای، مزاحمتی، چیزی نمی‌دیدم. علی وقتاییم که بیدار بود، از اتاقش بیرون نمی‌اومد. خاتونش واسش آتاری گرفته بود بعد درس و مشقاش سرش با اون گرم بود. من زیاد سراغشونو از مادرت نمی‌گرفتم. اونم اصرار نداشت با ما شام بخورن. فقط جمعه‌ها که خونه بودم و بچه‌ها وعده‌ی غذایی شون باهامون می‌افتاد، دور یه سفره بودیم. یه روز به علی که دقت کردم، متوجه شدم بد نیگام می‌کنه. به شوخی زدم رو لپش و گفتم: "علی آقای ما چطوره؟ درساش خوبه؟ قراره دکتر بشه‌ها"

زُل زُل نیگام کرد. با چشمای سیاهش داشت منو
می خورد. انگار چاقو توش بسته بودن. نه گذاشت نه
ورداشت، گفت: "به توچه"

سرخ شدم و به عاطفه نگاه کردم! عاطفه فقط لبشو
جوید و به علی اشاره کرد. متوجه شدم منظورش چیه!
می خواست پسرش معذرت خواهی کنه. بهمم برخورد!
دوس داشتم عاطفه بلند بهش بگه. یکی بخوابونه زیر
گوشش، نمی دونم بهش تشر بزنه. انگار منم بچه
شدم. یهو شیطان یقه‌امو گرفت و منم دست انداختم
یقه‌ی یه بچه‌ی نه ساله رو گرفتم.

هستی دستش را عقب کشید و "هینی" گفت:

-آخی! بچه بوده بابا. حتی کوچیکتر از الان حسین.

بهمن با دست به پیشانی خود زد و سر تکان داد:

-آرہ! احمق بودم. بالآخرہ یہ رگِ غرور و قلدری ننامو
 داشتیم. بچہ رو کشیدم سمت خودم و بہش تشر زدیم:
 "بگو ببخشید!"

عاطفہ و علی منگ شدن! مادرت زود بہ خودش اومد و
 از زبون علی معذرت خواهی کرد. اما علی لام تا کام
 حرف نزد. مٹ خیرہ سرا و ایساد و منو نگا کرد. بہ
 خواہش عاطفہ کہ ولش کردم، بلند شد، لقد زد زیر
 بشقابش و رفت تو اتاق! دنبالش خیز برداشتیم کہ
 عاطفہ مانع شد. اون روز نشستیم سر جام. نگاہم کہ بہ
 چشم عاطفہ افتاد، شیطونو لعنت کردم. سعی داشتیم
 سر بہ سر اون بچہ نذارم تا بہ شرایط جدیدش عادت
 کنہ. دیگہ کاری باہاش نداشتیم. کامل ندید گرفتمش.
 خندہ دارہ، ولی از لج علی با خواہرش گرم می گرفتیم. با
 یہ بچہ چشم و ہم چشمی می کردم. در صورتی کہ باید

باهاش دوست می شدم تا به اون زندگی خوب گیره.
ولی جوونی کردم!

کامی از سیگارش گرفت و ادامه داد:

-کارم تو مغازه و اخباری که از خونه مادرم می اومد،
نمی زاشت زیاد به بچه ها عاطفه خصوصا علی و
جفتک پرونی هاش فک کنم. چن باری شیشه شکوند و
عاطفه رو به گریه انداخته بود. همه اش سر لجاجت با
من بود. هیچ وقت از مادرت نپرسیدم چشه. فقط
شنیدم از خونه ی من خوشش نمیاد و از مادرش
می خواد برگردن خونه ی خاتون! باید دنبال راه حلی
می گشتم تا به اون بساط خاتمه بدم. اما کلکا مادرم
نمی زاشت فکرم آزاد باشه. از راه دور ترکشاش
می اومد. از زبون داداشم! عین شیطان رفت زیر جلدم.
همش می گفت خودشو می خواد ولی بچه هاشو

رد کن بره! به توجه نشونشو بدی. ننه بزرگ دارن با یه
حیاط بزرگ. تو چرا براشون خرج کنی دست آخرم بگن
ناپدری!

مغزمو گاز می گرفتم و رد می شدم. از طرف دیگه مادر
ول کن نبود! مدام پیغام می داد شام بیا اینجا دلم تنگ
شده. بعضی وقتا می رفتم! برای اینکه صداش درنیاد تا
آخر شب می موندم. یعنی نگهه می داشتن! خواهرمو
جم می کرد دورم شلوغ بشه. اونام به یه طریق دیگه
سعی داشتن عاطفه رو از چشمم بندازن. منم تا وقتی
لاشون بودم، جوگیر می شدم. نمی تونم کتمان کنم
حرفاشون اثر نداشت، بالاخره منم جوون بود!

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

یه جورایی که لازم نمی دیدم واسه عاطفه توضیح بدم
 کجام و کی میام. نمی دونم یه جور قلدری تو خونم بود.
 هر کاری رو می خواستم انجام می دادم. بیچاره عاطفه
 حرف نمی زد. می گفتم دماغشو می سوزوندم. فقط
 می گفت بهم خبر بده دلواپس نشم. از حرفش هم
 خجالت کشیدم هم خوشم اومد. سعی کردم آدم بشم.
 از اون به بعد می رسیدم خونه ی مادرم، بهش زنگ
 می زدم. یکی دوباری ملطفت شدم مادرم گوش
 وایساده و خوشش نیاد. تیکه ام بهم می نداشت. ولی
 به رو خودم نمی آوردم و زیر سیبیلی رد می کردم.
 زندگیم خوب یا بد همین جور می گذشت تا اینکه عاطفه
 تو رو حامله شد.

چشمان پدر و دختر در هم چرخید. کاملاً شبیه هم بود. احساس کرد نگاه پدرش می‌خندد. لبش هم به خنده باز شد:

-این خبر عزیز تو مثل توپ کوبید زمین و ازش یه فرشته اومد بیرون! اونوقتا واسه من خیلی مهم بود رفتارش. اما الان که بهش فک می‌کنم، می‌فهمم چقد به عاطفه ظلم کردم.

مادرم از اون زن بدپيله که چشم دیدن عاطفه رو نداشت، مبدل شد به مادر شوهری که دستور غذایی عروشم صادر می‌کرد تا نوه‌اش سلامت به دنیا بیاد. خلاصه بیکار نمی‌موند.

عاطفه پنج ماهش که شد، مادرم به بهونه‌ی پختن آش و یارونه، یه مهمونی بزرگ گرفت و عروس شو واسه بار اول پاگشا کرد.

دوروغ نگم، سر از پا نمی شناختم. حرف های زیرکانه ای
 مادرم به فال خوب گرفتم. مثلاً بهم گفت بچه های
 عاطفه رو بزارم پیش خاتونت تا مزاحم بزمش نباشن.
 عاطفه موافق نبود. اما مخالفتم نکرد! به خاطر رو نشون
 دادن مادرم و اینکه کوتاه اومده بود!

مهمونی مادرم اسمش مهمونی بود. اما با حرف های
 خاله زنی شروع و تموم شد. هر کدومش هم تیری جا
 تبریک واسه عاطفه بود. وقتی برگشتیم و بهم اعتراض
 کرد، اصلاً بهش حق ندادم جواب مادر و خواهرهامو
 بدم. به نظرم همین که بین خودشون قبولش کرده
 بودن، یعنی عزتش کردن. ناراحت شد ازم اما چیزی
 نگفت. اون سرش گرم زندگی خودش بود اما اطرافیان
 دست برنداشتند. اولین راه های سرازیر شدن سمت
 خونه ی ما بعد اون مهمونی بود و شروع دخالت کردن
 خونواده ام. عاطفه جز احترام رفتاری مقابل مادر من و
 کاری از سرش

خواهرهام نداشت. وقتی هم دیدم مقابل حرف‌های خانوادهم واکنشی نشون نمی‌دم، دیگه حرفی نزد. جای اینکه بدتر بشه، صبورتر شد. اخلاقش خودخوری بود جا فریاد زدن. تنها درخواستش کنار اومدن من با بچه‌هاش خصوصاً علی بود. دخترش که هنوز خیلی کوچیک بود. اما من عوض اون همه دخالت خانوادهم، با همون یدونه درخواستش هم کنار نیومدم. فک می‌کردم خانوادهم که بدم رو نمی‌خوان! کاملاً غرور چشمامو پُر کرده بود.

یه شب پدر و مادرم مهمونمون بودن! سرزده اومده بودن. مثل خیلی وقتا که مادرم عادت داشت یهو بره خونه‌ی عروسش! اونوقت نه من نه مادرم فک نکردیم عاطفه دو تا بچه داره و یکی هم به شیکمشه.

مسوولیتش زیاده! عاطفه هم عادت نداشت هر غذایی که مناسب خودمون می‌دونه جلوی مهمون بزاره. تا

غذاش حاضر بشه، یه کمی طول کشید. علی باید صبح می‌رفت مدرسه و گشنه بود. ریز ریز به مادرش غر می‌زد. عاطفه سعی داشت با زبون خوش کنترلش کنه. از اینکه لی لی به لالاش می‌زاشت بدم می‌اومد. از ظرف میوه یه موز برداشت و دستش داد سردلشو بگیره تا غذا آماده بشه. علی موزو پرت کرد که نمی‌خوام. مادرم چشم غره‌ای بهش رفت و به من نگاه کرد. معنی نگاهش برام خیلی سنگین بود. احساس کردم گفتم خاک تو سرت که عرضه‌ی کنترل این بچه رو نداری. برای اینکه خودی نشون بدم، بلند به علی گفتم موزو بردار و بزار سر جاش. علی نگاهی بهم کرد و سمت موز رفت. فک کردم الان حرفمو گوش می‌ده. اما پاشو گذاشت روش و موزو له کرد. نفهمیدم چطور از جا پریدم و زدم زیر گوشش!

صورت عاطفه از علی قرمز تر شد و صورت مادرم
 باز تر. علی به روم برگشت و با مشت زد زیر شکمم.
 عصبانی شدم! قبل اینکه عاطفه بهمون برسه، پشت
 یقه‌ی علی رو گرفتم و سر زمستون پرتش کردم تو
 حیاط!

بچه روی دنده‌ی لجاجت افتاد و با مشت به شیشه‌ها
 کوبید. منم بچه تر شدم و رفتم تو حیاط! ملاحظه‌ی
 حال عاطفه رو هم نکردم. مطمئن بودم مادرم نداشت
 پدرم دخالت کنه. چون پدر بزرگت آدمی نبود که
 بی تفاوت بشینه.

برای عاطفه خط و نشون کشیدم وارد حیاط نشه و
 خووم رفتم سر وقت علی! منو که دید شروع به فحاشی
 کرد. در حیاطو باز کردم و از خونه بیرونش انداختم.

برام مهم نبود وسط سرمای زمستون و ساعت ده شب
این کار چیه ازم سرزده!

وقتی برگشتم، عاطفه دوید سمت در ولی جلوشو
گرفتم. برای اولین بار جلوم وایساد! بچهاش بود. حق
داشت. ولی من نخواستم بفهمم. نمی خواستم جلوی
مادرم کف بشم. عاطفه که سمت در رفت، از پشت
کشیدم و نگهش داشتم. دخترشم با دیدن اون
وضعیت به گریه افتاده بود. شب سگی و نحسی شده
بود. بالاخره پدرم بلند شد و آشوب رو خوابوند. پدرمم
تهدید کردم حق نداره علی رو به خونه برگردونه.
عاطفه کاپشن و وسایل مدرسه‌ی علی رو دست پدرم
داد و ازش خواست اون شب علی رو به خونه‌ی
مادرش ببره.

سیاژ □

الهه محمدی

اما اون شب آخرین باری بود که من اون بچه رو دیدم.
دیگه پاشو تو خونه‌ی من نذاشت و دیگه عاطفه، زن
همیشگی نشد.

سکوت کرد و نگاه از چشم‌های پُر شده‌ی هستی
برداشت! حالش داشت از خودش و گذشته‌ای که
ساخته بود به هم می‌خورد. لجام‌گسیختگی علی در
ایام بلوغ را با رفتارهایش بدتر کرد و پسری را از
آغوش مادرش دور. آن هم در بدترین زمان سنی یک
نوجوان!

-کارم خیلی بد بود. بابام بعد اون شب بهم زنگ زد و ازم خواست دل عاطفه رو به دست بیارم. حق رو گفت! خواستم برم دنبال علی و نگاه عاطفه رو به روی خودم برگردونم. برام بشه همون زنِ قبل! اما بعد از تماس پدرم، مادرم زنگ زد و حسابی بهم دست‌م‌ریزاد گفت. زیر گوشم خوند همون راه رو ادامه بدم والا پسر زخم سرم افسار می‌شه و عاطفه مدام کولی می‌گیره. سر یه فرصت مناسب دخترشم بندازم سر مادر بزرگش! نمی‌دونم چرا راهِ درستو گذاشتم و زدم به خاکی! مگه افسار زندگی بابام دست خودش نبود؟ پس چرا ما رو حذر می‌کرد؟ عقلم کجا رفته بود؟ چرا یادم رفته بود زخم بارداره! حتی نمی‌زاشتم بره خونه‌ی مادرش و بچه‌اشو ببینه. گریه‌هاشو می‌دیدم، شب‌زنده‌داری‌هاشو می‌فهمیدم، اما سنگ شده بودم.

نفسی سنگین سینہ‌اش را سوزاند. اما ادامه داد:

– دو ماه که گذشت، عاطفه دخترشو بهانه کرد دلش برای علی تنگ شده. می‌خواست با توسل به اون راه علی رو ببینه. تا این حرفو زد، جمله‌ی مادر یادم اومد. عسل کوچولوشو که تازه سه ساله شده بود بغل کردم و بردم واسه خاتونت. روراست بهش گفتم نمی‌تونم نوه‌هاشو نگه دارم و برگشتم! معلوم بود زن بیچاره آچمز شده. اما به قول خودش نه دست داشت به سر بزنه نه به پا داشت به در بزنه. عاطفه رو هم تهدید کردم سمت بچه‌هاش بره، از اون شهرم آواره‌اشون می‌کنم. قشنگ شدم یه حرمله که تیر کمونش کم بود. سر این مساله اینقدر به عاطفه فشار اومد که اوایل ماه نهم دردش گرفت و تو رو زود به دنیا آورد. مجبور شدیم دو هفته بزاریمت تو دستگاہ. حالا بزبون مادرم

یه طرف دیگه می چرخید. داشت گناه خودمونو یه طور دیگه توجیه می کرد. با انداختن گردن عاطفه! بهم نگفت رذالت ما باعث زایمان زودرس اون زن شد. می گفت کار زیاد تو خونه و رسیدگی به بچه هاش، از بچه‌ی ما کم گذاشته! من احمق کور و کر شده بودم و حرف مادرمو چشم بسته قبول می کردم. به قول عاطفه مگه برای یه مادر فرق داشت چن تا بچه داشته باشه! اون که مادر همه اشون بود. مثل من براش فرقی نداشت کدومشون باشه.

هستی پوزخندی زد و سرتکان داد. حرف‌های پدرش شنیدنی تر شد:

بعد از تولد تو، زبون مادر روی این می چرخید زنت دخترزاییده! چراغِ خونه‌ی ما هنوز خاموشه. تا متولد شدن حسین و روشن شدن چراغِ دلش، نیش و

کنایه‌اش به جا بود. حسین که دنیا اومد، نیشش یه کم جا رفت. اما مگه اون زبون و عادت‌هاش ترک می‌شد؟ همیشه یه حرفی داشت بامبول کنه واسه‌ی عاطفه! با این حال عاطفه اصلا محل نمی‌زاشت و همیشه یه درخواست داشت.

"بزار بچه‌هام برگردن پیشم!"

سکوت که کرد، هستی مات مانده بود. بهمن دستی روی پای دخترش زد و گفت:

-اول حرفام خواستم ازم متنفر نشی.

هستی نگاهش کرد و گفت:

-داشتم به این فک می‌کردم ماما چوب دو سر باخت شده. نه می‌تونه به داداش بفهمونه چاره‌ای نداشته نه می‌تونسته اینورو رها کنه و بره. چون اینجام دوتا بچه‌ی کوچیک داشته.

در حال سر تکان دادن گفت:

–خاتونت با همین جمله عاطفه رو به خونه‌ی من
چسبوند. والا پاشو تو یه کفش کرد که می‌رم. منم
بهش گفتم رفتی حق نداری برای دیدن هستی بیایی!
اونوقتا هنوز حسین نبود. عاطفه امیدوار بود تو رو
ورداره و بره پیش اون دوتا بچه‌اش. اما من دست
گذاشتم رو نقطه ضعفش و نگهش داشتم. بهش ثابت
شده بود به حرفی که بزنم عمل می‌کنم. چون تا سال‌ها
نداشتم بره خونه‌ی مادرش! حتی دیدن اون پیرزن.
هستی سرش را بین دست‌هایش گرفت و بهمن
سیگار سوم را آتش زد. بلند شد و دور حیاط راه افتاد.
انگار با خودش حرف می‌زد. خودش را با آن حرف‌ها
کُشت و داشت خاک رویش می‌ریخت:

-اکثر شبها عاطفه خواب نداشت. قرص می خورد. چند بار جلو خودم غش کرد و رسوندمش دکتر. درش جسمانی نبود! دکتر گفت دردش روحیه. دردشو می فهمیدم! اینکه به چی لج کردم و نمی فهمیدم! شاید به خاطر تشویق های مادرم و اینکه نشون بدم همه جا حرف، حرف منه مغرور بودم. اما اون غرور نبود! حالا بهش می گم نامردی.

بعد مدتی که حال عاطفه خیلی بد شد، بهش گفتم برو دیدن مادرت. رنگ چشماش عوض شد. پر درآورد. رفت! اما با بال هایی زخمی برگشت. می گفت علی رفته سرکار! وقتی دیدتش، جلوی پاش تَف انداخته و رفته بیرون! علی از اولم بچه ی تُغس و پرویی بود. به عاطفه می گفتم پروئه! نمک به حرومه. واسه من تو شرایط اون روزا این حرفا اینجوری معنی داشت. حالا که

موهام سفید شده می گم هر بچه ای بود تو سن علی،
همین رفتارو بروز می داد.

#سیاژ

#الهه محمدی

ولی بازم جای درست کردن رابطه ی زخمی شده، به
خط خطی کردن دلش ادامه دادم تا روز به روز بزرگتر
شد و از مادرش متنفرتر. حالام واسه درست کردن
خیلی دیره. استخون شکسته خیلی بد جوش خورده.
واسه شکستن و ترمیمش، باید خیلی درد کشید.

سکوتی بین پدر و دختر افتاد که دقایقی بعد هستی با صدایی خش گرفته شکستش:

-ولی درست می‌شه بابا! بخواید می‌شه.

خوشحال بود از اینکه لحنِ هستی به رویش برنگشت. فقط صدایش گرفته بود. مثل عاطفه عزیزش را چماق نکرد. راه حل نشان داد. قوسی به لبش داد و گفت:

-باید سعی مو کنیم. اما...

صدای خش گرفته‌ی عاطفه گفتگوشان را قطع کرد:

-هستی! کی اومدی مامان؟ چرا نمیایی تو؟ سرما می‌خوری تو حیاط.

هستی بلند شد و سمت مادرش رفت. صورت پُف کرده و خواب‌آلودش را بوسید و گفت:

-تازه اومدم قربونت برم. برو تو سرما می‌خوری.

دست هستی را گرفت و داخل کشیدش. بهمن پشت سرشان گفت:

—منم که قاقم.

در را بست و صدایش کم‌جان‌تر به گوش بهمن خورد:
—درو بستم سیگارتو خاموش کنی بیایی تو. حسین به دود آلرژی داره.

سیگارش را در حیاط انداخت و بالا رفت. صدای خواب‌آلود عاطفه باز هم به گوشش خورد:
—صُب نرم تو حیاط فتیله سیگار جم کُنا. بنداز تو سطل آشغال.

—چشم خانم! برو بخواب.

چیزی نشنید. فهمید عاطفه گیج‌تر از آن است که حرفش را شنیده باشد.

قرص‌های اعصاب نامردتر از رفتار او بود. اگر نیاز به دستشویی نداشت تا ظهر یه کله می افتاد در حال رفتن سمت اتاق به هستی گفت:

– خوابم میاد. فردا برام تعریف کن چه خبر بود. قرار بود بمونی که!

– باشه! برو بخواب فردا می گم برات.

عاطفه وارد اتاق شد و بهمن سمت دستشویی رفت:

– داداشت چی می گفت زیر گوشت؟

از حرف پدر یکه خورد. یاد حرف‌های علی، سمنوپزون آن شب، حرف‌های احسان و رفتارش افتاد:

– هیچی، مهم نیس.

حرفش را زد و وارد دستشویی شد:

- داداشت حرفا اساسی ام زور کی می زنه. اگه چیزی
بهت گفته مهمه. سرسری نگیر.

وارد اتاقش شد و پشت در ایستاد. آن شب هوای
غریبی داشت. حرف برای فکر کردن آنقدر زیاد بود تا
جای خواب را بگیرد.

خوش به حال آنان که عشق را بغل کرده بودند و
پروانه وار دور یار پر و بال نمی زدند...

□◀□◀□◀□◀□◀

📖 برگگی از یک نوشته؛

در هر صد نفر، یک نفر ارزش آن را دارد که با او بحث
کنی!

بگذار دیگران هرچه دوست دارند بگویند.
زیرا هرکسی آزاد است که احمق باشد...

#آر تور شوپنهاور

#فصل چهارم

#پست یازدهم

—سلام آقا جون. صبحت بخیر!

برگشت و عباس را مقابل در دید. از وقتی با او کار
می کرد، مثل آدم های حسابی می گشت. همیشه مرتب
و تمیز بود! با موهایی اصلاح شده و یکدست سفید که

سمت بالا شانہ می زد۔ ریش و سیبیل آنکار شدہ و
گندمی!

برگہای از روی میز برداشت و جلو رفت. آن را سمت
عباس گرفت و گفت:

—سلام، اینا سفارشات امروزہ.

لیست را از علی گرفت و نگاہی بہ آن انداخت:

—ماشاللہ چہ پُر رزقیم امروز. دستِ عروسیم واسم
برکت دارہ. خدا کنہ مسیرا زیاد نیچونتم.

—آدرس رَم برات چیندہ بیراہ نیفتی. اینطوری بری تا
عصری کارت تمومہ.

کاغذ را برگرداند و نگاہی بہ پشتش انداخت. آدرس‌ها
بہ ترتیب چیدہ شدہ و کارش را آسان می کرد. فہمید
این یکی کار علی ست. او کوچہ پس کوچہ‌های تنگ

تهران را مثل کف دستش می شناخت. کاغذ را تا کرد و
در جیب بغل کتش گذاشت:

–سفا رشا حاضره؟

سر تکان داد:

–صبی باکتو پُر کردم وانتو آوردم جولو مغازه.
سفا رشارم با رامین چیندیم توش. دیگه خواست به

آمپر باشه. بسم الله!

–زحمتتون شد آقا.

–شمیم گفت دیسک کمرت زده بالا!

از دلسوزی علی که نمی خواست آن را لو دهد، لذت برد.
جای رفتن، جلو کشید و گفت:

–جمعه بچه هاتو وردا بیار بینمشون بابا. دلم براشون
قد ارزن شده.

سرش را بالا انداخت:

–خوبه حالا! عید نزدیکه.

–اون که جا خودش! خونه من اصلا قابلشون نیس.

می خوام عروس و نوه هامو ببرم فرحزاد کباب و هوا

بخورن.

–شما که با عروست گابندی می کنی. رفتنی شدید ما

رو هم سوار کنید.

عباس خندید و سراغ کارش رفت. در همان حال گفت:

–عسلی و یاسرم بگو بابا.

جوابی نداد. می دانست شمیم راه بیفتد، عسل را هم

دنبال خودش می کشد. به شیشه‌ی مغازه چشم دوخت

تا وانت عباس دور شد. چشم از جلوی گل فروشی

نگرفته بود که جوانی پله‌ها را گرفت و بالا آمد. فکر

کرد اشتباه می‌بیند. اما خطایی در کار نبود. احسان در مغازه را باز کرد و داخل آمد:

—سلام سد علی آقای گل. چطور مطوری قربان؟
جلو رفت و دست دراز شده‌ی احسان را فشرد:

—سام‌علیک! شکر. این‌ورا؟

دستش را عقب بُرد و توی موهایش کشید. احسان تنها مرد از خانواده‌ی شاهسوندها بود که موهایش هنوز نریخته بود:

—تهران کار داشتیم. اومدم واسه بچه‌ها جنس بگیرم، بینم می‌تونم یه کاخن جدیدم واسه خودم دس و پا کنم. سفارش گرفتیم باس تکمیل باشیم.

—به سلامتی. فک کنم یه کلیپ بزنی چن ملیونی زدید به بدن.

- نه بابا! اسمش گندهاش. چیزی تهش نمی‌مونه.
- پَ مرض دارید خودتونو انداختید تو دردسر؟
- احسان خندید و سر شانه‌ی علی زد:
- عشقه دیگه داداش. کار دلی چرتکه نمی‌ندازه.
- اینم حرفیه. باز خوبه بغلش کار و بار داری. والا کلات پس معرکه بود.
- لبخند ژکوندی تحویل احسان داد و افزود:
- البت می‌تونی رو آقات حساب کنی. ماشالا خزینه‌اش پُره.
- خدا بیشتر بهش بده. ولی من دلم می‌خواد دستم تو جیب خودم باشه.
- انگشت شصتش را بالا آورد و گفت:

- به قول یاسر لایک داری! اینکه دستت رو زانو خودت
باشه، خیلی بیتره.

تشکر کرد و کمی این پا و آن پا. فهمید حرفی دارد که
گفتنش سخت است:

- امریه در خدمتم.

لبش کش آمد و گفت:

- مزاحمت شدم موتور تو بگیرم برم امین حضور. با
ماشین رفتن خیلی دردسره.

علی سوئیچ موتورش را از جیبش درآورد و سمت
احسان گرفت. اما از بالای چشم نگاهش کرد:

- ابزار آلات مطربی طرفا جمهوریها.

کاملاً معلوم بود احسان دارد خراب کاری اش را رفع و رجوع می کند. از خنده‌ای که روی هوا ول کرد خودش را لو داد:

– خوب شد گفتمی آقا! ماشالله قرقیی واسه خودت.

علی پوزخندی زد که خوب فهمیدش اما به روی خودش نیاورد. سوویچ را از علی گرفت و دستش را فشرد:

– جبران کنیم. اوامری نیس؟

سر شانهای احسان زد:

– خوش بگذره!

کلاه کاسکتش را دست احسان داد و همراهش تا مقابل مغازه رفت. رامین را صدا زد و گفت:

– با داش احسان برو پارکینگ ماشین شو بزاره موتور و ببره.

– چشم علی آقا.

دست احسان را فشرد و همانجا ایستاد تا با موتور آمد. کلاه کاسکت را سرش گذاشت، بوقی برایش زد و رفت! اما مغز علی آرام نمی گرفت. کارش را انجام می داد و مدام مغازه را بالا و پایین کرد شمیم و عسل برسند. برای خرید مزون به بازار رفته بودند.

حدود ظهر دیدشان که با پژوی آلبالویی شمیم سمت پارکینگ سرازیر شدند. نتوانست همان دم سراغ شمیم برود. مغازه پر از مشتری بود. سرش که خلوت شد، از در دوم مغازه سمت پاساژ رفت و راهی طبقه‌ی بالا شد. تا ته پاساژ و به مزون برسد، بلند بلند با همه احوالپرسی کرد.

پشت در مزون که رسید، در باز شد و عسل را مقابل
خود دید:

-اینورا.

دستش را بالای در گذاشت و پای چپش را از زانو خم
کرد؛

#سیاژ □

#الهه محمدی

-از کجا فهمیدی میام اینجا؟

-شمیم صداتو شنید گفت پیام بینم چکار داری.

-با خودش کار دارم. بگو بیاد. بدو!

- نمی تونه.

فورا ابروهایش به هم چفت شد:

- چرا! بگو دو دقه بیاد و بره.

- نمی تونه والا.

- برو اخلاق منو سگی نکن. والا اومدم توها.

عسل چیزی نگفته بود که صدای شمیم را شنید:

- چیه باز صدات رو سرته علی؟ مرض ندارم که نیام.

بین! نمی شه.

کله کشید و کلاه رنگ را روی سر شمیم دید. نایلونی از

طرفینش اویزان بود و با دست هم گرفته بودش؛

- شما کار ندارید؟ خیاطیه یا سلمونی؟

- واسه تو خودمو خوشگل می کنم آقابالاسر. ایراد داره؟

- خب بیا خونه رنگ کاری کن.

- اینجا بهتره. بچه‌ها کمک می‌کنن کله همو درست می‌کنیم. دم عیده سر همه شلوغه. تازه خونه سرتقات نمی‌زارن. فک می‌کنن لاکه انگشتاشونو میارن جلو. مدام تو حلق منن بو رنگ اذیتشون می‌کنه. دلش ضعف رفت. چشمکی برای شمیم پرت کرد و گفت:

- جیگری‌اش کُنا. هم جیگرم حال میاد هم جیگرام خوششون میاد.

- کله‌امو جیگری کنم؟

- همون قرمز.

- اون شرابیه! بعدش تازه شرابی بوده. بادمجونی کردم.

- چقدم ننه‌ات دوس داره. بپا سُرخت نکنه.

عسل خندید و داخل برگشت. دوستانش هم با دهان باز و بی صدا غش کرده بودند.

علی به پرده چسبید و کنار گوش شمیم گفت:

– پسر عموت اومد موتور و گرفت رفت.

منتظر بود شمیم یکه بخورد. اما حالت متعجب به صورتش داد و فقط پرسید:

– کدوماشون؟

فهمید خبرهایی ست که او خبر دارد:

– مطربه.

– واسه چی؟

به شمیم زل زد بلکه خودش را لو دهد:

– گفت می خواد بره خرید با ماشین سخته.

– خُب! حالا دلت مال موتور شور می زنه؟

دید کہ شمیم همچنان همپایش می آید، حرف
اصلی اش را زد:

– نیچون شمیم! می دونم گرفتگی منظورمو. تو خودت
چرچیلی.

– به جون خودم نمی فهمم منظور تو.

– برو بزنک بهش بین کجا رفته.

– خودت مگه نگفتی رفته بازار؟

– چرا. می خوام بینم این قرتی چی می خواد دور و پَر ما
کفتر جلد شده.

– پَر واسه کبوتره.

– رو اعصاب من قیقاج نرو شمیم.

– من چه می دونم چی می خواد. از خودش می پرسیدی.

- گف می خوام برم امین حضور دنبال دستک و دنبک.
اون جا، معدن لوازم خونگیه. واسه نی ناش ناش باس
بره جمهوری بتونه کارتون بخره.

- کارتون نه کاخن.

- باز غلط گیر گرفتی دستت؟

- دیدمش بهش می گم تیزی نره رو مخت.

- داری می پوکونی منوها.

- چیکارت کنم آب و روغن قاطی شدهات از هم جدا
شه؟

- پیام بده بین واسه چی رد ما رو گرفته.

- درد نداره دروغ بگه که عزیزمن. حتما کار داشته.

- با کی؟

- من چه می دونم.

توی صورت شمیم رفت و از واقعیت پرده برداشت:

–می‌دونی. ازت آمار درآورده هستی کدوم دانشگاه

می‌ره که اومد موتور گرفت. منو دور نزن.

چشمان شمیم بی حال و معصوم شد. دوست نداشت

برخلاف میل علی کاری کند:

–من دورت می‌گردم قربونت برم. چرا بخوام دورت

بزنم.

با انگشت آرام آرام به سینه‌ی شمیم زد و گفت:

–اینا خوبی در حق هستی نیس. در حق هیچ کدومشون

نیس شمیم. بفهم!

–چیکار کنم من! عز و جز کرد منم بهش گفتم.

–تو ننه‌اشو نمی‌شناسی؟

- بهش گفتم علی جان. انگار گر شده. عاشق شده
دیگه دنبال عقلش نمی ره. توام آیه یاس نخون. هر
چی قسمت باشه همون می شه.

عقب گرد کرد و گفت:

- قسمتو خودمون می سازیم. عین خاتون با حرفات نرو
تو مخم. بش زنگ بزن منصرفش کن.

برگشت و شمیم دنبالش کشیده شد. او را داخل مزون
هل داد و در را بست. تا برگشت عسل پرسید؛

- فهمید؟

- آره بابا. مگه می شه چیزی رو ازش قایم کرد.

- تقصیر پسر عموته شمیم. نباید صاف می اومد سراغ
علی.

جلوی آینه رفت و در حال چک کردن موهایش جواب داد:

-اتفاقا خوب شد. برایش درس عبرت می‌شه حواس شو بیشتر جَم کنه.

پشت چرخ نشست و گفت:

-خدا به داد هستی برسه. طفلی وسط مثلث برمودا گیر افتاده.

زهرا آدامشش را ترکاند و اتورا از روی لباس برداشت:

-چرا؟

عسل پایش را از روی پدال دینام برداشت و گفت:

-یه طرف باباش، یه طرف مادر احسان، یه طرف علی. له نشده شانس آورده.

بی‌تا در حال کوک زدن به پارچه‌ای که دستش بود گفت:

— بخواد بشه می‌شه. خودتو یادت رفته؟ شمیم کم
در دسر داشت؟ زندگی همینه دیگه.

دخترها نگاهی به هم انداختند و سرگرم کارشان
شدند. شمیم سراغ گوش‌اش رفت و شماره‌ی احسان
را گرفت. هر چه زنگ خورد جواب نداد. یا روی موتور
بود یا حواسش را به هستی داده بود که جوابش را
نمی‌آمد. تا خواست قطع کند، صدای احسان را شنید:

— جان دختر عمو جان!

گوشی را به گوشش چسباند و گفت؛

— سلام آقا. کبکت خروس می‌خونه.

— سلام از ما خانم. والا هنو ندیدمش بینم کبک می‌شه

یا دماغمون می‌سوزه.

— علی که واست التماس دعا داد. اگه می تونی از

خیرش بگذر.

خنده کنان گفت:

#سیاژ □

#الهه محمدی

—! فهمید مگه؟

— آره بابا. اومد سراغم! فهمیده بود من بهت ادرس

دانشکده هستی رو دادم.

— عجب تیزیه بابا. تو بش چی گفتی؟

-اولش که زیر بار نرفتم. ولی نمی شه علی رو
دس به سر کرد. برات پیغام داد بی خیال شی.

-حالا بزار بینمش بعدا فک می کنم.

-یاسین می خونم احسان؟

-می دونی نمی شه شمیم. جون دوقلوهات دلداری بده.
نزار بترسم!

-بمیرم برات.

-خدا نکنه دیونه. جاش واسم دعا کن. اول اینکه دلش
به هم راغب باشه، دوم اطرافیان زیاد پایچ نشن.

-انشالله! امیدوارم سال جدیدت با عشق رقم بخوره.

انشاللهی غلیظ گفت و چشمش روی در دانشکده ماند:

-اومدش شمیم! فعلا.

بی آنکه منتظر خدا حافظی شمیم بماند، گوشی را داخل جیبش انداخت و کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت. موتور را روشن کرد و سمت هستی رفت. همزمان گرد و خاک شد و بادی بلند شد. هستی در حال حرف زدن با دختری، جلوی یک تاکسی را گرفت. ابتدا دوستش نشست. قبل از آنکه خودش داخل تاکسی بنشیند، گازی به موتور داد و پرسرعت کنارش ایستاد...

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀ ❀:

#پست دوازدهم

دست و پایش مثل دلش می لرزید. کمی دیگر بی احتیاطی می کرد، توی شکم هستی فرود می آمد. خوب فکر کرد و تا جایی که توانست تیپی شبیه تیپ

کاری از 9R09P 9XC9A9796

علی زد. هستی از شتاب موتور ترسید و عقب رفت.
 عروسک اویزان به دسته‌ی موتور که دلخواه شایلی
 بود، مطمئنش کرد موتور علی ست. احسان صدایش را
 توی دماغش انداخت و فرصتی برای فکر کردن به
 هستی نداد. سرش را عقب کشید تا صدایش زیاد
 جلب توجه نکند. به تقلید از علی گفت:
 -پیر بالا گرت و خاکه.

باد توی صورتش خورد و چشم‌هایش را بیشتر جمع
 کرد. به صدا شک کرد. بَم، ولی خاص خودش بود. با
 تردید پرسید:

-داداش شمایی؟

-پنه‌پ! سوار شو دیگه باد بردمون. سرما خوردم.
 هستی همچنان فکری بود و مردد! باد هوهو می‌کرد.
 احسان این بار تشریح گونه گفت:

—بجنب!

—آخہ تاکسی گرفتیم۔

—بگو برہ۔

جلوتر رفت و پرسید:

—حالت خوبہ داداش؟ چرا صدات اینجوری شدہ؟

سرش را عقب کشید و صدایش را کلفت تر کرد:

—بشین بریم دختر۔ داری گُفری م می کنیا۔

از دوستش خداحافظی کرد و پشت احسان روی موتور

نشست۔ گاز موتور را گرفت و مخالف باد رفت۔ دو باد

مخالف داشت مقنعه‌ی هستی را از سرش می کند۔

سرش را کنار گوش احسان گذاشت۔ بہ گمان آنکہ

علی ست گفت:

– نمی شه مثل همیشه از کوچه، پس کوچه ها بری؟ باد
بردمون.

بلند گفت:

– منو سفت بچسب، سرتم بکن تو کمرم. کوچه ها رو
شهرداری کنده.

دستش را دور تن احسان انداخت. بدن احسان داغ
شد. "جون جونی" زیر لب گفت. گرمش شد و تنش
عرق کرد. نزدیک بود از خنده خودش، موتور و هستی
را کف خیابان رها کند. اگر هستی می فهمید کمر او را
جای برادرش گرفته است چه می شد! سرش را توی
گوش احسان گذاشت و گفت:

– صُب که اومدم کوچه ها سالم بودن.
نفس هستی از پشت کلاه داشت داغانش می کرد. میل
جوانی طغیان کرد و به سرش زد:

- حالا خراب شدن. مامانت گفت پیام دنبالت نیفتی تو
چاله ماله.

-وا! قبل اینکه از دانشگاه پیام بیرون با مامان حرف
زدم. چیزی نگفت!

احسان قفل کرد. ماند چه بگوید! احساس کرد دستان
هستی شل شد و عقب رفت. موتور کله کرد. هستی با
مُشت پشتش کوبید و جیغ زد:

- نیگه دار... نیگه دار... دزد... دزد!

جایی بود که نمی توانست توقف کند. اگر هم می رفت
سر و صدای هستی جلب توجه می کرد. شاید هم
خودش را پایین می انداخت. دست برد کلاه کاسکت را
بردارد که خیابانی فرعی دید. داخل خیابان پیچید و در
پیاده‌رو افتاد. جوانی "هش گویان" عقب رفت و احسان
با مشت که هستی به کمرش زد تعادلش را از دست

داد. با موتور روی زمین افتادند. احسان پایش را اُریب گذاشت آسیبی به هستی نرسد. دخترک وحشت زده از جا بلند شد و کوله‌اش را برداشت. جوانک از عقب داد زد:

—خودت درک. موتور به این خوشگلی رو داغون کردی! نگاه هستی سمت عابر رفت و برگشت. عابران کمی از شدت باد اطرافشان بودند. از خلوتی ترسید! تا خواست فرار کند، احسان کلاه را برداشت. چشمانِ هستی دُرُشت شد و را مات و متعجب نگاهش کرد. مغزش که احسان را ثبت کرد، صورتش سرخ شد:

—فک کردم داداشمه اونجوری نشستم و...

ادامه‌ی جمله‌اش را قطع کرد و نگاه از احسان گرفت. با اینکه دلش از دیدارِ غیرمنتظره‌ی احسان می‌زد، اما صورتش پُر از اخم شد:

-اصلا کار درستی نکردید.

معلوم بود در دلش ضعف می‌زند. زیر لب گفت:

-النکاحُ سنتی خوش به حال اُمّتی.

هستی ابرو در هم کشید و ریز نگاهش کرد. چشمان

احسان می‌درخشید. معلوم بود به سختی خودش را

کنترل می‌کند نخندد. بازیگوشی در جلدش بود. از

آن گونه آدم‌ها خوشش می‌آمد. تلخی‌هایی که سالها

چشیده بود، شسته می‌شد. اما جدیتش راه احسان را

بازتر نمی‌کرد. در حال صاف کردن موتور گفت:

-حال خودمو نپرسیا؟

ظاهرش سلامت بود. همین خیالش را راحت می‌کرد. از

درونش هم شیطنت‌ها سمتش فوران بود.

عروسک شایلی از دسته‌ی موتور گنده شد و روی زمین

افتاد. خم شد و آن را برداشت:

- داداشم تازه این موتور و خرید. بفهمه زدیش زمین...
موتور را به تنه‌ی درختِ پهنی کنار جدول تکیه داد و
میان کلام هستی آمد:

- طوریش نشد که حالا! می‌شدم توعون می‌دادم.
- داداش من توعون بگیر نیس. از ماجرای سال‌ها قبل و
چاقویی که خورد معلومه.

صورت احسان به یکباره جمع شد. انگار هستی چاقو
برداشت و در سینه‌اش فرو کرد. پا عقب گذاشت از
راهی که آمد برگردد. علی از زخم‌هایی گفت که به جان
هستی می‌خورد. اما نگفت شاید تیرهایی سمت او
پرتاب شود. او داشت سیلی چه را می‌خورد؟ حماقت
برادرش؟

سمت موتور رفت و وسط پیاده‌رو کشیدش. سوار شد و
بی‌آنکه به هستی نگاه کند گفت:

می‌شینی، بشین ببرمت. می‌تونی کوله‌اتو بزاری وسط
نمالی به داداشِ ضاربِ داداشت یه وقت بو بگیری.

#سیاژ □

#الهه محمدی

متوجه شد احسان دلخور شده. اما او راه خودش را
رفت:

منظورم به صداقت برادرم بود. نه ناراحت کردن شما.
من اسم کسی رو نبردم!

برگشت و به هستی نگاه کرد. از چهره‌اش معلوم بود
حرف دلش با زبانش یکی ست. اما کوتاه نیامد:

- بعضی حرفا بوی خوبی نمی دن. مخصوصا جایی که پای همخون وسط باشه.

هستی بی درنگ گفت:

- من فقط حقیقتو گفتم. حقیقتم می گن تلخه.

لبش کش آمد:

- اینجورام که شنیدم مظلوم نیستی.

- حواسم جمعه. تو سری خور و زودباور باشم خوبه؟

سرش را جلو برد و پرسید:

- پس چطور زود به من اعتماد کردی و ترک موتور

نشستی؟

هستی کم نیاورد:

- با داداشم رودرواسی دارم. از بچه گی روی حرفش،

حرف نزدم.

عقب کشید و آرام گفت:

–هیچی! کارمون دراومد.

هستی متوجه نشد و پرسید:

–چیزی گفتید؟

نگاهش کرد. با دست پس می زد و با پا پیش می کشید:

–اومدم دنبالت بریم یه گل و گوشه ای حرف بزنیم.

پایه ای یا باس از داداشت اجازه بگیری؟

–اختیاردارم بابامه. ولی داداشم منع کنه نه نمی گم.

–حالا سراغ کدومشون بریم کسب تکلیف کنیم؟

–فعلا اختیارم دست خودمه.

ابروهای احسان بالا پرید:

–گرفتی ما رو جان مادرت؟

–نه والا. جواب حرفاتونو دادم.

- بشین تو از پس ننه ما برمیای. نیموجبت زیرزمینه. از
رو داربست زدی.

-هان؟

-به دوستت می رسی بگو بله. حالا خاص شد بعدش
می گم چی بهتره.

هستی قدمی عقب تر رفت:

-باور کنید خیلی پیچیده حرف می زنید. بعضیاش مبهمه
برام.

به هستی زل زد. از همان دیالوگ‌هایی که رد و بدل شد
فهمید صاف و صادق است اما ساده نه! دلخوری اش
زود شسته شد. دست از کنایه زدن کشید و حقیقت را
گفت:

-اومدم دنبالت بریم حرفایی که سمنوپزون نصفه
موندو بزنیم.

شروع به دست کشیدن به کناره‌های مقنعه‌اش کرد:

– علی فهمید؟

– نه! چیزی به خودش نگفتم. چون مخالفه! اما به

شمیم گفتم.

نگاهش را زیر انداخت و گفت:

– همون شب به منم گفت.

حرف هستی که نصفه ماند، تا آخرش را خواند. اما

عقب‌نشینی نکرد:

– فعلا قراره جاست فرند باشیم بینیم آب خودمون

باهم تو یه جوب می‌ره تا بعد. شاید خودمون به تفاهم

نرسیدیم.

– به همین سادگی؟

– پ چی؟ راه راهش کنم؟

-اگه کسی بفهمه بد می شه که؟

هستی غیرمستقیم درخواستش را قبول کرد. خندید و با چهارانگشت به پیشانی اش زد:

-بپر بالا بریم یه چی بزنیم گشمنه. فک کردن بهت از دیشب تا حالا نذاشته چیزی بخورم.

-کی گفته من پیشنهادتونو قبول دارم که تصمیم گرفتید؟

-بهش برخورد! موتور را روشن کرد و گفت:

-پس من می رم. حرفی دیگه نمونده بخوام بکشممت جایی! فکراتو کن بهم پیام بده. شماره‌امو داری که!

-نه! چرا باید شماره‌ی شما رو داشته باشم؟

دماغش بیشتر سوخت:

-از شمیم بگیر! خدافظ.

منتظر نماند هستی جوابش را بدهد. گاز داد و رفت!
 هستی پشت سر او کوله و شانهایش را بالا انداخت.
 قدمی برنداشته بود که عروسک شایلی را دست خود
 دید. لبش را گاز گرفت! او را چطور به شمیم می‌رساند
 علی متوجه نشود؟ علی عادت داشت به محض
 نشستن روی موتور، عروسک شایلی را ببوسد. در حال
 فکر کردن حاشیه‌ی پیاده‌رو را پیش گرفت. به چهارراه
 اول رسید که موتورسواری مقابل پایش ترمز کرد و
 دوباره عقب راندش. احسان بود! چشمکی برایش
 فرستاد و گفت:

– آقا نمی‌شه! نتونستم تنها برم. بیا بالا!

– پیام بالا؟

– لطفا.

هستی عروسک شایلی را مقابل چشمان احسان بالا
گرفت و تکان داد:

– به خاطر این؟

عروسک را از هستی گرفت و در حال آویختن
سرجایش گفت:

– نه به جون خودم. امروز باهات اختلاط نکنم، شبم از
خواب و خوراک می‌افتم. راست حسینی دیگه! اومدم
قهر کنم نشد.

هستی خنده‌اش گرفت. خودش را کنترل کرد و گفت:
– دیر برم ماما نگران می‌شه.

– بزنک بهش بگو با رفیقمم.

– می‌تونم بهش بگم یه ساعت دیر تر میام. اما شما که
رفیقم نیستی؟

فک کن نامزدتم می‌خوایم بریم یه گشتی بزنیم. یه جوری سر و تهشو به هم بچسبون ببینیم با خودمون چند چندیم.

هستی جوابی نداد. دلش می‌خواست حداقل با دل خودش یک طرفه شود. احسان مهلتی به او نداد و گفت:

بپر بالا یه طرفی می‌ریم دیگه. زیاد طولش نمی‌دیم. منم بازار کار دارم.

کوله‌اش را روی موتور گذاشت و نشست. احسان پُر گاز رفت! باد فروکش نکرده بود. اما این بار موافق‌شان می‌زد...

□□□□□□□□□□□□

عرض سلام و شب بخیر

یه دست گرمی جذاب و شروع عاشقانه‌ای دلچسب

برای شما دوستان عزیزم ♥

انشالله از خوندنش لذت ببرید ❀

#پستسیزدهم

مقابل پارکی ایستاد. الاچیق‌هایی از راه دور دید. به

آن‌جا اشاره کرده و گفت؛

—برو بشین تو یکی از این الاچیقا برم خوراکی بگیرم

بیا.

هستی از ترک موتور پایین رفت:

—خوراکی نمی‌خواد.

-از گشنگی دهنم بو گرفته. گلومم خشکه! توام که از دانشگاه برگشتی الانه گشنه‌ای.

چیزی نگفت! کوله‌اش را سر شانهاش بالا انداخت و سمت پارک رفت. وارد اولین آلاچیق شد و روی تخته‌اش نشست. خیلی سرد بود! دستانش را روی سینه جمع کرد و گفت:

-سرده اینجا! لااقل می‌رفتی یه جای گرم.
تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی علی کُوب کرد. مانده بود جواب بدهد، ندهد، چه کند! آب دهانش را قورت داد و همانطور به شماره نگاه کرد. صدای زنگ خوابید! اگر به مادرش زنگ می‌زد؟ صورتش گر گرفت. به مادرش گفت با یکی از دوستانش است. جواب ندادن به نفعش نبود! روی شماره‌ی علی زد و با زنگ اول صدایش را شنید:

- چرا جواب ندادی؟

آب دهانش را بلعید و گفت:

- سلام داداش. تا گوشی رو دربیارم از کیفم قطع شد.

- کجایی؟

- تو پارک! با دوستم.

- تو این باد و بوران؟

- الانه می رم خونه. اومدیم یه چایی تو آلاچیق بخوریم.

- دوستت دختره دیگه؟

احسان را دید که سینی را روی موتور گذاشته می شد و

جلو می آمد. هول شد! اگر می رسید و حرفی می زد علی

فورا می فهمید:

- بله داداش! پسرا فقط مال دانشکده ان.

- سعی کن از بین همونام بزنی تو گوش یکی. لااقل
چن سال دیگه دوتایی می زارید رو هم یه داروخانه
می زنید. خیلی ام بهتر از فامیله.

- اتفاقا هستن. دارم فک می کنم!

- باریک! را افتادی جوجو. از عسلی زرنگتری.

- من حرف گوش کنم.

احسان رسید! هستی دستش را روی بینی اش گذاشت
و به تلفن اشاره کرد. احسان متوجه شد کسی پشت
خط است که هستی ترجیح می دهد صدایش را نشنود.
سینی را دست هستی داد و در سکوت موتور را کنار
الاجیق گذاشت.

علی زیر گوش هستی یاسین می خواند:

- لا اقل تو دخترِ عاقلی باش و به حرف من گوش کن.
عسل که گوش نداد الان داره حسرت یه بچه رو
می خوره.

- ولی آقایاسرو دوس داره. با هم خوشبختن.

- اینا شکل شونه. ما چه می دونیم تو خلوتشون
چه خبره؟ ها! می دونیم؟

- توی خلوت زن و شوهرها هیچکس نیست. ولی من
مطمئنم شما و شمیم جون یا ابجی و آقایاسر
خوشبختید. اگه مشکلی هم باشه به خاطر هم
می گذرید.

- حالا من بگم نره تو بگو بدوش. این حرفت یعنی نگم
پی دلت نرو.

هستی نگاه از احسان گرفت. روبرویش نشسته بود و
داشت خیره خیره نگاهش می کرد. در جواب علی گفت:

- شما حتما خیلی عاقلانه تر می بینید. سعی می کنم مثل شما به دور و ورم نگاه کنم.

- زود برو خونه! هوا زود تاریک می شه.

- چشم!

بی خدا حافظی قطع کرد. هستی نیز دگمه‌ی آف را زد و گوش‌اش را روی کیفش گذاشت.

احسان لیوان‌های چای را برداشت و یکی از آن‌ها را سمت هستی گرفت:

- علی آقا بود. نه؟

چای را گرفت و سر تکان داد:

- گفت بزن تو پوز ما و فرمون بده؟

- اینجوری که نه. ولی خُب تهش همین معنی رو

می داد.

لبش کش آمد و لبی به چای زد. به لیوان اشاره کرد و گفت:

– چایی داشت فقط. بهتر از هیچی!

دستِ سردش را به بدنه‌ی آن چسباند. از سرمای اولیه خبری نبود. نگاه احسان و حرف‌های بودار علی سرما را فراری داده بود:

– خوبه، مرسی!

جعبه‌ی شکلاتی را که خریده بود باز کرد و مقابل هستی گرفت:

– ایشالا بهش برسی. وردار!

از رفتار و حرف‌های احسان خنده‌اش می‌گرفت. شکلات تلخی برداشت و گفت:

– شمام تلخ دوس داری؟

احسان شکلات را گاز زد، جرعه‌ای از چای را خورد و
ابرویی بالا انداخت. ته لیوان را که درآورد، آنرا کنارش
روی تخته گذاشت و گفت:

– نه! کاکائوئه و شیرینی‌ش!

هستی ذره‌ذره به چایش لب می‌زد. عاشق طعم تلخ و
شیرین شکلات بود:

– پس چرا شکلات تلخ گرفتید؟

– از شمیم پرسیدم اون گفت شکلات تلخ دوس داری.
برایش جالب شد! لیوان نیم‌خورده‌اش را بین دست
فشرد و پرسید:

– دیگه چیا پرسیدید؟

– اینکه عاشق فلافلِ کثیفی تو راه مدرسه!

هستی خندید. خنده‌اش شیرین به تن احسان نشست.
با سرخوشی بیشتری ادامه داد:

—همبرگر با نون گرد دوس نداری، کباب نگینی رو
می‌پسندی. عاشق قیمه‌ها خاتونت هستی. رنگ بنفش
سیر و لیمویی دوس داری. گل رزآبی و عطر تلخ و
شکلان تلخم آخرین دانستنی‌های اخیره.

—چه جالب! شمیم بهت نگفت خلیم روی حرفهای
علی حساسم؟

—چرا اتفاقا! چی گفت الان؟

—فک کنم بو برده با همیم. سربسته یه حرفایی زد و
منعم کرد.

—به تو چی گفته؟ چرا از این آشنایی و رابطه منعت
کرده؟

—فک کنم خودتون می‌دونید.

-اول اینکه اینقدر افعال جمع به کار نبر. راحت حرفتو
بزن. عین من باش.

نگاهش را به لیوان دوخت و گفت:

-علی می گه مادر و برادر شما مشکل ساز می شن. با
پدرت مشکلی نداره. انگار از بعد عروسی اشونم
خونه ی شما نیومدن.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

@Vip Roman

احسان سر تکان داد:

-آره! همش ام به ماجراها قبل ازدواج شمیم برمی گرده.
 علی آقا به منم همینو گفت. منم حرفشو قبول دارم.
 نگاه هستی بالا آمد:

-پس چه اصراری به این رابطه‌ی اشتباهه؟
 احسان جدی و محکم گفت:

-رابطه اشتباه نیست هستی. یه کم باید خطر کرد. مثل
 علی که اصلا هم طراز شمیم نبود اما اومد جلو. تازه مال
 اونا خلیم پیچیده بود. از لحاظ طبقاتی و تحصیلات و
 خانوادگی و مشکلات دیگه! اما مال ما فقط خانوادگیه.
 -یعنی شمیم خیلی از علی سره؟

احسان پوزخندی زد:

-خودت دو دو تا کن دیگه. پوانی که علی آقا گرفت اینه
 شمیم عاشقش شد. اون به هیچ احدالناسی گوشه

چشم نشون نمی داد. والا شمیم همه رقمه بهش
سرہ.

– اما داداشم هیچ کوتاهی برایش نکرده.

– بر منکرش لعنت! تو فک و فامیل ما خیلی اعتبار بهم
زده واسه خودش. مخصوص اینکه سیدم هست و تبار
ما عاشق خاندان پیغمبرن. با دوقلوهاشم که کشته همه
رو.

لبخند قشنگی روی لب هستی نشست که احسان
نگذاشت زیاد کش دار شود:

– بحث حالا خودمونیم. موضوع شمیم شون واسه چهار
پنج سال پیش بود و جم شد. الحمدلله که خوشم
هستن. حالا اومدیم یه زندگی تازه رو قوام بدیم.
سرش را جلو برد و افزود:

– خُب! بسم الله.

به احسان زل زد و پرسید:

- از ظاہرت شروع کنم؟

- آره، بگو تا منم بگم.

لبخندی زد و گفت:

- چرا ریشات اینقد بلنده؟

دست احسان میان ریش‌های بلند و بورش فرو رفت:

- بدت میاد؟

- فعلا که کنترل از راه دوری. اما کلا از موی پشت لب و

صورت خوشم نمیاد.

از حرف هستی خوشش آمد و غش کرد. در حال

خندیدن انگشتش را برای او تکان داد و چندین بار

گفت:

- ای ای ای. خوب بلدیا!

ہستی قُلب دیگری از چایش خورد. یخ کرده بود! آن را کنارش گذاشت و گفت:

— راست شو گفتم دیگہ. بلد نیستم موذی موذی حرف بزنم.

— مَدہ دختر. الان بین نوازندہہا کلاس دارہ.

— ایشالا کہ خیلی زود از مَد بیفتہ.

خودش را تکان داد و گفت:

— چندشہ! از صورت بابام و داداشم خوشم میاد. ہمیشہ ہفت تیغہ اس.

— حتما زناشون بہشون می رسن. چون مردا متأهل

می شن، پچل می شن. مگہ اینکہ زناشون مرتب بگن و بہشون برسن.

هستی جوابش را نداد. شیطنت از نگاه احسان

می ریخت:

-کم آوردی؟

-نه! شاید راست شو گفتی. اما بابای من که خودش
مرتبہ.

احسان یاد پدرش و بی توجهی مادرش افتاد. نفس
عمیقی کشید و گفت:

-دلخوشی مرد، زنشه! بهش محل نزاره دلش می میره.

-فک کنم زنم همین باشه. قبلا بابام زیاد توی

کارهایش با مامانم مشورت نمی کرد اما جدیداً هیچ کاری
بدون مشورت انجام نمی ده.

-شاید جایی مرتکب اشتباه شده و مادرت بهش کمک
کرده.

-آره! انگار بابا تازه فهمیده برداشتش از زن اشتباه بوده. اونم نتیجه‌ی تربیتش بود.

-آفرین! تربیت خیلی مهمه. ولی اجتماع و شخصیت آدم‌ها به خودشونم بستگی داره.

-شناخت ما از خودمون و خانواده‌هامون کارمونو راحت‌تر می‌کنه. واسه همین من یه کمی ترس دارم.

-تقریباً دلیل ترست رو می‌دونم و بهت حق می‌دم. اما بزار مدتی بین خودمون بگذره تا بینیم موافق هم هستیم؟ اونوقت می‌افتیم به جون خانواده‌هامون. اوکی!

-یعنی به مامانم نگم؟

-فعلاً نه! شمیم می‌دونه دیگه. مگه بهش اطمینان نداری؟

-خواهرمم می‌دونه.

-خیلی خُب! مسلما علی آقا ہم توسط شمیم در جریان
 هست. اگر مستقیم بهمون نمی پیچہ، بہ خاطر شمیمہ
 و احترامی کہ بر اش قائلہ. چون بہم گفت با
 شوہر خواہرش چہ کارا کہ نکرده.
 ہستی خندید و سر تکان داد:

-بیچارہ آقایاسرو مدام آباد می کرد. می ترسم الانم
 زورش بہ شما نرسہ تلافی شو سر آقایاسر دربیارہ.
 احسان خندید و شکلات دیگری در دہانش انداخت:
 -آہ، چہ تلخہ! ذائقہ اتو عوض کن جان مادرت.
 -من دوس دارم. بہ نظرم مثل عشق تلخ و شیرین
 باہمہ.

از جملہی ہستی خوشش آمد. روی دستہایش جلو
 آمد و سمت ہستی اویزان شد:

-وقتی که می‌اومدم جلوی آینه و ایسادم و به خودم گفتم، "عطر خنک بزن آقا احسان. عشق آتیشه!"
گونه‌های هستی گل انداخت و گفت:

-اتفاقا عطر خنک دوس دارم. قاطی تلخش کن.

چشمکی برای هستی پرت کرد و گفت:

-به داداشم می‌گم برامون بفرسته. تو کار عطر و ادکلنه.

دل هستی لرزید. جمله‌ای که سر زبانش آمد را چند بار مزه‌مزه کرد. بالاخره با دلهره گفت:

-اگه برادرت برگرده، مشکل ساز نمی‌شه؟

چهره‌ی احسان جمع شد و به نقطه‌ای زل زد:

-مسلمای بی‌دردسر نیست. کلا مامانم و حسام نسبت به

خانواده عمو مصطفی و بچه‌هاش بدبین شدن.

اینکه هر دو چه فحش و فزیت‌هایی بدان‌ها
می‌گویند را درز گرفت و افزود:

-ولی من درستش می‌کنم. پاش بیفته داداشتو می‌زارم
جیبِ بغلم.

هستی با غرور گفت:

-هیچکس شبیه داداشم نیست. واسه زندگی‌ش و
شمیم هرکاری کرد.

-شمیم پشتش بود هستی. این یادت نره!

#سیاژ □

#الهه‌محمدی ✍️

به احسان نگاه کرد و سر تکان داد:

– موافقم! زندگی همیشه دو طرف داره. باید هر دو طرف با هم باشن.

احسان دستش را جلو کشید و گفت:

– اگه تا آخر باهامی بزن قدش.

هستی نگاهش کرد و کف دست احسان زد. احسان

فورا دستش را جمع کرد و دست هستی را محکم

گرفت. نگاهشان روی صورت هم دو دو می زد و دلشان

به جدار سینه!

– حالا من بگم از ظاهرت؟

پلک هستی بهم خورد. احسان بینی اش را تکانی داد و

گفت:

-خاطر خواه مژه‌هات شدم. عین چتر روی چشمت

سایه می‌زد. دوست داشتم سمت سایه باشه.

گونه‌ی هستی به کز کز افتاد. پلکی زد و پرسید:

-دیگه؟

-تو یکی گفتم منم یکی.

-چه عادل‌ی!

-معتقدم به مساوات بین زن و مرد.

-خیلی خوبه! ولی من ایرادِ دیگه‌ای ندیدم. اگرم باشه

به چشم من نیاد.

احسان دست هستی را فشرد و پرمعنا نگاهش کرد.

حال چشمانش برگشته بود. صدای قوها و پرزدنشان

از برکه‌ی پارک می‌آمد. با صدای بال قوها زیر آواز زد...

"تو خودت شعری، نیاز به سرودن نداری

در پیچ زلف‌هایت

همیشه واژه‌ی ناب پیدا می‌کنم.

در سرخی گونه‌هایت،

ابیات شرم جاری ست

در برکه‌ی آغوش

آرامش #قوها برپاست..."

از قطعه‌ای که احسان برایش خواند خوشش آمد. لذت

برد در پارک نشسته‌اند و صدایشان فقط به گوش

خودشان می‌رسد. پارک سرد مانند تکه‌ای بهشت شد

برایش!

بلند شد و هستی را همراه خود کشید. مقابل استخر

وسط پارک ایستادند. به دو قوی زیبا که سر در آغوش

هم داشتند اشاره کرد و گفت:

می‌دونستی قوها بی هم می‌میرن؟

هستی سر تکان داد:

قصه‌ی آوازشونو شنیدم. باهاش گریه کردم.

خیلی حال عجیبه حالم. دوشش دارم و پُر دلشوره‌ام.

شاید به خاطر تعهدیه که داری به خودت می‌دی.

به هستی نگاه کرد و پرسید:

از کجا فهمیدی به خودم قوی دادم؟

نگاهش کرد! چشمانِ دُرُشت و زیبای هستی زیر

خورشیدِ در حال شکنجه، مثل دوگوی آتش در دلش

درخشید:

این جور مواقع ادما به خودشون قولایی می‌دن.

تو چی گفتی به قوها؟

نگاهش سمت قوها برگشت و مژه‌هایش روی نگاهش
سایه انداخت:

—هر وقت دلم ازت گرفت، میام اینجا شکایتتو به قوها
می‌کنم.

خندید! خنده‌اش غم و شادی با هم داشت. دست در
جیب کنار کتش کرد و بسته‌ای را بیرون آورد. آن را کف
دست هستی گذاشت و گفت:

—امیدوارم خوشت بیاد. یه عطر تلخه ولی شیرین بهت
می‌بخشم.

هستی دستش را با بسته جمع کرد:

—مرسی! هر وقت اومدی بگو بزنم.

چشمکی برای هستی فرستاد:

–فک کنم دیدار بعدمون بیفته بعد عید. هم راه دوره هم کارا زیاد. باید چن تا کلیپ تا سیزده فروردین تحویل بدیم.

–برام بفرست بینم!

چشمکی برای هستی پرت کرد و گفت:

–دیگه خانوم؟

–بریم! هم من زودتر برسیم خونه هم تو به کارات برسی.

احسان دستش را دور تن هستی انداخت و برخلاف برکه ایستادند. قوها کمی دورتر به آغوششان لبخند می‌زند! به خود چسباندش. بین تن هردویشان کاپشنی چرم نشسته بود. ولی گرم شدند! احسان دستش را مقابل کشید و اولین تصویر دوتایی‌شان را در یک کادر ثبت کرد. با قوهای عاشق!

دل زدن دو عاشقِ تازه نفس، مانند شکوفه‌ی اول بهار،
خوش بو و مست‌کننده بود. قوها پشت قدم‌هایشان آواز
می‌خواندند...

سیاژ الهه محمدی ❀❀:

#فصل پنجم

#پستچهاردهم

همراه بادگیر پشت سر علی بیرون دوید و از بالکن
خاتون سمت پارکینگ رفت. دیر رسید! علی با موتور از
در پارکینگ بیرون رفت:

-اینجوری نبرش علی. سرما می‌خوره.

در حیاط بسته شد و بادگیر در دستش ماند. هوا آفتابی بود اما زهر داشت. برگشت! تا وارد اتاق شد مانلی سمتش دوید و پایش را چسبید. از خواب بیدار شده بود و نق می‌زد. خم شد و بغلش کرد. بوسه‌ای روی لپش نشانده و نازش کرد:

—بابا رفت برات به‌به بخره دیگه عزیزدلم.

مانلی به در اشاره کرد و با زبان کودکانه‌اش گفت:
"بیم بیم" بریم، بریم!

شمیم به زبان گرفتش. اما کودک کوتاه‌بیا نبود. دوست داشت دنبال علی و شایلی برود.

عسل در حال بلند شدن گفت:

—بیا بغل عمه خودم ببرمت عشقم.

مانلی برگشت و سرش را روی شانهای شمیم گذاشت.
 بغض کرده بود. یاسر که روی بالشتی افتاده بود و
 تخمه می شکست، چهارزانو نشست:
 - اینم می دادی بیره آبجی. نمی دونی نافشون بهم
 چسبیده.

سمت یاسر برگشت و گفت:

- تازه از خواب پاشده بود. عرق داشت! سرما می خورد.
 - خُب با ماشین می رفت.

- وروجکا عشق موتور دارن. می رن تو پارکینگ
 خودشونو می کُشن واسه موتور. الانم شایلی رو بدون
 بادگیر برد. می ترسم سرما بخوره.

- خیالی نی. هوا داره گرم می کنه! علی خودش
 حواسش هس. بینه سرده برمی گرده.

عسل هر چه کرد شایلی از بغل شمیم جدا نشد! خاتون
آخ و واخ کنان نشست و گفت:

–بیاید چایی بخوریتون. این غذا رو هم بده بچه بلکه
صداش بیفته مادر.

شمیم سمت خاتون برگشت و کاسه‌ی کوچکی سوپ
کنار چای‌ها دید. تشکر کرد و نشست. اما هر چه کرد
مانلی دهانش را باز نکرد! حسابی قهر کرده بود. یاسر
خنده کنان گفت:

–حسابی تو لکه. علی بیاد شلوارش پشت و روس.
همه‌شان خندیدند. یاسر کوتاه نیامد:

–هر گیر و گوری داری بنداز گردن این عروسکا از علی
درمیارن آبجی. بهشون نه نمی‌گه!
عسل جای شمیم گفت:

— علی به شمیم نه نمی گه.

به شمیم نگاه کرد و تاکید کرد:

— مگه نه؟

یکدفعه در باز شد و علی داخل آمد. مانلی با دیدنشان از بغل شمیم جست زد و گریه کنان سمتشان دوید. به پای علی چسبید و صدایش را بالاتر برد. علی مقابل کودک زانو زد و بلندش کرد. او را روی پایش نشاند و از ته دل گفت:

— چرا گریه می کنی دور سرت بگردم. چیه بابا؟

مانلی لبهایش را جمع کرد و سرش را به سینه‌ی علی چسباند. رویش را هم از شایلی برگرداند. حالی اش کرد با او قهر است. شایلی با دست پشت خواهرش زد. اما مانلی بیشتر فاصله گرفت. همه ابتدا با تعجب

نگاہشان کردند سپس بلند خندیدند. علی به شمیم
نگاہ کرد و پرسید:

—چشہ بچہ ام. چیکارش کردید؟

—می خواست دنبالتون بیاد. چرا برگشتی؟

—باد می اومد. اومدم بچہ رو بدم خودم برم.

یاسر انگشت شصتش را برای شمیم بالا برد و گفت:

—خاک بیریز رو شصتم ابجی. نگفتم خودش یه پا

نہ اس.

علی متوجہ منظورشان نشد. سوالی ہم نکرد:

—بیا اینا رو بگیر برم پیام. فردا سیزده اس، ہمہ جا

تعطیلہ ہا.

@Vip Roman

شمیم بلند شد و سمت دخترها رفت. اما حریف نشد از بغل علی جدایشان کند. خصوصا مانلی را. داشت عصبانی می شد که علی برایش اخم کرد:

-ابروهاتو واسه بچه ها من تو هم نکشا. برو سوویچو بیار با ماشین می رم. می برم شون!

-اونوقت یکیم باید بیاد مواظبش باشه.

-نمی خواد. حواسم هست. بزرگ شدن می شینن.

-نه بابا! مانلی می خواد فرمونو بگیره شایلی دنده عوض کنه. فضولن اینا.

یاسر خنده کنان بلند شد و گفت:

-من می رم باهاشون ابجی.

خیال شمیم راحت شد و به طبقه ی خودشان رفت تا سوویچ را بیاورد. همین که پایش را بیرون گذاشت

موبایلش زنگ خورد. ول کن ہم نبود! علی سمت
موبایل رفت و آن را برداشت. اسم احسان را روی
صفحه‌ی شمیم دید:

-الو! بفرماید.

معلوم بود احسان یکه خورد. انتظار شنیدن صدای علی
را نداشت. اما دوستانه گفت:

-سلام علی آقا. مجدداً سال نو مبارک.

-سلام آقا. برای شمام مبارک! ایشالا امسال دوماً

شی یه پلو مَشتی بزَنیم به بدن.

گُل از گُل احسان شکفت و انشاللهی غلیظ گفت. علی

پرمعنا ادامه داد:

-انگار بو حلوات بلنده. خودت داری آردشو سرخ

می کنی.

احسان با انرژی گفت؛

–اگہ حلوا عروسی اینقد شوق دارہ حاضر م زودتر
بمیرم برائش.

از در شوخی برگشت و گفت:

–خدا نکنہ. شیرینی تو بخوریم.

شمیم همان لحظہ در را باز کرد و وارد شد. احسان
گفت:

–نو کرم! دختر عمو تو دسترست نیس؟

نگاہی بہ شمیم انداخت و گفت:

–چرا! دسش بند بود. الان اومد! بہ آقات سلام برسون.

–بزرگی تو آقا. شومام سلام برسونید.

سوویچ را از شمیم گرفت. در حال پوشاندن بچه‌ها،
آن‌ها را با سفارشات مکرر دست علی و یاسر داد.
گوشی را که برداشت، یک ربع گذشته بود:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

-وا! هنوز پشت خطی احسان؟ خُب قطع می‌کردی
زنگ می‌زدم من.

خندید و گفت:

-سلام! حرفاتون بانمک بود خوشم اومد.

جوابش را با خنده داد:

-علیک سلام! گوش وایساده بودی پس.
 -ای! چه خبرا؟ کجا رفتن عهد و عیالت؟
 -بچه‌ها یه خرده خرید داشتن چسبیدن به علی رفتن
 بیرون.

-فردا کدوم‌وری افتادید ایشالا؟ معلومه؟
 -نه والا. علی واسه بیرون رفتنای اینجوری یخرده
 بدقلقه. از پهن شدن تو پارک و بوستان بدش میاد.
 -چرا نمیاید خونهی آقابزرگ؟
 -اتفاقا بابا اینا بهش گفتن. درست جواب نداد.
 -زورش کن خو. بلد نیستی؟
 -بین ما چیزی زورکی نیست. دوس نداشته باشه
 آویزون می شه.
 -یعنی با زبون تو رام نمی شه؟

- چرا! ازش بخوام که نه نمی‌گه.

- پَ جون ما ازش بخواه. دلم پوکید.

صدایش را پایین کشید و سمت بالکنِ خاتون رفت:

- ای جنس خراب. سنگ خودتو داری به سینه می‌زنی؟

- دلم واسه جوجهاتم تنگ شده.

پشت آن جمله، آرام گفت:

- هستی ام وردار بیار بینمش شمیم. دلم تنگ شده.

در بالکن را پشت سر خود بست. هوا هنوز کمی خنک

بود و خاتون اذیت می‌شد:

- بهش می‌گم. ولی اختیار سفارشت دست من نیست

والا.

- تو بخوای می‌تونی جورش کنی. با ابجیش تیاترشون

کنید همه سرازیر شید پایین.

- حالا بینم چی می شه. مشورت کنم خواستیم بیاییم
به مامانم خبر می دم.

- من منتظرم شمیم.

دودل بود پرسد یا نه! با اینکه جوابش را می دانست اما
باز هم برای اطمینان خاطر پرسید:

- مامانت میاد؟

- نه بابا! خونه باباشم نرفت.

- چه دلی داره مامانت. واقعا اینقد یه دنده بود؟ بیچاره
عمومر ترضی.

- بیچاره خودش! خودشو پیر کرده.

شمیم خیلی جدی گفت:

-اگہ اینجوریاست از فکر محبوب بیا بیرون
 احسان جان. والا همه اتونو بیچاره می کنه. علی راس
 می گه شماها احساسی فک می کنید.
 روی دل احسان تیغ کشیدند. با بلا تکلیفی و کلافه گی
 گفت:

-آیه ی یاس نشو جون من. بزار فعلا به هیچی فک
 نکنم.

دلش برای احسان و لحن غمگینش سوخت. برای
 دلداری دادن انرژی به صدایش داد و گفت:

-ایشالا امسال پلوی دوما دیتو بخوریم. کی بدش میاد
 خوشبختی تو بینه!

صدای احسان کمی باز شد: @Vip Rom

-ایشالا! منتظر خبر تم.

تماس که قطع شد، داخل اتاق برگشت و کنار عسل نشست. داشت چت بازی می کرد. سرش را توی گوشی او برد و اسم هستی را بالای صفحه اش دید:

– هستیه؟

سر تکان داد و گفت:

– طفلی آویزونه. داره غرولند می کنه.

عقب تر نشست و به خاتون نگاه کرد. در حال تسبیح چرخاندن داشت چرت می زد. شکوفه های بهار او را هم مست کرده بودند:

– چرا؟

گوشی را بست و کنارش گذاشت. به شمیم نگاه کرد و گفت:

-می گه بابام برای فردا با خونواده‌اش قرار گذاشته.

دوس نداره بره. مامانم زیاد راضی نیس.

-خب بگو بیاد اینجا با ما باشه.

-بهش گفتم. انگار باباش نمی‌زاره.

-چرا؟

-فک کنم می‌خوان به بهونه‌ی سیزدهه، واسه

پسرعمه‌اش خواستگاریش کنن.

شمیم گر گرفت. جای احسان هم قلبش تپید! وای اگر

احسان می‌فهمید!!!

آب دهانش را بلعید و گفت:

-حتما قلبش یه چیزایی بوده که می‌خوان در موردش

حرف بزنن.

- مامانم می گه عمه اش همیشه پارازیت ول می کنه که هستی عروسمه و ال و بل. اما هیچ کدوم نگفتن این حرفا چیه.

- سکوت اینجور وقتا اشتباهه دیگه. اونا به نشون موافقت برداشتن.

- منم همینو گفتم! حالا هستی عصبیه، مامانم کلافه!
- می تونه نره و اینجوری جواب منفی شو نشون بده. خودشونو جم می کنن.

- انگار خونواده باباش خیلی خودمختارن. به عقیده اشون وقتی پسرشون، دختری رو می خواد منتم سرشون گذاشته.

ابروهای شمیم بالا پرید و گفت:

- وا! چه خبره مگه؟ چه از خودراضی. به علی بگو
آسفالتشون می کنه.

عسل خندید و سر تکان داد:

— به هستی همینو گفتم! گفتم علی رو با خودت ببر
دمشونو می زارن رو کولشون می رن.

شمیم سرش را جلو کشید. چشم هایش داشت برق
می زد انگار اورانیوم را شکافته است:

— به علی بگیم زنگ بزنه هستی بکشونتش اینجا.
چطوره؟

— اولاً که ما خودمون مجهول المکانیم. دوما علی صد
سال زنگ نمی زنه خونه مامان اینا همچین حرفی بزنه.

متوجهی منظور عسل شد. می دانست علی به خاطر

بهمن هیچ وقت با خانهای مادرش تماس نمی گیرد

شاید بهمن گوشی را بردارد. از این جهت گفت:

— خونه اشون چرا. می گیم زنگ بزنه به گوشی هستی.

اونم خودش اونورو بپزه.

- اگہ باباش نزارہ فایدہ ندارہ شمیم.
- حالا ما تلاش مونو می کنیم.
- خیلی دست و پا می زنی. چه خبره؟
- احسان التماس دعا داشت! طفلک داغونه.
- آخی! هستی ام دلش اینوریه.
- سراغ احسانو گرفت؟
- مستقیم که نه! ولی معلومه کلافه گیش واسه چیه.
- بالاخره ما خودمون گذروندیم این روزا رو. مخصوصا با
گیر و گورایی که شبیه هم داریم.
- علی اومد بیفتیم به جونش کوتاهم نیاییم.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الہ محمدی

-اونوقت فردا کجا بریم؟

-راضی بشه می ریم خونه آقا بزرگم خدا بیامرز. همه ی
فک و فامیل پدریم اونجا جمعن.

-اونوقت ما سر پیازیم یا ته پیاز دختر؟

-حرف نزن! شما گل پیازید. فعلا واسه چسبوندن دو تا
دل عاشق باید تلاش کنیم.

-چقد تو پایه ای شمیم. سر منم چند بار با علی دک دک
کردی.

لبخندی زد و پرسید:

-حالا پسر عمه ی هستی چیکاره هس؟ خوش دک و

پزه یا مدل فک و فامیلش تو عهد قاچار مونده؟

– ہستی می گہ از شانس بد یا خوبم پسر خوبیہ. بچہ
خرخون شریف بودہ. الانم تو یہ شرکت معتبر کار
می کنہ.

شمیم ابروی بالآ انداخت:

– کار احسان سخته پس.

– ہمہ چی واسہ وصلت اینا سخته شمیم. خونوادہا

بدجوری پیچیدن بہم.

شمیم سرتکان داد:

– آگہ خدا اسمشونو با ہم نوشتہ باشہ، ہمہ چی جور

می شہ.

عسل نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

– با تقدیر نمی شہ در افتاد.

صدای زنگ موبایل شمیم دوباره بلند شد. نگاهی به شماره انداخت و با دیدن اسم مادرش برخاست. مطمئن بود احسان دست به دامن زن عمو هم شده. تا آن‌ها را به باغ آقابزرگ نمی‌کشاند، خیالش راحت نمی‌شد. عشق داشت جفت‌پا به قلبش ضربه می‌زد...

سیاژ الهه محمدی ❀❀

#پستپانزدهم

آفتاب کاملاً گرم بود و در باغ آقابزرگ پهن! بوی جوجه و گوشت‌ها هنوز از روی زغال نپزیده بود که شاهرخ مشغول کباب کردن بلال‌ها شد. آتش رشته‌ی منیر نیز روی آتش قل می‌زد.

دخترها و زن‌های جوان دسته شدند و در باغ راه می‌رفتند و خوش و بش می‌کردند. منیر و جاری‌اش همراه خاتون تنها زنان نشسته روی تخته‌ی مفروش شده بودند. مردها نیز سمتی دیگر یک کتی افتاده بودند و قلیان بین‌شان می‌چرخید. با سر و صدای دو قلوها محو آن‌ها بودند و لبخند می‌زدند. چند روز دیگر یکساله می‌شدند! دو کودک رها از کلاه و کاپشن زمستانی دنبال علی را گرفته بودند و با ذوق توپ‌بازی می‌کردند.

رفتار دلچسب علی با کودکانش، یاسر و احسان و دیگر مردهای جوان را نیز وسط کشید و بازی کوچک پدر و دختری، مبدل به بازی بزرگ و پر سر و صدایی شد. دو قلوها از دیدن جمع، ذوق زده شدند و سرعت بیشتری به پاهای کوچکشان دادند تا از بقیه جا نمانند. علی و یاسر سایه به سایه‌ی قدم‌های آن دو کودک

شدند تا هیجان و قدم‌های تازه جوانه زده، زمین‌شان نزند. هر گاه زیر بغلشان را می‌گرفتند تا نیفتند، جیغ می‌زدند و خودشان را از بین دست‌های آن‌ها می‌کشیدند. شهریار چندین توپ مقابلشان انداخته بود تا از سرعت‌شان گرفته شود.

صحنه‌ای پرشور و دیدنی پا به سن گذاشته‌ها را جذب خود کرده بود. خاتون دستی روی پاهای دراز شده‌اش کشید و با لبخند گفت:

—خدا به عصمت جدم زهرا(س) دومن همه‌ی جوونا رو سبز کنه و هیچ کدوم غم اولاد نداشته باشن.

منیر امین غلیظی گفت و به پسرش شهریار چشم

دوخت. عاشقانه دنبال دوقلوها بود و جای علی را گرفت. لبخند پرحسرتی روی لب نشانده و رویش را

سفت تر کرد. بشقابی میوه مقابل خاتون گذاشت و
بفرما زد:

– واسه شه‌ریار منم سر نمازت دعا کن سادات خانم.
دعا کن دوا درمونش جواب بده.

خاتون چادرش را جلو کشید و نگاهی به آسمان
انداخت:

– باسه خدا کاری نداره. ایشالا اولاد شما و عسل منم
این حسرت و به دل نکشن.

– ایشالا!

نگاه منیر سمت هستی رفت. روی تاپی که علی برای
دخترهایش بست، نشسته بود و عسل هم کنارش! دو
خواهر شباهت زیادی با هم نداشتند جز در قامتشان.
سفارشات احسان در ذهنش بالا و پایین می شد و
علی رغم دلهره‌ای که از سمت فهیمه داشت، گفت:

– ماشاللہ نوه کوچیکتم رسیدہ شدہ. شوهرش نمی دید؟

خاتون نخودی خندید:

– آدم حسابی نظرش باشه چرا ندیم مادر. دختر باس

تیزبخت باشه.

– باید خوشبختم بشه.

– وقتی آدم دُرُس حسابی نشونش کنه، تیزبخت می شه

ننه.

– اون که بله! ولی عجله نباید کرد.

خاتون دو سه باری روی پای خودش زد و هی هی کرد:

– آره والا! من سر بچہام عاطفہ خیلی عجلہ کردم.

جوونی بود و خامی. ماشاللہ شوما عاقلی.

– اختیار دارید. آدمیہ و خطا دیگہ! ایشالا کہ قابل جبران

باشه.

پیرزن چند بار سر تکان داد و منیر ادامه‌ی حرفش را از سر گرفت. معنادار حرف می‌زد بفهمد به کجا می‌رسد:

–عاطفه خانومشونو که خُب چندباری دیدیم. زیاد با هم نشست و برخاست نداشتیم. اما معلومه نجیب و خونه‌داره. دختراشم باید زیر دست شما و همچین مادری، همین خصلتو داشته باشن.

–چشمت پر مهر حاج‌خانم. دخترام فقط دنبال قر و فر نیستن. عینهو شمیم خودتن. با همه چی می‌سازن. نگاه منیر سمت احسان رفت و برگشت. متوجه‌ی چشمک ریزش شد:

–ایشالا یه جوون خوب و نجیب عین جوونا دور و ورمون نصیبش بشه.

چشمان کم فروغ اما تیز خاتون، متوجهی نگاه خاص
احسان سمت هستی و منیر شد. چادرش را جلوتر داد
و گفت:

- جوون خوب کم نیس. جنخ باس به هم بیان و ننه
باباهاشون راضی باشن.

- بعضی وقتا دو برادر هیچ شباهتی به هم ندارن سادات
خانم.

- خب مادر هیچ انگشتی شبیه هم نیس. باس دید از
انگشتا پُرکاره یا اون گوشه کنار نشسته.

منیر خنده‌ی بی مزه‌ای کرد. معلوم بود به مُراد دلش
نرسیده. خاتون زن زبر و زرنگی بود. از دنیا هم کشیده
و روزگار ابدیده‌اش کرده بود. منیر را که فکری دید، از
سکوتش استفاده کرد و پرسید:

- به نظرت خودت که از من چروکیده عاقل تری،
 وصلتایی که ننه بابا مخالف باشن سرانجوم داره ننه؟
 - والا باید همه‌ی جهاتو دید. منم با شما هم‌رأی‌ام. ولی
 جوونا که پی این حرفا نمی‌رن دیگه! وقتی دلشون بره
 گوششون گر می‌شه.

خاتون ساکت ماند. معلوم بود هیچ‌کس موافق آن
 وصلت نیست. عقدی هنوز نخوانده و باطلش می‌کردند.
 فقط دو دل برای هم می‌تپید بی‌آنکه به تناسب‌ها فکر
 کند.

خاتون لب‌های چروکش را بهم فشرد و افزود:
 - عاطفه‌ی من، پی مادرشور بدجور به تنش خورده.
 جنج موقع شورور دادن دخترانش خیلی مباحظه. باسه
 عسل خیالش راحت بود. می‌دونست علی چارچشمی
 مباحظ خواهرشه. ولی باسه هستی دست و دلش

بیشتر می لرزه. چون باباش و خونواده‌ی شوورش
براش بزرگتری می کنن.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

سرش را جلوتر بُرد و چادرش را کنار لبش کشید و
آرام گفت:

– دختره رم لقمه گرفتن باسه پسر عمه‌اش. اما بچم
راضی نیس. امروزم علی با کلک خواهرها و شمیم از
دهن اونا کشیدش بیرون.

نخودی خندید و سرش را عقب کشید. اما دل منیر را
به تکاپو انداخت. زیر لب گفت:

-آی بابات در شد احسان. گاوت دوقلو زایید که.
هیچ طرفه شانس نداری پسر.

همان دم احسان سمتش نگاهی انداخت و چشمکی
پرت کرد. منیر سری به طرفین تاب داد. دل احسان
ریخت! دست و پایش شل شد. خم شد و بوسه‌ای
روی لب دوقلوها چسباند و از بازی بیرون آمد. به
بهانه‌ی بلال‌ها کنار شاهرخ نشست و سه عدد از
بلال‌های کباب شده را برداشت و سمت زن‌ها رفت.
منیر و همسر مجتبی بلال‌ها را گرفتند اما خاتون
چادرش را جلو کشید و گفت:
-دندون عاریه من گیر بلال نداره ننه. بخوریتون نوش
جون.

احسان یه‌ور روی تخته نشست و شیطنت کرد:

–حتما ازش کار نکشیدید گُند شده سادات خانم. یه رفیق دندونساز دارم کارش همینه. ببرمت ببینه؟

خاتون سرش را بالا انداخت:

–نه مادر! خیر ببینی. دندونم گیر همه‌چی رو داره. گُندم نیس. دیگه بلال باسه دندون و فک کم‌زور من زیادی سفته. من باس عین بچه‌ها علی غذا شُل بخورم معده‌ام ته‌جب نکنه.

زن‌ها همراه احسان خندیدند و تعارفات تکه پاره شد. دلشان نمی‌آمد جلوی پیرزن بلال گاز بزنند و او بویش را بخورد. بد، بوی گُشنده‌ای داشت!

بلال‌ها که بین همه تقسیم شد، گاز زدن دوقلوها دیدنی بود. با دندان‌های شیری و کوچکشان به جان بلال‌ها افتادند و مانند موش جای دندان روی ذرت‌ها

می گذاشتند. عسل با پیاله‌ای بلال دانه شده سراغ

خاتون آمد و آن را مقابلش گذاشت:

– بخور خاتون! دستامون تمیز بود.

خاتون دانه‌ای بلال شیری زیر دندان انداخت و پرسید:

– مگه چن نفری دون کردید؟

– من و هستی و شمیم!

– دستتون بی‌بلا ننه.

عسل که رفت منیر گفت:

– می‌گفتید این مدلی می‌خورید ما بودیم سادات خانم.

ماشالله نوه‌ها ت حواسشون هس.

پیرزن در حال نوک زدن به ذرت‌ها سر تکان داد:

– آره مادر. خدا عاقبتشونو به خیر کنه.

بلال‌ها جمع نشده بود که کاسه‌های آتش رسته
 بین‌شان پخش شد. آتش‌های منیر با سیرداغ نعداغ
 فراوان و کشکِ محلی حسابی به تن‌شان چسبید.
 کاسه به دست سراغ منیر می‌رفتند تا دوباره ظرفشان
 را پُر کند. یکدفعه بادی زیر برگ‌های محوطه‌ی باغ زد.
 انگار خاک زمین را به توبره کشید. دست منیر با
 ملاقه‌اش روی هوا ماند و در قابلمه‌ی آتش را گذاشت.
 چادرش را به دندان گرفت، چشم‌هایش را ریز در هم
 کشید و پسرش را صدا زد:
 -شاهرخ بیا آشو ببر تو تا پُر خاک نشده. کاسه‌ی
 دومتونو برید تو بخورید.

شمیم با پتوهای مسافرتی سمت دوقلوها دوید. همراه
 علی کودکانشان را بلند کردند و لای پتو پیچیدند.
 دوقلوها از دیدن طوفان و گرد و خاک کُوب کردند و از

بغل پدر و مادرشان تکان نمی خوردند. فقط چشم‌هایشان را از لای پتو بیرون آورده بودند و اطراف را دید می زدند. یاسر و عسل نیز کمک کردند خاتون از روی تخته‌ی چوبی بلند شود.

مهدی و محمد نیز بدنه و کله‌ی قلیانشان را گرفتند تا قدرت باد زمینش نزند.

در طرفه‌العینی هر کس تکه‌ای اسباب اثاثیه دست گرفت و وارد ساختمان شد.

در ساختمان که بسته شد، آسمان بهم پیچید و بارانی درشت و پُر صدا به زمین زد. مانند تگرگ می‌خواست زمین را سوراخ کند. علی و شمیم دخترهایشان را پشت شیشه گرفته بودند تا رنگ آسمان و باران را ببینند. شایلی کاملاً به آسمان زل زده بود اما مانلی برگشت و سرش را روی شانهِ علی گذاشت.

علی در حال نوازشش کردن پشت مانلی از پشت پنجره کنار آمد و گفت:

-نترس بابا. هوای بہار دیونہ اس. یہو قاطی می کنہ!

یاسر ریز خندید و برای علی لب زد:

-عین خودتہ.

از مقابل یاسر رد شد و لگدی بہ زانویش زد. او ریز

خندید و زیر گوش عسل گفت:

-بین چایی مایی نیس. آس خوردم ورم کردم.

-چایی بخوری کہ بیشتر شیکمت طبل می شہ.

-نبات بجور بندازش توش.

عسل بلند شد و گفت:

-برم سراغ شمیم بینم دارن اینجا.

صدای آرام عسل بہ گوش مصطفی رسید و بلند گفت:

-شمیم بابا! نبات گرفتم تو کابینته. ما هر سال بس که
 آتش مامانتو می خوریم باد می کنیم. واسه همه چایی
 نبات بیارید.

زن های جوان خنده کنان سمت آشپزخانه رفتند و با
 سینی سفارشی برگشتند.

چایی نبات ها که در شکمشان خالی شد، پلک های شان
 سنگینی کرد! مردها یکی در میان ببخشیدی گفتند و
 روی بالش ها افتادند. دوقلوها و برسام نیز خواب شان
 گرفته و بدقلقی می کردند.

زن ها به هوای آنها وارد اتاق خواب شدند. انگار از
 قفس رها شده بودند. حجابشان را برداشتند و در حال
 صحبت کردن متکاهای تفنگی بین شان پخش شد.
 طولی نکشید که زن های سال دار و خاتون پلک های شان

روی هم افتاد. پشت سرشان دوقلوها! فقط برسام
هنوز روی مادرش رژه می‌رفت.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

هستی از جا بلند شد و برای قضای حاجت بیرون آمد!
مردها همه خواب بودند. جوان ترها داخل پذیرایی که از
نشیمن فاصله داشت، دمر افتادند و صدای خنده‌شان
می‌آمد. از زیر نگاهش دور بودند.
دلش می‌خواست آنجا هم سرکی بکشد تا احسان را
ببیند. دلش تنگ او بود. در آن دیدار، جز سلام و

تبریک عید، حرفی بین شان رد و بدل نشد! مقابل
آن همه چشم، مخصوصا چشمان تیز علی، غیر ممکن
بود.

تا به دستشویی برسد شالش خیس شد. باران مثل
دیوانه‌ها می‌پاشید و به سر و صورت می‌زد. از
دستشویی که بیرون آمد، صدای سوت ریزی شنید.
فکر کرد اشتباه می‌کند. اما سرش که سمت چپ
چرخید، احسان را دید! اشاره کرد سمتش برود. دو دل
بود. اما جاذبه‌ای که سمت احسان می‌کشیدش قوی‌تر!
در چند قدمی احسان که رسید، دستش را گرفت و او
را همراه خود پشت باغ کشید. هستی ترسید! یادش
رفته بود پشت آن ساختمان استودیویی ست که احسان
قبلا برایش تعریف کرد. قدم که به محوطه گذاشت،
بوی چوب و قهوه زیر دماغش زد. کلبه‌ی چوبی مانند

کلبه‌های جنگلی بود! نور فضا که بیشتر شد، تصویری زیبا از انواع سازهای کوبه‌ای و دیجیتالی مقابلش نمایان گشت. پیانو و گیتار و ویلون بدون نواختن هم زیبا بودند و آرام روی پایه‌هایشان نشسته بودند. احسان او را همراه خود به اتاقی بُرد که یک طرفش با شیشه‌ای پهن مانند دیوار بالا رفته و پشتش دستگانهایی زیاد با دگمه‌هایی فراوان قرار داشت. فهمید آنجا استودیو ضبط است. نگاه از اطراف گرفت و گفت:

–خیلی قشنگه اینجا. حسابی شاعرانه‌اس.

احسان یک صندلی پایه‌بلند از مقابل دم و دستگانه‌ها کنار کشید و اشاره کرد:

–بشین!

روی صندلی نشست و به دگمه‌های مقابل خیره شد.

نگاهش جای احسان روی آن‌ها می‌چرخید:

–چقد تجهیزات دارید. کاملا حرفه‌ای!

احسان چیزی نگفت. نگاهش روی صورت او بالا آمد:

–می‌خونی؟

مقابل هستی روی صندلی پایه‌بلند دیگری نشست:

–هم‌اوا می‌شیم اما تکی نه.

–چرا؟ صدات قشنگه که.

جواب احسان حالش را عوض کرد:

–بخشیدم به صورت قشنگ تو. جاش چی می‌دی

به‌هم؟

گونه‌های هستی ارغوانی شد:

–شاید بیشتر می‌دیدمت راحت بودم.

سمت هستی خم شد و گردنبدِ نقره‌اش بیرون افتاد.
نگاهش کرد! رویش نوشته‌ای بود که نتوانست بخواند.
صدای احسان نگاهش را معطوف او کرد:

-این فاصله می‌تونه مهر و کم کنه؟

-دلتنگی رو زیاد می‌کنه. مهر بین ما که هنوز نوزاده.

-من بچه‌ی چهار پنج ساله می‌بینمش هستی. از شب
عروسی شمیم به بعد! منتهاش هنوز درس می‌خوندم،
مامانم حالِ روحیش خیلی خراب بود، اوضاعم بد
قاراش میش بود.

-الان بهتره؟

عقب رفت و آرنج‌هایش را به صندلی زد:

-ولش کن اطرافو. بزار باهات چند دقیقه‌ای خوش
بگذرونم.

- الانم دلشوره دارم یکی بفهمه اینجاییم.
- چیزی که دلشوره اش زیاده، دلچسب تره.
- بابامم اینو می گه. موقعه هایی که مامانمو می خواسته و از خونواده اش می ترسیده.
- انگار هر چی حضرت می کنن بیشتر جذبش اون نباید می شی.
- آره!
- به نظرت جسارت، لجباجته، چیه؟
- نگاهش را به احسان دوخت و با حالت چشمانش دوری در فضا زد:
- تو واسه چی چسبیدی به اینجا؟ مگه مادرت مخالفت نمی کرد؟
- چون عاشق این کارم.

به احسان نگاه کرد و گفت:

– پس اونچه شک نمی ندازه و دست بردار نیس یه حس
زنده اس. لجاجت و غرور و جسارت یه روزی می رن.
طاقتشون کمه!

احسان از جا بلند شد. پشت میکروفن خاموش ایستاد
و به هستی نگاه کرد. باور نمی کرد صدایش آن قدر زیبا
باشد:

"بهترین آهنگ زندگی من نبض توئه

بمونه پیشت قلبم این قرض توئه

تو چراغِ دلِ تاریمو روشن کردی

شهر آباد شده ی دل جز مرز توئه"

چشم هایش را بست و صدایش اوج گرفت. مثل دل

هستی یکهو کنده شد و با احسان شروع به پرواز کرد:

"عشق صدایش به هفت تا آسمون رفت

حیف، آوازش آواز قو بود...

عشق یه قاتل فراری

عشق پرونده‌ی تا ابد باز "

از جا بلند شد و مقابل احسان ایستاد. میکروفن را کمی

عقب کشید و گفت:

-قراره قوها رو بزاریم وقتی شاکی بودیم.

به هستی زل زد و گفت:

-نمی‌زارم بری پیش قوها. هیچ وقت!

لبخند قشنگی زد و مژه‌هایش روی نگاهش سایه! دل

احسان رفت:

-عاشق یه اسم دیگه بودم. اما الان فقط می‌گم سایه.

-خیلی قشنگه صدات. بہت پیشنہاد می کنم روی اینم
کار کن.

خندید و گفت:

-دیگہ مامانم با چاقوی دایم میاد سراغم.

-این چه تعصیبه؟ آدم باید از نعمت‌هایی کہ خدا داده
استفادہ کنہ.

احسان قوسی بہ لب‌هایش داد و از استودیو ضبط
بیرون آمد. سراغ مورد علاقہ‌اش رفت! دو کاخن کنار
ہم کنج دیوار نشسته بودند. روی یکی از آن‌ها نشست
و این بار با ضرب روی آن ساز بادی نفس گرفت. باز
ہم زیبا خواند! دست بہ سینہ ایستادہ بود و نگاہش
می کرد. داشت تصور می کرد احسان بدون آن ریش
بلند چہ شکلی می شود.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

لبخندش باعث شد احسان دست از ضرب گرفتن بردارد. انگشتانش موزون و هماهنگ روی پوسته‌ی آن

مکعب حرکت می کرد:

- چرا وایسادی؟

- دارم به هنرت نگاه می کنم.

- هنر تو چیه؟

- من بلام خوب درس بخونم، خوب آشپزی کنم.

شصتتس را برای هستی بالا آورد:

- مورد دومو باهات اوکیم. خیلی شیکمونت!

– سعی می‌کنم به هنرام اضافه کنم. مثل خرج کردن،

دور زدن، رستوران رفتن...

احسان میان کلامش آمد:

– بابا ما کلا بیرون‌بازیم. ننه‌امون به بابامون لج کرده به

مام شام نمی‌ده. نخواستیم از شوما.

خنده‌ی ریز ولی پرغصه‌ای برای احسان کرد. رفت و

کنارش روی کاخن دیگر نشست. نگاهش کرد و گفت:

– سعی می‌کنم بهت سخت نگذره و حسرت چیزی رو

نخوری.

چشم احسان درخشید و از مدل نشستن هستی روی

کاخن لذت برد. پر شال قرمزِ هستی را روی شانهِ

دختر بالا انداخت و گفت:

– آماده‌ای؟

رنگ ہستی تغییر کرد و سرش را عقب کشید:

– واسه چی؟

– بزن باہام و بخون.

– وا! خاک بر سرم.

احسان یک پا ایستاد:

– ا. نگفتم برو پشت میکروفن کہ. می خوام یہ حالی با

ہم کنیم.

– من بلد نیستم اصلا.

احسان چند ضربه روی پوستہی کاخن زد و برایش

توضیح داد:

– اینجوری! وقتی من قطع می کنم تو ضرب بگیر.

با احسان که چند ضرب گرفت، خنده‌اش بالا زد.
یکدفعه دوتایی غش می‌کردند. آنقدر سرشان گرم شد
که نفهمیدند چه زمانی را از دست دادند.

باران بند آمده بود و دوباره خورشید از لابه‌لای
درخت‌ها خودنمایی می‌کرد.

همه به حیاط ریختند و با نگاه دنبال احسان و هستی
می‌گشتند. صدایی خوش آن‌ها را پشت ساختمان
کشید. علی جلوتر از همه ایستاد و در استودیو را باز
نکرد. از آن خانه‌ی مکعبی معلوم بود به محض باز
شدن نور داخل می‌افتد و متوجه می‌شوند. سرش را از
لای در داخل انداخت و دیدشان!

با فاصله کنار هم نشسته بودند و روی پوسته‌ها
می‌زدند.

ندیده بود هستی را در حالت‌هایی غیر از احوالپرسی و شرم مقابل خودش! حالا با لبی پُر خنده کنار احسان نشسته بود و داشت از عشق نوظهوری که دل او را می‌لرزاند، لذت می‌برد. یاد زمانی افتاد که با شمیم در اتاق دانشجوها خلوت می‌کرد و لذت می‌برد. اسم شمیم که از سرش رد شد، او را کنار خودش دید! مانند علی داخل استودیو سرک کشید. هستی گه‌گاهی روی کاخن ضربه می‌زد و نت‌هایی را روی هوا با احسان می‌خواند. کمی آنطرف‌تر چشم‌هایی با لنز طبیعی و مصنوعی داشت از آن دو تصویر برمی‌داشت...

"بهت وابسته‌ام هنوز

به تو دل بستم هنوز

کاش برگردی یه روز

دل، دل ساده بسوز..."

اهل باغ که کم کم آن طرف کشیده شدند، مرتضی صدایش را بلند کرد تا احسان متوجه شود دورش چه خبر است:

-اول ماه صفره. بچه‌ها پیغمبر تو شام اسیرن!
خووندگی تو بزار بعدا آقا.

صدای بلند مرتضی باعث شد هستی محکم روی گونه‌ی خود بزند. احسان دست از ضرب زدن کشید و خندید! تازه متوجه شدند کسانی از پشت در کنار رفتند...

□ ▣ □ ▣ □ ▣ □ ▣ □ ▣ □ ▣

@Vip Roman

📖 برگگی از یک نوشته:

من نمی گویم

در زندگی، اشتباه نخواهی کرد؛

حتما خواهی کرد

فقط بدان،

یک اشتباه را دوبار تکرار نکن

بار دوم حماقت است نه اشتباه

اشو 👤

@Vip Roman

#پستشانزدهم

از صحنه‌ای که دید و احوال هستی و احسان بیشتر
 به هم ریخت. شام را هم کوفت خودش کرد هم شمیم!
 هستی که جرأت سر بالا گرفتن و نگاه کردنش را
 نداشت. دندانش روی جگر احسان راه می‌رفت. وقتی
 آن لبخند دندان‌نما را روی لبش می‌دید! داشت تلافی
 کارهایی که سر یاسر درآورده بود، از بغلش بیرون
 می‌زد! کافی بود یاسر یک کلمه بگوید تا منفجر شود.
 اما یاسر زبانش را کنترل کرد تا قربانی نشود. عسل
 چهارچشمی می‌پاییدش حرفی نپراند. فقط گاه‌گاهی از
 زیر چشم نگاهش می‌کرد و پوزخند می‌زد. همان برای
 علی بس بود!

بعد از شام خودش را با دوقلوهایش سرگرم کرد تا از بار فکری اش کم شود. شاهرخ دایره‌ای دست احسان داد و گفت:

–یه خرده بزن جیگرای دایی قر بدن. شونزدهم تولدشونه.

احسان خم شد و دایره زنگی را برداشت. رو به علی کرد و پرسید:

–علی آقا باس با این حساسیت رو دختراش، یه تولد لارج بگیره.

شمیم جای علی جواب داد:

–تو ماه صفریم! ایشالا بعدش براشون جشن می‌گیره شمام تشریف بیار براشون بزن و بخون.

احسان دایره را بالا برد و ضرب گرفت. شایلی فوراً دست از بازی کشید و سرپا ایستاد و شروع به قر دادن

کرد. مانلی نشسته بود و دست‌های کوچکش را به هم می‌زد. شایلی سر شانه‌ی مانلی را گرفت و به زبان خودش از کودک خواست بلند شود و همراهی‌اش کند. رفتار دو کودک و شلوغ‌بازی احسان و جوان‌ها همه را حسابی سرگرم کرد. برسام هم به قول شاهرخ آن وسط شلنگ تخته می‌انداخت!

لب‌ها از خنده خالی نمی‌شد و اخم از صورت علی! پشت چشم آمدن‌های شمیم برای علی و لب جویدن هستی! به ظاهر می‌خواستند فراموش کنند خبری نیست اما باطن امر چیزی دیگری بود!

زمان رفتن که رسید، همه محترمانه بابت آن روز زیبا از یکدیگر تشکر کردند و سمت ماشین‌هایشان رفتند. شمیم، خاتون را به خاطر پاهایش روی صندلی جلو کنار علی نشاندا! خودش همراه دوقلوها و هستی روی

صندلی عقب. یاسر نیز دستِ عسل را گرفت و دوتایی در ماشین خودشان نشستند و جلو افتادند. شمیم هنوز در حال خداحافظی از خانواده‌اش بود!

آخرین نفری که دل از ماشین‌شان کند، احسان بود. انگار نه انگار علی به هر دوی آنها هشدار داده و اخمش هنوز سیب را نصف می‌کرد. احسان با اندک فاصله‌ای ایستاده بود. مثلاً می‌خواست مقابل علی و خاتون مراعات کند. اما از دم دل هستی تکان نمی‌خورد.

درها که بسته شد، حرصش را بر پدال گاز وارد کرد و زوزه‌کشان رفت. موقع عصبانی شدن، هیچ‌کس جرأت حرف زدن نداشت. اما بالاخره صدای شمیم درآمد: -می‌خوایم سالم برسیم خونه علی‌آقا. یواش‌تر!

روی دنده کوپید و سرعت را پایین آورد. از توی آینه
نگاهی پشت سرش انداخت و گفت:

– دارم ملاحظه اتونو می کنم. با بعضیا تنها تو ماشین
بودم، یه راست می رسیدیم اون دنیا.

خاتون اخم هایش را در هم کشید:

– ا. خوبه! باز سر غر و لُند تو دراومد؟

تن هستی سست شد. شایلی روی پای او نشسته بود
و مدام کلاهش را می کشید. دست های هستی که
بی رمق شد، بلند شد و به گردن علی چسبید. بوی تن
کودک کمی آرامش کرد. اما باز هم کُفری حرف می زد:

– به جون بچم اختیارش دست من بود دیگه

نمی زاشتم رنگ این جماعتو ببینه.

هستی لبش را گزید و سر به زیر انداخت. شمیم کودک
را از علی کند و به سختی کنترلش کرد:

– چه خبر شده مگه؟ آسمون اومده پایین؟

علی عصبی تر شد و برای ماشین روبرویی بوق زد تا
لاین سرعت را باز کند. شمیم منعش کرد:

– علی یواش تر! نمی تونی خودتو کنترل کنی بزن بغل
من بشینم.

زوزه کشان از کنار ماشین جلوئی رد شد و جواب شمیم
را طور دیگری داد:

– دیشب بهت گفتم پيله نكن بعضيا بيان اینجا. گفתי
دوس نداره بره اونوری. اون جا می رفت به خودشون
مربوط بود.

شمیم محکم و جدی گفت:

– اینور و اونور و بعضیا رو بزار کنار علی. نه غریبه
اینجاست نه با هستی رودروایی داری. مٹ عسله
برات!

داد کشید:

– دِ مِثِ عَسَلِ بُوَد کِه تُو گُوشِشِ شَعَرِ نَمِی خُونَدَم خَر
نَشُو. صَافِ مِی خَوَابُونَدَم زِیَرِ گُوشِشِ!

طَاقَتِ هَسْتِی تَمَامِ شُد و اشکَشِ چَکِید:

– بَخَشِید دَادَاشِ! نَمِی خَوَاسْتَم اِیْنطُورِی بَشَه اَبْرُوتِ
بَرَه.

شَمِیْمِ جَایِ عَلِی جَوَابِ دَاد:

– چَرَتِ و پَرَتِ چَرَا مِی گِی دَخْتَر؟ کَدُومِ بِی اَبْرُویِی؟
دَادَاشْتِ عَادَتِ دَارَه اَز کَاه کُوه دَرَسْتِ کَنَه.

عَلِی جَایِ هَسْتِی جَوَابِ دَاد:

– هِیْزَم زِیَرِ اِیْن اَتِیشِ نَکَن شَمِیْمِ. جُونِ اِیْن دُوتَا بَهَمِ
وَصَلِ شَه، خُونِ دُوتَا دِیْگَه پَا خُودتَه.

دستش را برای علی انداخت و شایلی را از هستی گرفت. مدام سمت علی یورش می برد. جای او مانلی را دستش داد. در حال چپاندن سینه اش در دهان شایلی گفت:

— به قول خودت مغلطه نکن.

علی کوتاه نیامد:

— زن عموت با خونواده خودش نمی سازه. اون پسرِ هارشم لنگه خودشه. شده از لج ما پا می شه میاد یه آتیش دیگه را می ندازه.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-ازدواج احسان چه ربطی به حسام داره؟ دیگه واسه
داداش خودش که شاخ نمی شه.

-به حضرت عباس می شه. اون عقده‌ی ما رو داره. آخه
تو چرا فقط داری بچه‌بازی اینا رو می بینی.

شمیم با حرص گفت:

-تو ام فقط کله کچل عمو منو دیدی. اراده و غیرتشو
گذاشتی کنار.

نگاهش به شمیم افتاد که داشت بچه شیر می داد.
کوتاه آمد:

-حالا من بگم نره تو بگو بدوش.

-من و تو در حد راهنمایی حق داریم دخالت کنیم
 علی جان. نه با تهدید و گوشه کنایه زدن. هستی
 ماشاالله خودش عاقله، پدر و مادرم داره.

-باشه! منم مٹ همیشه گل لقد می کنم. توام دیگه
 حرص نخور بچه شیرشو بخوره. داره می خوابه.

عاشق آن اخلاق علی بود. تحت هر شرایطی حواسش
 به آن ها بود. خاتون میانه را گرفت تا بحث جمع شود:
 -شور جوونی تو سرشونه ننه! پا بزرگترا که بیاد بسط،
 خودشون می بینن وصله هم نیستن وا می دن. اینقده
 خلق خودتونو تنگ نکنید.

علی دیگر حرف نزد. شمیم سرش را کنار گوش هستی
 گذاشت و آرام آرام حرف می زد. حواسش از توی آینه
 بهشان بود. ولی صدایشان را نمی شنید.

نزدیک که شدند، آرام گفت:

- برو خونه علی. هستی میاد خونه‌ی ما.
چیزی نگفت! معلوم بود هنوز فکری ست. می دانست
اولین نماد عشق جسارت است. این که آن روز هستی با
تمام ترسش، با دل داده خلوت کرد.

به خانه که رسیدند، کمک کرد شمیم دوقلوها را در
تختشان بخواباند. زودتر از او وارد اتاق خواب شد و
خوابید! می دانست بیرون بماند و چشمش به هستی
بخورد زبانش بی کار نمی ماند. اصلاً نفهمید هستی
وسایلش را برداشت و پیش خاتون رفت.

وارد اتاق که شد علی به پهلو افتاده بود. چرخید و
روبرویش نشست. آباژور را زد و به علی نگاه کرد.
چشم‌هایش باز بود! داشت زل زل نگاهش می کرد.
سرش را برای شمیم تکان داد. اینکه برای لب‌های رُژ

زده و لباس خوابِ جیگری اش عکس‌العملی نشان
 نداد، تعجبی بود. از سکوت شمیم به حرف آمد:
 -بفرما تو. دم در بده.

خنده‌اش گرفت! خودش را جلوتر کشید و گفت:
 -مسواک نزدی. عادت نداشتی دهن نشسته بخوابی.
 -امشب نمی‌خوام ماچت کنم نشستم.
 با مُشت به بازوی علی کوبید. می‌دانست علی عاشق
 حرص کردن‌های الکی اش است:
 -غلط کردی. مگه شبی من نباشم فقط.
 دستش روی پای شمیم نشست و تا روی رانش بالا
 رفت:
 -حالا تو غلط کردی. بیفت سرجات از فردا باس بریم
 حمالی.

کمی سرش را جلو بُرد و ابروهایش را در هم کشید:

—می‌دونی تا حالتو جا نیارم نمی‌خوابم.

—حالم خوبه.

—اذیت نکن علی! اصلا به ما چه. خودشون می‌دونن.

فقط وسطشون واینستا.

انگار خون به حلق علی ریخت. چشمانش شعله کشید

و سرش از روی بالش بالا آمد. کاملا رُخ به رُخ شمیم

شد:

—آدم که نفهم باشه، پای همه رو به غلطای اضافه‌اش

و می‌کنه کل عقل. آخه کی گفته تو عاقلی؟

به پیشانی علی زد و سرش را روی بالش برگرداند:

—عقلِ کل! ترسیدم.

—بشین بالا سر من فقط غلطاً منو بگیر.

- نفهمی کسی باعث نشه به من بگی نادونا.

- هه! مردم برات دانای کل.

- دانای کل یه فن قصه نویسیه. دوشش دارم ولی ازش

سردر نمیارم.

- چه عجب تو از یه چیزی سر در نیوردی.

- تیکه نیا. کامل بگو بینم چته.

- بهت بگم باز نمی فهمی.

- علی!

صدای کشیده‌ی شمیم باعث شد حرفش را بزند:

- اون چیزی که من تو رابطه‌ی هستی با خونواده عموت

می بینم تو نمی بینی. حرف اینه شمیم خانم.

- حسام اونقدرام ترسناک نیس علی. بخدا طبل تو

خالیه.

—هه!

هه، هه گفتن‌های علی کُفِری‌اش کرد و با زدن ضربه‌ای به او خواست برایش توضیح دهد. علی دستش را گرفت و با یک حرکت او را سمت راست خود انداخت و روی صورتش خیمه زد. نفس زدن علی توی صورتش او را خواب می‌کرد. بوی عطر همیشگی شمیم و لب‌هایش علی را.

خسته‌ی آن روز بود و به دستان علی برای آرامشش نیاز داشت:

—اون خرمایی که تو خوردی من با هسته‌اش بازی کردم. تو خیلی مونده جماعت لاشی رو از لوتی تشخیص بدی لب‌جیگری.

—شاید این چن سالی که رفته اونور درستش کرده باشه.

– من خودمو به ماشالا ایشالا پاس نمی دم. اونی رو
می بینم که آینه نشونم می ده.

– خُب!

در حال عقب راندن موهای شمیم برای باز کردن
صورتش جواب داد:

– مگه تو این چن ساله زن عموت عوض شده که
پسرش اون سر دنیا عوض شده باشه؟
– نمی فهمم علی.

– اگه امروز زن عموت همراه عموت بود، باورم می شد
چن سال عوضش کرده باشه. مطمئن باش بچه اشم
عین خودش پُر عَقْدِه اس. مگه من دلہ پُر نیس از
شوهر ننه ام؟

– قصه ی تو با حسام خیلی فرق داره علی.

-آره. ولی آدمام با هم توفیر دارن. واسه اینکه از آدمای
بدذات ضربه نخوریم، نباس گزک دسشون بدیم.
مطمئن باش فکرشون اینقد دورت فر می خورن تا
فرصتی پیدا کنن زهرشونو بریزن.

شمیم فکری شد. نگاهش روی نقطه‌ای مات ماند.
اصلا به حرف‌هایی که علی گفت، فکر هم نکرده بود. تا
خواست حرف بزند، لب‌هایش با لب‌های گوشتی علی
به هم دوخته شد. مگر می توانست از خیر آن لب‌های
جیگری بگذرد...

❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖

تاریک باد

خانه‌ی مردی که نمی جنگد

برای زنی که دوستش می دارد!

کاری از EXC@9X96 9R0UP

#فصل ششم

#پستشانزدهم

چراغ موبایل داخل کیفش روشن و خاموش می شد.
حواسش جمع درس نمی شد. فقط حرکات لبهای
استاد را می دید. زنِ میانسال صدایش زد:

— خانمِ مصفا.

از جا پرید:

— بله استاد.

— حواستون تو کلاس نیستا. مبحث مون مهمه!

دستهایش را در هم چفت کرد و نگاهش را دزدید:

– معذرت می‌خواهم.

– بشینید و سعی کنید تمرکز داشته باشید.

چشمی گفت و سر جایش نشست. اما کو گوش شنوا؟

عاشقی گنگش کرده بود. عشقی که از آن حذرش

می‌کردند. نگاه مؤکد استاد هم قوز بالا قوز بود برایش!

شبیه بغضی نارس گلایش را گرفته بود. از شب

سیزدهم فروردین که برگشت بیشتر!

به جنگ با خودش رفت! به هیچ کدام از تماس‌های

احسان جواب نداد. حتی پیام‌هایش را باز نمی‌کرد تا

وسوسه شود. چند باری خواست بلاکش کند. اما

خجالت کشید. معلوم بود احسان ازش دلگیر شده

است. دو هفته‌ای نه پیام داد نه زنگ زد. اما از شب

قبل دوباره پیدایش شد. از صبح هم مدام روی تلفنش

پیام می‌فرستاد و تماس می‌گرفت!

بالاخره از کلاسِ نفس‌گیر آن روز رها شد. کوله‌اش را برداشت و وسایلش را بدون نظم همیشگی داخلش ریخت. ملیکا بالای سرش ایستاد و نگاهش می‌کرد. او و خواهرِ دوقلویش ملینا از سال اول توجه‌اش را جلب کردند. از اصفهان پذیرش آن دانشگاه را گرفته بودند و تهران خانه‌ای مجهز داشتند. وضع پدرشان عالی بود! با دیدنشان به عشق مانلی و شایلی، با خواهران دوقلو صمیمی شد. الحق هم دختران موجه و خوبی بودند. با لهجه‌ی شیرینش گفت:

-چته؟ چرا داری همه رو کله کود می‌کنی؟

-حوصله ندارم. امروزو بی خود اومدم اصلا.

-چرا؟

ملیکا سمت دیگرش ایستاد و به جای خواهرش با لحنِ شیرینِ اصفهانی‌اش گفت:

- کلا مدتیهِ رو هواس. فک کنم نگاه‌ها استاد رفعت کار خودشو کردس آباچی.

با ته آرنجش به شکم ملینا زد. موبایلش را داخل جیبش انداخت و زیپ کوله‌اش را کشید:

- حرف مفت نزن!

پشت هستی را گرفتند و از کلاس بیرون رفتند. ملینا ادامه داد:

- چشمه‌س بدبخت. یه بله بش بوگو عا هم خودتا نجات بده هم ورم گلو اون بیچاره را بخوابون.

هستی جوابی نداد. فقط پشتِ چشمی برای ملینا آمد. ملیکا در حالی که هستی را می‌پایید گفت:

- طرف استاد رفعت نیس. یه روز قبل عید که تو مریض بودی نیومدی دانشگاه، یه موتوریه اومد دنبالش و بخاطرش سوار تاکسی نشد. فک کنم طرفش اونس.

ملینا پشت هم و تندتند پرسید:

– چیطور شدِس، چیطور شدِس؟ موتوریه کیهس؟

هستی سرخ و سفید شد اما وا نداد:

– حرف مفت نزن ملیکا. خوبه همون روز گفتم داداشمه.

ملینا پشت خواهرش زد و ملیکا شانهای بالا انداخت:

– من که باورم نمی شد.

موبایل هستی داشت خودش را می کُشت. مدام زنگ

می خورد. می دانست آن را از جیبش دریاورد دستش رو

می شود. اما شاید مادرش بود.

گوشی اش را بیرون کشید و اسم شمیم را دید. دلش

آرام گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت:

– سلام شمیم جان.

—به به! سلام به روی ماهت عزیزم. ستاره‌ی سهیل
شدی.

—نه والا! کجا؟ من که همیشه آویزونم.

—نزن این حرفو خانم. بعدِ عیدِ دیگه نیومدی اینورا. بد
گذشت بهت؟

سعی داشت از دوستانش فاصله بگیرد. اما مگر آن‌ها
بی خیال می‌شدند. قدم به قدم پشتِ هستی حرکت
می‌کردند:

—می‌دونی که عاشق خودت و اون جوجوهاتم. اگه
نیومدم دلیل دیگه‌ای داره.

—به خاطر علی؟

ولوم صدای هستی پایین تر آمد. بی‌جان تر شد:

-دوس ندارم ناراحتش کنم شمیم جان! به اندازه‌ی کافی سختی کشیده.

-مامانت گفته ملاحظه‌اشو کنی؟

-نه به خدا. طفلی مامان هنوز چیزی نمی‌دونه.

-مطمئن بودم! چون دیروز ازش پرسیدم چه خبر از هستی، با حرص گفت تازگیا زیاد می‌چپه تو اتاقش.

معلوم نیس چه غلطی می‌کنه.

دوتایی خندیدند. هستی گفت:

-محبت مامان من همین فرمیه.

-آره! می‌دونم. پشتشم گفت هیچی کوفت نمی‌کنه.

هستی دوباره خندید. اما شمیم با جمله‌ی بعدش دل او را کند:

- بهش گفتم حتما عاشق شده. عشقم اول مصیبت
دیگه. می افته مشکل ها.

بغض کرد. کاملا معلوم بود صدایش گرفت. اما سعی
کرد اشکش نچکد. آن هم مقابل دو جفت چشم کنجکاو
که نگاه از صورتش نمی گرفتند:

- همین مهمه دیگه! مشکلی که هست حل نمی شه.
علی حق داره عصبانی بشه.

- فکر خودت باش هستی. بخوای مدام به دیگران فک
کنی، زندگی تو می بازی.

جدیت شمیم گرفتش! نمی دانست چه بگوید. شمیم از
سکوت او استفاده کرد و ادامه داد:

- مامانتو بین! عین اون نباش. می خوای وسط جوونی
پیر بشی و تا آخر عمرت قرص اعصاب بخوری؟

- اتفاقا به اینام فک کردم. ولی به نتیجه ای نرسیدم.

- به عسل نگاه کن! راه دلشو رفت. پشیمونم نیس.
 درسته آرزوی بچه تا همیشه رو دلشه، اما راه
 درستشو پیدا کرد و داره جاشو با یه بچه‌ی
 بی سرپرست پُر می‌کنه. عوضش عشقشو داره.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

- درست می‌گی شمیم جان. اما اگه با ادامه‌ی این راه
 همه بهم بریزن چی؟

- مطمئن باش تو بخوای یا نخوای، مشکل پیش میاد.
 هیچ وقتم تموم نمی‌شه. اما لااقل تلاشتو واسه

خوشبختیت کردی. بعدشم همه چی به مرور زمان حل می شه.

دل هستی هنوز قل می زد:

- مگه از ازدواج شما پنج سال نگذشته؟ زن عموت یادش رفته چی شد؟ تونسته نسبت به داداشم و باقی قضایا نرمش نشون بده؟

- اگه بخوای وسواسی فک کنی مدام باید مواظب باشی کسی ناراحت نشه یا دل مردمو به دست بیاری.

هستی باز هم سکوت کرد. شمیم ادامه داد:

- عزیز من! تو مسؤول زندگی خودتی نه دیگران.

می خوای دل مردمو داشته باشی به حرف علی گوش کن و کامل از فکر احسان بیا بیرون. بعدم به خاطر خوشایند عمهات عروسش شو.

- شمیم!

-آخرش اینه دیگه!

بلافاصله "هانی" تاکید گفت و اضافه کرد:

-غیر از اینه؟

-نه! درست می‌گی! متاسفانه من نمی‌تونم نسبت به اطرافیانم بی تفاوت باشم. مخصوصا علی که مامانم خیلی روش حساسیت داره. نمی‌خوام کاری کنم از دستم دلخور بشن. تازه ارتباط مامان و علی یه کم بهتر شده.

-منم نمی‌تونم نسبت به خانواده‌ام بی تفاوت باشم هستی جانم. سبب زمینی نیستیم که. رگ داریم! اما بخوای تمام خودتو خرج مردم کنی، زندگی و آینده‌ی خودت چی می‌شه؟ پس فردا هزار مشکل داشته باشی همین علی آقا میاد ببینه چته؟ بخوادم نمی‌تونه. چون این روزا اینقد همه گرفتار خودشونن که وقت ندارن به

عزیزانشون برسِن. خیلی هنر کنن یه سر بهشون
بزنن. حقیقته یا نه؟

—درسته! حرفاتون قبول دارم.

—پس لااقل انتخابی کن که تو خصوصی ترین لحظات
خودت حالت خوب باشه. نه اینکه منظورم احسان
باشه چون فامیل منه هستی جان. دارم کلیت رو بهت
می گم. اونچه حالتو خوب می کنه!

—مرسی که برام نگرانی زن داداشِ مهربون و خوشگلم.
خوش به حال علی که دارتت. گوارای جونش باشی.
شمیم شیرین خندید و بوسه‌ای برای هستی از پشت
تلفن فرستاد:

—به بچه‌ها گفتم پایین پیش علی کار دارم. می خواستم
باهات خصوصی حرف بزنم. احسان دوس نداشت
کسی متوجه بشه که بهم زنگ زده. گفت پیام بینم

چته جوابشو نمی دی! سرشم شلوغه نتونسته بیاد
سراغت. ولی اینقد از دستت عصبانیه فک کنم بینتت
پیچتت بهم.

خنده‌ی دوباره‌ی شمیم دل هستی را بهم پیچاند. به
احسان قول داده بود و خودش به عنوان اولین نفر
عهدش را شکست.

صدای شمیم او را از خودش بیرون کشید. آب دهانش
را بلعید تا حالش عادی تر شود. دهانش گس و تلخ
شده بود:

—برم یه سر پیش علی بعدا نیفته به جونم. یهو عسل
از دهنش درمیاد رفتم پایین. اونوقت بیا و درستش
کن.

—بهش سلام برسون. البته یواشکی تو دلت!

خنده‌کنان گفت:

-قربونت! توام جای قایم شدن احسانو روشن کن.
حالا یا باهاتش باش یا بگو خداحافظ شما. اینجوری
خیلی بهتره تا پشتِ بغض و چپیدن تو اتاقت خودتم
اذیت کنی.

-اعتماد به نفستو خیلی دوس دارم. امیدوارم بتونم
تصمیم درستی بگیرم. ولی مطمئن باش مثل تو
نمی تونم دل شیر داشته باشم.

-حالا شیر پاکتی هم باشی عیب نداره.

همراه شمیم خندید. احساس سبکبالی داشت. شمیم
ادامه داد:

-همین که روز سیزده به در مقابل اون همه چشم همراه
احسان رفتی تو استودیو، یعنی دل شیر داشتی.
خوبیش این بود همه متوجه شدن به هم علاقه دارید.
تو با دلت و احسان پیش برو، مطمئن باش خدا

باقی شو جور می کنه. فقط باید از خودتون مطمئن
باشید که همه رومه پشت همید. این خیلی مهمه
هستی! اما اگه بخوای جا بزنی، از همین اول بهش بگو
و تمومش کن.

دل هستی مثل سیر و سرکه به جوشیدن افتاد.
حرفهای شمیم در عمل خیلی سخت بود. اما حقیقت
بود!

-- باشه! بهشون عاقلانه فک می کنم. دوستت دارم.

-- عزیزمی! هم تو هم احسان که می دونم چقد مهربون
و باعاطفه اس. اون تنها پسر ماست که نتونست وارد
شغل پدراشون بشه هستی. من دیگه رسیدن به
علی جانم! بوس بوس خوشگلم.

تماس که قطع شد خودش آنجا ماند و دلش چند جا
رفت!

پیش علی و نگرانی‌هایش! شمیم و حرف‌های
منطقی‌اش! پدر و مادرش! عمه‌اش و عشق یکطرفه‌ی
پسر او! و احسان که مانند چراغی چشمک‌زن در
ذهنش خاموش و روشن می‌شد.

بی‌صدا ایستاده بود و تکان نمی‌خورد! ملیکا به بازویش
زد و پرسید:

-نیمیخای را بیفتی؟

نگاهش بین دخترها چرخید و سر تکان داد:

-چرا. ولی می‌رم خونه‌ی مادر بزرگم!

ملینا سرش را تکانی داد و شروع به مسخره‌بازی کرد:

-خونه‌ی مادر بزرگه هزار تا قصه داره

خونه‌ی مادر بزرگه شادی و غصه داره

ملیکا خندید و هستی ضربه‌ای به ملینا زد. تا رسیدن به در خروجی همچنان مسخره‌بازی کردند. سه‌تایی سوار بی‌آرتی شدند و در ایستگاه مترو پایین آمدند.

سر خیابانِ دردآر که رسید، تنها ماند. حالا راحت می‌توانست به آرزوهایش فکر کند! شمیم به موقع به داد دلش رسیده بود.

حتی فکر کردن به احسان حالش را خوب می‌کرد! شمیم راست می‌گفت! باید تصمیمی اساسی می‌گرفت. والا مثل مادرش زندگی را می‌باخت...

◁◻◻◻◻◻◻◻◻◻◻

@Vip Roman

#پستهفدهم

کلید که انداخت و در را باز کرد، خاتون مشغول آب دادن به گل‌هایش بود. مانلی و شایلی مثل پروانه دورش می‌چرخیدند و پیرزن با پاهای ناسورث که بیشتر پرانتزی شده بود، دنبالشان می‌رفت. کفش‌های سوتی کوچکی پای دو کودک بود و شلنگ را از دست خاتون می‌کشیدند. پیرزن سعی داشت با زبانی نرم دو کودک را قانع کند سراغ بازی خودشان بروند. اما دوقلوها مصر بودند شلنگ و آب‌پاش را صاحب شوند و به گل‌ها آب دهند. به تقلید از خاتون نیز گلبرگ‌های پوسیده و زرد را جدا می‌کردند. مانلی سراغ گلبرگ سبزی رفت تا بچیندش! خاتون تا به کودک برسد، هستی رسید و از پشت بغلش کرد. با خنده‌اش و

بوسه‌ی محکمی که روی لپ مانلی زد، سر و صدا را خواباند.

–سلام عشق من! شیطونی شیطونی؟ خاتون منو می‌دونی؟

سمت خاتون چرخید، خم شد و گونه‌اش را بوسید:

–سلام خاتون. خسته نباشی!

پیرزن لپ نرم و خوش‌فرم هستی را بوسید و مهربانانه گفت:

–سلام به رو ماهت. خدا رسوندت مادر! دیگه به پا این دو تا دسته گل نمی‌رسم.

هستی مقابل شایلی روی زانو نشست. داشت مانتویش را می‌کشید. او را روی پایش نشانده و بوسه‌های محکمی روی لپ کودک نشانده. در جواب خاتون گفت:

– حالا صب کن بچہی عسلم بیاد. اونوقت دیدن داری
خاتون.

پیرزن لنگان لنگان سراغ شیر آب رفت تا آن را ببندد:

– اونوخ باس دخترا به نوبت برن سرکار ننه. دیگه
حریف نیستم.

– آرہ! همین دوتام به بدو بدو بیفتن حریف نیستی
قربونت برم.

– خدا نکنه تو قربون من بری ننه. دیگه نگوا!

هستی همراه دوقلوها بلند شد و گونه‌ی خاتون را
محکم بوسید. پیرزن افزود:

– جونشون سلامت باشه بدوان ننه. بچہ سالم باس
شیطونی کنه. من زبارم در رفته.

خواست روی تخته‌ی مفروش شده‌ی خاتون بنشیند
 اما دوقلوها اجازه ندادند. دوتایی سه‌چرخه‌شان را
 نشان دادند و "بیم بیم" راه انداختند. عادت داشتند
 عصرها دوری در پارک بزنند. اگر مادرش یا خودش بود
 که هیچ. اما اگر کسی نبود، علی دو ساعتی از مغازه
 می‌آمد و کودکانش را می‌چرخاند. هیچ‌چیز نمی‌توانست
 از مهر او به دوقلوهایش کم کند.

هستی کوله‌اش را روی تخته‌ی فرش شده‌ی کنار
 حیاط گذاشت و گفت:

—می‌برمشون یه دوری بزنن.

خاتون پشت سر هستی بلند گفت:

—مبایب باشی ننه. امونتن!

هستی چشمی گفت و بیرون رفت!

به حاشیه‌ی خیابان رفت. پیاده‌رو بالا و پایین زیاد داشت و خسته‌اش می‌کرد.

دوقلوها با دیدن پارک از راه دور شروع به تکان دادن خود کردند.

به موقع رسید! دو تاپ کنار هم خالی بود. دوقلوها را روی تاپ نشاند و مشغول سفت کردن زنجیر مقابلشان شد. در حال انجام کارش صدای موبایلش را شنید. تکانی ریز به هر دو تاپ داد و گوشی‌اش را بیرون کشید. با دیدن اسم احسان گونه‌هایش سوخت! تصمیم داشت شب با او تماس بگیرد. وقتی خاتون خوابید! اما انگار طاقت احسان کمتر بود!

تا گوشی را روی گوشش گذاشت، صدای احسان بین هیجان و دلخوری زیر گوشش پیچید:

"شده نزدیک که هجران تو، ما را بکشد."

وحشی۔ بافقی

دِ لامصب با ما مدارا کن.

لبش را گاز ظریفی گرفت و آرام گفت:

– سلام! لطفا نمیر.

حرصش را با مهرش بیرون ریخت. به هم نمی آمد اما

حالی هردویشان کرد این راه بن بست است و دررو

ندارد:

– بینمت که کثمت دیگه مژہہات روی صورتت سایہ

ندازہ.

– وای! کشته‌ها هنوز پا نشدن.

– سوت بلبلی ام نیستی واسہ ما. بلبل کہ ہیچی!

دلش از لحن خش گرفته‌ی احسان گرفت. چه نامروتی

کرده بود با دل او:

- حرص نکن حالا. صدات می گیره می خوامی هم صدایی
کنی خَش ورمی داره.

- خوب زبونت دراز شده. روتم همینطور!

- زن داداشم یادم داده به خودم بیشتر از همه فک کنم.

- احتمالا همون زن داداشت گیرنده هاتو کار نداشت؟

از درِ طنز بیرون آمد و جدی شد:

- سر دو راهی موندن سخته. خیلی!

احسان با انرژی پرسید:

- برم سراغ قوها ازت شکایت کنم؟

لحن مظلومانه‌ی هستی تکانش داد:

- نه احسان! بهم مشورت بده. پای دل توام از سمت

دیگه گیر این ماجراس.

از اینکه هستی به او پناه آورد و دنبال راه حل می گشت
 نفسش گرفت. نتوانسته بود مانند خودش بی خیال
 شود. برای اینکه نفسی تازه کند، حرف را عوض کرد:

– کجایی اینقدر سرو صدا میاد؟ مهد کود که؟

تکانی به تاپ داد و گفت:

– دوقلوها رو آوردم پارک.

– ندزدن بچه ها مردمو. چرا اومدی بیرون با؟

– نه بابا. عادت دارن جِغلا. داشتن خاتونو اذیت

می کردن آوردمشون یه دوری بزَنن.

– فینگیلیا. عین ننه باباشون تُغسن! مخصوصا اون

لاغر تره.

خنده کنان گفت:

– شایلی؟ آره! زبل ترم هس.

حال دلش آرام گرفت و طوفان خوابید. اما طوفان عاشقانه راه انداخت به قول خودش گردگیری کند: - حالا به هوا بچه‌ها نیچ به بازی. جواب ارباب تو بده.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

- بفرما ارباب. چرا دلت پُره؟

- نباشه؟ دو هفته جواب تو ندم، اونم بیخودی، دلت ازم

نمی‌گیره؟

لحن نرم احسان دلش را جلا داد. مهربانانه جواب داد:

- چرا. شاید جای تو بودم اصلا دیگه محلت نمی‌زاشتم.

احسان با انرژی گفت:

– حالا که اعتراف کردی می‌بخشمت. چون تو دلمی.
چسبیدی به نبضم. اما بگو چت بود؟ چرا تریپت یهو
برگشت؟

دوست داشت احسان عاشقی‌اش را ادامه دهد. اما به
همان نقطه‌ی کور رسیدند:

– همون ماجرای تو باغ و استودیو دردسر شد.

– علی‌آقا چیزی گفت؟

– اون که بماند! بعدش افتادم به جون خودم و تو.
– خُب.

– تکلیف چی می‌شه نمی‌دونم. شایدم نمی‌خوام بهش
فک کنم. یه ترس عجیبی‌ام تو دلمه. تنها چیزی که
کنار نمی‌ره...

از سکوت هستی استفاده کرد و پرسید:

-همون حسیه که بیخ گلوی منم چسبیده. نه؟

جواب ندادنش همان بله گفتن بود. جای آن پرسید:

-چی می شه احسان؟

خنده کنان جواب هستی را داد:

-آخر قصه یه جین از همون عروسکایی که دستته،

می زارم تو بغلت.

هستی داغ شد و مقابل خنده ی احسان گفت:

-خفه نشی! اینم شد جواب؟

-بزن بزن که داریم هستی. همه عروسیا می گن بزن

رو تیمپو و تمبک، ما باس همو بزنیم بلکه یکی کوتا

بیاد.

-تو رو خدا لودگی نکن.

- من نمی توئم معجزه کنم. باس امیدوار باشیئم به گرم
اوس کریئم.

نفس عمیقی سینهی هستی را تکان داد:

- کاش خدا قربونش برم یه پرده از آینده رو نشون
می داد بفهمم چی می شه. قلبم زیاد طاقت نداره.

- حالو احوالمون بدتر از کنار گذاشتن هم که نمی شه
هستی. هان؟

- خُب نه! ولی من اصلا دلم نمی خواد اوضاع خراب تر
بشه.

- از سمت تو زیاد ناهنجار نیس. اینورم با منه! تو
کاریت نباشه.

- اگه مادرت راضی نشه چی احسان؟

- حتم بدون راضی نمی شه.

دل ہستی گندہ شد:

—چقد پس راحتی.

—قرارہ ما فعلا جاست فرند باشیم. بہ ہمین زودی داری

النکاح سنتی خوش بہ حال امتی می خونی؟

نمی دانست بخندد یا سر احسان داد بزند. شایلی از

تاپ خسته شد و داشت جیغ می زد. با انگشت

کوچکش سُر سُرہ را نشان می داد. برای نشاندنِ کودک

روی سُر سُرہ ہم باید گوشی را داخل جیبش

می انداخت تا از کنار بازی تا پایین همراهش باشد.

تازہ مانلی ہم بود. خلاصہ وار حرف زد تا بحث زودتر

جمع شود:

—جوابت باشہ واسہ آخر شب.

—آخ جون! میای پیش ما؟

از فرصت‌طلبی احسان برای لذت بردن حتی در جمله‌ها
حرصش گرفت و بی‌محابا گفت:

–جاست فرندا آخر شب ندارن.

احسان بلند خندید:

–ای تو روحت! عین داداشت یهو نچسب و تلخ
می‌شی.

–راستشو گفتم خُب.

–لاقل الکی لاو بتر کون. خرجش زیاده؟

–من کلک تو کارم نیس احسان. اینقدرم هول و تکون
دارم که نگو.

–پَ من باس کمر بند بشم رو خط زلزله زیاد خرابی
نده. تو رو گُسل وایسادی.

دیگر به احسان فرصت نداد و تندى گفت:

-آره بخدا! شایلی خودشو گُشت. امشب خونه خاتونم.
 خاتون خوابید بهت پیام می دم حرف بزنیم.
 -افتادا! ماچشون کن.

گوشی را داخل جیبش انداخت و شایلی را بلند کرد.
 مانلی هم خودش را تکان داد و از تاپ آویزان شد. با
 شایلی مقابل مانلی نشست و دست دوتایشان را
 گرفت. روی سُر سُرِه نشانیدن آن ها خودش داستانی
 جدا داشت که هستی با آن عشق می کرد. خستگی در
 کار دوقلوها نبود. هستی را از گت و کول انداختند.
 دست آخر هم با جیغ و چسبیدن به پارک، از میله ها
 گندشان!

سر اذان مغرب به خانه رسید و همراه دوقلوها به
 سرویس بهداشتی رفت تا تمیزشان کند.

کارش کہ تمام شد شکم دو کودک را نیز سیر کرد و
 سه تایی روی بالش‌ها افتادند. دوقلوها با شیشه‌ی
 شیرشان و هستی با لیوانی چای!
 خاتون را که در حال جمع کردن سجاده‌اش دید،
 پرسید:

—چایی بریزم خاتون؟

—نه مادر! پاهام اینقد درد می‌کنه نتونستم برم مسجد.
 نمی‌دونم هی برم خلا.

—باز خوبه این خونه درست شد. والا با دستشویی قبل
 چه جوری می‌خواستی سر کنی؟

پیرزن در حال تا کردن چادرش سری تکان داد و
 هی هی گفت. راضی بودن و نبودنش هنوز معلوم نبود.
 اما آن جمله را همیشه می‌گفت:

-خدا عاقبت علی رو به خیر کنه. بچه‌ام عین شیر
وایساد بالا سر این ساختمون تا دُرس شه. تازه‌ام زن
آورده بود اونوخ، یه پاش پا بنایی بود یه پاش پا بریز
بپاچا خونواده زنش.

-یادمه! عوضش همه الان راحتید.

-ایشالا همه جوونا عاقبت به خیر بشن. برم باست یه
چیزی گل هم کنم بخوری! بچه‌ها هلاکت کردن.
خاتون که رفت نگاهی به دو کودک انداخت. معصومانه
نگاهش می‌کردند و شیرشان را می‌خوردند! حال
نگاهشان از طعم شیر مست بود.

شایلی تا شیرش را تمام کرد، شیشه را بالای سرش
انداخت و ایستاد. انگار نه انگار تا حالا دویده است.
پشت سرش مانلی!

سراغ اسب‌های متحرک‌شان رفتند و هستی را از جا
گدند تا سوارشان کند...

❖❖❖❖❖❖❖❖

برای صبح شدن

نه به خورشید نیاز است

نه به خنده‌های باد

چشم‌هایت را که باز کنی

موهایت که پریشان بشود

زندگی

عاشقانه طلوع خواهد کرد

#شمس لنگرودی

سیاژ الهه محمدی:

#پسته هجدهم

تا توانست با دوقلوها بازی کرد. هر وقت هستی آنجا بود حسابی کیف می کردند. عاشق بچه بود و یک دقیقه را از دست نمی داد. نمازش را هم سر آنها قضا می کرد.

شمیم و عسل که رسیدند، سر و صداها بیشتر شد. عسل پایه‌ی دوم بود و همراه هستی دلک دوقلوها می شد. شمیم هم حسابی کنار خاتون خستگی در می کرد تا بچه‌ها را بردارد و به واحد خودشان برود. آن شب خاتون شام نگه‌شان داشت. به بهانه‌ی درست

کردن غذایی ساده برای هستی وارد آشپزخانه شد و غذایی باب دل او و علی را بار گذاشت. هر دو شیوید با قلاپلو دوس داشتند. آنچه دست پخت خاتون بود!

عسل با یاسر تماس گرفت تا موقع آمدن علی را هم با خودش بیاورد.

دور هم که جمع شدند، هستی متوجه شد علی همچنان بد نگاهش می کند. سعی کرد زیاد نگاهش نکند تا وسواس به جانش بیفتد. شروع به تعریف از بازی دوقلوها کرد و علی را از سکوت بیرون کشید. فکر کردن او برایش نتیجه‌ی خوبی نداشت. یکهو به چیزی پیله می کرد و رُب و رُب او را به باد می داد. بالاخره خانه‌ی خاتون ساکت شد و خودش ماند با پیرزنی نحیف که نمی توانست بیشتر بیدار بماند!

خاتون که خوابید، آشپزخانه را بی سروصدا جمع کرد و وارد اتاقی شد که همیشه آنجا می خوابید. از عصر که رسید وقت نکرد سری به کیف و کتابها بزند. سر زدن به آنها هم فایده نداشت. برنامه‌ی فردایش در خانه بود. موبایلش را برداشت و پیام‌های مادرش را جواب داد. سپس سراغ دوقلوهای همکلاسی‌اش رفت. حسابی برایش خط و نشان کشیده بودند. سربسته می‌خواستند از اخبار خانه‌ی مادر بزرگ مطلع شوند. در حال سر و کله زدن با آنها بود که پیامی به اسم احسان آمد. هوش و حواسش رفت. دیگر نمی‌توانست با ملینا و ملیکا حرف بزند. اما شب بخیر هم نگفت! چون آن لاین می‌ماند، آن دو دختر پایچ می‌شدند. خیلی تیز بودند!

سعی کرد با همه‌شان چت کند. جواب آنها را که فرستاد، وارد صفحه‌ی احسان شد. نوشته بود:

کاری از @Vip Roman

– ده دفعه چک کردم خاموش بودی. خونه‌ی سیدخانم

ازت بیگاری می‌کشن؟

تند تند تایپ کرد:

– نه بابا! با دوقلوها سرم گرم بود. خاتون طفلی غدام

خودش درس کرد.

احسان نوشت:

– به علی آقا باج می‌دی پس.

استیکر خنده‌ای فرستاد و نوشت:

– نخیر! شیرینی عمه شدنمه.

متلک گفتن احسان در نوشتن هم دست بردار نبود:

– آهان! نیگه نداری شمیم آبادت می‌کنه.

خنده‌اش گرفت. گروهی که با ملینا و ملیکا داشت هم

مدام پیام می‌آمد. برای احسان نوشت:

-می تونی حرف بزنی زنگ بزنی؟ دوستانم نمی زارن چت کنم.

طولی نکشید که موبایلش زنگ خورد:

-سلام! ببخشید. بچه ها ویرشون گرفته داشتن اذیت می کردن.

-عین مامانت که مواقع عصبانیت عمه هاتو آباد می کنه، پراشونو قیچی می کردی.

-انگار مامانت عمه هاتو زیاد آباد کرده.

-والا ننه ما دست به آباد کردنش کلا خوبه. از حالا دارم بهت می گم یوخ سوپرایز نشی.

-برعکس مامان منه پس. اینقد که عمه هام و مادر بزرگم در حقش جفا کردن، کسیو ندیدم تو این دوره زمونه. ولی هیچ وقت ندیدم و نشنیدم مامانم حرصشو سر اونا خالی کنه.

-خوش به حالت! خیلی خوشبختی پ. به آینده
امیدوارم.

-با مامان من؟

-چرا که نه! اغلب مادرزنا دوما دوستن. شاید پشتم
دریاد.

-تا عصر که جاست فرند بودیم.

-بلند خندید و هیس هستی را به جان خرید:

-حالا دو خط در میون ما یه کافی می دیم. تو تخم
چشم ما بترکون!

-نه دیگه! مواظب باش گاف ندی. با خانم جماعت یا

صفر باش یا صد. اونا که هر دمبیلی هستن پسران.

-همونه که زن و مرد همیشه در جنگن.

-موندم چه کاریه دنبال دخترا موس موس می کنن.

- از خیریت!

- باشه! پس خدا حافظ.

- اتفاقاً زود بخواب فردا دارم میام تهران. از ظهر مال

منی تا تنگ غروب.

دست و دلش شل شد و گفت:

- خیر باشه!

- خیرش دیدن یاره. همون که حسابی خرش شدم.

- دور از جون!

- نگی دلم برات تنگ شده‌ها.

خوشش آمد. ولی آن جمله را نگفت!

- تو رو خدا نری دوباره صاف سراغ علی. نمی‌خواد

موتور!

خنده‌کنان گفت:

-این بار برم می گم می خوام برم دنبال ابجیت. حسابی
دیگه دست از دهن ورمی داره.

انتظار داشت هستی دنباله‌ی حرفش را بگیرد. گرفت!
اما نه طوری که انتظار داشت. جدی بود جمله‌اش:

-امشب سربسته گفت اگه بخوام ادامه بدم، به مامانم
می گه.

احسان جدی جواب داد:

-خُب بگه. بهتر! مگه قراره ارتباط ما تو خفا بمونه؟

-اینجوری آخه مامان نسبت بهم بددل می شه. یه موقع
فک می کنه خودم نخواستم بفهمه.

-پَ قبل اینکه علی آقا پنبه امونو بزنه خودت روشنش
کن. گیرم افتادی شمیمو بفرس جلو. اون بلده چطوری
از زبونش استفاده کنه.

-اتفاقا به همینم فک کردم. مامان با شمیم جون
رودروایسی داره چیزی نمی گه.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-چطو؟ برعکسه رابطه‌ی عروس مادرشوهری اینا؟
-نه! مامانم به خاطر برنامه‌هایی که اوائل ازدواج داداش
اینا شد و جدایی اش از شوهر اولش، یه خرده تو
رودروایسی خونواده شمیم جون موند. یه طورایی از
سرش نمی افته. خودشو مقصر می دونه. به همین خاطر
خیلی به شمیم جون احترام می زاره.

-د بیا! اینقد آدما خطا می کنن و طلبکارم هستن. اونوخ
 مامان تو چرا دست پیش می گیره واسه خودش؟
 -اخلاقشه دیگه! هیچ وقت زیر دین کسی نمی مونه. چه
 مالی چه اخلاقی.

-پَ دمش گرم. حتما بهش بگو چه خبره بزار بیاد تو
 تیم ما. وزیر جنگ خوب خیلی مهمه.
 -بینم جراتشو دارم یا نه! اینم بگم اندازه خودش
 جدی ام هست.

-دیگه آش ننه اتو پختی. من همون درس اولو از بر
 شدم. الانم برم سراغ کار که بچه ها لنگ منن. فردا
 ظهر می بینمت!

اجازه نداد پرسد کی و کجا؟ تماس قطع شد. عصر او
 اجازه نداد و قطع کرد حالا احسان! انگار با هم تله پاتی
 داشتند.

ذهنی برنامه‌ی فردایش را مرور کرد! جز چهار ساعت اول و دوم دیگر کلاس نداشت.

ولی باید برای برداشتن کتاب‌ها و جزوی فردا به خانه می‌رفت. یادش رفته بود کنفرانس هم دارد. باز جای شکر داشت تحقیقش آماده بود!

سعی کرد بخوابد تا ساعت شش بیدار شود. تا به خانه می‌رفت و بعدش راهی دانشگاه می‌شد، زمان می‌برد. خودش را گشت تا عاقبت خوابید. شب از نیمه هم گذشته بود! تا وقتی ساعتش زنگ زد، خواب احسان را دید. در رویایش هم شیطنت می‌کرد!

از اتاق که بیرون آمد خاتون داشت جانمازش را جمع می‌کرد. صبح بخیر گفت و بعد از خواندن نماز تندتند آماده شد. حاضر و آماده که بیرون آمد خاتون گفت:

- کجا ننه! بیا ناشتایی بخور.

- باید برم خاتون! دیروز تصمیم نداشتیم پیام اینجا که.
یهو شد! کتابا امروز خونه اس. نمی رسم صبونه بخورم.
پیرزن با خونسردی گفت:

- دیر نمی شه! علی می رسونت.

- داداش دیر تر می ره خاتون!

گوشی را از روی تلفن برداشت و گفت:

- چونه نزن بیا ناشتایی اتو بخور. من یه چیز می دونم
مادر.

پشت خاتون را گرفت و سمت آشپزخانه رفت. خاتون
سفره‌ی کوچکش را پُر کرد و تلفن به دست روی زمین
نشست. نگاهی به هستی انداخت که تند تند لقمه‌ها را
می خورد. ته تکه نانی را به مربای هویج زد و توی
دهان انداخت. همزمان یک شماره را زد و گوشی را
کنار گوشش گذاشت. طولی نکشید که گفت:

-علیک سلام مادر! نه چیزی نشده! زنگ زدم بگم
 خواسی بری هستی ام صدا کن باهات بیاد.
 فهمید علی گفت زود است. چون خاتون جواب داد:
 -می خواد بره خونه اشون کتاباشو ورداره. با موتور از
 کوچه پس کوچه بره زودتر می رسه.
 دیگر چیزی نشنید. خاتون گوشی را خاموش کرد و
 آن را کنار خود گذاشت. هستی پرسید:
 -می ره خاتون؟

پیرزن در حال نوک زدن به صبحانه اش سر تکان داد:
 -آره مادر! می دونم دوشنبه ها زودتر می ره. دیشب اومد
 نون گرفته بود. چون روزا بعد صبح می ره نونوایی.
 -ماشالا خوب یاد گرفتید شماره ها رو بگیریدا. یادته
 می گفتم من از این بی سیما سر در نمیارم.

پاهایش را روی هم سوار کرد و سر تکان داد:
 - خیر بینه شمیم. شماره‌ها رو باسم روی عدا گذاشته
 خیلی راحت. تازه می‌خواد موالم باسم بخره.

از شدت خنده لقمه در گوی هستی پرید. پیرزن فهمید
 سوتی داده است که دخترک غش کرد! در حال زدن
 پشت هستی گفت:

- خُبّه توام! حالا موال، موبال! خفه نکنی خودتو.
 هستی دستی به چشم‌هایش کشید. از شدت خنده پُر
 از آب شده بود:

- موبایل خاتون! مگه موال به توالت نمی‌گید.

- والا جلو آینه‌ام دارید سرخاب سفیداب می‌زنیتون، به
 اونم می‌گید میزتوالت. خنده داره؟

هستی دوباره خندید. کوفتی که خاتون گفت شیرین به
تنش چسبید. خم شد و گونه‌ی پرچین خاتون را
بوسید. صدای زنگ آیفون که بلند شد، ته چایش را
سر کشید و از جا پرید. کوله‌اش را برداشت و سریع
بیرون رفت!

از تنها شدن با علی واهمه داشت. ولی آخر که چه؟
سلام کرد و پشتش نشست. در حال گذر از کوچه‌ها
پرسید:

- چرا نیارودی کتاباتو؟ همیشه که همراهت بود.
- دیروز قرار نبود پیام خون‌اتون. یهو تصمیم گرفتم.
- معجزه شد بعد دو سه هفته؟ نکنه قهر بودی با ما.
- این حرفا چیه داداش. اصلا نفهمیدم چه جواری روزا
گذشت.

- ما خودمون گنجیشک رنگ می کنیم جا قناری
می ندازیم به مردم.

متوجهی منظور علی شد. اما پرسید؛

- یعنی دارم دروغ می گم؟

- بش دروغ نمی گن. داری خالی می بندی.

- والا نمی دونم چرا اینجوری فک می کنید.

- خدا کنه همینقد که داری می پیچونی، ملطفت باشی
من به ضررت حرف نمی زنم.

- مطمئنم خوبیمو می خوای داداش. مرسی که به
فکر می.

علی ساکت شد و دیگری حرفی نزد. مقابل خانه که
رسید، طلق کلاهش را بالا کشید و گفت:

- زود بیا.

کوله اش را بالا انداخت:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

- برو شما عجله داری.

- کسی واسه بچه هام یه قدم بیاد جلو من صد تا رفتم.

بدو حرف نکش!

لبخندی به نگاه علی پاشید و عقب عقب سمت

خانه شان رفت:

- الان میام.

هستی که رفت، عقب کشید تا نگاهی به آن ساختمان
نیفتد. وقتی پایش را از آن خانه بیرون گذاشت نفرت
در دلش ماند و بس!

ده دقیقه‌ای گذشت تا در حیاط باز شد. گمان کرد
هستی ست. جلو رفت و عاطفه را لای در دید:

– بیا تو مامان جان.

جلوتر رفت و گفت:

– سلام! خوبه. کار دارم.

– سلام به روی ماهت! همیشه مثل طلبکارا تا جلو در

خونه بیا ولی تو نیا.

– شکر خدا کن تا اینجام میام. واسه باقیش پام

نمی‌کشه.

– حسین فهمید دم دری داشت صبونه رو ول می کرد
بیاد پیشت.

– پش بگو جنگی بزنه صبونه رو بیاد تا دم مدرسه
می برمش.

– باشه مامان جان! اومدم بینمت اول صبحی دلم وا
شه. مواظب خودت باش.

سری تکان داد و دوباره عقب کشید. حتی دوست
نداشت با بهمن رو در رو شود.

چیزی نگذشت که هستی و حسین رسیدند. حسین
سمتش دوید و بالای موتور پرید. همیشه اویزان
گردنش می شد و ماچی محکم روی صورت علی
می نشاند. علی نیز متقابلاً جواب بوسه اش را داد.
شیطنت با او قد کشیده بود. روی موتور بلند می شد و با
کشیدن هستی دوباره می نشست.

تا به مدرسه‌ی حسین برسند، هستی چند بار اشدش
 را خواند! بس که حسین و رجه‌ورجه کرد!
 مقابل دانشگاه که پیاده شد از علی تشکر کرد و سمت
 دانشگاه رفت! علی پشت سرش گفت:
 - آدم واسه دانشگاه این تیپو نمی‌زنه.
 سه انگشتش را کنار شقیقه‌اش زد و افزود:
 - خوش بگذره! ولی به پایان شاهنامه‌ام فک کن.
 علی که گاز داد و رفت، هنوز گنگ بود! تیزی او به قول
 شمیم همیشه اچمزشان می‌کرد.
 تا سه چهار ساعت کلاس‌ها تمام شود، سه چهار روز
 برایش گذشت. کنفرانسش را هم با چندین تیپ
 تحویل استادش داد.

از کلاس‌ها که فارغ شد ماند با دو دوست کنجکاو و
بدپيله! مانند چسب به هستی چسبیده بودند و گنده
نمی‌شدند.

ملیکا چشمش را برای ملینا پرت کرد و هستی را
نشانش داد:

—می‌گوی هستی خااانوم عا با کی قرار دارد که اینطو
چُسان فسان کردس آباچی؟
ملینا دستش را به کمر زد و گفت:

—هر کیس که خیلی خاطرش عزیزس.

هستی دستش را برای دو خواهر پرت کرد و گفت:

—خدا جفتونو شفا بده. می‌خوام برم خونه‌ی مادر بزرگم
گفتم مثل دیروز شکسته خورده و داغون نباشم.

ملینا گفت

- عا تو گفتی و مام باورمون شد.

- خُب باور نکنید.

- نه که تا حالا ندیدیم خونه مامان بزرگت نرفتی،

برامون تازگی داش.

- امروز مهمون داره سیریشا.

- یه بار ما رو وعده نگیری خونه مامان بزرگتا. می ترسی

از دسپختش زیاد بخوریم.

هستی خنده کنان گفت:

- یه بار حتما می برمتون تا فک نکنید بی خود از خاتونم

تعریف کردم.

ملینا مودیانه نگاهش کرد و گفت:

- خُب همین امروز که مهمون دارندا، ما رو هم ببر، عا

مامان بزرگد دو خرجه نشید. طفلی گونا دارد.

ہستی ماند چه بگوید کہ ملیکا نجاتش داد:

–مہمون مہمون نمی تونہ ببیند، عا صابخونہ ہر دو رو.
کوجا واسہ خودد قرار می زاری؟ مگہ مامان نمی خواد
امروز بیاد؟ حواسد کوجاست؟

ملینا بہ بازوی ہستی زد و گفت:

–راس می گد. این بارو شانس آوردی. اما مطمئن باش
من می فہمم واسہ کی تیپ زدی.

تیزی ملینا و چشمان سیاهش، نگاہ علی را برایش
تکرار کرد. اما خندید و گفت:

–شما فعلا منو دعوت کنید مامانتونو بینم و دیداری
تازہ کنم تا نوبت من بشہ. خاتون من ہمینجاس و فرار
نمی کنہ.

دخترها در حال خط و نشان کشیدن برای ہم از
دانشگاہ بیرون آمدند و سر خیابان منتظر تاکسی

ایستادند. دقیقه‌ای نگذشت که اتومبیلی شیک از مقابلشان گذشت و چند متری جلوتر ایستاد. دنده عقب گرفت و مقابلشان توقف کرد. شیشه‌اش پایین افتاد! جوانی خوش‌چهره با موهای خرمایی و تپیی دلچسب نگاهشان می‌کرد. عینک دودی‌اش را که برداشت، نگاه روشنش چشمان دخترها را پر کرد. چشمان هستی گرد شد و آب دهانش را بلعید. احسان بود! با صورتی اصلاح کرده و آن تیپ اسپرت از زمین تا آسمان تغییر کرده بود.

— برسونمتون خانما.

ملینا نگاهی به ملیکا انداخت و دو خواهر ابرو در هم کشیدند. هستی فهمید الان است تیر اول سمت احسان پرتاب شود.

پیش از آن که اوضاع را خراب کنند، پیش دستی کرد. با اینکه مطمئن بود دخترها بعدا از کولش پایین نمی آیند، اما چاره‌ای نداشت:

-سلام آقای شاهسونند. مزاحمتون نمی‌شیم.

لحن هستی خیال خواهرها را راحت کرد و چهره‌شان باز شد. احسان دستش را روی دنده گذاشت و گفت:

-الان ماشینای پشتی می‌ریزن سرمو می‌کنن. سوار شید می‌رم خونه‌ی سادات خانم.

چشمک ریزی برای هستی فرستاد که از نگاه تیزبین خواهرها دور نماند. هستی به دوستانش اشاره کرد بنشینند و خودش در جلو را باز کرد. به محض حرکت کردن رو به احسان کرد و گفت:

#سیاژ □

#الهه محمدی

–مترو پیاده می شیم. یه کم پایین تره!
–چشم! اما با شما ایشالا تا خونه‌ی مادر بزرگ هستیم.
گفتم می رم اونجا.
–خیر باشه!
–خیره! شنیدیم دیگ میگ تو دست سادات خانم زیاده
می رم رخصت بگیرم واسه یکی از بچه محلا.
–بله! قبول باشه نذرشون.
ملینا میان کلامشان آمد:
–ایسگا مترو همین جاس آقا. دس شوما درد نکند. عا ما
رو هم از نذری دوسدون بی نصیب نزارید.

احسان دو بل ایستاد و گفت:

-از طریق هستی خانم بہتون می رسہ ایشالا!

ہمراہ ملیکا تشکر کردند و با نگاہشان آن دو را زیر و

رو!

احسان حرکت کرد و نگاہی از آینہ بہ پشت سر

انداخت. خندید و گفت:

-این دو تا خارتو میارن جلو چشمت خانمِ امینی. بدجور

نگا کردن.

فہمید احسان تیکہی خودش را بہ خودش می اندازد:

-اولا من امینی نیستم مصفام. انگار یادت رفتہ پدرای

من و علی یکی نیستن.

احسان ابروی بالہ انداخت و هستی ادامہ داد:

- بعدش می گفتی پیام دورتر از دانشکده. مگه می شه
سر اینا شیره مالید؟

- واسه چی می خوای ایسگاشون کنی خوشگله؟ بگو
خاطر خوامه و خلاص!

- خوشگل که خودت شدی. جا خوردم اولش!

نیم نگاهی به هستی انداخت و چشمکی برایش
فرستاد:

- پسند کردی؟

- خیلی خوب شدی! حیف نیس پوستتو زیر اون همه مو
قایم کرده بودی؟

- تصمیم گرفتم امروز ماچت کنم. گفتم تیغ بندازم
یهوخ بونه مونه نتراشی.

هستی داغ شد و سه گنج ماشین چسبید. احسان بلند
خندید:

- کجا بریم خلوت باشه و کم تردد؟

- شکر خدا همچین جایی نداریم.

- سر ظهر اومدم خیابونا خلوت باشه یه لاو اساسی
بتر کونیم.

دید که احسان از کول طنز پایین بیا نیست، مثل
خودش شد:

- می خوامی آدرس از علی بگیر.

احسان دوباره بلند خندید:

- باشه واسه بعدا که شناسنامه ام مهر مهر تو خورد.
واسه الان پرسیدم گفتن در بند تو این هوا خیلی حال
می ده.

-اوه! بریم تجریش یعنی؟

-یس! هم حال می کنیم با هله هولها هم دلمونو
صفایی می دیم.

-نگم به مامانم؟

-خودت می دونی. من تا غروب لازمت دارم.

-وای نه احسان! زود برگردیم.

-بهت دیشب گفتم سنگاتو با مامانت وابکن.

-تو مگه راهتو صاف کردی با مامانت؟

-با من کاریت نباشه. راه خودتو برو.

-حالا نمی شه یه فرصت بدی؟ دیشب خونه نبودم
بهش بگم.

احسان ابرویش را بالا انداخت و نُچ محکمی گفت.

هستی گوشش را در آورد و شماره گرفت. دلش

تاپ تاپ می کرد! صدای عاطفه را که شنید هول کرد.
ساکت مانده بود؛

-الو! هستی؟ چرا حرف نمی زنی دختر؟
به خودش آمد و گفت:

-سلام مامان! خونه ای؟

-سلام! زنگ زدی بررسی خونه ام یا نیستم؟

-نه! خواستم بگم امروز نمی تونم برم خونه ی خاتون.

-خودم دارم می رم. کجایی تو؟ مگه کلاسات تموم
نشده؟

-چرا. دارم با ملینا و ملیکا می رم خونه اشون. مامانشون

از اصفهان اومده گفته برم اونجا.

-خیله خُب. زود بیا!

تماس که قطع شد، احسان سرش را به چپ و راست
تکان داد. هستی ابروهایش را در هم کشید و گفت:
- مامانم زود جوشه! نمی شه پشت تلفن بهش گفت.
می گفتم دارم با شازدهای که معرفی کردم می رم ددر؟

احسان مصرانه و طنزآلود گفت:

- دروغ کار بچه ها بده.

- من چیزی رو از مامانم مخفی نمی کنم. ولی الان
بهش می گفتم، می گفت برگردد. مطمئنم!

احسان جدی شد:

- پس خوب کردی نگفتی! ولی واسه دفعه بعد بگو.

شاید خواستم شب نگهت دارم.

مشتی به بازوی احسان زد و او بی خیال از چاله های
خانوادگی اطرافش پیش رفت. انگار نه انگار آن چاله ها

شبيه چاهى عميق است. هيچ به آن ها فكر نمى كرد تا وقتش برسد. دوست نداشت آن لحظات را با فكرهاى بيهوده تلخ كند.

به مقصد كه رسيد، اتومبيل را حوالى ميدان سربند پارک کرد. کنار هم كه قرار گرفتند، دست هستى را گرفت و ميدان را سمت دربند رفت.

به سراثيبى كه رسيدند نفس ها عميق تر بالا مى آمد. بوهاى مختلف غذا و كباب مستشان كرد. ديدن انواع خوردنى ها و ترشى جات لُپهايشان را چال انداخت.

ميانهى راه هستى را داخل رستورانى كشيد و روى تخته اى در خوش منظره ترين نقطه نشاندهش!

ناهار با حرفهاى شيرين و خُلق خوش احسان، حسابى به تنش چسبید. حتى گاهى در لودگى هاى احسان شريك مى شد و او از ته دل مى خندید.

از رستوران که بیرون آمدند، انرژی‌شان مضاعف شد و سربالایی را ادامه دادند. روی پلی معلق ایستادند و احسان تا جایی که توانست از خنده‌های ترس خورده‌ی هستی تصویر برداشت. در آخرین تصویر پایش را کنار هستی کوبید و تعادل دختر را بهم ریخت. هستی که معلق شد، دستش را دور کمر او انداخت و به خود چسباندش! تلافی فاصله‌ها و نزدیک کردن سر هستی به قلبش برای تثبیت عکسی خاطره‌انگیز!

روی بالاترین نقطه‌ی دربند که ایستادند، سرما زیر تن‌شان زد. تن‌هایی که جوشش خورش بعد از ساعاتی راهپیمایی داشت آرام می‌گرفت. مقابل هستی ایستاد و پرسید:

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

- الان ترست چیه؟

مردمک نگاهش در چشم احسان دو دو می زد:

- مہری کہ او مده موند گاره.

احسان آرام تر بود:

- فک می کنی نیست؟

هستی با همان هول جواب داد:

- اگه عشق قوی تر از ترس باشه، هست. مثل من کہ

امروز به خاطر با تو بودن، حرف چهار نفر و نادیده

گرفتم.

لبخند نرمی روی لب احسان نشست:

-منم یه کلیپ چن میلیونی رو.

نگاهشان روی هم ثابت ماند. هستی پلکی زد! اما دیگر
از ترس نگفت:

-نذرت حقیقی بود؟ دیگ و دیگچه‌ای که از خاتون
می‌خواستی؟

جواب طنزش را احسان جدی داد:

-من واسه داشتن تو نذر نمی‌کنم. بابام کرد اما داره بد
می‌بینه. می‌خوام خودِ خدا بدون واسطه بهم گره‌ات
بزنه. واسه خواستنت پای شفیع‌ی رو وسط نمی‌کشم.
خودش می‌دونه چیکار کنه! اونی که خودش بده، تا
همیشه نگهداره.

دست‌هایش را روی سینه چفت کرد و نگاه از احسان
گرفت:

- مامانم می‌گه دردی که کشیدم برابر با صبری که دارم
نیست. بعضی وقتا حس می‌کنم می‌شکنم. مغزم از
قلبم خجالت می‌کشه و قلبم از مغزم!

چشم‌هایش پُر از اشک بود و صدایش می‌لرزید:

- اونوقت یه مُشت تسکین دهنده می‌ریزم تو معده‌ام تا
واسه چن ساعت اروم بخوابم. اگه کابوسا بزارن!
به احسان خیره شد و نجوا کرد:

- نزار به قرصای اعصاب پناهنده شم احسان. ترسم
فقط اینه!

دست هستی را از روی سینه‌اش برداشت و بین دست
خود مُشت کرد. نگاهش را در چشمان زیبای او
انداخت و گفت:

- گنجیشک وقتی رو شاخه‌ای آشیونه می‌کنه، ترس
اینو نداره هیزم شکن شاید همون درختو قطع کنه. اگه

بترسه، همیشه روی زمین و هوا معلقه. نزار هیچ ترسی
تو دلت لونه کنه!

لبخندی به نگاه احسان پاشید و گفت:

-خیلی خوب بود.

کف دست هستی را با جعبه‌ای پر کرد و گفت:

-این بهتره.

نگاهی به جعبه انداخت. عکس عطری خوش‌نما رویش

بود. چشم‌هایش درخشید:

-وای! ادکلن اینو زیاد دیدم.

-خاصه! داداشم از پاریس فرستاده. ازش بهترین شو

خواسم.

نگاهش بین جعبه‌ی عطر و احسان دور زد:

-واقعا؟

- آرہ! قبلا داشتیش؟

- من نہ! ادکلن ثابت شمیمہ. اون ہمیشہ از این برند
استفاده می کنه.

- چه تصادف جالبی. حالا شدید دو تا.

خیلی زود حواسش از جمله ی قبل پرت شد:

- آرہ! شمیم برام الگوی خوبیه.

- ولی من داداشتو الگو نمی کنم. بعضی کاراش زوریه.

- خیلیم دلت بخواد. زور گفتنشم دوس داشتتیه.

جلو افتاد و دست هستی را کشید:

- بزن بریم یه چایی و قلیون چاق کنیم بعد بیفتیم تو

سرازیری.

- قلیونو بی خیال شو احسان. دیر می شه دیگه.

بی تفاوت به حرف هستی او را سمت چای خانهای بُرد و
ساعتی را آنجا گذراند.

داخل ماشین که نشستند، دمادم غروب بود! ذرات
خاکستری دور خورشید می گشتند و داشتند نور را در
دل خود می کشیدند.

ماشین های اطرافشان اغلب رفته بودند و چندتایی در
پارک بودند. گروه دوم شکارچیان شب های دربند بودند
که کم کم بدان سو می آمدند. اما هنوز زمان اوجش
نرسیده بود.

احسان به پشت برگشت و با برداشتن بسته ای از زیپِ
پشت صندلی، آنرا روی پای هستی گذاشت:

-اینم شیرینی لحظه ی دیدار.

لبخندی زد و انگشت لای رُبان قرمز انداخت. بازش که کرد عروسکِ پولیشی قرمزی میانش نشسته بود. خندید و گفت:

—چه قشنگه. عاشق عروسکم!

بلافاصله صدای هستی از زبان عروسک پخش شد و بیشتر خندانیش. احسان اصرار کرد:

—حالا بگو عاشق احسانم.

لبخندِ اینبارِ هستی پرمعناتر و زیباتر شد:

—عاشقِ احسانم.

صدای عروسک به خنده‌اش انداخت. عروسک را بوسید و به گونه‌ی احسان زد. احسان دستِ هستی را گرفت و او را سمت خود کشید. خورشید پشتِ ابرها پنهان شد و لب‌های هستی زیر لب‌های داغِ احسان!

سیاژ الهه محمدی ❀❀:

#فصل هفتم

#پستنوزدهم

گوشی را بین شانہ و صورتش فیکس نگه داشته بود و کارش را انجام می داد: *exch*
- ده دف رفته دنبالش. و نمی ده! دستمون واسش رو شده ابجی.

صدای شمیم در گوشش پیچید:

- امروزو که حسابی خجالت زده ام کردید. ده بار رفتید و اومدید. دیگه هر ترفندی بلدید بزنید با علی ساعت هفت خونه باشید. آخرش هشت! والا ابرو من می ره.

– شرمندہ دشمنت ابجی. وظیفہ اس! بینم چیکار
می تونم بکنم.

– من بہتون امید بستما.

– ناامید نشی ابجی. باس از رو دندہ چپ بلندش کنم
فقط. افتادہ رو قوز.

– حالا دیگہ با خودتون. من برم خیلی کار دارم.

تماس کہ قطع شد کار او ہم تمام شدہ بود. اصلا
کاری نداشت! بیخودی داخل گل فروشی رژہ می رفت و
گل ہا را جابہ جا می کرد.

مغازہ کہ خالی شد، از پشت شیشہ بہ علی نگاہ کرد.

جز اتومبیلی کہ نصفہ نیمہ گل کاری کردہ بود، دوتای
دیگر داشت. با خودش گفت: @Vip Room

– ساعت نزدیک شیشہ. اینا کی می رن باغ و آتلیہ کی
می رسن تالار؟ نصف شب می شہ کہ.

صدای حاج حسین را شنید:

–چی می گی با خودت آقا جون؟

سمت صاحب مغازه چرخید و گفت:

–چتر شدم رو سر علی نم پس نمی ده حاجی. دس

خودتو می بوسه.

–خیر باشه!

جلو رفت! دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را

جلو کشید:

–تولد بچه هاشه باس زودتر بره خونه. لج کرده به ما

نمیاد.

پیشانی حاج حسین باز شد:

–لج واسه چیه بابا؟ چیکارش کردید؟

—هیچی والا. زنش می خواد سوپرایزش کنه بهش
نگفته.

چشمکی برای حاج حسین زد و ادامه داد:

—آخه تولد خودشم هس. سپردن من بیرمش خونه ولی
نمیاد. فک می کنه باز دورهمی طوری گرفتن.

—بزار کار ماشینا تموم شه دسشو می زارم تو حنا.
کاریت نباشه!

لب یاسر کش آمد:

—نوگرم حاجی. به مولا نداشتیمت کارمون زار بود.

—برو وردشش وایسا زودتر کارو ریدیف کنه.

یاسر احترامی برای حاج حسین گذاشت و با سه
انگشت کنار شقیقه اش زد.

پله‌ها را پایین پرید و خودش را به علی رساند. اما مثل
قبل حرف نزد تا حساسش کند:

—دارم می‌رم خونه. کار ما نری؟

سرش را بالا انداخت:

—به سلامت! سر رات نون بگیر فردا دوشنبه‌اس از بوق
سگ کار دارم.

—به چشم! دیگه.

—نون و دادی دم خونه ما بین شمیم چی کار داشت. ده
دفعه زنگ زد دسم بند بود جواب ندادم.

—حتما تو رو کار داشته. این وره قضیه به ما مرتبط نیس
داداش.

—درک! کارام تموم شه بهش زنگ می‌زنم.

—خُب الان بزنگ. شاید واجبه!

– یہ بار جواب دادم بابا. می گہ زودتر بیا خونہ کارت دارم. باز بزنگم حتما همینو می گہ. کار مردم دسمہ. اختیارم دست خودم نیس کہ!

یاسر در حال بالا دادن آستین هایش گفت:

– کار زن تو رو نباس زمین گذاشت. همیشه بہ موقعش عدل افروخته. کجاشو بگیرم زودتر تموم کنی؟

از بالای چشم بہ یاسر نگاہ کرد و پرسید:

– باز وام مام ازش گرفتی دیوٹ؟

نیش یاسر باز شد و دندان هایش بیرون افتاد:

– والا جمعہ ای کہ دور ہم بودیم گفتم مامانم واسہ

جاہاز یاسی دنبال وامہ، دو رو بعدش تیلی زد بہم

گفت از طرف باباش اینا جورہ. ہر چی سوال جواب

کردم چجوری فقط گفت جورہ دیگہ. کاریت نباشہ!

چسب را روی گل کوبید و گفت:

-باباش اینا یه صندوق خونگی واسه خودشون دارن.
حتما پاشو گذاشته بیخ خر اونا.

کار را دست گرفت و گفت:

-والا خیلی کله خری زیاد باهاشون نمی پری. بی نیازی
اونوخ.

-همینجوری شم به بونه‌ها مختلف ریخت و پاچ دارن.
در دیزی وازه حیای گربه کجاس.

-حالا بجنب شاید بازم واست ریخت و پاچ کردن.
علی بی هوا پرسید:

-چی می دونی تو از عصری اویزونی ما رو بکشی
خونه؟

یاسر از زرنگی او جا خورد. ولی مثل همیشه لو نداد:

-از سمت زنت تا حالا ضرر دیدی؟

با زدن آخرین تاج گل روی شیشه‌ی ماشین، دست به کمر ایستاد و نگاهش سمت چپ چرخید. درست کنار پاساژ حاج حسین، مجتمعی داشت بالا می‌رفت که کلنگش را اول سال زدند تا بازسازی‌اش کنند:

-دلم می‌خواس یه دونه از این واحدا رو بگیرم واسش
یه مزون خوشگل بزنه. بسوزه پدر بی‌پولی!
کنار علی ایستاد و روی کتفش زد:

-آرزو بر جوانان عیب نیس. خدا بخواد می‌شه! زیر
گوش پدرزنت بخواب کمک می‌ده. جای دوری‌ام
نمی‌ره.

چپ‌چی به یاسر نگاه کرد و سراغ کار بعدی رفت. با
کمک یاسر دو اتومبیل باقی‌مانده را سریع‌تر تمام کرد.

در حال تکاندن دست‌هایش وارد مغازه شد. چشم
حاج حسین که به علی افتاد، متوجهی چشمک ریز
یاسر شد. ساعت کمی از هفت گذشته بود:

– طول دادی آقا! تیزتر بودی.

– دو تا آخری واسه فردا صبحه. دومادا میان می‌برن.

– از حالا واسه فردا؟

– می‌خوان برن شمال فیلم میلم بگیرن. فیکه فعلا!

– فیک چی چیه بابا؟

– واسه فیلم برداری لب ساحل و دُرس کردن کلیپ

ملیپ می‌رن. پوله زیاده باس یه جور حروم شه.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

پیر مرد ابرویی بالا انداخت و تسبیحش را چرخاند:

-من هستم تحویل می‌دم. تو جم کن برو!

از احوالات حاج حسین فهمید یاسر دست به دامنش شده است:

-باس دسته گل عروساشونو بیچم. حالام زوده.

حاج حسین سمج تر از علی بود:

-رامین هس! بهش بگو کدومه کارشو انجام می‌ده.

دوست داشت زودتر به خانه برود تا بفهمد کار شمیم

چیست. کوتاه آمد. اما نه واضح:

-واسه حساب کتاب تو پاچهات می‌کنن حاجی. خیلی

تیز و گدا بودن.

-ترس! حواسم هس.

دیگر حرفی نزد. سری تکان داد و سوویچ موتور را برداشت. دست حاج حسین را فشردند و سمت پارکینگ راه افتادند. تا به خانه برسند مدام حدس زد و یاسر خندید. متوجه شد با موبایلش هم آماری داد. اما از صدای خیابان و لحن آرام یاسر متوجه نشد جریان چیست! هیچ‌یک از حدس‌هایش هم درست از آب در نیامد.

عادت داشت قبل از رفتن به واحد خودش، سری به خاتون بزند! حتی شده سلامی از لای در به پیرزن می‌کرد و بعد بالا می‌رفت.

اغلب یاسر نیز همراهش بود. یاسر کلید را چرخاند و علی را جلو انداخت. تا در باز شد، بوی عطر تن شمیم زیر دماغش زد! چشمانش پُر شد از یک جفت نگاه

روشن و لب‌های سرخ خندان! کیکی به شکل قلب
دستش بود و با صدای موسیقی زنده‌ای که پخش
می‌شد، هم‌خوانی می‌کرد و ریزریز خودش را تکان
می‌داد:

"هپی برث دِ تو یو، هپی برث دِ تو یو..."

ریتم موزیک زنده که بلند شد، خندید و آرایش ملیحش
را با هوای نفسش به صورت علی فوت کرد. از شوک
درش آورد! جلو آمد و دو دستش را دور کمر شمیم
انداخت. شبیه یک پرانتز! اگر نزدیک‌تر می‌رفت
نمی‌توانست از لب‌هایش بگذرد. صداهای شادی از
داخل پذیرایی خاتون می‌آمد. ولی مهمانان به واسطه‌ی
راهروی مقابل در پیدا نبودند. ریزریز صدای دلنواز
شمیم داشت سحرش می‌کرد:

- تولدت مبارک عشقم! خوش اومدی به جهان. با
قدمت، دنیای منو رنگی کردی.

یاد آن روز و شانزدهم تیر افتاد. عددی که هیچ‌گاه
دوستش نداشت. یکبار چقدر عسل را به خاطر
یادآوری آن روز سرزنش کرد. جلو رفت و شمیم را بغل
کرد. چشمش به کیک او افتاد! رویش نوشته بود،
عشق تیر ماهی من، پسر ارشد تابستون، تولدت
مبارک!

برای یکبار از ارشد بودن خوشش آمد. یاسر از پشت
سرش داخل آمد و با لب‌هایی پُر خنده گفت:

- دیدی جای بد نیاوردمت.

عسل در حالی که یک کیک قلب کوچک همراه مانلی و
هستی قلبی کوچکتر همراه شایلی در آغوششان بود
جلو آمدند. صدای موزیک زنده همراه خواننده بالاتر

رفت. خواننده‌ای که می‌شناختش! اما آن لحظه عشق دیدن عروسک‌هایش در لباس توری را داشت و کنکاش خواننده را به بعد سپرد. شمیم از دخترها با آن لباس‌های عروس، پرنسس‌هایی ساخته بود به دلربایی خودش!

همراه شمیم جلو رفت. دست‌هایش را برای دوقلوهایش باز کرد و در آغوششان گرفت. مادرها نیز از پذیرایی بیرون آمدند و سرپا با علی خوش و بش کردند. شمیم کودکان و کیک‌ها را دست مهمانان داد و گفت:

— شما بفرمایید من برم عشقمو آماده کنم و بیارمش.

بار اولش نبود با چنین کارهایی علی را غافلگیر می‌کرد. اما همیشه تولدهایشان در خفای خودشان بود.

این بار به خاطر کودکانش، ریخت و پاش بیشتری کرد.
لبخند قشنگی برایش زد و گفت:

–عشق تویی که با اومدنت بهم فهموندی تازه دنیا
اومدم.

دست‌هایی که خالی بود بر هم کوبیده شد و بقیه هلهله
کردند. شمیم را گرم در آغوش کشید و همراهش
بیرون رفت. پشت سرشان یاسر! از آسانسور که بیرون
می‌رفت، چشمکی برای علی فرستاد و گفت:

–نری با برف سال بعد بیایی پایین. هیجانان رو بزار
واسه آخر شب بیریز بیرون.

شمیم لبش را گاز گرفت و یواشکی خندید. علی با نوک
کتونی‌اش به ساق پای یاسر زد و در آسانسور بسته
شد.

وارد ساختمان که شدند، لباس‌هایش حاضر و آماده

روی کاناپه بود. مو لای درز نظم شمیم نمی‌رفت:

– سریع یه دوش بگیر بیا عزیزم.

در حال باز کردن دگمه‌هایش گفت:

– کیا هستن؟

– میای می‌بینی. فعلا حاضر شو.

– می‌گفتی بهم عین کارگرا نیام. با بو گندِ عرق و خاک

و ...

شمیم میان کلامش آمد:

– هیچی ارزش اون غافلگیری تو نداشت.

– جوجوها چه خوشگل شدن. لباسا کار خودته؟

سر تکان داد و خندید.

از حمام که بیرون آمد، شمیم تندتند موهایش را
سامان داد و کراواتش را گره زد. علی مثل کودکی که
چشم از مادرش بر نمی‌دارد به او خیره شده بود. شمیم
متوجه‌اش شد و پرسید:

– چیه خوش تیپ؟

– خوشگل ندیدم! مات شدم.

خندید! علی لب‌های شمیم را با دو انگشت گرفت و
گفت:

– خدا رو خوش میاد نخورمش!

– یاسر گفت بزار واسه آخر شبِت. مکاپ جدید گردنم
نزار جون دخترات.

سرش را جلو برد و دندان‌هایش را به هم فشرد:

– حالا که گفתי جون دخترات باس یه نوکی بزنم. زیاد
پررنگش کردی تو چشمی!

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

بوسه‌ای گرم برای هم خریدند و آماده‌ی بزم آن شب
شدند.

خودش را کنار علی کشید و دستش را حلقه کرد:

– دستتو بنداز دور دستم بریم پایین! من همیشه مال
توام!

دست شمیم را گرفت و در حال رفتن گفت:

-جرات داری نباشی مگه! اونوقت من نیستم.

با اخم زیبایش علی را ساکت کرد.

تا وارد سالن شد از پرتره‌ای که مقابل خود دید مبهوت ماند.

مانلی و شایلی میان قاب نشسته بودند و خودش و شمیم در کناره‌هایش! هر دو به دوردست زل زده بودند! تصویر شمیم را شناخت. برای اولین سال‌های ازدواجشان بود. اما خودش! تصویر آشنا بود ولی ذهنش یاری نکرد! چون شمیم تکانش داد و سراغ مهمان‌ها رفت!

در وهله‌ی اول چشمش به احسان و دوستانش افتاد که با موزیک‌های زنده و هات خود حسابی مجلس را گرم کرده بودند.

دستی برای آن‌ها تکان داد و سراغ بزرگترها رفت!
 همانطور که با آن‌ها دست می‌داد، متوجهی ریخت و
 پاشی شد که شمیم برای او و کودکانشان کرده بود.
 از بادبادک‌هایی که به سقف چسبیده بودند تا تزئین
 سالن و میوه‌آرایی‌ها! کیک سه طبقه‌شان و بستنی و
 نوشیدنی‌های رنگارنگ!

دو کارگر هم گرفته بود تا کسی را به زحمت نیندازد.
 تا نشست، دوقلوها سمتش هجوم بردند. با صدای
 موسیقی هیجان داشتند و می‌خواستند علی را همراه
 خود کنند.

صدای مهمان‌ها و بیشتر از آن ذوق دخترها از جا
 بلندش کرد. با اینکه رقص بلد نبود اما به خاطر
 دخترهایش و عشق شمیم دست و پایی تکان داد. سر
 و صدای اندک مهمانان خودمانی برابر با یک عروسی

بود. در آن بین مرتضی حسرت می خورد چرا همسر او و پسر بزرگش از جمع خود را کنار کشیده‌اند. او حسرت روزهای خوشش را می خورد و علی زیرچشمی دست و پایی که احسان برای هستی می زد! جوان‌ها که با مانلی و شایلی و علی هیاهو کردند، بچه‌ها را همراه هم وسط سالن تنها گذاشتند و دورشان نشستند.

حسین و برسام اجازه نمی‌دادند مانلی و شایلی دوباره سمت علی هجوم ببرند. روی مبلی دونفره کنار شمیم نشسته بود و کیف جگر گوشه‌هایش را می‌برد. نگاهش چرخید و دوباره پرتره را دید:

-این عکس چقد خوشگل شده.
-یادآوری خاطره‌اشم خوشگله. هر وقت اسم بام میاد، دلم ضعف می‌ره.

چیزی در دلش فرو ریخت. یاد بام تهران و قصه‌های
 بعدش او را به پنج سال پیش کشید. شمیم همان
 عکسی را بزرگ کرد که خودش از او گرفته بود!
 با اشاره‌ی یکی از خدمتکاران بلند شد. دست علی را
 فشرد، چشمکی برایش زد و رد شد!
 عاطفه جای شمیم را گرفت. نگاه علی سمتش چرخید.
 نگاهش پشت سر شمیم کشیده شد و با لبی پُر خنده
 گفت:

- کور شه هر کی بگه زنم زنا قدیم.
 - خدا رو باس شکر کنم واسه نیمه‌ی دوم زندگیم. نه؟
 به خودش که فکر کرد، همیشه خنده را روی لب‌های
 آن زن بی‌رنگ می‌کرد. این بار تقصیر او نبود. باید
 آن راه را می‌رفت:

- بعضی وقتام دست آدم تو پوکوندن سرنوشت
بچه‌هاش دخیل نیس. اما این نوبه رو دخالت کنی به
نفته.

- چی شده باز؟ از تو بعیده یکی به در بزنی یکی به
دیوار. همیشه صاف حرفتو می‌زدی.

نگاه علی دنبال هستی در اطراف به گردش افتاد. او را
کنار دوستان شمیم دید. اما چشم‌هایش یکی در میان
سمت احسان می‌رفت:

- واسه اینکه با طرف مقابلش رودروایی دارم.
به عاطفه نگاه کرد و افزود:

- اگه از فامیل شمیم نبود، دست و پاشو گره می‌زدم به
هم.

عاطفه ابروهایش را در هم کشید:

- اینا چه ربطی به ما داره ماما جان؟ مشکلات اونا به خودشون مربوطه.

فهمید هستی هنوز مادرش را در جریان نگذاشته است. یا از احسان دل کنده بود که با آن نگاههای بودار بعید می دید یا هنوز فرصت مناسبش را پیدا نکرده بود.

برای اینکه کار به جاهای باریک نرسد و عاطفه غافلگیر نشود، اصل مطلب را گفت:

- یه دور دختر تو و خط نگاهاشو زیر نظر بگیری ملتطفت می شی درد من و.

عاطفه کنجکاو شد. بدون تامل به هستی نگاه کرد. چون نگاه علی سمتش بود:

- هستی؟

علی سر تکان داد و این بار مسیر چشمانش سمت احسان برگشت:

-داره با کسی می‌پره که نباس. بهش چن بارم گِرا
دادم این راهی که می‌ری به ترکستانه.

کم کم چشم‌های عاطفه دُرُشت شد. دیگر نتوانست
نگاه از احسان بردارد؛

-نه! تو مطمئنی؟

-چن باری با هم پیچیدن به بازی و رفتن دور دور.
نگفته هنو بهت؟

عاطفه محکم روی پای خودش زد. گردن احسان
سمت آن‌ها چرخید. علی فوراً انگشت روی بینی‌اش
گذاشت و خط نگاهش را تغییر داد:

-اینجا چیزی بهش نگو. بین چه جوری می‌تونی
مغزشو بشوری.

شمیم سر رسید و عاطفه بلند شد. هر کاری کرد
نتوانست عاطفه را روی مبل نگه دارد. به هوای رفتن

کنارِ خاتون آن‌ها را ترک کرد. ولی دیگر دلش قرار نگرفت!

سیاژ الهه محمدی ❀❀:

#پست بیستم

در حال نشستن، همه‌ی حواسش به چهره‌ی عاطفه بود. نفهمید مغموم است یا متفکر! از چهره‌اش وحشت می‌خواند یا درماندگی، معلوم نبود.

خط چشمان او را دنبال کرد. به احسان رسید! فهمید علی راز او و هستی را لو داده است. در حالی که به شادی دخترهایش نگاه می‌کرد از علی پرسید:

-چی گفتی زیر گوش عاطفه جون؟

سمت شمیم برگشت و جواب داد:

—هیچی! من و عاطفہ چہ حرف مشترکی داریم بزنیم؟

—کرم کہ داری.

چشمانش را دُرُشت کرد و لبش را بہ دندان گرفت.

—چرا نگا نمی کنی؟

نگاهش کرد ولی گوش را نخورد:

—داشتم ذوق دخترامو می کردم کہ عین عروسک شدن.

تو نباید حرفی بزنی کہ ذوق یہ مادر کور بشہ.

ابروهایش را در ہم کشید. جذاب تر شد! همانی کہ

شمیم دوست داشت:

—من حرفی نزدم بہ ضررش باشہ.

سمتش کج شد و گفت:

- کک چی؟ ماشالا هزار ماشالا خوب بلدی بندازی تو پاچه اش که.

چشمانش را خمار کرد تا شمیم بیشتر برایش غش کند. خودش به او گفته بود عاشق آن حالاتش است:

- داشت تعریف تو می کرد عروسش.

موی دست علی را از دوست داشتن کشید و گفت:

- حتما توام داشتی تعریف پسر عمو منو می کردی پیشش.

قوسی به لبش داد:

- ای! گفتم دوس داره دومات شه ولی نشه بیتره.

خودش را کمی عقب کشید:

- همین دیگه! گرم داری.

- تو این جوری فرض کن! حالام می خوام با سور و ساتم و دخترام حال کنم.
- یعنی دیگه ادامه اش ندوم.
- دردی از ما دوا نمی کنه.
- روی پایش زد و جدی گفت:
- کار بدی کردی علی. بهتر بود خودشون با هم به نتیجه برسین.
- شمیم را که جدی دید، مثل خودش جواب داد:
- چند ماهه گذشته هستی هنوز نم پس نداده.
- شاید شرایطیش اوکی نبوده.
- اون با عاطفه رودروایسی نداره.
- تو دختر نیستی علی آقا. منم می خواستم راجع به تو با مامانم حرف بزنم مردد بودم. یادت نیست؟

- وضعیت ما فرق داشت.

- هر کسی مشکلات خودشو داره. بهتره جای چوب
لاچرخ گذاشتن، چرخارو روغن بزنیم.

- یعنی من سنگ می‌ندازم جلو آدما؟

- نه قربونت برم. ولی این دلسوزی درست نیست.

- چرا؟

- چون اونا بهم دل بستن. هر قدرم بخوای جلوشونو
بگیری بدتر می‌شه.

- من راه درستو بهش نشون دادم.

- باشه! ولی تو به مامانت نمی‌گفتی بهتر بود!

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- باشه!

- حالا خودتو واسه من کج نکن! کرم تو ریختی دیگه. به
نفع هستی و ضرر احسان!

علی که نگاهش کرد، ابرویش را بالا انداخت و ادامه
داد:

- پدر و مادرا که بفهمن، باید زودتر دست و پاشو جم
کنه. دیگه وقت واسه ناخنک زدن نیس.

دستش را مُشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

- ااا. راس راسی تو نگرفتیا.

خنده کنان گفت:

- چرا به خدا. تو زیاد جدی نمی گیری این دو تا

همدیگرو می خوان.

تا خواست حرفی بزند، شمیم پیش دستی کرد:

– پاشو کادوہاتو وا کن می خوایم بریم شام بخوریم.
گفتن تو راهه!

دست به سینه شد و گفت:

– هر چیه مال بچه هام.

– کادو شما خاص خودته. بچه هاتم مال خودشونو
می گیرن.

سر شانہی علی زد و ادامه داد:

– پاشو پسر م! پاشو کادوہاتو وا کن تا شب بریم خونه
ادبت کنیم.

دندان هایش را بہم فشرد. چشمش بہ احسان افتاد کہ
یکدفعہ بلند گفت:

– بزنید بہ افتخار علی آقا و شمیم می خوان با
عروسکاشون محفلو گرم کنن.

شمیم خندید! علی ابروی چپش را برای احسان بالا داد و بقیه کف زدند. عسل بچه‌ها را از اطراف مانلی و شایلی کنار کشید تا سراغ پدر و مادرشان بروند. علی و شمیم دستان کوچک دوقلوهایشان را گرفتند و وسط رفتند. بین موج هیاهو و رقص نورهای سرگردان که حل شدند، صدای شادی دخترهای کوچک قلب علی را گند. آنچه هیجان علی و شمیم را بالا برد، ترانه‌ای بود که احسان و دوستانش با هم لب می‌زدند. آن‌ها چهارتایی با هم و نوای آن ساز آرام، عموزنجیرباف راه انداخته بودند:

"روز تولدم شده

همه کنار من ولی

هیچکی نیس مٲ تو برام

روز تولد علی..."

دوست داشتن آن‌ها برایش مانند کلافی بود که سرش را گم کرده بود. نمی‌دانست پیدایش کند چطور آنها را سمت قلبش می‌بافد. ساده یا کش‌باف! دوست داشت آن عشق کش بیاید. تا ابد! مثل شال دور گردنش بیچد و گرمش کند. شالی از جنس مخمل!

آهنگ که تند شد، دوقلوها سر و صداکنان بالا و پایین پریدند و پدر و مادرشان را از حالت عاشقانه‌شان بیرون کشیدند. شیونت احسان نیز برای شادی آن‌ها پایانی نداشت.

علی که دید احسان دست‌بردار نیست، دخترها را بغل کرد و سمت بادکنک‌ها رفت. آن‌ها را بلند کرد تا نخ‌شان را بگیرند. ذوق کودکان و دست و پازدنشان برای بادکنک‌ها، کمتر از شادی‌شان وسط سالن نبود.

عکاس شمیم را بین شان انداخت و تا توانست از آن
صحنه‌ها عکس و فیلم گرفت.

باز کردن کادوها و برش کیک و ریخت و پاشِ شامی
که شمیم سفارش داده بود، لحظه‌ای مانلی و شایلی را
خسته نکرد. اما بعد از شام دیگر نتوانستند روی پای
خود بیاستند. کم‌کم تل‌هایشان را که شبیه تاجی از گل
یاس بود گندند و شروع به مالیدن چشم‌هایشان
کردند.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

دو عروسک کوچک در لباس یاسی تور، شیشه‌های شیر را از مادرشان گرفتند و به آغوش مادر بزرگ‌هایشان پناه بردند. اولین میک را که به شیشه زده و نزده دهانشان باز ماند و خواب‌شان برد. دیگر حتی با سروصدا و شیطنت احسان و دوستانش که گاهی روی سازها می‌زدند، تکان نمی‌خوردند. بعد از خوابیدن دوقلوها، تولد شبیه دوره‌می شد. علی در حال تشکر از مهمانانش دست شمیم را گرفت و پُرمهر نگاهش کرد:

– طناب دل هر قدرم بی‌پوسه، وقتی به ریسمون عشق بافته شه، تا عرش بالا می‌ره.

به مصطفی نگاه کرد و ادامه داد:

– دس شما و حاج خانوم درد نکنه بابت کادوها و زحماتتون. بهترین کادوتون به من شمیم بود.

چشمان مصطفی درخشید و دستی لای ریشش کشید:
 -ایشالا همیشه خوش باشید بابا. مام از خوشی شما
 سرمستیم.

عباس استکان چایش را زمین گذاشت و با یالایی که
 گفت برخاست. شمیم و علی مقابلش ایستادند و به
 بدرقه‌اش رفتند. عسل نیز همراه یاسر دنبال آن‌ها!
 همیشه اولین نفری بود که از مهمانی‌های بچه‌هایش
 بیرون می‌رفت! بعد سال‌ها خودش را هنوز
 خجالت‌زده‌ی آن‌ها می‌دید. خطا تنها کلمه‌ای بود که
 جای جبران هم داشت باز شرمندگی می‌گذاشت!
 داخل که برگشتند زن‌ها در حال جمع‌آوری
 ریخت‌وپاش‌ها بودند و احسان گوشه‌ای تنها هستی را
 گیر آورده بود. رنگ علی تغییر کرد! اما شمیم دستش
 را کشید و همراه خودش بُرد. او را بین برادرانش

نشانده و داخل آشپزخانه رفت. به محض ورود شیر
ظرفشویی را بست و شروع به تشکر کرد:

- زحمت نکشید عاطفه جون. برید بیرون مامان جان.
همین خانوما فردا میان کل خونه رو تمیز می کنن. گفته
بهشون خاتون چقد حساس و تمیزه.

پیرزن در حال تلوتلو خوردن و آوردن دسته‌ای بشقاب
چادرش را جلو کشید و گفت:

- همیشه این ریخت و پاچا باشه مادر.

عاطفه اضافه کرد:

- خودمون جمع و جور می کنیم فدات شم. چرا خرج
اضافی رو دست خودت گذاشتی؟ از صبح تا شب داری
کار می کنی توام!

لبخند قشنگی زد و گفت:

- برای کی خرج شه از عشقم و بچه هام بهتر.
دستش را پشت عاطفه و مادرش گذاشت و گفت:
- بریم بیرون می‌خوایم دور هم بشینیم.

زن‌ها همراه شمیم بیرون رفتند. پایش را که داخل
سالن گذاشت هستی را کنار احسان دید و رنگش
برگشت! در جمع نشسته بودند ولی سرهایشان کاملا
نزدیک هم بود با لب‌هایی پُر خنده! شمیم کاملا
متوجه‌ی حالت عاطفه شد. طوری احاطه‌اش کرد تا
مجبور شود کنارش بنشیند. اما چشم از هستی
بر نمی‌داشت! مدام هم لب‌هایش را می‌جوید و زیر لب
چیزی می‌گفت. فهمید دخالت نکند و آتش عاطفه را
نخواباند، هستی را حسابی نقره‌داغ می‌کند. مادر علی
بود دیگر! خوب می‌شناخت اخلاقش را. عصبانی که
می‌شد صبوری‌هایش را یکجا زیر پا می‌گذاشت.

– به هم خیلی میان عاطفه جون. نه؟

گردن زن تند سمت شمیم چرخید. صورتش کاملا سرخ شده بود:

– کی؟

برعکس حرارت عاطفه، لبخندی با آرامش زد. مستقیم جواب نداد ولی به در زد دیوار بشنود:

– دختر به سن هستی، خصوصا با این آب و رنگ کم خواهان نداره که.

عاطفه کمی آرام تر شد:

– نه! ولی باید جز ظاهر، از لحاظ خنوادگی و حاشیه‌ها دورشم بهم بیان بالاخره.

متوجهی منظور عاطفه شد و با خونسردی ادامه داد:

- اختلاف همیشه هست ولی ازدواج باعث می‌شه مشکلات حل بشه.

- خیلی وقتم به اختلافات دامن زده می‌شه مامان. بعضی چیزا جا جبران نداره آخه.

منیر متوجه‌ش قضیه شد و دخالت کرد:

- اتفاقا این نبایدا بهتر از کار درمی‌شن. ما همه‌امون واسه شمیم گفتیم نه. همه اولش همین.

عاطفه متوجه‌ی نگاه‌های علی شد و رشته‌ی کلام از دستش در رفت:

- چی بگم حاج‌خانم. تا قسمت چی باشه!

- ایشالا خوشی!

شمیم بشقاب عاطفه و مادرش را پُر از میوه کرد. بلند شد تا سری به دوقلوهایش بزند. برسام نیز با سیبی

سراغ منیر آمد تا برایش پوست بگیرد. دورش که خلوت شد آنقدر هستی را نگاه کرد تا متوجه‌اش شد. با چشمانش برای هستی خط و نشان کشید و لرز به تن دخترک انداخت. تازه متوجه‌ی موقعیت خودش شد و به من و من کردن افتاد:

-برم بینم مامانم چکار داره. داره اشاره می‌کنه!
احسان خودش را کمی عقب‌تر کشید تا با دوستانش مخلوط شود:

-تنها که نبودیم. قاطی جمیم.

لبخندی زده زده برخاست و از احسان دست کشید. اما سمت دستشویی رفت. از نگاه مادرش جرأت نکرد مستقیم آن طرف برود. چشمان احسان همچنان دنبالش بود! خودش رفت اما عطری که از خود جا

گذاشت دیوانه‌اش کرد. باید به حسام می‌گفت باز هم
برایش از آن مایعِ مست‌کننده بفرستد!
تلفنش زنگ خورد و نگاهش را از مسیر رفتن هستی
جدا کرد.

تلفن را که بیرون کشید شماره‌ی خانه را دید. مادرش
بود. گوشی را که روی گوشش گذاشت، صدای گریه‌ی
مادر و هق‌زدنش، دل احسان را کند. بی‌هوا از جا پرید.
دستش روی کیبوردِ دستگاه خورد و صدایی ناهنجار
بالا رفت. سرها سمتش چرخید. دست خود را به نشان
بخشید بالا گرفت و گفت:

#سیاژ □

#الهه محمدی

—چی شده مامان؟

شاخک‌های مرتضی تکان خورد و روی زانو نشست. پلک احسان که افتاد فهمید تعجب کرده است. این عادت احسان بود! در مواقع تعجب یا ناراحتی، پوست صورتش سمت پایین کش می‌آمد. زمزمه‌ای کرد که مرتضی نشنید. از جا بلند شد و خودش را به احسان رساند:

—چی شده بابا؟

دست احسان همراه گوشی پایین افتاد. فهمید تماس قطع شده است. به مرتضی نگاه کرد و گفت:

—حسام اومده! فقط همینو گفت.

نگاه پدر و پسر برای لحظاتی از هم گنده نمی‌شد. با صدای شاهرخ پلکشان پرید:

– خُب چشمتون روشن. چرا خشکتون زده؟ این از
پا قدم بچه‌ها خواهر منه.

لب‌ها به خنده باز شد و دندان‌ها بیرون افتاد. بین
تبریکاتی که رد و بدل می‌شد، لب‌های علی اصلا تکان
نخورد. شنیدن خبر بازگشت حسام، تلخی
آزاردهنده‌ای ته گلوش بود. ته افکارش شانهای بالا
انداخت! او هرگز حسام را نمی‌دید. اگر هستی
می‌گذاشت...

□◀□◀□◀□◀□◀□◀

#برگی از یک نوشته:

@Vip Roman

به کسی که دوستش داری

بگو که چقدر بهش علاقه داری
و چقدر در زندگی برایش ارزش قائل هستی
چون زمانی که از دستش بدی
مهم نیست چقدر بلند فریاد بزنی
او دیگر صدایت را نخواهد شنید..

#پابلونرودا

#پست بیست یکم

@Vip Roman

صدای پخش حسابی بالا رفته و با بی‌رحمی گوشش را هدف گرفته بود. حوصله نداشت! سرش را جلو برد و بلند گفت:

–یه خرده اون ضبطو کم کن علی.

حسین داد زد:

–نه، خوبه! حالش به صدا بلنده.

ضربه‌ای سر شانه‌ی حسین زد و وقتی برگشت، برایش چشم‌غره رفت. علی ولوم را پایین کشید و گفت:

–خوبه؟

به پشت صندلی چسبید و نگاهش را بیرون فرستاد. تماشای خیابان را به دیدن هستی ترجیح می‌داد. می‌ترسید چشمش به او بخورد و نتواند خودش را کنترل کند. گذاشته بود وقتی به خانه رسید:

- آخیش! سرسام شدم.

- از صدا ساز و دُقل خونه سرسام نشدی. این یه ذره
صدا مختو پوکوند؟

نگاهش توی آینه چرخید بلکه علی را ببیند:

- آدم تا حدی گنجایش صدا رو داره. دیگه پُر شدم.

پوزخندی زد! آینه را تنظیم کرد تا عاطفه و هستی زیر
نظرش باشند:

- نکنه از شِنفتن اخبار جدیده؟

- والا خبر داغ که زیاد بود. کدومش؟

- باز گشت گودزیلا!

متوجهی منظور علی شد. حسام را می گفت. لبش یه ور
سمت بالا پرید:

- چشمشون روشن! تو سرت به کارت باشه.

-اگه عشق و عاشقی بعضیا بزاره.

صدای عاطفه غیظآلود شد:

-بعضیا غلط کردن سر و گوششون بجنبه. جوونیه و

هزار راه نرفته. بعدا عقلشون می رسه می فهمن زیر

بعضی کارا باید خط کشید.

هستی رنگ پس داد ولی خودش را کنترل کرد.

می دانست مادرش حسابی از او عصبی است و به او

حق می داد از بابت پنهان کاری اش حرص کند. علی

فرستی برای نفس تازه کردن به او نداد:

-که مهمن یا باس قرمز شن؟

-همون خط قرمز خودت.

انگشت شصتش را بالا آورد:

-ا باریکلا. تازه تازه داری ننه می می شی.

عاطفه یه‌ور نگاهش کرد و پرمعنا گفت:

—حاج خانوما جدید والا به تورت خورده هی دورشون
می چرخه. ما رو می خوای چیکار؟

فهمید منظورش به منیر است. احترام او را زیاد داشت.
بلند خندید! طوری که سرش عقب رفت. خم شد و
علی را سمت فرمان هل داد:

—حواست جم رانندگیت باشه. حالا نکشیمون!

—ندیده بودم به کسی حسودی کنی. پ آب نمی بینی
عاطفه خانم.

دوباره به پشت سر چسبید و دست‌هایش را روی هم
سوار کرد:

—شوخی کردم! والا یه همچین مادرشوهری گیر دخترا
منم بیاد دل نگرونی ندارم دیگه.

اخمی بین ابروهای علی افتاد:

– مگه ننه یاسر بده؟ گرم مرم ریخته تازگی؟

سرش را بالا انداخت:

– نه بابا. عسل می گه اون بدبخت سرگرم جور کردن
سور و سات دخترشه. قبل اونم کاری باهاش نداشته!

– پَ چی؟

گوشه چشمی سمت هستی انداخت که هر دویشان
متوجه شدند:

– منظورم به بخت و اقبال بعضیاس.

سر کوچهی عاطفه اینا رسید. عاطفه اجازه نداد او
حرفی اضافه کند:

– کور نشن شاخای اضافه رو بینن.

صبر هستی تمام شد از تیکه و کنایه‌هایی که شنید.

همین که علی مقابل خانه‌شان ایستاد، گفت:

— همه خودشون جوونی می‌کنن به بقیه که برسه

می‌خوان عاقشون کنن یا عاقل.

عاطفه و علی با هم لال شدند. هستی سمت در کشید و

در را باز کرد:

— دستت درد نکنه داداش. خدافظا!

در ماشین را که به هم زد، عاطفه سریع خداحافظی

کرد و از در دیگر پیاده شد. حسین مشغول بوسیدن

علی بود. آخرین نفر سمت خانواده‌اش رفت. هستی

زنگ را فشرد و تا قبل از رسیدن مادرش داخل رفت.

عاطفه دستی روی هوا برای علی تکان داد و زود وارد

حیاط شد به هستی برسد. هستی داخل رفته بود.

قدم‌هایش را تند و بلند برداشت و در حال رفتن سمت
ساختمان گفت:

—درو قشنگ ببند حسین. سر به هوایی نکنی وا بمونه!

کفش‌هایش را مقابل در با حرص درآورد. یکی از آن‌ها

توی سر حسین پرت شد و لنگه‌ی دیگر داخل هال

افتاد. پرده را که کنار زد، هستی وسط هال مقابل

پدرش ایستاده بود و داشتند حرف می‌زدند. بهمن

بالشی زیر دستش انداخته بود و در حال تماشای

فوتبال خارجی! مقابلش هم پُر از پوست تخمه و میوه

بود. کمی آن‌ورتر نیز چراغِ کوچکِ مخصوصش همراه

قهوه‌خوری! حرصش را سر او خالی کرد:

—یه خرده ریخت و پاچ می‌کردی بهمن خان. چه

خبره؟

بهمن صاف نشست و چشم‌های درشتش را گردتر کرد:

-اوه اوه! علیک سلام. اومدی جنگ؟ خودت چه خبره؟

دستش را سمت بهمن کشید و آشغال‌ها را نشان داد:

-یه خرده تمیزتر می خوردی. نمی‌دونی بیام ریخت و پاچ بینم اعصابم خرد می‌شه.

-خوبه تا حالا گشت و گذار بودی. عوض شامته

-زنگ می‌زدی یه چیزی بیارن بخوری خُب. غذا که تو

یخچال بود، اونو گرم می‌کردی. حتما باید منو حرص بدید؟

مرد روی بالشش برگشت و نرم گفت:

-خوبه پا بساط تریاک نشستیم.

هستی از دیدن غیظ مادر و کوتاه آمدن پدر، ترجیح داد
به اتاقش برود. اما حسین مثل همیشه و بی تفاوت به
بقیه، روی تخمه‌ها چتر انداخت. پرسید:

— بستنی نخریدی بابا؟

— چرا بابا. برو بیار بخوریم بلکه مامانت می خور تمون
شیرین باشیم.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

حسین خندید و پیچ و تابى به بدنش داد. پایش به
ساق پای عاطفه خورد و باعث شد زانویش تا بخورد.

نزدیک بود بیفتد! بهمن خندید، حسین پس گردنی از مادرش خورد و صدای عاطفه سر هستی بالا رفت:
 - کجا فوری از فرصت استفاده می کنی بچی تو اتاق؟
 می ری آمار بدی؟

گردن بهمن سمت عاطفه چرخید جوابش را بدهد. فکر کرد با اوست. اما به هستی نگاه می کرد. دوباره نشست!

- چیکار به این بچه داری؟ آمار چی رو به کی می خواد بده؟

به بهمن نگاه کرد و گفت:

- از خودش چرا نمی پرسی؟ ازش پرس کیه پسره که باهاش جیک توجیک شده.

گردن بهمن سمت هستی چرخید. رنگ دخترک رفت و با حالی نزار گفت:

-مامان!

حرص عاطفه از لحن هستی بیشتر شد:

-یامان.

لبش را گاز گرفت و با چشم به پدرش نگاه کرد:

-این حرفا چیه می زنی؟

متوجه شد دلش نمی خواهد مقابل پدرش صحبت کنند.

اما عاطفه عمدا سر حرف را مقابل بهمن باز کرد تا

نسخه‌ی خواهرزاده‌ی او را هم بیچد. می دانست بهمن

با شنیدن آن حرف‌ها و علاقه‌ی هستی، فکر خواهر و

خواهرزاده‌اش را پاک می کند. حتی اگر بین شان

کدورت می شد. او عاشق بچه‌هایش بود! فکر می کرد

هستی به پسر عمه‌اش علاقه دارد. دلش با احسان بود

یا نبود فعلا برایش اهمیت نداشت. نمی دانست عاقبت

آن دلدادگی چه می شود. اول دیشوره‌هایش بود. هستی

را داشت با سینه سپر کردن خودش، از دست عمه اش
نجات می داد. به نمایشش ادامه داد و در حال جلو
رفتن گفت:

— خود تو نزن به موش مردگی. چن وقته فهمیدم یه
مرگت هست.

انگشتش را سمت هستی کشید و با غیظ گفت:
— نه گذاشتی نه ورداشتی صاف رفتی انگشت کردی تو
لونه زنبور؟

هستی با لحنی معصومانه و نگاهی مظلومانه گفت:
— به خدا اشتباه می کنید.

— یعنی هیچ صنمی بین تو و اون پسره نیس؟
بهمن بی طاقت شد و بلند پرسید:

— پسره چه فرم ساقیه؟ چی داری می گید شما دو تا؟

هر دو از صدای محکم بهمن جا زدند. منتظر واکنش او
بود ولی نه به آن جدیت!

هستی داخل اتاقش چپید ولی عاطفه دنبالش نرفت.
ترجیح داد با بهمن ادامه دهد طوری که حساب کار
دست هستی بیاید و کار امید هم تمام شود:

- جلو تو دارم می گم بهمن! بهش بگو پاشو از این
کفش تنگ در بیاره. بخواد زورچپون کنه، هم خودش
زخم می خوره هم منو فلج می کنه.

- چورچی گری نکن. درست حرف بزن بفهمم چه خبره.
عاطفه بدون توضیح دادن اصل موضوع با همان حرص
ادامه داد:

- فردا حرف و حدیث در بیاد یا داداش گور به گوری
اون پسره دوباره بلایی سر علی بیاره من هیچ خاکی
ندارم تو سرم بریزم.

حسین با ظرف بستنی وسط هال ایستاده بود و مادرش را نگاه می کرد. یک دفعه بهمن داد کشید و باعث شد او عقب عقب برود. فهمید اوضاع شوخی شوخی خراب شده است.

بستنی را روی این گذاشت و از پشت کاناپه به پدر و مادرش نگاه کرد:

می گی موضوعو یا نه؟

مقابل بهمن نوک مبلی نشست و دستی دو طرف لب هایش کشید کمی آرام شود:

پسرعمو شمیم از هستی خوشش اومده و قصد خواستگاری داره.

خُب! کیه مگه اینجوری غیظ کردی؟ علی خوش نداره هستی بره لا فامیل زنش؟

دستش را برای بهمن پرت کرد:

- نہ بابا! علی صد دفعہ گفته حساب بچہ ہا از ما سواس. اما این پسرہ ہمونہ کہ داداشش چاقو زد بہ علی! الانہ انگار از خارج اومدہ.
- کمی از آتش بہمن خوابید و روی بالشش افتاد. اما از بالای چشم بہ عاطفہ نگاہ کرد:
- واسہ اومدن نیومدن خواسگار آلم شنگہ را انداختی؟
عاطفہ بہ بہمن کنایہ زد:
– اینقد حرص نخور.
- بہمن جدی گفت:
- واسہ دختر چیزی کہ زیادہ خواسگار. تا خودش نخواستہ
اتفاقی نمی افته.
- ہمون دیگہ! دختر تم بدش نمیاد از شازدہ.
بہمن دوبارہ صاف نشست:

- یعنی چی خوشش میاد؟ پس تکلیف اُمید چی می شه؟

عاطفه داغ کرد و روی صندلی سمت بهمن سر خورد.
تفنگ را درست روی شقیقه‌ی او گذاشته بود:

- مگه هستی قولی به اُمید داده؟

از حمله‌ی لفظی عاطفه عقب کشید. اما حرفش را زد:

- والا به عمه‌اش نه‌ام نگفته. به‌ناز مدام عروسم

عروسم می‌گه شماهام هیچی نمی‌گید.

مویش را پشت گوشش زد و گفت:

- حالا این دفعه که گفت همچین جواب می‌دم که دفعه

اول و آخرش بشه.

- چرا امشب با همه دعوا داری تو؟

-آخہ یہ جوری می گی امید و ابجی ام انگار بچہ امہ
عین خودم مجبورہ برہ لا دست ابجیت و ہزار تا قر و
غرُغرو تحمل کنہ.

مدت‌ها بود از آن جمله‌های عاطفہ حالش بہم
می ریخت. از وقتی عاقل تر شدہ بود. بہ آرامی و با
صدایی خش گرفته پرسید:

-امید بچہی بدیہ عاطی؟

سرش را بالا انداخت؛

-نہ! پسره خیلی ام آقاست اتفاقا. اما من بچہ مو دست

بہناز نمی دم کہ پس فردا با خندہ خندہ و عمہ جون

عمہ جون گفتنم بیوہ بودن منو بکنہ تو مغزش. کہ من

خامت کردم و حروم شدی. کہ یہ روزم موندہ بہ

عمرت باید بری دختر بگیری تا آرزو بہ دل نشی. کہ...

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

بهمن سرش را به چپ و راست تکان داد و با استیصال
گفت:

– بسه کن عاطفه این چرت و پرتا رو!

لبش را بهم فشرد و ساکت شد! فهمید زیاده روی کرده
است. حرفش را اینطور ادامه داد:

– من سر بچه‌هام با کسی شوخی ندارم.

– معلومه! هنوز به خاطر اون دو تا خار ما رو سرویس
می‌کنی.

اخمی برای بهمن پرت کرد و مرد ماچی روی هوای
برای عاطفه. عاطفه برایش جذبه گرفت و بهمن گفت:
-اون پفیوز که اونجا نبود؟

فهمید منظورش عباس است. جواب سوال بهمن را به
سوال قبل چسباند:

-هستی خودشم نمی‌خواد! خیالت راحت.

فهمید حرف بیشتری از عاطفه در نمی‌آید. روی بالش
افتاد و گفت:

-نه با امید سازت می‌شه نه با اون بابایی که نمی‌دونم
کیه. یه خمره می‌خرم بچه‌اتو نیگه دار واسه خودت.
خیال منم راحت می‌شه.

بلافاصله صدایش را بلند کرد:

-اون بستنی رو بیار حسین! دهنم تلخ شده.

عاطفه سمت اتاقش رفت تا لباسش را تغییر دهد.
 حسین با ظرف بستنی و دو قاشق مقابل پدرش
 نشست. بهمن در ظرف را برداشت و مشغول خوردن
 شدند. اما مگر دلِ بهمن آرام می‌شد. انگار به خورد
 قلبش اسید داده بودند. اسم دخترش و همهی
 هستی‌اش وسط آمده بود. حسین در حال چپاندن
 بستنی‌ها در دهانش پرسید:

— چرا نیومدی تولد داداش و دوقلوها بابا؟ خیلی خوش
 گذشت.

بهمن نگاهش کرد و گفت:

— همین که به تو خوش گذشته خوبه. من کار داشتم
 بابا.

— ولی ما اومدیم خونه بودی که. همیشه‌ام می‌پرسم چرا
 نمیایی خونه داداش همینو می‌گی.

– تازه اومده بودم.

– تازه اومدی این همه خوراکی خوردی؟ فک کردی
نفهمیدم داداشم خونه ما نمیاد.

اینبار مقابل حسین نشست. کمی نگاهش کرد! طعم
شیرین بستنی از زیر زبان هردویشان فرار کرد. بهمن
گفت:

– من بابای داداش تو نیستم. فک کنم اینم فهمیدی.
– آره! به خاطر همین داداش نمیاد اینجا؟ اما اصلا چی
شد که بابای من و داداش با هم نیستی؟ باباشم نیستی
چرا نمی‌خواد بینتت؟

عاطفه از اتاق بیرون آمد و در حال رفتن سمت
دستشویی گفت:

– پاشو لباساتو در بیار اینقد حرف نزن حسین. خودم
بعدا برات می‌گم.

به دستشویی رسید و در حال داخل رفتن افزود:

– صد دفعه نگفتم آشوب با جاش نزار جلوت؟ بزار باقی
اون بستنی رو تو فریزر. می ترکی!

بهمن فهمید حرفهای آنها را شنیده است. دیگر نه
میلش به فوتبال بود نه بستنی نه آن هوای سنگین
اتاق!

دستی به شانهای حسین زد و از او خواست حرفهای
مادرش را گوش دهد. خودش نیز بلند شد. پاکت
سیگار و فندکش را برداشت و سمت حیاط رفت.
سیگاری دود کرد همراه فکر و خیال! هیچ یک راه به
جایی نمی برد! شلنگ را برداشت و شیر را باز کرد.
سراغ آب پاشی باغچه رفت. می دانست عاطفه از آب
دادن شبانه بدش می آید. همان دم هم صدایش را
شنید:

-ببند شیرو! الان جونورا سر از خاک در میارن.
 صدای عاطفه را شنید اما گوش نکرد! در حال آب پاشی
 چشم هایش را بست و بوی برگ‌های درختِ توت را به
 مشام کشید! چشم که باز کرد، یک جفت چشم،
 هم‌رنگ چشمان خودش، داشت او را از پشت پنجره
 می‌پایید. تا دید نگاهش می‌کند، عقب رفت! دستش
 شل شد و شلنگ افتاد. شیر را بست و لب پله نشست.
 سیگاری دیگر آتش زد! پله‌ی سنگی از هُرم آفتاب
 هنوز داغ بود. جسم و جانش داشت می‌سوخت!
 دخترش را می‌خواستند ببرند. این طرف یا آن طرف
 فرقی نداشت. مهم این بود آن چشم‌ها عاشق شده
 است.

@Vip Roman



"چه جسور می‌شی وقتی مطمئنی کسی عاشق
توست."

#فروید

#فصل هشتم

#پست بیست و دوم

@Vip Roman

تا به خانه برسند فکرهای متفاوتی از سرش گذشت.
نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت! بالاخره بعد از

کاری از EXCHANGE GROUP

پنج سال سکوت با او برگشته بود. یعنی دلش تنگ شد. اما چگونه باید با او روبرو می شد؟

هیچ کدام از همراهانش راهنمایی نکردند. تنها سکوت و نگاه تحویلش دادند. لبش به تعارف زدن باز نشد. شاید دل همه شان برای دیدن حسامش تنگ شده بود. اما پسر او برایشان مثل شیشه‌ی ترک خورده‌ای شده بود که می ترسیدند دستش بزنند. شاید فرو می ریخت!

— به چی فک می کنی بابا؟ خیلی تو خودتی.

نفس عمیقی کشید و هوای سینه‌اش را خالی کرد. آرنجش را لب پنجره گذاشت و گفت:

— اینکه می گن خوبه آدم همه‌ی پُلا‌ی پشت سرشو خراب نکنه، برا خاطر همین روزاست.

— منظورت به حسامه؟

— هر دوشون!

- ولی من فک نمی کنم بقیه اینجوری فک کنن. به
 نظرم دلشون برای دیدن حسام و مامان تنگم شده.
 - خدا کنه حسام و مامانت هم این نظرو نسبت به
 دیگران داشته باشن. والا مادرت که گناه نکرده رو پای
 همه نوشته.

- مامان به وقت عصبانیت حرف زیاد می زنه. شما
 نشناختینش؟

- اتفاقا بعضی وقتا انگار نمی شناسمش. کسی که وضو
 می گیره و رو به خدا وایمیسته، چطور اینقد راحت به
 همه تهمت می زنه؟

دو دستی فرمان را چسبید و سرش را بالا انداخت:
 - ول کن بابا. دیگه فکراشو بزار پای خودش و خداهش.
 مهم اینه الان یه جوری وضو بهم بچسبونید خرابیا
 آباد بشه.

– کہ توام به مراد دلت برسی؟

نیم‌نگاهی به مرتضی انداخت:

– چه ربطی به من داره؟

دستش را از لب پنجره جدا کرد و کمی سمت احسان
متمایل شد:

– یعنی تو به این فک نمی‌کنی رابطه‌ها درست شه تا
همراه مادرت و داداشت بری خواستگاری ابجی
علی‌آقاشون؟

پیشانی احسان باز شد. پس از مکث کوتاهی،
گوشه‌های چشمش از خنده چین افتاد. مرتضی روی
پای او زد و افزود:

– دختر خوبیه! ولی راضی کردن مادرت کارِ حضرت
فیله. اون هنوز با علی، حتی شمیم چیه.

برقی در چشم احسان افتاد:

– مامان و من می‌پزم. همین که حسام اومده یعنی اول خوشبختی بابا. یه کاری کنم خود حسام بیفته به جون مامان.

– حالا من از حسام بیشتر ترس دارم.

به پدرش نگاه کرد. رنگ نگاهش برگشته بود:

– چطو؟

مقابل را به احسان نشان داد تا حواسش جمع رانندگی باشد:

– اون زخمی علی آقاس.

احسان پوفی کشید:

-بالاخره چن سال گذشته. پنج سال تو یه کشور اروپایی زندگی کرده. آدما تغییر می کنن. اونوقت بیست و پنج، شیش سالش بود الان سی و رد داده.

-ولی هنوز به چهل نرسیده. مغز آدما تو چهل سالگی می پزه.

-آدم اگه نخواد عوض شه به چهارصد سالگی هم برسه عوض نمی شه. همون مثل معروفه که خودشو به خواب زده.

دوباره دستش را لب پنجره گذاشت و به روبرو خیره شد. نزدیک خانه شان شده بودند:

-کاش یه گنجهای باشد آدم امیدشو بزاره توش اونوخ که از آدما ناامید شد بازش کنه و امیدوار باشو ببینه. یه دل راحت بخنده و زندگی کنه نه مُرده گی.

متوجهی منظور پدرش شد. طی آن پنج سال خیلی از مادرش کشیده بود. چندین بار شاهد بود قصد دارد فهیمه را به زندگی عادی برگرداند. اما مادرش مثل شتر کینه کرده بود. کینه‌ای کورا!

– شما خیلی جولو مامان کوتا اومدی بابا. نباس می‌زاشتی پنج سال به دل خودش را بره.

چند بار سرش را تکان داد. موافق بود:

– که حالا که حسام اومده بگه دیدی من برنده شدم.

احسان خنده‌ی تلخی کرد و حرف تلخ‌تری به شوخی زد:

– حالا من جا شما باشم تحویلش نمی‌گیرم.

دل مرتضی لرزید. شوخی احسان همان جدی‌ای بود که باید بهش فکر می‌کرد.

وارد حیات که شدند، شبہی شبیه حسام پشت
 پرچین‌ها دیدند. با صدای ماشین و در باز شده
 برگشت! هیچ کدام باور نمی‌کردند جوانی که می‌بینند
 حسام است. گمان کردند زیر تاریکی روی صورتش
 سایه افتاده است. حسام که جلوتر آمد و زیر نور حیات
 ایستاد، مبهوت ماندند. نگاهی به هم انداختند و دوباره
 سمت احسان برگشتند.

خوش اندام و خوش تیپ شده و همان اندک شکمش را
 هم سوزانده بود! بازوهایش از زیر آستین کوتاه اندامی
 هم چشم را می‌زد. از آن خیره‌کننده‌تر، موهایش! از آن
 موهای کم‌حجم و همیشه چسبیده تا بالای پیشانی،
 انبوهی موج روی سرش بود که سمت بالا شانه شده
 بودند.

احسان ذوق زده از ماشین پایین پرید و سمت حسام پرواز کرد. اما حسام از جایی که ایستاده بود تکان نخورد. تنها دست هایش را برای احسان باز کرد! احسان را به آغوشش چسباند و در حال بوسیدن شانهاش از بالای چشم به پدر خیره شد!

مرتضی قادر نبود از جایش تکان بخورد! بعد از پنج سال سکوت او باید به پیشواز پسرش می رفت؟ پسری که خطا کرد و رفت و هیچ گاه نخواست باور کند اشتباه کرده است!

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

احسان خودش را عقب کشید و با دست موهای حسام را بهم ریخت. بلند خندید و گفت:

— مو کاشتی ناکس؟

عقب تر رفت و دوباره برادرش را برانداز کرد:

— چه دک و پزی به هم زدی. دخترگش شدی.

چشمان حسام خمار شد و چشمکی برای احسان انداخت:

— حالا دختر عموت بهم بله رو می ده؟

احسان ماتش زد. اما خیلی زود خندید و حرف نامربوط حسام را لابه لایش پنهان کرد.

مُشتی به بازویش زد و سمت ماشین برگشت. داشت پدر را به رُخ حسام می کشید.

حسام گام اول را که برداشت، مرتضی در ماشین را باز کرد و پایین آمد. پسرِ خطاکار قدم اول را برداشته بود. چند قدم مانده به هم برسند، مقابل یکدیگر ایستادند. در حال برانداز کردن هم بودند:

-خیلی شکسته شدی. فک کردم مامان از بین رفته!
در جواب حسام گفت:

-اونچه سلامتی میاره، سلامه! وقتی اول جمله‌ها نباشه، عین ناشکری کردن ته غذاست.

حسام جلوتر رفت و آرام سلام کرد. قدم بعدی را مرتضی برداشت و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن او باز کرد. حسام را که به سینه چسباند، ضربان قلبش را احساس کرد. سفت به خود چسباندش و زیر گوشش گفت:

-خوب کردی اومدی. هیچ رفتنی نباس همیشگی بشه.

مقابل پدر ایستاد و نگاهش کرد. احسان نیز جلو آمد!
مرتضی سمت پرچین‌ها حرکت کرد! فهمیمه را دید که
از پشت پنجره‌ی آشپزخانه نگاهشان می‌کند. پسرها
نیز به دنبالش:

– باس ترک‌ها رو گرفت. رو فکر خطای آدما خط کشید.
راه غلطو برگشت. دیوار حاشا همیشه بلنده!
حسام گفت:

– من واسه ثابت کردن چیزی برنگشتم.

مرتضی سمت حسام برگشت. تردیدی در نگاهش
ندید. دلش ریخت و نتوانست حرفی بزند تا حسام
باقی جمله‌اش را بگوید:

– دلم واسه داشم و خونواده‌ام تنگ شده بود اومدم
بینمشون. اینجا کاری ندارم به خاطرش سینه بدم
جلو.

نفس مرتضی سبک شد. فکر حسام زمین تا آسمان

برگشته بود. پرسید:

—پَ می خوای برگردی!

سرش را تکانی داد:

—جایی که دلخوشی نداره، موندن بیخوده. لااقل

اونطرف کسی سین جینت نمی کنه چی می خوری و با

کی می چرخه.

نگاه مرتضی سمت پنجره‌ی آشپزخانه رفت. فهمیده

هنوز آنجا بود. با توجه مرتضی از پشت پنجره کنار

رفت:

—خاطرِ مادرت و داییاتم واست مهم نی.

حسام پوزخندی زد:

– کسی واسہ خاطر ما یہ قدم ورنداشت ما واسش یہ
فرسخ بیاییم جولو. هر چی بوده نابلتی بوده و از دست
دادن.

دلش غنچ زد از حرفی که شنید و پایانی که حسام به
آن رسیده بود:

– اینا رو به مادرت بفهمون و بمون سر اصالتت.
– به خودم زیاد می گم. بزار مامان تو حالِ خودش
بمونه.

صدای فہیمہ نگذاشت مرتضیٰ ادامه دهد. سرش را از
پنجرہ بیرون آورد و گفت:

– حسام، احسان! بیایید تو. بیرون دم داره!
پسرہا نگاہی به یکدیگر انداختند و مرتضیٰ پوزخندی
تحویلشان داد. حسام باور نمی کرد پدرش را آنقدر
بی ارزش کرده که نمی بیندش!

مرتضی جلو افتاد و پسرها به دنبالش!

وارد سالن که شدند مرتضی مستقیم سمت اتاقش رفت. اما احسان به حسام چسبید و کنارش نشست.

حرف‌های برادرانه و شیطنت جوانی مانند ادویه‌ی کاری روی صورت زرد مرتضی و تندی فهیمه را گرفت:

-تعریف کنم بینم. چی شد یادت اومد به خودت
بررسی؟

حسام پاهایش را روی هم آویخت. طرز نگاهش هم برگشته بود. جای تیز نگاه کردن گذشته، پرمعنا نگاه می‌کرد:

-باس واسه ثابت کردن به بعضیا، عملا وارد شی.
حرف باد هواس.

متوجه‌ی منظور حسام شد. هنوز شمیم در اوج افکارش بود:

- پ دلتنگی خالصم دلیل برگشتنت نیس. اومدی ثابت
کنی از دستت دادن.

حسام خندید و سرش را عقب کشید. دل احسان از
خنده‌اش ریخت. مرموز بود:

- به قول خودت بترک بینم چی تو دلته.

به احسان نگاه کرد و جدی گفت:

- آدم ناراحتی بودم که بی خود می پیچدم به بازی. تو
این دوره باس با پنبه سر برید.

- حرفا بودار می زنی.

سرش را کنار گوش احسان گذاشت و گفت:

- رفتم تو اتاقم وسایل مامان اونجا بود. تا دوش گرفتم
و اومدم بیرون جمشون کرده بود. راس راسی از حاجی
کشیده بیرون؟

حسام به همان راحتی حرف را عوض کرد. جواب داد:

– بهت که گفتم شیکرآبن سر رفتن تو.

– یعنی پنج ساله خوار برادرن؟

احسان لب‌هایش را پایین کشید و حسام به پیشانی

خود زد:

– چه گناهی کردم من! فک کنم باس واسه اقام برم

خواسگاری.

احسان با ته آرنج به پهلوی حسام زد:

– از این ادکلنا نامردت بزنی زیر گلوшон، نرم می‌شن.

حسام خندید و احسان ادامه داد:

– چین لامروتا. وقتی می‌زنن آدم منگ می‌شه.

روی صورت احسان دقیق شد و پرسید:

-اون زنونہہ کہ خواسی بہ کی دادی؟ همون گیجت
کرده؟

احسان شیرین خندید. اما حسام پوزخندی زد و از جا
بلند شد. پشت پنجره رفت و گفت:

-یہ پنتری دارم کہ همه چیزای دلخواہ و خوردنی‌ها رو
چیندم توش. لابه‌لاہ مشون همون ادکلنو گذاشتم! ہر
چی می‌خوام بخورم، یہ پاف می‌پاشم روش با بوی اون
لامصب برم تو شیکم.

#سیاژ □

#الہ محمدی ✍

–دیونه شدی حسام؟ آدم مگه ادکلن می خوره؟ الکل
داره!

حسام خندید و سرش به پشت سر پرت شد. از جا
بلند شد و کنارش ایستاد:

–نکنه زهرماری ام می خوری.

به احسان نگاه کرد. چشمانش قرمز شده بود:

–یه حالی داره با اون یه پاف عطر مخصوص!

احسان خیره خیره نگاهش می کرد. خنده اش تبدیل به

صورتی مسخ و مات شد. عطری کوچک از جیبِ

اسلشش بیرون آورد و پافی در دهانش زد. چشمان

احسان گرد شد. حسام توی صورت احسان رفت و

گفت:

–نمی دونی وقتی یه بو همیشه تو مغزته، چه بلایی

سرت میاره.

- بیایید هندونه بچه‌ها.

صدای مادر حواسشان را پرت کرد. انگار حسام را هم بیدار! خندید. سرشانه‌ی احسان زد و سمت نشیمن رفت. بلند پدرش را صدا کرد:

- حاجی بیا بینمت. کجا رفتی؟

طولی نکشید که مرتضی به جمعشان اضافه شد. حرف‌های بودار و متلک‌آمیز زیاد رد و بدل می‌شد. اما پس از سال‌ها دوباره یک خانواده شده بودند. شاید آن جمع باعث شد حرف‌ها و زخم‌ها زیاد به چشم نیاید...

□□□□□□□□□□

@Vip Roman

زن‌ها از طریق شنیدن و مردها

از طریق دیدن عاشق می شوند.

به همین دلیل است که

زن ها آرایش می کنند

و مردها دروغ می گویند...

#آپاچینو

#پست بیست و سوم

مقابل آینه ایستاد. به قول منیر موهای نداشته اش را

آب و جارویی کرد و لباس هایش را پوشید. در حال

کاری از EXCHANGE GROUP

سفت کردن کمر بندش سمت آشپزخانه راه افتاد و
گفت:

—خیالم تخت خانوم؟ خودت کارا رو راس و ریس
می کنی دیگه!

منیر انگشتش را ته پیاله‌ی حلیم کشید و به دهان
گذاشت. آن را همان بزاق دهانش قورت داد و گفت:

—بازم می گم کارتون اشتباهه مصطفی. این ریختی
روی فهیمه و حسام شون بیشتر می شه.

مصطفی دست به درگاه در گذاشت و به همسرش
خیره ماند:

—زنِ مجتبی م همینو می گه. منتهاش می خوایم زندگی
مرتضی جوش بخوره. خیلی بینشون بی ریخت شده.

منیر ابرویش را تا به بالا و پایین انداخت و ادامه داد:

-والا فهیمه خانمشون با همه قهر برچسوند و چن سال
 نه اومد و نه رفت. گناه کرده‌ی پسرشو گذاشت پا دختر
 پاکدومن من و اون اولاد پیغمبر. حالا ما بریم
 دستبوسی؟

مصطفی لبخندزنان جلو آمد و گفت:

-غلط اضافیه هر کی بخواد واسه بچه من و شوهرش
 حرف بزنه. دیگه همه علی رو شناختن، حسام
 پرونده‌اش روئه! من و مجتبی می‌خوایم به‌خاطر
 مرتضی یه مهمونی بگیریم بلکه این زن از گل شیطون
 بیاد پایین.

جلوتر رفت و بالای سر منیر ایستاد. حال چشمانش
 برگشته بود. با لحن گرفته‌ای افزود:

-مرتضی خیلی گرفته و شکسته‌اس منیر. تو خودشون
 چه خبره خدا عالم ولی شصتم می‌گه این زنه بدجوری

داره مرتضی رو جز می‌ده. اون روزم که حسام اومد
مغازه احوالپرسی التماس دعا داش. خیلی عوض شده
پسره. بینیش نمی‌شناسیش!

منیر به پشت صندلی تکیه داد:

-چه بی‌عرضه‌اس مرتضی. بره سرش زن بیاره حالش
جا بیاد.

-این حرفا گفتنش راحت. ولی تو عُرْف صدا داره.
می‌گن مرده شروارش دوتا شده رفته زن گرفته. دیگه
نمی‌گن شاید پدرش در شده. نمی‌دونن زنه چیکار
کرده که مردش به اینجا رسیده.

-دور از جون شما، مرد در هر صورت غلط کرده بره زن
دوم بگیره.

مصطفی خندید و انگشتش را تکان داد:

-دیدی! دیدی!

منیر قوسی به لب‌هایش داد:

– با همه‌ی این حرفا من مخالفم! خودش مهمونی بگیره همه رو دعوت کنه. بهونه‌اشم دیدار حسام با فک و فامیل باشه. بخواد صله‌ی رحم کنه این بهترین راهه.
 – خودِ احمقش می‌خواست صله‌ی رحم کنه که تو این دو سه هفته کرده بود. این زن از اولشم کرم داشت.
 – من و زن داداشتم واسه خودمون ارج و قرب داریم. نخواه که بریم التماس فهیمه!

مصطفی سمت در برگشت:

– حالا فکراتو بکن بین راه داره یا نه. با خودت کنار اومدی زنگ بزن بر و بچه‌ها رو واسه شب جمعه دعوت کن. یه انگو پیش من کادو داری.

منیر فکری شد. مردمک نگاهش شروع به گردش در اطراف کرد. همیشه زود هم تصمیم آخر را می‌گرفت. نه

به خاطر محبت‌های ریز و درشت مصطفی! احترام بین
 او و همسرش یک قباله‌ی امضا نشده بود.
 مصطفی از در پارکینگ خارج نشده بود که صدایش زد:
 -آقا مصطفی!!!

مرد مقابل در ترمز کرد و سرش را از پنجره بیرون
 فرستاد:

-به گوشم حاج خانوم.
 -من حرفی ندارم. اونم به خاطر آقا مرتضی. اما نه تو
 خونه‌ی خودمون!

دستش را برای منیر در هوا تکان داد:

-باشه خانوم! می‌ریم باغ آقا بزرگ. دستت طلا.
 -النگو یادت نره‌هان. دو رنگ بگیر.

-همین امرو می گم برو بچه‌ها پاساچ حاج سلیمون
برام بیارن. شب دستته!

لب‌های منیر کش آمد و دندان‌هایش بیرون افتاد.
سمت آشپزخانه برگشت و تند تند میز را جمع کرد.
هیكل چاقش هیچ وقت جلوی کارهایش را نمی گرفت.
همیشه تر و فرزند بود!

کارهایش که تمام شد، به سالن رفت و گوشی تلفن را
برداشت. می دانست کی خواب است و کی بیدار! تلفن
به دست پای تلویزیون نشست و همه‌ی مهمان‌هایش
را دعوت کرد. همسر مجتبی نیز مانند خودش مخالف
بود ولی با شنیدن حرف‌های مصطفی از زبان منیر کوتاه
آمد و قول همکاری داد.

قوم و خویش تمام شد و ماند ارجحش! همان که هر
روز باهاش تماس می گرفت.

اما آن روز سر دو راهی مانده بود. نمی دانست او را هم دعوت کند یا نه!

در فکر بود که تلفن زنگ خورد. خودش بود! گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

—چه حلال زاده!

شمیم با خوشرویی و بشاشی گفت:

—سلام! داشتی با کی در مورد حرف می زدی؟
چغولی مو می کردی؟

—سلام مادر! مگه تو چغولی ام داری؟

—گفتم شاید جایی خراب کاری کردم.

—نه مادر جون. داشتیم بهت فک می کردم.

—خیر باشه ایشالا.

– نمی دونم والا خیر و شر شو. بچه هام چطورن؟ سادات خانم، علی آقاشون.

مادر که از ادامه‌ی حرفِ قبلِ گذشت، فهمید هنوز نتوانسته است تصمیم بگیرد:

– خوبن همه! اون دو تا جِغَل که همه‌اش خراب‌کاری می‌کنن. دیشب رفتم دیدم زندگی خاتونو به گوه کشیدن.

منیر روی گونه‌ی خود زد و لبش را گاز گرفت.
می‌دانست پیرزن چقدر به تمیز و پاکی اهمیت می‌دهد:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

– مگه پنپرز نیستن مامان؟

شمیم خندید:

– نه اونجوری که! خاتون سر نماز بوده دو تایی
گلدون شو آوردن با قاشق و کاسه و بشقاب مثلا
خاکشو عوض کنن. تا نماز خاتون تموم شه و بهشون
برسه هر کار خواستن کردن. داشتن با زبون لالی شون
واسه علی ام توضیح می دادن.

منیر ضعف زد. چنان با صدا می خندید و قربان صدقه‌ی
دوقلوها می رفت که شمیم هم خنده‌اش گرفت:

– علی ام مدل خودت غش و ضعف زده بود. خلاصه
مجبور شد فرش خاتونو بشوره تا دیگه ضعف نزنه.
– خاک نجس نیس مادر. سادات خانمم ماشالا بشه
سواس داره.

– نه مامان! گلی شده بود. همه جا مالیده بودن. می شد
پاک کرد اما دیدم خاتون پگره به علی گفتم بشوره. دو
ساعته با آقایاسر شستن انداختن. والا از گل بالاتر به
بچه‌ها نمی‌گه که.

– خُب خدا خیرشون بده. خوب کردی!

– حالا خیر شما چیه با شر قاطی شده؟ نکنه باز زن
شهریار دسته‌گل آب داده.

– نه بابا. اونا دارن خودشونو راضی می‌کنن برن دنبال
یه بچه.

– چطو؟ این دکتر جدیده هم فایده نداشت؟

– والا زنش که جواب درست درمون نمی‌ده. می‌شناسی
دیگه!

– حالا ایشالا جواب بگیره.

-خیر و شر حسام و فہیمہ خانمشون شدن.

با حرف مادر مکث کرد. منیر ہم متوجہ شد! طولی نکشید کہ پرسید:

-چطو؟

-خوب چسیدن قند و گلابم می خوان.

-مگہ چیزی گفتن؟

-بابات و عموت می گن پاگشاشون کنیم.

شمیم گوشی را در دستش جابه جا کرد:

-چی شدہ مامان؟ درست بگو.

-والا بابات می گہ یہ مهمونی خونہ خودمون بگیریم و

حسام و دعوت کنیم. بعد چن سال کہ اومدہ دیگہ

ناراحتی ام بودہ بریزیم دور. اینجوری فہیمہ ام میاد و

رفت و اومد عین قبل می شہ.

-عب نداره مامان. به خاطر عمو مرتضی قبول کن.

-تو ام عین باباتی.

-عمو گناه داره. خیلی شکسته شده تو این چن سال.
هیچ دلخوشی تو خونه نداره. شاید اینطوری اوضاعش
درست بشه.

-اگه پروتر شدن چی؟

-زبون زن عمو که هیچ وقت نرم نمی شه. اخلاقش
بر نمی گرده. بخوای مثل خودش باشی فرقی با اون
نداری مامان.

-اینجوری ام فک می کنه نفهمیم. یا می گه دیدید حق با
من بود.

شمیم با قاطعیتش آن اندک تردید منیر را هم شست:

– شما دور ہم جمعشون کن بزار رابطہ ہا مت قدیم
 شہ، اون وقت تو همون مهمونی تیکہ ہاتم بنداز. بلدی
 کہ ماشالا.

– خوبہ توام! مصطفیٰ شدہ دو تا.

– قول چی از بابام گرفتی بزرگتری کنی منیرخانمش؟
 خندید و گفت:

– یہ الگو پہن! گفته امشب میارہ واسم.

– خدا بدہ شانس! منم می خوام.

– پ فک کردی مال کی جم می کنم؟ بعد من اینا همه
 مال توئه. اساس خونہ مالِ دخترہ!

شمیم با مامان گفتنش جیغی کشید:

– نگو دیگہ این حرفا رو مامان.

– خیلی خُب! نکش خودتو.

بغضی تہ گوی شمیم نشسته بود:

-ایشالا تا زندهام و چشمی کنم بینمت و صداتو
بشنوم. همه امیدمی مامان جانم.

تبسمی روی لب منیر نشست:

-امیدت به خدا باشه مادر. خدا تو رو هم واسه اون
جغله‌هام نیگه داره.

انشالہی گفت:

-من برم سراغ کارا مامان.

-توام میای شمیم؟

متوجهی منظور مادر شد. دلش گندہ شد. اما خودش را
به آن راه زد.

-کجا؟

-مہمونی پنج شنبہ دیگہ.

جوابِ پرتردیدش را منقطع داد. حتی در پاسخ دادن

هم نمی توانست تصمیم بگیرد:

– نه، نمی دونم! فک نکنم. یعنی باید به علی بگم.

می دونید که...

میان کلام شمیم آمد:

– آره مادر! بهش بگو. اگه دیدی رایش نیس سفت

نگیر. اصلا ناراحتی نکن بخاطر این مهمونی.

– نه بابا.

پشت نه بابای غلیظی که گفت، افزود:

– فک کن به خاطر دو ساعت مهمونی اونم واسه

آدمهایی مث حسام و زن عمو بخوام ناراحتش کنم.

محاله!

– آفرین دختر! شیر مادر حلاله.

-قربونت برم. فعلا خدافضا!

□ ♡ □ ♡ □ ♡ □ ♡ □ ♡ □ ♡ □ ♡

هیچ حسی اندازه‌ی عشق، احترام بردار نیست.

عشق به معبود

عشق بین فرزندان و والدین

عشق به همسر ...

#الهه محمدی

#پست بیست و چهارم @Vip Roman

اول شب بود که علی زنگ خانه را زد. کیف کوچکش را برداشت و سریع پایین آمد. دستشان را روی هم کوبیدند و پشتِ علی روی موتور نشست. دستانش را دور کمر علی حلقه کرد و بناگوشش را بوسید. موجی از گرما در خون علی جوشید.

-زود اومدی عشق جان.

-می شه تو دستور بدی بگم نه.

-با من باشی بد می گذره؟

موتور طبق معمول پرشی کرد و راه افتاد. در حال رد شدن از کوچه پس کوچه ها گفت:

-یخ جیگر! کجا بیفتیم؟

همانطور که کنار گوش علی چسبیده بود، گفت:

- برو سی تیر! اون جا رو خیلی دوس دارم.
 - می دونم چرا. چون اونجا خوب خرت کردم.
 گاز ظریفی از گوش علی گرفت و مردجوانش را
 خندانند:

- هاپو هاپو.
 - بریم حالا شاید این بار من خواستم گولت بزنم.
 - گول زدنا تم دیدم. به دردخور نیس.
 - حالا شاید این دفه فرق داشت.
 - تو به ضرر من کار نمی کنی.
 - عاشقتم که اینقد راستگویی!
 - پَ بیا یه مرکز مشاوره بزنیم بلکه پولمونو از اون
 دکتره پس بگیریم.

شمیم با صدا خندید. علی سرعتش را بالا برد و مثل باد
 به مقصد نزدیک شد. مدام از آن دوران گفت و مزه
 پُراند:

–والا بی پیر پول یه سال کار کرد ما رو از جیمون کند.

دوباره کنار گوش علی چسبید:

–بد چیزایی که یادت نداد. الان سه تا دسته گل داری.

–اوف! نگو دسته گل که دلم یهو می ره واسه اون دو تا
 جِغَل صاف می رم تو جاده.

–قراره ماهی یه بار ما واسه خودمون باشیم. جِغَل مِغَل و
 امشب بسپر به دایی شون.

–حسابی سفارش کردی مواظبشون باشن؟

وارد خیابان سی تیر شدند. از همان ابتدا خوراکی‌های رنگارنگ، چرخ‌های مختلف و ماشین‌های سیار، بر گرسنگی‌اش دامن زد. پشت علی زد و گفت:

– حالا جلو این چرخه نیگه دار از این استریت فودا بخورم. ظهرم ناهار نخوردم هار و گشنه‌ام. بعدا واست تعریف می‌کنم.

– باز نذر کردی جیب منو سولاخ کنی؟

– آی سوراخ کردن جیبت کیف داره. از چلوگوشت بره لذیذتره.

– بریم دم ماشین سیارا اونجاها جا واسه نشستن بیشتره.

– من همین چرخیا رو دوس دارم.

به حاشیه کشید و گوشه‌ای نگه داشت. موتور را قفل زد و کنار شمیم قرار گرفت. در حال صاف کردن لباسش پرسید:

- کدوم چشتو گرفته بریم واسه سولاخ کردن جیمون؟

- خودم حساب می‌کنم خسیس.

- آخ آخ پول تو همچین گوشت می‌شه.

دوتایی خندیدند و دوشادوش هم از کنار ماشین‌های سیار، دکه‌ها و شلوغی اول شب رد شدند.

- گشتت نبود مگه؟

پنجاهش را میان مُشت علی جا داد و گفت:

- می‌خواستم باهات راه برم. وقت برای خوردن زیاده.

- پس بگو به چه حقی جوجه‌هامو فرستادی دیارتون؟

-داداشم زنگ زد گفت تهرانم دلم برا جوجوها تنگ شده! گفتم بیا ببینشون. اونم گفت پیام می برمشون.
-با اجازه کی؟

توی صورت علی کله کشید و چشم‌هایش را درُشت کرد:

-مامانشون!

سر شمیم را به عقب هل داد:

-آخه بی پیر یا می خورن یا می برن. رو هم رودل داره.
خندید و گفت:

-با زنش با هم بودن. اومده بودن پیشِ دکترشون.

-حالا بچه‌هامو نخورن آرزومندم هستن.

سرش را بالا انداخت:

-حواسشون هس! رفتن یه راست خونه مامان اینا.

- تا فردا شه و برسیم اونجا دلم تو حلقمه.
- این بار اخمش را برای علی انداخت:
- هر روز پیش خاتون و مامانتن دلت تو حلقهت نیس؟
یه شبم پیش خانواده من باشن.
- راه دوره یهو بونه می گیرن. نخور منو!
- بابا و مامانمو ببینن من و توام یادشون می ره.
- چشم و ابرویش را بالا انداخت و با افتخار گفت:
- عمرا!
- شمیم فوراً تاییدش کرد:
- اون که آره. تو نمی دونم چه عصاره‌های داری ما رو
چهار میخ عاشق خودت کردی!
- به خودش مغرور شد:
- پ چی!

با ته آرنجش به علی زد و گفت:

—جا چشم و ابرو اومدن یه فالوده بستنی بگیر بخوریم.
زبونم چسبید به سقم.

همان لحظه میزی دو نفره را از فاصله دید که خالی شد. با دو قدم بلند خودش را بدانجا رساند و شمیم را فوراً روی صندلی نشاند. کنار دست خود زن و مرد جوانی دید که از سرعت‌العمل علی به‌هتشان زده بود. چهارتایی با هم خندیدند. شمیم ایستاد و بفرمایی زد. اما مرد جوان تشکر کرد و رد شدند. نگاهش روی علی ثابت ماند و گفت:

—بازی من و صندلی بود اینجوری کردی؟ طفلیا خشک شدن.

تک‌ضرب خندید و سمت چرخ طحافی رفت. فالوده بستنی سفارشی شمیم را گرفت و برگشت:

-بزن روشن شی.

شمیم چنگالش را برداشت و اولین رشته‌های خنک را
به دهان گذاشت. رشته‌های فالوده مثل پنبه آب شدند
از خوشمزگی!

زبانش را به لب کشید و گفت:

-چه خوشمزهاست!

از بالای چشم به شمیم نگاه کرد:

-حیف خوردنی من تو چشه نمی شه زدش سر چنگال.
شالشم مٚ پارچه‌ی سرخِ جلوی گاوِ هلندیه که داره
رم می کنه.

شمیم شیرین خندید و علی زهرمارِ غلیظی نثارش کرد.
اولین چنگال فالوده‌اش را خورد و پرسید:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-چی بود کلاهی که می خواستی سرم بزاری؟ رو کن
بینم!

دل شمیم به تاپ و توپ افتاد. اما با آرامش شوخی اش
را انداخت:

-بینی شو بریدن دلبر.

از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:

-لاتیا خودمو تحویل خودم نده. لب وا کن زیاد تو برت
نباشیم!

دوباره خندید و ریز ریز فالوده بستنی را نوک می زد.
طاقت علی تمام شد:

- لاس نزن با! سخته نگو اصلا. ولش کن.

تبسم قشنگی لبهای شمیم را کشید:

- سخت چی؟ دوست داشتی می ریم، نداشتی فدا
سرت.

ابروهایش را مانند کمانی در هم کشید:
- کجا؟

مستقیم به علی نگاه کرد و قضیه را گفت:

- شب جمعه خونواده‌ی پدری ام تو باغ آقابزرگ جمع.
مامان ما رو هم دعوت کرد.

لبش به حالت کج بالا پرید:

- حتما به مناسبت بازگشت حسام خان از فرنگ.

لبخند تمسخرآلودی از لحن علی روی لب شمیم

نشست:

ای!

–حتما اون قالتاق مهمونی گرفتیم داره. انگار از منہتن پی اچدی گرفته اومده.

–قربون اون کلاس بالا حرف زدنت. چقد بہت میاد.

–والا آخه! مرتیکه گووووه.

لحنش آنقدر کش دار بود کہ شمیم سیر خندید. ته خندہاش، مویش را همراه شالِ قرمزش پشت گوش زد و گفت:

–می خوان اینجوری رابطہی خونادہی عمو مرتضی باہاشون مٹ قدیم بشہ.

قوسی به لبش داد و آن را همراه قاشقی بستنی توی دهان کشید:

-البت که نظر من توفیری به حال خانواده‌ات نداره. اما دارن خبط می‌کنن.

-مامانم گفته. منتها...

سرش را پیش آورد و میان کلام شمیم آمد:

-منتها بابات داره دلسوزی می‌کنه مثلاً.

-چرا مثلاً؟

-این همون مثل معروف خاتونه!

انگشتش را مقابل شمیم تکان داد و گفت:

-ترحم بر گرگ تیز دندان، ستمکاری بُود بر

گوسفندان.

شمیم چنگالش را در دل فالوده جا گذاشت و گفت:

– چن سال گذشته علی. شاید تو این مدت درست شده باشه.

چشم‌های علی از فرطِ خشم درخشید:

– مگه اون عوضی بچه‌امو برام بیاره که بتونم باور کنم آدم شده و ازش بگذرم.

ابروهای شمیم بالا رفت و خیلی زود به خودش برگشت. فکر نمی‌کرد علی بعد از گذشت پنج سال و داشتن دو دختر، هنوز به آرشی رویاهایش فکر می‌کند:

– باید فردا زودتر بریم خونه مامان اینا بچه‌ها رو بیاریم.

– مگه فردا مهمونیه؟

– آره! شبه.

– بچه‌ها رو دادی بردن منو بزاری تو عمل انجام شده؟

وا رفت. چند ثانیه‌ای بهم نگاه کردند و عاقبت شمیم
سکوت را شکست:

-منو اینطوری شناختی علی؟

عقب رفت و به صندلی چوبی چسبید. عین خودش
خشک و بی‌روح بود در آن لحظه:

-سیاست که پدر مادر سرش نمی‌ره. اونم سیاست زنا!

-علی!

لحن کشیده و دلخور شمیم، اخمش را درهم فرو برد:

-می‌دونی همین خاتونِ مظلوم و عسل چقد با سیاست

تو پاچم کردن؟

خنده جای دلخوری‌اش را گرفت. حرص کردن‌های

علی هم برایش دوست‌داشتنی بود.

قاشقی بستنی به دهان گذاشت لب‌هایش به هم
بچسبد. علی بیشتر حرص کرد:

–نخند!

–خندیدن که دیگه سیاستِ بی‌پدرِ مادرِ من نیس.

خوشم میاد!

–همین امشب می‌ریم پایین دخترا رو میاریم. یه شب

جمعه داریم می‌خوایم واسه خودمون حال کنیم.

به علی زل زد و سر تکان داد:

–باشه! پس زودتر فالوده بستنی تو بخور، دو سیخ

کبابم بهم بده تا دیر نشده بریم.

–کجا؟

متعجب شد و به علی خیره ماند:

-وا، علی! الان نگفتی بریم خونه‌ی بابام بچه‌ها رو
بیاریم؟

-نه! کی گفتم؟

تعجب شمیم بیشتر شد. علی کاسه‌اش را دست گرفت
و یه‌ور نشست. در حال خوردن گفت:

-فردا شب می‌رم صاف جلوش می‌شینم تخم چشمش
بترکه.

تعجب در صورت شمیم آب شد و روی پوستش راه
گرفت! باورش نمی‌شد علی می‌خواهد به مهمانی برود.
فکر می‌کرد بشنود فرداشب چه خبر است بیشتر ترش
می‌کند. علی ادامه داد:

-باید یه بار برای همیشه زن و بچه‌های منو ببینه تا
آخر عمر به خودش بیچه.

با ناباروری پرسید:

- واقعا می‌خواهی فردا شب اونجا باشی؟

محکم و جدی سر تکان داد:

- زودتر می‌ریم حسابی جوجوهامو خوشگل کن. عین

شب تولدشون!

پلک‌های شمیم دیگر پرک پرک هم نمی‌زد. حالت طبیعی خودش را هم از دست داده بود. سر علی جلو آمد و افزود:

- امشبیم به باباشون برس بسازش واسه فردا.

چشمکی برایش پرت کرد و گوشه‌ی شالِ قرمزش را روی لبِ خوش حالت شمیم پر داد...

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀

#پست بیست و پنجم

از شب تولد علی به بعد، مادر حسابی زیر نظرش داشت. تا وقتی خانه بود نمی توانست جُم بخورد. مگر اینکه به هوای بچه های علی و کمک به خاتون بیرون می رفت یا دانشگاه بود. سعی می کرد آتو دستش ندهد. نمی خواست اعصاب داغان مادرش را ضعیف تر کند. آن روز هم احسان دست بردار نبود. به قول خودش روی تک تیر گذاشته بود. اینترنش را خاموش می کرد، تک زنگ می زد! رد تماس می داد، پیامک می زد. داشت دیوانه اش می کرد. گوشی اش را خاموش کرد دست بردارد. نمی دانست جسورترش می کند.

طولی نکشید که تلفن خانه زنگ خورد. عاطفه از آشپزخانه گوشی را برداشت ولی هر چه الو الو کرد کسی جواب نداد. گُر گرفت. حدس زد احسان باشد! برای اینکه از زیر نگاه مادر فرار کند، سمت حیاط رفت و بلند گفت:

— حوصلہ ام سر رفته مامان. می رم باغچه رو خلوت کنم.
حیاطم می شورم.

عاطفه نگاهی پشت سرش انداخت. زل گرما
بود ولی چیزی نگفت! فهمید تلفن بی جواب ربطی به
او دارد که تیغ آفتاب تیرماه را ترجیح داد و فرار کرد. از
آشپزخانه بیرون آمد ای دی کالر سالن را چک کند. طبق
معمول صدای ایکس باکس حسین روی هوا بود.
غرولندکنان صدای تلویزیون را کم کرد و سراغ تلفن
رفت. حسین دوباره صدا را بالا برد. روی شمارهی
ناشناس زد و با صدای بلند از حسین خواست
تلویزیون را کم کند. انگار نه انگار! حسین هیچ توجهی
نکرد! تا خواست بلند شود و سراغ پسرش برود،
صدایی مردانه در گوشش پیچید:

-چه عجب رخ نمایان کردی. شاید دم مرگم کار دارم
 باهات هستی خانم. باس هی قطع کنی؟ رد تماس
 بدی؟ گوشی تو خاموش کنی؟ اینه رسم دلدادگی؟
 عاطفه تک سرفه‌ای کرد مخاطبش ادامه ندهد. فهمید
 احسان است. بلند شد و صدای تلویزیون را تا ته خفه
 کرد. تا حسین نیم‌خیز شد صدا را بلند کند، برایش
 چشم‌غره رفت و تلفن را نشان داد. یعنی دارم
 صحبت می‌کنم! صدای احسان برگشت و این بار با
 حالتی رسمی حرف زد:

-الو!

عاطفه سعی کرد عادی باشد. خیلی جدی گفت:
 -علیک سلام! شما با خونهی ما تماس گرفتید.
 صداتون برام آشناست. گمونم عموزاده عروسمید.

احسان از جدیت عاطفه یکه خورد. یک لحظه علی در ذهنش تداعی شد. همان استحکام و نگاه سیاه. تک‌سرفه‌ای کرد. با اینکه حسابی غافلگیر شد اما سعی داشت طبیعی و دوستانه صحبت کند:

—سلام از ما. ببخشید اگه اراجیف ردیف کردیم.

از جدیت عاطفه کم نشد که هیچ، خشک‌تر به صحبتش ادامه داد. دقیقا یاد زمانی افتاد که خاتون در مورد خودش با خواستگاران‌ش رفتار می‌کرد:

—اگه اراجیفه چرا می‌گفتید؟ اونم زیر گوشِ یه دخترِ حساس و ساده؟

—سوتفاهم نشه. قصد بدی ندارم والا! جوونی جاهلیه دیگه.

از نرمش احسان خجالت کشید و از خشکی خودش
بدش آمد. سعی کرد کمی نرم تر باشد و حداقل رسم
فامیلی را ادا کند:

-اگه شمیم بالا سرمون جا نداشت و نمی شناختمتون،
حتما شک می کردم. منتهاش توقع نداشتیم بدون در
جریان گذاشتن خانواده‌ها با هم ارتباط داشته باشید.

از لحن این بار عاطفه جراتی گرفت و گفت؛

-باور کنید ارتباط ما دوستانه‌اس. انگار تو دانشگاه همو
بینیم. در همین حد!

-من کار ندارم همو می بینید یا حرف می زنید. دوره
زمونه حالا اینطور می طلبه. جوونا باید همو بسنجن.
مث دوران ما نیس منتظر لب تر کردن بزرگترا بمونید.
اینجور که فهمیدم بهم تمایل پیدا کردید و مدتی
ارتباط دارید. اما بی رودروایی بیگم علی موافق این

ارتباط نیس. خودمم با وجود اتفاقاتی که افتاده و
احتمالا مشکلاتی که پیش خواهد اومد ترجیح می دم
دنباله دار نشه. ایشالا که از من دلخور نشید.

حرف های عاطفه به فضا کشاندش و به همان سرعت
ته باتلاق. حس کرد نفسش گرفت و دارد دست و پا
می زند. اما با همان حال بدش گفت:

- شما اجازه بدید رابطه ای وصل بشه بعد فصلش کنید
عاطفه خانم.

- رابطه ای که قراره تهش چیزی جوش نخوره چرا به
وجود بیاد؟

- چرا جفت و جور نشه؟ شما مهلت بدید.

- چیزی عوض شده؟

- خیلی چیزا.

–مثلاً؟

–داداشم اومده و مامانمو از پیله‌اش درآورده. خودشم باعث و بانی این ارتباط می‌شه.

–از کجا مطمئنید مشکل بیشتر نشه؟

–چن سال گذشته. آدما عوض شدن. من قول می‌دم الان دارن به کوتاهی‌هاشونم فک می‌کنن.

–تو ذهنشون نیستن. شناختی هم ندارم حرفتونو تایید یا تکذیب کنم.

–راه چطور؟ راهم نداره باهمون مدارا کنید؟

دلش برای عطفوت احسان سوخت:

–به علاقه‌ی شما و جونی تون احترام می‌زارم. اما به خوشی هم بگذره ته این ماجرا نتیجه‌ی خوبی نداره.

–آیه‌ی یاس نشید عاطفه خانوم.

-حقیقت رو دارم نشون می دم گمراه نشید. تو این رابطه وصلتی هم باشه، همیشه حرف و حدیثه. من به اندازه‌ی کافی حرف خوردم. نمی خوام بچه ام تنش مدام بلرزه.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

عاطفه را که هر دم نرم تر دید، جسارت به خرج داد:

-شما بزارید یه بار دور هم جم شیم، اون وقت اندازه‌ها و معیارا رو در نظر بگیرید.

-عاطفه تیر اصلی را هدف گرفت:

- یعنی تشریف بیارید منزل برای آشنایی خانواده‌ها؟

احسان سکوت کرد. ماند میان عمل انجام شده و

چاله‌ای که خودش کند. اگر ادامه می‌داد به آب

می‌رسید و اگر همانجا رهایش می‌کرد، نصیبش

سنگلاخ بود. تردید را کنار گذاشت و گفت:

- با اجازه‌ی شما.

اینبار عاطفه سکوت کرد. نگاهش سمت حیاط رفت.

راه افتاد سمت در! از پشت شیشه هستی را نگاه کرد.

باغچه را جارو زده و در حال چپاندن آشغال‌ها توی

کیسه بود. صاف ایستاد و موهایش را پشت گوشش

زد. ساعد دستش را بلند کرد عرقش را پاک کند که

چشمش به مادر افتاد. نگاهشان در هم آمیخت. عاطفه

از پشت شیشه کنار رفت و گفت:

- با علی و همسر م صحبت کنم به هستی می گم خبر شو
بهتون بده.

- لطف می کنید. خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم.
ایشالا قسمت خونہی ہم باشیم.

- با مشکلاتی که هست و شکل و شمایل عجیب این
ارتباط، تو خوبی شما شک ندارم. تا قسمت چی باشه.

- اینکه بتونم نظر دو تا مادرو جلب کنم، نصف راهو
رفتم. واسمون دعا کنید دلمون نشکنه.

از حرف احسان دلش ریخت. ساده خدا حافظی کرد و
کنار میز تلفن نشست. فکرش حسابی مشغول شد.
قبل از حرف زدن با احسان یک جور فکر می کرد و حالا
از شنیدن صدایش و آن همه صمیمیت احساس دیگری
پیدا کرده بود.

فکر نمی‌کرد آنقدر راحت در دلش جا پیدا کند. حس خوبی از آن جوان گرفت! اما مشکلات و حرف‌های علی را نمی‌توانست نادیده بگیرد.

– زیاد کنم صدا تلویزیونو مامان؟

از صدای بلند حسین پرید و دستش را برای او پرت کرد. گوشی را سر جایش گذاشت و سمت اتاق خوابش رفت. طولی نکشید که حاضر و آماده بیرون آمد. حسین با دیدنش گفت:

– می‌ری خونه خاتون منم میام.

سرش را بالا انداخت و کیفش را روی ساعد دستش:

– نخیر! می‌رم خرید کنم. مگه شب عمه جونت اینجا نیس؟

حسین جوابی نداد. عاطفه که از مقابلش رد شد، صدای تلویزیون را بالاتر از حد معمول برد. هیجان

بازی با صدای بالا برایش جذاب تر بود. وارد حیاط شد،
نگاهی به هستی انداخت و رد شد. بی آنکه حرفی بزند!
هستی از حال مادرش فهمید خاص نگاهش کرد!

همین که رفت، شلنگ را انداخت و سمت ساختمان
دوید. به صدای بلند تلویزیون اعتراض کرد اما حسین
گر شده بود. گوشی اش را برداشت و روشن کرد. در
حال رفتن سمت حیاط شماره‌ی احسان را گرفت. بوق
پشت بوق اما احسان جواب نداد. تعجب کرد! نه به آن
زنگ‌زدن‌های مکرر نه به جواب ندادنش! گوشی را
روی ایوان شسته و خشک شده گذاشت سراغ باقی
کارش برود. همان لحظه زنگ خورد. اسم احسان افتاد.

-الو!

-بوس بده بیا جلو.

-مسخره! کجایی جواب ندادی؟

-همونجا که سرکار خانم بودی و آخر سر ما رو با وزیر جنگ در انداختی.

-هان؟

-بگو جان که با جونت بازی کردم حسابی.

-درست حرف بزن احسان. نمی فهممت به خدا.

-چرا واسم زیر و رو کشیدی؟ بگو بفهمم اول!

متوجهی منظور احسان شد:

-مامانم اعصاب نداشت نمی تونستم حرف بزنم بخدا.

بهت که گفتم حساس شده از شب تولد علی. امشبم

عمه ام اینا می خوان بیان بیشتر عصبیه.

-عین ننه من از قبیله ی شوهر فراریه؟

-اتفاقا مهمون دوسته. منتها عمه اینا بی دردسر نمیان و

برن که. همیشه یه داستان درست می شه.

- خلاصه که تلافی شو سر ما در آورد.

- یعنی چی؟ به تو چه ربطی داره.

- زنگ زدم خونه اتون بلکه جوابمو بدی که ندادی.

یادش آمد به خاطر آن کار سرزنشش کند:

۱۱. نترسیدی زنگ زدی خونه؟ نگفتی مامانم از کولم

پایین نیاد؟ می گم با موبایلمم راه نداشت. اونوخ زنگ

زدی خونه باهات حرف بزدم.

- جاش شماره ام افتاد و مامانم از خجالتم دراومد.

- هان؟

- باز گفت هان.

- راس می گی؟

- والا به مولا. قشنگ خوابوند زیر گوشم و گفت نبینم

دیگه تو گوشم دخترم چه چه بزنی.

شلنگ از دست هستی افتاد و گوشتی را چسبید:

-درست بگو بینم چی شده. دیدم وقت رفتن یه
طوری براندازم کرد.

-چیزی نگفت بهت؟

-نه! هیچی.

-پس فکرش افتاده رو غلتک. ایشالا کار راه انداز شه.

-نمی گی چی گفتید؟ دلم اومد تو حلقم.

احسان تمام حرفهای رد و بدل شده را با آب و تاب
برای هستی تعریف کرد. در آخر هم افزود:

-منتظر یه گردهمایی اساسی باش. در آیندهای
نزدیک.

قلب هستی به جدار سینه می کوبید. مانند پرندهای

بی گناه و گرفتار:

– به همین سادگی؟

– پَ چی. شب جمعہ ام مهمونی حسامہ دیگہ ہمہ چی
تمومہ.

– متوجہ نمی شم.

– مامانم به خاطر اومدن حسام برگشته به فامیل! شب
جمعہ یہ دورہمی داریم. احتمالاً داداشتم ہس. زنگ
می زدم یہ بہونہ بسازی باہاشون بیای.
ابروہای ہستی بالا پرید و در همان حال ماند:

#سیاژ □

#الهہ محمدی ✍

–فک نکن علی خودشم بیاد. اونوخ منو کجا بیاره؟
 –میان هستی! الان دوقلوها خونه عمواینان. صدی نود
 فردا هستن.

اطمینان احسان دلش را به تقلا انداخت. آرزویش بود
 روزی عضو ثابت آن مهمانی‌ها و کنار علی و شمیم
 باشد. اما آن شب مطمئنا جایش آنجا نبود:

–به سلامتی! ولی من نه سر پیام نه ته پیاز. تازه
 بچه‌هام نیستن که شمیمو بندازی جلو به هوا اونا
 بیارتم. پس از فکرش بیا بیرون.

احسان حق را به هستی داد. آمدن او وصله‌ی ناجور
 بود. اما دل که حالی‌اش نبود. مظلوم شد:

–دلم می‌خواد مامان و حسام بیننت.
 –اگه قراری که با مامانم گذاشتی عملی بشه چیزی
 نمونده.

-آره! اما می اومدی رله تر می شدیم.

-شرمنده! اون شب اصلا جای من نیست. به نظرم نه
اصرار کن نه بهش فک کن.

-باشه! تنها بهت فک می کنم تا روز دیدار. نزدیک
است صبح دولتتم بدمد خانم. حالا ناز کن.

از حرف های نرم و حسی احسان لذت برد و برایش
نسخه ای دلی پیچید:

-تو که گفتی فعلا در مرحله ی تست و ارزیابی هستی.

-جوابش اومده دلربا. دو تا خط افتاده. مثبت!

شمیم خندید. احسان میان لذتی که به جان

هردویشان ریخت، گفت:

-بزار زودتر بزنیم تو گوشت تا رسواتر نشدیم.

بیشتر اما دلشوره همراهش بود. آب همانطور می‌رفت و
صدای خنده‌ی هستی به دنبالش!

مگر احسان می‌گذاشت جارو بردارد و باقی حیاط را
بشوید. قطع کردن هم که در کارش نبود. شروع
می‌کرد اندازه‌ی ده تا کلیپ عاشقانه‌ای که می‌ساختند،
زیر گوش هستی شعر می‌خواند. شعرهایی که یکدفعه
شِر و وِر و بعدش شَر و شور می‌شد.
- لاقل اون ابو ببند گناه داره هدر می‌ره.

با صدای عاطفه بدون خدا حافظی گوش‌ی را بست و
دستش پایین افتاد.

احسان هم صدای عاطفه را شنید و همراه خنده روی
پیشانی خود زد.

گوشی را روی پاتختی انداخت و از جا بلند شد سراغ
حسام برود. در اتاق او را که باز کرد، صدای شُر شُر آب

می آمد. برگشت و سمت سالن رفت. بوهای از
 آشپزخانه می آمد. مادرش در حال غذا درست کردن
 بود. سمت آشپزخانه رفت و سرک کشید! خواست
 خوراکی چیزی بردارد و برگردد که محو چهره‌ی مادر
 شد. صورت اصلاح کرده و موهای رنگ شده‌ی مادر
 بعد از پنج سال برایش تازگی داشت. بعد از بازگشت
 حسام نیز، به اتاق سابق خودش برگشته بود.
 نمی دانست رابطه‌ی او با حاج مرتضی‌ش مانند سابق
 شده یا نه!

در یخچال را باز کرد و مادر را از جا پراند. سمت
 احسان که برگشت، سیبی برداشت، آنرا توی هوا
 انداخت و گرفتش!

چشمکی برای مادرش فرستاد و گفت:

-چن سال بابای حاج مرتضی سرسیخ بود من بعد
بندری می رقصه. بگیم زیارت قبول حاج خانم؟
فهمه کفگیر به دست دنبال احسان گذاشت و
پسرجوان خنده کنان به سبب گاز زد و سمت نشیمن
برگشت...

□□□□□□□□

خواستند ما را (عشق را) دفن کنند،

غافل از این که ما بذر بودیم!

#چگوارا

@Vip Roman

#پست بیست و ششم

احسان با کاخن نوازی و محمد با تمپویش مسابقه راه
انداخته بودند. احسان تا ریتم را تند می کرد، محمد
آهنگی با قر می زد و برعکس.

دوقلوها گرگیجه گرفته بودند. مخصوصا شایلی! انگار
فلفل خورده بود. تامی آمدند تند خود را تکان دهند،
ریتم کند می شد. وقتی می خواستند قر بدهند، آهنگ
تند می شد. شده بودند یک بام و دوهوا.

همه محو تماشای آن دو عروسک بودند. لباسی بندی و
قرمز تا بالای زانو به تن داشتند و پاهای تپلشان را
بیرون انداخته بودند. با هر تکان خوردن شان،
کفشدوزک های سه بعدی پیراهن شان، انگار روی
تن شان راه می رفت. موهای گرکی هایشان هم به لطف
هنر شمیم زیبا بافته شده بود.

شهریار و شاهرخ از ته دل قهقهه می زدند. شاهرخ،
 شایلی را کشید و روی پای خود نشانده. از شدت
 دوست داشتن، دو طرف لپ کودک را فشار داد و
 بوسه‌ی محکمی روی صورتش نشانده:

- تو مال خودمی سرتیق. نمی زارم هیچ پدر نامردی در
 برتت.

شایلی از فشاری که شاهرخ به لپش داد جیغ زد و
 دستش را عقب راند. بلند شد و سمت مانلی دوید. علی
 اخم‌هایش را در هم کشید! منتظر بودند چیزی بگوید.
 اصلا خوشش نمی آمد کسی دخترهایش را به پسر خود
 نسبت دهد. از آن بدتر کشیدن لپ‌ها یا دست زدن به
 بدنشان بود! متنفر بود از آن چیزها. اما آن شب ساکت
 نشست. معلوم بود فکرش حسابی مشغول است که به
 آن صحنه عکس‌العمل نشان نداد.

-نبینم تو فکری.

نگاهش روی شمیم چرخید. کنار هم نشسته بودند و دست‌هایشان در یک زاویه کنار هم عمود تنشان بود:

-نه! خوبه.

شمیم ابرویش را بالا انداخت:

-نیست! چون حواست به بچه‌ها تم نیست.

نگاهش سمت دخترها رفت:

-چی شد مگه؟

- دیدی حواست نیس.

سمت شمیم برگشت. عجزی در نگاهش بود. طولی

نکشید که خودش را لو داد:

-پشیمونم اومدم شمیم. راه داشت از همون در که

اومدم تو برمی گشتم.

فهمیده بودش! تعجب نکرد. حسام با ظاهر جدیدش
 دل می برد و با باطنش زهره! تنها کلامی که تا آن
 لحظه بین شان رد و بدل شد سلام بود و وسلام. حس
 خوبی بهشان منتقل نمی شد:

- چرا؟ چیزی شد مگه؟

- نه!

می دانست دردش را. اما پيله کرد خودخوری نکند:

- تو الکی حرف نمی زنی. بگو بینم چته!

- پدرنامردِ ننه سگ خودشو عین آن دلون آلاگارسون

کرده اومده، فک می کنه علی آبادیم شهریه. دیگه

نمی دونه نومه عملش جیب بغل منه.

چشم‌های شمیم درُشت شد:

- با عموم کار نداشته باش. ننه اش بغلش نشسته!

با کف دست به پیشانی اش زد. فهمید بیشتر حرص کرده! زن عمویش طی آن پنج سال بداخم تر و تلخ تر شده بود. به اجبار خندید و گفت:

- کینه بده‌ها.

گردنش که سمت شمیم چرخید، جدی دیدش:

- من کینه‌ای نیستم. زشته بدی‌ها یادم بره.

فهمید هوا پس است. لبخند از روی لبش جمع شد:

- به قول خودت نمی‌بخشیدی یاد بگیره اشتباه نکنه.

بیراهه زد. انگار مغزش هنگ کرد:

- بچه‌ها رو بشون بغل خودت. نمی‌خوام نیگاشون کنن.

- می‌شه این وروجکا رو یه جا نشوند؟

صدای مجتبی بلند شد:

-بابا مگه خونه همدیگرو پیدا نمی کنید؟ هر وقت

نگاتون کردیم دارید پچ پچ می کنید.

نگاهها سمت علی و شمیم رفت. منیر گیره‌ی

روسری اش را گرفت و تا روی چانه بالا کشید راحت

حرف بزند:

-اینا همینن! دو قرن بگذره، جفت هم می شینن و جیک

تو جیکن.

شهریار با ذوق و عشق به دوقلوها نگاه کرد و گفت:

-همچین جوجوهاییم جلو آدم باشن دنیا به کامته.

شاهرخ روی پای برادرش زد و گفت:

-تا وقتی کوچیکن آره. بعدش علی آقا باس سوراخ

موش بخره.

همه یکصدا خندیدند. دوقلوها از شنیدن صدای جمع هول کردند. شایلی همراه بقیه نیشش باز شد اما مانلی عقب رفت. پایش به لب فرش گرفت و از پشت در بغل حسام افتاد. انگار قلب علی توی دستش! چشمش سمت حسام حمله‌ور شد. برعکس حمله‌ی چشمانِ علی، حسام کودک را بلند کرد و سمت خود چرخاند. هر چه نگاهش کرد، شمیمِ تنها را داخل چشمانش پیدا نکرد! ترکیبی از عشق قدیمی او و شوهرش بود. با پشت انگشت روی لب مانلی کشید و در بغل خود نشاندهش:

-اتفاقا دخترا دست به نقدین. خوش آب و رنگن! زود در می‌برنشون. فقط... شاید...

@Vip Roman

کلامش قطع شد و به علی نگاه کرد. مانلی را به خود چسباند و چانه‌اش را به موهای کودک سایید. همه منتظر بودند بدانند منظور حسام چیست!

—شاید بخاطر شغل و عقبه‌ی باباشون پا پس بکشن.

چهره‌ی خانوادگی شمیم یکپارچه سرخ شد. باقی مهمان‌ها هم نگاه دزدیدند. تنها فهیمه با ذوق صورتش را بیشتر لای پارچه پیچید.

جدای ابتدای ازدواج شمیم و اتفاقاتی که افتاد، همه‌ی آن جمع احترام خاصی برای علی قائل بودند. می‌دانستند و برایشان ثابت شده بود بهتر از او برای شمیم وجود ندارد.

علی متوجه شد شمیم می‌خواهد جوابی بدهد. اما دست او را فشرد و خمارگونه نگاهش کرد. جگر شمیم سوخت! هر وقت دل علی می‌سوخت و ناراحت می‌شد،

چشمانش آن شکلی می‌شد. شاهرخ همیشه دست به
نقدتر از خانوادهاش بود:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

–شکر خدا علی‌آقا عقبه‌ای نداره که باعث سرافکندگی
بچه‌هاش باشه. اینم حرفه!

حسام برای آنکه نیشِ زبانش را بکشد، ماله برداشت.
خوب یاد گرفته بود رنگ زدن را جای سر بریدن:

–نه اونجور که. مثل خونواده پسره بفهمن بابای
عروس کارگره شاید واسه‌شون صورت خوشی نداشته

باشہ. تو دورہ ما کہ نمی پسندن، بیست سی سال بعد
یقین اُفتِ کلاشش بیشترہ.

این بار شہریار گفت:

— علی آقا کہ واسہ خودش اوسایی تموم عیارہ. اما
جامعہ رو دست کارگر جماعت می چرخہ. دکون
خودمون کارگرا نباشن کپک می زنہ.

— مجبورن پسرعمو. نکنن چیکار کنن؟ چون نرفتن
دنبال کارِ سکہ دار یا درس مرس.

— باس ہمہ چی محیا باشہ کہ برن عقبش.

حسام انگشتش را بالا گرفت و گفت:

— آهان! این همون عقبہ و اصالت ننه بابا می شہ کہ
پس فردا کارنامہی بچہ اس.

علی مستقیم وارد بحث شد و با یک جمله اول و آخرِ حسام را کند و باد داد:

– تو اون کارنامه نمره انضباطم هس. قرمز که باشه و مهر زندون توش، دیگه بچه دنبال عقبه و اصالت نمی‌ره. خر باباشو می‌چسبه.

دست‌هایش را سمت مانلی دراز کرد و با عشق گفت:
– بیا بابا.

حسام لال ماند و دست‌هایش از دور تنِ مانلی شل شد. کودک دو پا داشت دو پا هم قرض گرفت و سمت علی دوید.

جو مهمانی کمی از حالتِ دوستانه‌ی قبل برگشت. نگاه‌ها مثل نیزه می‌شد سمت حسام. اما او به روی خودش نمی‌آورد. محمد و مهدی سعی می‌کردند جو متشنج شده را مخملی کنند. اما گوش‌های کسی

مخملی نبود تا راحت بگذرد. جای زخم، تیز خط افتاده بود. دست و پای احسان هم شل شد. دیگر کاخن برایش معجزه نمی کرد. توقع نداشت حسام نیش بزند و زخم کهنه را باز کند. امید داشت آن مهمانی را نردبان کند و بالا برود. چشم و ابرو آمدن های محمد و تمپو زدن هایش هم حال او را جا نیاورد.

تا بعد شام آن فضای بهم ریخته را تحمل کردند. علی به نوعی و احسان جور دیگر! به محض جمع شدن بساط سفره کنار گوش شمیم زمزمه ی رفتن کرد. شمیم هم دیگر علاقه ای به ماندن نداشت. دست و دلش اویزان بود. دلتنگِ دو مهمان که هر کدام به نوعی از مسافرت آمدند که نبود. دلش را هم زدند. هیچ وقت از خنده های موزیانه ی زن عمو زیر آن دماغ تیز و بلندش از لای چادر، خوشش نمی آمد. کج روی

حسام را هم از چشم او می‌دید. کاش علی مانعش نمی‌شد تا جواب دندان‌شکنی به توهین حسام بدهد. وارد اتاق که شد و آماده بیرون آمد، همه سر پا شدند. مصطفی پیش از دیگران پرسید:

- کجا بابا؟ تازه شب نشینیه.

علی خودش را سرگرم دخترهایش کرد و شمیم را جلو انداخت تا مجبور نباشد حرف بزند. جمله‌ها همه استخوان بود برایش:

- خوبه بابا. خیلی خوش گذشت! بهتره زودتر برسیم. خونه همه خسته‌ایم. جای بستن زخمم یه کم طول می‌کشه دیگه.

دانا یان متوجه شدند منظور شمیم چیست. منیر جلو آمد، صورت دوقلوها را بوسید و دستش را پشت شمیم گذاشت:

- به سلامت مادر! کل هفته رو سر کارید برید استراحت کنید. عاقلان دانند زندگی زیر دست کی خوش می چرخه.

روی مادرش را بوسید، خدانگهداری سریعی با بقیه کردند و از ساختمان بیرون رفتند.

حسام برخلاف انتظار دیگران پشت شمیم و علی راه افتاد و همراه خانواده‌ی عمویش به بدرقه‌ی آنها رفت. رفتارش برای همه ثقیل بود. اما اندک باری از دلشان برداشت. پاکتی عروسی دستش بود و نزدیک در خودش را به شمیم رساند. تا صدایش کرد، علی زودتر از شمیم سمتش برگشت. اخمش حسام را از وسط نصف می کرد. نادیده گرفتش و قدمی نزدیک تر رفت. علی خواست مقابل شمیم بیاستد که حسام فاصله را حفظ کرد. ایستاد و پاکت را سمت شمیم گرفت:

- دو تا عروسکه واسه دخترات.

مانده بود پاکت را بگیرد یا نه! علی قبل از شمیم دست
دراز کرد و پاکت را گرفت:

- سوغاتی عین ارث پدریه! شیرینه. عوض بکشم
نداره.

حسام دست‌هایش را توی جیبِ شلوارِ جینش کرد و
لبش به حالت کج بالا پرید:

- می‌دونستم دوس داری واسه‌ات می‌آوردم. یه عطرِ
تلخِ خنک رفیق!

علی قوسی به لب‌هایش داد:

- ما گل‌فروشا لا عطرای رنگارنگ فر می‌خوریم. هر
شب می‌ریم خونه نمی‌دونن یاسیم یا نرگس!

- آخ آخ! کدومو انتخاب کنن؟

-اون امتحانه. از من به تو نصیحت شومام رفاقتی یه
بار امتحانش کن. آدمیتو می گم.

حسام نیش دار خندید و شهریار و شاهرخ بلند! شمیم
تشکر نیمبندی کرد و رفت. مردها دست علی را
فشردند و ایستادند تا ماشین از کوچه محو شد!

آنچه از ذهن علی بیرون نمی رفت و مانند جادهی شب
سیاه بود حالت نگاه حسام و حرفهایش!

-ساکتی علی!

به روبرو زل زده بود:

-بچه ها تو چرتن!

-باشه.

ادامه نداد. می دانست علی به چه فکر می کند. حسابی

با جوابهایش حسام را شسته بود اما سکوتش

نشان دهنده‌ی رضایتش نبود. چیزی تیغ شده و در
 جان‌ش نشسته بود. مانلی و شایلی خسته و خواب‌آلود
 از پشت آویزان گردنش بودند. سعی می‌کرد دخترها را
 از علی جدا کند. سه‌تایی مانند فنچ‌هایی در قفس سر و
 صدا می‌کردند اما از علی صدایی در نمی‌آمد. حتی
 قربان صدقه‌ی دخترهایش نمی‌رفت!

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

دلِ شمیم شور افتاد! علی را هیچ‌وقت آن‌طور ساکت و
 منفعل ندیده بود. به سر و صدا و اعتراض‌هایش بیشتر

عادت داشت. به او سکوت نمی آمد! می ترسید کنایه ی تیز حسام و لبخند زهرآلود زن عمو بیمارش کرده باشد. تازه ساعت ده بود به خانه رسیدند. اما شمیم با دوقلوها به اتاقشان رفت تا لباس هایشان را عوض کند، مایحتاجشان را بدهد و بخواباندشان! علی بیست دقیقه ای بعد وارد شد و سمت اتاق خودشان رفت. فهمید به خاتون سر زده است. لباس هایش را درآورد و حوله اش را برداشت. همان دم شمیم داخل آمد. پیراهن کوتاهی تنش کرده بود و به دلخواه علی آرایش داشت. موهایش هم دورش. اما انگار علی ندید: -می ری حموم؟

سر تکان داد. بی روح و جان:

-خوابیدن؟

شمیم وا رفت:

– شیر می خورن. تو چرتن!

چیزی نگفت. سراغ دخترها هم نرفت. وارد حمام شد و در را بست. صدایش را از پشت در شنید:

– می خوابن الان!

چقدر سنگین بود نگاه و رفتارش! انگار نمی شناخت علی را. کلافه شد! برگشت و سراغ دوقلوها رفت. شایلی خوابیده و شیشه کنارش افتاده بود. چشم‌های مانلی بسته بود اما ریز ریز نق می زد. مک زدن هایش به شیشه هم حرصی بود. تا بغلش کرد شیشه از دهانش افتاد. سرش را روی شانهِ شمیم گذاشت و آرام گرفت. احساس کرد او هم از افتادن در آغوش حسام زخمی ست. آرام آرام دست پشتش کشید و از اتاق خارج شد. علی را دید! نفهمید کی از حمام بیرون آمد! چرا سراغشان نیامد؟ روی صندلی مقابل جزیره

نشسته بود و با چیزی در دستش بازی می کرد. انگار افتاده بود. شانه‌هایش قوس فرو رفته گی داشت. جلو رفت و زاویه دار نگاهش کرد. با گلدان‌های کوچک عروس و دامادی که روی جزیره بود ور می رفت. یادگاری ازدواج و از موردعلاقه‌های هردویشان بود. گردنش به زاویه‌ی بودن او و مانلی هم برنگشت. آب از نوک مویش می چکید و معلوم نبود چه دردی از قلبش! باید درستش می کرد.

مانلی که سر شانه‌اش آرام گرفت، سمت اتاق دخترها رفت. کودک را در تختش خواباند و با حوله‌ای برگشت. آن را روی موهای علی انداخت و در حال گرفتن نم موهایش گفت:

— بلد بودی دقم بدی؟

حوله را کنار زد:

-ولش کن! بزار باد بخوره خنک شم.

روی صندلی کنار علی نشست و سمتش چرخید.

صندلی علی را هم گرفت و مقابل خود چرخاند. چشم

در چشم شدند. سرش را جلوتر برد بلکه هوای نفسش

علی را پیراند:

-جوابم ندیا.

-دق چرا؟ منم می خوام ساکت بشینم نمی زاری؟

ابرویش را بالا انداخت:

-این ساکت بودن نه خستگیه نه بی خوابی نه بی پولی

نه...

میان کلام شمیم آمد:

-بی عرضه گیه!

هر دو ساکت ماندند. نگاهشان در به در چشمان هم
شد. شمیم خنده‌ی تلخی کرد و روی پای علی زد:
- مسخره.

- والا! هر جور بهش فک می‌کنم تو ذهن مردم بهم
سری و چن سال بعد سرافکندگی دخترام.
شمیم غیظ کرد و عصبانی شد:

- اون آدم مریضه. مریضم نباشه عقده داره.

علی انگشت روی بینی‌اش گذاشت شمیم صدایش را
کنترل کند. اما انگار نه انگار!

- می‌خواسته نقطه ضعف تو رو تحریک کنه. انگارم
خوب فهمیده حساسیت چیه که داغونت کرده. نه؟
انگشت روی لب‌های شمیم گذاشت:

- می‌گم هیس! خوابن.

دست علی را کنار زد و با همان عصبانیت گفت:

- کاری نکن شبونه برگردم دهنشو پاره کنم علی.

خندید! خنده‌اش دل شمیم را بُرد اما جگرش را آتش زد. علی بیش از حد مظلوم شده بود و نگاهش می‌کرد. می‌خواست بلند گریه کند و قلب حسام را از سینه‌اش بیرون بکشد. بد زخمی به قلبِ عشقش زده بود:

- فک کن بزارم پاتو از در خونه بزاری بیرون و یه بار دیگه جلوی چشمش دربیایی. رفتن امشبم یا حماقت بود یا به قول خاتون قسمت.

دستان علی را گرفت و گفت:

- همون اشتباه درسته. آدم یه وقتا خرم می‌شه. دیگه شاخ و دُم نداره که.

- بردمتون تو تخم چشمش بترکید، اون تخم چشم منو ترکوند.

- مطمئن باش برایش الگویی که خودشو تا جا داشته
شبیهت درآورده. دیگه نمی‌دونه چشما ریزشم نمی‌تونه
شبیه چشمای دُرُشت تو و شفافیتش کنه.

علی تلخندی زد. انگار هر چه می‌گذشت زهر روی
قلبش بیشتر پخش می‌شد.

شمیم که با حرص بلند شد، فهمید سراغ تلفن می‌رود
بساط آن شب شاهسوندها را به هم بریزد. وسط راه
گرفتش و روی پای خود نشاندش! دستانش را دور تن
او انداخت و به خود چسباندش. هردویشان آرام‌تر
شدند. بغض شمیم بیرون ریخت:

- نکن با من اینجوری علی. اونجایی که کسی از من
بخواد ناراحت کنه، آخر عمرشه. مگه من نباشم بتونه
جولون بده.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

موهای شمیم را ریز ریز بوسید و تا کنار بناگوشش
رسید:

— به خاطر تو کاری کنم حتی دیگه سینه اتو سپر نکنی
برای دفاع کردن.

سرش را به سینه‌ی علی فشار داد و چشم‌هایش را
بست. هوای نفس‌های علی هنوز زمزمه بود:

— خودمو هی دور می‌زنم. امشب خودمو قد سی و
دو سال دور زدم. مغزم گفت تازه به یک چهارم عمر

مفیدت رسیدی. واسه باقیش وقت هست خورشیدی
 دور ماهک‌های زندگیت بشی. صب کن خبرت می‌کنم.
 زمزمه‌های علی مثل عسل برایش شیرین بود. چطور
 می‌خواست شیرین ترشان کند خبر نداشت در
 گردهمایی با مغزش به کجا رسیده است.
 مثل بحثی که آن شب در خانواده‌ی بهمن و
 شاهسوندها به پایان نمی‌رسید...

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀:

#پست بیست و هفتم

@Vip Roman

بعد از رفتن علی و شمیم، فضا سردتر شد. همه اویزان آن فضا بودند. دلشان می خواست بعد از رفتن دوقلوها، آنجا را ترک کنند. مخصوصا منیر!

وسط پذیرایی را که نگاه می کرد و جایشان را خالی می دید دلش می گرفت. خستگی آن همه کار و چیدن مهمانی به جانش ماند. دیگر برگشتن حسام و فهیمه رنگی برایش نداشت. آن دو همیشه دخترش را غمگین می کردند و بار اولشان نبود. محبت بر آن ها همان ترحم بر گرگ بود.

—خسته ام آقا مصطفی. صلاح می دونید بریم!
مصطفی به سنگینی سری تکان داد. پیش از آن که بلند شود، مرتضی گفت:
—دس پنجهات درد نکنه زن داداش. سنگ تموم گذاشتی.

منیر نه گذاشت و نه برداشت، حرف دلش را زد:

-از خاطر گل روی شما بود.

حسام پوزخندی زد:

-ما بودیم و نبودیم توفیر نداشت زن عمو. نه؟

منیر بی آنکه نگاهی به حسام بیندازد گفت:

-مهم بودید که همه جم شدن خوشامد بگن. یعنی از

گذشته آبی داغ نمی شه. من بعدو بسازیم.

-من خودمو از گذشته چکوندم عصاره‌امو رسوندم به

حالا. یعنی مهمتریناش!

منیر نگاهش کرد. حسام داشت می گفت خاطرش پاک

نشده از آنچه که باید! توی دلش به خامی او افسوس

خورد.

شاهرخ مادرش را از سردرگمی نجات داد:

- حرف قشنگی نزدی حسام. ما همه یه خونواده‌ایم.

علی آقا مهمونِ ما بود.

نگاهش سمت شاهرخ چرخید و همه‌ی سرها به

دنبالش:

- چیز بدی نگفتم. دیدم رُک و راسته، اونچه فک کردم

درسته گفتم.

-اولا که درست تو غلط بود. در ثانی، راستم بود نباس

می گفتمی. می گن هر راست نباید گفت.

-گنده‌اش نکن. باید با حقیقت کنار بیایید. دوما دتون یه

کارگر ساده‌اس.

شاهرخ اخم‌هایش را در هم کشید:

-دزد که نیس. نون بازوشو می خوره.

لب حسام به حالت کج بالا پرید و گفت:

– آخه دختر عموم زیاد به خودش می‌نازید. بعید بود بین
گلا دس رو خزش بزاره.

– حالا تو دختر شاه‌پریون تور کن. بینیم سلیقه‌ی شما
چیه.

قوسی به لبش داد و از جا بلند شد. نگاه همه سمت
احسان کش آمد و با حرفی که زد سریع برگشت.
ازش دلخور بودند:

– پاشو بریم استودیو تو نشونم بده احسان.

حوصله نداشت! بیشتر از همه دلخور شده بود. حسام
داشت سنگ‌اندازی می‌کرد سر راهش. اما برادرش
بود! تا از جا بلند شد، فهیمه ابروهایش را در هم کشید:
– استودیو چیه؟ نکنه اینجا خونه‌ی شیطان دُرس
کردی.

احسان با عصبانیت در جواب مادرش گفت:

–چقدم ما عابد و زاهدیم. فقط مزقون زدنمون راستا
خوابوندمون در جهنم.

حرص کردن احسان برای فهیمه و حسام بودار بود.
بعید می‌دانستند او به خاطر علی آنقدر جوشی شده
باشد.

شانه به شانه‌ی حسام از در بیرون رفتند. محوطه‌ی
اصلی باغ را دور زدند و پشت ساختمان رسیدند.
نگاهی به در چوبی انداخت و بازش کرد. قبل از احسان
وارد استودیو شد! تاریک بود. پیش از آن که چیزی
بگوید، احسان کلید روشنایی را زد. تا ته استودیو رفت
و به اطرافش دقیق نگاه کرد. در همان حال سر تکان
می‌داد. تنها دستی روی کاخُن احسان کشید! منتظر بود
چیزی بپرسد. حسام

در حالیکه در استودیو دور می‌زد بی‌هوا پرسید:

-چقد خاطر شو می خوای؟

از جمله‌ی دور از انتظار او جا خورد:

-چی؟

برگشت و مستقیم نگاهش کرد. یک دستش را به کمر

زد و با دست دیگر لبه‌ی میز ضبط را گرفت:

-چی نه! طرفی که به خاطرش کُفرت دراومده و بلیطت

دسِ اون نسناسه.

متوجه‌ی منظور حسام شد. از اول هم معلوم بود دست

روی چی گذاشته است:

-هم علی آدم خوبیه هم اون دختره. توام باید این

وسط کارچاق کن باشی.

-خُب! پَ چرا عین گرگ زخمی شدی؟

- چون جا اینکه بپزیش، پروندیش. من به تو امیدها
بستم.

با نوک انگشت به پیشانی احسان زد:
- عددی نیس. مهم اینه دختره بخوادت.

احسان ابرویش را بالا انداخت:

- نُچ! علی آقا بگه نه، رو حرفش حرف نمی‌زنه.

اخم‌های حسام تیز در هم رفت. انگار می‌خواست
چشمان احسان را سوراخ کند:

- چرا اونوخ. کیه این پفیوز که از خرماده تا دختر شازده
زیر در خونه‌اش خوابیدن؟

- قرار نیس تو باهاتش چپی همه همین طور باشن.

- پ از نظر توام حسابی تر از داداشته.

-من به اختلاف تو با طرفت کار ندارم حسام. بخوای
حال بدی باس را بیایی.

-به کی؟ اون دزد بی شرف.

-چی دزدیده ازت؟

-عشقمو.

پیشانی احسان باز شد و ادامه نداد. می دانست حسام
بیشتر موضوع را کش می دهد. به بیراهه زد! به بد
امامزاده‌ای دخیل بسته بود. داشت کورش می کرد جای
شفا دادن:

-سیاحت کردی؟ بریم؟

دست به کمر مقابل احسان ایستاد و سرش را کج کرد:

-توبه کردی از گفتن حرفات به من؟

احسان مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-همین که اومدی بشه با مامان حرف زد جای شکر
داره. ناموسا به باقیش کار نداشته باش.
-کاری به کارات ندارم. من اومدم دنبال حقِ خودم.

#الهه محمدی

#سیاژ

متوجهی منظور حسام شد ولی حرف را کش نداد.
پوفی کرد و کلید خاموش را زد.
پشت سر او هستی برقِ اتاقش را روشن کرد. نیازی
شدیدی داشت به حرف زدن با احسان!
از فضایی که بین خانواده و عمه‌اش ایجاد شده بود
کلافه شد. سینی چای را که آورد، دیگر نتوانست آن

فضا را تحمل کند. عمه‌اش داشت به بره‌ای که شکار کرده بود با لذت نگاه می‌کرد:

— به‌به! چه چایی خوش‌رنگی. ایشالا تو عروسیت با آبکش آب بیارم عمه!

عمه‌اش را آنقدر غلیظ گفت که حالِ عاطفه بد شد. از چاپلوسی آن خانواده که هر وقت پای مصلحت خودشان وسط می‌آمد و خرج می‌کردند، اصلا خوشش نمی‌آمد. برای هموار کردن راه خود، زبانشان زیاد تکان می‌خورد. برای آزار دادن و کنایه انداختن نیز چشمانشان!

هستی چایی را گرداند و با گذاشتن قندان‌ها، ببخشیدی گفت و سمت اتاقش رفت. عمه پشت سرش گفت:

— کجا عمه‌جون؟ بشین می‌خوایم اختلاط کنیم.

بہمن فوراً گفت:

—حتما کار دارہ. میادا!

زن چایش را برداشت و لپی بہ آن زد:

—بہ بہ! خوب دختری تربیت کردی بہمن. دستت

درست! مطمئنم خونہ داریش تکہ.

انگار نہ انگار عاطفہ در آن جمع نشسته است. بہمن

اجازہ نداد عاطفہ بیش از حرص کند:

—دسِ مامانشو می بوسہ. من کہ خونہ داری و آشپزی

بلد نیستیم.

—بالاخرہ خون می کشہ. بہ عمہ ہا و مادر بزرگشم می رہ.

—اتفاقاً خونہ داری و دست پخت خاتونش محشرہ.

سراشپز مجلس محرمہ تو محلہی دردار.

دل عاطفه خنک شد ولی خواهرشوهرش کوتاه بیا نبود.

پشت چشمی برای بهمن آمد و گفت:

- آدم مال خودشو زمین نمی زاره. اصل بچه، باباشه.

بهمن خنده کنان گفت:

- الحمدلله که امید به باباش رفته. دخترات عین

خودتن. آدم سر از کارشون درنمیاره.

- گفتم که سرشبی! با دخترعموهاشون رفتن مهمونی.

تولد یکی از دوستاشون بود. خیلیم بهت سلام

رسوندن.

- می پرسیدی مختلطه یا نه.

به قول عاطفه، اخمی دروغین روی پیشانی بهناز

نشست:

- بچه ها من جاها نا حسابی نمی رن.

-آره جون مامانشون. تنها بچه‌ای که برات زیر آبی
نمی‌ره امیده اونم شکل دایی و باباشه.

همه به شوخی بهمین که برای عاطفه دلچسب بود
خندیدند. خواهرش پشت چشمی دوباره برای بهمین
آمد و گفت:

-دستت درد نکنه.

-چرا بدت اومد بهناز جان. مگه خودت همینو نگفتی؟
من گفتم شوهر و پسرت شبیه همن.

بهناز در حال جمع کردن پشت چشمش ادامه داد:

-همه می‌گن امید شبیه باباشه. عجیب نیس!

-همونه که سر به زیر و درس خون دراومده.

بهناز اخم پررنگی برای بهمین پرت کرد. همسرش
خندید و گفت:

-حلال زاده به دایی اش می ره بهمن جان. تو رشته‌ی
الکترونیک عین خودت اوسا و کاربلد دراومده. بگیرش
زیر پر و بال خودت خیال مام راحت باشه.
راه بهناز باز شد. با رضایت گفت:

-آره بهمن! بهتره بره پیش غریبه‌ها و این شرکت
مرکتا که شندرغاز می خوان بزارن کف دسش. تا حالا
چن جا رفته پول یه دست کت و شلوارم بهش نگفتن.
اون جا هم تویی هم بهادر حواستون هست بهش. اول
زندگیشونم دلمون شور نمی زنه. واسه خونه‌ام بالا
ساختمون ما رو می تونن بسازن. یه مجوز می خواد که
باباش تو شهرداری آشنا داره می گیره.

بین بهمن و عاطفه نگاهی رد و بدل شد. رنگ عاطفه
رفته بود. بهمن سری برای عاطفه تکان داد و در جواب
خواهرش گفت:

-چی می گی تندتند می بُری و می دوزی بهناز؟ امید
می خواد بیاد پیش من و بهادر کار کنه حرفی نیس. اما
اول باس با بهادر حرف بزنم. سر فروش سهم من الان
اون صاب مغازه اس. الانم اول بهادر باس اوکی بده.
البت اون حل می شه. امید که غریبه نیس. اما منظورت
از خونه چیه؟ مجوز ساختِ خونه‌ی شما به ما چه ربطی
داره؟ مبارکتون باشه.

بهناز خنده‌ای دندان نما و مسخره تحویل بهمن داد و
گفت:

-مبارک بچه‌هامون باشه. امید و هستی ایشالا.

پیشانی بهمن باز شد:

-خوب واسه خودت عروسی را انداختی. ما رو هم
دعوت کن ابجی.

بهناز عقب کشید و با لحنی طلبکارانه گفت:

-وا. دیگه اونی که ندونه اینا همدیگرو می خوان
خواجه حافظ شیرازه.

بهمن ابروهایش را در هم کشید و جدی شد:

-یعنی شما قبلا اومدید خواستگاری و هستی اوکی
داده؟

-نه اینطور که! هر وقت ما گفتیم هستی جوابِ روشنی
نداد.

-اون بچه از حیاشه حرف نزده بهناز. والا جوابش و که
نداده.

-یعنی من دارم رو باد هوا حرف می زنم؟

-تو اول نظر بچه‌ها رو بپرس بعد چو بنداز خواهی من.

-پسر من که راضیه. هستی ام غیر این نباید باشه.

بهمن رو به امید کرد و پرسید:

-امید جان دایی! تا حالا مستقیم با خود هستی حرفی
در مورد آینده اتون زدید؟

پیش از آن که امید جوابی دهد، بهناز گفت:

-پسر من شرم و حیا و بزرگ و کوچیکی حالیشه. شوما
به گذشته‌ی خودت نیگا نکن که بعضیا با پرت کردن
چشم و ابرو خامت کردن و حسرت به دلت گذاشتن.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

سر عاطفه گیج رفت! آن خانواده بعد از گذشتن بیست
و چند سال هنوز دست از گفتن آن سرکوفت‌ها

بر نمی‌داشتند. حس کرد چیزی در بدنش فروکش کرد!
 اعصابش بود یا قلبش نفهمید. فشارش افتاد و حس
 دست و پایش! عین مجسمه سر جای خودش نشسته
 بود و نگاه می‌کرد. فقط صدای بهمن را شنید:

—هم نزن این مزخرفات و حرفا خاله زنکا قدیمی رو.
 من هر کاری کردم به خواست خودم بوده. اینو هزار بار
 گفتم تا آخر عمرم می‌گم. حسرت چیزیم به دلم
 نیس. چون بهتر از عاطفه گیرم نمی‌اومد. هستی‌ام
 دختر همین مادره. هر کسی بخوادش اول باید مادرشو
 بخواد.

بهناز دستش را برای بهمن پرت کرد:

—خیله خُب حالا. موقع خرید مرید و مهر و جهاز و این
 چیزا، مادرشم نظر می‌ده. بیکارش نمی‌زاریم که!

–خوبه باز جایی یادت بود. نگفتی سلیقه‌ام سلیقه خودمون.

–نه دیگه! زنت سلیقه‌اش خوبه. ماشالا از شوهری که تور کرد معلومه.

عاطفه از جا بلند شد. سینی را برداشت و استکان‌ها را جمع کرد. انگار روی هوا بود. از درون داغان بود. حرص داشت می‌گشتش. اما سعی کرد در کمال آرامش حرفش را بزند:

–داداشتون با همین نسبت برای شما موندگاره بهناز خانم. اما نسبت دخترش برای من خونیه. بچه‌امه و تا وقتی خودش کسی رو نخواد، هیچ کس زورش نمی‌کنه! بهناز قرمز شد. عاطفه سینی به دست که رفت، صدایش را پایین کشید و آتشِ خشمش را روی بهمن ریخت:

- جلوش اینجوری نگی بل نمی گیره.

بهمن نیز صدایش را پایین آورد و جواب داد:

- هر کس دیگه‌ای بود صد برابر جواب می‌داد. عاطفه

سر بچه‌هاش با کسی شوخی و رودروایی نداره. از

خودش می‌گذره اما از بچه‌هاش نه! بازم احترام

مهمون بودن تو کرد. تو باید از زن بهادر یا زن بهروز

بری دختر بگیری. اونوخ حالیت می‌شه.

- به اونام ربطی نداره. من دخترِ داداشِ خودمو دارم

واسه پسر می‌گیرم.

- دعوا نداریم که خواهر من. امید نور چشم منه. توام

اگه دختر منو می‌خوای، باید با عاطفه هم‌پیاله بشی.

مادرشه و حق داره نسبت به آینده‌ی بچه‌اش دخالت

کنه. من در مورد خیلی چیزا نمی‌تونم نظر بدم. حرفا

مادر دختری همیشه پیش خودشونه.

عاطفه با چای وارد پذیرایی شد. بهناز بلند گفت:
 - صاب دختر که هستی برادر من. می تونی در مورد این
 تصمیم بگیری که.

عاطفه سینی پُر از چای را روی میز وسط گذاشت و
 سر جایش نشست. بهمن لیوان مخصوص خودش را
 برداشت و بفرما زد. پایش را روی هم انداخت و به
 امید نگاه کرد. جواب بهناز را به او داد:

- الان واسه حرفا نهایی مادر پدر دور هم می شینن
 امید جان. من در مورد کارت با دایی بهادر حرف می زنم
 بهت خبر می دم. توام اگه نظرت روی آیندهات با
 هستی قطعیه، برو با خودش حرف بزن. اول بینن
 می تونید با هم کنار بیاید بعد دست پدر و مادر تو بگیر
 و بیا باقی راهو ما می ریم. این وسط اگه مشکل و

اختلاف سلیقه‌ای هم بین ما بزرگ‌ترا باشد، خودمون
حالش می‌کنیم. مهم خودتون دوتایید.

بهناز از حرف‌های بهمن خوشش نیامد. اما از نظر
عاطفه منطق بهمن خیلی قابل تحمل‌تر از حرف‌های
خواهرش بود. آخرش را به خود هستی ربط داد. کم‌کم
داشت از عصبانیتش فروکش می‌کرد. اما بهناز مثل
عاطفه نتوانست خشمش را بخورد. حرصی به بهمن
نگاه کرد و گفت:

—بز حاضر دزد حاضر! هر دوشون اینجان. امید بره تو
اتاق با هستی سنگاشو وابکنه. حتما باید برن تو این
پارک مارکا یا کافی‌شاپ ماپ کلی‌ام خرج بیفته رو
دشون.

بهمن از بالای لیوانش نگاهی به بهناز انداخت و گفت:

– عین بہادر و مادرت کرناس بازی درنیاد بہناز. الان
 ہستی آمادگی حرف زدن ندارہ. کسی قبلا بہش نگفتہ
 خواسگار دارہ میاد. ہزار بچہ ہا خودشون با ہم کنار
 بیان.

ہمسر بہناز سر تکان داد و گفت:

– حرف بہمن درستہ بہناز. دختر و پسر خودشون باہم
 حرف بزنی اونم جدای فضای خونہ خیلی بہترہ. حالا
 ایشالا کارشو اول درست کنہ، عاطفہ خانمہ راجع
 امشب باہاش حرف بزنی، باقیش اگہ قسمت باشہ جور
 می شہ.

بہناز خواست حرفی بزنی اما ہمسرش اجازہ نداد:

– چایی تو بخور زحمتو کم کنیم. نزدیک نیمہ!
 بہناز چایش را برداشت و تا تہ خورد. بہ نظرش آن
 چای خوش طعم تر از چای قبل بود. با اینکہ دہانش

تلخ شده بود. چون مراسم به دلخواهش تمام نشد. اما به روی خودش نیاورد و با گذاشتن فنجان روی زمین هستی را صدا زد.

صدای عمه را از پس هندفری هم شنید. از اینکه مجبور شد تماسش با احسان را قطع کند و بیرون برود ناراحت شد. فهمیده بود عمه به چه بهانه‌ای آنجا آمده و چرا مدام قربان صدقه‌اش می‌رود.

با احسان خداحافظی کرد و گوشی‌اش را گذاشت و بلند شد. بیرون که رفت، خانواده‌ی عمه مقابل در ایستاده بودند. رُخ در رُخ امید درآمد! نگاهشان مثل همیشه بیشتر از چند ثانیه روی هم دوام نیاورد. بهناز او را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و با گفتن جمله‌هایی محبت‌آمیز ساختمان را ترک کردند.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

عاطفه همراه هستی تا بالای ایوان به بدرقه‌ی
مهمانانشان رفتند. اما بهمن و حسین تا مقابل در!
داخل که برگشتند هستی داخل اتاقش بود و عاطفه در
حال جمع کردن بشقاب‌های میوه.
سیگار و فندکش را روی میز انداخت و گفت:
- نمی‌دونی بهناز نزده می‌رقصه! تا دم در دنبالش
می‌اومدی! می‌گه زنت از خداهش بود ما زودتر بریم.
در حال خالی کردن آشغال‌های میوه در سطل کوچکی
گفت:

-همین که جوابِ مزخرفاتشو ندادم و مَث خودش
پاشنه‌ی دهنمو نکشیدم باید خدا رو شکر کنه.
-اون عادتش همینه. جلو جلو واسه همه چی تصمیم
می‌گیره.

-به اخلاقِ گندش واردم. اون خودشو زده به خریت.
نمی‌فهمه دختری که تو جمع نمونده و رفته تو اتاقش
داره با پسرِ موردعلاقه‌اش حرف می‌زنه یعنی چی!
صورت بهمن‌گر گرفت و سمت اتاق هستی رفت.
عاطفه نیز پشت سرش.

تک‌ضربه‌ای به درِ اتاق زد و بی‌آنکه فرصتی دهد در را
باز کرد. عاطفه از پشت سرش کله کشید.

هستی را نیم‌خیز پشت میزش دید. داشت برای باز
کردن درِ اتاق بلند می‌شد. مقابلِ لب‌تاپ نشسته بود:
-شمایی بابا؟ کار داشتید؟

عاطفه دن در ایستاد. بهمن جلو رفت و سری در لب تاپ کشید. فولدر کاری هستی باز بود. از داغی سرش کم شد:

–چیکار می کنی؟

نگاهی به لب تاپ انداخت و گفت:

–دو روزه دارم روی این چن تا مساله کار می کنم. فرمولاش گیج کننده اس.

بهمن انگشت روی مساله‌ی مقابل گذاشت و توضیح داد:

–اینو باید با فرمول بتا جلو ببری.

–وای بابا بشین اینا رو حل کنیم.

بهمن دستش را روی صفحه‌ی مانیتور گذاشت و تند تند راه حل داد. هستی هم تند تند می نوشت. انگار از

گفته‌های استادش نُب برداری می‌کند. قند در دل عاطفه
 آب شد. عاشق رابطه‌ی پدر و دختری آن‌ها بود. همیشه
 حسرت می‌خورد چرا عباس آن رابطه را با بچه‌هایش
 نداشت! طفلک علی و عسل.

غصه‌دار گذشته شد و از مقابل در برگشت.

کار بهمن و هستی که تمام شد لبخندی زد و گفت:

–مرسی بابایی. منو خُل کرده بودن.

–چی؟ ریاضی یا حرفا اون پسره؟

گونه‌ی هستی گُل انداخت و جواب داد:

–پسره کیه؟

بهمن طولانی نگاهش کرد و سمت در رفت:

–احساس گور آدمو می‌کنه. سعی کن به منطق کسی

که می‌گه کدوم بیشتر به دردت می‌خوره فک کنی.

در که بسته شد نفسِ قلبش بالا آمد. مطمئن بود کسی جز احسان قلبش را به طپش نمی اندازد. دوباره به مسأله‌ها نگاه کرد. دستش روی موس نشست و مسأله‌ای جدید دید. از جا پرید پدرش را صدا بزند. سرش را که از اتاق بیرون کشید، متوجه شد پدرش کنار مادر در آشپزخانه ایستاده و در حال حرف زدن هستند. نوع ایستادن بهمن به نوعی بود انگار مادرش را بغل کرده است. عقب عقب رفت و وارد اتاقش شد. همین که مادرش بعد از رفتن عمه‌اش داد و قال نکرد، یعنی پدرش هوای او را داشته و در حال رفع و رجوع زخم‌های بعد از آن است. ترجیح داد مزاحم خلوتشان نشود...

□□□□□□□□

سیمای یک زندگی را آدم‌ها می‌سازند.

سعی کنیم نقش مکملی باشیم که مدام کنار دیگران به خوبی تکرار می‌شوند.

نقش اصلی را که هر کس خودش بلد است بازی کند...

#الهه محمدی

#فصل نهم

#پست بیست و هشتم

سر و صدایی بی‌وقفه به گوشش می‌خورد. به واسطه‌ی
شب بیداری‌اش، سرش دنگ‌دنگ می‌کرد. کم‌کم
هوشیار شد. مدتی در حالت درازکش ماند! اما بالاخره

بلند شد. انگار سرش کوه سنگینی را جابه‌جا کرد.
 دستش لای موهایش رفت. شقیقه‌هایش را فشار داد.
 صدای احسان و مادر روی اعصابش بود. آن بحث
 تمام‌شدنی نبود! مدت‌ها مهمان شب‌نشینی‌ها و
 بهانه‌ی پشت‌چشم‌آمدن‌های مادر و سرخ و سیاه شدن
 پدرش بود. از تخت پایین آمد و سلانه‌سلانه سمت در
 رفت. پلک‌های سنگینش را نیمه‌لا نگه داشت تا به
 آشپزخانه رسید. آن قدر سرشان گرم یکه به دو کردن
 خودشان بودند که متوجه نشدند او دارد نگاهشان
 می‌کند. بالاخره صدایش درآمد:

-یه چایی می‌دی ما بخوریم سرمون سبک شه؟ دو
 ساعته خوابمون از دست شما حروم شد.

نگاهشان سمت حسام برگشت. موهایش بهم ریخته و
چشمانش پُف‌آلود بود. فهیمه، احسان را رها کرد و
سمت حسام رفت. ابروهایش را در هم کشید و پرسید:
- تو دیشب تا بوق سگ کجا بودی؟

حسام به مسخره گفت:

- حسین رضا. سر قبر آقابزرگ.

اخم‌های فهیمه در هم رفت:

- نکنه باز رفتی دم‌پر دار و دسته قدیمی دایت‌ایننا. با
بچه‌ها اردستانی‌شون نیلکی حسام. اونا به تنبون
خودشونم رحم ندارن.

دستش را سمت احسان پرت کرد و خودش را روی
صندلی میز آشپزخانه. گنگ بود!

-از اون کشیدی بیرون چسبیدی بیخ خر ما؟ بزار
 حال مونو کنیم با. فرشته‌ی غضب نشو جان ننه‌ات.
 فهیمه صندلی روبروی حسام را بیرون کشید و مقابلش
 نشست:

-تا دو سه هفته خوب حرف می‌زدی و بالا بالا
 می‌پریدی. دوباره جَست زدی پنج شیش سال قبل؟
 دستش را به کمرش زد و کج نشست:

-مگه خان داشات قبله‌ی حاجت نیسن زن حاجی؟
 -اونا شر می‌کنن یا با گرگ می‌پرن، زندگی شونم دارن.
 زن و بچه‌اشونم دارن. عین تو آواره‌ی فرنگ و ویلون
 سیلون شهر نیستن. سی سالگی از سرشون گذشته
 عذب‌اوقلی بچرخن.
 انگشتش را به سینه‌ی خود زد و ابروهایش را تنگ هم
 کشید:

-من پروفورم باشم، اینجا به حسام گاب گش
 معروفم اونجا عطر فروش. بزار اینجا همون تیزی رو
 بزاریم پر شالمون. هر وقت رفتیم اونوری غلافش
 می کنیم. دیگه بلتیم با آدمشم چه جور بر بخوریم نی
 ندن دسمون.

-یه مغازه تو پاساژ ماساژا جور کن بچسب به همون
 عطر فروشی. واسه تو و بابات کاری نداره. سرتو بده به
 کار خودت دهن حرف مفت زنا بسته شه. مگه گدای
 خنده و تحویل گرفتن این و اونیه؟ یا به حرف مردم
 نفس می کشی؟

توی صورتش مادرش رفت:

-واسه یه زن نفس می کشم که. با دور و پریاشم باس
 عین خودشون حرف زد.

چشم‌های فهیمه گرد شد. اما حسام دست برنداشت. دستش را به حالت افقی زیر گلوی خود کشید و ادامه داد:

-باس پنبه جا تیغ دس گرفت و نرم سر برید. این جماعت خون بینن رم می کنن. ولی گلِ پرپریم بینن سرش می شینن دفترچه خاطرات دُرس می کنن. چرا؟ چون بره لا کتابشون واسه خاطره‌هاشونم عطر می سازه. عطر آدمی که عمری زیر دماغته.

متوجه شد احسان زیر چشمی حسام را نگاه می کند. خودش هم از حرف‌های او و بوی خاصی که از دهانش بیرون می زد دلشوره گرفت. حال بد حسام داشت می کشتش! اصلا روی پای خودش نبود. بهتر دید ادامه ندهد. دستش را سمت او پرت کرد و گفت:

- من که نمی‌فهمم تو چته! چی می‌گی. چی می‌خوای.
انگار دو تا داداشی دست به یکی کردید منو دق بدید.
به پشتی صندلی تکیه داد و پوزخندی برای فهیمه پرت
کرد:

- بزار این بچه بره رد دلش. نکنش عین من از اینجا
رونده از اون جا مونده. اونوخ دو تا حناق می‌شه سر
دلتا.

فهیمه ابروهایش را سخت درهم کشید:

- این بچه چیز خورده با اجدادش بخواد همچین غلطی
کنه. مگه از رو نعش من رد شه بره طرف از ما بهترون.
احسان سرخ شد و فکش جنبید حرفی بزند. اما حسام
چشمکی برایش پرت کرد و پیش از او گفت:

- همه که از رخ شوما از ما بیترونن. کی فرشته‌اس ما
بریم بیگیریم؟

فہیمہ دستش را بہ طرفین باز کرد و گفت:

-این ہمہ دختر دور خودمون ریختہ. لادست ننه بابام
بزرگ شدن. مقبول و بہ قاعدہ آدم می رہ جلو.

احسان بی طاقت شد:

-آخہ ما رفتیم دس گذاشتیم رو جن و پری.

فہیمہ دوبارہ بہ احسان یورش برد و دہانش کف کرد:

-کم سر مردم با من دهن بہ دهن کن احسان. ہی
دہنمو وا می کنم زاد و رودشونو می گم گناہ خودمو
سنگین می کنم.

-آخہ تو بیا بین بعد بگو نہ.

-وقتی نمی خوامش و نیت ندارم پا اونوری بزارم چی
رو بینم؟ تو بگو حوری.

-آدما از قاتل بچہ اشون می گذرن. تو کینہ چو کردی
چن سالہ بی دلیل؟

-از کسی بدم بیاد نعوذباللہ پیغمبرم بگہ کوتا بیا
نمی تونم. دیگہ حرفشونو پیش من نزن.

-خوبہ دنیا رو ندادن دست ما.

-همینہ احسان. ننه باباتو خواسی و دوس داری پشتت
بیاییم به میل ما می گردی.

#سیاژ □

#الہ محمدی ﷺ

-والا بابام همچین سرِ بدی با مردم نداره.

فہیمہ از کورہ در رفت. بہ قول مرتضیٰ آتشِ خصم
خانوادگی اش بالا زد:

-آرہ من عُقدہ ایم، کینہ ایم! بدا بہ حالت ننوات شدم.

حسام سرش را گرفت و داد زد:

-برو بیرون احسان. امروز مامان از دندہ چپ پا شدہ.
رید تو اصابمون.

احسان از آشپزخانہ بیرون رفت و بلند گفت:

-جا تو باشم برمی گردم تو همون سولاخی کہ بودم.
اینجا جہنمہ! جا موندن نیس.

فہیمہ پشت سر احسان کلہ کشید و نعرہ زد:

-را واز. دسِ باباتم بگیر با خودت ببر. محالہ من پیام
سمت فامیل گور بہ گوریش از طایفہ اونا عروس بیارم.

جوابی از احسان نیامد. حسام صدایش را پایین کشید
و گفت:

–ولش کن! جا هوار حسین کردن عین مادرای مردم
خرش کن. با چوبی که منو زدی روی اون بدبختم سیا
و کبود نکن.

اینبار به حسام یورش برد:

–چه چوبی به تن تو زدم؟ من که از خاطر تو جونمرگ
شده شوهر خودمم باختم.

حسام کجکی خندید. فهمیده بود مرتضی به فهمیه
روی خوش نشان نمی دهد. چند بار صدای بحث شان را
پنهانی شنیده بود. انگار از بودن آن ها کنار هم فقط
همخونه گی شان ماند و بس:

–نمی باختی ننه! من گفتم جاتو از اقام سوا کن به خاطر
من ریاضت بکش که حالا پیشش جا نداشته باشی؟

فهمیه سرخ و سیاه شد و خواست حرفی بزند. اما
حسام اجازه نداد:

—خوبه حاجی نزده تو گوش یه بیوه میوه چیزی باز.
دمش گرم! من بودم رو تو کم می کردم.

فهمیه دستش را برای حسام پرت کرد. حسام جاخالی
داد و کرکر خندید:

—یه چایی مایی بده ما نشئه شیم بریم رد کارمون.

فهمیه بلند شد. احساس کرد از شنیدن حرفهای

حسام سنگین شد! مرتضی مشابه همان حرفها را در

خفا زیر گوشش خوانده بود. نمیخواست برای

رابطه‌اش با فهمیه شرط بگذارد. اما وقتی دید آن زن

برد و باخت در زندگی را سوار احساس و رابطه‌ی

زناشویی‌اش گذاشته، دست روی همان نقطه گذاشت.

از فهمیه خواست دور پسرانش را بگیرد و

عاقبت بخیرشان کند! حسام را از گل شیطان پایین
 بیاورد و راه را برای احسان هموار کند به محبوبش
 برسد. می دانست فهیمه بخواهد می تواند آینده‌ی آن
 دو جوان را بخرد. حداقل حسام را از خطر کردن‌های
 بیشتر کنار بکشد. می ترسید از آینده‌ی حسام و نگاهی
 که به زندگی داشت. قُبْح کارش ریخته بود و از سایه
 شدن روی زندگی دیگران نمی ترسید. به فهیمه هشدار
 داد اگر به همان روش ادامه دهد، حسام را باخته است.
 -رفتی چایی از لاهیجان بیاری مامان؟ سرم ترکیدا.
 سرش را تکان داد تا زمزمه‌های مرتضی از سرش دور
 شود. وجدانش شده بود فرشته‌ی خوبی و خودش برای
 خودش اهریمن!

لیوانی چای مقابل حسام گذاشت و گفت:

– چیه سر صُب سرت درد می کنه؟ حتما دیشب یه
غلطی کردی دیگه.

حسام قُلی از چای داغ را خورد. انگار حالیش نبود
آتش است. نُچی کرد! توی صورت مادرش رفت و به
مسخره گفت:

– علف کشیدم! دو سه تام رفتم بالا حال مُخم جا بیاد
طرف شفاف تر شد. حیف شد شوور کرد منو دربه در
کرد.

فهمیمه با پنجه صورت حسام را به عقب هُل داد و غیظ
کرد. پیش از آنکه غیظش را سر حسام آوار کند، بلند
خندید. بی دلیل! پشت هم و اعصاب خردکن.

صدای احسان را شنید که در حال گفتن دورتر می شد.

– خدا رو شکر اینم دیونه شده. آدم نمونه تو این خونه
راحتره!

حسام چای به دست از جا بلند شد و پشت سر احسان بیرون رفت. وسط حیاط گیرش انداخت:

– سر و صدا را انداختم ماما شروع نکنه. حوصله حرفاشو نداشتیم!

اخم‌هایش را برای حسام بیشتر کرد و پرسید:

– کجا می‌پلکی شبا؟ من به حرفا ماما کار ندارم ولی بوی خوبی از کارات نمیادا.

پوزخندی برای احسان زد و سر شانهاش:

– ما مال‌خولیایی شدیم رفته دا. تو فکر خودت باش.

– این چرت و پرتا چیه؟ بچسب به زندگیت! ماما عادت داره خلاف آهنگِ کوک بزنه. کلا همیشه خارجه. بی‌آنکه جوابِ روشنی به احسان بدهد گفت:

- ما رو ببر این زید تو بینیم تا بد. قرار بود یه روز سه تایی با هم باشیم که. یادت رفت؟
از اینکه در مورد خودشان بشنود و حرف بزند احساس خوشایندی داشت:

- این دو هفته ام بگذره دانشگاهها و ا شه راحت می بینمش. الان زیاد بهونه نداره بیاد بیرون.

- پ اونم زندان بان داره.
سرش را بالا انداخت:

- نه! رابطه اش با پدر مادرش خوبه. خودمم با مادرش حرف زدم. منتها زیادی بهشون احترام می زاره.

حسام بلند خندید:

- چقد شکل خودمونه پ.

احسان پوزخندی زد و روی موتور نشست. حسام
پشتش را گرفت:

– کجا؟

– می‌رم باغ با بچه‌ها به کارمون برسیم. بهتر از موندن
تو این خونه‌اس.

– مگه سرکار نمی‌ری؟

هندل زد و گفت:

– چرا! شرکت تعطیله فعلا. رفتن مسافرت!

– جور کن یه روز دوستتو ببینیم.

سر تکان داد و رفت! از لابه‌لای ماشین‌ها و موتورها
لایی می‌کشید. عجله نداشت! مغزش جوش آورده بود.
مثل علی از شلوغی بازار آن‌روز.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

حاج حسین و رامین هر کدام به هوای مهمانی و عروسی زودتر رفته بودند. یاسر آن روز در پخش گل‌ها با عباس شریک شده بود. به همت شمیم و از قول عباس، دست سبک عروسیش، کار اینترنتی پخش گل‌شان حسابی گرفته بود. مانده بود دست تنها:

—سلام آقا. خسته نباشید!

مقابلش جوانی شیک‌پوش و مودب هم‌سن و سال خود دید:

—علیک... امر!

– یه دسته گل یا سبد گل خوشگل لطف کنید. مال
بابابزرگم می خوام.

سمت گل‌ها رفت و پرسید:

– مزه چند باشه؟

– مهم نیس. از طرف خانواده‌اس! بین همه تقسیم
می شه.

سبد گل زیبا و نسبتاً بزرگی از بین گل‌ها انتخاب کرد.
آن را برداشت و گفت:

– همین الان ترکیشو چیدم. خوبه؟

جوانک سر تکان داد:

– خوبه! بی زحمت یه کارتم بزنید روش.

سبد گل را روی میز گذاشت و سمت کارت‌ها چرخید:

– مناسبه؟

-والا کنکور قبول شده. هر کارتی بهش می خوره
مرحمت کنید.

ابروی علی بالا رفت! کارتی برداشت و در حال نصب
آن روی سبد گل گفت:

-باس جوون باشه بابابزرگتون.

-دلش جوونه! روحیه اشم خوبه. سنی هفتادو رد کرده.

-باورش نمی شد. جوانک ادامه داد:

-چن ساله داره می خونه دولتی قبول شه. بالاخره
امسال بختش وا شد.

علی قوسی به لبهایش داد:

-ماشالا چه اراده ای.

-خیلی! تو روحیه دادن به ماها حرف نداره. عاشق

حافظ و ادبیاته. می خواد دکترای ادبیات بگیره.

-باریک بابا. دسِ راستش تو سر ما.

لبخندی زد و سبد را از دست علی گرفت. پولش را پرداخت و رفت. اما آن آمدنِ ساده روی مغز علی سایه انداخت. مانند همه‌ی مناسبت‌های دیگر نبود.

کار می‌کرد و فکر! مشتری‌ها را پشت هم رد می‌کرد. تا نوبتِ او رسید:

-تولد مامانته. چه گلی ببرم برایش؟

چشمانش دوید و روی صورتِ شیش تیغ‌هی بهمن ماسید. همیشه مرتب بود! بوی ادکلنش هم از دو فرسخی دماغ را ماساژ می‌داد. خط اتویش سیب و اخم را نصف می‌کرد. از همان وقتی که یادش می‌آمد. گاهی حسرت می‌خورد چرا او بابایش نشده است. آن وقت حتی نفرت داشتن از او ارزش داشت.

خزه‌های درون دستش را روی میز انداخت! نگاهش را

سمت گل‌ها پرواز داد و اخم‌هایش را در هم کشید:

- تو باس سلیقه‌اشو بتر از من بدونی. بیست و سه

ساله شیخون زدی روش حالا از من می‌پرسی؟

- هستی و حسین خیلی از ادبت می‌گن. جولو اونا که

اوبیات اینجوری ردیف نمی‌شه؟

- ادبیات ما مطابق ادما و جنس و ذاتشون تراوش

می‌کنه.

سرش را برگرداند و آب دهانش را به حالت مصنوعی

روی زمین انداخت تا تنفرش را نشان دهد. اما بهمن

جلوتر آمد:

- گل‌فروشی سر راهم زیاده. عین همیشه! باهات کار

داشتم کج کردم اینوری.

نگاهش بالا آمد و کج ایستاد. انگشتش را هم به لبه‌ی

شلوار جینش دوخت:

—خُب!

—با هستی حرف زدی اما کلوم آخر نبوده.

ابروهایش را در هم کشید:

—درمورد؟

—خودت می‌دونی!

متوجه‌ی منظور بهمن شد. کار دیگری بین آن‌ها نبود:

—اون یه وصله‌اس نه وصلت.

—پس خودت جمش کن.

فهمید درست روی هدف گذاشته است:

—منو سننه.

بهمن کوتاه‌بیا نبود. خاتون حق داشت می‌گفت او زن و بچه‌دوست است. آن‌ها که بچه‌های او نبودند تا بفهمند چگونه پدری ست. بهمن هم برایشان پدر خوانده‌ی توی قصه‌ها نشد:

— هستی از تو حرف‌شنوی داره. من نمی‌خوام در مورد این مسئله باهاتش جر کنم. اونطورم که از مامانت شنیدم، ته این ماجرا بوی خوبی نداره. پسره خودشم بخواد شدنی نیس. باز اگه مشکل فقط ننه‌اش بود می‌شد به پشت‌گرمی باباش پشتِ پسره وایساد. اما از گورِ داتشش بوی خوبی نمی‌شنفم.

— همین چیزا رو تو گوشش کنید.

— مگه نگفتی حساب هستی و حسین از من سواست. الان هستی افتاده تو پیچ اولِ زندگیش! کمکش کن. گور بابا من و خبط و خطاهایی که کردم.

سمت در چرخید و گفت:

—عزت زیاد.

علی جوابی نداده بود که بهمن برگشت. گلدان زیبایی برداشت و بی آنکه مبلغش را بپرسد، کارتش را روی میز گذاشت. او هم بی تعارف برداشت و گران تر حساب کرد تا دیگر گذر بهمن آن طرف نیفتد. اما فکرش سمتی تازه تر کشیدش. هستی شد قوز بالا قوز! برایش مثل عسل نبود روثرش کند و داد و بیداد. کل زندگی روی مسیری دیگر افتاده بود!

به خانه که رسید خُرد و خسته بود! فکری و جسمی.

از آسانسور که بیرون رفت، سر و صدای دوقلوها توی راه پله ها پیچیده بود. از صدای آن ها انرژی می گرفت.

مثل همیشه تا در را باز کرد سمتش دویدند. جلوی پایشان نشست، دوتایی شان را بغل کرد و تنقلات

دلخواهشان را یواشکی توی دستشان گذاشت.
 دوقلوها با تمام کودکی سمتی دویدند تا دور از چشم
 شمیم خوراکی مورد علاقه‌شان را بخورند. می‌دانستند
 مادرشان از آن خوراکی‌ها زیاد خوشش نمی‌آید. فوراً
 هم صدایش را شنیدند:

- باز چی دادی بهشون جیم شدن علی؟
 در حال درآوردن لباس‌هایش بلند گفت:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

-لواشکش بهداشتیه. همش یکی یدونه دادم بهشون.

-نخر بابا. مگه معده‌اشون چقدره.

چشمی گفت و داخل حمام رفت! از حمام که آمد
دخترها طرفش دویدند. دور لب‌ها و انگشتان
کوچکشان لواشکی بود. معلوم بود تندتند خورده‌اند
گیر شمیم نیفتند. خنده‌کنان قربان صدقه‌شان رفت و
دمر افتاد. دوقلوها پشتش افتادند و با دست‌های
کوچکشان حسابی مشت و مالش دادند و شارژش
کردند. لای هم پیچیده بودند و شلوغ‌بازی می‌کردند.
شمیم هم مشغول کارش! از همان آشپزخانه گفت:

-لُخت جلو کولر نیفت علی. از حموم اومدی!

دستش را زبر تنش زد و دخترها را پشت خود انداخت:

-گشمنه! چی داری دُرُس می‌کنی تمومی نداره؟

-لازانیایه. یه کم دیر اومدیم بالا، طول کشید! الانا حاضر

می‌شه.

- بلند شد! دوقلوها را زیر بغلش زد و سمت آشپزخانه رفت. شمیم با دیدن صورت دخترها، مشتش را پُر کرد و مقابل دهانش گرفت:

- ااا. نگا چه جوری خوردن. ده تا گربه لیسشون بزنه پاک نمی شن.

علی روی کابینت نشاندشان و در حال شستن دست و صورتشان گفت:

- اگه دعواشون نکنی تن تن نمی خورن که سگ و گربه بخوای بندازی به جون بچه هام.

پشت علی زد و خندید! علی صورت دخترها را خشک کرد و پایینشان گذاشت. لیوانی چای برای خودش ریخت و یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست:

- حاضری می زدی. دل و روده ام پیچید به هم.

در حال ریز کردن سالاد بامحبت گفت:

-الهی بگردمت. الان حاضر می شه!

یک مشت بادام زمینی را همراه کشمش مخلوط کرد و در دهانش ریخت. چای را پشت سرش هورت کشید و گفت:

-می تونی کتابا دوران دبیرستانو واسم جور کنی؟
چاقو توی دست شمیم ثابت ماند و نگاهش روی صورت علی:

-واسه چی؟

-می خوام بخونم.

-یادآوری کنی؟

-آره! دلم تنگ شده واسشون.

کمی از یخش شکست. اما هنوز متعجب بود! با

انگشت کوچکش مویش را پشت گوش زد و پرسید:

-جون شمیم.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و توی صورت شمیم
خیره ماند:

-یه ویری افتاده به جونم ول نمی کنه. باس بزوم
گوشش!

متوجهی منظور علی شد و نشد! کم هوش نبود. اما
باورش نمی شد. با هیجان پرسید:

-تو گوش کی؟ چی می گی علی؟ واضح بگو.
دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-می دونم سخته! شاید به توام سخت بگذره. اما
می خوام درس بخونم.

چشمان شمیم گرد شد و توی صورتش درخشید:
-تورو خدا؟

– نخونم؟ نکنم؟

چاقو را در ظرف رها کرد و مقابل علی نشست:

– نه! چرا؟ من کی گفتم نخون.

– پَ چی؟

– باورم نمی شه تو این تصمیمو گرفته باشی.

چشمکی برای شمیم پرت کرد:

– پَ موافقی!

بشگنی روی هوا برای علی زد:

– صد در صد. کتابم پیدا نکنم همه رو نو می خرم برات

قربونت برم. کاری نداره!

از اینکه حمایتش کرد انرژی گرفت:

– فعلا پیش خودمون بمونه.

لبخند زنان بلند شد. بوی عطرِ لازانیا در آشپزخانه
پیچید:

—خیالت راحت! شامم حاضر شد!

بلند شد و پارچه‌ای که مخصوص زیر سفره‌شان بود را
برداشت و همراه سفره بیرون رفت. همراه بچه‌ها
نشستن سر میز سخت بود. شمیم اصرار داشت به
نشستن سر میز عادتشان دهند. اما علی شب‌هایی که
خیلی خسته بود به قول شمیم فله‌ای غذا می‌خورد.
دوقلوها هم عاشق آن طور خوردن و پاچیدن بودند. در
آن‌گونه مواقع شمیم سخت نمی‌گرفت تا کنار هم
خوش بگذرانند. آن شب که حال و هوایش هم به لطف
علی و خبرش حسابی عوض شد. علی در حال و هوای
خودش و عشق‌بازی با دخترها بود و شمیم محو
تماشای او. نمی‌توانست چشم ازش بردارد.

همان یک کلام کافی بود تا علی را نشسته بر قله‌ی
افتخاراتش ببیند.

در چشم برهم زدنی تمام مایحتاجش را مانند یک
پازل، درست کنار هم چید! کتاب‌های مورد نظرش
به‌علاوه‌ی تست‌هایی قوی و تضمینی فراهم کرد. در
آخر نیز از علی خواست کلاسِ کنکور ثبت‌نام کند. اما با
مخالفت شدید او مواجه شد! نمی‌خواست برنامه‌ی
زندگیش بهم بریزد. می‌خواست خودش را تربیت کند
تا کنار نیازهای فرزندان‌ش، آینده‌شان را محکم‌تر
بسازد. شمیم کوتاه آمد و دوشادوشش پیش رفت.
درگیری روزها، شب‌هایش را نیز تحت‌الشعاع قرار داد.
خودش را موظف کرده بود عمیق درس بخواند و تست
بزند. هر قدر او در بطن زندگی و راهی هموار پیش
می‌رفت، حسام نمی‌توانست راحت زندگی کند. دوست

نداشت وارد کار قبل خود شود. هربار مقابل درخواست پدرش برای برگشتن به کار، الم رفتن را برمی داشت. گاهی دوست داشت زودتر به فرانسه برگردد. احساس می کرد آن جا اضافی ست. اما نیرویی وسوسه اش می کرد نگذارد دیگران راحت زندگی کنند. دنبال فرصتی برای بیرون ریختن جام های زهری بود که سرکشید. روی آدم هایی که گناهی نداشتند و او گناهشان را نوشت! مثل مادرش بی دلیل و بی منطق! دست و پازدن های احسان را می دید، می توانست راحت مادر را تحت تاثیر قرار دهد و ریشه ی عشق برادر را در خاک محکم کند ولی تبر برداشت و به دل ریشه زد!

□ ♣ □ ♣ □ ♣ □ ♣ □ ♣ □ ♣ □ ♣

درون خود را مانند زخمی باز کرد؛

تمام وجود خود را دید: افکار، افکار درباره افکار، افکار
درباره افکار ناشی از افکار.

#ژان پل سارتر □

#پست بیست و نهم

برای اولین بار مقابل دانشگاه جای پارک پیدا کرد.
سریع ترمز گرفت و ایستاد. عینکش را برداشت و
سمت چپ گردن کشید. حسام پوزخندی زد:

-می ترسی بری پایین دنبالش؟

گردنش سمت حسام برگشت:

– همیشه منتظر می‌مونم بیاد. خوبیت نداره جلو
دوستاش برم تو شیکمش.

قوسی به لبش داد. همان آدم سابق شده بود. مثل
گذشته نصفه نیمه حرف می‌زد. با لبی کج شده و غرور
کاذبی که از رفتارش می‌ریخت:

– خبر می‌برن واسه دانشش؟

احسان از بالای چشم نگاهش کرد:

– کِراش داری رو علی آقاها.

– جزو قاذوراته.

– پَ چرا اینقد حرفشو می‌زنی؟

جای جواب دادن ابرو در هم کشید:

– چیه هی آقا آقا به کونش می‌بندی؟ آقا ندیده‌ای؟

– ما عادت‌مونه آقا و خانم رو از سیدجماعت نمی‌ندازیم.
یادت رفته؟

شانه‌اش را بالا انداخت و لبش را کج کرد. حرفِ نگفته
ماسید در دهانش! دختری را دید که چشمانش همچون
شمیم گیرا بود. با همان رنگ و کشیده‌گی! ناخودآگاه
دست روی دستگیره‌ی در گذاشت پیاده شود. احسان
زودتر از عملکرد او پایین رفت. انگار پرواز کرد سمت
دخترک! به صندلی چسبید و عرق از شقیقه‌ای چکید.
فکر کرد سایه‌ای از عشق روی سرش چتر شده که
می‌تواند زیر نسیم آن خنک شود. یادش آمد، آمده
است محبوب برادرش را ببیند...

– سلام مهربون جان. خدا آباد کنه دانشکده و عواملشو
لااقل باعث شد اینجا بینیمت.

لبخند زنان سمت احسان آمد و دست دراز شده‌ی او را
فشرده:

–سلام! چن بار گفتم می‌رم پارک با بچه‌ها علی.
می‌اومدی خُب!

–تا بهت می‌رسیدم وقت برگشتنت بود. همین بغل
نبودی که فوری برسم.

مقابل هم ایستادند و نگاهشان دوری در صورت
همدیگر زد:

–دلم خیلی تنگ شده بود. می‌تونی تا اول شب باشی
پیشم؟

چشم‌های هستی گرد شد:

–اومدم انتخاب واحد فقط. تا اول غروب بمونم؟ بعد به
مامانم چی بگم؟

چشمکی برای هستی فرستاد و گفت:

- کلک بزن! بگو دوستانو دیدم باهاشون رفتم ددر.

لبخندی زد:

- باشه! به شرطی که دوباره هوس نکنی بری دربند.

خنده کنان دستش را پشت هستی گذاشت و سمت

ماشین کشاندش:

- عه! با ماشین اومدی؟

- دونفر بودیم آخه.

- هنوز حسام را ندیده بود. نزدیک ماشین که شدند،

حسام از صندلی گنده شد و در را باز کرد. از بالای

کاپوت سمت هستی سرک کشید و با چشم‌های

نافذش او را زیر نظر گرفت. چشم‌هایش را که جمع

می‌کرد، ریزتر هم می‌شد. همان بوی عطر آشنا زیر

دماغش زد. بویی که همیشه می ماند بعد از رفتن شمیم. رنگش رفت! انگار آن دختر آمده بود تمام گذشته را زنده کند. احسان با لبخند گفت:

—حسام داداشم! گفته بودم برات که.

از چشم‌های حسام و نگاه مستقیمش حس خوبی نگرفت. بی پرده داشت نگاه می کرد. دست کنارهی مقنعه اش کشید و سر تکان داد:

—سلام! خوشحالم از دیدنتون.

حسام سری جنباند. دستش را سمت ماشین کشید و گفت:

—علیک! بیشتر آشنا بشیم.

زودتر از هستی و احسان در ماشین نشست. هستی به احسان نگاه کرد. نگاه آرامش بخش او کجا و چشمان حسام کجا!

احسان لبخندی مهربان را زیر چشمک قشنگش سمت او انداخت و سرش را سمت ماشین پرت کرد:
 - بشین بریم. امروزو با ما بد بگذرون.

دوست داشت دست احسان را بگیرد و همراه او روی صندلی عقب بنشیند. احسان که پشت فرمان قرار گرفت، در را باز کرده نکرده برگشت. با صدای دوستانِ دوقلویش. ببخشیدی گفت و وارد پیاده‌رو شد. با دخترها حرف می‌زد و چشمان دوقلوها توی ماشین احسان دور می‌زد. ملینا شیطنت و پُر حرفی را شروع کرد:

- کیند اینا؟ خوشم باشد. با شاسی‌دار میاند پیت دیگه.

هستی توی صورت ملینا رفت:

- احسان و داداششن. بعدا میام می‌گم براتون. فعلا باید برم.

نرفته ملینا سمت خود کشیدش:

—هر کجا می‌ری لوکیشن می‌فرستی‌ها. والا اماردو
می‌دم دسِ ماماند.

سر تکان داد و خندید. با چشم‌گره‌ای که ملیکا برای
ملینا رفت خیالش راحت شد او مثل همیشه شوخی
می‌کند. ملیکا پند دوستانه‌ای به هستی داد و خواهرش
را عقب کشید. دختر عاقلی بود که همیشه می‌گفت باید
حواسشان را مقابل پسرها و دوستی‌شان جمع کنند!
خیلی زود از دخترها جدا شد و داخل ماشین نشست. تا
حرکت کردند احسان آینه را روی صورت هستی تنظیم
کرد:

—هوا هنوز گرمای خودشو داره. بریم کافه یه چیز خنک
بزنیم؟

هستی جواب داد:

-هر جا شد خوبه. من زیاد گرم نیس.

حسام کمی سمت عقب کج شد و هر از گاهی به هستی نگاه می کرد:

-این حرارتش زده بالا. منم گرم نیس که هیچ، با دیدن شوما یخم کردم.

از حرف حسام سردرگم ماند. متوجهی منظورش نشد. انگار احسان هم حال هستی را داشت. چون به حسام نگاهی انداخت و پرسید:

-چرا؟

حسام آرنجش را بیشتر به دلِ صندلی فرو کرد. هستی حس می کرد ته آرنجش در حال سر خوردن سمت اوست:

#سیاژ □

#الهه محمدی

- با دیدن هستی خانم یاد قدیم افتادم. یه خُرده شکل
یکیه.

احسان گیج تر شد:

- یخ کردنت چیه اونوقت؟ اتفاقاً آدم مورد علاقه‌هاشو
بینه گرمش می‌شه که.

- آخه یه نامردی دورم زد و تا سر چرخوندم دلخواهمو
بردش.

احسان کاملاً فهمید منظور حسام به علی است.
چشم‌غره‌ای برای او رفت! اما مگر روی حسام با این
چیزها کم می‌شد:

– پدر نامرد همچین دورمون زد تا سر چرخوندم دیدم
جا تره بچه نیس.

احسان کوتاه نیامد:

– حتما خودت مقصر بودی. فس فس کردی و دیر دس
جنبندی.

کافه‌ای را نشانه گرفت و ادامه داد تا حسام مهلت
حرف زدن نداشته باشد. ذهن هستی نیز پاک شود.
معلوم بود در حال حلاجی جمله‌ی حسام است:

– اونجا رفتی هستی؟ خوبه؟
به مسیر انگشت احسان نگاه کرد و سر تکان داد:

-آره! دو سه باری با بچه‌ها رفتیم. بد نیس.

نگاهش اطراف کافه چرخید جای پارک پیدا کند. ولی بی‌فایده بود. حسام گفت:

-این وسط نمی‌تونی جا پیدا کنی. برو بیرون شهر. اینجا مخصوص همین دانشجو مانسجوهاس پیاده‌گزر کنن یه چیزی بزنی و پشت استاد صفا بزارن. احسان مسیر را بالا رفت. آفتاب آخر شهریور و ترافیک روی مَخش بود. از آن بدتر مُدل حرف زدن حسام! کاملاً رفتارش برعکس شده بود. مقابل دخترها که باید مؤدب می‌شد، کناره‌های دهان و ادبش چاک می‌خورد. دوست داشت هستی کنارش می‌نشست لاقلاً با او حرف بزند. در آن صورت کمتر زمان کش می‌آمد. اما نه راه باز می‌شد نه حسام و زبانش بی‌کار می‌ماندند. دوباره سمت هستی کج شد و پرسید:

- احسانی گفته داروسازی می خونی. دوشش داشتی

این رشته رو یا از سر اجباره؟

هستی جواب داد:

- آدم از کار اجباری زود خسته می شه. خودم خواستم و

دوس داشتم.

- عین داشی ما؟

هستی خجالت کشید و نگاه از حسام گرفت. او آدم

رُک گفتن و بی پرده حرف زدن نبود. احسان خوب

می شناختش. سعی داشت با دخالت هایش از حرف های

حسام درز بگیرد:

- زیاتی گوش به فرمون این و اون باشی، با زندگی و

جوونیت حال نمی کنی هستی خانوم. دَمو داشته باش و

عشقتو کن. فرصت واسه خونواده داشتتم داری.

هستی سرخ و سیاه می‌شد و احسان کبود و کباب! صد
دفعه در دلش گفت عجب غلطی کردم. اما سبویی که
شکسته بود و آبی که ریخت!

—چه حرفیه حسام؟ الان هستی باورش می‌شه‌ها.

بلافاصله خنده‌ی مصنوعی کرد تا گندکاری حسام را
پوشاند. چشم‌گره‌ای برایش رفت و از آینه به هستی
نگاه کرد:

—شوخی می‌کنه‌ها.

گوشی هستی زنگ خورد و نفس او و احسان بالا آمد.
لااقل چند دقیقه‌ای از دست اراجیف گفتن احسان
نجات پیدا می‌کردند.

شماره را که دید، حرف زدن برایش ساده نبود. مادرش
پشت خط بود و نمی‌دانست چه‌طور مقابل حسام برای
او نقش بازی کند:

-سلام مامان.

عاطفہ فوراً پرسید:

-سلام، کجایی؟ می رسی تا یہ ساعت دیگہ؟ خاتون
دس تنہاس می خوام برم اونجا. حسین میاد پشتِ در
می مونہ. رفتہ فوتبال!

-نہ! فک نکنم.

-چرا؟ مگہ نگفتی می رم انتخاب واحد می کنم زود
میام؟

-چرا! ملیکا و ملینا رو دانشگاه دیدم پیلہ کردن دو سه
ساعتی با ہم باشیم.

حسام بلند و باصدا پُقی زد زیر خندہ. احسان محکم
روی پای حسام کوبید و ہستی لبش را گاز گرفت.
صدای حسام بہ گوش عاطفہ رسید و گوش تیز کرد:

- با ملیکا و ملینایی حداقل بگو صداشونو کنترل کنن
وسط خیابون.

متوجهی منظور مادر شد. فهمید صدای حسام را شنیده
و او با احسان اشتباه گرفته است:

- چه حرفیه مامان.

- گوشی و بده ملینا. می خوام بگم بعد گردشتون بیاید
اینجا. باید جای مادرشون تذکراتی بهشون بدم.

گردن حسام سمت هستی چرخید و حرص او را بیشتر
کرد. نگاهش را سمت خیابان کشید و گفت:

- با احسانم مامان. میام خونه!

عاطفه بی آنکه حرفی بزند تماس را قطع کرد. پلک
هستی بهم خورد و چند ثانیه‌ای در همان حالت باقی

ماند. سرش را از سمت شیشه کنار گوش احسان

گذاشت و گفت:

-ببخش احسان جان! خیلی بد شد. نرم خونه مامان
عصبی تر می شه.

حسام دخالت کرد و بی پروا گفت:

-همین الان بت گفتم واسه خاطر مردم خودتو معذب
نکن أبجی. می خواد مادر آدم باشه.

نمی دانست از هستی خانم گفتن حسام لجش بگیرد یا
أبجی گفتنش! آن همه حرف های بی دروپیکر زدنش یا
دخالت هایش. احسان جایی خالی دید و ماشین را
داخلش جا داد. در حال چرخیدن سمت هستی، نگاهی
عصبی به حسام انداخت:

-فدا سرت! تقصیر خودمه گفتم بیچون! ایشالا یه
دفعه دیگه.

#سیاژ □

#الهه محمدی

هستی نگاهش نکرد. می ترسید سرش را بالا بیاورد و حسام هم سمتشان گردن کشیده باشد:

-بی زحمت دم یه ایستگاه مترو پیاده‌ام کن. تا بخوای دور بزنی و بررسی سر کوچه ما خیلی طول می‌کشه با این ترافیک.

-چرا نگا نمی‌کنی حالا؟ نمی‌خورت که. فوقش چن تا تشر میاد و چهار تا بارت می‌کنه.

نگاهش بالا آمد و روی احسان نشست. از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی دیدزدن‌های حسام شد. چطور به احسان می‌گفت راحت نیست! چقدر آن دو نگاه با هم فرق داشت.

سری تکان داد و همان جمله‌ی کوتاه را هم به سختی
گفت. رنجی که از نگاه حسام می‌کشید:

—می‌دونم! ناراحتیم مال این نیست. حیف شد!

متوجه‌ی منظور هستی شد. لبش کش آمد و به مقابل
چرخید. بیشتر گرمش شده بود! در مقابل حسام انگار
نه انگار! صدای پخش را بالا کشید و آرنجش را لب
پنجره گذاشت! احساس کرد از پریشانی‌شان حالش
خوب شده است. او چه برادری بود دیگر!

□□□□□□□□□□□□□□□□

مهم نیست تا کجا فرار کنی. فاصله، هیچ چیز را حل
نمی‌کند.

#هاروکی موراکی

#پستی

همراه هستی نزدیک ایستگاه پیاده شد اما به خاطر پارک دوبلی که ایستاده بود نتوانست زیاد کنارش بماند. صدای بوق ماشین‌ها اعصابِ داغانش را بیشتر خراب کرد. هستی او را سمت ماشین برگرداند! خودش نیز زودتر از احسان رفت تا مجبور شود حرکت کند. با اعصاب خُردی پشت فرمان نشست. پیش از آن که حرکت کند، حسام پیاده شد. در را نبسته ایستاد و از روی سقف ماشین سمت او کله کشید:

— کجا؟

حسام رفت بی آنکه محلش بگذارد. می دانست با احسان تنها بماند گل گل دارند. هیچ وقت آبشان با هم توی یک جوی نمی رفت. صدای بوق بوق ماشین ها داشت گرش می کرد. دستی سمت ماشین ها پرت کرد و برای حسام بوق زد! اما او بی توجه به احسان راهش را کشید و رفت. دلش می خواست دنبال او برود بفهمد مقصدش کجاست. اما ماشین دست و پایش را بست! پشت فرمان نشست و با دو دست محکم روی فرمان کوبید. دقایقی طولانی کشید تا از گرهی کور آن شهر شلوغ آزاد شود. در بزرگراه که افتاد تاخت. مثل اسبی که در چاپارخانه شارژ شده و یک نفس می دود. بیابان های اطراف مقابل چشمش شبیه دود به هوا می رفت. تلفنش زنگ خورد! بادیدن اسم هستی از سرعتش کم شد:

-جونم خوشگل!

احساس کرد صدای هستی آرام و کمی ترس خورده به
گوشش می‌رسد:

-داداشت باهات نیس احسان؟

مغز احسان فلج شد. ماند چه بگوید! چرا هستی سراغ
حسام را گرفت! اصلا حسام کجا رفت؟ در آخرین
لحظه تابلوی زرد رنگ با آرم مترو پیش چشمش جان
گرفت. تهی شد. هستی که الو الو کرد، پشت تک
سرفه‌ای به دروغ جوابش را داد:

-آره! چطو؟

احساس کرد نفس هستی آزاد شد:

-یه نفرو دیدم تو واگن شبیه داداشت. شک کردم! اما
حالا خیالم راحت شد.

انگار باتومی محکم توی سر احسان کوبیدند. حسام را چه شده بود نمی فهمید! اما دلش شور افتاد:

- کجایی الان؟

- دارم می رم خونهی خاتون پیش بچه ها. به مامانم گفتم می رم اونجا یه خرده آتیشش بخوابه.

- اونجا پیاده رویش زیاده که.

نفهمید احسان سعی دارد او را مجاب کند پایش را که از مترو بیرون می گذارد، با خانه فاصله ی زیادی نداشته باشد. حتی با صفر درصد احتمال، نمی خواست حسام را دوباره ببیند:

- خوب باشه! خاتون هست تا برسیم.

با کف دست به پیشانی خود زد. چگونه حالی اش می کرد. تُف سربالا که می گفتند آن بود:

می‌دونم! می‌رفتی خونه‌ی خودتون بهتر نبود؟
خونه‌اتون تا خیابون فاصله‌ای نداره.

شک کرد به رفتارش:

چته احسان؟ چرا بهم ریخته‌ای؟

چطور می‌توانست بگوید برادرم از من جدا شده و در
تعقیب تو می‌آید! اصلاً هدفش چیست. بین گرگ و
میش هوای تنش مانده بود.

نه، چیزی نیس! همینطوری می‌گم.

چشم هستی دوباره به شبه مردی خورد که نگاهش او
را می‌ترساند. انگار با هر پلک زدن تا عمق جان او را
تراش می‌داد. برگشت و رو به شیشه‌ی واگن ایستاد.
گوشی را به گوشش چسباند. می‌خواست داد بزند
احسان خودت را به من برسان:

باشه! من رسیدم.

- مواظب خودت باش. رسیدی خونه بهم زنگ بزن.
گوشی را در کیفش انداخت و به مقابل خیره شد. واگن
وارد ایستگاه که شد و ایستاد، صبر کرد آخر از همه
پیاده شود. می خواست اگر کسی در تعقیب اوست در
قطار جا بماند. لحظه‌ی آخر خودش را از واگن بیرون
انداخت و درها به سرعت چفت شد. نگاهش بی هیچ
خطایی سمت واگن پشت سر رفت. کسی بیرون نیامد!
قطار که از مقابلش زوزه کشان رد شد، نگاهی از
رویش کشیده شد و رفت. شک نداشت حسام است!
مگر می شد دو نفر اینقدر شبیه باشند؟ نه! امکان
نداشت. خود حسام بود. با همان لباس سرمه‌ای که در
ماشین احسان دیدش! اما چرا احسان گفت پیش
اوست؟ نمی توانست از کار دو برادر سر در بیاورد.
حشش به او می گفت احسان پرده پوشی کرده. شاید
هم دعوایشان شده بود و او داشت ابروداری می کرد.

لااقل او را از مدت‌ها پیش می‌شناخت و چند وقتی بود ارتباط داشتند. خدا را شکر کرد حسام رفت و نمی‌توانست تا ایستگاه بعد پیاده شود. با این حال با سرعت از ایستگاه بیرون دوید و تاکسی دربست گرفت.

به خانه‌ی خاتون که رسید، با دوقلوها سرگرم شد. دخترها شیطان‌تر و شیرین‌تر شده بودند.

برعکس هستی که کم‌کم داشت سایه‌ی سنگین حسام را فراموش می‌کرد، سر احسان با چیزی گرم نمی‌شد.

به خانه که رسید و ماشین را داخل آورد، از وسط حیاط لُخت شد. با رسیدن به اتاق لباس‌هایش را این طرف و آن طرف پرت کرد. فهیمه وایی کش‌دار گفت! اما با دیدن چشمانِ برزخی احسان زبان به دهان گرفت تا

موقعه‌اش! در حمام را محکم به سینه‌ی دیوار چسباند
و شیر وان را باز کرد. تا وان کمی حجم بگیرد،
شلوارش را هم با نوک پا روی تختش پرت کرد. داد
کشید:

-این‌ور نیا مامان.

فهمیه بلند جواب داد:

-چته؟ حسام کو؟

#سیاژ □

#الهه محمدی ✨

جواب نداده داخل حمام رفت و در را تارقی به هم
 کوپید. آب سرد سرد بود. داخلش که رفت، قلبش
 وسط بهمن گیر افتاد. نزدیک بود از تپش بیفتد. هینی
 گفت و آرام آرام کف وان نشست. تضاد سرمای بیرون
 و گرمای درون، داشت مانند شیشه می ترکاندش.
 لرزید و لرزید تا خودش را از شرف ریختن حفظ
 کرد. نشکست! بعد از دو ساعت بیرون آمد. بی آن که
 حوله‌ای بردارد داخل اتاقش راه گرفت. همیشه کاخن
 آرامش می کرد. کاخن دلخواهش را برداشت. اما نشد
 که نشد!

نیم تنه‌ای بند خودش کرد و از اتاقش بیرون رفت.
 چایی پررنگ ریخت و تلخ سر کشید. نگاه مادر دوبل
 روی اعصابش بود! بد براندازش می کرد.

— چته احسان؟

سرش را بالا انداخت و با چای پررنگ دوم بیرون رفت از آشپزخانه.

ولی مگر فهمیده دست برار بود. هر چه می پرسید جواب درستی نمی گرفت. برایش سوال بود چه خبر شده! آن ها صبح با هم رفته بودند. حالا احسان تنها و پکر مقابلش افتاده و از حسام خبری نبود!

سخت بود برایش مقابل سوالات مادر طاقت بیاورد. اما ترجیح داد تا آمدن حسام که قانون و قاعده نداشت از خانه بیرون نرود.

شب شد و پدرش آمد! ولی از حسام خبری نشد. شام هم از گلویش پایین نرفت. جواب مرتضی را سربالا داد و مقابل تلویزیون پهن بود. دهانش بد مزه شد بس که چیزی نخورد. ساعت از دوازده گذشت، پدر و مادرش برای خواب رفتند و او همچنان سر جایش نشست.

برق‌ها را خاموش کرد و زیر هالوژنی مقابل تلویزیون افتاد. فوتبالی خارجی از باشگاه‌های فرانسه پخش می‌شد.

— به! پاری سن ژرمن؟ ژسیکا؟ عاشقشم.

گردنش سمت چپ چرخید. نفهمید کی حسام آمد! آستین‌هایش تا بالای آرنج تا شده بود. مثل قدش که کمی نزول کرده بود. به واسطه‌ی شل بودن تنش! کنارش روی مبل افتاد. احسان عقب کشید و یه‌ور نگاهش کرد. متوجه شد حالش عادی نیست:

— چه کوفت و کثافتی خوردی دوباره؟ سقف خونه ننه‌اتو نجس کردی.

با صدا خندید و سرش را به پشت مبل فشار داد. بوی الکل از دهانش بیرون زد. احسان اخم کرد و با کف دست روی دهانش را فشار داد تا صدایش بیرون نرزد:

- هیس! ا. خوابیدن. چقد تو بی ملاحظه شدی.

دست احسان را به عقب پرت کرد و گفت:

- حاجیت بغل به بغل زنش نیس که کرم و کردارش
نزاره سبک خوابیده باشن. الان هر کدوم عین سنگ
افتادن و سینه متکا وسط پاشونه.

دوباره خندید! سر و صورتش را مثل گربه به مبل
کشید. مدام هم جلوتر می رفت تا صورتش را به
شانه‌ی احسان بمالد. انگار دماغش بد می خارید.
احسان او را به عقب هل داد و غرید:

- آقا ما چیز خوردیم عز و جز کردیم که بیا. فک کردیم
تشریف فرما شی ننه امونو با حاجی دس به دس می دی
مام می ریم سراغ زندگی مون.

حسام سرش را بالا گرفت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد. نیمه شب مثل تمام چیزهایی که از ذهنش پاک شد، بی معنا شده بود.

احسان چند بار روی پایش زد و هیس هیس کنان گفت: -برو همون جایی که بودی. لااقل با این شب مستیا و کارات تنمون نمی لرزه.

مرتضی و فهیمه با صدای بلند خنده‌ی حسام به سالن آمدند. حسام زیر دست احسان زد و او را هل داد. وزنش را روی یک شانه انداخت و مانند لات‌های سرگذرها نشست. دستی زیر دماغش کشید و رو ترش کرد:

-چه خبرته؟ می ترسی دختره رو ازت قایم کنن؟
نگاهش عصبی شد و سمت حسام حمله کرد:

-خوبت شد گوه زدی به امروز؟

– منو سننه! ننه‌اش زنگ زد رید تو کاسه کوزه‌ات. یقه
ما رو چسبیدی؟

– حتما من بودم با صدا خندیدم مادرش ملتفت شد.

– عَر و اور نکن. ننه‌اش اگه مخالف نباشه خودشو
می‌زنه به اون راه.

با پشت دست به سینه‌ی حسام زد:

– هِنو اینجا اروپا نشده ننه‌ی دخترا بی خیال
خوش گذرونی دختراشون شن.

دماغش را پُر صدا بالا کشید و گفت:

– یعنی نمی‌دونن یواشکی همو می‌بینید؟

لبش را کج کرد و معنادار پرسید:

– تا حالا چن دُفه پی نخود سیا بودن رفتید عشق و

حال؟

حالش داشت از کردار حسام به هم می خورد. می دید
چشم‌های مادرش مدام درشت‌تر می شود. مثل
رادارهای دشمن شده بود:

– هر دیداری‌ام بوده ارتباط خاصی توش نداشتیم که
اینجور با لفت و لیس حرف می‌زنی.

– شاخ دارم من؟

مرتضی به حرف آمد. صدایش خش‌دار خواب بود:
– چه خبر تونه نصفه شب؟

احسان جای جواب دادن به پدرش، دستش را سمت
حسام کشید و گفت:

– آدم یه دوست عین داشی ما داشته باشه دیگه دشمن
نمی‌خواد.

حسام با غیظ گفت:

- زر اضافہ نزن. یارو رفتہ تو نرمت مخت ریڈہ.

مرتضیٰ مجددا گفت:

- پرسیدم چہ خبرہ!

احسان دستش را برای پدر بالا گرفت و توی صورت

حسام رفت. جدی و عصبی پرسید:

- چرا رفتی دنبالش؟

- من؟

- دیدت! حاشا نکن.

سرش را کج کرد و آب دهانش را روی زمین انداخت:

- گو خورد کہ من رفتہ باشم دنبالش. امار منو می ده

نہ سگ؟

- ہوچی گری نکن. اگہ نرفتی کجا دیدت امار بدہ؟

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

فهمیه بلند گفت:

-سر چی دارید همو آب می کشید؟ خجالت بکش
احسان. داداشِ بزرگته.

احسان هقی خندید. دردآلود و مسخره! بلند شد و
گفت:

-تو حالت نیس با خودت چیکار کردی. چه برسه
اینکه بخوای درست حرف بزنی.

فهمیه خواست مجددا دخالت کند اما مرتضی اجازه
نداد:

– چه خبره؟ یکی تون درست حرف می زنه یا نه؟

حسام بلند شد و دستش را سمت احسان پرت کرد:

– از این پیرس بین چشمه. کفش زده بالا بدبخت.

احسان عصبی شد. پیش از آن که حرفی بزند مرتضی گفت:

– باز چاک دهن تو کشیدی حسام؟ زیپ میپ نداره؟

– نه! هرز شده.

– کجا بودی تا این وقت شب؟ کار و بارت چیه اصلا؟

– بچه صغیر نیسم باز خواستم می کنی حاجی. هوا گرمه

شبا کوتا دور بچه ها با همیم.

– یعنی از اول پاییز می افتی رد کار سابق؟

احسان دخالت کرد:

– نه بابا! قراره برگرده پاریس عطرشو بفروشه.

فہیمہ فوراً گفت:

– غلط کردہ با تو کہ گفتی. حسام از اینجا جُم
نمی خورہ.

حسام پوزخندی برای احسان زد و گفت:

– دوس دارم این پیشنهادو. توام نمی تونی حاجی تو
تحمل کنی شبام تو همون باغِ آقابزرگت کہ مزقون
می زنی بخواب.

مرتضی اخم هایش را در ہم کشید و گفت:

– متوجہای داری چیکار می کنی حسام؟

توی شکم پدرش رفت. مرتضی سرش را عقب کشید
و دقیق نگاهش کرد:

– باز زهرمار خوردی؟

فهمیه پشت هم روی گونه‌ی خودش زد و بعد از آن
پشت دست‌هایش! حسام بی‌عار و سبک خندید و
دست پدرش را پس زد.

سمت اتاقش که رفت، به احسان چشم دوخت:

-هی ازت می‌پرسم چته جواب نمی‌دی. حالا افتادید به
جون هم. خُب به مام بگو چی شده پسر!

احسان زبان به لبش زد و گفت:

-رفتیم تهران یه خرده بچرخیم یه کارایی کرد که نباید!
اصلا رفتارش عادی نیس بابا. بهش می‌گی می‌زنه
زیرش.

فهمیه فوراً با لحن و نگاهش به احسان حمله‌ور شد:

-نکنه پای اون دختره وسطه پریدی بهش!

احسان عصبی شد و خروشید:

– همه داریم بیراه می‌گیم الا عزیز در دونه‌ات.
 – حرف اضافه نزن. فقط یادت باشه به خاطر کسی تو
 روی برادرت در نشو.

– چشم! به خاطر سبک مغزی و چرت گفتنش بهش
 افتخار کنم.

– حتما حقت بوده طرف. غریبه پرست نباش!
 احسان از فرط حرص به پیشانی خود زد و برگشت.
 اصلا نفهمید کجا می‌رود. با سر توی در ورودی رفت و
 پیشانی‌اش زخم شد. مرتضی و فهیمه که سمتش
 رفتند، در را زودتر باز کرد و بیرون رفت.

دوست نداشت دست هیچکدام به تنش بخورد!
 شاه‌رگش نبض گرفته بود و مثل تیغ به گلایش
 می‌کشید.

دور حیاط راه گرفت و مانند پرگار دور خودش دایره زد.
خسته شد و ایستاد! سرش را سمت آسمان بلند کرد.
صورت هستی توی مهتاب مثل نقره می درخشید
برایش. چقدر آن روز حرصش را خورد!

□□□□□□□□□□

لحظاتی هست که زندگی آدم‌ها را از هم جدا می کند.
فقط برای اینکه هر دو بفهمند چقدر برای هم مهم اند.

#پائولو کوئلیو

#پست سیویک

گوشی را درآورد و نگاهی به ساعت انداخت. حدود یک بود. تلگرامش را باز کرد. اولین پیام برای رضا بود. بالای همه چشمک می زد. صفحه اش را باز کرد. نوشته بود:

- پنجشنبه یادت نره. همه ی امیدم به گروه تویی ها. بعدا ما رو با ناموسمون در نندازی وجدانا. خندید و لایکی درُشت برایش فرستاد. گل گل هایش را گذاشت برای بعد. سراغ هستی رفت. صفحه اش روشن بود. تایپ کرد:

- سام، بزنگم؟ شرایط داری؟

فورا سین خورد و هستی شروع به نوشتن کرد:

- سلام! نه زنگ نزن. ویس بفرست با هندفری گوش می کنم.

نوشت:

چرا؟

هستی جواب داد:

– مامانم رو اون دنده‌اس یهو صدای منو می‌شنوه بدتر می‌شه.

حوصله‌ی نوشتن نداشت. دستش را روی میکروفن گذاشت:

– گرفتار شدیم از دست این ننه‌ها. چی شده؟ به ما مربوطه؟

هستی هم با ویس جواب داد. وقتی گوش می‌کرد معلوم بود آرام صحبت می‌کند:

– نه! با، بابام کنتاک کرده. به ما نرسید.

خنده‌اش گرفت. زناشویی هم دنیایی بود برای خودش!
 بعضی‌ها را دیده بود، تا هم را نداشتند دنبال یکدیگر
 پرپر می‌زدند و بعدش قصه عوض می‌شد. پرسید:

- کی اومدی خونه؟

- آخر شب! مانلی یه خرده حال ندار بود داداش اینا
 اومدن بردنش دکتر. من موندم پیش شایلی بی‌تابی
 نکنه زیاد.

- چشم بود بچه؟

- والا خاتون گفت داره دندون گرسی درمیاره تب کرده.
 ولی من دیدم ابریزش بینی هم داره زنگ زدم به
 شمیم گفتم. تبش زیاد بود.

- تو این گرما سرما خوردگی؟

- به قول مامانم ته تابستون سرما خوردگیا شروع
 می‌شه. چون هی کولرا خاموش روشن می‌شه.

-اون یکی چی؟ سالم بود؟

-فعلا که خوب بود. گذاشتنش پیش خاتون داشت
خودشو می گشت. شمیم گفت درمونگاه کثیفه نداشت
علی ببردش. برا همین موندم.

-طفلی! شمیمو باس می زاشتن سرهنگ یک ارتش.
گناه داره بابا از قُش جدا کردتش.

-بعد رفتنشون چسبیده بود به خاتون بغل منم
نمی اومد. دیگه اینقد بازی کردم براش شکلک درآوردم
آروم گرفت.

احسان با لحن خاصی گفت:

-بیا منم آروم کن!

ویسش را که گوش کرد گونه هایش کزکز شد.
نتوانست با ویس جواب دهد. برایش تایپ کرد:

-خیلی امروز دلم گرفت رفتی. کلا روزِ بدی شد.

احسان برایش ویس فرستاد:

-آره! ولی تلافی می‌کنم.

هستی نوشت:

-فدا سرت. نحسی امروز آخه هنوز ادامه داره. اوضاع
خونه‌ام قاراش میشه. تا رسیدم دیدم صدا مامان وسط
حیاطه.

-مامانتم زود جوش میاره‌ها. خدا به داد برسه.

-حالا بعدا حالش جا بیاد پرسم بینم چه خبر بوده.

مونده بشگونشو ازم بگیره به خاطر امروز.

-یعنی بخوام این شبِ جمعه ببرمت عروسی نمی‌تونی
پیچونیش؟

هستی ماند! فکرش دور و اطراف حرف احسان
می چرخید. مطمئن بود نمی تواند همراهی اش کند. اما
پرسید:

- عروسی کی؟

- رفیق فابمه.

- همون جاست؟

- آره! تو باغ گرفتن. قراره یه برنامه خاص ته مجلسش
داشته باشیم که فضای قدیمی می تولید. همه ی گروهو
دعوت کرده. البت به خودش هنو لو ندادیم چه
برنامه ای داریم ولی خیلی باحال شده! بین می پسندی
بعدا واسه خودمون دربیاریم.

دلش رفت! آرام گفت: @Vip Roman

- بهتون خوش بگذره ایشالا. جامو حسابی خالی کن.

پکر شد! لحظاتی سکوت کرد. بالاخره برایش صدایی
فرستاد:

-نمی‌آی؟

-دلم می‌خواد احسان جان. ولی می‌بینی شرایطو که.
مامانم خیلی سفت و سخت شده از وقتی فهمیده.

-شمیم اکثر شب‌جمعه‌ها میاد این طرف. باهانش
هماهنگ می‌کنم این هفته زودتر بیاد. توام باهانش بیا
شب بیچونیم.

استیکر متعجبی با چشمان بیرون زده برای احسان
فرستاد و پشتش صدایش را:

-اولا که علی صدپله از مامانم بدتره. دوما مانلی مریضه
فک نکنم بیان.

-حالا شنبه‌اس. تا شب جمعه مونده بچه خوب می‌شه.

-ایشالا. اگہ شایلی از ش نگیرہ شاید بیان.

-نگو نہ! نفوس بدم نزن. دلم می خواد بیایی.

-ویروسہ احسان. کاری بہ حرف من ندارہ. بی دعوت

میاد! عین من کہ دلم می خواد بی دعوت باہات پیام.

ولی ہم غریبہ اونجا ہم شرایط اوکی نیس.

احسان کوتاہ نیامد:

-من اوکیش می کنم. حتی شدہ شمیمو با بچہ مریض

بکشم اینجا. بہ بھونہ اینکہ خستہ اس می خواد

مامانش کمکش کنہ.

-این جور مواقع علی مثل چسب بہش می چسبہ

احسان.

-حالا بزار من تلاشمو بکنم. دیگہ اگہ نشد می گم

قسمتہ.

ہستی درمانده شد. نه چیزی تایپ کرد و نه صدایی فرستاد. دقایقی که گذشت احسان برایش نوشت:

- برم بخرم؟

متعجب شد. در جوابش پرسید:

-چی؟

احسان ویس فرستاد. همراه خنده و انرژی که از صدایش می ریخت:

-لباس! نمی تونی جینگیل کنی بیای که. لباست از من، مکاپت با شمیم، تشریف فرمایی با شوما. اوکی؟

-تو دیونه ای احسان!

-آره. دارم دیونه ام می شه اتفاقا. کم بزار تاقچه بالا برام.

-به خدا اینجوری نیس. شرایط مهیا نیس.

- تو اوکی بده شاید شرایط مهیا شد.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

هستی تردید داشت پرسد یا نه. اما پرسیدن بهتر از
حرف‌های بعد بود:

- خانواده‌اتم هستن؟

- نه! دعوت کردن ولی مامانم مجلس مختلط نمی‌ره.

نفسش بالا آمد. برایش نوشت:

- حالا بینیم قسمت چی می‌شه.

احسان انرژی گرفت و چند استیکر قلب و بوسه
برایش فرستاد. در آخر هم نوشت:

–بینمت پنج‌شنبه عشق. حالا بخواب، خوابِ قوهای
عاشقو بین.

ارتباط با خاموش شدن اینترنت قطع شد. اما مگر دل
آرام می‌گرفت!

دیگر سروصدایی از هال نمی‌آمد. بلند شد و سرکی
بیرون کشید. برق‌ها خاموش بود. بیرون رفت چایی
بریزد. وارد آشپزخانه که شد، از دیدن پدرش جا خورد.
در تاریکی پشت میز غذاخوری نشسته و سرش را
گرفته بود:

–چیزی شده بابا؟

سر بهمن بالا آمد. هالوژن را زد و جلو رفت. صندلی
مقابل پدر را عقب کشید و نشست:

- چرا نخوابیدید؟ چرا تو تاریکی نشستید؟

بهمن در جمله‌ای کوتاه گفت:

- فکرم مشغوله خوابم نمیاد.

- چیزی شده؟

چند لحظه نگاهش کرد. نهایتاً سرش را بالا انداخت:

- نه بابا. حل می‌شه.

- پس مشکلی هست.

لب‌هایش را برگرداند و انگشتان بلندش را لابه‌لای هم

انداخت:

- به مامانت گفتم جمع کنیم بریم از اینجا حالش بهم

خورد.

دل هستی پایین ریخت. قلبش متلاطم شد. آن مدل

حرف زدن پدر یعنی مهاجرت! قبل‌ترها هم خیلی آن

حرف را می زد. اما مادرش همیشه مخالفت می کرد.
انگار این بار محکم تر ایستاده بود که کارشان به دعوا
کشید.

— کجا بریم؟

— خونه رو بفروشیم بریم اونور. واسه پیشرفت شماهام
بهتره.

دست و پای هستی گرخت شد. مثل صدایش!

— چطو یهو این تصمیمو گرفتید؟

— مدتهاست دارم بهش فک می کنم. به نظرم الان
بهتره فرصته.

— مگه اتفاقی اونور آب افتاده؟

— عین مامانت سوال جوابم نکن هستی. حتما من یه
چیزی می دونم.

– آخہ سخته آدم بخواد دل بگنہ برہ.

– همه همین طوری رفتن. مگه از صدسال قبلش برنامه

ریختن. نخوایی رو دلت سنگ بزاری می بازی.

سختیشم یه مدته. بعد همه چی عادی می شه.

هستی چیزی نگفت. تمام فکرش پیش احسان ماند و

بس! انگار او تمام دارایی اش در جهان شده بود. اگر

پدر ایستادگی می کرد وضعش بدتر می شد. شاید هم

بهتر! می توانست او را همراه خودش ببرد تا از آدم های

دور و اطراف دورش کند. دیگر مخالفت ها هم رنگی

نداشت با دوری!

تمام آن فکرها در کسری از دقیقه آمد و رد شد. مخش

داشت می جوشید! بهمن از سکوت او استفاده کرد و

ادامه داد:

-ردِ اون نامردو زدم کاناداس. من باس برم قلادہ
بندازم گردنش بیارمش.

ہستی تکانی خورد. بہ پدرش خیرہ شد و پرسید:
-کی؟

-ہمون نامربوطی کہ حق شماہا رو بالا کشید و چن
وقتی انداختم حبس.

متوجہ شد پدرش از شریکِ متواری حرف می زند:

-بخاطر یہ ردپا می خواید خونہ زندگی رو ہم جمع
کنیم بریم بابا؟ منہ جا مامان بودم قاطی می کردم.

-احتمالش زیادہ. بعدش ہمہی دلیل من اون نیس. از

اینجا زدہ شدم. می خوام برم واسہ خودم و زن و
بچہم زندگی کنم. مامانت اونجا از این ادما دور می شہ

و حالِ روحیش بہتر می شہ. تا کی می خواد یہ مشت

قرص بریزہ تو حلقش!

- حرفاتون قبول. ولی اگه به همون احتمال کم پیداش
 نکردید اینجا رو هم می‌بازیدا. یه راه برگشت بزارید
 بابا. گذشته از اونا مامان بره بدتر می‌شه بابا. اون یه
 آدم احساسیه که دوری از داداش و ابجی بیشتر
 اذیتش می‌کنه.

بهمن لب‌هایش را تو کشید و سری تکان داد:

- می‌دونم! ولی شاید اوضاع بهتر شد.

- من می‌گم اگه مامان راضی نیس موضوعو جم کنید.

- یعنی تو می‌گی خودم تنها برم دنبالش؟

- من نمی‌دونم بابا. ولی برای ما که هیچکس رو اونورا

نداریم خیلی سخته مهاجرت کردن.

- آدما اینجام عاج و داغ ما نیستن. اینقد برخلاف

سلیقه‌ها هم رفتار کردیم یا اشتباه داشتیم که سر کسی

برامون دردم نمی‌گیره.

-نگید این حرفو بابا. همه‌ی آدمها اشتباه می‌کنن. به نظر من باید جبرانش کرد نه فرار.

-تو دوس نداری بری راه پیشرفت بازتر باشه؟

-چرا. دوس دارم! یعنی زیاد برام فرقی نداره.

-چته هستی؟

-فک کردن بهش سخته بابا. یه جور هیجان و دلهره داره.

انگار نه انگار دقایقی پیش هستی مغزش را شست. دوباره حرف خودش را تکرار کرد:

-سعی کن با مامانت حرف بزنی راضیش کنی. امشب که حسابی ما رو شست و آب کشید و گذاشت کنار. اون رگش زده بود بالا.

هستی خندید! خنده‌ای پراسترس و بی‌مفهوم!
 نمی‌دانست به چه می‌خندد. به دلی که گرو مهری
 نارس است چه بگوید. چه برسد به اینکه مادرش را
 راضی کند. نه! آن راه، بن‌بست بود.

پدرش بلند شد و رفت! حرف‌های احسان هم از سرش
 پرواز کرد. واقعا روز عجیبی را پشت سر گذاشت!
 اتفاق پشتِ اتفاق داشت برنامه‌سازی می‌کرد. بی‌آنکه
 نوشیدنی بردارد راه آمده را برگشت!

□◀□◀□◀□◀□◀□◀□◀

شهر از صدا پراسست،

ولی از سخن تهی... @Vip Roman

#نادر_نادرپور

#پست سی و دو

پلک‌هایش با صدای زنگ تلفن باز شد. با هول از جا پرید و رد تماس داد تا صدای تلفن مانلی را بیدار نکند. سمتش چرخید. کودک دَمَر روی بالش افتاده بود. هر وقت حالش خوب بود آن مدلی می‌خوابید. با این حال دستش را روی پیشانی او گذاشت و چکش کرد. خنک‌خنک بود! خُدا را شکر کرد و لُپش را آرام بوسید. از جا بلند شد و در حال چک کردن گوشی، ساعت و شماره‌ای که تماس گرفته بود، داخل آشپزخانه رفت. ساعت نُه صبح بود و مخاطبش علی! دگمهی کتری را

زد و شماره علی را گرفت. تا الو گفت برایش محبت
خرج کرد:

–بخش رد کردم علی جان! بلند شدم اومدم اینور
مانلی بیدار نشه. دیشب تا صُب با گله راه رفت.

–خواب بودی هنو؟

–آره! بغلش خوابم برده بود.

–سایلنت می کردی خُب. می دونستم خوابی زنگ
نمی زدم.

–عَب نداره. برم پایین یه سری به شایلی بزنم
برگردم.

–نمی خواد بری. یهو می چسبه بهت خودزنی می کنه.
دیشب پوستمونو گند بس که بونه گرفت. با هستی
بردیمش بیرون کلی وقت گذاشتیم خسته شه بیاد
بخوابه.

-الهی بگردمش. حالش خوبه که! نشون مریضی
نداشت؟

-نه، خوبه! الانم زنگ زدم خاتون گفت صحیح و
سلامته. هنوزم می‌گه مانلی داره دندون در میاره تب
کرده.

-شاید! مامانم همینو گفت. ولی علائم سرماخوردگی
هم داره.

-حالا چطوره؟ تبش دیگه نرفت بالا؟

-نه خدا رو شکر. تا صُب مرتب بهش دارو دادم و
خُنک نگهش داشتیم.

-منم صب اومدم بالا خنک بود.

-پس عیادتتو کردی!

-ای! دلم واسه مامانشم تنگ بود. سابقه نداشت یه شب ازش جدا باشم. حتی دنیا اومدن پیش مامانشون بودم.

چای ساز را روشن کرد و گفت:

-لا اقل منم صب بیدارم می کردی بینمت خسیس.

-ناز خوابیده بودید. یکی یه ماچ گرفتم و اومدم.

خندید و مقداری چای خشک در قوری ریخت. در حال پُر کردن قوری پرسید:

-هستی هست هنوز؟

-آره! بهش گفتم نره.

-طفلی همش اسیر ماست. عسلم این دو روزه بیشتر مونده جای من جبران شه.

-وظیفه اشونه. می خواستن عمه نشن.

کتری را پُر کرد و سر جایش گذاشت:

— دستت درد نکنه که عمه‌اشون کردی حالام طلبکاری.

— مدلشه! تازه خودمم باس بعد خوب شدنِ مانلی دوبل

کار کنم. شایلی خانم نمی‌زاره شبا سهم درسمونو

بخونیم که.

خندید و گفت:

— پس توام وظیفه‌اته. می‌خواسی بابا نشی.

— دسِ شوما درد نکنه منو بابا کردی. همه‌ی خستگیام

فدای یه تار موتون.

دلش از محبت علی غنچ زد و تمام خستگی دو شب

قبل و بی‌خوابی از تنش رخت بست:

- خدا نکنہ قربونت برم. امشبم بگذرونیم سه شب
تموم شده شایلی رو میارم بالا. مانلی سرفه و عطسه
نداره که. تبشم قطع شد الحمدلله!
- خودت عاقلی دیگه. یه کاری کن این دو تا زودتر همو
بینن. باباشونم جفتشو!
- صدای بوق بوق از پشت خط برای دومین بار تکرار شد:
- باشه حتما. بفرما صبونه!
- بزن شارژ شی. گرم.
- علی که قطع کرد، جواب پشت خطیش را داد. احتمال
داد مادرش باشد:
- بله!
- اسلام دختر عمو جان. دماغت چاقه؟
- چاق بود عملش کردم. بدش اومد افتاده رو قوز.

احسان غش غش خندید؛

—خوب علی آقا روت اثر کرده.

خودشم ہم خندید و بعد از احوالپرسی گفت:

—دیگہ دیگہ. عشقہ دیگہ!

—بمونید واسہ ہم ہمیشہ.

—قربونت! اول صبح اینورا. معمولاً آہنگسازا تا کلہ ظہر

خوابن. exchange group

—اولا کہ ما آہنگ ساز نیستیم نوازندہ ایم، دویوما

تعطیلیم.

—چطو؟ یہ وقتا بیست چہار ساعت سر کاری.

—آرہ، اما فعلا ہم بچہ ہا شرکت ہم استودیو رفتن

سفر. چن نفر بودیم مام ولو شدیم اینور اونور.

—خُب توام با خونوادہات یہ طرفی می رفتی.

- سه‌م ما هفته آخر شهریوره هر سال بود که چن ساله
نه‌امون در شو گذاشته.

در مقابل حرف‌های پردرد احسان، کنایه‌وار گفت:

- الان که فرزند صالحش هست. دستتونو بگیره برید
خوش بگذرونید.

فهمید او هم دلش از حسام پُر است. دوست نداشت

آن بحث را کش دهد:

- ای بابا! ول کن شمیم.

- باشه! عمو چطوره؟

- اونم رد کار خودش. خیلی کم خونه بند می شه.

- طفلی! بابام می گه بیشتر از همه مغازه‌اس.

باقی حرف را قیچی کرد تا از خانه و کاشانه‌شان بیرون

بکشد:

–دخترت خوب شد؟ خدا بد نده.

–بد نبینی. امروز بہتره خدا بخواد. تو از کجا فهمیدی؟
هستی؟

–آره! گفتم دو روز بگذره بعد زنگ بزنت. والا حالشو
مدام از هستی دارم.

–مرسی از محبتت. خودت چطوری؟

–تو کمکون کنی بہتر می شیم.

از حرف احسان تعجب کرد. پرسید:

–من؟ چه جوری؟

–هستی چیزی بہت نگفت؟

–نه والا. اتفاقا پیش شایلی و خاتونہ. ولی من بہ خاطر

اینکہ شایلی با دیدنم بیشتر بیقراری نکنہ نرفتم اصلا

پایین.

— حدس زدم نگفته باشه. هم تو این موارد خجالتی و
ملاحظه کاره هم موقعیتش نبوده.

— خیر باشه!

انرژی ای در صدای احسان نشست که شمیم حسش
کرد.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

— عروسیه خدا بخواد. به دس پنجهی شوما و زرنگیت
احتیاج داریم.

باز هم تعجب کرد:

- واضح تر از این نمی شه گفت؟

- شب جمعه عروسی رفیقمه.

- به سلامتی! قسمت خودت ایشالا.

احسان با لحن خاصی گفت:

- ایشالا! می خوام یه کاری کنی با هستی برم.

شمیم سکوت کرد. دگمه‌ی کتری که پرید پلکی زد و

پرسید:

- من این وسط چیکاره‌ام؟

- می خوام لطف کنی هستی رو بکشی با خودت اینوری.

بین می تونی یه حالی به دلِ داغون ما بدی.

- خدا نکنه دلت داغون شه! اما خدایی خیلی سخته

درخواستت.

- می‌دونم! هستی گفته علی آقا هیچ وقت تنهات
نمی‌زاره. اما فک کن بین راهی داره. داشت ما رو
بی نصیب نزار.

- یعنی بدون علی، هستی رو وردارم پیام اونوری؟
- اگه شد.

- نمی‌شه احسان! من تا حالا بدون علی جایی نرفتم.
نمی‌تونم هیچ رقمه دست به سرش کنم. خیلی باهوشه!
- حالا ما سنگ انداختیم. توام یکی بنداز. بین چی
می‌شه.

- آخه به چه بهونه‌ای؟

- شوهر توئه. بین چه جوری می‌ره تو فضا.
خندید و متلکی به احسان انداخت. تماس که قطع شد
صبحانه‌ای آماده کرد و پشت میز نشست. در حال فکر

کردن به حرفهای احسان و پیدا کردن راهی مناسب،
 لقمه‌ای گرفت. آن را نخورده بود که مانلی را با چهره‌ی
 خواب‌آلود و چشمان بی‌حال از بیماری در درگاه
 آشپزخانه دید. لقمه را روی میز گذاشت و از جا بلند
 شد. در قربان صدقه رفتن کودک سمتش رفت. تا
 بغلش کرد، کودک دو دست خود را دور گردنش
 انداخت و سرش را روی شانهاش گذاشت. تبش را
 چک کرد و در حال نوازش پشتش پرسید:

— به به بخوریم مامان؟

— نَقام.

— بازی کنیم؟

— نَقام.

— پس چی می‌خوای دختر قشنگم؟

— آجی، بابا!

کودک را به سینه‌ی خود فشرد و روی صندلی نشست.
مانلی را مقابل خود روی میز گذاشت و لقمه‌ای کوچک
مقابلش گرفت:

—به‌به بخوره دخترم بریم پیش آجی. باشه!

چشم‌های کودک درخشید و سرش را کج کرد. دو سه
لقمه‌ای با زبان بازی شمیم خورد و دستش را پس زد.
احساس کرد حالت عُق زدن به جانش نشسته است.
دیگر اصرار نکرد. خودش هم نوکی به صبحانه زد و
مانلی را بغل گرفت! لیوانی چای ریخت و از آشپزخانه
بیرون رفت. هر چه شعر بلد بود برای مانلی خواند و
بازی‌اش داد. اما کودک کسل بود و از بغلش جدا
نمی‌شد. تا عصر با هر ضرب و زوری نگهش داشت اما
دیگر خودش هم طاقت نیاورد.

وارد واحد خاتون که شد صحنه‌ی دیدن مانلی و شایلی دیدنی بود. دو کودک با زبان خودشان چنان جیغ جیغی راه انداخته بودند تماشایی. دست‌های هم را گرفته و خودشان را تکان می‌دادند. انگار داشتند از هم شکایت می‌کردند چرا دیگری را تنها گذاشته است. فقط بلد نبودند در آغوش هم فرو روند. شمیم نشست و دست‌هایش را دور آن‌ها حلقه کرد. دوقلوها دو دست کوچک خود را دور گردن مادر انداخته و جای شمیم هم را بوسیدند. هستی بلند خندید و قطره اشکی از کنار چشمش افتاد. گاهی مهر ورزیدن دل را بیشتر فشار می‌داد برای بیرون زدن عصاره‌ی آن!

خاتون در حال لبخند زدن ریزریز سرش را تکان می‌داد و تسبیحش را می‌گرداند.

از آغوش هم که بیرون آمدند، شایلی دست مانلی را کشید و او را سراغ اسباب بازی ها کشید. اسباب بازی ها را برمی داشت و سر و سایلی که همیشه دعوا داشتند یکی یکی در بغل مانلی می گذاشت. حال چشمان مانلی هم برگشته بود. انگار بیماری به طور کامل رفت! شمیم در حال قربان صدقه رفتنشان، کنار خاتون نشست. زبانش مثل همیشه به محبت چرخید و از مهربانی پیرزن و هستی حسابی تشکر کرد. خاتون که شمیم را کنار بچه هایش دید، دستی روی زانویش کشید و گفت:

— حالا که پیش همیتون، من برم خونه راضیه خانم. دو سه روزه جلسه ی قرآنه هر روزم می فرسته پی ام. لاقل روز آخری برم یه صوابی ببرم.

شمیم گفت:

- به سلامت! ما رو هم دعا کنید.

پیرزن در حال چرخیدن دور خودش بالاخره بلند شد:

- باسه دخترا روضه حضرت رقیه نذر کردم بدم زن آقا

بخونه. نفسش گرمه!

به قول عسل تر و فرزند آماده شد و بیرون رفت. مانلی و

شایلی هم حسابی با هم مشغول بودند. سه روز دوری

باعث شده بود لحظه‌ای از هم جدا نشوند. هستی با

سینی چای مقابل شمیم نشست و گفت:

- عین مرغ عشق می‌مونم. هنوز یاد لحظه‌ی اول

می‌افتم موها تنم سیخ می‌شه.

شمیم لیوانی چای برداشت و سر تکان داد. نگاهش را

از بچه‌ها گرفت و به هستی داد:

- توام خیلی زحمت دادیم. ایشالا جبران کنم برات.

- این حرفا چیه شمیم جون. تنشون سلامت باشه
انشالله.

جرعهای از چایش را خورد و بی هوا پرسید:

- شب جمعه که می‌ری عروسی.

هستی روی شمیم قفل شد. لیوان چایش را برنداشته
داخل سینی برگرداند:

- عروسی کی؟

- یعنی خبر نداری عروسی دوست احسانه؟ نگفته بهت
بیا؟

فهمید احسان طبق گفته‌اش با شمیم تماس گرفته
است:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

— چرا! گفت. اما خودشم می‌دونه شدنی نیس.

— منم بهش گفتم. منتهاش دوس دارم کمکش کنم به
مراد دلش برسه.

هستی لبخند ریزی زد که معلوم بود ته دلش قند آب
شده است. اما سعی داشت به روی خودش نیورد:
— دستت درد نکنه. اما داداش و هیچ‌رقمه نمی‌تونی
بیچونی.

لیوان نیم‌خورده‌اش را داخل سینی گذاشت و سرش را
جلو کشید:

-از صب که احسان زنگ زد تو فکرشم. به یه نتیجه‌ای هم رسیدم. فقط نباید طوری رفتار کنیم شک کنه.

هستی هیجان زده شد. پرسید:

-چه راهی پیدا کردی؟ آخه من با چه بهانه‌ای برم پیش احسان؟ مگه می‌شه تنهایی؟

روی پای هستی زد و گفت:

-تنها نه که. اتفاقا برای اینکه علی شک نکنه باید با خودش بریم.

هستی بیشتر بهتش زد و سرش را عقب کشید:

-هان؟ مگه می‌شه اونوقت شک نکنه؟ اصلا به چه

بهانه‌ای همراه شما پیام؟ مگه می‌شه آماده شم برای عروسی و داداش نفهمه؟

-ا. چه‌قد هولی تو! وسطش نفس بکش بگمت.

خندید و تندتند سر تکان داد:

- بگو بگو بینم چی تو سرته.

- انگار بدت نمیاد بری ها.

خندید و آره ای گفت. چشمان شمیم درخشید و شروع

به حرف زدن کرد:

- من اونجا دوست دوست زیاد دارم. بهش می گم

دعوت شدم تولد زنونه ولی نمی خوام تنها باشم.

هستی و عسلم می خوام ببرم.

- اونوخ بقیه اش؟

- هیچی دیگه! واسه اینکه علی شک نکنه، عسلم

می بریم، بچه ها رو می سپاریم به علی و مامان. بعد

همگی آماده می شیم می ریم عروسی.

چشمان هستی گرد شد و با حیرت پرسید:

- واقعا شما میاید عروسی؟

روی پای هستی زد و خندید. دوقلوها با صدای خنده‌ی مادرشان الکی شروع به خندیدن کردند. شمیم از دور بوسه‌ای برایشان فرستاد و در جواب هستی گفت:

- چادرمون پشت در نیفتاده که بیاییم عروسی. ما سر پیازیم یا ته پیاز.

لب و لوچه‌ی هستی آویزان شد. نمی‌فهمید شمیم چه نقشه‌ای دارد تا خیالش راحت شود. بالاخره شمیم پرده‌ی آخر را لو داد و باعث شد هستی نفس راحتی بکشد:

- سه تایی با هم می‌ریم به هوای عروسی. تو رو می‌دیدم دست احسان، من و عسل می‌ریم خونه‌ی آقابرگم تا شماها برگردید. اینجوری علی به هیچی شک نمی‌کنه.

-آخه زحمت می شه.

-بالاخره باید یه جاهایی دودر کنیم تا نسل جوون دور
معشوق بچرخن دیگه. بعدش ما رو دعا کنید. قول بده
دعواتون می شه نفرینم نکنیدا.

هستی لبش را گاز گرفت و شمیم خندید. به نظرش
نقشه‌ی شمیم عالی بود. بستگی داشت چطور پیش
برود. صد در صد موفق می شدند اجرایش کنند جز
اینکه علی پيله می کرد آن‌ها را به مقصد برساند.
اجرای آن سکانس هم بستگی به زبان بازی شمیم و
هنرش روی معشوق داشت...

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀ ❀:

#پست‌سی‌وسه

@Vip Roman

پارچه را روی میز انداخت و قیچی را زیرش گذاشت.
 مثل اینکه کاغذ را برش می دهد، با چند حرکت کارش
 را تمام کرد و آن را دست زهرا داد. زهرا در حال انجام
 کارش گفت:

–والا من که نامزد دارم اینقدر دودر نمی کنم. شما دو تا
 هنوز تو دوران شیرین نامزدی تشریف دارید؟
 شمیم گفت:

–امروزم به خاطر به ثمر رسیدن یه عشق دیگه اس. غر
 نزن کارتو بکن.

بیتا در حال کار با چرخ بود و صدایش جسته گریخته
 شنیده می شد:

–بچه ها کار زیاده همگی خسته می شمیم. بیخودم گردن
 هم نندازیم. راه من و زهرا که دورتره بیشتر! من
 می گم نیروی کمکی بگیریم.

عسل سر تکان داد:

-آره، موافقم! باید یه اتوکار داشته باشیم. اونجوری کارای اتوکشی هم ثابت می شه هی نمی خوایم پاس بدیم به هم.

شمیم قیچی به دست نگاهی به دوستانش انداخت. خوشبختانه کارشان گرفته بود و هیچ وقت بیکار نمی ماندند. اگر ناخواسته هم کاری پیش می آمد، کار مزون عقب می افتاد. خودش هم به این نتیجه رسیده بود به یک نیروی دیگر احتیاج دارند.

تلفنش که زنگ خورد، از فکر بیرون آمد. با دیدن اسم هستی، رو به عسل کرد:

-سریع کاراتو تموم کن بریم.
عسل جواب نداده بود که گوشی را برداشت و رفت.
وقتی برگشت عسل پرسید:

–ہنو دو ساعت موندہ تایم کاری تموم شہ.

–می دونم! کارو تموم می کنیم بعد می ریم.

–خُب ہر روز ہمینہ.

–یادت رفتہ گفتم شب جمعہ می خوام بریم سمت

خونہ مامانم اینا؟

–آہان! آرہ. ولی من نمی تونم پیام فدات. شرمندہ!

شمیم جا خورد: exchange

–ا، چرا پس؟ قول دادی کہ.

–حواسم نبود ہمین شب جمعہ مادر شوہرم دامادشو

پاگشا کردہ. بہ نظرت می تونم پیام؟

شمیم قوسی بہ لبش داد: @Vip Roman

–نہ دیگہ! عیب ندارہ. خوش بگذرہ.

–حالا چیکار می کنی تو؟ می ری؟

در حال انجام کارش سر تکان داد:

– آره! الان هستی زنگ زد بهش گفتم آماده شه. هنوز شک داشت تو رفتن نرفتش.

– من می گم بی خیال شو. برا پسر عمو تم یه بهونه بیار. یهو علی بفهمه که می فهمه شر می شه ها. اون تیزه. با حرف عسل دودل شد. اما نمی توانست پا روی دلِ دو جوان بگذارد که بهشان امید داده بود:

– نفوس بد نزن توکل به خدا. ایشالا همه چی به خیر می گذره.

کارها آنقدر زیاد بود که حرف دیگری رد و بدل نشد. هنوز مشغول بودند که بار دیگر موبایل شمیم زنگ خورد. علی بود! یادآوری کرد زمان رفتن است. با حرف علی دودلی را کنار گذاشت و قبل از بقیه خدا حافظی

کرد و رفت. علی که تنها دیدش، سراغ عسل را گرفت.
با توضیحات شمیم گفت:

—خوبه بچه مچه نداره اینقد حواس پرته. حالا می‌خوای
تنا بری؟

شمیم سرش را بالا انداخت:

—هستی هست دیگه. دوتایی می‌ریم!

علی دیگر حرفی نزد و روی موتور نشستند. هستی را
هم سر راه برداشتند و سه‌تایی به خانه رفتند. بین راه
مدام هستی از پشت به کمرش زد. می‌خواست بفهمد
عسل کجاست! با اشاره‌ای که شمیم به علی کرد، آرام
گرفت تا تنها شوند.

دخترها بعد از احوالپرسی سریعی با خاتون دوقلوها را
گرفتند و بالا رفتند. علی ماند پیش خاتون! برایش
خرده‌فرمایش‌هایی داشت. هستی با شمیم که تنها

شد جریان عسل را شنید. اما خللی در تصمیم گیری
شمیم ندید. با تعجب پرسید:

—می‌خوای تا نصف شب تو اون باغ بزرگ تنها بمونی؟
نمی‌ترسی؟

شمیم در حال درست کردن موهای هستی از داخل آینه
نگاهش کرد:

—مگه چاره‌ی دیگه‌ای دارم قرتی خانم.

سرش را از زیر دست شمیم کشید و گوشش را
برداشت:

—آره والا! الان به احسان می‌گم نشد.

شمیم گوشش را از دست هستی گرفت و مشغول
کارش شد:

—اون جا لولو نداره منو بخوره. واسه‌اش نقشه دارم.

-چی؟ بگو خیالم راحت شه.

-بهت که گفتم دوست اون جاها زیاد دارم.

-خُب!

-زنگ می زنه به یاد روزای سالن بیان پیشم تنها

نباشم. آخر شبم احسان می رسونتشون.

هستی نفس راحتی کشید:

-اینجوری باشه خیالم راحت می شه.

کار موهای هستی که تمام شد، دستی هم به صورتش

کشید و با رضایت مندی عقب ایستاد. هستی در حال

برانداز کردن خود لبخندی زد:

-ماشالا! اون جا که می گن از هر انگشتش هنر می باره

مصدق توئه!

–خودتم خوشگلی. ایشالا این گوشت آهو نصیب
پسرعموم بشه نه آقا گرگه.

خندید و شکلکی برای شمیم درآورد. پشت هستی زد و
گوشه‌ی پیراهنش را از چنگ شایلی بیرون کشید. هر
وقت مقابل میز آرایش می‌ایستاد، دوقلوها یک لحظه
راحتش نمی‌گذاشتند. لاکی دست هستی داد و گفت:

–تا این دو تا وروجک ما رو نخوردن براشون لاک بزن
منم خودمو یه خرده نقاشی کنم علی شک نکنه.

لاک را از دست شمیم گرفت و جایش را به او داد. در
دل هر دو و بین شوخی‌هایشان، نوعی تشویش موج
می‌زد.

تا شمیم آماده شود، ترتیب دوقلوها را داد! آماده‌ی
لباس پوشیدن بودند که علی رسید. نگاهی خریدارانه
به شمیم ولی پرمعنا به هستی انداخت. دست به کمر

ایستاد و نگاهش از صورت هستی سمت شمیم رفت و
برگشت:

#الهه محمدی

#سیاژ

-چطو تو که غریبه تری آرایشیت جیغ تره. ولی شمیم که
باهاشون دوسته و شوهرم داره کمتر مالیده؟

دلِ هستی می خواست زمین دهن باز کند و بلعدش!
شمیم شانهای علی را گرفت و او را سمت حمام هل
داد:

- بیا برو گربه شور تو بکن زود باش. خودم دلم خواست
مال هستی بیشتر بمالم.

از داخل حمام با صدای بلند گفت:

- یه خرده کم رنگ کنید. والا مهمونی پهمونی خبری
نیس.

هستی سراغ دستمال روی میز رفت. اما شمیم مانعش
شد و از او خواست لباس هایش را بپوشد.

علی که به لطف شمیم آماده شد و بیرون آمد، دیگر
حرفی نزد. فهمید شمیم حسابی مُخس را پخته است.

الهی شکری گفت و همراه دوقلوها روی صندلی عقب
نشست. تا به مقصد برسند مانلی و شایلی برای او و

شمیم سر و کله نگذاشتند بس که از شان بالا رفتند. با
تمام شیطنت آنها و خنده‌های علی، هر چه به مقصد
نزدیک تر می شدند، دل هستی و شمیم بیشتر شور

می زد. دلهره‌ی شمیم این بود علی خودش آن‌ها را
برساند و بخواهد منتظر بماند تا برگردند. در حالی که
مقصدشان باغ آقابزرگ و دیدار احسان بود.

به خانه‌ی مصطفی که رسیدند، دوقلوها با دیدن مکانی
آشنا دست زدن را شروع کردند. خانه‌ی پدر شمیم را
به خوبی می‌شناختند و عاشقش بودند. منیر با دیدن
بچه‌ها از بالای پله‌ها پایین دوید. به قول علی قل
می خورد و راه می‌رفت. انگار هر چه سنش بالاتر
می‌رفت، گردتر می‌شد. به همان اندازه هم مهربان‌تر!
بعد از احوالپرسی وقتی دوقلوها را تحویل منیر دادند و
قصد رفتن کردند، هوا کاملاً تاریک شده بود. شمیم از
قبل مادرش را در جریان گذاشته بود تا فرصتشان از
دست نرود. همین که شمیم خداحافظی کرد و برگشت،
علی پشت سرش راه افتاد. شایلی زودتر از مانلی از

بغل منیر سمتشان شیرجه زد و اگر علی نمی‌گرفتش با منیر و مانلی پهن زمین می‌شدند.

شمیم و علی به ناچار برگشتند و با در آغوش گرفتن دخترها وارد سالن شدند. دو کودک تیزتر از بزرگترها بودند. تا منیر اشاره می‌کرد زودتر از شمیم و علی سیخ می‌ایستادند. علی از خنده ریشه می‌رفت و شمیم

حرص می‌خورد. مانند افسری باهوش مدام سرتاپای شان را برانداز می‌کردند. فهمیده بودند قصد بیرون رفتن دارند. چون هیچ کدام لباس‌های بیرونشان را در نمی‌آوردند و این شک را در آن‌ها بیشتر می‌کرد.

شمیم بلند شد و با درآوردن مانتویش کمی خیال دخترها را راحت کرد. شایلی دست علی را گرفت و او را سمت بیرون رهنمون کرد. با گفتن عمه به آن‌ها حالی کرد سراغ هستی را می‌گیرد و از او می‌خواهد داخلش بیاورد.

همگی بلندبلند می خندیدند و دوقلوها با تعجب
نگاهشان می کردند. سر از کلک بزرگترها که
در نیاوردند، الکی همراه بقیه خندیدند. کم کم سراغ
اسباب بازی های رفتند که منیر برایشان پخش و پلا
کرده بود. در حال بازی کاملاً حواسشان به پدر و
مادرشان بود. شمیم که دید بی خیال نمی شوند، کنار
گوش علی چسبید و گفت:

- تو با مامان بغلشون کن برید آشپزخونه به هوای
خوراکی، من برم.

علی چشم هایش را درشت کرد:

- با این سر و قیافه؟ تنها؟ این وقت شب؟

- نمی خوایم تو شهر راه بیفتیم که. با ماشینی.

علی سرش را بالا انداخت:

- بابام همچین وصیتی نکرده.

– خُب دیر می شه.

– حالا یه ساعت دیر تر برسید به بشکن و بالا بنداز.
طوری نمی شه.

تلفن شمیم زنگ خورد و سرش را همراه اخم پس کشید. می ترسید گوشتی اش را در آورد و اسم احسان را ببیند. چون واقعا دیر شده بود. اگر گوشتی را بیرون می کشید بی شک علی اسم مخاطبش را می دید. برای آنکه ظن علی را درگیر نکند، به جستجوی الکی در کیفش مشغول شد و گفت:

– لا اقل پاشو به بهونه‌ی مامان بیرشون آشپزخونه،
بزارشون رو میز بیا که پشت سرت نتونن بدوان. مامان
حواسش هست.

علی بلند شد و در حال رفتن گفت:

– بیفتن پایین خون دوستت و دورهمی زنونه‌اش حلاله.

کجکی برای علی خندید و گوشی را درآورد. هستی بود!
خیلی رمزی حالی شمیم کرد احسان تماس گرفته و در
باغ منتظرشان است.

با کلک شمیم از گیر دوقلوها نجات پیدا کرد اما گرفتار
شاهینی بلندپرواز با چشم‌هایی تیز چون علی افتاد.
حدسی را که زده بود درست از آب آمد. قبلا احسان
گفته بود اگر موفق نشدند علی را دست به سر کنند
یک‌راست به محل برگزاری عروسی بروند. شمیم با
دیدن آدرس که باغ تالاری خارج از شهر بود، مطمئن
شد برای علی شک‌برانگیز می‌شود. حتم داشت
می‌پرسد دوره‌می زنانه و باغ؟ با عقل جور در نمی‌آمد
تا ناکجاآباد برود و سوالی نپرسد! آن هم وسط برّ و
بیابان.

هنوز به گفتن آدرس نرسیده بود که فکری به ذهن
شمیم رسید:

- برو خونه‌ی آقا بزرگم علی.

نگاهی سریع به شمیم کرد و برگشت. قلب هستی توی
حلقش بود. اما حتم داشت شمیم نقشه‌ای دارد:

- اونجا واسه چی؟

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

با اینکه می‌دانست ممکن است علی برگردد و دروغش
لو برود اما ادامه داد:

-مہمونی اونجاس دیگہ. دوستام دنبال یہ جای دنج و
 باصفا بودن. می دونستن خونه باغ آقابزرگم خالیہ. به
 بابام گفتم رفتن کلیدو ازش گرفتن.

علی راند و غرّ زد. آن رگش بالا زده بود:

-خوبه والا! معلوم نیس خونه باغ بابابزرگت خونه
 تیمیہ، استودیوئہ، پایہ مجلس امام حسینہ، نذری و
 سمنوپزونہ...

شمیم به خیال آنکہ مادرش را باخبر می کند، دلش
 سفت شد و میان کلامش آمد:

-زهرمارمون نکن دیگہ. می خوام نق بزنی برگردیم.
 علی به آن راه زد:

-اینجاست کہ می گن یہور دلش کربلاس اونور دلش
 اروپا.

- حالا هی تیکه بنداز. دو سه ساعت خواستیم خوش بگذرونیم.

نگاهی به شمیم انداخت و قاطعانه پرسید:

- من بدون تو و بچه هام می رم خوش گذرونی؟

- نه فدات شم. بس که ماهی. ولی منم قبلش بهت گفتم. ازت اجازه گرفتم. گفتمی باشه منم قول دادم. حالا غرولندت چیه؟

محبت و سیاست شمیم کار خودش را کرد. علی آرام گرفت. همزمان با رسیدن مقابل خانه ی آقابزرگ.
- بفرمایید. خوش بگذره!

سمت علی چرخید. خیره خیره نگاهش کرد! نگاه شمیم تا اوج می کشاندش و آرامش کرد. خصوصا اگر برایش حرف می زد:

-نخوای نمی‌رم. هیچی برام مهم‌تر از تو و دخترام
نیس. حتی شکستن دل دیگرون.
هستی فهمید منظور شمیم به آنهاست. تک سرفه‌ای
کرد و گفت:

-راس می‌گه داداش. به ناراحتی شما نمی‌ارزه.
علی به روبرو خیره شد و پرسید:

-کی پیام دنبالتون؟

شمیم روی پای علی زد:

-بهت زنگ می‌زنم عشقم.

-خدافظ.

-نگاه نکرده؟

برگشت و به شمیم نگاه کرد. دندان قروچه‌ای برایش
رفت و زیر لب گفت:

- بر ذات! برو هوایی مون نکن.

خندید و با آخرین شیطنتش که بوسیدن گونه‌ی علی بود، پایین رفت. علی ایستاد تا شمیم کلید بپردازد و وارد شود بعد حرکت کند. ابتدا هستی داخل رفت و پشت سرش شمیم! دنده عقب که گرفت، از لای دری که هنوز بسته نشده بود، احساس کرد نور ماشینی در باغ افتاد که چراغ داد. وسط کوچه پایش روی ترمز چسبید و راه آمده را تا مقابل در برگشت. آن قدر تند که تا ته بن بست رفت. از ماشین پایین آمد تا زنگ بزند و داخل برود. اما لحظه‌ی آخر پشیمان شد. عقب عقب برگشت و روی صندلی ماشین نشست. سوالات متفاوت مانند افعی دور مغزش چمبره زد. داشت مغزش را مانند مارهایی تنیده در هم می خورد.

نیش‌هایش هم مدام به گوشه و کنار سرش ضربه می زد. داشت سم بالا می آورد روی اعتمادش! در گذر

از چند ثانیه روی افکارش خط باطل کشید. در باغ باز شد و ماشینی شاسی بلند و آشنا بیرون آمد. چه خوب که تا انتهای کوچه رفته و چراغ خاموش ایستاده بود. والا لو می رفت!

ماشین که از کوچه‌ی بن بست بیرون رفت، پشت سرش راه افتاد. زیر نور خیابان هستی را کنار احسان دید. سوالات بعدی به مغزش هجوم آورد. پس شمیم کجا مانده بود؟ هستی کجا می رفت؟ نکند بلایی سر شمیم آمده بود؟

به دو راهی که رسید برگشت. دو ماشین در یک لحظه از کنار هم و از دو لاین متفاوت رد شدند. شمیم را عقب ماشین احسان دید. در تاریکی و بلندی فضای ماشین ناپیدا بود. تا به دور برگردان برسد و پیدایشان کند، احسان مثل باد رفت. چند بار محکم روی فرمان کوبید.

با آخرین حد سرعت دور شهر چرخید. اما پیدایشان نکرد. ناامید برگشت! اما به خانه‌ی مصطفی نرفت. سمت باغ آقابزرگ راند.

راه رفت و راه رفت و فکر کرد. پنهان کاری شمیم برایش مسجل شد. او به خاطر کنار هم قرار دادن احسان و هستی برایش فیلم بازی کرد. حالا هم احسان او را همراه خودش برد تا در آن باغ تنها نماند. عسل را هم می‌خواست بیاورد تا شریکی برای تنهایی‌اش داشته باشد.

هیچ معمایی وجود نداشت! اما او با همه‌شان کار داشت. حالا جایی بود که باید سفارش بهمن نامرد را اجرا می‌کرد. برای او ناپدیری بود اما هستی که ناموسش بود. کارش با شمیم به خودش مربوط بود و برخوردش!

□□□□□□□□□□

ایستاده مردن بهتر است از زانو زده زیستن...

#آلبر کامو

#پست سی و چهار

با چراغی که احسان برایشان زد، در را فوراً بست و گوش به صدای بیرون دوخت. خدا خدا می کرد علی نور زدن احسان را ندیده باشد. صدای ماشین را که شنید

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس راحتی کشید و سمت آن‌ها رفت. وقتی رسید
 احسان هنوز هستی را در آغوش داشت. خودش را در
 سایه‌ی درخت‌ها کشید تا مناجات عاشقانه‌شان تمام
 شود. یاد دورانی افتاد که علی از هر روزنه‌ای وارد
 می‌شد تا به دیدارش بیاید. چقدر شیرین بود آن
 یواشکی‌های پرطپش!

صدای احسان را که شنید کم‌کم از پناه سایه‌ها بیرون
 آمد و خودش را نشان داد:

– کوپ این دختر عموی فداکار ما؟

شمیم شنید و جای هستی جواب داد:

– شهر پُر شده از رابین‌هود. این دفعه کلاهش افتاده
 روی سر یه زن.

احسان به پهنای صورتش می خندید. حسابی به خودش رسیده بود و بوی عطرش از دور زیر دماغش می زد:

-والا این روزا هرج و مرج زیاده. منتها رابین هودی نیس. این که با دیدن تو امیدوار شدم سیاهی ها شاید پاک بشن.

خنده کنان سلامی به همدیگر دادند و شمیم به در اشاره کرد:

-زودتر برید. خیلی دیره! سعی کنید زودم بیاید تا من از ترس این باغ و درختا سخته نکردم و بچه هام بی مادر نشدن.

احسان اخمی شیرین تحویل شمیم داد و به در ماشینش اشاره کرد:

-بشین توام باهامون میایی.

چشم‌های شمیم درشت شد:

– به عمرم یاد ندارم بی دعوت جایی رفته باشم.

احسان بی درنگ گفت:

– من از طرف رضا وکیل بودم مهمون دعوت کنم.

بشین!

– نمیام احسان. محاله!

مقابل شمیم ایستاد و قاطعانه گفت:

– شده برسونمت در خونه عمو و تحویل شوهرت بدم و

زهر این عروسی و بودن هستی رو به جون بخرم،

این کارو می کنم ولی تنها این جا ولت نمی کنم.

– حرف نزن احسان.

@Vip Roman

- اینجا اعتبار نداره شمیم. همه می دونن پُر اساسه و خالی. تا حالا چن بارم دزد زده اینجا رو. نمی خوای که خجالت و پشیمونیش بمونه واسه من.

- توکل به خدا. بدبین نباش!

- مقاومت نکن شمیم. جون دوقلوهات نمی رم.

هستی کنار شمیم ایستاد و گفت:

- بیایی بهتر منم هست. منم کسی رو نمی شناسم اون جا. داداشم که رفت پیش بچه ها!

دلهره به جان شمیم افتاد:

- به احتمال یه درصد برگرده بیاد چی؟

احسان گفت:

- کار ما یه نوع دیونگی بود.

شمیم از بین دندان هایش غرید:

- درد نگیری احسان.

احسان یک پا ایستاد:

- حالا که اومدی تا تهش بیا دیگه. به همون یه درصد
احتمالت علی آقا بفهمه بدتر از تنهادیدنت اینجا نیس
که.

شمیم تسلیم شد و روی صندلی عقب نشست. ماشین
که از باغ بیرون رفت، با گوشی اش مشغول شد تا به
مادرش سفارشات لازم را کند. اینکه خانه ی آقابزرگ
هستند و باقی ماجرا. مطمئن بود منیر شماتتش می کند
از آن پنهان کاری. چون به او هم، از همان دوره می
سوری گفته بود.

تماسش که قطع شد منیر گفت هنوز علی نرسیده
است. خیالش راحت شد و به سیاهی جاده زل زد!
بی خبر از چشم های سیاهی که شاهرگش عین قلبش

برای او داشت می زد. استخوانش مانند کاردی تیز شده بود و خونش داشت قل می زد.

در یاخته‌های خاکستری‌اش هم نمی‌دید چنین جفایی در حق بهترینش کند. کاری که همیشه از آن حذر داشت. اما به خودش دلداری می‌داد به خاطر کنار هم قرار دادن دل‌هایی ست که هیچ دستی برای دست به دست کردنشان پیش نمی‌آید.

با دیدن زنبوری‌ها، که شبیه مشعل‌هایی بلند می‌سوختند، فهمید رسیده‌اند. صدای موزیک از دور می‌آمد. هنگام پیاده شدن هنوز اصرار داشت داخل ماشین بماند. اما احسان با اخم و تحکمش شمیم را وادار به پیاده شدن کرد. کیف کوچکش را زیر بغل زد و کنار احسان راه افتاد.

وارد باغ که شد مانند مجرمی فراری احوالپرسی
مختصری با میزبان کرد و سمت خلوت‌ترین قسمت
چرخید. اما مگر احسان می‌گذاشت! بین او و هستی
ایستاد و آرنج‌هایش را بالا آورد:

— دستتون رو مثل دو پرنسس زیبا حلقه کنید دور دست
من و تشریف بیارید سمت عروس و داماد.

هستی خندید اما شمیم با ته آرنج به پهلویش احسان زد
و پرسید:

— می‌خواهی به دوما چی بگی؟ یه مهمون اضافه واست
کادو آوردم تو این گرونی؟

احسان با تعصب گفت:

— خیلی ام دلش بخواد. باید کل شهر و بگرده همچین
مهمونای لارجی تور کنه. حالا من واسش آوردم
طاقچه بالا بزاره؟

شمیم پوزخندی زد که نصفش زهر شد به دلش!
دلشوره داشت. از خود پرسید اینجا و بدون شوهر و
بچه‌هایش چه می‌کند؟ چه حماقتی کرده بود.
به جایگاه عروس و داماد رسیدند و با بازار گرمی که
احسان راه انداخت به هم معرفی شدند. شمیم و
هستی قدرشناسانه تشکر و تبریکشان را در هم
مخلوط کرده و با حمایت احسان و به درخواست شمیم
سمت دنج‌ترین گوشه‌ی باغ راه افتادند. تا جایی که
حسش کار می‌کرد، نگاه‌هایی دنبالشان کشیده شد.
چون به اطراف نگاه نمی‌کرد. کاملاً مماس با هستی
نشست تا مزاحم حال خوش آن‌ها هم نباشد. تلفنش
را درآورد و اینترنتش را روشن کرد. وارد صفحه‌ی علی
شد و روشن دیدش.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

تعجب کرد! همیشه کارش هم داشت یا تصاویری می فرستاد که علی باید می دید، تماس می گرفت و تذکر می داد اینترنتش را روشن کند. حالا با وجود مراقبت از بچه ها و اینکه صفحه اش روشن بود برایش جای سوال داشت. سریع برایش تایپ کرد:

— چه عجب نتت روشنه. خونه ی بابایی؟ رسیدی؟

در ادامه شیطنت ریزی کرد و پشت جمله اش استیکری خنده گذاشت:

— تو شهر ما گم که نشدی؟

پیامش فوراً سین شد. انگار علی توی صفحہ‌اش بود.
خندید و نوشت:

- تو صفحہ‌ی من دراز کشیده بودی؟ بالشتت بود؟
پیام تازه‌اش ہم سین شد. اما کمی طول کشید تا علی
جواب دہد. فکر می‌کرد در تایپ کند است اما دانه دانه
روی پیام‌های او ریلای می‌کرد و جواب می‌داد:

- عجب از شما و رفتارهای عجیب. آره رسیدم،
خونہ‌ام! آدم تو شہر عشقش کہ گم نمی‌شہ.
گاهی فقط جای مست شدن، مغزش و حسش با
ہم می‌پرہ.

برخلاف شمیم پوکر اخمی ہمراہ آخرین پیام برایش
فرستاد:

- من ہمیشہ بغل دستتم. متکامم زانوہاتہ. غیر اینا
بالشتی ندارم. بہ قول خاتون نازبالشت من خودتی.

از جواب‌هایی که علی داد تعجب و نبضِ دلش بهم
 وصل شد. داشت زیرپوستی جواب‌های دندان‌شکن
 می‌داد. کنارش هم آن نوازش‌های نرم همراه سلاحش!
 دلش به هرهر افتاد. نوشت:

–هنوز از اینکه اومدم خونه‌ی آقابزرگ مهمونی
 دلخوری؟

علی نوشت:

–نه!

منتظر بود ادامه دهد. اما علی دیگر چیزی ننوشت.
 پیش‌دستی کرد:

–یه ویس از بچه‌ها بفرست برام.

علی باشه‌ای نوشت و اینترنتش خاموش شد. هر دم
 منتظر بود دوباره صفحه روشن شود و پیام
 خواسته‌شده‌اش بیاید. علی هیچ‌وقت او را منتظر

نمی گذاشت. اما هر چه انتظار کشید فایده نداشت.
دستش روی محل تماس رفت اما با وجود
سروصداهایی که بود پشیمان شد.
گوشی را میان پنجه اش فشرد و سرش بالا آمد.
احسان و هستی تنگ هم نشسته و سرشان گرم
یکدیگر بود. او هم داشت از دریچه ای دیگر رصد
می شد. از گوشه ی چشم که نگاه کرد، جوانی
شیک پوش زیر کانه، هر از گاهی نگاهش می کرد. تنش
یخ کرد و سعی کرد پشت به او بنشیند. حس می کرد
هر نگاه او، خیانت به علی ست. هر لحظه که
می گذشت، بیشتر به خودش بد و بیراه می گفت. داشت
حوصله اش از نگاه های مزاحم آن جوانک سر می رفت
که سراغ احسان آمدند. جوانی سر میزشان ایستاد و
مودبانه احوالپرسی کرد. سپس سرش را کنار گوش

احسان گذاشت و سعی کرد آرام حرف بزند. اما صدایش کاملا به گوش هستی و شمیم رسید:

-مثلا سرگروهی خیرسرت. پاشو بیا بین چی دارن به خورد ملت می دن. مگه قرار نیس آخری رو قبل شام عاشقانه تحویل رضای بدبخت بدیم؟ هر چی واست چشم و ابرو می میاییم خودتو زدی به کوری؟ یارو دیدی جلو پاش خوابیدی؟

احسان با کفش روی پای دوستش زد و آخ او را درآورد. با خنده‌ای مصنوعی به هستی نگاه کرد و گفت:
-این آقا جواد ما بعضی وقتا زیاد زر می زنه عزیزم. برم بینم چه مرگشه الان میام.

لبخند هستی بعد از رفتن احسان روی لبش ماسید. وقتی نگاهش به شمیم افتاد. کاملا سمت او چرخ خورد و پرسید:

— چیزی شده شمیم؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

— حس می کنم علی فهمیده بهش کلک زدم.

رنگ هستی رفت. ولی زیر ماسکی که به خورد

پوستش داده بود، ناپیدا می زد:

— چطور؟ زنگ زد بهت؟

سرش را بالا انداخت:

— نه!

— پس چطوری متوجه شدی؟

— بهش پیام دادم. جوابایی که داد بوداره. فک کنم

دلخوره.

@Vip Roman

هستی روی گونه‌ی خودش زد و لبش را کند. شمیم
کیفش را همراه دو دست خود روی میز گذاشت و کمی
سمت هستی متمایل شد:

– حالا که این غلطو کردیم. دیگه نگو پوست لب تو. به
جاش واسه احسان چشم و ابرو بیا بریم یه ور دیگه
بتمرگیم.

فهمید شمیم حرص کرده است. چشمانش درشت شد
و پرسید:

– چی شده؟

از گوشه‌ی چشم سمت چپش را نشانه رفت:

– این مرتیکه زل زده این ور ول نمی‌کنه. بی شرف انگار
خودش خواهر نداره.

هستی تا خواست برگردد، شمیم با پرتقالی روی
دستش زد. الکی خندید و از زیر دندان غرید:

-برنگرد! یهو بدتر می کنه.

هستی پرتقال را برداشت و در حال پوست گندن آن
گفت:

-حتما دیده من و احسان کنار همیم. منظورش تویی.

شمیم با حرص گفت:

-شیکر خورده.

هستی قاطعانه تر ادامه داد:

-غلطم کرده. الان احسان بیاد دارم برایش.

روی دست هستی زد و گفت:

-چیزی نگیا. بعضیا سرشون درد می کنه واسه دعوا.

خصوصا اگه کله اشونم داغ باشه تو این مجالس!

هستی پرتقال را دو نیم کرد و نصفش را داخل بشقاب

مقابل شمیم گذاشت:

-پس بخور! بزار اینقد نگا کنه و به داداشم حسرت
بخوره که کور شه.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

دلشوره‌ی شمیم فراتر از آن بود که لبخند بزند یا لب
به چیزی! حرف‌ها و تعارفات هستی هم برایش رنگی
نداشت. بوی غذا در محوطه‌ی باغ پیچید. اما قبلش
صدای موزیک خاص شد. دستگاه‌های کامپیوتری کنار
رفت و گروهی با گیتار بالای سکویی ایستادند و
نرم‌نرمک شروع به دست کشیدن روی تارها کردند. در
حال جان بخشیدن به سن‌شان بودند تا باقی نوازنده‌ها

هماهنگ شوند. دختر و پسرهاب زیادی گیتار به دست
به صورت پلکانی در یک ردیف نشستند. یاد گروه
سرود مدرسه افتاد.

گروهی نیز بالاتر رفتند! انگار پاهای همه‌شان از لب‌های
سنگی یا آجری آویزان بود. صدای "یک، دو، سه" که
آمد، دست همه‌شان هماهنگ روی تارها خورد و یک‌نوا
زدند. پرجکشن پشت‌شان روشن شد و تصویر عروس
و داماد در کلبه‌ای قدیمی افتاد. صداها اوج گرفت و
نمایش بعد از سکانس‌های احساسی آن‌ها از مقابل
چشم‌ها رد می‌شد. پرجکشن خاموش و روشن شد و
این بار روی خانه‌ای آجری افتاد. همان جایی که هر
کدام از نوازنده‌ها نشسته بودند. انگار روی پله‌ای از آن
خانه‌ی قدیمی و سکویس نشسته‌اند و گیتار می‌زنند.
دوربین رویشان می‌افتاد و از نزدیک نشانشان می‌داد.
تصویر که روی احسان افتاد، ضربان قلب هستی به

فلک رفت! هیچ گاه او را گیتار به دست ندیده بود. گیتار در آغوشش خوش نشسته بود و لبهایش با شعر عموزنجیرباف هماهنگ با دیگران تکان می خورد. نگاه احسان از دور روی چشمانش نشست. لبخندی زد و چشمکی برایش پرت کرد. زنجیر دلشان بدجور داشت به هم بافته می شد.

موسیقی هات ابتدای پرچکشن و آرام بعدش، تضاد قشنگی در دل مهمانان انداخته بود.

گیتارها که بالا رفت، صدای سوت و کفزدن مهمانان در اوج دوباره‌ی موسیقی مخلوط شد. با آن هیاهو عروس و داماد را وسط کشیدند و عشاق جوان را دورشان!

احسان بی خبر از جوانکی که با نگاه‌های گاه و بیگاهش شمیم را می آزد، سمت میز برگشت. چشمکی پرانرژی

و سرخوش برای شمیم انداخت و دست هستی را گرفت و همراه خودش کشید. آن‌ها در حال و هوای جوانی کردن بودند و شمیم در حال حرص خوردن. با جوانی که تنهایی‌اش به او جسارت داد و جلو آمد. لبخندی نمادین روی لب نشان داد و سرش را به جلو پرت کرد. چشم‌های روشنش درخششی در شب نداشت. اما موهای لخت و روغن خورده‌اش تکانی با سرش خورد:

– یزدانم. بشینم سر میزتون؟

نبض شمیم تند شد. احساس کرد دارد غش می‌کند. زمان مجردی‌اش وقتی در این حال گیر می‌افتاد شیر می‌شد. اما آن شب حس کرد تمام باغ چشم شده و دارد او را می‌پاید. بالای سر همه نیز علی نشسته و خون می‌خورد. یک لحظه اسم علی از سرش گذشت و

باعث شد خونِ نگاه او به چشمان شمیم حمله کند. با
غضب به مرد جوان نگاه کرد و گفت:

–نخیر! هر زنِ بی‌مردی مقابلتون دیدید، فک نکنید
بی‌صاحبه. اول چشمتونو کنترل کنید دوم چشمتونو.

جوانک قدمی به عقب برداشت و گفت:

–بخش ابجی! گفتم تنا نباشید.

حرف زدن مرد جوان، علی را جلوی چشمش آورد و نگاه
به زیر انداخت. در همان حال احساس کرد پسرک
رفت. حتی صدایش را شنید:

–واه‌واه! چه آسمون قلبه‌ای بود.

مانده بود بخندد یا از دست خودش و حماقت آن
شبش داد بزند. تلفنش روی شماره‌ی مادر شروع به
زنگ زدن کرد. صدا آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست
جواب بدهد. دلش هم به شور افتاد. نگاهی به اطراف

انداخت تا جایی خلوت پیدا کند و به مادرش تلفن بزند. باغ آنقدر شلوغ بود که جرأت نکرد بلند شود. فقط خدا خدا می کرد جشن زودتر تمام شود.

پرسنل که شروع به چیدن میزها کردند خیالش کمی راحت شد. پس از صرف شام، مهمانان دسته دسته خدا حافظی می کردند و می رفتند. اما دوستان داماد طبق برنامه شان دوباره دورشان حلقه شدند و گیتارها را برداشتند. احسان نیز سرگروهشان بود و با لبخند و چشمک، شمیم را باز هم نگه داشت. کمی که گذشت، دیگر نتوانست نگرانی را از چشمان شمیم جمع کند. بلند شد، چیزی کنار گوش همان جوانی که سراغش آمد گفت و گیتار را کنارش گذاشت.

داخل ماشین که نشستند نه از سرمای آخر شب شهریورماه که از رسیدن می ترسید. احساس می کرد

رسیدن آن شب حال خوشی ندارد. رفتنی ست که او را
قدمی دور می کند. از کجا و به کدام طرف باید می رسید
تا می دید!

□□□□□□□□□□

مبعث پیامبر، حلول ماه شعبان و اعیاد این ماه مبارک

گرامی ❁

سپاس از همراهی شما عزیزان ♥

#پست سی و پنج

@Vip Roman

پیش از آن که کسی حرف بزند، شماره‌ی منیر را گرفت
و گوشی را روی گوشش گذاشت. صدای مادر سفت و
سخت به گوشش خورد:

—چه عجب شمیم خانمشون! همیشه به شادی مادر
ولی نه اینجور نوبری.

—سلام مامان. ببخشید! سر و صدا زیاد بود نشنیدم.
چیزی شده؟

سوال شمیم را با سوال جواب داد:

—تموم نشده هنو مهمونی؟

—چرا! به علی بگید بیاد دنبالمون.

—علی آقاشون که خونه نیومد اصلا. هی زنگ زدم ازت
پیرسم بینم خبرشو داری؟

دلش هُری ریخت. بوی خوشی از آن انتهای شب به
مشامش نمی‌رسید:

– به من گفت خونه‌ی باباتم.

– کو پس؟ گذاشتیم تو جیب بغلمون؟

– با خودش تماس نگرفتید؟

– چرا. گوشیش خاموشه.

تارقی توی صورت خودش زد و لبش را کند. طوری که
هستی برگشت و نگاهش کرد. با ایما و اشاره هم
می‌خواست بداند چه شده است. از آن طرف احسان
دستش را مقابل آینه می‌چرخاند. شمیم سرش را
تکانی داد و سعی کرد خونسردی‌اش را مقابل مادر
حفظ کند:

– نگران نباش مامان! پیداش می‌کنم.

-چه جوری؟ چرا خونه نیومده؟ چرا موبایلش خاموشه؟
اون آدمی نیس بچه‌هاشو ول کنه نیاد. قبلِ در شدن از
خونه‌ام گفت زودی برمی‌گردم.

با هر جمله‌ی مادر بیشتر به‌هم ریخت. ولی گفت:

-حتما کاری، مشکلی پیش اومده براتش مامان. تو دل
منو خالی نکن.

شمیم را که دلواپس دید، دست از تاختن کشید:

-نه مادر! پرسیدم گفتم شاید تو در جریان باشی.
ایشالا که خیره.

تماس که قطع شد، احسان از آینه نگاهش کرد و
پرسید:

-جریان چیه شمیم؟

شمیم در حال گرفتن شماره‌ی علی، گوشی را کنار
گوشش گذاشت:

-از علی خبری نیس! دارم بهش زنگ می‌زنم.

همزمان صدای منشی تلفن در گوشش پیچید: "خط
مشترک مورد نظر خاموش است..."

صبر نکرد باقی جمله‌ی منشی تلفن را گوش کند.
صندلی پشت احسان را گرفت و گفت:

-تندتر برو احسان. غلط نکنم مونده تو باغ.

احسان و هستی جا خوردند و با هم سمت شمیم گردن
کشیدند. شمیم جلو را هدف گرفت و محکم گفت:

-حالا نریم اون دنیا. حواستو جم کن.

احسان پا روی پدال گاز گذاشت و پرسید؛

- چرا هدیون می گی دختر؟ مگه علی آقا کلید باغ
آقابرگو داره که اونجا باشه؟

- حس شیشمم می گه برگشته باغ که نرفته خونه. چون
وقت رفتن احساس کردم ماشینم از اونور بلوار رد شد.

مخ احسان سوت کشید:

- مطمئنی؟

- نه! سرم تو گوشی بود درست متوجه نشدم. فقط
حس کردم.

- نه بابا. خیالاتی شدی!

- چرا؟

- اگه دیده بودمون محال بود زنگ نزنه امار بگیره یا
بخواد زهرمون کنه. علی آقایی که من می شناسم
جوشی تر و کم تحمل تر از این حرفاس.

از حرف‌های بوداری که بین‌شان رد و بدل شد درز گرفت. حوصله‌اش را نداشت. حتما بعدا هستی برایش تعریف می‌کرد:

– نذر کردم تو باغ باشه و گله‌ی منو بکنه ولی بلایی سرش نیومده باشه.

بغض صدای شمیم، احسان را ساکت کرد. برای چندمین بار خودش را ملامت کرد به‌خاطر آن شب! که برای خوشی خودش زندگی مردم را دست‌کاری کرده است.

دیگر صدایی از کسی در نیامد تا به باغ رسیدند. تمام تن شمیم چشم شد و کوچهی پهن را بررسی کرد شاید ماشینش را ببیند. اما خبری از پژوی آلبالویی‌اش نبود.

مقابل درِ باغ که رسیدند شمیم گفت:

-همین جا پیاده‌امون کن برو احسان! ممکنه علی تو باغ
باشه. تو رو با ما نبینه بهتره.

احسان سرش را برای شمیم پرت کرد:

-گربه که نیس جست بزنه تو باغ.

شمیم روی کتف احسان زد و جواب داد:

-درو بگیره می‌پره اونور باغ. ماشینم برده تو.

-اگه تو باغ نبود چی؟ دو تا زنو ول کنم اینجا بزنم به
چاک؟

-اونوقت بهت زنگ می‌زنیم.

-نه!

پشت نهی تک‌سیلابی‌اش از ماشین پایین رفت و در
باغ را باز کرد. تا با ماشین وارد شدند، چشمان همه
مثل تلسکوپ شد و کل باغ را جلو کشید. اما خبری از

پژوی آلبالویی نبود. شمیم با دو دست روی پای
خودش کوبید:

- دیدی چه خاکی تو سرم شد! اینجام نیست. بی شوهر
و بدبخت شدم رفت.

احسان صدایش را بالا برد:

- خوبه! فوری خودزنی می کنه.

دستش را دور باغ چرخاند و با صدایی لرزان تقریبا داد
زد:

- نیست ماشین. نمی بینی؟

- پشت باغ تاریکه ماشین معلوم نیس؟

گردن شمیم با ضرب سمت چپ چرخید و علی را دید.
در را باز کرد و داشت نگاهش می کرد. با دیدن علی
نفسش بالا آمد و پلک‌هایش آرام روی هم خورد.

دست و پایش شل شد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. آن حالش از دیدن علی و سلامتی‌اش بود. رازش که از خیلی وقت پیش برای او لو رفته بود و دلشوره‌اش را کشید! احسان و هستی همچنان منگ بودند و نگاهش می‌کردند. نگاه از شمیم گرفت و سمت احسان چرخید. حالت جدی چشمان علی او را گرفت. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خونسرد باشد. دستی نرم روی پای هستی کشید و از ماشین پیاده شد. وقتی شمیم زود از زیر نگاهش فرار کرد، او که جرأت نداشت اصلاً به علی نگاه کند. حال شمیم را نمی‌فهمید! نمی‌دانست از ترس است یا از خجالت که نگاه گرفت. از دروغی که گفت و پشت هم ادامه‌اش داد.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

احسان که در ماشین را بست، شمیم به خودش آمد و
تکانی خورد. در ماشین را باز کرد و پایین رفت.
پیش دستی کرد تا احسان حرفهایش را جمع کند.
معلوم بود حسابی غافلگیر است.

همون موقع رفتن می گفتمی نرید. قائم موشک بازی
داشت؟ می ارزید ما رو زهره ترک کنی؟ بری تو غار
تنهایی ات و در دنیا رو به روی خودت ببندی؟
پیشانی علی باز شد. از حرفهای شمیم بیشتر حرص
کرد:

- واسه رفتارای قایمکی اتم من مقصرم؟

توی صورت شمیم کله کشید و با لحنی عصبی و جدی
ادامه داد:

- ببخشید دلتونو شور افتاد اگه تلفنمو جواب ندادم.

شمیم نگاهش را گرفت و سرش را عقب برد. کمی
صورتش کج شد. آن هم بر عصبانیت علی افزود. مگر
رهایش می کرد. کنار گوشش چسبید و از بین
دندان هایش خروشید:

- چون نمی خواستم بهت دروغ بگم خونه نرفتم.
نمی خواستم پا روی قولی بزارم که به خاطرش داشت
تو رو ازم می گرفت.

شمیم برگشت! داشت با نگاه پُر شده اش از علی طلب
بخشش می کرد. از رفتار خودش شرمنده بود و حرص
خوردن علی هم عذابش را بیشتر می کرد. نمی خواست

قلب او درد بکشد. دنبال جملاتی برای آرام کردنش بود. اما مگر حرص‌های انباشته شده در دل علی مهلت می‌داد. انگشت خود را پشت سرش پرت کرد تا گذشته را به یاد شمیم بیاورد:

– یادته که شبِ عقدمون. وقتی پسر عموت مثلاً پته‌امو ریخت رو آب و داشتی می‌زدی به جاده.

شمیم لبش را زبان زد تا حرف بزند. همیشه گلوش خشک می‌شد وقتی به بن بست می‌خورد. اما علی دستش را مقابل او بالا آورد تا ساکت شود. نگاهش سمت احسان متمایل شد. دیگر به او مهلت فکر کردن نداد:

– کارت صد درصد اشتباه بود داداش! من جا تو بودم واسه خاطر خودم این نمایشو را نمی‌نداختم. با خودم فک می‌کردم لو برم ممکنه بزنم تو دهن ابجی‌ام.

باباشو علیه‌اش آنتریک کنم. ننه‌اشو بندازم به جونش!
 واسه زندگی خودمم بشینم سر جاده و تخته‌گاز برم.
 مانع و چراغ و افسرم نبینم و یهو چپ کنم ته جهنم.
 احسان دست لای موهایش انداخت و با شرمندگی سر
 تکان داد:

-حق داری عصبانی باشی علی‌آقا. من خیریت کردم از
 شمیم کمک خواستم. اولش گفت نشدنیه ولی من
 احمق پیله کردم. به‌خدا اون و هستی...

فهمید احسان در حال خریدن جان آنهاست تا مثلاً
 گناهشان را گردن بگیرد. دستش را به نشان سکوت
 مقابل او نگه داشت:

-نمی‌خواد واسشون بلیط دوقبضه ریدیف کنی. من هم
 زنمو می‌شناسم هم خواهر احمقمو که نمی‌تونه یه نه
 بگه و اینجوری سر دل همه نزاره.

به احسان برخورد و سرش را بالا آورد. نگاهشان که در هم نشست هر دو با اخمی غلیظ همدیگر را نگاه می کردند. علی انتظار آن برخورد محکم را از احسان نداشت. اما جسارت عشق بیشتر از عقب نشینی و ترس بود:

- چرا بگه نه علی آقا؟ چون شما مخالفی؟

با انگشت شصت به سینه‌ی خود زد و پرسید؟

- فقط من تنا؟ مادرت موافقه؟ بابای هستی موافقه؟ راه درو داری؟

- قراره اول راه هر کسی مشکلی بود بزاره بره؟ خودت رفتی؟ به خاطر عشقت زیر تیزی نمودی؟

- من مٹ تو از زیر نکشیدم. رو بازی کردم.

غرور احسان خدشه دار شد و نتوانست روی آرامشش بماند. صدایش کمی بالا رفت:

- خُب می ترسیدن ازت. گفتن بفهمی کلا نمی زاری.

سرش را مقابل احسان کج کرد:

- کمکت کنم بدون هیچ اسم و رسمی خواهرمو ببری

ددر؟ فک کردی اون چن بارو قبلو نفهمیدم؟ گوشام

درازه؟

احسان انکار نکرد و با سؤالش علی را معلق کرد:

- وجدانا خودت قبلِ رسمی شدن ازدواجت با شمیم

نیچیدی به بازی؟

سرش را بالا انداخت. مغایر با وضعش در آن دوره. اما

منکر هم نشد:

- روی زندگی کسیم چتر نشدم.

احسان برای ختم شدن غائله و آرام کردن علی زود

کوتاه آمد:

- آقا من غلط کردیم. مشکل فقط همینه؟

جلو رفت و با انگشت اشاره به سینه‌ی احسان زد.
 ترسید! فکر کرد دارد اتمام حجت می‌کند تا دیگر دور
 و اطراف هستی پیدایش نشود. علی همان کار را کرد.
 ولی جا برای نفس کشیدن عشق سرب‌آوردده‌ی آن دو
 جوان باز گذاشت:

- بین! به خاطر کار درستی که امشب کردی و مواظب
 زخم بودی، به خاطر اینکه خودم این راهو رفتم و
 مزه‌اش زیر دندونمه، بهت اعتماد می‌کنم ابجی مو بدم
 دستت. اگه امشب زخم می‌زاشتی وسط این دار و
 درخت و می‌رفتی، به جد خاتون دیگه نمی‌زاشتم رنگ
 هستی و بینی. با اینکه هنوزم مخالف این وصلتیم و
 خیری تهش نمی‌بینم، ولی...

نوری که در چشم احسان دید باعث شد پاهایش را
 جابه‌جا کند. یکی از دست‌هایش را روی کاپوت ماشین
 گذاشت و ادامه داد:

–ولی تا ننه باباتو راضی نکردی و کارتون رسمی
 نشده، حق نداری ببریش دوردور. مگه باد به گوشم
 برسونه.

ته باغ راه افتاد اما بین راه برگشت و دوباره به احسان
 چشم دوخت:

–به بچه‌ها منم رحم کن! جان ننه‌ات دیگه لنگ زن ما
 رو وسط نکش. این خانم یه نسبتی با رابین هود داره.
 فک کرده وسط جنگلِ ناتینگهامه و مردم اسیر دستِ
 داروغهان تا مالیات ببره واسه اون شیره. هر شب
 تصمیم می‌گیره طناب بندازه بره تو قصر من وسط راه

طنابشو پاره می کنم. والا تا حالا صد دفعه سرشو باد داده بود.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

علی که رفت نگاه احسان و شمیم روی هم چسبید. در چشم هر کدام هزاران علامت سوال بود! برای احسان به اضافه‌ی شرمندگی. نگاه از شمیم گرفت و گفت:

–بخش! به خاطر من زندگیت خط و خش افتاد. گفتم
علی آقا تیزه. وجدانا فک نمی کردم تا این حد حواسش
به همه چی باشه.

شمیم دست‌هایش را در هم می‌پیچید و حرف می‌زد.
مثل دلش که انگار گردباد افتاده بود:

— شده دیگه! منم اشتباه کردم بهش نگفتم. باید مثل
همیشه اول نظرشو جلب می‌کردم. این جوری بهتر
کمکتون می‌شد. مطمئنا نمی‌زاشت هستی باهات بیاد
ولی اگر به احتمال یک درصد راضی می‌شد حداقل
این همه دلشوره پشتش نبود. همون چیزیم که خودم
ازش متنفرم و روزی بهش نسبت دادم، روم نمی‌زد.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— عمر پنهون کاری خیلی کوتاهه! از اون کوتاه‌تر دنیا و
راهی که خیلی زود آدم‌ها رو مقابل هم می‌زاره.

احسان جوابی نداده بود که علی با ماشین کنار پای
شمیم ایستاد و بوق زد. خم شد و با باز کردن در، به
هستی اشاره کرد و بلند گفت:

-اون مجسمہ رو ہم را بنداز. خیر سرش خجالت
کشیده خشک شده. بگو تو خجالت سرت می شد این
گ...

شمیم با باشه‌ای که گفت ادامه‌ی جمله‌ی علی را برید.
هستی قبل از دخالت شمیم از ماشین احسان پایین
آمد و سمت ماشین علی رفت. احسان خودش را به
آن‌ها رساند. اما هستی جرأت نداشت سرش را بالا
بیاورد و به احسان نگاه کند. گندی که زده بودند خیلی
گنده بود. ولی مگر احسان دست برمی داشت. پشت
سر هستی رفت و آرام گفت:

-از همین امشب نشستم رو مغز مامانم. قبول کرد که
کرد، نکرد بابامو ورمی دارم میام. واسه ته امشبم
ناراحت نباش. چار تا فش می شنوی و تموم می شه.
ولی هیچی نگوا!

به ماثین رسیدند و شمیم روی صندلی جلو نشست.
 ولی هستی هنوز ایستاده بود. از اینکه احسان پشتش
 بود دلگرم شد. دوست داشت برگردد، ببیندش و
 خداحافظی کند. اما علی دستش را روی بوق گذاشت و
 غرید:

– بشین هستی!

اشک در چشمان هستی حلقه زد. دو دستش را دور
 دامن بلندش انداخت تا جمعشان کند و بنشیند. چقدر
 دامنِ حنایی‌اش آن شب زیر پاهای احسان ماند و
 خندیدند. چه دفعه باعث شد در آغوش او بیفتد.
 احسان عاشق آن پیراهن شب شده بود. جلو آمد و
 مقابل پاهای هستی نشست. در حال جمع کردن
 دامنش، خم شد و پایین لباسش را بوسید:

می‌شینم زیر پای همه واسه داشتنت. حتی شده خاکم
کنن. از خدا ممنونم که تو رو بهم نشون داد.

سرش را که بلند کرد، قطره اشکی از چشم هستی
روی گونه‌اش افتاد. لب احسان با لبخندی باز شد.
اشک هستی را از گونه‌اش برداشت و به قلبش کشید.
چشم‌هایش را روی هم زد و آرام گفت:

– بشین! برو. میام. خیلی زود!

پنج کلمه گفت که در سه‌تایش فعل رسیدن به او و
امید بود. بینی‌اش را بالا کشید و نشست. احسان پایین
لباسش را در ماشین جا داد و قبل از بستن در گفت:

– به‌خاطر امشب شرمنده‌ام علی‌آقا. مروت داری
می‌دونم. مشکل سر راهمون زیاده اینم می‌دونم ولی
مواظب عشق ما دو‌تام باش. برامون بزرگی کن!

در را کہ بست علی بدون اینکه به احسان نگاه کند یا
جوابی بدهد، حرکت کرد. در باغِ هنوز چهارطاق باز بود.
مثل چهارطرف قلب احسان برای درآغوش کشیدن
خاطره‌ی آن شب!

□□□□□□□□

عاقبت یک روز یک نفر می‌آید
و تمام آن‌هایی که رفته‌اند را از یاد می‌برد.
#ایلمهان برک

#پست‌سی و شش

@Vip Roman

برخلاف همیشه که سر همه چیز نک و نال می کرد، تا رسیدن به خانه‌ی مصطفی حرفی نزد. بار اولی بود که طی پنج سال زندگی مشترکشان چنین رفتاری از علی می دید. مانند هستی به در چسبیده بود و خیابان را تماشا می کردند. مقابل ساختمان که ایستادند، بی آن که به شمیم نگاه کند گفت:

—بچه‌ها رو بیار بریم.

زاویه‌دار به علی نگاه کرد. نگاه او به روبرو بود:

—نمیایی تو مگه؟

—بلد نیستم دروغ بگم. پیام تو می گم تلفنمو خاموش

کرده بودم چون انتظار نداشتم زنه دورم بزنه.

این بار کاملاً سمت علی چرخید و چشم‌هایش را

درشت کرد:

—شلوغ نکن علی. من...

با عصبانیت برگشت و میان کلام شمیم رفت:

– برو بچه‌ها رو بیار. صدای نحس منو وسط کوچه
 درنیار که در بیاد اینقد برات داد می‌زنم کر شی.

جای ماندن نبود. در را باز کرد و پایین رفت. زنگ زد و
 برگشت. مقابل ماشین خم شد و گفت:

– بیا بابا رو بین می‌ریم. زشته! نری تو میاد دم در.

– بابات الان خوابه.

– بدونه تو میای نمی خوابه.

سرش را سمت عقب پرت کرد:

– این مترسکو تنها بزارم تو ماشین؟

تا آن لحظه فقط در خودش ریخت. یکدفعه از تو
 شکست. پقی کرد و صورتش را بین دست‌هایش

گرفت. شمیم با کف دست به شیشه زد و داخل رفت.
علی به پشت سر برگشت و محکم گفت:

- زر زر اون وقتی می کنی که اون ننه اش چوب نیمه سوز
بهت بزنه. اونوخ نمی دونی از کدوم سوراخ دربری.

هستی سعی کرد صدایش را خفه کند. علی روی چرم
صندلی زد و بلند گفت:

- بگیر بالا سرتو فین فین نکن دارم حرف می زنم.

هستی دستهای سردش را همراه اشکها کنار زد و
دستمالی از کیفش بیرون کشید. صورتش با آرایش
نیم ریخته، شبیه صورتکهای خنده و گریه شده بود.

علی پوزخندی زد:

- شدی شبیه مجسمه های سنگی. مگه قلبتم از جنس
چدن باشه بتونی دووم بیاری. نتونی و این راهو بری،

عین ننهات باس شبی یه مشت قرص بندازی بالا بلکه
بتونی بخوابی.

دماغش را بالا کشید و با صدایی گرفته گفت:

-باشه داداش. غلط کردم! اینقد سرکوفت نزن.

-حرفا من نه سرکوفته نه سرزنش. جدای خطای

امشبت که حالا دارم برات، احسان بچه خوبیه. از

جنس خودمونه. پدرسوختگی نداره. ولی جنس برگای

گلش از اون خارای تیغ دار و تیزه. من اگه برا شمیم

رفتم جلو، مرد بودم می تونستم جلوی تیزی اشون تیزی

بکشم. اما سر تو رو با تیزی نمی زنن. جنس اون از

پنبه اس که نرم نرم جونتونو می سوزونه. حالا خوددانی!

برگشت. فکر کرد تمام شد و هستی حرفی نمی زند. اما

برخلاف انتظارش شنید:

-بابام نمی زاره پشتم خالی باشه. توام هستی! من به شما امید دارم.

پوزخندی زد. عشق کار خودش را کرده بود با دلِ او. بی آنکه برگردد به شمیم فکر کرد که دست تنها چطور دو بچه و وسایلشان را بیاورد. عصبانیت عقلش را دزدیده بود. غرورش هم نمی گذاشت پیاده شود. به درِ خانه چشم داشت و جواب هستی را داد:

-راس می گی! ننهات نه بابا داشت نه داداش جورشو بکشن. ولی تو مهمونیا خاله زنکی ام می تونی باباتو ببری؟ همه جا احسان کنارته پشتت باشه؟ این خونواده زبون مردشون کمر می شکنه. زبون زناشون دیگه چی باشه برو ته تهشو بینی.

مهرش نگذاشت غرور دوام بیاورد. در را باز کرد کمک شمیم برود. اما دیر بود. در خانه باز شد و شمیم همراه

ساکِ بچه‌ها بیرون آمد. پشت سرش مصطفی و منیر با در آغوش داشتن دوقلوها. دخترها با دیدن علی داشتند خودشان را برای او پرت می‌کردند. علی جلو رفت و میان دوقلوها ایستاد آرام بگیرند. در حال بوسیدنشان و احوالپرسی با پدر و مادر شمیم، هستی در را باز کرد و سلام داد. علی گفت:

- شرمنده حاج‌آقا. هستی تو ماشین تنا بود بالا نیومدم. مصطفی جواب سلام هر دو را داد و گفت:

- خوب کردی آقا. حالا امشبو بد می‌گذروندید.

- اینجا خونه امید ماست. مام همیشه مزاحم. میاییم حالا.

منیر چادرش را به دندان گرفت و علی، شایلی را از بغل زن! داشت چادر منیر را از سرش می‌گند برای رسیدن به آغوش او:

- کجا موندی این همه ساعت مادر. شمیم گفت تو باغ
 آقا بزرگ تو استودیو بودی. مگه در و پیکر اون جا قفل
 نیس؟ پسره نمی گه یکی بره بند و بساطشونو جم کنه؟
 فهمید شمیم ماجرا را آنطور جمع کرده است. بی آنکه
 دنباله‌ی حرف منیر را بگیرد، بحث را جمع کرد:

- با اجازه شما موندم. اعتبارم نشد شب زانو اونجا تنا
 بزارم. گوشیم خاموش کردم چرت بزنم.

- خُب الحمدلله. من و آقا مصطفی ام حسابی با دخترا
 خوش گذروندیم. شهریار بچه‌ام فهمید دخترا اینجان
 داشت با سر می اومد زنش افسارشو کشید.

علی بین خنده و پوزخند گفت:

- دور از جون شوما، زن همینه حاج خانم. بگه هُش
 باس بخوابی جولو پاش. ولی خودش رحم نداره که
 لامروت.

مصطفی خنده‌کنان سر شانه‌ی علی زد ولی منیر گول
 نخورد. از نگاه‌هایی که بین علی و شمیم رد و بدل
 می‌شد فهمید هوا پس است.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

ماشین که در جاده افتاد صدای علی با دوقلوها کمابیش
 شنیده می‌شد. ساعاتی نبود که زیاد دوام بیاورند. به
 نوبت در آغوش شمیم دراز کشیدند و شیرشان را
 خوردند. همان دقایق اول نیز خواب‌شان برد. شمیم و
 هستی دوقلوها را چسبیده بودند و علی فرمان و جاده
 را. چقدر رسیدن آن شب کِش آمد با سکوت علی!

چقدر قهر او تلخ بود! چقدر قربان صدقه نرفتن هایش
برای شمیم سنگین بود!

بالاخره جاده تمام شد. برخلاف همیشه که هستی را
می‌رساند، آن شب ابتدا به خانه‌ی خودشان رفت.
شمیم در حال پیاده شدن به هستی تعارف کرد پیاده
شود. اما علی مانلی را از او گرفت و اجازه نداد پیاده
شود. در را بست و با جمله‌اش لب هر دو دختر را
دوخت:

– بشین بچه رو بزارم بالا میام.

شمیم شب به خیر گفت و جلو افتاد. علی حتی اجازه نداد
هستی رویش را ببوسد و تشکر کند.

وارد ساختمان که شدند، مانلی را در تختش خواباند و
سمت در برگشت. شمیم با شایلی مقابله‌اش ایستاد و
مجبورش کرد نگاهش کند. چشمش که به شمیم

می افتاد همه‌ی جهان را با زشتی و زیبایی‌اش فراموش می‌کرد. آن یک جفت چشم تمام دنیایش بود. اما آن شب پرده‌ای بین‌شان کشیده بودند که اجازه نمی‌داد حریر نگاه شمیم نوازشش کند. سرش را تکانی داد:

— چیه؟ اون دختره تو ماشین تناست نصفه شب.

— چرا اول اومدی خونه؟ همیشه اول هستی رو می‌زاشتی.

— کار دارم با باباش.

دو سه بار به شانهای شمیم زد و افزود:

— با توام کار دارم. بشین تا میام پرونده‌ی پنج سال قبلو مرور کن.

اجازه نداد شمیم حرف دیگری بزند. دست اویزان شایلی را بوسید و رفت. شمیم حسودی‌اش شد که او را ندید گرفت. وارد اتاق دخترها شد و مشغول کار!

حواسش روی رفتار علی زوم شده بود. همیشه
 گرنش‌ها، چشم‌گفتن‌ها، عشق ورزیدن و تمام‌قد
 مقابلش ایستادن را دیده بود. باور نمی‌کرد اوست
 به‌خاطر اتفاق آن شب آن قدر سرد رفتار می‌کند. حق
 داشت اما شمیم را به خوبی خود عادت داده بود.
 فقط به دخترها رسید. وارد اتاقش که شد، با همان
 لباس‌ها لب تخت نشست. انگشتانش را در هم قلاب
 کرد و پیشانی‌اش را روی آن گذاشت. نمی‌دانست علی
 آن وقت شب به چه بهانه‌ای پدر هستی را بیرون
 می‌کشد. اما تصمیم که می‌گرفت تا تهش می‌رفت.
 چند ساعت تنها ماندنش در باغ، نسخه‌ی همه‌شان را
 پیچیده بود. تکلیف احسان را که روشن کرد، مانده
 بودند آن دو تا. حتما می‌خواست با پدر هستی هم
 حجت تمام کند. با او چه می‌کرد باید برمی‌گشت تا
 می‌دید.

بلند شد و لباسش را تغییر داد. به آشپزخانه رفت چایی درست کند. دلش آشوب بود تا علی برگردد!

کمی مانده به خانه‌ی مادرش برسند، گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی عاطفه را گرفت. اما جواب نداد! با دیدن ساعت فهمید خواب است. گوشی را روی داشبورد انداخت و گفت:

- زنگ بزن بابات بیاد دم در.

هستی تردید داشت پرسد. حس کرد علی منظوری دارد. او هیچ‌وقت سراغ پدرش را هم نمی‌گرفت:

- خوابه الان داداش. کلید دارم.

- زنگ بزن. کارش دارم!

- اکثر شبا دیر می‌خوابه شاید بیدار باشه.

- چرا؟ نکنه اونم عاشق شده تو مجازی دور می‌زنه.

-داداش!

داداش گفتن غلیظ هستی باعث شد محکم و جدی
ادامه دهد:

-والا نونش کمه آبش کمه غمش چیه؟ یکی هست
عین عاطفه چوب دو سر گوه فامیل باشه و جورکش
غلطاش.

-اتفاقا به خاطر مامانه تو فکره. مدام با هم کل کل
دارن.

قصه عوض شد. از داخل آینه به هستی نگاه کرد و
سرعت را پایین آورد:

-سر چی؟

-بابا می خواد از ایران بره، مامان قبول نمی کنه.

پیشانی علی صاف شد:

- کجا؟ یعنی خونہ زندگی و جم کنہ برہ اونور زندگی
کنہ؟

- آرہ.

- چطو یہویی؟

- می گہ مامان از اینجا دور شه کسی دورش نیس کمتر
اذیت می شه و داروہاشم می زارہ کنار. واسہ تحصیل
من و حسینم بہترہ.

به بی فکری پدرِ خودش و دانایی بہمن حسرت خورد.
اما از فکر او استقبال کرد:

- راس می گہ. حالا کہ یہ بابا درست درمون دارید
انگشت نندازید لا کارش و نہ نیارید.

ہستی وا رفت. توقع نداشت علی بخوادہ آنطور
سنگ قلابش کند. آن لحظہ فقط فکر کرد می خواہد او
برود. با دلخوری گفت:

-حتما بہ خاطر احسان موافقید.

علی عصبانی شد و گفت:

-آخہ فک کن بعد حرف بزن.

-شما کہ ہمیشہ با بابام مخالفی چطو یہو موافقش

شدید؟ غیر اینہ می‌خواید من از اینجا برم؟

علی داد زد:

-بابات سر چاہم باشہ من ہلش می‌دم پایین. چون

واسہام یہ غریبہ‌اس. شک نکن ازش حالہ بہم

می‌خورہ. اما واسہ تو کہ بابای کاملی بودہ. نبودہ؟

-چرا!!

-پس چرت نگو. زیر گوش عاطفہ بخون برید. احسانم

تو رو بخواد باہات میاد. واسہ مزقون زدنش، اونورم

بیترہ.

دوباره بغض کرد. پدر و برادری که فکر می کرد پشتش می ایستند، داشتند او را از محبوبش جدا می کردند:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-نمیاد! احسان باباشو تنها نمی زاره ماماها شماها رو.

-حتما واسه من و عسل خیلی ننه گری داشته.

-پای ماماها بسته بوده. چرا فک نمی کنید مجبور بوده

مطیع شوهرش باشه؟ چرا شما مردها هیچ وقت موقعیت

یه زنو درک نمی کنید؟ لااقل ماماها که جلو چشم

خودمونه.

کوتاه آمد ولی اخم آلود گفت:

– حالا که من و عسل سر زندگی خودمونیم. آینده شماها رو باس بخواد.

– تو رو خدا این حرفا رو به گوش بابام نرسون داداش. خیلی روی حرفای شما حساس شده. بدونه راضی هستید مامانو می کشه می بره.

– مقابل خانهای بهمن رسیده بود. کنار دیوار کشید و سمت هستی برگشت. میان جدیت و مهتری برادرانه که هستی حسش می کرد حرف زد. چون از شماقت خبری نبود:

– من و عسل زندگی خودمونو داریم. عاطفه با من! به نفعته از این جا بری هستی! این جا واسه تو آینده‌ای نداره. بمونی باید بجنگی! حالا یا با ننه احسان یا با عمهات. هیچ کدومشون نمی زارن تو راحت زندگی کنی.

دست علی را چسبید و پربغض گفت:

—سخته داداش! من اینجا رو، شماها رو، خاتونو دوس دارم. ما چیزی اونور نصیبمون نمی شه جز تنهایی. تو رو خدا اینقد دلتونو سخت نکنید.

علی سرش را بالا انداخت و مصرانه ادامه داد:

—بریز دور وابستگیا الکی رو. منم بدونم یه جای دیگه واسه آینده بچه هام بیتره، می رم. همه ی متعلقاتشونم جم می کنم با خودم می برم. توام به یه آینده ی درست فک کن. برو سعی کن احسانم ببری.

مردمک چشمان هستی توی صورت علی دودو می زد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

—مامان دیونه می شه. قبول نمی کنه! درسته کنارتون نبوده ولی عاشقتونه. الانم به عشق مانلی و شایلی حالش خوبه. اون جا تنها بمونه دق می کنه. نگید این

حرفا رو بهش. شاید اتفاقای خوب افتاد. شما امشب
به احسان حالی کردید همه چی جدیه.

علی کم آورد. از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را زد.
می دانست عاطفه با این صداها بیدار نمی شود. طولی
نکشید که صدای بهمن در کوچه پیچید:

– کیه؟

بی آنکه جلوی مانیتور برود جواب داد:
– بیا دختر تو تحویل بگیر.

□ ◀ □ ◀ □ ◀ □ ◀ □ ◀ □ ◀ □ ◀ □

📱 چون بیش از حد صبوری، گمان کردند که هیچ چیز
را احساس نمی کنی. 📱

#نجیب محفوظ

#پست سی و ہفت

چند لحظہ ای طول کشید صدای آفِ گوشتی آمد. فہمید
بہمن گوشتی را با مکث گذاشت. طولی نکشید کہ در
باز شد! بہمن مثل ہمیشہ خوش تیپ و خوش استایل
مقابلش ظاہر شد. یک دستش توی جیبش بود و
دست دیگرش را سمت علی دراز کرد.
-آفتاب از کدومور زدہ؟ اینورا!!!

نگاہ علی از دست دراز شدہی مرد بہ صورت سہ
تیغہاش کشیدہ شد. بی سلام و علیک سر اصل مطلب
رفت:

نه پوستم، گذرم به دباغ خونه افتاده باشه، نه بی خیال،
بگم از باباش چه خیری دیدم که خودمو هلاک بچاهش
کنم...

—سلام بابا.

گردنشان سمت صدا چرخید. هستی نزدیکشان آمده
بود و داشت به علی نگاه می کرد. ترسی هم در
چشمانش دیده می شد. انگار با نگاهش التماس
می کرد پیش پدرش ابروداری کند. بهمن دستش را
انداخت. جواب هستی را داد و گفت داخل برود. اما
دختر هنوز ایستاده بود. اخم های علی در هم رفت:

—چیه وایسادی بر و بر منو نگا می کنی؟

سرش را سمت در پرت کرد و افزود:

—برو تو دیگه.

دخترک چشم نیمه‌جانی گفت و نم‌نمک داخل رفت. از
مقابل در برگشت و گفت:

— دستت درد نکنه داداش. امشب خیلی زحمت افتادی!
علی پوزخندی زد:

— آررره! خوش گذشت. بفرما.

هستی ناچار رفت. بهمن پوزخندی زد و گفت:

— از تو بیشتر از ما حساب می‌بره.

— حساب رو آتی بیتر از کل کل کردن زیاته که رومون تو
رو هم وا شه.

اخمی بین ابروهای بهمن افتاد. فهمید موضوعی مهم
در بین است که علی را وادار کرده با او هم‌کلام شود.
هستی با آن لباس بلند، بدو بدو خودش را به آیفون
رساند تا حرف‌های آن‌ها را گوش دهد. تا گوشی را

برداشت علی متوجه شد. دستش را روی مانیتور زد و گفت:

–بزار سر جاش اینو!

هستی لبش را محکم کند و گوشی را گذاشت. زیر لب غُری به خود زد و برای شمیم دل سوزاند که هیچ رقمه از تیررس علی دور نیست. از پنجره‌ی اتاق خواب پدر و مادرش می‌توانست به حرف‌های آن‌ها گوش کند. پاورچین پاورچین وارد اتاق شد! نگاهی به نیم‌رخ خفته‌ی مادرش انداخت و سمت پنجره رفت. خوشبختانه پنجره بی‌هیچ صدایی باز شد. با علی هم فاصله داشت! اما صدایش به خوبی شنیده می‌شد:

–من بهش حکم کردم باس با آقا ننه‌اش بیاد در خونه‌اتو بزنه. حواس جم باشید دوتایی دورتون نزنن. رفت و اومدشو کنترل کن. سر عاطفه‌رم گُلا می‌زارن.

جوونن و داغ! خودتم که دور شو چشیدی و افسار
بریدی.

اخم بهمن دیگر نیفتاد. توقع نداشت هستی کاری کند
که علی به او هشدار دهد:

– من صب تا شوم گیرم. چه جوری کنترلش کنم؟ چن
روز دانشگاه واز می شه اگه بخواد قرار مدار بزاره مگه
می شه سر در آورد؟

حق را به بهمن داد. ولی کوتاه نیامد:

– دختر توئه! باس بیتر از من بشناسیش. برو تو نخش
و گوشه و بده دسش و نده. منم امشب اونجا بودم و
حالیم شد چی به چیه. ولی زنا سیاست چرچیل و دارن.
– خونه پدرزنت پسره اومد؟

-آره! غلط نکنم دست به یکی کردن به هوا مهمونی و دورهمی طوری با شمیم بیاد اونجا همو بینن. والا هستی وسط دوستا شمیم چیکار داره.

هستی نفس راحتی کشید! فهمید علی موضوع اصلی را لو نداده است. پنجره را آرام بست و سمت اتاقش رفت. لباس‌هایش را درآورد و تن‌پوشش را برداشت. برای تمیز کردن سر و صورتش احتیاج به حمام داشت!

دیگر نفهمید علی چه گفت و پدرش کی وارد خانه شد. از حمام که بیرون آمد، همه جا تاریک بود! حتی هالوژن زیر این.

سریع به اتاقش رفت و در را بست تا اگر پدرش بیدار بود مجبور نباشد با او روبرو شود.

پشت در ایستاد و به آن شب فکر کرد. تلخ و شیرینی اش در هم آمیخته بود. ولی برای شمیم از ابتدا تا انتهایش دلهره داشت. چای ریخت و روی میز گذاشت. صندلی غذاخوری را عقب کشید و نشست. خسته و خواب آلود بود! بیشتر از آن دلواپس و چشم انتظار علی. دو دستش را روی دهانه‌ی ماگش گذاشت و سرش را به دست‌هایش تکیه داد. نفهمید چشم‌هایش کی گرم شد! وقتی پلکش به هم چسبید، علی کلید انداخت و وارد ساختمان شد. مستقیم سمت اتاقش رفت. فکر کرد شمیم خوابیده! از بی‌خیالی او تلخندی زد. که آن قدر بازی‌اش داده و راحت خوابیده است. عصبی‌تر شد که از محبت و احترام او این‌طور سواستفاده کرده است. از ذهنش گذشت، اگر این همه پایه‌پایش نباشد و از هر کجای دنیاست خودش را برای او هلاک نکند، او هم جدی‌تر می‌گیردش! با چرخ زدن

سرش سمت آشپزخانه، خنده روی لبش ماسید و تمام
 فکرهای بد پرواز کرد و رفت. دلش سبک شد و مغزش
 آرام گرفت! وارد آشپزخانه شد و بالای سر شمیم
 ایستاد. دقیق نگاهش کرد! مثل هر شب! همیشه و هر
 ساعتی که کنارش بود. صورتش را شسته و لب‌هایش
 بی‌رنگ بود. رنگ پوست تنش! اما انگشتانش سرخی
 شراب را داشت و براقی شب‌نم را. با انگشت روی
 ناخنش کشید. تا دستش به شمیم خورد سرش را با
 هول بلند کرد. ماگ از زیر دستش در رفت و چپه شد.
 چای پخش می‌شد. دست دراز کرد و دستمالی از
 کشوی پشت شمیم برداشت و رویش انداخت. آب‌های
 روان از زیر دستمال هم شُره می‌کرد. مثل نگاه شمیم!
 خجالت‌زده بود ولی بی‌صدا نگاهش می‌کرد.

#سیاژ

#الهه محمدی

با چشم‌هایی خواب‌آلود که مست مست بود و داشت
دلش را می‌برد:

- کی اومدی؟ چایی بریزم؟

- الان. نه!

از کلمه‌های تک‌بعدی علی که به سنگینی ادا می‌کرد،
بیشتر آشفته شد:

- چرا لباساتو در نمیاری.

پاهایش را با هم جابه‌جا کرد:

- اینجوری راحت‌ترم.

-وا، نصفه شبی!

آرنجش را روی این تکیه داد و کج ایستاد:

-والا! نصف شبِ متأهلا، اونم شبِ جمعه سر

شبه‌شونه. مگه زنه کوفتشون کنه. حالا به هر طریقی.

داشت دلخوری‌اش را کم‌کم رو می‌کرد. وای اگر

نصفه‌شبی به داد کشیدن می‌رسید:

-واسه تو که امشب و فرداش فرق نداره. چی و من

کوفت کردم؟

از این که شمیم خودش را به آن راه زد حرصش گرفت.

او زن نادانی نبود که متوجهی منظورش نشود. به

عقیده‌ی او هنوز داشت بازی می‌کرد برایش. توی

صورتش آمد و تندتند گفت:

- بعضی شب و روزا، بعضی حرف و حدیثا، بعضی کردار و کارا واسه آدم یه ریخت دیگه داره خانم مهندس. احتیاجی به مدرک و سواتم نداره.

نگاهش را از علی گرفت، دستش را سمت صندلی کشید و سرش را چند بار تکان داد:

- بشین به در و دیوارم نزن. حرف می‌زنیم دیگه!
از این که نگاهش نکرد هم داشت دیوانه می‌شد. عقب کشید و گفت:

- گفتم که! این ریختی را احترامم. بخوام را احترام باشم، شاید شلوارمو کشیدم پایین خوست نیومد از پر و پاچه پشمالوادم.

مستقیم نگاهش کرد و پرسید:

- حالت خوبه علی؟

لبش کج شد:

- تو جای من بودی الان حالت چطو بود؟

انگشتانش را در هم انداخت و گفت:

- کار من اشتباه بود. تو حق داری! ولی به خدا...

میان کلام شمیم آمد:

- دیگه ولی و ول کن. کار غلط غلطه. دروغ دروغه!

- آره، تو راست می‌گی. ولی نمی‌شه بی خیال آدما شد.

اونم نزدیکترین کست.

- نزدیکترین کس تو منم! مگه خودت همینو نگفتی؟

نکنه فقط معلم اخلاق واسه منی. مث اون گوینده‌ای که

فقط واسه مردم خطابه می‌گه و خودش مختاره هر

کاری کرد.

- باشه علی جان! بهت کاملاً حق می‌دم ازم عصبانی باشی. حتی انتظار داشتم جلوی احسان و هستی فوراً کنی. ولی...

باز هم میان کلام شمیم آمد:

- ولی من تو این پنج سال خیلی عوض شدم. اگه همون آدم پنج سال پیش مونده بودم حسابی از خجالت تو و هستی و احسان درمی‌اومدم. خونه پرش یکی مون ناقص بود. نه؟

جدیت علی گلپوش را خشک کرد. سر تکان داد و تایید کرد. علی ادامه داد:

- باقیم فک کنی یادت میاد. واسه خاطر همین گفتم پنج سال زندگی مونو مرور کن. شمیم باز هم چیزی نگفت. ریسمانی نمی‌دید به آن بند شود. جایی برای دفاع از خود نداشت. علی ادامه داد:

- صبوری رو از خودت یاد گرفتیم. به خاطر خودتم
 منعطف شدم تا اخلاقم اذیت نکنه. چون ارزششو
 داشتی. واسه من شدی یه آیه‌ی روشن. نخونده
 سرش قسم می‌خوردم. واسه خاطر همین مغزم امشبو
 نمی‌کشه. اروم نمی‌گیره. هی میاد رو سمت ولی ارور
 می‌ده. هی می‌خوام بهت وصل شم می‌گه سرور قطعه.
 بغض در گلوی شمیم نشست. داشت سینه‌اش را زخم
 می‌کرد. چشمان پُرش را به علی دوخت:

- الان کلِ باورات بهم ریخته؟ به خاطر پنهون کاری که
 سرش به دل عزیزانمون وصل بود؟
 بی‌آنکه جوابی دهد، پرسید:

- جراحی چجوری به دل آدم می‌افته؟ بعدش ترک‌های
 کنارش بیشتر نمی‌شه؟

بغضش را در مشتش جمع کرد و روی میز کوبید:

- علی من به خاطر دلِ دو تا جوون این کارو کردم.

دندان هایش را بهم فشرد از حرص کردن شمیم:

- دل اونا واست از من مهمتر بود؟

- معلومه که نه! راه بهتری پیدا نکردم. یعنی درست فکر نکردم. گفتم یه شبه تموم می شه می ره. اعصاب تو خرد نکنم.

- الان من خیلی سنگولم؟ می دونی چند ساعتی که تو باغ بابابزرگت رژه رفتی چقد فکر و خیال از سرم گذشت؟

با انگشتش سر شانهای شمیم زد و با هر جمله محکم تر:

- ای زنم کجاست؟ کجا نشسته؟ چشم کدوم

بی ناموسی روشه؟ داره چیکار می کنه؟

با دست مخالفش، دست علی را گرفت:

– علی! علی!

دستش را پس کشید. دوست نداشت آن شب شمیم را
لمس کند. قدمی عقب گذاشت و انگشتش را روی
شمیم کشید:

– هر جوری بیفتی نمی زارم زمین بخوری شمیم. چون
می خوامت! همه‌ی هستی منی تو. غیر تو هیچ
بنی بشری این قدر تاثیر نداشته. همیشه خدا رو
شکر کردم تو مادر بچه‌هامی. اما غلط رفتی اینجا رو.
روی زخمی که به خاطر تو کاری شد، امشب خط
انداختی.

اشک از چشم شمیم افتاد. طاقتش تمام شد:

– علی! نگو این حرفو. تو نور چشم منی!

انگشتش را تکان داد و همانطور عقب تر رفت و پایش
را از آشپزخانه بیرون گذاشت:

– نزار از چشمم بیفتی. دیدی که کینه شتری منو. هر
کی باهام بد تا کرد، باهاش رفتم تا ته جهنم.

دستش را روی دهانش گذاشت:

– وای علی!

– نمی خوام امشب اینجا رو. برو پیش بچه هام بخواب!
دوس ندارم حتی نفستو امشب ببری تو اتاقمون. بزار
آدم همیشه بشیم.

دید که سمت در ورودی رفت. بلند شد و از همان جا
گردن کشید:

– کجا می ری؟

– بزار تقلائی خونم بخوابه. سراغم نیا. خُب!

نماند دیگر صدای شمیم را بشنود. در را روی هم
گذاشت و شمیم را در بهت خودش تنها! انگشت به
دهان با مژه‌هایی خیس.

◻◻◻◻◻◻◻◻◻◻

من در سرزمینی که
تو را در آن نینم غریبم

#محمدمقرن

#فصل دهم

#پست سی و هشت

دخترک روی صندلی عقب در حال بازی کردن با عروسکش بود. از داخل آینه نگاهی به او انداخت و گردنش سمت راست چرخید. زن جوان در حال نگاه کردن به اطرافش بود. داخل خیابان اصلی پیچید و کمی با فاصله از پاساژ ایستاد. با توقف ماشین گردن زن سمتش برگشت. با انگشت پاساژ را نشان داد و گفت:

-اونجاس! باقی شو خودت برو. فقط سیریش شو بمونی.

زن از قبل حسابی توجیه شده بود. سرش را تکان داد، در را باز کرد و پیاده شد. دخترک را نیز پایین آورد و بغلش کرد تا راحتتر از خیابان رد شود.

همچنان ایستاده بود و تماشایش می کرد ولی علی را
 که دید، پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت!
 زن جوان خودش را به علی رساند و آویز شالش را
 روی شانه بالا انداخت:

-سلام آقا. این دور و ورا مزون گلرز گل دارید؟
 علی نگاهی به زن جوان و دخترک در آغوشش
 انداخت. صورتی بی آرایش و ملیح داشت. مظلوم به
 چشم می آمد:

-علیک! داریم. چطو؟

لبخندی روی لب زن نشست و بچهایش را بالا انداخت
 تا درست روی دستش جا گیرد:

-شنیدم کارگر می خوان! اومدم واسه کار.

ابروی علی بالا رفت. بی‌خبر از تصمیمات مزون جواب داد:

– بازی خوردی آبجی. گمون نکنم!

زن جوان کودک سه، چهار ساله‌اش را زمین گذاشت و دستش را سفت چسبید. با دست دیگر کاغذی را از داخل کیفش بیرون آورد. آن را مقابل علی کشید:

– مگه این آدرس درست نیس؟

کاغذ را از دست زن گرفت و نگاهی به آن انداخت. درست آمده بود! متعجب شد چرا شمیم و عسل حرفی نزده‌اند. سمت کوچه‌ای که به پاساژ می‌خورد چرخید و دستش را دراز کرد:

– از اونجا برید تو! طبقه‌ی سوم. ته پاساژ.

لبخندی روی لب زن جوان نشست. کاغذ را از علی گرفت و رفت! نگاه علی دنبالش کشیده شد و لبش کج شد:

-این دو تا شمیم خانم. انگاری تازگیا خیلی چیزاس که یادت می ره به حاجیت بگی.

-چرا سر را وایسادی؟

برگشت و عسل را پشت سر خود دید:

-سلام!

سری تکان داد:

-علیک! داشتیم به کارگرتون آدرس می دادم.

عسل ابروهایش را تیز در هم کشید:

-کارگرمون کیه؟ به قول خودت ما ارباب خودمونیم و

نوکر خودمون.

از خودش خجالت کشید که ندانسته فوراً شمیم را
قضاوت کرد. پنهان کاری او هنوز اثر مخربی روی
ذهنش داشت. والا او به شمیم شک کند؟!

یکی از دست‌هایش را به کمر زد:

– والا یه زنه پیش پات آدرس خیاطی شوما رو ازم
پرسید. یه آگهی ام دسش بود.

پیشانی عسل باز شد:

– وا، نکنه از غیب اومده.

– مگه آگهی کارگر داده بودید؟

– حرفش بود چند روز پیش! ولی هنوز تصمیم قطعی

نگرفته بودیم. بعدشم پنج‌شنبه جمعه شد تعطیل

بودیم.

موضوع برای هردویشان گیج‌کننده شد:

- حکما زنه خواب نما شده.

عسل لب‌هایش را پایین آورد:

- برم بینم چه خبره.

- تنا اومدی؟

ایستاد و سرش را بالا انداخت:

- یاسر پیاده‌ام کرد رفت ماشینو بزاره تو پارکینگ.

منتظر شنیدن جوابی دیگر بود که یاسر را در حال بالا

آمدن از سرایشی پارکینگ دیدند. پرسید:

- شمیم باهاتون نیومد؟

- مگه با هم نیومدید؟

- نه! من کله صب رفتم گلخونه. می رفتی دنبالش خُب.

- همیشه می گفتید بهمون. دیشب که چیزی نگفتید،

صبحم خبری از شمیم نشد.

یاسر رسید و سلامی کشیده داد. حواس علی پرت شد
و فقط به او نگاه کرد. یاسر توی صورتش رفت:

-عرض ادب کردیم ریفیق.

سر یاسر را به عقب هل داد. به عسل چشم دوخت. از
حرفهای او متعجب بود. دوست نداشت او بفهمد دو
شبست خانه نمی‌رود. سابقه هم نداشت شمیم بدون
دلیل خانه بماند. با این حال گفت:

-شاید نخواسته بیاد که نگفته.

-یعنی دیشب به تو نگفت امروز میاد یا نه؟

سرش را بالا انداخت. عسل احساس کرد روی هوا
جواب می‌دهد:

-می‌خواست نیاد می‌گفت.

-حتما زنگ می‌زنه می‌گه. شاید کاری برایش پیش
اومده.

عسل کوتاه نیامد:

-مگه تو دیشب پیشش نبودی؟

اخمش را برای عسل انداخت و گفت:

-ا...شاید صُب بعد اومدن من طوری شده. حالا معما
شده واسش.

مانند گذشته فورا از اخم و ترشرویی علی فرار
نمی‌کرد. سوالی نگاهش کرد که یاسر پرسید:

-چی شده؟

عسل سرش را بالا انداخت و در حال رفتن گفت:

-هیچی! فک کرده شمیم با ما میاد.

ابروی یاسر بالا پرید:

-خب می گفתי دا.

علی سر تکان داد و سمت گل فروشی رفت.

-میادش! بیا کار زیاده.

-تو چشم.

عسل گفت:

-برم بالا بینم چه خبره یه زنگم به شمیم بزنم.

می خواست عکس العمل علی را ببیند. علی برگشت و

نیم نگاهی به او انداخت. ولی حرفی نزد. یاسر کنار

گوش عسل چسبید و گفت:

-غلط نکنم بینشون شیکرآبه عسلی.

-جک نگو.

-نخند لبات می ترکه.

-مسخره بازی نکن. علی و شمیم؟

-جون تو حسم می گه! ندیدی عین هاپوئه. ج سلام
حاجی تم که نداد. می خواس پر و پاچه ما رو گاز بیگیره.

#سیاژ □

#الهه محمدی

-حتما مسئله یه چیز دیگه اس. علی و شمیم محاله با
هم قهر کنن.

-صب که رفتم نونو بدم خاتون، علی درو وا کرد.
کاملا مقابل یاسر قرار گرفت و زلزل نگاهش کرد:
-خواب آلو بود! سر و ریختش میزون نبود. غلط نکنم
شبو اونجا بود. یعنی کنتاک!

چشمان عسل درشت تر شده بود از حرف های یاسر:

—حرف نزن یاسر!

یاسر شانہ‌هایش را بالا داد. عسل مشتش را پُر کرد و
جلوی دهانش برد:

—ااا. نکنه نقشه‌اش لو رفته با ہم بگو مگو کردن؟

—چه نقشه‌ای؟

به یاسر نگاه کرد و سمت پاساژ رفت:

—شب اومدی برات می‌گم. فعلا برو برم بینم این زنہ
کہ علی گفت کیه. یهو دیر بررسی علی‌ام اعصاب
مصاب ندارہ یقہ تو رو می‌گیرہ.

—زنہ کیه؟

در حال رفتن گفت:

—اونم شب می‌گم. فعلا!

دست یکدیگر را فشردند و هر کدام سوی کار خودشان رفتند. تا وارد گل‌فروشی شد، علی گوش‌اش را روی میز انداخت. معلوم بود در حال شماره گرفتن است:

–سام داش علی. اوقور بخیر!

–چن بار سلام می‌کنی.

–بار اولی که ج ندادی. گفتم شاید نشنفتی.

از بالای چشم نگاهش کرد و در حال انجام کارش گفت:

–حاجی امرو نیس کارم زیاده. من باس برم خارج

شهر، چن جام کار گرفتم. کارت تموم شد و ایسا مغازه بغلِ رامین تا پیام.

–خیالت تخت آقا. امرو بار مار ندارم اصلا. دیدم کمه

گذاشتم واسه فردا.

سری تکان داد و سمت در رفت. صبح قبل از آمدن که
 سری به خانه‌اش زد، همه‌شان خواب بودند. دست
 دوقلوهایش را بوسید و نگاهی به نیم‌رخ خفته‌ی شمیم
 انداخت. اما زود رد شد پاهایش شل نشود. ولی وقتی
 زنگ زد جواب تلفنش را نداد و سرکار هم نیامد، دلش
 شور افتاد! باید قبل از هر کاری اول شمیم را می‌دید.
 سمت پارکینگ رفت و سوار موتور شد. گازش را پُر
 کرد و از لای ماشین‌ها لایی می‌کشید.
 همه‌ی حواسش توی خانه رفت! مگر می‌توانست کار
 کند. مثل عسل!

تا به مزون برسد شماره‌ی شمیم را گرفت. اما هر چه
 زنگ خورد جواب نداد. از دور زن جوانی را مقابل مزون
 دید که آهسته قدم می‌زد. حرف‌های علی یادش آمد و

تلفن کردن را برای بعد گذاشت. کلیدش را درآورد!
 آن را که در قفل انداخت زن جلو آمد و گفت:

–سلام خانم! شما کارگر خواسته بودید؟

عسل در حال باز کردن قفل مغازه سر تاپای زن را
 نگاهی انداخت:

–نه عزیزم! اشتباه اومدید.

لبخند زن کمرنگ شد و کاغذی را از کیفش درآورد.
 آن را مقابل عسل گرفت و گفت:

–مگه این آگهی مال این جا نیس؟

عسل نگاهی به کاغذ انداخت. با دیدن نام و آدرس
 درست، ابروهایش بالا پرید:

–چرا درسته! ولی ما هنوز آگهی نداده بودیم. شما اینو
 از کجا آوردی؟

-یکی از دوستانم از روی دیوار کند و برام آورد.
می‌دونست دنبال کارم!

عسل مانده بود چه جوابی دهد. نه شمیم اوکی آخر را
داده بود نه سر از آن اتفاق درمی‌آورد. چه قدر در آن دو
روز اتفاقات عجیب و غریب افتاده بود و نمی‌دانست!
در جواب زن گفت:

-ما به یه نیرو برای اتوکاری احتیاج داریم. اجازه بده
من بفهمم قضیه چیه شما فردا بیا.

زن بل گرفت و جلوتر رفت:

-نمی‌شه از همین امروز بمونم؟ یه روزم مال من یه
روزه.

نگاهی به دختر بچه انداخت و گفت:

- اینجا که جای بچه نیس. برید فردا بیاید که هم بچه باهاتون نباشه هم خبر قطعی بدم بهتون. اصلا زنگ بزنید.

در کيفش به جستجوی خودکار و کاغذ افتاد. اما زن مصرانه ادامه داد:

- من همین جا هستم تا شما پرس و جو کنید. می ترسم برم یکی دیگه بیاد شما بگیری.

عسل هنوز گیج بود. اصرارهای زن هم در مضيقه گذاشتش. در مزون را باز کرد و در حال داخل رفتن گفت:

- هر طور دوس دارید!

وارد که شد روی صندلی نشست و گوشی اش را باز کرد. زهرا کارهای عجولانه و خودسرانه زیاد می کرد.

شماره‌ی او را گرفت و منتظر ماند. تا صدای سلامش را شنید، پرسید:

- تو آگهی زدی واسه کارگر؟

زهرا با سرخوشی گفت:

- آره جیگر.

معما برای عسل حل شد. روی صندلی وا رفت و

پرسید:

- کی؟

- همون پنج‌شنبه که شماها رفتید. قرار بود مجید بیاد

دنبالم یه خُرده طولش داد. دیدم بیکارم نشستم چن تا

آگهی نوشتم و تا مجید برسه رفتم زدم به دیوار.

نامزدش را می‌گفت. برعکس خودش صبور و پرحوصله

بود:

- باز تو سر خود کار کردی زهرا؟ هنوز معلوم نبود که.
 شمیم جوابی نداد. باید بینیم برامون می صرفه اصلا.
 - مخالف که نبود! اگه واسمون نمی صرفید شمیم همون
 پنج شنبه ای می گفت نه.

- ولی بیشتر دو دوتا می کردیم بهتر بود. الان من جواب
 این زنه رو چی بدم؟

زهرا با تعجب پرسید:

- مگه کسی اومده؟

- آره بابا. قبل من پشت در وایساده بود.

زهرا خندید و زهرمار عسل را به جان خرید:

- بین مردم چقد گیرن که رو هوا زدن. بهش بگو
 عصری بیاد که همه باشیم.

-مونده تو سالن! می گه می ترسم برم یکی دیگه رو بگیرید.

#سیاژ □

#الهه محمدی

-من نزدیکم. تو و شمیمم که هستید. الانا بیتام می رسه! تکلیفشو معلوم می کنیم دیگه.

-شمیم نیومده امروز.

-ا، چرا؟

-نمی دونم! شمیم باشه با کسی رودر بایستی نداره. قشنگ همه چیزو شیک می زاره تو بغلش. الان به من

بگه برجی اینقد می خوام من فوری می گم باشه. ولی
شمیم همه چیزو در نظر می گیره.

-آره. حق با توئه، سه کردم باز.

-چکارا می کنی تو زهرا.

-کاری نداره. بگو بره فردا بیاد. اصلا بهش خبر
می دیم.

تماس که قطع شد دوباره شماره‌ی شمیم را گرفت. اما
باز هم جوابش را نداد. دوباره و سه باره تکرار کرد!
بی فایده بود. خواست شماره‌ی خانه را بگیرد که تقه‌ای
به در خورد. بیرون رفت و همان زن جوان را دید!
گوشی را در جیبش انداخت و با او مشغول شد. زن
بدپيله و سمجی بود. با یک کلام عسل سر درد و دلش
باز شد تا هر طور شده آن کار را به دست آورد. دل
عسل به رحم آمد و در حال دست کشیدن به سر و

صورت کودکش شنونده‌ی حرف‌های زن شد بلکه دوستانش برسند. همان لحظات علی به خانه رسید و یک‌راست بالا رفت! کلید که در قفل انداخت و وارد شد صدایی نشنید. فکر کرد هنوز خوابند. پایش را که داخل گذاشت، صدای دوقلوها را شنید. ماما ماما می‌گفتند. داخل اتاق که کله کشید، دید مقابل شمیم نشسته‌اند و دست روی صورت و موهای او می‌کشند. شمیم هنوز خواب بود! تعجب کرد:

-مانلی، شایلی! بابایی.

دخترها با شنیدن صدای علی مانند فنر از جا پریدند و سمتش دویدند. انگشت کوچکشان را سمت شمیم گرفتند و چیزهایی تندی با زبان بی‌زبانی می‌گفتند. علی مقابلشان نشست و هر دویشان را بغل کرد و بوسید! اما همه‌ی وجودش چشم بود و شمیم را نگاه

می‌کرد. طاق‌باز بود و سرش سمت چپ روی بالش قرار داشت. دخترها را زمین گذاشت و سمت شمیم رفت. دقیق که به صورتش نگاه کرد، پوستش شبیه مهتاب بود. مقابلش روی زانو نشست و صدایش کرد. ولی جوابی نگرفت! دست روی صورتش گذاشت تا موهای پراکنده را کنار بزند. نوک انگشتانش یخ کرد از سرمای وجودش! رنگش رفت. زانویش شکست و کنار شمیم نشست. دوقلوها نیز از طرفینش روی صورت شمیم آویزان بودند. سر شمیم را برداشت و روی پایش گذاشت. آرام روی گونه‌اش زد و صدایش کرد. اما عکس‌العملی ندید. قلبش به دست و پا زدن افتاد و لبش سفید شد. این بار محکم‌تر تکانش داد و صدایش کرد. احساس کرد پلک شمیم لرزید. اما نای باز کردنش را نداشت! نوک انگشتان سردش نم‌نم می‌لرزید. سرش را روی بالش برگرداند و از جا بلند

شد. بیرون که رفت دوقلوها دنبالش جیغ کشیدند. از اینکه بابایشان رفت و مادرشان هنوز خواب بود ترسیدند. بلند گفت:

–نرفتم بابایی! دارم میام.

لیوانی را پُر از قند کرد و تا کمر آب ریخت. قاشقی داخلش انداخت و در حال هم زدن مقابل دخترهایش نشست. هر کدام از سمتی آویزان او شدند. در حال تندتند هم زدن شربت قند صورت دوقلوها را بوسید و قربان صدقه‌شان رفت تا آرام شوند. در حال رفتن سمت اتاق، دخترها پشتش را گرفتند. کنار شمیم نشست و سرش را بلند کرد. با قاشق شربت قند را زیر زبانش ریخت و پشت هم به نام خواندش:

–پاشو شمیم! بچه‌ها دارن سگته می‌کننا. چت شده؟

پلک‌های شمیم همانطور بی‌رمق به هم می‌خورد. لیوان را زمین گذاشت و در حال شربت‌قند دادن به شمیم، شماره‌ای را گرفت. گوشی را روی گوشش گذاشت:

-الو، خاتون! پپر تو آسانسور بیا بالا.

-چطو شده ننه؟ مگه سرکار نیسی؟

-بیا بالا بت می‌گم. تیز اومدیا.

باشه‌ی پیرزن را که شنید، گوشی را کنارش انداخت و سعی کرد شربت قند را با لیوان به دهان شمیم بریزد. اما دندان‌های شمیم روی هم قفل بود و گردنش مثل عروسک روی دست‌های علی تکان می‌خورد. صدای زنگ که برخاست سر شمیم را روی بالش گذاشت و بلند شد. تا از اتاق بیرون رفت دوباره دوقلوها جیغ‌زنان دنبالش دویدند. در را که باز کرد و چشم دوقلوها به خاتون افتاد، انگشت کوچکشان را سمت اتاق کشیدند

و همراه گریه شروع به توضیحات با زبان کودکانه کردند. پیرزن که رنگش کمی رفته بود لنگان لنگان جلو آمد و روی سینه‌ی خود زد:

–دردتون به سرم. چی می‌گویتون ننه؟ چرا عینهو جوجه‌ی ترس خورده‌ایتون؟

علی در را پشت خاتون بست و در حالی که سمت اتاق خودشان می‌رفت گفت:

–حواست بهشون باشه من شمیمو ببرم تا درمونگا. حالش خوش نیس ترسیدن.

خاتون دنبال علی را گرفت و دوقلوها با گرفتن چادر پیرزن پشت او را:

–چی شده مادر؟ چشمه دختره؟

تا خاتون برسد، علی با لباس‌های شمیم بیرون آمد و سمت اتاق دخترها رفت. خاتون نیز با دو کودک به

آن سو کشیده شد. چشمش که به چشم خورد پشت
دست خود زد:

-وا، چه رنگی داره. یقین از تنهایی ترس کرده.
در حال پوشاندن شلوار شمیم گفت؛

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-تنهایی چیه خاتون.

خاتون مقابل دو کودک نشست و دستانش را دور آن دو
پیچید آرام بگیرند. برای علی ترش کرد و گفت:

-بت نگفتم برو بالا پیش زن و بچه‌ات؟ به خیالت
 نفهمیدم اومدی قهر؟ بچه شدیتون؟
 با اخم شمیم را بلند کرد و تکیه‌اش را به خود داد تا
 مانتویش را تنش کند:
 -درست می‌شه.

-چطو فهمیدی حال نداره؟ تو که کله صب رفتی.
 شال شمیم را روی سرش انداخت و گفت:
 -زنگ زدم جواب نداد اومدم خونه. دیدم عین یه تیکه
 یخ افتاده. هر چی ام صداش کردم نای جواب دادن
 نداش.

-حکما فشارش اومده پایین. بزار یه قنده قند و گلاب
 بریزم تو حلقش بعد ببرش.

منتظر نماند. بلند شد و دست‌هایش را زیر تن شمیم زد. روی دست که بلندش کرد گردن شمیم افتاد. دوقلوها مثل قرقی از روی زانوی خاتون بلند شدند. جیغ زدند و پشت علی دویدند. خاتون با پادردش سعی کرد به دو کودک برسد و جمع‌شان کند. علی زود در را بست تا کودکانش بیرون نیایند. با این کار صدای دخترها بالاتر رفت. مگر خاتون حریف می‌شد ساکت‌شان کند. یکی مامان می‌خواست و دیگری بابا. دوباره جایشان عوض می‌شد. صدایشان تا توی پارکینگ در گوش علی می‌پیچید. شمیم را که روی صندلی عقب خواباند احساس کرد لب می‌زند. چشم‌هایش هم نیمه‌باز بود. رویش خم شد تا بفهمد چه می‌گوید. ولی توان حرف زدن در او ندید. پشت فرمان نشست و ریموت زد. منتظر نماند در پشت

سرش بسته شود. گاز ماشین را گرفت و به کوچه پس کوچه‌ها زد تا به درمانگاه برسد.

پزشک به محض گرفتن فشار شمیم ابرویش بالا پرید و با نوشتن نسخه‌ای پر و پیمان او را سمت تزریقات پاس داد. داروها را که گرفت، از خلوتی تزریقات استفاده کرد و کنار شمیم ایستاد. هر قطره از سرم که داخل رگ شمیم می‌شد، پلک علی با آن می‌پرید. ربع ساعتی نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد. عسل بود:

-الو!

-چی شده علی؟ شمیم چطوره؟ زنگ زدم خونه خاتون گفت بردیش دکتر. صدای دخترا رو سرشون بود. مگه چطوریه شمیم بچه‌ها اونجوری ضجه می‌زدن.

-اونا همینن. ما بریم نبریمشون خودشونو تیکه پاره
می کنن. شمیمم زیر سرمه. هنو حال نیومده.

-چرا آخه؟

-نمی دونم! دکتر گفت فشارش رو شیش و هفته.

-یا خدا. چرا؟

بی حوصله صدایش را برای غسل پرت کرد:

-چه می دونم بابا.

کلافه گی علی را می فهمید:

-چته علی؟ چیزی شده بینتون؟

آرام اما با لحنی پُر از حرص گفت:

-پا میمونی قوم شوهرت نبود توام ضلع چهارم

نقشه اشون بودی. نه؟

حدسش درست از آب در آمده بود:

— به خدا من بهش گفتم بی خیال بشه. حالا گناهم نکرد
که طفلک اینجوری جزش دادی.

— همون! تو و هستی باس بهش لایک بدید. بعد این
ماجرا به فکر کلا گشادتر می افته بزاره سرم.

— چقد بی رحمی تو! عین گاو نه من شیرده یهو لقد نزن
زیر سطل که. عمر و جونت مال شمیمه یهو اینجوری
نفسشو می بری؟

— گاو چرا؟ بگو دارم خر فرضت می کنم.

— قاطی که می کنی ترسناک می شی علی. یاسر پس

درست گفت دیشب خونه خاتون خوابیدی. حتما

پنجشنبه ایم رفتی پایین شمیمم این دو روز هیچی

نخورده یهو پس افتاده.

— کار نداری؟

— برم خونه پیش بچه ها؟

– نمی دونم! فعلا که اینجام. بری بد نیس.

– باشه، می رم. اونجور که اون طفلکا جیغ می زدن الان
موها خاتون سیخ وایساده. تو مواظب زن داداشم باش.

گوشی را که قطع کرد احساس کرد شمیم پلک می زند.

تکیه اش را از دیوار برداشت و جلو رفت. کنارش

ایستاد و نگاهشان در هم نشست. منتظر ماند لب هم

بزند. زبانی روی لب خشکش کشید و گفت:

– خونه که صدام می کردی فک کردم مردم روحم داره

می بینت.

پوزخندی زد:

– پَ یه سری ام مهمونی رفتی اونور. حوری موری ام

دیدی؟ سوا کردی واسم؟

پلک سنگینی زد و گفت:

-آره! یکی دست راستت چسبیده بود یکی دست چپت.
داشتن جیغ می زدن.

فهمید منظورش به دوقلوهاست. نصفه نیمه خندید و
گفت:

-پَ تو برزخ بودی.

این بار مردمک چشم‌هایش لرزید و موج درونش افتاد:
-آره! برزخ بدی بود.

هنوز نمی خواست ولش کند. هنوز دلش از شمیم خش
داشت:

-سمت جهنم یا بهشت؟

-اینی که من تو این دو شب بودم یه بیابون خشک و
سوزان بود.

-پَ دیگه دورش نزن.

قطره اشکی از کنار چشم شمیم افتاد:

-اونوقتی گذاشتیم تو برزخ که فک کردم از چشمت افتادم.

لبخند علی جمع شد. همه‌ی حس‌های بد مُرد. از خودش بدش آمد همه‌ی زندگی‌اش را زیر بهمنی از یخ گرفتار کرده است. لب تخت نشست و کناره‌ی صورت شمیم دست کشید. نوازش دستش تمام رگ‌های خواب رفته‌ی شمیم را بیدار کرد:

-علی اگه خودشو یادش بره، دختری رو همه جا پایه بود باهانش، یادش نمی‌ره. یادته روز عقدمون بهت گفتم اَس همیشه‌ی زندگی‌می.

دست علی را گرفت و با صدایی گرفته گفت:

-نشده بود تو این پنج سال یه دقیقه چشم ازم ورداری. دو شب ندیدنت برام دو قرن بود.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

خیلی مجازات بدی بود. به گوشه چشم او مدنتم عادت نداشتیم.

– منم به پنهون کاری از تو. از کسی که پا به پاش یه دوره ریاضت کشیدم تا هیچ وقت راهمو ازش کج نکنم. چون زندگی درب و داغونم ربطی به خوشی های اون نداشت تا خرابش کنم.

– بدعادتتم کردی! لوس پیشت بار او مدم. فک کردم بفهمی ام یه اخم کوچولوت می افته روی چشمم و تموم.

-من تا آخر عمرم و ته دنیا بہترین ہا رو برات می خوام
و جونمو زیر پات می ریزم. چون اونو دوبارہ بہ خودم
برمی گردونی با خوبیات. اینو قاطی اون اشتباہ لعنتی
نکن.

-تو بہ چیزایی فک کردی کہ از سرم رد نشد. عین این
دو روز کہ فقط بہ اون جملہی سمی فک کردم و
داشت رومو می خورد.

سرش را پایین برد و گفت:

-نباس وسطاش بہ اون دو تا فسقل فک می کردی؟
خودشونو واست چاک چاک کردن.

-بمیرم کہ درد رو دلت سہ تاتون گذاشتم.

-غلط کردی بی اجازہی من بمیری. من حالا حالاها
عشق می خوام بچہ هام مامان.

دست علی را تند تند بوسید:

-دیگه هیچ وقت نگو از چشمت بیفتم. چشمای تو
 زندگی منه. نورشو که ازم می گیری نفسم بند میاد.
 با انگشت روی پیشانی شمیم زد:
 -هیچ کسو قد من مهم ندون که به خاطرش بهم دروغ
 بگی.

-خاتون می گه آدمیزاد شیرخام خورده اس.
 -تا شیرهی جونشو نخوردن چشما تو بهم بزن بریم.
 روبراهی؟

-تو که باشی مُرده ی من نفس می کشه.
 نگاهی به سِرْم خالی انداخت و پرستار را صدا زد.
 دخترک که کارش را انجام داد و رفت، دست هایش را
 سمت شمیم کشید:

– بده من دستتو پاشو. بریم یه دست کله پاچه‌ی مَشت
بدم بہت بسازمت بعد بریم خونہ.

با حمایت علی نشست. سرش را چرخاند و بہ هوای
درست کردن شالش بوی تن علی را نفس کشید.

دست‌های علی دورش پیچید و او را بہ خود فشرد.

– طبق قانونت، الان کی اومد طرف کی؟ کی باس کادو
بده؟

خندہ کنان دماغش را بالا کشید:

– تو اومدی یه کادو طلبت.

مقابل صورت شمیم پایین آمد و گفت:

– خیلی چیزا طلب داری کہ هنوزم زورم نرسیدہ. جا
امروز یکی شو بگو.

آرام به صورت علی زد و دستش تا چانه‌ی او پایین آمد. جان هنوز به تنش برنگشته بود. دستش سرد بود. ولی پر حرارت نگاهش می کرد. اثر دارو اول تب چشمانش را برگرداند:

— دو شب خودتو ازم گرفتی دوشبانه روز باید پیشم بمونی.

چشمکی برایش زد:

— بریم ددر؟

— آخر تابستون و شمال و قایق سواری. من و تو دوتایی.

— هنوزم با سولاخ کردن جیب من حال می آیی.

— دنگمو می دم.

— اونوخ دو تا دلبر کوچولومو کجا بزارم؟

— انتخاب کن. مامانم، مامانت، خاتون، عسل، هستی!

خندید و دستش را گرفت تا پایین بیاید. با چه حالی
دیدش و حالا چه حالی داشت...

سیاژ الهه محمدی ❀❀:

#پست‌سی‌ونهم

بعد از مدت‌ها، احساس رهایی می‌کرد! آن روزها انگار
توی قفس بود. پدرش چهارچشمی می‌پاییدش. فهمید
به مادرش سفارش کرده مراقب مکالماتش هم باشد.

وقتی تلفنش زنگ می‌خورد یا گوشی دستش بود
متوجه می‌شد زیر نظرش دارد. سعی کرد

حساس ترشان نکند. دانشگاه‌ها که باز شد، انگار
می‌توانست دستانش را از طرفین دراز کند. با احسان

را حتر حرف می‌زد! هنوز دلش آن چه را می‌خواست از او نشنید. از بعد آن جشن هر دم منتظر بود او کاری کند. نمی‌دانست در جنگ است و خودش را برای او حفظ می‌کند.

—بریم یه سر پیش قوها؟

گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و سقلمه‌ای از ملینا خورد:

—از دانشگاه دوره. بدمسیره! یه کم سخته.

—بهونه میاری هستی.

—نه به خدا. حواس همه رومه فک می‌کنم هر جا می‌رم شهر شده تلسکوپ.

سقلمه‌ی بعدی را از ملیکا خورد و کمی با فاصله از آن‌ها ایستاد:

می فهمم! واس خاطر یه شب با هم بودن، بلیط باقی
شب و روزا رو سوزوندم.

شمیم طفلکم افتاد زیر سرم.

اونا عوضش تلافی می کنن. مگه نرفتن شمال؟
دوقلوهاشون که این جا رو دست همه چرخیدن.

خندید و گفت:

علیه دیگه. صفر و صده همیشه. میونه نداره!

در صدای احسان هیجانی نشست:

یکی دو هفته دیگه یه عروسی داریم تو سمنان.
احتمال زیاد علی آقا اینام هستن. کاش توام می اومدی.

از پیشنهاد احسان جا خورد. سرتق شده بود!

ایشالا قسمت خودتون آقا احسان. بزار زهر اولی از

تمون بره بیرون. این بار قشنگ بایکوت می شما.

هیجان صدای احسان فروکش کرد:

—می‌دونم! گفتم سنگ مفت گنجیشک مفت. ولی جون
خودم دارم روشن کار می‌کنم. بی خیالت نیستم که.

هیجان این بار سمت هستی چرخید:

—می‌فهمم! از حال صدات معلومه دنیا به کامت نیس.
—آره! سازم کوک نیس.

دوست داشت بپرسد تا کجا با پدر و مادرت پیش
رفتی. اما غرورش اجازه نداد:

—دعا می‌کنم مشکلت حل شه.

احسان خودش به حرف آمد:

—به مامانم گفتم تا ته پاییز صب می‌کنم فکراشو جم
کنه. نتونست باهام کنار بیاد، با بابام میام.

قلبش به تلاطم افتاد:

- سعی کن راضیش کنی احسان.

- هدفم همینه! چون روی یه چیزی کلید کنه، بعدا پدر درمیاره.

- ظاهری هم بیاد خوبه. شاید بعدش دیگه ندید ما رو که دلت شور بزنه.

احسان پُقی خندید:

- مگه قراره بریم آمریکا زندگی کنیم؟

آنچه مدت‌ها در دلش بود را بالاخره گفت:

- شاید کانادا. بابام هر روز که می‌گذره بیشتر اصرار داره.

برای لحظاتی هیچ صدایی از دو طرف خط شنیده

نمی‌شد. هستی زودتر شروع به حرف زدن کرد:

- الو!

صدای جدی احسان به گوشش خورد:

– شوخیت گرفته هستی؟

صدایش حالت حمله داشت انگار. اما باید تا انتهایش

می رفت:

– نه به خدا! خیلی وقته می خوام بهت بگم پیش نیاید.

– تئاتره؟

– بازی نمی کنم برات. دارم از بحث این روزای

خونهامون برات می گم.

حال احسان بیشتر بهم ریخت. از لحنش کاملا پیدا

بود:

– توام راضیی؟ که منو بزاری بری؟ هویجم واست؟

– این جور ی نگو لطفا.

– پ چه جوری بگم؟ ممنونتم باشم؟

- داریم حرف می‌زنیم. اتفاقی نیفتاده هنوز.
- اتفاقا با همین حرفای ساده شروع می‌شه و می‌افته.
- وقتی هنوز تو خونه بابامم اختیار دارم از خودم؟
- آره، چرا نداری. می‌تونی که بگی اینجا رو دوس دارم.
- تو که پسری و راحت می‌تونی برای خودت تصمیم بگیری همچین نسخه‌ای برای خودت می‌پچی؟
- می‌تونی؟
- تو منگنه گذاشتن آدما درست نیس.
- من همچین قصدی ندارم. باهاتم دوئل را نداختم.
- منظورم این بود دست و پای تو که آزادتره بازم
- نمی‌تونی رو حرف مادرت حرف بزنی. من چه جوری به بابام حالی کنم حالمو؟ بدون هیچ اتفاقی بینمون! هیچ حرفی، نشونی، چیزی.

متوجهی منظور هستی و دست و پازدنش افتهد:

- تو اگه می خوای با بدترین شرایط ممکن پیام جلو من
میام. ولی...

میان کلام احسان آمد:

- یه جوری حرف نزن که انگار من خیلی خوشمه.

شرایط به هم پیچیده احسان. بابام عین کلاف

سردرگم هی داره تو خودش گره می خوره.

- چرا؟ چشمه؟ حالا رفتن یهو از کجا سبز شد؟ آخه اینو

کجای دلم بزارم؟

نرمش صدای احسان برگشت. اما این بار نگرانی

درونش موج می زد:

- مامانمو که هنوز نتونسته راضی کنه. ولی از صرافتش

نمی افته. ویرش بگیره و یه کاری ام بخواد بکنه، ول کن

نیس. اگه مثل چن سال پیش بود که اصلا منتظر جواب

مثبت مامانم نمی‌موند. باز خدا رو شکر این سالایه خورده نرم شده.

-برعکس خونهی ما، اونجا ارباب سالاریه؟

-اووووف! طفلی مامانم از سفتی بابام و فامیلش جم نمی‌تونست بخوره.

-پ بره از این جهنم به نفعشه.

-بابامم به خاطر آرامش مامانم الم رفتن ورداشته. از طرفی رد شریکشم زده خیلی مُصره که بره.

-ایشالا تا اونوق ننه ما دعاش ریخته رضایت می‌ده.

-ایشالا! اما برای توام بد نیستا.

#سیاژ □

#الهه محمدی

-چطور؟

-اونور راه برات باز تره.

متوجهی منظور هستی شد:

-نه هستی، سخته! من بهش فک نمی کنم. بابام و فک

و فامیلشو دوس دارم. نمی تونم تنش بزارم. بعدش

اینجام دارم کار دلخواهمو انجام می دم. پی قر و

قمبیلش نیستم که.

-درد مامانم همینه. دل همه امون تو هول و ولاست.

-خودت چی؟

@Vip Roman

صدای هستی یک پرده پایین افتاد. مثل نگاه‌های دو دوستش که با فاصله از او ایستاده بودند و عادی‌تر نگاهش می‌کردند:

—من دوس دارم همین‌جا باشم. اما به حرف علی که فک کردم تو رفتن برام منفعت بیشتری. ولی با تو نه تنها.

—پَ علی اقام تو جریانه. حرفش پیچیده!
—نه! به علی‌ام من گفتم. مامانم از واکنش خاتون می‌ترسه.

—بریدن سخت‌تر از پیوند زدن هستی. می‌شه کند و رفت. می‌شه قلمه زد. ولی معلوم نیس آدم اونور ریشه کنه یا نه.

از حرف احسان بل گرفت:

—راهو که پشت سرمون نمی‌بندن. می‌شه برگشت!

احسان جواب واضحی نداد. او ہم بین دو راہی گیر
افتاد:

– دعا کن ہمیں جا کارمون بگیریہ. من بہ اینور موندن
راغب ترم.

بغض در گلوی هستی نشست:

– منم!

فہمیدش! از آن بحثِ غریب بیرون کشید و بہ دلشان
زد. زمانِ حالی کہ می توانست خوش ترشان نگہ دارد:

– پَ نیام؟ غروب قوها خیلی خوشگله‌ها.

دستی زیر بینی اش کشید و آنرا جابہ جا کرد:

– سعی می کنم یہ روز باہات قرار بزارم. باید وقت
مناسبشو پیدا کنم.

- باشه خوشگله! لحظه‌ها رو می‌شمارم. دوس دارم با
 یه بغل گیتاریست پیام اونجا زیر غروب آفتاب و کنار
 قوها، من جلوتر از همه بغلت بشینم و برات بزنم، توام
 ریز ریز بغل گوشم بخونی. می‌دونی چی؟
 بگو!

- به قول رفیقم دامون، "ز تیام عزیزتری به جون هر دو
 تیات"

تماس را که قطع کرد، شیرینی صدای احسان زیر
 پوستش بود. ملینا و ملیکا جلو آمدند. ملیکا دست به
 کمر پرسید:

- آ، تیلیفنت تموم شد بریم انقلاب دنبال کتاب؟ دیگه
 شعر و شور نداری؟

خندید و پشت ملیکا زد. هنوز جوابی نداده بود که
 دوباره تلفنش زنگ خورد. دخترها آهی گفتند و هستی

بلند خندید۔ اما با دیدن نام حک شدہی روی گوشہی
خندہ روی لبش ماسید۔ امید بود!

دوستان دوقلویش با ہم سری تکان دادند و خواستند
بدانند کیست۔ سرش را بہ معنای مہم نیست بالا
انداخت و گوشہی را روی گوشش گذاشت:
- بلہ۔

- سلام ہستی۔ اُمیدم!

- سلام، بلہ شناختم۔ خوبی؟ عمہ جان خوبن؟

- شکر! سلام دارن۔ دایی، زن دایی چطورن؟ حسین
شیطون!

- بابا رو کہ زیاد می بینی۔ مامانم اینام بد نیستن،
مرسی۔

فهمید هستی کنجاو شده بداند چرا تماس گرفته
است که خلاصه جواب داد. او هم سر اصل مطلب رفت:

- راستش منم کار دارم زیاد نمی تونم صحبت کنم.
گفتم تا سرم خلوته زنگ بزدم بهت باهات اوکی کنم
یه جا بینمت. وقت داری؟

هستی بیشتر جا خورد:

- خیر باشه.

- اگه بخوای خیر می شه. منتها قبلش باید باهات حرف
بزنم.

دلش ریخت! چه جوابی می داد؟ ساده ترین جمله ای که
به ذهنش آمد را گفت:

- چرا نمیای خونه؟

– نه! می خوام خودمون دوتا باشیم. زیر نگاه کسی حتی تو اتاق یا حیاط بازم معذبیم.

متوجهی منظور امید شد یا دلش می خواست نشود. اما جواب داد:

– باشه! مشکلی نیس.

– فردا همین موقع ها بیا به آدرسی که برات می فرستم. لوکیشن می دم راحت پیدا کنی. فردا اوکیی؟ کلاس ملاس نداری؟

– نه، خوبه! می گم خونه میام پیشت.

– باشه، مچکر. سلام برسون!

زودتر از خودش، امید قطع کرد. نوع سیستمش، مدل حرف زدنش و رفتارش، با زمانی که کنار عمه اش بود چقدر فرق داشت. اگر هم به ندرت با او مکالمه ی تلفنی داشت، از تلفن خانه بود و مثل همیشه داخل پرانتز و

دیکته شده حرف می‌زد. کاملاً از زبان مادرش! اما
حالا...

با ضربه‌ای که ملینا به بازویش زد، از فکر امید بیرون
آمد:

-اگه زنگ‌خورادون تموم شدس بریم خااااانوم.

با خانوم کشیدی‌ای که ملینا گفت خندید و سه‌تایی راه
افتادند. تا از دانشگاه بیرون بیایند سر به سر هستی
گذاشتند. دخترک به ظاهر می‌خندید. اما حواسش
پیش احسان و حرف‌های تازه‌ی امید بود.

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودند که ماشینی به
قول دخترها خوشگل مقابله‌اش ایستاد. از جایشان تکان
نخورده بودند که در سمت راننده باز شد...



#عید نیمه شعبان مبارک ❁

#پست چهل

با دیدن راننده تعجب کرد. از مدل خنده‌ی کنار لبش و گام‌هایی که سمتش آمد اکراه داشت. قدمی عقب رفت. ملینا و ملیکا مانند یک پرانتز دورش ایستاده بودند. بی توجه به حال هستی جذب راننده بودند و کنجکاو که بدانند کیست! بالاخره سکوت و جو حیرت‌انگیز موجود شکست:

—سلام خانما. مزاحم شدم؟

ملینا که تیزتر و سر و زبان دارتر از دو دختر دیگر بود
جواب داد:

—مراحمم نیستید. شوما؟

خندید و به هستی که انگار سنگر گرفته بود نگاهی
انداخت:

—هستی منو می شناسه. بدجایی وایسادم.

به ماشینش اشاره‌ای کرد:

—بفرمایید بالا تو راه اختلاط می کنیم.

چشم‌های دو خواهر گرد شد و به هستی نگاه کردند.

معلوم بود همچنان در بهت است. ملینا پشت هستی زد

و دخترک قدم عقب گذاشته را جلو آمد. جسته گریخته

به مرد مقابلش نگاه می کرد:

-سلام آقا حسام. این طرفا چکار دارید؟ مطمئنا مسیرتون اینورا نخورده.

حسام خنده‌ای تیز و دندان‌نما کرد که به مذاق هیچ‌کدامشان خوش نیامد:

-اتفاقا گذری بود. داشتیم رد می‌شدم دیدمت. تهرونو که دربست نخریدی!

نگاهی به دوقلوها انداخت و افزود:

-به لهجه دوستتم نمی‌خوره مال تهرون باشه.

ملینا قبل از هستی جواب داد:

-مال اصفهونیم. تهرون درس می‌خونیم. به اصالت و تربیتمونا، افتخار می‌کنیم.

حسام از گوشه‌ی چشم به ملینا نگاه کرد. معلوم بود دخترک بهش تیکه‌ای حسابی انداخته است. بی‌آنکه جواب او را بدهد، دوباره به هستی نگاه کرد:

–سوار شو می‌خوام راجع به مسئله‌ای باهات حرف بزنم.

چقد بدش آمد با او احساس صمیمیت کرد. در نظرش مثل قاشق نشسته‌ای بود که الکی خودش را وسط انداخته است. اصلا دوست نداشت با او در ماشین بنشیند. آن هم روی صندلی جلو حتی با دوستانش. رودروایی را کنار گذاشت و پرسید:

–راجع به چی؟

از حال و نگاه هستی خوشش نیامد. شاکی هم شد! اصلا توقع نداشت سنگ روی یخش کند. روی یک سمت تنش افتاد و لبش کش آمد:

-ترس! در مورد احسانه.

آن مدل نترس گفتن حسام، برایش از صد تا ترسیدن بیشتر بود. اینکه می‌خواست در مورد احسان بگوید هم کنجکاوش کرد. اما با گذشته‌ای که از او می‌شناخت و نوع نگاه و حرف زدنش، بعید می‌دانست دنبال کار خیر آمده باشد. ملینا که او را ساکت دید دخالت کرد:

-می‌ری ما خودمون بریم انقلاب. فقط واسه توام کتاباتو بگیریم؟

حسام جای هستی تایید کرد:

-خیلیم عالی! ایشالا یه روز جاشو پُر می‌کنه.

ملینا متوجه‌ی منظور حسام نشد. ابرویش را جمع کرد:

-چی‌تو؟ یُخده گنگ بود حرف‌دون.

حسام یه‌ور خندید:

- یعنی تلافی می‌کنه.

ابروی ملینا صاف شد و آهانی گفت. به بازوی هستی زد
و گفت:

- پس ما می‌رییم. کاری بود بت زنگ می‌زنیم.

هستی آب دهانش را بلعید. قبل از اینکه دوقلوها از
کنارش تکان بخورند گفت:

- صب کن منم باهاتون میام.

تکلیف حسام و دخترها معلوم شد. اما هر سه منتظر
ماندند تا هستی ادامه‌ی حرفش را بزند. چون حسام
رنگ به رنگ شد. به او نگاه کرد. با توجه به

پنهان کاری قبل و مشکلاتی که برای خودش و شمیم
پیش آمد، همچنین دیدار غیرمنتظره‌ی حسام نتوانست
اعتماد کند:

–ببخشید کہ نمی تونم ہمراہتون پیام. بہ خاطر
 اشتباہی کہ ماہ پیش کردم، بہ خودم قول دادم دیگر
 بہ خانوادہام دروغ نگم تا خدایی نکرده سوتفاهم قبل
 تکرار نشہ. اما راجع بہ امروز باہاشون مشورت
 می کنم. اگہ اجازہ دادن حتما دفعہی بعد باہاتون ہمراہ
 می شم. لطفا منو درک کنید!

لبِ حسامِ کِش آمد. از این پا روی پای دیگر افتاد:
 –یہ خُردہ جسارتو از عروستون یاد بیگیر. دو تا داش
 گُندہ و اُبرو باباشو می زاشت کنار می چسبید بہ یہ
 یہ لا...

با اخم ہستی و فکری کہ از سرش گذشت، ترجیح داد
 ادامہ ندهد. از نگاہش خواند "یہ لاقبا" را کامل بگوید
 بہش حملہ ور می شود. لبخندی ظاہری روی صورتش

نقاشی کرد که رنگ‌های اصلی داشت از زیر صورتکی
که ساخته بود بیرون می‌زد:

— به عشق!

شنیدن آن کلمه از زبان حسام هم برای هستی
خوشایند نبود. دستی کنار مقنعه‌اش کشید و با اجازه‌ی
آرامی گفت. تنه‌ای به ملینا زد راه بیفتند. آن دو نیز با
خدانگهدار گفتن سریعی پشت هستی را گرفتند. از
مقابل حسام که رد می‌شدند، بوی عطری آشنا به
شامه‌ی هستی زد. همانی که خودش و شمیم عاشقش
بودند.

ملینا با صدایی که کاملاً شنیده می‌شد کنار گوش
هستی گفت:

— احسان، تیلیفن! یا این آقاهه با دسته گل نداشته؟
کدومو انتخاب کنی؟

هستی با ته آرنج به ملینا زد تا مسخره‌بازی را جمع کند. ملینا ریز خندید. همان لحظه صدای ماشینی به گوششان خورد که دور شد. نفهمیدید حسام شنیدشان و رد شد. ملینا نگاهی به پشت سر انداخت و نفس بلندی بیرون فرستاد:

-رفت!

ملیکا پرسید:

-این کی بود هستی؟ پسره از اون...

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

سر هستی که تند سمتش چرخید، حرفش را خورد.

سرش را تکانی داد و پرسید:

– چیطو شدس؟ نگفدم که.

هستی تردید را کنار گذاشت. می دانست ملیکا دقیق تر

است و حتما چیزی کشف کرده:

– نه! اتفاقا بگو. می خواهم بدونم تو چه حسی بهش

داری.

ملیکا سرش را سمت راست پرت کرد و غلیظ گفت:

– از اون مادر قهوه‌ها س که پستون ننه‌شا گاز گرفته.

دل هستی ریخت. احساسش کاملا با ملیکا یکی بود.

ملینا خندید و روی پایش زد. اما ملیکا خیلی جدی ادامه

داد:

- عقلی گردی باهاتش نرفدی. اگه می رفدیا، دلم عینهو
 طبل می کوبید تا فردا بینمد.

ملینا از خواهرش پرسید:

- زیاد گندهاش نکن دیگه. اینقدام شور نبودا. اقلش
 خوش دک و پز بود. به این ویتترین نمیاد ارزون باشد.

ملیکا در جواب خواهرش گفت:

- اتفاقا ویتترینش دکور بود. توش بساط تاناکورا دیدم.
 ملینا ابرویی برای ملیکا تاب داد و کوتاه نیامد. حق هم
 داشت. ظاهر حسام دل می برد! اما حواس او دیگر
 جمع نمی شد. چیزی از حرفهای دوخواهر نمی فهمید.
 فقط تکان لبهایشان را می دید. تا کسی که به اشاره
 ملینا ایستاد سوار شدند. کمی که جلورفت آهسته
 گفت:

- بچه‌ها من ایستگاه مترو پیاده می‌شم می‌رم خونگی
 خاتونم. هم یه سری بهش بزنم خیلی وقته ندیدمش،
 هم با زن داداشم راجع به اتفاق امروز یه مشورتی کنم.
 شما هر چی واسه خودتون گرفتید واسه منم بگیرید.
 ملینا پرسید:

- اونوخ فردا این همه کتابا بکشیم بیاریم دانشگاه؟
 سرش را بالا انداخت:

- نه! فردا از دانشگاه میام خونه‌تون می‌گیرم. اگرم
 زحمته و سنگینه ولش کنید اصلا. یه روز خودم می‌رم
 می‌گیرم.

ملیکا گفت:

- زحمد که ندارد. فقط تو کاری نکنی به خاطر یه
 وعده دیدار و چن تا عکس و دو تا ماچ دیگه، دوباره
 زن داداش بیچاره‌ا بندازی تو جا.

سه تایی خندیدند. دست روی پای ملیکا زد و سرش را بالا انداخت:

— نه به خدا. دروغ نگفتم به داداش احسان. دیگه نمی‌خوام یواشکی کاری کنم به ضرر کسی تموم بشه. بیشتر از همه خودم.

با آفرینی که ملیکا گفت دلش سفت تر شد و مقابل ورودی مترو از تاکسی پایین آمد. وارد محله‌ی دردار که شد مثل همیشه خوراکی‌های دلخواه و رنگارنگ دوقلوها را تهیه کرد و راه افتاد. به خانه‌ی خاتون که رسید مادرش آن جا بود! در حال احوالپرسی با خاتون جواب سوالات مادرش را هم می‌داد. اما حواسش از خاتون پرت نمی‌شد. به نظرش بی‌حال و کمی زرد بود. در حال ناز دادن دوقلوها کنار خاتون زانو زد و سرش را بوسید:

-قربونت برم خاتون جان. چرا بی حالی؟ سرما خوردی؟

پشت پلک پیرزن کش آمد برایش. مثل مواقعی که می خواست جواب محبت اطرافیان را بدهد:

-خدا نکنه تو فدای من بشی مادر. طوری نیس!

رنگ صدای خاتون هم برایش کم انرژی بود:

-چرا، یه چیزی هست. صداتونم جون نداره.

عاطفه پیش از خاتون گفت:

-باد پاییز زده بهش انگار. پاشو دست و بالتو بشور

اینجوری بچه ها رو نچلون.

با حرف مادرش و درشت کردن چشم های او فهمید

نباید به سوالاتش ادامه دهد. تا از جا بلند شد، دوقلوها

اویزانش شدند. آن ها را زیر بغلش گرفت و سمت

سرویس بهداشتی رفت. عاطفه پشت سرش بلند
گفت:

- رفتی اونور بچه‌ها رو هم یه سرپا کن. کار مامانشون
زیاد شده.

هستی در حال انجام فرامین مادر بلند خندید و
بوسه‌هایی محکم روی لپ دوقلوها چسباند.
زیر سفره‌ای خاتون را آورد و زیر دوقلوها پهن کرد تا
خوراکی‌هایشان را بخورند. ریزریز هم خاتون را
می‌پایید. بعید بود خاتون بی صدا و بی کار بنشیند.
صلوات فرستادن خوراک بی‌کاری‌هایش بود. اما حالا
مقابل چشمش افتاده و با بی‌حالی چرت می‌زد.
نشستنش مدل افتادن بود! به مادرش چشم دوخت و
سوالی سر تکان داد. گوشه‌ی چشم عاطفه سمت
خاتون برگشت و پلکی به هم فشرد و سرش تکانی

خورد. از آن مدل‌هایی که دل می‌ریخت! بلند شد و پشت مادرش را صاف کرد بلکه دراز بکشد. پیرزن مقاومت نکرد. فقط گفت:

-اذون گفتن صدام کن.

عاطفه در حال مرتب کردن رویش جواب داد:

-تا اذون خیلی مونده مامان. دراز شو.

دیگر صدایی از خاتون نشنید. بلند شد و گفت:

-برم برات یه چیزی بیارم بخور من برم. امشب اینجا بمون! اگه کتاب متابی، چیزی خواستی صب با علی بیا خونه.

احساس کرد صدای مادرش بغض دارد. امر به ماندنش هم سوالی بود. نگاهی به دوقلوها انداخت و آن‌ها را سرگرم خوردن و بازی با یکدیگر دید. از جا پرید و پشت مادرش وارد آشپزخانه شد:

-چی شده مامان؟ خاتون چشمه؟

عاطفه در حال چای ریختن برگشت و جواب داد:

-برو پیش اون بچه‌ها یهو نرن بیفتن روش.

-با خوراکیا سرگرم. بگو جریان چیه برم! چرا

ناراحتی؟

عاطفه چای را روی میز مقابل هستی گذاشت، قابلمه‌ی

کوچکی از یخچال بیرون کشید و روی اجاق گاز

گذاشت:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

@Vip Roman

-حالش خوش نیس. تا یہ ساعت پیش تو اورژانس
بودن. علی و شمیم طفلیا تازہ رفتن سرکار و
زندگی شون.

چشمان هستی گرد شد:

-چرا؟

عاطفہ صدایش را پایین تر کشید و توی صورت هستی
رفت. محکم روی دست خودش کوبید و در حال سر
تکان دادن گفت:

-معلوم نیس از کی مشکل داره. با این دارو ماروها
گیاهی و چیزیم نیس و اخلاق ہمیشگیش، به ہیچکی
نگفته قفسه سینه اس تنگ می شه.

هستی چشمانش را گرد کرد: @Vip Roy

-خُب!

—خُب بہ جمالت! دکتر ازش نوار قلب و اکو گرفتہ! گفتہ
چن تا از رگا قلبش بستہ شدہ.

ہستی محکم روی دستش زد و پرسید:

—وا یعنی چی؟ یہویی؟

سرش را بالا انداخت:

—نہ! انگاری مدت ہاست یہ طوریش ہست. عسل و
علی می گفتن مدام تو خودشہ و ہی سینہ اشو می مالہ.
منم دیدہ بودم ولی ازش می پرسیدیم می گفت چیزیم
نیس. تُرش کردم! تا دیشب!

مکشی کرد و در حال زیر و رو کردن قابلمہ گفت:

—علی از سرکار کہ اومدہ مثل ہمیشہ اول میاد بہ
خاتون سر بز نہ بعد برہ بالا. می بینہ چاچنگولی افتادہ
رو تخت نمی تونہ پاشہ. رسوندتش درمونگاہ! دکتر
نوار قلب ورداشتہ ازش و گفتہ اورژانسی ببرتش

بیمارستان. بچم بردتش حالشو جا آوردن. اما گفتن
 حتما اول صب ببرتش پیش متخصص. صبی که تو
 رفتی علی زنگ زد بهم برم پیش بچه‌ها به خاتون
 برس. من که اومدم دو تایی بردنش! تا آزمایش
 بگیرن و اکو کنن و چه می‌دونم این چیزا، تا عصری
 اسیر بودن.

– حالا نتیجه؟ با دارو جواب می‌ده؟

عاطفه سرش را بالا انداخت و محکم پشت دست
 خودش زد و سر تکان داد. لب‌هایش که جمع شد و
 شروع به لرزیدن کرد، از کنار اجاق‌گاز کنارش کشید.
 یک صندلی را کنار کشید و مادرش را نشانده. کنارش
 نشست و سعی کرد آرامش داشته باشد تا مادرش
 آرام شود:

– نترس مامان جان. خوب می‌شه خاتونم.

اشک عاطفه چکید:

– دکتر گفته از دارو و بالن زدن گذشته! باید جراحی باز
کنه. آخه جون و پر عمل قلب نداره این پیرزن. هی ام
خون به دل اون بچه کرد.

متوجهی منظور مادرش نشد:

– کدوم بچه؟

– علی! از اینکه نخواد خرجش کنه می گه دست به من
نزنید. من دکتر نمی خوام! علی ام حرص کرده بود.
دوباره روی دست خودش زد و نفس بلندی کشید که
شبيه هق زدن بود:

– تو این دنیای گل و گُشاد فقط همین مادر واسم
مونده. بچم علی عین گندم برشته بود. هیچوخ نباید
آب خوش از گلوش پایین بره.

لیوانی آب دست مادرش داد و گفت:

-اینو بخور حالت بد نشه مامان. خدا بزرگه.

عاطفه لیوان را گرفت و روی میز گذاشت. دماغش را بالا کشید و برخاست. در حال حاضر کردن عصرانه‌ی هستی گفت:

-برو بیرون مواظب بچه‌ها باش. شمیم داره از پنپرز می‌گیردشون حواس جم باش. ولشون نکنی به امان خدا گلا قالی خاتونو آب بدن یه وخ بینه حرص کنه. شبم به خاتون فقط سوپ بده. براش بار کردم. شاید فردا بخواد بره بیمارستان.

در حال تایید حرف‌های مادرش و چشم‌چشم گفتن، پرسید:

-بستری شه؟

– نمی دونم والا! علی باید صب بره بینہ بیمارستان قلب پذیرشش می کنن اصلا.

– مگہ از متخصص نامہ ندارہ؟

عاطفہ چرایی گفت و یک سینی برداشت. در حال چیدن غذا برای ہستی، مدام سر تکان می داد و زیر لب چیزی می گفت. ہستی با سر و صدای دوقلوها از آشپزخانہ بیرون دوید تا زود ساکتشان کند. ضربان قلب ہمہ شان بالا رفتہ بود. تا اہالی ساختمان بیایند شام را بہ سفارش مادرش آمادہ کرد. ہمگی بہ خاطر خاتون مستقیم بہ خانہ اش می آمدند و با شرایط موجود هیچیک حال آشپزی نداشتند.

شام کہ خوردند و دوقلوها خوابیدند، ہستی در حال خواندن دستورات دارویی خاتون کنارش نشست.

همه‌شان پژمرده بودند و مکالماتی کوتاه رد و بدل می‌شد. علی نگاهی به هستی انداخت و گفت:
- اشتباه ندی بهش.

هستی قرص‌ها را کف دست خاتون ریخت و سرش را بالا انداخت. پیرزن لیوان آب را روی قرص‌ها سر کشید و در حال دست کشیدن به کناره‌های لب چروکش گفت:

- خدا هر چی بده پس می‌گیره مادر. هول نکن!
- پَ خشتک مام پاره می‌شد کوک نمی‌زدی.
می‌نداختیش دور.

یاسر پُقی خندید و عسل چشم‌غره‌ای بهش رفت.
خنده‌اش مثل وصله‌ای ناجور بود. شمیم رو به علی کرد:
- چه مثلیه علی؟

-آخه همچین ایسگامون کرده از صب نمی تونیم دولا
شیم. صاف موندیم.

-بگیر بشین چینگ بگو بخندیتون! خونتم کثیف نکن!
بسه هر چی منو گذاشتی گل شونهات و اینور اونور
کردی.

شمیم جای علی را گرفت تا حرصش را با حرفهایی
دیگر خالی نکند. از صورتش خواند انبار باروت است:
-ماشالا شما اجازه نمی دی کسی براتون یه استکان
آب بزنه خاتون. اگه نزدیک ما نبودی کی از بچهها
نگهداری می کرد تا ما به کارمون برسیم. پس هنوزم ما
به شما احتیاج داریم.

پیرزن در عین دلداری دادن، یکهو درد می شد بر
دلشان:

–نمخوام آخر عمری زحمت بزارم عروس. خودتونو
 باسه من به خرج و برج نندازیتون. من که از زیر عمل
 در نیام. خرج آفتابه لحیم نکنیتون.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

با تمام آرامشی که شمیم سعی داشت به جمع بدهد،
 علی از کوره در رفت:

–باز داره حرفا صبی رو می‌گه. ولمون کن سر جدت.
 یاسر بلند شد و سمت اتاقی رفت که به بالکن و حیاط
 می‌خورد. بازوی علی را گرفت و او را همراه خود کشید

و برد. شمیم از جایش بلند شد و کنار خاتون نشست. نگاهش را به چشمان بی‌رمق پیرزن دوخت و گفت: - شما امید مایید خاتون. اینجوری نگید! می‌دونید که علی چقد رو شما تعصب داره. جا اینکه همیشه اطرافیان رو دعا می‌کردید، این دفعه دست دعا برای خودتون وردارید. چون همه‌امون به وجودتون احتیاج داریم.

پیرزن که مستقیم نگاهش کرد، دست استخوانی‌اش را گرفت و ادامه داد:

- صبح علی و عاطفه جون حالشون خیلی بد بود. شمام که اینجوری می‌گید بدتر می‌شن. اگه دوششون دارید دعا کنید این پستی و بلندی رو همگی از سر بگذرونیم. شما آدم معتقد و قوی هستید. سایه‌اتون باید حالا حالاها رو این خونه پهن باشه. رو سر ما، سایه‌ی روی

سر محله، بالای سر گُلا و بچه‌ها. دلای نازک ما رو با
حرفای مایوس کننده نشکنید!

خاتون چند بار روی دستِ شمیم کشید و بی صدا سر
تکان داد. عسل بی صدا اشک می ریخت و پشت هستی
سنگر گرفته بود. خاتون حال همه‌شان را می دید. از
اینکه هنوز در قلبشان جا داشت سینه‌اش سبک شد.
پلک‌هایش که شروع به پرک پرک زدن کرد، شمیم
کمکش کرد دراز بکشد. خیلی زود خوابش برد!
هستی فرز از جا پرید و با سینی چای مقابل عسل و
شمیم نشست. عسل هنوز در شوک بود! شمیم
سرزنشش کرد از اشک ریختن! ولی باز هم کمتر حرف
می زد. لیوانی چای سمتش گرفت و گفت:
— فردا زنگ بزن به همون زنه که اومده بود مزون. با
این وضعی که پیش اومده به یه نفر احتیاج داریم.

چون من و تو باید ضربداری به خاطر بچه‌ها بمونیم
خونه. عاطفه جون و هستی ام که باشن خاتون فعلا
پرستار می‌خواد.

شمیم جواب حرف‌های نگفته‌ی عسل و هستی را هم
جلو جلو داد.

عسل لیوان چای را گرفت و دستی زیر بینی اش کشید:

-اون گفت بچه‌امو نمی‌تونم جایی بزارم. واسه همین
نگرفتمش شمیم. یادت رفته؟

-گفت بعضی وقتا که مادرم نیس. بعدش تنها موردی
بود که با حقوق پیشنهادی ما مشکلی نداشت. بقیه،

عددا عجیب غریب می‌گفتن. باهاشم اتمام حجت
می‌کنیم دست و پاگیر شد، عذرشو می‌خوایم.

عسل با بی‌رمقی سر تکان داد:

-باشه! بهش می گم بیاد. ولی خودت باهاش حرف
بزن. من حوصله ندارم.

حال عسل را درک کرد و پذیرفت! در حال خوردن
چایش نگاهی به هستی انداخت:

-کم پیدا شدی. چه عجب!

-والا روم سیا بود. تا آخر عمرم خجالتتو باید بکشم.
متوجهش منظور هستی شد. دستی روی پایش کشید و
گفت:

-این حرفا چیه. خودمم کم عقلی کردم. حالا که تموم
شد و رفت. عوضش برای احسان روشن شد جدی تر
فک کنه.

جلوتر آمد و پرسید:

-ازش خبر نداری؟

- از کی؟ احسان؟

- آره.

- تو که باید بیشتر ازش خبر داشته باشی.

سرش را عقب کشید و گفت:

- راستش بهش گفتم خونه‌ام بهم زنگ نزن. ماما اینا

یه خرده حساس شدن. اون طفلکم چیزی نگفت. اما

امروز که اینجا بودم بهش زنگ زدم جواب نداد. پیامم

دادم ولی اونم باز نکرده هنوز.

- من که خبری ندارم ازش ولی شاید گیره جایی. چون

بی تفاوت نیس.

هستی سری تکان داد و چیزی نگفت. ولی معلوم بود

هردویشان فکری شده‌اند. علی و یاسر که آمدند با

دیدن خاتون که خوابیده بود، نماندند. بچه‌ها را بلند

کردند و بعد از سفارشات لازم به هستی رفتند!

پیرزن بیمار و پیام بی پاسخ یار، خواب را از چشمان
 هستی گرفته بود. تا ساعت یک نیز پیام‌هایی از اهالی
 ساختمان بابت خاتون می گرفت. بعد از آن دیگر پیامی
 نیامد. خاتون خواب بود و صفحہ‌ی هستی بیدار! دلش
 برای احسان شور می زد. ساعت از دو گذشت! تازه
 پلکش روی هم افتاد بود که گوشه‌ی زیر تنش لرزید. از
 جا پرید! اسم احسان حس‌های بد را دور کرد.
 صفحہ‌اش را باز کرد و خواند:

– بیداری؟ بزنم؟

از جا بلند شد و با گرفتن شماره‌ی احسان به اتاق
 رفت. صدای احسان زنگ دوم را شکست؛

– سلام به قوی خوشگلم. ببخشید زودتر ندیدمت.
 باطری گوشیم خراب شده بود داده بودم تعمیر. آخر
 شبی رضا واسم آورد تازه انداختم. چطور مطوری؟

-سلام! خوب شد زنگ زدی. چون خوب که نیستیم. با توام حرف نمی‌زدم بدتر می‌شدم. امروز از اون روزای عجیب و سخت بود.

از صدای گرفته‌ی هستی مکثی کرد و گفت:
-خیر باشه.

-نیست فعلا احسان. دعا کن!

بغض هستی جدی‌اش کرد:

-چی شده دختر؟ نگرانم کردی.

با گفتن شمه‌ای از حال خاتون، نفس عمیقی کشید:
-اینجا شده ماتمکده.

دلش گرفت. اما برای دلداری دادن به هستی گفت:

-طوری نیس بابا. بالن مالن می‌زنن وا می‌شه. نشدم جراحیه دیگه.

-همون ترس داره. خاتون خیلی ضعیفه!
-ایشالا جدش کمکش می کنه. خودتو نباز.

#سیاژ □

#الهه محمدی

-ایشالا!

برای آنکه هستی را از آن حال و هوا دور کند، پرسید؟

-اوضاع احوال خونه خودتون چطوره؟

جای جواب دادن به سوال احسان، همان سوال را از
خودش پرسید بلکه به حسام و ظاهر شدن آن روزش
مقابل دانشگاه برسد:

-خونه خودتون چطور؟

احسان خیلی عادی جواب داد:

-اتفاق جدیدی نیفتاده. هنوز چیزی عوض نشده.

از حالت احسان فهمید بی خبر از رفتار حسام است. اما

برای اطمینان پرسید:

-با داداشتم حرف نزدی؟

احسان به شک افتاد. دلش بهم ریخت! مطمئن بود

هستی منظوری دارد. اما سعی کرد عادی حرف بزند:

-نه، چطو؟

هستی ساکت ماند. شک نداشت حسام عمدا و بی خبر

از احسان سراغش آمده است. نمی دانست چه بگوید!

-الو! هستی؟ قطع شدی؟

-نه!

– منظورت چی بود؟

هر دو طرف در تلاطم بودند. اما هستی باید می گفت:

– داداشت امروز اومده بود دم دانشگاه.

پیشانی احسان باز شد:

– واسه چی؟ چی گفت؟

– گفت می خواد راجع به ما حرف بزنه.

تعجب احسان بیشتر شد:

– خُب!

– راستش من سوار ماشینش نشدم.

نگفت از حسام واهمه دارد. بهمین را بهانه کرد:

– ترسیدم یه وخ بابام بفهمه بد شه.

– مگه ازت خواست باهاش بری؟

- آره!

اینبار احسان سکوت کرد و هستی بنامش خواند:

- الو، احسان!

سر از کارهای حسام در نمی‌آورد. اما چه به هستی می‌گفت؟ ولی هرچه بود تُف سربالا بود. باید جمعش می‌کرد:

- حتما می‌خواسته بهت بگه صبوری کن و به من فشار نیار. آخه من بهشون گفتم خونواده‌ات بهم سخت گرفتن بلکه باهام را بیان. هر شب ما اینجا تئاتر داریم. حالا خودم باهات حرف می‌زنم.

- باشه! فقط بهش بگو نیاد جلو دانشگاه. یه‌وخ دوستی، آشنایی...

متوجهی منظور هستی شد و قبل از کامل شدن جمله‌اش گفت:

- باشه! مشکلی نیس. تکرار نمی شه.

- ازم ناراحت نشی یه وخ. تو برام فرق داری احسان.

- می دونم عزیزم! ناراحت نشدم، خیلیم خوشم میاد

همه چیو می گی. خیالت تخت.

- مرسی از درکت! با اجازه برم پیش خاتون! امشب

سپردنش به من.

- نوکرم! مواظب خودت باش.

تماس که قطع شد از جا برخاست و شباهنگام سراغ

حسام رفت. بی آنکه به ساعت نگاه کند یا تردید داشته

باشد. بدون در زدن، درِ اتاق حسام را باز کرد و داخل

رفت...

@Vip Roman

سیاژ الهه محمدی

#پست چهل و یک

کسی را در اتاق ندید. تختِ حسام دست نخورده و مرتب بود. با این که خودش هم آن شب دیر آمد، اما فهمید حسام مثل برخی شب‌ها خانه نیامده است. در حال سرک کشیدن به گوشه کنار خانه، روی شماره‌ی حسام زد و منتظر ماند. چندین زنگ خورد تا صدای بوق آزاد شکست:

-الو!

حدسش درست بود. حسام خانه نبود:

-کجایی؟

حسام به مسخره جواب داد. معلوم بود کله‌اش حسابی
داغ است:

-خون‌هی آق شجاع.

-بی مزه!

-اتفاقا مزه‌دار بود. هنو ماس و خیار جفتمه.

-خوش به حال ننه‌ات!

خنده‌ای کش‌دار کرد:

به داشِ بزرگت سلام نکردی بی ادب.

-می‌گن ادب از که آموختی.

-خجالت نکش، بگو به درد نخورا.

-به قول قدیمیا چوبو که ورداری گربه دزده در می‌ره.

واسه همینم امشبم پیدات نشده.

شوخی که جدی شد، فهمید موضوع مهم است. هر
چند منتظر تماس احسان بود:

- مثلاً از تو ترسیدم که آفتابی نشدم؟

لب احسان کس آمد و برای نشان دادن حالتش به
حسام، "پُقی" تمسخرآمیز کرد:

- معلومه تو از باباتم ترس نداری. تنها چیزی که داری
رو.

حسام لچدار خندید و پشتش صدایی بی ادب برای
احسان درآورد. همان که از بچگی احسان ازش بیزار
بود. عادت حسام بود زبانش را بین لب‌هایش بگذارد و
صدا درآورد:

- خواسی بدم چن متری.
جدی تر شد و گفت:

– مسخرہ بازی بسہ حسام. امید داشتہم برگردی آب
شی رو آتیش مامان زندگی کنیم. نہ اینکہ عقب شی
زودتر بشینی قبرستون.

حسام برایش توی قیافہ رفت. از پشت خط ہم برای
احسان تصویر داشت انگار:

– تصویری باش! حاجیت گرہ.

– گوشاتو گرفتی.

– ہہ! تو خوبی بابا. ولی سلیقہ حاجیت نیسی.

– زدی بہ خاکی گرت و خاک بلند کردی. ولی اون لا و
لوا دارمت.

– خُب. بسہ! اصل حرفتو بریز رو داریہ.

– دیگہ نرو سراغ هستی. اونو قاطی فکرا پوسیدہات
نکن.

لبش کج شد. وقتی حرصی می شد آن آرایش را
می گرفت:

-من چیکارم با اون مُردنیه؟

-حتما اون با تو کار داره اومده سراغت. نه؟

-گو زیادی خورده.

می دانست اعتراض کند، لحن حسام بدتر می شود:

-یعنی تو امروز اونورا فر نخوردی؟

حسام رفتارش را پنهان نکرد تا برگی رو نکرده پیش
احسان داشته باشد برای مراحل بعد:

-آدمیت سلام و احوالپرسی نداره؟

-چرا بهش گفתי سوار ماشین شه؟

-خواسم برسونمش انترو.

-از این لطفا واسه داشت نکن. مرام گشت هستیم.

-خوبه از ب بسم الله تا نون پایانم می زاره کف دستت.

می دانست حسام قصد تخریب شخصیت هستی را دارد. جوابش را داد تا افسارش را بکشد:

-خواس بدونه چی می خواسی بهش بگی.

-لااقل می گفتمی به اطرافیان اعتماد کنه پس فردا رو انگشتت نچرخونت.

بی آنکه آن حرف برایش سنگین باشد، گفت:

-سنگین بشین و پا شو! واس ما خوبیت نداره خودمونو کوچیک کنیم.

به حسام برخورد و حمله کرد با جوابش:

-پیش کی؟ اون داش از گلش؟

باز هم جواب حسام را نداد بدتر نشود:

- واسه مردم ارزش قائل شو برات احترام قائل شن.
بریز دور هر چی که بوده.

- هه! باشه. دور و ورتو داشته باش بین دختره چطور
دورت بزنه. تو آب نمکی فعلا.

احسان گنگ شد. با اینکه اصلا به حرفهای حسام
اعتماد نداشت، ناخودآگاه پرسید:
- منظور؟

صدایی نشنید. حسام قطع کرده بود. تلفنش را بین
دستهایش انداخت و شروع به چرخاندن کرد.
نمیخواست این جمله در ذهنش تکرار شود. اما همه
برادر داشتند او هم برادر داشت!

شیطان را لعنت کرد و و دراز کشید. برای هستی پیامی
فرستاد. اما جواب نگرفت! خوابیده بود حتما. گوشی را
گوشه‌ای خندید و به پهلو چرخید! زود هم خوابش برد!

برعکس او چشم‌های حسام دور اتاق راه گرفت و خود
شیطان شد. از هر که حرصش می‌گرفت تا پدرجدش
را نمی‌سوزاند، دست بر نمی‌داشت. غریبه و آشنا هم
برایش فرقی نداشت!

اتاقِ بزرگ خودش را گذاشته بود و در بیغوله‌ای به نام
اتاقِ دراز کشیده بود تا عیش و نوشش روبراه باشد.
خانه‌ی یکی از دوستانِ دایی‌اش بود که آن شب
مهمان مخصوص داشت و او باید در اتاق‌های
بلااستفاده می‌ماند. با این حال ماندن را به رفتن و
گل‌گل با احسان و خانواده‌اش ترجیح داد. مطمئن بود
برود کارش با احسان به جنجال می‌گشود و پدر و
مادرش هم از موضوع باخبر می‌شوند. ماند تا
نقشه‌هایش را در ذهن زیر و رو کند تا بهتر بتواند برای
آدم‌ها چاله بکند.

با اینکه گنگ بود اما صبح از خواب بیدار شد و
 چهارچرخش را سمت تهران زین کرد.
 در شهر به بطالت گذراند تا به مقصود برسد. قصد
 داشت هستی را زیر نظر بگیرد تا ببیند چه اتویی
 می تواند از او بگیرد. آن گاه چماق کند و توی سر
 احسان بکوبد. وقتی تردید به جان برادرش
 می انداخت، موقع دنده عوض کردن و تاختن بود. با
 سرعتی بالاتر!

◀◻◻◻◻◻◻◻◻

سلام به دوستان عزیزم
 انشالله تعطیلات خوبی رو پشت سر گذاشته باشید و
 روز طبیعت بهتون خوش گذشته باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

حلول ماہ مبارک رمضان رو ہم خدمت شما عزیزان
تبریک می گم.

موقع سحر و افطار منو فراموش نکنید.

التماس دعا 🙏

#فصل یازدهم

#پست چهل و دو

رو بروی پنجره ایستاده بود و به حیاط بی آب و علف
نگاه می کرد. اگر خاتون از زیر عمل جان سالم به در
نمی برد، روزگار تمام گل هایش همان بود.

اشک از گوشه‌ی چشمش افتاد و گونه‌اش را خیس کرد:

-بفرما یہ چایی بخور تا بریم. نمک ندارد!
 با نوازش دست ملینا برگشت. چشم دختر که به صورت اشک‌آلود هستی افتاد، مشتش را پُر کرد و جلوی دهانش گرفت:

-ا،ا،ا! نیگا کن تو رو خدا.

ملیکا متوجه‌ی منظور ملینا شد و در ادامه‌ی حرف خواهرش تندی کرد:

-اینقده بدم میاد از این اخلاقا. واسه گوری که خالیه زر زر کردن چیه؟

هستی روی گونه‌اش کشید و گفت:

-بخشید بچه‌ها! از دیروز حال همه‌امون خرابه.

ملیکا گفت:

—خُب عوض گریه کردن دست به دعا وردار. این چه اخلاقیه هنو اتفاقی نیفتاده آخه.

هستی سر تکان داد ولی چیزی نگفت. ملینا لیوان چای را سمت او گرفت و گفت:

—بخور بریم! دلم روشنه هیچ اتفاق بدی نمی افته.

هستی لبخند بی روحی زد و دست دراز کرد لیوان را بگیرد. آلارم موبایلش که برخاست گوشی اش را با هول بالا آورد. از شنیدن اخبار تازه و صدای زنگ تلفن و پیام هایش می ترسید.

گوشی را که باز کرد، اسم امید را دید. برایش لوکیشن فرستاده بود. قرارِ دیروز یادش آمد. اصلا حواسش نبود با امید صحبت کرده است. بلافاصله تماس گرفت:

—به، دختردایی. آدرس که سر راسته.

-سلام. خواستم عذرخواهی کنم. امروز شرمندہام.

گرفتگی صدای هستی را فہمید:

-چیزی شدہ؟

-مادربزرگم مریضہ باید برم پیشش. این ہفتہ رو کلا

درگیرشم. کسی نیس پیش بچہہا داداشم.

-خاتون؟ چرا؟

-بلہ. متاسفانہ قلبش مشکل پیدا کردہ.

-ایشالا طوری نیس. رفع می شہ با دارو.

-باید جراحی بشہ. دعا کنید واسش!

لرزش آرام صدای هستی، از حال بد پیرزن می گفت.

حال امید ہم گرفته شد. دورادور آن پیرزن را

می شناخت و مہربانی اش را دیدہ بود. مادربزرگ پدری

کہ نداشت. سال‌ها پیش به رحمت خدا رفته بود. ولی
با مادر بزرگ مادری‌اش زمین تا آسمان فرق داشت:
-خدا بزرگه. سعی کن جای اینکه خودتو ببازی به
مادرت روحیه بدی.

صدای هستی شکننده شد. کمی بیشتر حرف می‌زد
گریه‌اش می‌گرفت:
-باشه، مرسی.

-مزاحمت نمی‌شم. ایشالا در اولین فرصت می‌بینمت.
وقت زیاده!

تماس که قطع شد، لیوان چای دوباره سمتش آمد.
آن‌را گرفت و لبی‌تر کرد. زود زمینش گذاشت و گفت:
-بریم بچه‌ها. مامانم کم‌حوصله شده دیر کنم عصبی
می‌شه.

دخترها اسنپی گرفتند و فرز آماده شدند. چندین بار با هستی به خانه‌ی خاتون رفته و مهرش را زیر پوست کشیده بودند. پیرزن با دیدن دوقلوها همیشه شاد می‌شد و بیشتر ذوق مانلی و شایلی را می‌کرد.

آن روز به محض دیدن دو خواهر، لبخند نرمی زد و در جواب احوالپرسی‌شان گفت:

–خوش اومدید ننه. همیشه با دیدنتون بیشتر ذوق نتیجه‌هامو می‌کردم. امید داشتیم به قد و بالا شما که می‌شن بینمشون.

عاطفه و هستی فوراً به حرف خاتون معترض شدند و اخم کردند. ملیکا با لبی پُر خنده گفت:

–ایشالا عمرتون اینقده درازه که نیره‌هاتونم بینید.

خاتون برای جا آوردن حال عاطفه سری تکان داد:

–ایشالا ننه! آدمیزاد به امید زنده‌اس.

نام امید دوباره در ذهن هستی نشست. اینکه در تماس‌هایش چقدر مهربان و نرم بود. با اشاره‌ی مادرش از حال خود بیرون آمد و بلند شد تا از دوستانش پذیرایی کند. دخترها این قدر خونگرم بودند که با وجودشان حسابی حال خاتون را عوض کردند. وقتی برای رفتن برخاستند، خاتون گفت:

- شام بمونیتون ننه. یه پلویی هست با کبابی سر
کوچه از خجالتتون دربیام.

ملینا خم شد و صورت چروک خاتون را محکم بوسید:
-شوما حض مطلقى خاتون. ایشالا بعدا زحمدون
می‌دیم از دسپخت خودون بخوریم. غرض دیدار بود!
خاتون انشاللهی گفت و دخترها با بدرقه‌ی عاطفه و
هستی رفتند. عاطفه نیز پشت سرشان آماده شد و

چادرش را برداشت. در حال سفارشات لازم سمت در رفت. هستی دنبال مادرش کشیده شد و آرام پرسید:
 -چه خبر مامان؟ گفتم شاید داداش بی حوصله باشه
 بهش زنگ نزدم.

عاطفه چادرش را روی سر انداخت و در حال مرتب کردنش جواب داد:

-امروز که حسابی سردواندن بچه رو. اول گفتن جا نداریم! علی یه خرده سر و صدا کرده، یاسرم حسابی زبون ریخته گفتن پس فردا یه دکتر وقت داره ببرتش بینن چی می گه.

-چطو ابجی نیس؟ مگه قرار نبود بمونه پیش بچه‌ها؟

-امروز کارشون زیاد بود تا اومدم گفتم بره. فعلا که می تونم از پششون بریام. عصری زودتر یکیشون میاد کمکت.

سری تکان داد:

– باشه! برید زودتر حسین تنها نمونه.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✨

در را باز کرد و در حال پوشیدن کفش هایش گفت:
– حسین هیچی حالا. تو این واویلا عمه اتم مهمونی
اومدنش گرفته.

– عمه بهناز؟

سرش را تکانی داد:

– آره! خیلی حوصله دارم.

-وا، مگه تازه اونجا نبودن؟

-چه می دونم. بهش خوش گذشته.

-نکنه منظوری داره مامان.

عاطفه مقابل هستی ایستاد و دقیق نگاهش کرد:

-منظور که داره. منظور تو چی بود یهو؟

-راستش امید دیروز بهم زنگ زد خواست امروز برم

پیشش.

ابروهای عاطفه به طاق سرش چسبید:

-امید؟ خودش؟

خودش هم مثل مادرش متعجب بود. از این جهت

حالش را درک کرد:

-آره! منم تعجب کردم.

لب عاطفه کج شد:

– از مامانش اجازہ گرفته بود؟

متوجہی منظور مادرش شد. امید ہمیشہ گوش بہ فرمان مادرش بود:

– خیلی با وقتی پیش عمہ اس فرق داشت مامان. انگار یہ آدم دیگہ بود.

– یعنی چی؟

– فک کنم بہ خاطر عمہ اس کہ جلوش اون قد دست بہ عصاست.

– یعنی عین بابات؟

– فک کنم.

از گوشہی چشم بہ ہستی نگاہ کرد:

– آقا احسان آچمز شد؟

چشم‌های هستی درُشت شد و اخمی برای مادرش
انداخت که معنی هرگز می‌داد. عاطفه پشت چشمی
برای هستی آمد و چادرش را جلو کشید:

—بهشت به سرزنشش نمی‌ارزه. تو خونه هر چی باشه
به غمزه او مدن بعد مامانش نمی‌ارزه. از من که چوبش
به تنم خورده بشنو. نه این به درد تو می‌خوره نه اون.
دیگه خوددانی.

مادرش که رفت نصیحت‌هایش هم دود هوا شد. مانلی
به پایش چسبید و تقاضایی داشت. با بچه‌ها سرگرم
شد و حسابی برای خاتون شیرین کاری کردند تا
روحیه‌اش را تقویت کنند. عسل که رسید، زحمتش
کمتر شد! در حال دم‌کردن برنج بود که مادرش زنگ
زد تا اخبار آنجا را بگیرد. خیالش که از خاتون و بچه‌ها
راحت شد، گفت:

-فک کنم دیدن تو و امید به اومدن عمهات مربوط بود.

هستی زیر اجاق گاز را پایین کشید و پرسید:

-چطو؟

-تو را بودم زنگ زد بهم گفت امشب نیام.

-وا.

-والا! این پسر بدون اذن ننه اش آب نمی خوره. حالا

بیرون از خونه یه قوروقاشی می کنه.

تعجب و خنده ی هستی در هم مخلوط شد:

-چی بگم والا.

-هیچی! تو قوم بابات اینا زن سالاریه. واسه همین

بابات اومد رو سر من بدبخت چتر شد که هر اسبی

داره سرم بتازونه.

نفس عمیقی که پشتش کشید، دل هستی را درد آورد.
آرام پرسید:

– نمی‌بخشی بابامو مامان؟

عاطفه جای جواب دادن گفت:

– مواظب باش. دیگه سفارشت نکنم.

– مرسی که جوابمو دادی!

– هر وقت تونست دل علی رو به دست بیاره، شاید
بتونم ازش بگذرم.

تماس که قطع شد هستی با لب و لوجهی آویزان روی
صندلی افتاد. بلافاصله عسل داخل آمد:

– قُرْصا خاتون و ساعت چند باید بدیم؟

از لحن عسل متوجه شد حال خاتون خوش نیست. از
جا پرید:

- چطو؟ چیزی شده؟

- به نظرم رنگش خیلی پریده. هی ام نفسا بلند می‌کشه.

سمت در دوید و دوتایی وارد اتاق شدند. با صحنه‌ای که دیدند هر دو نفس آمینی کشیدند. مانلی و شایلی را دو طرف خود نشانده بود و پاهای لاغرش را بین پاهای کوچک کودکان دراز کرده بود. داشت با آنها اَتل مَتل بازی می‌کرد.

هستی با آرنج به دست عسل زد. چشمشان که به هم افتاد چشمکی برای عسل زد!

دلشوره بالای جانشان شده بود.



خودم را خوب سنجیدم بدون تو نمی‌ارزید...

کاری از EXCHANGE GROUP

#علیرضا آذر

#پست چہل وسہ

بالشت را پشت خاتون جابہ جا کرد تا راحتر تکیہ دہد.
صورت پیرزن با روسری صورتی رنگ بیمارستان
نورانی تر شدہ و دست استخوانی اش تسبیح را
آرام آرام جابہ جا می کرد. استرس در چشمانش نبود.
ہر آنچه دیدہ می شد ایمان و بندگی!
شمیم روی صندلی کنار خاتون نشست و لبخند زنان
نگاهش کرد:

-چقد با این لباسا بانمک تر شدی خاتون.

-عینهو عروسکای چروکیده. نه ننه!

لب شمیم کش آمد و جدی گفت:

-ما دلمون به شما قُرصه. هر مدلی که باشید.

مستقیم به شمیم نگاه کرد. در کاسه‌ی چشمانش یک

جام اشک نشسته بود:

-تو سفارث لازم نیسی ننه. همیشه حباست به

همه‌چی هس. ولی بعد من هوای عاطی و بیشتر بیگیر.

لب‌های پیر و نازکش را روی هم فشرد:

-علی قربونش برم، بالاخره مرد بیرونه و سرش با کار

و شوما گرمه. عسلم ایشالا دیر یا زود دسش به یه

بچه بند می‌شه. توام بسط هر دو تاشونی و غمخوار. اما

عاطی بچہ ام غمخوار ندارہ۔ ہستی ہنوز بچہ اس ننہ!
نمدونہ غصہ مادرشم...

بغض نگذاشت پیرزن ادامہ دہد۔ شمیم میان وصایای
خاتون آمد:

-ایشالا سایہ اتون ہمیشہ رو سرمون پہنہ۔ ما حالا
حالاہا بہ وجودتون احتیاج داریم۔ حتی اون محلہ!

صدای سلام دادن عاطفہ نگاہشان را بہ ورودی
برگرداند۔ جلو آمد و در حال برداشتن چادرش صورت
خاتون را بوسید۔ سمت شمیم کہ رفت، پیرزن دستی
در کاسہی چشمانش کشید۔ عاطفہ دست روی شانہی
شمیم زد و گفت:

-پاشو برو دختر بہ زندگیت برس۔ با این ہمہ کار و
باری کہ داری والا توقع نداریم بیایی بیمارستان۔ از
صبحہ اسیری!

شمیم در حال مرتب کردن خود، کیفش را روی ساعد دست انداخت:

-وظیفه‌اس عاطفه جون. چرخشی میایم نه کسی خسته بشه نه خاتون حوصله‌اش سر بره.

خاتون گفت:

-دس به خاکستر می‌زنی طلا بشه باست ننه. بچه‌هامو مباحب باشیدون.

چشمی گفت و صورت خاتون را بوسید:

-ایشالا خیلی زود میاید خونه. صفامون شماید!

عاطفه نگاهی به اتاق کوچکی که با پرده‌های آبی از اتاق‌های دیگر سی‌سی‌یو تفکیک شده بود انداخت و گفت:

-ایشالا. زودتر برو علی منتظرته!

۱- مگه اومده؟

آره. نذاشتن بیاد تو! می گن فقط یه نفر.

وقت گُشی نکرد و بیرون آمد. علی را آن سوی خیابان داخل ماشین دید. از او خواست جای خانه به پاساژ برساندش تا کمی از کارهای مزون را سامان دهد. مادرش به کمکش آمده و خیالش راحت بود. تا رسیدن به پاساژ در مورد خاتون حرف زدند. حرف آن روزهای همه شان بود!

حال اورژانسی خاتون توسط پزشک بیمارستان قلب تایید شد و پیرزن را برای جراحی بستری کردند. مقابل پاساژ پیاده شد و علی ماشین را داخل پارکینگ کشید. به انتظار آسانسور ایستاده بود که درش باز شد و "فریده" همراه دخترش بیرون آمد. زن جوانی که به عنوان کارگر برای مزون گرفته بودند. با دیدن شمیم

کمی دستپاچه شد. کاملاً از مدل نگاهش و گونه‌ی رنگ گرفته‌اش معلوم بود. حتی نوع حرف زدنش:

–سلام شمیم خانم. خسته نباشید!

در حال دست کشیدن روی موهای دخترک گفت:

–سلام! چرا اومدی پایین؟ کار نداریم مگه؟

حال فریده نسبت به ثانیه‌ای قبل طبیعی‌تر شده بود:

–چرا! دارم می‌رم فریمه رو ببرم خونه برگردم. خیلی

داشت بهونه می‌گرفت. مزونم شلوغه! بیتا خانم گفت

تو دست و پا نباشه بهتره.

شمیم بی‌رودربایستی گفت:

–اگه خونه می‌مونه، چرا می‌اریش؟ اینجوری خودتم

اذیت می‌شی. تا بری و برگردی کلی‌ام وقتت هدر

می‌شه.

ابروهای زن جوان پایین آمد. زن معصومی بود که همیشه چشم می‌گفت و خجالت کارش را می‌خورد: -بخشید. بیارم ببرمش دیگه به مامانم لج نمی‌کنه. ولی پاشه بینم نیستم خونه رو روی سرشون خراب می‌کنه.

شمیم باشه‌ای گفت و رفت. فریده اما جای رفتن سمت خیابان، راهش را سمت گل‌فروشی کج کرد و وارد شد. رامین پشت سر زن جوان وارد مغازه شد تا کار مشتری را راه بیندازد. همین که بالا رفت، فریده برگشت! نزدیک بود به یکدیگر بخورند. رامین او را شناخت. بخشیدی گفت و عقب‌تر رفت. به خیال آنکه سفارشی دارد، گفت:

-بخش ابعی! بفرما؟

فریده نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

می خواستم یه نگا به سطل گُلا بندازم. مزاحمتون
می شم ایشالا.

رامین سری تکان داد و عقب ایستاد تا فریده بیرون
برود. هنوز قدمی برنداشته بود که علی از در دوم داخل
گل فروشی شد. فریده به محض دیدن علی سمت
مغازه چرخید. رفتارش برای رامین سوالی شد. علی که
صدایش زد بی خیال زن شد و سمت او رفت. رامین که
مغازه را برای انجام کارهای سفارشی ترک کرد، فریده
سمت علی چرخید و دستش را سمت سطل گلی
گرفت:

چن تا از این شاخه گل برام بزارید لطفا.

نگاهی گذرا به فریده انداخت و در حال برداشتن
گل های تازه پرسید:

می برید واسه مزون؟

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

فهمید شناختش! سرش را بالا انداخت:

–مادرم مریضه گفتم یه دسته گل برایش ببرم
روحیه اش وا شه.

خدا شفا بدهای گفت و سراغ کارش رفت. فریده هم
دخترش را ول کرده بود و به قول علی داشت برای
خودش قیقاچ می رفت. نزدیک گلدانی شد و تنه ای زد.
علی فوراً گفت:

–پیا کوچولو.

دخترک که نگاهش کرد، نرم تر ادامه داد:

– نشکنه عمو. بیفته اونوخ مادرت به خرج می افته.

فریده دست دخترش را گرفت و به میزی که علی

ایستاده بود نزدیک شد:

– کاش بچه ام یه عمویی عین شما داشت. غصه ام چی

بود؟

علی نیم نگاهی به فریده انداخت و فوراً نگاه گرفت.

داشت زل زل نگاهش می کرد:

– ما تو کار خودمون موندیم.

دسته گل آماده را سمت زن گرفت و افزود:

– خدا براتون بسازه.

فریده دسته گل را گرفت:

– به به چه قشنگ شد. چقد بدم خدمتون؟

علی سرش را بالا انداخت:

–بفرما! با شمیم حساب می‌کنم.

–راضی به زحمت نیستم.

علی دست دراز کرد و در مغازه را نشان داد. یعنی

خوش آمدی!

فریده دستی به روسری‌اش کشید و همراه بچه‌اش

رفت. مقابل در برگشت و گفت:

–جنم مردا از بازوشون پیدااست. شما عموی پنجاه تا

بچه‌ام بودید، از پششون برمی‌اومدید.

علی نگاهی عادی به زن انداخت و دستی به شقیقه‌اش

زد. اما چیزی نگفت!

دیگر برایش اهمیت نداشت فریده رفته است یا نه!

آنقدر ذهنش درگیر خاتون و مغازه بود که به سرعت

سراغ کارش رفت. اما فریده آسه آسه گل فروشی را
 قدم می زد. کاملاً بیرون نرفته بود که رامین رسید.
 فریده با دیدن او پاتند کرد. رامین در حال نگاه کردن
 به مسیر رفتن زن پرسید:

-د بیا. دست ما نمک نداش؟

سر علی بالا آمد:

-واسه چی؟

-کارگر خانمت از ما گل نگرف. منتظر شوما بود؟

اخمی بین ابروهای علی نشست:

-چرا چرت می گی؟

-والا قبل اینکه شوما برسی اومد تو مغازه ولی دس
 خالی رف.

علی فکری شد. رامین با مزه‌ای که پراند فوراً حواس او را پرت کرد:

– نکنه شوما نبودید رفت؟ تخفیف ویجه می‌خواستسه؟

دستش را برای رامین پرت کرد و سمت در رفت:

– نرم بینم چیزی کمه.

– نه آقا. همه چی گذاشتم دم دستتون!

از پله‌ها پایین رفت و به گل‌آرایی مشغول شد. تمام هم و غمش گذر از سربالایی آن روزهای نفس‌گیر بود. رگ‌های گرفته‌ی قلب خاتون، شاه‌رگ آن‌ها بود. اگر اتفاقی می‌افتاد...

سرش را به طرفین تکان داد تا افکار منفی دور شوند. سرش که بالا آمد، متوجه شد آن سوی خیابان فریده سوار ماشینی شیک شد. تعجب کرد! اگر او آدمی محتاج بود، با آن اتومبیل چه صنمی داشت؟

حاج حسین را که دید، از فکر زن بیرون آمد و با او مشغول شد. در حال گزارش گرفتن از حال خاتون بود. اسم خاتون که وسط می آمد، ذهنیتش شسته می شد. تا آزمایشات و حاشیه های جراحی طی شود، دو مرتبه حال خاتون بهم ریخت. فضای بیمارستان همه شان را گرفته بود! عسل همیشه به محض بیرون آمدن از آن جا دچار افت فشار می شد و زیر سرم می رفت. به هوا و بوی بیمارستان حساسیت داشت. علی تشرگونه و یاسر به نرمی او را متقاعد می کردند دیگر برای ملاقات نیاید. ولی مگر می توانست!

بالاخره صبح موعود رسید! قرار بود خاتون را ساعت نه صبح به اتاق عمل ببرند. شب قبل هیچ کدامشان خواب نداشتند. صبح زود با دلهره سمت بیمارستان سرازیر

شدند. هیچ‌یک سراغ کارش نرفت. حتی هستی به دانشگاه با واحدهای زیادی که آن‌روز داشت. نمی‌توانستند خودشان را قانع کنند که جای همه‌شان با هم نیست. ولی نتوانستند دیگری را از آمدن منع کنند. غُرْغُر کردن‌های علی هم موثر نبود! حتی راضیه خانم مادر یاسر هم قبل از ساعت هشت بیمارستان بود. مقابل نگهبانی که شرح‌حالی دادند، مرد به یک نفر اجازه داد وارد بخش شود. عاطفه، شمیم و عسل و هستی را کنار زد و قدم داخل گذاشت. حواس نگهبان لحظه‌ای پرت شد. شمیم از پشت نگهبان دوید و خودش را جلوی عاطفه رساند. زن چادرش را مانند بال‌های پرنده باز کرد تا شمیم دیده نشود. از پیچ اول که گذشتند، دست یکدیگر را گرفتند و بدو بدو کنان سمت سی‌سی‌سی‌سی رفتند. وارد اتاق خاتون که شدند،

لباس‌های صورتی‌رنگ، همراه تسبیح، کیف و خردهریزه‌ها روی تخت رها شده ولی خبری از پیرزن نبود. رنگ عاطفه رفت و ترقی روی صورت خود کوبید. شمیم دست عاطفه را گرفت و سمت استیشن دوید. نفس‌زنان پرسید:

—سلام خانم، صبح‌بخیر! بیمار ما سر جاش نیس. ساعت نه جراحی داشت.

نگاه پرستار روی شمیم نشست. استرس همراهان بیمار را خوب می‌شناخت. فوراً جواب داد:

—صدیقه سادات امینی؟

عاطفه و شمیم متفقا سر تکان دادند. پرستار لبخندی زد:

–دکترش چن تا عمل داشت و زود اومد. بیمار اولش آماده نبود، به جاش خانم امینی رو جایگزین کرد. الان تو اتاق عمل هستن.

عاطفه این بار محکم تر روی گونه اش زد:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

–چرا خانم؟ بدون همراه؟ نگفتید بترسه؟ مگه بی کسه مادرم؟

پرستار نرم گفت:

-اتفاقا مادر تون خیلی آروم بود. فشارش کاملا تنظیم و آماده‌ی جراحی بود! فقط گفت وسایلش رو برایش جمع کنید. ایشالا تا یکی دو ساعت دیگه ام میاد بیرون. اقلش دو ساعتی پیش افتادید.

پیش از آن که عاطفه اعتراضی دیگر کند، شمیم تشکر کرد. دست عاطفه را گرفت و او را سمت اتاقی که خاتون بستری بود کشید. عاطفه با دستانی لرزان شروع به جمع کردن وسایل کرد. تکه‌ی آخر روسری خاتون بود. نایلون را روی ساعدش انداخت و روسری را مقابل صورتش گرفت. آن را نفس کشید و اشک ریخت! شمیم دستش را دور تن عاطفه انداخت و همراهش از سی سی یو بیرون آمدند.

چقدر حرف برای گفتن آماده کرده بودند و جای خاتون خالی بود!

اگر جای خودش خالی می شد؟؟؟

عاطفه این را گفت و هقی زد! به محوطه که رسیدند
علی با شنیدن ماجرا سمت بخش گله کرد. یاسر
چسبیدش و شمیم جلویش ایستاد. شماره‌ای را که
پرستار داده بود، سمت علی گرفت!

گفتن با این شماره هی تماس بگیریم هر وقت از
اتاق عمل اومد خبر می‌دن. دعوا نداره دیگه! بشین دعا
کن به سلامت از اتاق عمل بیرون بیاد.

راضیه خانم رویش را محکم تر گرفت و گفت:

حق با خانومه علی آقا. توکل به خدا. حتما خیریتی
توشه!

زودتر از همه عقب رفت و روی یکی از نیمکت‌های
سبز بیمارستان نشست. ادعیه‌اش را از کیفش درآورد
و کله‌اش را در آن کرد. بقیه نیز دو به دو زیر بازوهای

همراهانشان را گرفتند و در حیاط پخش شدند. یاسر
 عسل را، شمیم علی را و هستی عاطفه را! برقی از راه
 دور در نگاه عاطفه افتاد که فکر کرد تیغ تیز خورشید
 است. اشتباه ندید! بهمن بود که داشت نزدیک می شد
 و کله اش زیر آفتاب برق می زد. همه شان از دیدن او
 تعجب کردند. علی خودش را به آن راه زد اما بقیه به
 گرمی با مرد احوالپرسی کردند. راهش که سمت علی
 کج شد، شمیم او را ثابت نگه داشت تا فرار نکند. در
 نظرش بهمن مهمانشان بود! جواب بهمن را داد ولی
 دستش سمت او دراز نشد! چشم غره‌ی شمیم هم
 کارگر نبود. بهمن به همان سلام مختصر بسنده کرد و
 سمت همسر و دخترش برگشت. پاییز آن روز مثل بهار
 بود و دل آن‌ها چون بادهای بی قرار پاییزی!!!



سلام و وقت بخیر

وقتی خودت این شرایط رو کشیده و دیده باشی کاملاً می تونی همزات پنداری کنی. برای من که این شرایط رو دیدم، این صحنه ها کاملاً درک پذیر بود.

با آرزوی شفای همه ی بیماران 🙏

طاعاتون قبول درگاه الهی 🌸

التماس دعا 🙏

#پست چهل و چهار @Vip Roman

پشت خاتون را درست کرد تا راحت بنشیند. لیوانی آبمیوه نیز دستش داد تا گلوش تر شود. یک هفته‌ای از جراحی‌اش می‌گذشت و حالش رو به بهبود بود. آن روز شلوغ‌ترین روز ملاقات بود! علاوه بر خانواده، ریز و درُشت خانواده‌ی شمیم، دوستان هستی و عسل، خانواده‌ی یاسر حتی داماد تازه‌اش، اهالی محل، حاج حسین و خانواده‌اش و گروهی از روستای سیدآباد از دماوند برای عیادت پیرزن آمده بودند. دسته‌دسته می‌آمدند و جای خود را به گروه بعدی می‌دادند. بین آن‌ها، بهمن و امید نیز حضور داشتند. اما کس دیگری از آن خانواده به چشم نمی‌خورد. صدای پرستارها از شلوغی اتاق خاتون درآمد. کم‌کم حال پیرزن نیز داشت از آن همه هیاهو برهم می‌ریخت! اطرافیان از گونه‌های گل‌گرفته‌اش فهمیدند. پلک‌هایش نیز تندتند بر هم می‌خورد. عاطفه دچار استرس شد و آرام زیر

گوش دخترهایش از حال پیرزن می گفت. همان یک کلمه سلام و احوالپرسی هم برایش زیاد بود. چه رسد به اخلاق او که باید حال همه را تک به تک می پرسید! شمیم متوجهی قضیه شد! آخرین گروه خانوادگی او و بهمن و امید بودند. رودربایستی را کنار گذاشت و زیر گوش مادرش گفت:

-زودتر برید علی ام یه سر بیاد بالا مامان. باید اتاق خاتون خلوت بشه. شلوغی برایش خوب نیست.

زن رویش را محکم گرفت و سری تکان کرد. خانوادهاش را جمع کرد و جلو انداخت. بهمن خیلی خلاصه جمله ای گفت تا همراه امید بروند:

-ایشالا زودتر روبراه شی خانم بزرگ. با اجازه!

بهمن که رفت، عاطفه دنبالش کشیده شد. کارش داشت! شاهسوندها نیز در حال خداحافظی بودند. امید

و احسان همزمان به هستی نگاه کردند و علامت دادند.
 گونه‌ی دختر گل گرفت و ضربان قلبش بالا رفت! آن
 لحظه می‌توانست جای خاتون را بگیرد. مسلماً
 نمی‌توانست در مقابل آن همه چشم کنار احسان برود.
 به بهانه‌ی بدرقه‌ی پدرش، به امید نزدیک شد. گردن
 احسان که سمتش چرخید حال خوبی نداشت. رنگ
 صورت احسان نیز متغیر شد و داغ کرد. او در زاویه‌ای
 ایستاده بود که متوجه‌ی علامت دادن امید شد ولی امید
 نه!

پشت سر پدر و مادرش کنار امید قدم برمی‌داشت.
 ولی دلش پیش احسان بود:

—خدا رو شکر که حال خاتونت بهتره. این هفته وقت
 کردی یه ساعتی بریم بیرون.
 هستی با بی‌میلی جواب داد:

-باشه برای یه فرصت بهتر.

امید کوتاه نیامد:

-نمی‌خوایم بریم قهوه‌خونه پا قلیون که هستی. یه
سری حرفِ کوتاهه. موقعیتش مناسب بود همین‌جا
می‌گفتم و مزاحمت نمی‌شدم. اگر می‌بینی را نداره
کلا بی‌خیال شو.

از حرفی که زد و برخورد امید خجالت‌زده شد. در حال
دست کشیدن کناره‌ی شالش گفت:

-باشه! ایرادی نداره.

نرسیده به در سالن، مقابل هستی ایستاد:

-فردا بعدِ کلاسات خوبه؟

-آره!

امید سری تکان داد، با عاطفه خدا حافظی کرد و پیش از دایی اش از سالن بیرون رفت. هستی فوراً از پدر و مادرش جدا شد و سمت اتاق خاتون برگشت. میانهی سالن خانوادهی شاهسوندها را دید! احسان پشت همه شان، کنار پدرش در حال رفتن بود. مقابل هستی مکث کوتاهی کردند و در حال خدا حافظی یکی یکی رد شدند. احسان پشت پدرش جلو آمد! مرتضی که کمی دور تر شد، آهسته گفت:

– فک کنم تو دوره‌ی ما ژولیت بمیره، رومئو آخم نگه.

متوجه‌ی کنایه‌ی احسان شد:

– به هوا بابام رفتم.

– یه بوم و دو هوا که نیسی؟

نگاهش سمت احسان حمله کرد:

– مرسی از اطمینانت.

تا آمد رد شود، احسان بازویش را گرفت:

- آدمه دیگه! دهنش نجنبه و فکرش خطا نره، باس
بهش شک کرد. فک کردم به هوا اون پسره که همراه
بابات بود، رفتی.

نیازی ندید از قرار فردا با امید برای احسان بگوید.
موضوع برایش اهمیت نداشت:

- پسر عمه امه! پیش بابام کار می کنه.
احسان پوزخندی زد:

- خوش به حالش! یه قدم جلوتره.

- زیادم بی خیال نشدی انگار.

همه از در سالن خارج شدند. اگر همراهشان بیرون
می رفت، دیگر نمی توانست برگردد. مگر کارت همراه

داشت. احسان همان جا ایستاد و کاملاً مقابل هستی
برگشت:

—هر آدمِ کوری می‌فهمید بی‌خیالت نیس. تو اتاقم
اشاره‌بازی داش.

—خُب!

از خُب گفتنِ محکم هستی که طلبکار بود و دنبال
ادامه‌ی جمله‌ی او، حالش بهتر شد. اطمینان چشمانِ
دخترک، دلش را آرام می‌کرد. هنوز حرفی نزده بود که
علی را در حال نزدیک شدن دید. هستی با دیدن علی
خودش را کنار کشید. احسان به پشت سر گردن
کشید و دستی که سمت هستی بود را شبیه گوشه
مقابل گوشش گرفت و رفت! یعنی تماس می‌گیرم.
هستی نیز قبل از رسیدن علی با قدم‌هایی بلند سمت
اتاقِ خاتون برگشت!

علی از کنار احسان ساده گذشت و چشم‌غره‌اش به هستی رسید. دخترک احساس می‌کرد از همه طرف تحت فشار است و چشم‌ها شبیه دوربین‌های داخل خیابان رویش زوم کرده‌اند.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

از ملاقات که برگشت، با کارهای خانه مشغول شد. مادرش کنار خاتون مانده بود و مسؤلیت خانه روی دوشش افتاد. بعد از رسیدگی به امورات منزل و سر و سامان دادن به تکالیف حسین، کتاب‌های فردایش را بی‌آنکه نگاهی به‌شان بیندازد، داخل کیفش ریخت و

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشی‌اش را برداشت. خُرد و خسته در تختش افتاد!
 چندین تماس بی‌پاسخ داشت. بازشان که کرد،
 همه‌اش احسان بود. لبش را گاز گرفت. یادش رفته
 بود گفت تماس می‌گیرد. صفحه‌اش را باز کرد شاید
 پیامی گذاشته بود. پیام زیاد داشت! مهم‌ترینش بین
 آن‌ها نام احسان بود! چراغِ صفحه‌ی امید هم روشن
 می‌زد.

پیام احسان را باز کرد و یک ویدئو دید. لود نکرده
 برایش آشنا آمد. روی فیلم زد و تا دانلود شود صفحه‌ی
 امید را باز کرد. برایش لوکیشن فرستاده بود. استیکر
 تاییدی فرستاد و دوباره وارد صفحه‌ی احسان شد.
 فیلم لود شده بود. همان فیلمی بود که در عروسی
 دوستِ احسان داشتند و به‌خاطرش داستان‌ها ساخته
 شد.

ثانیه به ثانیه‌اش را با عشق نگاه کرد. نه یکبار، چند بار! عاشق قسمتی بود که کنار احسان نشست و او داشت گیتار می‌زد. نگاهش می‌کرد و آرام آرام ترانه را لب می‌زد. چشم‌هایش از داخل فیلم هم برق می‌زد. دوست داشت آن تصویر بارها و بارها تکرار شود. چشم‌هایش داشت سنگین می‌شد که صفحه‌ی احسان روشن شد. در حال نگاه کردن فیلم پیامی در صفحه‌اش آمد. فیلم را رد کرد و خواند:

—چه عجب! سرت شلوغه انگار.

بی‌آنکه بفهمد احسان تیکه می‌اندازد یا بی‌منظور است، جواب داد:

—مامانم پیش خاتونه، مسؤلیت خونه افتاده رو دوشم. سرم گرم کار بود! ببخشید جواب تلفنتو ندادم. تا حالا تو کیفم بود.

مانند هستی ساده شد. سعی کرد تصویر عصر و جمله‌ی سمی حسام را فراموش کند. بارها بعد از آن روز هم زیر گوشش زمزمه کرده بود او را بازی می‌دهد؛
 -خسته نباشی. بینمت فردا؟ مامانت اینا سرگرمن فعلا
 حواسشون بهت نیس.

چشم‌های پُر از خوابِ هستی دُرُشت شد. با امید برای فردا قرار گذاشته بود:
 -نه! فردا کارم بیشتره.

احسان پيله شد:

-لابه لاش یه ساعتی رو خالی کن. می‌خوام پیام

تهران!

قلب هستی ریتم طبیعی خود را از دست داد. ماند چه کند!

قرارش برای بار دوم با امید را بهم می‌زد، بهش برمی‌خورد. در بیمارستان هم خروشنه‌ای برایش رفت. حالا ماند احسان را ناراحت کند یا امید را؟! از جمله‌اش رد نشده بود که به جوابِ سؤالش رسید. مسلماً احسان برایش با ارزش‌تر از یک ملاقات خانوادگی بود. خیلی سریع تصمیمش را گرفت...

– باشه عزیزم! یه رب، بیست دقیقه قبل از اینکه بررسی، یه تک‌زنگ بزن خودمو برسونم.

– جون! دارمت. لالا کن ایشالا پس فردا میام.

فکر کرد اشتباه می‌شنود. تکرار کرد:

– مگه نگفتی فردا؟

– خواستم بینم لا کارات منو جا می‌دی یا نه.

– وا، مردم‌آزار.

استیکر خنده‌ای برای هستی فرستاد و پشتش یک لبِ
 قرمز که داشت می‌بوسیدش! هستی لبخندی زد و
 شکلکی خواب‌آلود ارسال کرد. احسان شیطنت کرد و
 از آن استیکرهای معنادار خواب برایش فرستاد. هستی
 خجالت کشید و احسان پشت هم شکلک‌های خنده
 فرستاد. بالاخره با قلب و بوسه‌های احسان صفحه را
 بست، ساعتش را تنظیم کرد و گوشی را روی میز
 آرایش انداخت. *exchang*
 چقدر خوشحال شد قرارش با امید به هم نخورد!
 بی‌حرمتی می‌شد به او. با خیال راحت پلک‌هایش روی
 هم افتاد. اما قرار نبود روز خوبی برایش رقم بخورد.
 شیطان در کمین نشسته بود...

❖❖❖❖❖❖❖❖

-حتی اگر هزار بار دیگر تو را نبینم، احتیاج دارم بدانم
جایی در این شهر کثیف ترسناک، در گوشه‌ای از این
جهنم سیاه، تو هستی و مرا دوست داری..

#ارنستوساباتو

#پست‌چهل‌وپنج

از راهروی دانشکده بیرون نیامده بود که تلفنش زنگ
خورد. انتظار نداشت امید باشد، اما خودش بود. چه
وقت‌شناسی گفت و تلفن را روی گوشش گذاشت:
-الو، سلام!

صدای امید در گوشش پیچید:

-سلام! روبرو دانشگاه منتظرم.

تعجب کرد:

-مگه قرار نبود پیام به آدرسی که فرستادی؟

-موتور دایی رو گرفتم اومدم! تیز بیا.

دوست نداشت آن همه نزدیک به امید باشد. اما

نتوانست مخالفت کند.

با لبی آویزان و سلانه سلانه قدم برمی داشت. ملینا

دست پشتش گذاشت و سمت جلو هُلش داد:

-خوبه می خوای بری تو شهر تاب بخوری. جلد باش

دیگه!

رو به ملینا کرد:

-اصلا دوس ندارم برم.

ملینا چشمکی برایش پرت کرد:

—من خودم از طایفہ قاقاریا مچدلمبونم. جخ تو
می خوای کالا سری من بذاری؟

با آرنجش به ملینا زد و اخمی برایش انداخت:

—به خدا مجبوریه. باور نکن!

ملیکا گفت:

—زنگش بزن بوگو نیام. یه نه بوگو نه ما سر دلد
نکش.

سرش را بالا انداخت و تندتر قدم برداشت. مقابل
دانشگاه از دوستانِ دوقلویش جدا شد. امید را کمی
آن طرف تر نشسته روی موتور دید. داشت با موهایش
ور می رفت. موتور عمویش را شناخت! هیچ وقت از خود
جدایش نمی کرد. عجیب بود دست امید داده بود!
سلامی داد و جوابش را گرفت. امید به پشت سرش

اشاره کرد تا بنشیند. هستی عقب رفت! کیفش را روی
 موتور گذاشت و نشست. موتور پت و پهن کاملاً فضا
 داشت و معذوریتی ایجاد نمی کرد. اما برای عکس
 گرفتن، فیلم برداشتن و سوء تفاهم درست کردن،
 می توانست نمایش بسیار خوبی شود. همان فیلمی که
 حسام مدت ها کشیکش را داد تا به مقصود برسد.
 بیست دقیقه ای در شهر رفتند و موتور مقابل کافه ای
 ایستاد. امید در حال محکم کردن موتور در جایگاهش،
 مقابل هستی ایستاد و با خنده گفت:

– خال به موتور دایی بهادر بیفته حلوا مو پخته.

– خدا نکنه! من تعجبم چه جوری عمو موتور شو داده
 بهت.

در حال تکاندن دست هایش گفت:

– حتما از دسش در رفته!

دوتایی خندیدند و با اشاره‌ی امید وارد کافه شدند. از احوالپرسی گرمی که با زن و مرد پشت پیشخوان کرد، فهمید با آنها آشناست. وقتی دید ریز نگاهش می‌کند، سری به عنوان سلام تکان داد و به همان طریق جواب گرفت. امید سفارشی داد و خنده‌خنده همراه هستی شد. اولین صندلی که کاملاً به پیشخوان چسبیده بود را برای هستی عقب کشید و همراه هم نشستند. در حال تا کردن آستین‌هایش، آنها را روی هم تا می‌زد:

–هات چاکلت دوس داشتی؟ نداری عوضش کنم.

چشمکی برای هستی زد و افزود:

–البته هات چاکلتا اینجا ویژه‌اس. پرملاطته. نخوردی از کفت رفته.

در حالی که با دقت به حرکات امید نگاه می کرد،
خوبه‌ای گفت:

-انگار زیاد این جا رفت و آمد داری.

سرش را به علامت تایید تکان داد:

-پاتوقمه. چطو؟

-طور عجیبی دارن منو نگاه می کنن. فک کنم می خوان

سر دربیارن کیو طور کردی.

امید خندید. دو انگشت شست و سبابه‌اش را به هم

چسباند و مقابل هستی تکان داد:

-دقیقا. معلوم شد دختر باهوشی هستی.

دستش را انداخت و کمی سمت هستی متمایل شد:

– مٹ من کہ اینقدر خرفت نیستم تا نفہم بہ بہونہی
درس رفتی تو اتاقت کہ یہ مہمونی اجباری رو تحمل
نکنی.

لحن جدی امید کاملاً گرفتنش! خبری از طنز لحظات
قبل نبود:

– متوجہی منظورت نمی شم.

– شاید دوس نداری. یا ترجیح می دی برات یادآوری
کنم.

– واقعا نمی فہم منظورتو.

بہ ہستی خیرہ شد:

– اون شبی کہ با دستہ گل اومدیم خونہ اتون. در واقع
مامانم یہ مہمونی خواستگاری طور برای خودش ترتیب
داد.

هستی آهانی گفت و به پشت صندلی چسبید:

-از برخورد عمه ناراحت شدم. بیشتر به خاطر اینکه
مامانمو داشت هیچ می گرفت.

-اون که جای خودش! من و بابامم بهش اعتراض
کردیم. ولی خودتم هیچ واکنشی نشون ندادی.

امید را فرای تصورش می دید. مثل مردهایی که کاملا
توازن بلد هستند نه مطلقا بله گوی صد در صد مادرا!
اصلا به آدمی که مقابل عمه اش می دید شباهتی
نداشت. که نگاه می دزدید و کم حرف می زد. داشت
صاف نگاهش می کرد و به نوعی طلبکار بود:

-توقع داشتی چیکار کنم؟ برای مهمونی از پیش تعیین
نشده‌ی عمه‌ام ذوق کنم؟

جواب واضحی از امید نگرفت. با کنایه حرف زد:

- آدم به کسی تعلق خاطر داشته باشه، لااقل یه طرف
قضیه رو نگه می‌داره.

- نمی‌دونستم تو تیکه و کنایه زدن استادی.

کجکی خندید:

- به قول عزیز نخوردیم نون گندم ولی دیدیم که دست
مردم.

- منظورت اینه اگه نسبت به اون مهمونی اعتراض
داشتی، مستقیم حرف می‌زدم؟

امید سرش را بالا انداخت. همان وقت سفارشش
رسید و کافی‌من در حال خوش و بش با امید روی میز
چیدش! کنارش دو قطعه کیک شکلاتی هم گذاشت.

از میزشان که فاصله گرفت، امید بفرمایی زد و خودش
برشی کیک به دهان گذاشت:

#سیاژ □

#الہہ محمدی ﷺ

-رفتنت توی اتاق یعنی ریختن آب پاکی رو دست من.
اما منظورم چیز دیگہ ای بود.

گونه اش از حرف واضح امید گل انداخت. نگاهش روی
بخارِ هات چاکلت ماند:

-چی؟

-آدم وقتی کسی رو بخواد، اگہ با شرایطشیم نخونہ،
می مونه و حرف می زنہ. حتی اگہ بترسه یا رودروایسی
داشته باشہ.

هستی که نگاهش کرد، پرسید:

– غیر اینه؟

سعی کرد مانند امید مستقیم و واضح حرف بزند:

– درسته!

لب امید دوباره کج شد و به پشتی صندلی چسبید. کمی که گذشت، کمی از خامه‌ی روی هات‌چاکلت را به دهان گذاشت تا طعم بد دهانش را بشوید و ببرد. توقع نداشت هستی واضح جوابش کند. اما لازم دید از ابتدا تا انتهای آن روز و هدفش از آن دیدار را موشکافی کند: – مامان از خیلی وقت پیش، روی تو بهم اصرار داشت. توی مهمونی‌های زیادی هی نشونت می‌داد و زیر گوشم ازت می‌گفت. تو خونه‌ام بلند بلند! فک می‌کنه تا حالا ندیدمت یا قراره ازم دور بشی. اینقد از خوبیات گفت که باورم شد تو برام بهترینی.

دوتایی ریز و زیر کانه به هم نگاه می کردند و نگاه
می گرفتند. امید با دو انگشت شست و سبابه دور لبش
کشید و ادامه داد:

- راستش نسبت بهت بی میل نبودم. غیر از تعریف
مامان هم در نظرم دختر موجه و متینی بودی که به
راحتی یه پایه‌ی خوشبختی تو هر خونه‌ای می‌شی.
آدمی مثل منم که راست شیکمش رفته و برگشته،
دنبال یه کار درست‌درمون و یه خونه زندگی
آرومه! به شرطی که طرفشم باهاش یکدل باشه.

سکوت که کرد، هستی هنوز به نوشیدنی‌اش نگاه
می‌کرد. کمی که گذشت امید بشقاب کیک را سمت
هستی سُر داد و گفت:

- بخور! نمک نداره.

نگاهش بالا آمد و به امید چشم دوخت. رنگ چشمانش
هم مثل پدرش بود. شبیه خودش! رنگِ عسلی خورشید،
هنگامِ غروب که وحشی می‌شود، سال‌ها دور چشمان
امید گشته و به او رسیده بود.

لبش را زبان زد و گفت:

— به قول خاتون اگه می‌خوای کسی رو بشناسی، یا
باهاش هم‌سفر شو یا هم‌سفره. نمی‌دونستم تا حالا.
یه جورایی نمی‌شناختم! برام تازگی داری.

— فک می‌کردی مامانی‌ام و بدون اجازه‌اش آب
نمی‌خورم؟

— آره! دقیقا.

امید دست‌هایش را روی میز گذاشت و جلو آمد:

— بهاش موافقم نباشم می‌زنه به مریضی و خاله‌زنک
بازی. جار و جنجالا الکی و اعصاب خردی.

- خُب اگہ کسی رو بہت پیشنہاد بدہ کہ خوشت نیاد
چی؟ یا مثلا من شرایطت رو اُکی نبینم و بخواد کس
دیگہای رو برات در نظر بگیرہ؟

بی آنکہ جواب هستی را بدهد، عقب نشست و
پوزخندی زد:

- واضح گفתי من انتخابت نیستم. همون حدسی کہ
زدم. درستہ؟

حرف امید و پوزخند تلخش، سؤال قبل را شست و برد.
دستش را دور فنجان انداخت و گفت:

- مطمئنا با طرز فکر و دانایی کہ داری توام پایہی ثابت
یہ زندگی ایدهال می شی. مامانم می گہ مثل بابامی!
ولی...

حرفش را کہ قطع کرد، امید دنباله اش را گرفت:
- تو سرنوشت من نیستی. نہ؟

هستی فقط نگاهش کرد. امید هم حرفی نزد. آن نگاه پاسخگوی خیلی از نگفته‌ها بود. هستی قاشق کوچکش را برداشت و در حال بازی با خامه‌ی روی نوشیدنی‌اش گفت:

—من ازدواج فامیلی با این نسبت نزدیک رو هیچ وقت دوس نداشتم امید. اونم با شرایطی که مامانم داره. امید را که متوجه خود دید، از درد و دل‌هایش گفت. حرف‌هایی که از بچه‌گی سر دلش نشسته بود و هزاران بار مادرش را به خاطرشان گریان دید:

—مطمئنم هزاران بار از مامانت و عزیز شنیدی در موردش چی می‌گن. هیچ وقت اونطور که شنیدی نبوده و عادت نکردن بهش احترام بزارن. دلم یه طورایی از خانواده‌ی بابام گرفته‌اس. البته ربطی به تو یا جوونهای دیگه‌ی فامیل بابام نداره. ولی اسمِ وصلت

من تو فامیل بابا اینا که میاد، مامانم بی رنگ می شه. با
این حال هیچ وقت مقابلم سد نشده و اختیار و ازم
نگرفته. همیشه منو سمت دلخواهم هل داده. اگه از این
نشست چیزی نصیب دلت نکردم واقعا نمی تونم. لطفا
ازم ناراحت نشو.

امید بعد از مکتی کوتاه گفت:

-من اینو خیلی وقته می دونم. اگه باهات قرار گذاشتم و
اصرار داشتم از نزدیک بینمت، فقط می خواستم
مطمئن شم تا جلوی پیشروی مامانو بگیرم.
-تو خیلی خوبی! واقعا نمی دونستم.

امید چشمکی برایش پرت کرد و با شیطنت پرسید:

-می دونستی ممکن بود تو نظرت فرقی کنه؟

-یعنی چی؟

حدس می زد دل هستی درگیر کسی ست. اخمی بین
 ابروهایش افتاد و جدی شد. جای جواب دادن گفت:
 - کسی و تو آب نمک نخوابون! هیچ وقت. اگه به کسی
 یا علی گفتی تا آخرش برو. اگرم باهاش به اختلاف
 خوردی، هیچ وقتم واسه سوزوندنش آویزون قلب نفر
 سوم نشو.

احساس کرد مویرگ های مغزش باز شد. زل زل به
 امید نگاه می کرد و نمی توانست چشم بردارد. او خیلی
 شبیه پدرش بود. این بار که نوشیدنی اش را نشان داد،
 با خیال راحت قاشقی در دهان گذاشت.

#سیاژ □

#الهه محمدی

سوالات بعدی امید بیشتر کنجکاوی بود. فهمید می خواهد به همان نفر دوم برسد. سعی کرد لو ندهد امید زندگیش احسانی شده که دارند برایش برگ‌های سوخته‌ی پاییز را به ارمغان می‌برند. امید دیگر آن امید قبل نبود که فقط سوال و جواب می‌کرد. در غالب جوانی زودجوش و بانمک فرو رفت که بلندبلند با کافی‌من حرف می‌زد و می‌خندیدند. بدون پرده‌پوشی هستی را به آن‌ها معرفی کرد و قول داد از مشتریان ثابتشان خواهد شد.

دختر پشت پیشخوان که فهمید با پسر جوان زن و شوهر هستند، از حرف امید استقبال کرد و پیشاپیش به هستی خوش آمد گفت.

آن عصرانه‌ی دوستانه مانند هات چاکلت
خوش طعمشان شیرین به تنش چسبید!
خیالش راحت شد امید مقابل طوفان‌های بعدی عمه
می ایستد. کاش گردبادی پشت آن دیدار متفاوت نبود!

◻◻◻◻◻◻◻◻◻◻

مردم هیچ وقت بابت ضعف ازت متنفر نیستن. اونا به
خاطر قدرت و توانایی هات
ازت متنفرن! پس سعی کن قوی باشی
و به نظر دیگران بی اهمیت!

#پست چهل و شش

تصویر را چند باری عقب و جلو کشید شاید بتواند به
چشمانِ خودش انگ بچسباند اما به او نه. ولی داستان
گویاتر از تعریف کردن بود. مثل خورشید می درخشید.

هیچ حسی برابر با حالش نبود. نمی دانست به چه
معنایش کند! انگار جای انگشت روی کاخُن تبر
می زدند. داشت تکه پاره می شد. مانند دلش!

دستش پایین افتاد و پلک‌هایش بهم خورد. طاقت
نیاورد. دوباره گوشی را مقابل چشمانش گرفت و به
تصویر نگاه کرد. قادر به انجام کاری نبود..

-احسان!

گردنش به سختی سمت همکارش چرخید. انگار
شکسته بود و آویزان:

–هان؟

–بیا تو دیگه. معطل تویم بابا. صدا تاجیک در شدا.

گوشی را توی جیبش فرو کرد و سمت شرکت
برگشت. کند و سنگین قدم برمی داشت. سجاد نگاهی
معنادار به احسان انداخت:

–چیه؟ چیزی شده؟

سرش را بالا انداخت. اما بی خود تکانش داد. از فرط
سنگینی و داغی مثل کوه بود روی گردنش:
_من ترا زیستورشو ردیف می کنم، کانکتورش با خودت.
فقط رله اش نکن تا فردا.

در حالی که داخل می رفتند، سر تکان داد و گفت:

–اکی! فعلا همینو را بنداز تا باقیش.

وارد محوطه شد و سراغ دستگاہِ مادری رفت که دل و روده‌اش بیرون بود و عده‌ای دورش! بدون اینکه دستکش‌هایش را دست کند، پیچ‌گوشتی را برداشت و جلوی مخزن برق رفت. سجاد او را عقب کشید:

-اول دستکش و کلاه بعد کار. خطرناکه!

احسان دسته‌ی پلاستیکی پیچ‌گوشتی را چسبید و بی‌توجه به تذکری که شنید، سمت کار رفت. دقتش مانند حالش هیچ خوش نبود! پیچ‌گوشتی را که در جعبه‌ی تقسیم برق انداخت، نوک انگشتش به جعبه گرفت. حس کرد جریان برق از بدنش رد شد. دستش را کنار کشید و پیچ‌گوشتی را رها کرد.

سجاد لاله‌الالهی گفت و دستکش‌ها را مقابلش گرفت. کلاهش را روی سرش فرو کرد و گفت:

– خطرناکہ پسر! دستت کن اینا رو. تاجیک بینه بدون
ایمنی داری کار می کنی منو جریمه می کنه.

احسان سمتش چرخید:

– حواسم جم نمی شه سجاد. تو سنسور منسور شو چک
کن، به محسن بگو ترتیب خازن و بده، من فردا دل و
روده اینو جم می کنم.

چشمان سجاد گرد شد و توی شکم احسان رفت:

– فردا چیه احسان؟ تا ساعت دو باید تحویل می دادیم
اینو. نزدیکه چهاره هنوز دل و روده اش عین جیگر
زلیخا داره آچار می خوره.

– جون تو اعصابم نمیداد سر جاش. می زنم خودمو اینو
نقله می کنما.

التماس نگاه احسان سستش کرد:

-پورسانت امروزو می‌بازیا. درستش کن بعد برو. واسه تو کار دو دقه‌اس.

سرش را بالا انداخت. کلاه را برداشت و روی وسایل دیگر انداخت. در حال رفتن گفت:

-اول وقت اینجام.

صدایی دیگر از ته شرکت شنید. محسن بود:

-کجا احسان؟ درس شد؟

احسان دستش را به عقب پرت کرد و با گام‌هایی بلند بیرون رفت. محسن نیز به دنبالش. سجاد بین راه گرفتش و با زبان بازی سعی کرد نگاهش دارد. ولی کوتاه‌بیا نبود.

تا از دست سجاد رها شود و به احسان برسد، او روی موتورش نشست و از شرکت بیرون زد. صدای فریاد محسن پشت سرش اگو شد!

ہوا کمی تیز شدہ بود و داشت پیشانی اش را
می سوزاند. اما حالی اش نبود!

به خانه که رسید، موتور را گوشه‌ای انداخت و بدو
داخل شد! در را که باز کرد بلند صدا زد:

- کجایی حسام؟

کله‌ی فہیمہ جای حسام بیرون آمد:

- علیک سلام. چرا نعرہ می‌زنی؟

سمت مادرش برگشت:

- سلام، شازدہات کو؟

- تاج گذاشتن سرش صدر کاخ سعدآباد دارہ دستور
می‌دہ.

- سر بہ سرم نزار مامان! بگو کجاست.

– کجا می تونه باشه؟ یا پیش دوس و رفیقاش یا مغازه
بابات اینا.

دست به کمر مقابل فرہیمہ ایستاد:

– نیومده خونہ؟

– چرا. نهارشو خورد رفت. اتفاقا شاد و شنگولم بود.

لب احسان کش آمد:

– هه! چرا نباشه.

این را گفت و سمت اتاقش رفت. فرہیمہ پشت سرش
گفت:

– تو چته؟ چرا عینہو بادمجون کبابی شدی؟

از توی اتاقش داد زد:

– دستہ گل ارشدت یه دستی با شیطون داده. می ری

اینور اونور حاجت بگیری، بزارش تو اولویت.

فهیمه سرش را سمت اتاق کج کرد:

-زبونتو گاز بگیر. بچه‌ام پی مغازه‌اس کار و کاسبی را
بندازه.

احسان را مقابل خودش دید. لباسش را عوض کرده و
در حال سفت کردنِ کمرش بود:

-چه کاری؟ انگشت انداختن لا کار خلق الله شد کار؟
اخم‌های فهیمه چفت هم نشست و سراغ کارش رفت:
-احترام داداشِ بزرگتو نیگه دار.

بی‌آنکه جوابِ مادرش را بدهد سمت در رفت. صدای
در که به گوش فهیمه خورد، پنجره‌ی آشپزخانه را باز
کرد و کله کشید:

-کجا؟ مگه ناهار نمی‌خوری؟

در حال صاف کردن موتورش، سرش را بالا انداخت.
هندلی زد و رفت! تا به مغازه برسد، چند بار شمارهی
حسام را گرفت. اما جواب نمی‌داد.
نمی‌فهمید این چه نمایشی ست راه انداخته است. زخم
می‌زد و دور می‌ایستاد. اگر دق دادنِ دیگران برایش
لذت داشت، چرا فرار می‌کرد؟

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

مقابل در دوم سوپر پروتئین شاهسوندها ایستاد و کله کشید. حسام را داخل مغازه دیدش! روی کندهی ته مغازه نشسته بود و سر توی گوشتی داشت.

موتور را به نردهی مغازه تکیه داد و سمت در اصلی رفت. بی آنکه دیده شود وارد شد تا فرصتی برای جیم شدن به حسام ندهد. عموها و عموزاده‌ها همه بودند. در حال احوالپرسی با آنها چشمش به حسام بود. نگاه او هم به احسان! از بالای چشم و تیز نگاهش می‌کرد. حالت نگاهش مثل چاقویی بود در دست پدرش که روی گوشت‌ها می‌کشید.

در حال گوش دادن به حرف‌های شاهرخ خودش را به حسام رساند...

—چی شده امروز دو برادری اینوری کج کردید؟
گوشت لازم شدید؟

حسام گوش‌اش را خاموش کرد و گفت:

– منتظرم بی‌خس کردنت ته بکشه، بزخم تو گوش
فیله‌میله. بد هوس کباب کردم.

– وقتی فقط فکل کراوات زدی و ادبیاتت همونه، لخت
شو دس به کارد داداش. این گوشتا صاحب داره.
پیش از آن که حسام جواب شاهرخ را بدهد، احسان
گفت:

– گوشتمون زیر دستت هی کباب می‌شه که. نمکش
مونده فقط. کارد وردار بلکه سرمونو بزاری لب جدول
راحت شی.

حسام مدل احسان با کنایه گفت:

– تازه فلفل شو حذفیدم نسوزی. تا وقتی حرف مرفه،
کارد چرا؟ یه‌وخ حواس پرت می‌شیم دستمونو می‌بره.

احسان سرخ شد. پدرش فهمید دارد حرص می خورد.
 اخمش را بیرون ریخت و پرسید:

—چی می گید شما دو تا؟

احسان سمت حسام رفت و دستش را زیر بازوی او
 انداخت:

—پا شو بیا کارت دارم.

حسام دستش را عقب کشید و از چنگال احسان
 درآورد. احسان کوتاه نیامد. در حال کشمکش با هم
 بودند. مرتضی ریز نگاهشان می کرد. می فهمید احسان
 حسابی حرصی ست و حسام در حال شانہ خالی از زیر
 باری که روی دوش او گذاشته است. چاقو را روی میز
 انداخت و پایین رفت. بالای سر پسرهایش ایستاد:

—چتونه؟ چرا عینہو موش و گربه شدید؟

احسان آرام گفت:

- بش می گم بیا بیرون کارت دارم زیر آبی می ره.
تا آمد درخواست احسان را باز گو کند، حسام اخمش را
همراه جمله ای بیرون ریخت:

- وقتی می دونم حرفت پایه نداره واس چی فسفر
بسوزونم؟ من گفتنیا رو گفتم. هر چی لازم بوده ریختم
رو داریه.

احسان توی صورت حسام رفت:

- فسفر نسوزون ماهی و میگو گرونه. این فیلما قدیمی
شده داش.

زیر دست احسان زد:

- اگه قدیمیه واس چی دنبالشی سر دربیاری؟ من
حُقه بازم دیگه. بگو آتیش سر ته بخوابه!

طلبکاری حسام نرمش نکرد. اخی بین ابروهای
احسان افتاد:

—همچین اهدنا صراط المستقیم نیستی داداش. بودی
راس و حسینی می اومدی جلو. غریبه نبودم که واسم
مدرک فرستادی.

بلند شد و مقابل احسان ایستاد. با پشت دست به
سینه اش زد:

—خواسم چش و چالتو وا کنی کلا سرت نره بچه.
مدرک فرستادم حرفمو قبول نداری، زبونی می گفتم
باور می کردی؟

مرتضی که دید صدای حسام دارد بالا می رود و بقیه را
کنجکاوتر کرده اند، میان کلامشان را گرفت:
—از چی حرف می زنید؟ چی شده؟

احسان رو به پدرش کرد و سرش را به معنای کم‌اهمیت بودن مسئله بالا انداخت. رفتارش برای حسام گران آمد و مقابلش دست به کمر شد. بلندتر از قبل گفت:

- تو حرف منو قبول نداری؟ به چشمای خودت شک داری؟

می‌فهمید حسام شلوغ‌بازی راه انداخته تا او کوتاه بیاید. دست و پای ابرویش را جمع کند و برود. احسان مثل پدرش درون ریز بود و دوست نداشت کسی سر از کارش در بیاورد. حسام بالعکس هر حرفی را روی طبل می‌کوبید. از جنجال کردن خوشش می‌آمد انگار.

احسان که جوابش را با نگاهی بازدارنده داد، مرتضی سر شانه‌ی او زد و گفت:

- برو خونه میاد حرف می‌زنید.

احسان نگاهی کجکی به حسام انداخت و زیر لب کنار گوش پدرش گفت:

—هم زنگ زدم هم برایش پیام فرستادم. نخواد جواب بده نمی‌ده. فقط بلده کک تو پاچه آدم بندازه.

حسام کجکی خندید و گفت:

—ما اونچه بلت بودیم گفتیم. خیریت خودته باقی شو بری.

احسان این بار کوتاه نیامد. ازدحام مغازه اجازه نمی‌داد صدایشان به گوش بقیه برسد. خصوصا که مرتضی کاملا استتارشان کرده بود. احسان توی صورت حسام رفت. اما از زیر دندان پرسید تا حرفش جایی درز نکند:

- تو واسه خاطر من دوره افتادی یا خالی کردن
عریضه‌ی بلند بالای دلت؟ چون داداشت مرد باش بگو
منظورت چیه؟

- خواسم چشتو وا کنی گوساله.

حمله کردن حسام شروع شد. وقتی می‌دید احسان به
همان راحتی باورش ندارد، عصبی شد:

- نزاری سرتو گرداگرد ببرن خوش گوشتتو بخورن
لاشه‌اتو بندازن جولو دسِ سگ.

احسان سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد. فهمید
حرف زدن با حسام بی‌فایده است. دستی روی شانه‌ی
پدرش زد و با خداحافظی جمعی از اقوامش سمت در
خروجی رفت. از در کوچکی که دو قسمت مغازه را از
هم جدا می‌کرد، عبور نکرده بود که حسام صدایش را
بالا برد:

سیاژ □

الهه محمدی ✍

- معلوم نی اسم نکبت فامیلا ترونی تون چی چی داره
سر و کله اتون می ره واسشون.

احسان نگاهی تیز به حسام انداخت و سریع رد شد.
اما نگاه‌های شهریار و شاهرخ، خصوصا عمومصطفی
سمت او جمع نمی شد. همگی از حرف حسام متوجه
شدند منظور او از فامیل تهرانی‌ها علی و وابستگانش
است. مصطفی داشت سمت مرتضی می رفت که او
سمت حسام کشید. او را رخ به رخ که با پسرش دید
عقب کشید تا بعدا سؤالش را بپرسد:

کاری از 9R0۷P 9XC۷A9۷96

-چی کار کردی او بچه رو عین پول سرخ بود؟ چه
ربطی به فامیلا دوما د عموت داره؟

حسام سرش را بالا انداخت و اخم‌هایش را درهم
کشید:

-هیچی بابا. بهش می‌گم قبل اینکه دنبال ابجی اون
یارو بیفتی چشتو وا کن تو مغزش نمی‌ره.

فهمید منظورش از یارو علی‌ست. چشم‌هایش را برای
حسام درشت کرد و این بار آهسته‌تر پرسید:

-تو چیکار به کار احسان داری؟ خودش شعور داره
می‌فهمه چی غلطه چی درست.

-آدم عاشق کر و کوره حاجی. دختره داره با یکی دیگه
تیک می‌زنه. بهش گفتم جا اینکه بره سر وقت اون،
اومده تو شیکم من.

مرتضی دست روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- می‌ریم خونه معلوم می‌شه. امشب خونه‌ایا.
 اتمام حجت که کرد از مقابل حسام کنار کشید و سر
 کارش برگشت. حسابی فکرش مشغول بود. مصطفی
 همچنان کنجکاو بود و وقت

می‌پایید سراغ برادرش برود. او را که شدیداً در فکر
 دید، پشیمان شد. بهتر دید سؤالش را نگه دارد و سر
 وقتش پرسد. مثل احسان که دلش داشت منفجر
 می‌شد تا هستی را ببیند و سوالاتش را پرسد.
 به شیطان رکاب نمی‌داد بر عقلش سوار شود. ولی
 دلش آشوب بود. از هجوم سوالات متعدد.

روی موتور تلفنش زنگ خورد. بی‌آنکه نگاهی به
 صفحه‌اش بیندازد، هندفری را توی گوشش گذاشت:
 -بله!

-سلام احسان جان. خوبی؟ مزاحم که نیستم.

صدای هستی که در گوشش پیچید، دلش ریخت. سر
 موتور را سمت پیاده‌رو کشید و لب اولین جدول ایستاد:
 -سلام خانم. تو هیچ وقت مزاحم نیستی. چطور یاد ما
 افتادی.

-من همیشه یادتم. زنگ زدم پرسم فردا سر قرار
 هستی برنامه‌ریزی کنم؟

همه چیز یادش رفته بود انگار. بی‌حواسی کرد:
 -قرار چی؟

-گفتی میای تهران. یادت رفته؟

-آهان! آره، میام. اتفاقاً کارت دارم.

-خیر باشه ایشالا. چطو پس یادت نبود؟

-امروز کارم زیاد بود یه لحظه قاط زدم. ایشالا

عصری دور و ور سه و چهار می‌بینمت.

- تونستی زودتر بیا. زود شب می شه.

- باس قبل غروبِ آفتابِ خونه باشی؟ دیروزم وسط روز
گردش بودی؟

هستی گیج شد. احساس کرد احسان با حرص و کنایه
حرف زد:

- گردش؟ دیروز؟ من وقت گردش دارم این روزا
احسان؟

به خودش آمد و سرش را تکانی داد. لعنتی به خود
فرستاد و سعی کرد خویشتن داری کند تا هستی را
ببیند:

- می بینمت حالا حرف می زنیم. یه پرتی گفتم!

- پس به مامان می گم فردا همون سه و چهار. ولی
سعی کن زودتر بیایی.

—عه، مامانت خبردار می شه پس.

باز هم حس کرد احسان دارد کنایه می زند:

—بهت گفتم دیگه بدون اطلاع جایی نمی رم.

نفس آمینی کشید! پس مادرش از برنامه ی دیروز او

هم مطلع بود!!!

سوالاتش را گذاشت برای زمان دیدار. هستی را هم دو

به شک کرد. حرفش را قیچی کرد تا بیشتر گند نزند.

حالش هنوز به جا نبود! اگر حرف را می کشید، عین

کش باز می شد. ترسید آنقدر نازک شود و یکدفعه با

سرعت سمت صورتش برگردد. آن وقت جز درد چیزی

باقی نمی ماند. علی الحساب خداحافظی کرد و به

راهش ادامه داد. برخلاف انتظار هستی که منتظر

ادامه ی حرفهایش بود. سعی کرد مغزش را بارور نکند.

حس‌های بد را بکشد! اگر به اعتمادش خدشه می‌افتاد،
اول خودش را نابود می‌کرد.

برای آپدیت کردن خودش، فرمان موتور را سمت خانه
باغ آقابزرگ چرخاند تا سراغ عشقش برود.

روی کاخن که ضربه می‌زد، زهر تنش کشیده می‌شد.

وارد استودیو که شد اولین موزیک داخل دستگاہ را پلی
کرد و سراغ کاخن رفت.

نشست و همراه آهنگ ضرب گرفت. سرش مانند

ملودی‌ها می‌چرخید و بالا و پایین می‌شد.

بدحالی بود عاشقی و خطِ افتادن روی اعتمادش!

❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖

@Vip Roman

سلام صبح بخیر

میلاد کریم اهل بیت امام حسن مجتبی (ع) مبارک. ♥

امیدوارم از خوندن پست‌های جدید لذت برده

باشید 🌸

#پست‌چهل‌وهفت

در را بست بلکه کمتر صدای بحث پدر و مادر را بشنود.
هیچ‌کدام قصد کوتاه آمدن نداشتند انگار. حق را به
مادرش می‌داد. در شرایط مریضی خاتون و درگیری
خانواده‌اش، مهاجرت معنا نداشت. نماند تا مجبور
نشود طرف مادرش را بگیرد.

آن شب غسل کنار خاتون ماند تا عاطفه شبی را رفع
 خستگی کند. اما از وقتی پدرش آمد، یکه تازی کرد.
 مادر تا توانست سکوت اختیار کرد اما یکدفعه صبرش
 لبریز شد. از آن جا به بعد مدام سمت هم ترکش
 انداختند. کم کم هر دو هم عصبی و کم حوصله شدند.
 حسین بی خیال آن بحث‌ها، صدای ایکس باکسش را
 بالا برد. عاشق ولوم بالا بود. بحث پدر و مادرش، فقط
 صدای تیر و ترکش تفنگ‌های کامپیوتری را کم داشت.
 گوشی‌اش را برداشت بلکه با آن سرگرم شود. اما مگر
 حواسش پرت می‌شد! صداهای بلندی که می‌شنید،
 تمرکزش را گرفته بود. حرف‌های پدرش دل او را هم
 شور می‌انداخت. یک پا روی رفتن ایستاده بود و از کول
 مادرش پایین نمی‌آمد.
 صدای ناگهانی و بلند مادرش باعث شد گوشی از
 دستش روی تخت بیفتد:

- دست وردار بهمن! آخر عمری خارج رفتنم چیه آخه؟
چرا اینقد تو بدپيله‌ای؟

صدای پدرش یک پرده بلندتر از مادرش شد. کم
نمی‌آورد! باز همان حرف‌های تکراری:

- یه ذره فکر بچه‌هات باش. بزارش کنار حرفایی که
زدم.

- می‌گن نوش دارو بعد مرگ سهراب.

- یعنی آدم بعد سنی بخواد تغییر رویه بده باس عین
تو خیطش کنن؟

عاطفه منظور بهمن را گرفت. اما باور او برایش سخت
بود. روزهایی که با حسرت و گریه از سر گذراند، عمر
و بچه‌هایش را گرفته بود. پشیمانی بهمن حالا کجا
جای جبران داشت برایش؟ آن حرف‌ها را خورد و
بی‌حوصله گفت:

-نمی‌خواد بعد بیست سال فکر آرامش من باشی. من حرف‌های خاله‌زنکی و خیلی وقته ریختم دور. والا تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم. بچه‌های توام بخوان برن خودشون می‌دونن. نمی‌خواد تو دایه‌ی دلسوزتر از مادر بشی.

-بچه‌های من؟ تو ننه‌اشون نیسی؟

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد. اه غلیظی گفت:
-ول کن بهمین. بخوام حرفا قبلتو بذارم لا ساندویچ و به خوردت بدم، ادویه‌اش زهر کاریه‌ها. یادت رفته چیا می‌گفتی؟

کنایه‌ی عاطفه مثل سیلی صورت بهمین را سرخ کرد. یادش نرفته بود همیشه بچه‌هایشان را به خودش نسبت می‌داد و علی و عسل را تخم و ترکه‌ی مردی دیگر! در این میانه عاطفه را فقط یک رهگذر می‌خواند.

تخم لقی حرفی که مادرش در دهانش شکسته و او
همیشه بلغورش می کرد. سرش را پایین انداخت و
صدایش را:

—من از این جا خسته شدم. رنگ در و دیوارام دارن
می خورنم.

عاطفه زهرخندی تحویلش داد. بهمن ندید ولی حسش
کرد. چقدر راحت همیشه خودش را به آن راه زد و درد
عاطفه را نمی دید:

—تاریخ دنبال تنوع رفتنت گذشته بهمن خان. بچه ها رو
بهونه نکن. می گن گذشته ها گذشت. ولی نمی گذره!
سرش بالا آمد و به عاطفه زل زد:

—منِ مادر مرده جز حساب و کتابِ زندگی سرم تو چه
کاریه آخه زنِ حسابی؟ مگه نمی گن ماهی رو هر وقت
از آب بگیری تازه اس؟

چشم‌های عاطفه گرد شد و زهری را که سال‌ها مادرِ بهمن به حلقش ریخته بود روی همسرش بالا آورد:

–مادر داری ماشالا به اون چاق و چله‌ای. منو بگو مادر مرده لااقل داری می‌بینی جز پوست و استخون از اون پیرزن بدبخت چیزی نمونده. اون وقت تو این شرایط می‌گی ولش کنم برم. آخر عمرشم نباشم یه بار از دوشش وردارم.

دستش را برای بهمن پرت کرد و افزود:

–چون بیوه زن بودم مادرت هر گربه‌ای برام رقصوند. خودش و دخترش دم به دم وردل هم بودن اونوقت زیر گوش تو می‌گفت دختر که شوهر کرد نباید عید به عید خونه ننه‌اشو ببینه. حالام که دستش یخرده عقب رفته و گرفتار خودش، تو داری این حقو می‌گیری. اون

ماهی تازه‌ای که از آب گرفتی، شامل حال گذشته و آینده‌ی من نمی‌شه.

ضربان قلب هستی بالا رفت. انتظار داشت پدرش ترشروی کند. مثل همیشه که اسم عزیز می‌آمد و او جوشی می‌شد. اما آن شب این اتفاق نیفتاد. به آرامی در جواب مادرش حرف می‌زد. انگار حرف‌های قبل دیگر رنگی برایش نداشت. یا تجربیات سال‌ها کج رفتن و دیدن نتیجه‌اش او را از خواب‌گران بیدار کرد:

- تا رفتن ما چند وقت دیگه کاره عاطفه. تا اون وقت ننه‌ات خوب شده. بعدشم بچه‌هات هستن دورش.
اینقد که اون به بچه‌هات عادت داره، خودتو ندیده.
- همون دیگه! تا حالا خاتون دور بچه‌هام گشته من بعد نوبت اوناست عصاکشش باشن. خودشونم زندگی

ندارن! خوشی نمی خوان. اونا ننه‌ی من شدن نه من
ننه‌ی اونا.

حرف‌های بهمن تماما درد می‌شد جای آرامش برای
عاطفه و او بیشتر جز می‌زد. دست به کمر زد و لاله‌الا
الہی گفت. عاطفه ادامه داد:

–هیچ وقت بهم اجازه‌ی نفس کشیدن ندادی. همیشه
حرف خودت بود و رای خودت. الانم اگه پای منو
کشیدی وسط و نظر مثبت من برات مهم شده،
می‌خوای جلوی وجدان دردتو بگیری. فک نکن چون
حرف نمی‌زنم، نمی‌فهمم. اما اگه حرف منو می‌خوای،
من راضی نیستم. دوس دارم این چند صباحِ مونده رو
کنار بچه‌هام باشم.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

دو دستش را سمت عاطفه کشید و با حرص گفت:

—همه‌ی حرف من رفتن خودمون نیس که آخه. چرا
نمی‌فهمی؟

عاطفه عصبانی شد و به پیشانی خودش کوبید:

—تو داری روی یه نشونی واهی ما رو اسیر می‌کنی. اگه
رفتی و خبری از اون خیر ندیده نبود چی؟

از عاطفه که یک امتیاز گرفت، چشمش درخشید و
سرش را توی صورت او جلو کشید:

—من اطمینون پیدا کردم. به گاهدون نزدم که. خیرا
موثقه.

- بر فرض محال نشد. نبود!

- برمی گردیم میاییم.

عاطفه دو دستش را روی هم زد و به هم مالید:

- اونوقت این خونه رو هم باد دادی. بر گردیم چادر

بزنیم؟

خسته شد از بحث کردن و سرپا ایستادن! دست

عاطفه را گرفت و با او روی مبلی نشستند. عمیق

نگاهش کرد و صدایش را پایین کشید. گوش هستی

هم تیزتر شد:

- فکر اینجا رو هم کردم عاطفه. حرف گوش کن.

- فکراتو بلند بگو منم بشنوم. شاید تونستی قانعم کنی

دردشو به جون بخرم.

نگاه بهمن دور چشمان عاطفه چرخید. بین گفتن و نگفتن سرگردان بود. اما بالاخره لبش تکان خورد:

— دو تای پول من دستِ اون بی ناموسه. بیا بریم یه مدتی باش، هم من به کارم برسیم هم تو یه هوایی عوض کنی. خیالم راحت که زیر سرمید. بعدش که کارام تموم شد و به پولم رسیدم می ریم یه کشور دیگه! اصلاً نتونستی اونجاها بمونی برمی گردیم همین خونه رو برات می خرم. نشد، بهتر شو.

سرش را تکانی داد و بی نتیجه بالا انداخت. یعنی نه! بهمن مشتش را پُر کرد و روی زانوی خودش کوبید. باید تیر آخرش را در ترکش می گذاشت:

— مگه نگفتی علی دنبال جاست مال زنش دکون مکون بخره.

استاپ کرد. از بہمن متعجب شد! چرا یکدفعہ پای
 علی را وسط کشید؟ ہر نگاہش در چشمان بہمن
 چرخید و چہ فکر کرد بہ جواب سؤالش نرسید. سری
 تکان داد و تایید کرد تا بہمن ادامہ دہد و بفہمد چہ
 در سر اوست:

-چرا. دوس دارہ حسابی مستقلش کنہ. مادرش بمیرہ!
 دارہ عین سگِ پاسوختہ کار می کنہ.
 دستش را برای عاطفہ پرت کرد و اخمش را در ہم
 کشید:

-لازم نکرده واسش بمیری. حرف گوش کن اونم بہ
 مُراد دلش می رسہ. تو این وضع و اوضاع تا صد سال
 دیگہ ام نمی تونہ یہ ملک درست درمون کہ بہ گروہ
 خونی زنش بخورہ دست و پا کنہ.

- حرف گوش کردن من چه دردی از اون بی مادر دوا
می کنه؟ باغا بالای بابامو بفروشم بدم دسش یا زمینا
پایین شو؟ یه خونه بود که...

میان کلام عاطفه آمد:

- زبون به دهن بگیر بگم.

- خب!

خب گفتن محکمش بهمین راهم گرفت. لحظاتی فقط
نگاهش کرد. واقعا عاطفه را دوست داشت. اما راهی
که همیشه می رفت اشتباه بود! زبان روی لبش کشید و
گفت:

- این خونه رو که بفروشم نصفش کار ما رو می ندازه.
حرف زدم اونور می تونم راحت یه آپارتمان کوچیک
واستون جور کنم. واسه ام کارم هست! بی کار نمی مونم
که. باقیشو بده دست علی بزنه به زخمش.

عاطفه لال شد. بهمن و این حرف‌ها.

–هان؟

توی صورت عاطفه رفت. صدایش بسیار آرام شده بود و مضاف با صدای بلند گیرنده دیگر به گوش هستی نمی‌رسید. از خیلی وقت پیش ترا!

–مگه دنبال این بودی دل علی رو به دست بیاری؟
 باشه جا اون سالی که نبودم و جور منو کشید. واسه بچه‌گیاش و زدن زیر گوشش که روی خوش نشون نمی‌ده.

پیشانی عاطفه از فرط حیرت و حسرت باز شد.
 لب‌هایش به زحمت آن کلمات را کشید:

–قبول نمی‌کنه بهمن. @Vip Roman.

بهمن بی‌آنکه حرف قبل را کش دهد، راضی شد از نرم کردن عاطفه! حتی همان نامحسوسش:

- پس راضی با این شرط.

نمی‌دانست چه جوابی بدهد. توی شوک بود حسابی:

- من؟ نه بازم. علی قبول نمی‌کنه!

فهمید عاطفه در بن بست گیر کرده است. آن بحث را

ادامه نداد. جایش به علی چسبید تا با استفاده از

نقطه ضعف عاطفه به مرادش برسد:

- ملک و بزن به اسم بچه‌هاش.

آن جمله را گفت و سیگاری آتش زد و بلند شد! رفت تا

عاطفه را به جان خودش بیندازد.

عاطفه با خود گلاویز شد! اگر قبول می‌کرد تکلیف

هستی چه می‌شد؟ آن بچه‌اش روی هوا معلق می‌ماند.

این طرف را می‌چسبید آن طرف ول می‌شد. سرش را

چسبید!

گوش هستی از در جدا شد و برگشت! جز صدای بلند
تلویزیون صدای دیگری نمی آمد. معلوم نبود بحث پدر
و مادرش چگونه جمع شد.

چشمش به چراغِ گوشیش افتاد. داشت چشمک
می زد! سراغش رفت و روشنش کرد. اسم احسان
افتاده بود. تنش خواب رفت. لب تخت نشست و
صفحه اش را باز کرد. برایش متنی فرستاده بود که
برای بار اول خواندش نفهمید! حواسش را جمع کرد و
این بار زمزمه اش کرد:

-اگه بهت بگم امشب آخرین ساعات نفس کشیدنمه،
اولین آرزویی که برام می کنی چیه؟

هستی هنگ کرد. در ادامه خواند:

-من جواب می‌دم بعد از فروپاشی قلبم، دیگه اون آدمی که یه روز بودم نمی‌شم. مثل آدمی که برزخو دیده و برگشته و دیگه اون سابق نیس.

برایش نوشت:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

-این چرت و پرتا چیه احسان؟ خوبی؟

این بار صدای احسان جای نوشته آمد:

-همون! چرت گفتم. خواستم خودی نشون بدم.

-بی‌نمک! به حد کافی امشب تن و بدنم لرزیده.

– مگہ رو کمر بند زلزله نشسته بودی؟ نکنہ دور دور
 رفتہ بودی شہربازی این بار.

– چتہ احسان؟ ہی امروز تیکہ انداختی بہما.

خودش را بہ آن راہ زد با نوشتہ اش:

– جون! توپ چل تیکہ دوست.

– از سر حرف یہو برو تہش بعدم کلا حرفو عوض کن.

مثلا نفہمیدم!

احسان برایش ویسی دیگر فرستاد. صدایش کم جان و

سرد بود:

– خستہ ام! کسلم. کسی در کم نمی کنہ. بی حوصلہ

شدم. دوس دارم غر بزئم بہ یکی. تو نباشی چشما کیو

قاب بگیریم واسہ نگا کردن؟ گوش کیو اجارہ کنم واسہ

نق زدن؟ دل کیو آب و جارو کنم روش دراز نشست

برم؟ تو کہ پایہ بودی.

دلش از صدای احسان غمگین شد. ولی استیکر
خنده‌ای برایش فرستاد و نوشت:

-آهان! حالا دلم سبک شد. اگه اینجوری آروم می‌شی
غُر بزن.

-پس امشب غرغرامو تحمل کن فردا عرعرامو.
استیکرهای خنده‌ای دیگر برای احسان ردیف کرد و
پرسید:

-باز تو خونه حرف و حدیث شده؟

-اون که سرمو بخوره.

-پس چی؟

-فردا می‌بینمت می‌گم. خواستم امشب یه کمی قلبمو
فتر بزنم نفسم بیاد بالا بتونم بکپم.

-نخیر! تلخی ہنوز. نمی دونم چرا ولی ایشالا فردا از صافی ردت می کنم.

-ایشالا. والا اوضات خیط می شه.

-چرا اوضاع من؟

فہمید دارد سوتی می دہد. فوراً پارازیتی بین حرفہا انداخت تا حواس ہستی را پرت کند:

-من حالہ بد باشہ بہ تو خوش می گذرہ؟

-قول می دم بہت خوش بگذرہ و نق زدن یادت برہ.

-باش! بہ قول رضابہ کام دل نرسیدیم و جان بہ حلق رسید.

-اینو رضا دوستت گفتہ؟

-نہ خیر. سعدی قرن ہشتم.

-اون حافظہ. سعدی مال یہ قرن جلو ترہ.

- من امشب عقب و جلو رو قاطی کردم هستی. جان
ننهات رو نرم ما را نرو.

- انگار امشب همه‌ی نرای دور و ور من حالشون خوب
نیس.

- کی دیگه؟

- بابام تا حالا داشت داد می‌زد. صدای ایکس باکس
حسینم تو سرمه.

احسان نخودی خندید و خداحافظی کرد. هم خسته بود
هم کم حوصله! ترسید بیشتر حرف بزند و گند بالا
بیاورد.

دستش را تا کرد و زیر سر گذاشت بخوابد. حسام
خانه نیامد تا با خط و نشانی که پدرش کشید برایش
توضیحی دهد. تلفنش را هم جواب نمی‌داد. حدس

می زد خانه‌ای چیزی برای خودش گرفته که اکثر شب‌ها نمی‌آید. نمی‌شد که هر شب در به در بود!

زود از فکر او بیرون آمد و به پهلو چرخید. کارهای او دیگر برایش ارزش وقت گذاشتن و فکر کردن نداشت. بیشتر فکر می‌کرد دوباره آن فیلم را پلی می‌کرد و مغزش را به فنا می‌داد. کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد. خواب در جان احسان نفوذ کرد و خستگی در جان هستی! بلند شد روتختی را کنار بزند و بخوابد. صدای بلند مادرش این بار سر حسین بالا رفت و پشت سرش صدای تلویزیون کم شد. از آن سکوت آخیشی گفت و زیر پتو خزید. سرما داشت دلچسب می‌شد.

مادرش با داخل آمدن بی‌هوا نگذاشت راحت بخوابد:

— خوابیدی هستی؟

فورا سر جایش نشست و گفت:

– نہ بابا! مگہ سر و صداها شما می داشت. تازه رفته
بودم زیر پتو.

مقابل هستی نشست و صدایش را پایین آورد:

– شنیدی حرفا باباتو؟

– تا یہ حدودی.

– تو غلط کردی! الان تو اون بخشش موندی کہ اگہ

بریم تکلیف دلت با اون رقااص چی می شه.

حرف دلش را کہ شنید، تکانی به خودش داد و فنی

تختش بالا و پایین بردش:

– رقااص چیه مامان! مهندس برقه. واسه تفریح موزیکم

کار می کنه.

– حالا هرچی. باباتم با مدرک مهندسیش تاج گذاشت

رو کله من.

– نداشت؟ نمی‌خواد ببرتت اونور آب؟

– واسه من که هیجان نداره. اومدم بینم نظرت تو
چیه؟

دلش ریخت. مردمک چشمانش در نگاه مادر سرگردان
شد. با تردید پرسید:

– با این حرفا یعنی خودت موافقی؟

گوشه‌ای از پتو را میان دستش جمع کرد و چلانند:

– تو دلم دارن رخت می‌شورن دختر. راضی چیه؟ ولی
فک کردی روی یه پا وایسم، بابات ساکت می‌شه؟
یکی یکی از دهنش درمیاد دنبال همه چی هس. جا و
مکانم پیدا کرده. قول می‌دم پاسپورتا تونم تا حالا
گرفته.

اهی گفت و تکه‌ی پتو را از دست مادر بیرون کشید:

-خواسم بخوابم ماما! با این حرفا آشوب به دلم
انداختی. امیدم به تو بود.

-بزار من فکرامو جم کنم بینم به کجا می رسم.

-خواهشا به کانادا نرس ماما. منم اینجا امید دارم.

روی دست هستی زد و گفت:

-امیدو که جواب کردی. اومدم بهت بگم به اون پسره

جریانو بگو. یه‌وخ دیدی حرف رسید به عمل. یهو
واسش سوپرایز نشه.

عاطفه دل هستی را کند با آن شاید و بایدش. وقتی

بلند شد و رفت، او را در برزخ سرگردان گذاشت.

معلوم نبود در خانه، آینده و فردایش چه خبر بود! گاهی

تنها کسی که می توانست حال آدم را خوب کند، علت

حال بدش می شد. و آن شب عاطفه بدترین شب را

برای خوابهای هستی ارمغان آورد...

□□□□□

شازده کوچولو پرسید:

اگہ یہ چمدون داشتی توش چی پر می کردی؟

روباہ پرسید:

وقتی دارم می رم یا دارم بر می گردم؟

شازده کوچولو گفت:

داری بر می گردی.

روباہ جواب داد:

دلتنگی هامو ♥

@Vip Roman

#پست چهل و ہشت

موهای صافش را چتری روی پیشانی ریخت، پالتوی
قرمزش را پوشید و مقابل آینه ایستاد. مشغول ور رفتن
با شال سیاهش بود که مادرش را از توی آینه دید.
عاطفه نگاهی به قد و بالایش انداخت:

- یخرده ادکلن می زدی.

ریز خندید. صدایش بالا می رفت یه وقت لج مادرش در
می آمد و برنامه اش را کنسل می کرد. عاطفه جلو آمد و
سرشانه اش زد:

- خودت خفه نمی شی؟

سمتِ مادرش برگشت و گفت:

- بوش خوبه دوسش دارم.

—ہمون نیس کہ پسرہ بہت دادہ؟ بوی ادکلن شمیم
می دہ؟

سر تکان داد و تایید کرد. مادرش را کہ آرام دید،
اخم‌هایش را خوشگل در ہم کشید:

—چرا نمی گی احسان مامان؟

—هنو قرابتی با من نداره صمیمی بشم.

پشت چشم آمدن مادرش را ندید گرفت:

—عین پسر بزرگت مُشتت سفته‌ها.

—چه کنم کہ این دوره زمونہ اینجوری می طلبہ.

آرام روی صورت هستی زد و افزود:

—والا علی رو می نداختم بہ جونت پالتو قرمز نیوشی و

لُپتو سرخ نکنی بری دیدن پسرہ.

توی آینه بہ خودش نگاه کرد:

-وا مامان. کجا سرخه؟ یذره پِراشو مالیدم به صورت تم فقط.

-پودر روش داشته. قشنگ لپتو گاز گرفتگی کرده ور پریده.

هستی شانهاش را بالا کشید و سرش را کمی پنهان کرد مثلا.

عاطفه از اتاق بیرون رفت و روی میزبان کنار در نشست:

-امروز قشنگ سنگاتو باهاش وابکن بزار تکلیفش معلوم شه.

متوجهی منظور مادر شد:

-مگه شما تکلیفت با خودت معلوم شده؟

– فعلا تا خاتون بیاد نمی تونم حواسمو جم کنم. ولی
 بابات بی خیال نمی شینه. اینطور که سفت گرفته همه ی
 فکراشو کرده.

دلش شور افتاد. بیرون رفت و مقابل مادرش ایستاد:

– آخه مگه الکیه مامان؟ هر کشوری قانون خودشو داره.
 بابا چه می دونه اونور چیکار کنه تا خودش مجرم نشه!
 اون که کلاه بابا رو با این همه حواس جمی برداشته،
 حتما می دونسته کجا بره و چیکار کنه. نریم همه
 سرگردون شیم.

عاطفه در حال سر تکان دادن به حالت افسوس جواب
 داد:

– دیشب تو جا کلی برام حرف زده. می گفت با وکیل
 مکیل طرفه. راهکار داده بهش! انگار الکی به آب نزده.

جفت ابروهای هستی بالا رفت و لبهای
خوش تراشش کش آمد:

—ها، پس با چن تا ماچ گولت زده حسابی. دید حرصتم
داده، لپتم چسبیده.

به شکم هستی زد و مثلاً اخم کرد برایش:
—کوفت! چشم سفید.

هستی غش غش خندید و برای مادرش بشگن می زد.
عاطفه خم شد و ضربه‌ای دیگر زد به تنش. دخترک
خنده‌کنان فرار کرد. سر کمدش رفت و کیف و بوت‌های
بلندش را برداشت. عاطفه پشت سرش بلند گفت:

—من با این چیزا گول نمی خورم. بزار بره حقشو پس
بگیره. کلی سال زحمت کشیده.

هستی در حال ور رفتن با لب‌هایش، بلند پرسید:

- چرا خودش تنها نمی‌ره مامان؟

- منم بهش گفتم. این یارو بهونه‌اشه بگنه بره از اینجا.

- چرا؟

هستی را یکباره مقابل خود دید. نگاهی به لب‌های

صورتی‌اش انداخت و برایش اخم کرد:

- کمرنگش کن وامونده رو.

نگاهی به ساعت انداخت و در حال رفتن سمت در

پرسید:

- دیر شد مامان! قرارمون ناهاره نه عصرونه. بگو

باقی شو.

بلند شد و پشت سر هستی راه افتاد:

- به من چیزی نمی‌گه که. ولی با مامانش اینا و بهادر

انگار بحثش شده.

چشم‌های هستی درُشت شد. در حال چپاندن پایش در
بوتِ بلند نصفه نصفه حرفش را پرسید. مثل مواقعی که
هیجان زده می‌شد:

– نه؟ از کجا؟

– حسین که باهاتش رفته مغازه انگار با بهادر بگو مگو
می‌کردن. بچه یه چیزایی دست و پاشکسته بهم گفت.

پایش را توی بوت دوم کرد. لی‌لی‌کنان توی شکم
عاطفه رفت و نزدیک بود بیفتد. عاطفه گرفتش!
پشتش زد و اخم‌آلود پرسید:

– مجبوری اینو پات کنی؟ برف اومده؟

– خوشگله! شما بابا رو بگو.

– فک کنم سر اینکه بهادر مغازه رو خریده و
کمک‌حالش نشده از زندان بیاد ازش به دل گرفته.

- او، بعد پنج سال؟

- معلوم بود از شون پُره. دنبال فرصت بوده انگار. خیلی برایش گرون تموم شد اونا یه قرون رو نکردن. اونوقت علی و خاتون پشتش وایسادن. از کسی که اصلا توقع نداشت.

هستی برای مادرش خوشحال بود که بعد سال‌ها دارد یک نفس آمین می‌کشد. اما از بابت باقی ماجرا می‌ترسید. به مادرش زُل زد و پرسید:

- حالا برای فرار کردن از خونواده‌اش می‌خواد ما رو از علائقمون دور کنه؟

- تو با این پسره سفت برخورد کنه لااقل بیان خواستگاری یه حرفی بشه، اونوخ من زبونم سر بابات دراز باشه. وقتی هیچ تکونی نمی‌خوره و باباتم همه

حرفاش با سنده، من چقد کش بدم؟ می گه فک کن
داری می ری مسافرت.

فهمید مادرش بی خیالش نیست. جان گرفت و گفت:
- احسان گفت تا آخر پاییزه کاری می کنم. ولی باشه،
من بهش می گم امروز.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

گونه ی مادرش را بوسید و افزود:
- خاتونم جا منم ببوس بگو فردا می مونم پیشش.

-به خاطر این پسره دانشگاهو تعطیل کردی، ملاقات خاتونم نمیای. لااقل یه کار درست بکن جز لاس زدن. چشمی با خنده گفت و دربیادِ تصنعی عاطفه را به جان خرید:

-زود اومدیا. من باید عصری برم جامو با عسل عوض کنم. بچهام خسته می شه.

-عسل خونه اس! صبی زنگ زدم بهش ببینم رفته بهزیستی! خوابالود بود. گفت مادرشوهرش می خواسته بره ملاقات، یاسر با خودش بردتش پیش خاتون باشه تا عصر. عسلم فرستاده خونه.

-وا! خُب خدا خیرش بده. حالا رفته بود بهزیستی سراغ بچه؟

-نه! گفت عصر می رن.

- به امید خدا. بازم باید من زود برم. شاید خاتون کاری داشته باشه پیش راضیه خانم روش نشه بگه. تو تا غروب نشده برگرد حسین تنها نمونه.

باشه ای گفت و مثل پروانه جست زد و رفت. به عشق دیدار یار چون رنگینک می درخشید!

وقتی هستی پایش را داخل تاکسی گذاشت، احسان وارد گل فروشی شد. خلوت بود! کمی اطرافش را نگاه کرد. یکدفعه صدایی شنید:

- بفرما داداش.

خوب دقت کرد. مردی پشت خزه ها روی زمین نشسته بود و داشت کارش را انجام می داد:

- سلام ارباب! علی آقا نیستن؟

کلهی رامین بالا آمد:

-سام علیک. نه داداش! پیش پا شوما بهش تیلی زدن
رفت پیش نن بزرگش بیمارستان.

-طوریثون بود سادات خانم.

با اخمی که روی پیشانی احسان نشست و نشانه‌ای که
داد، رامین از جایگاهش بیرون آمد:

-از آشناهایی؟

احسان سر تکان داد. رامین گفت:

-طوری نبود! وسیله مسیله می خواستن انگار.

احسان چیزی نگفته بود که یاسر وارد مغازه شد. با
دیدن احسان تعجب و خوشحالی اش در هم مخلوط

شد:

-به! بین کی اینجاس. باجناب بعد از این.

قند در دل احسان آب شد از صفتی که یاسر به او داد.
دستش در دست او گره خورد و به خوش و بش مشغول
شدند. شاخک‌های رامین تکان خورد و دستش لای
موهایش نشست. یاسر او را دنبال نوشیدنی فرستاد و
دست احسان را گرفت و سمت صندلی هدایتش کرد:

- بشین دادا. عجبه اینورا؟

احسان به شوخی گفت:

- دوس دارم بیشتر پیام. منتهاش خط اخم علی آقا
می گیر تمون.

یاسر بلند خندید. احسان را هم به خنده انداخت.

چشمکی برای او فرستاد:

- گول قیافه اشو نخور. دلش دریاس! ما این راهو رفتیم.

از در پرتمون می کرد بیرون از پشت بوم با نردبون

می افتادیم تو بغلش.

احسان خندید. یاسر ادامه داد:

–خیلی به آدم حال می ده. بزار نزدیک تر شی اونوخ
بیشتر می شناسیش.

–ایشالا!

–نمی شینی؟

احسان تشکر کرد و گفت:

–دنبال یه آدرس گفتم پیام از اقا پرسم وارد تره.
البته سرچ کردم. ولی چن تا اسم مشابه اومد نمی دونم
کدومشه.

–رفت بیمارستان. کسی جز مادر من نبود پیش خاتون
انگار کار داشتن باهاشون.

–خیره ایشالا. برم بینم خودم گیر میارم.

–کجا هس؟ بگو شاید من فهمیدم.

احسان گوشیش را بیرون کشید و اسم کافه‌ای را نشان یاسر داد. جایی که هستی همراه امید رفته بود. منطقه‌اش را هم به لطف کینه‌ی احسان پیدا کرد. ولی بیشتر نتوانست اطلاعات بگیرد. می‌خواست هستی را به همان مکان ببرد. کارش داشت! اسم کافه و اطرافش را تا حدودی از داخل فیلم برداشته بود. اما با نام‌هایی که مشابه یکدیگر پیدا کرد، گیج ماند سمت کدام یک برود.

یاسر شیطنت کرد و با زدن چشمکی پرسید:

– با یار قرار داری؟

– آگه باهات اونجا قرار داشتیم، می‌گفتم لوکیشن

بفرسته برام.

دوتایی با صدا خندیدند. در حال نگاه کردن به عکس‌ها پرسید:

- غیر اسم، نشون دیگه‌ای نداره این کافه‌ها؟

احسان تمرکز کرد و گفت:

- می‌دونم سر یه پاساژه.

انگشت یاسر توی موهایش افتاد:

- راهنمایی سوم دادا.

احسان خندید و سر تکان داد. یاسر گفت:

- تو آدرس دادن علی تیزه. ناکس انگار خودِ نقشه‌اس.

احسان روی کتف یاسر زد:

- مرامتو! حال داشتیم پیداش می‌کنم. نشدم فدا سرت.

همان موقع رامین با یک سینی آب‌میوه رسید. یاسر

تشرک‌کنان سینی را مقابل احسان گرفت و بیشتر

نگهش داشت. گوش‌اش را بیرون کشید و در حال

لب‌زدن به آب‌میوه گفت:

- الان درستش می کنم.

احسان فرصت نکرد چیزی بپرسد. طولی نکشید که
یاسر توی گوشه گفت:

- چه خبر؟ چیکار داشتن بیمارستان؟

نفهمید چه شنید. اما متوجه شد با علی تماس گرفته
است. یاسر آهان آهانی کرد و گفت:

- نه، کار ندارم. یعنی یه آدرس می خوام. یکی از بچه ها
پی شه، گیج شده.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

احسان ریز خندید و یاسر چشمکی برایش زد. دوباره
توی گوشی داد زد:

— یہ کافہ اس بہ اسمِ آینہ سر پاساج. حالا کدوم پاساج
خدا عالم.

ساکت ماند و خُب خُبی گفت. چند ثانیہ ای گذشت و با
گفتن دمت گرم ارتباط قطع شد. احسان بلافاصلہ
پرسید:

— پیدا شد؟

یاسر سراغ تقویم روی میز رفت و آدرسی را نوشت.
آن را دست احسان داد و گفت:

— علی می گہ چن تا کافہ بہ اسمِ آینہ و حوالی این
منطقہ داریم تو پاساجا. ولی سرِ سر پاساج ہمین
دوتاست.

احسان ای ولی گفت و کاغذ را از دست یاسر گرفت.
یاسر با خنده گفت:

—منم شتر دیدم ندیدم. برو بزن تو گوش عشق.

احسان خندید و دست یاسر را فشرد:

—فرستی شه جبران کنیم. دمت گرم!

از گل فروشی بیرون آمد و سمت خیابان پاتند کرد.
پشت موتور سواری نشست و اولین آدرس را به او داد.
باید قبل از دیدن هستی محل مورد نظرش را پیدا
می کرد...

□□□□□□□□□□

@Vip Roman

" انا انزلناه فی ليله القدر "

دومین شب قدر است و من از حاجات دلتان خبر ندارم. اما به قداست زیباترین واژه‌ها که از آسمان می‌بارد، آرزو می‌کنم در این شبهای با عظمت، بهترین تقدیرها برایتان مقدر گردد.

التماس دعا از شما خوبان 

#غوطه_ور

#فصل_هفتم (روی این صفحه، فقط شاه باقی مانده است.)

#پارت_17

به سمت مایا می چرخم و صدایش می زنم. نگاه از تصویر احساسی مقابل گرفته و به من خیره می شود. با دیدن حالت چهره اش شوکه می شوم. چشمان سیاهش تاریک تر از همیشه به نظر می رسد. به راحتی می توانم رنگ نفرت را درون آن دو گوی مشکی بینم. با دیدن رابطه ی پدر و فرزندی آن ها احساساتی شده بود؟ چراغ های خطر در مغزم روشن می شود. او به هیچ عنوان من رحم نمی کرد. با صدایی بی روح جوابم را می دهد: بله؟

من هم نقاب بی تفاوتی به چهره ام می زنم و بی توجه به محافظی که ربکا ی لرزان را بیرون می برد، سوالم را می پرسم: از کی راجع بهش فهمیدی؟ چند وقته که می شناسیش؟

می داند راجع به فرد درون سایه ها می پرسیم. پاسخ
می دهد: یک سری حدسیات داشتیم. دیشب قطعی
شد.

نیم نگاهی به EP می اندازم. با حالت صورتش به من
می فهماند که از چیزی خبر ندارد. حرفش را باور می
کنم. او صادقانه تر از من جلو آمده بود. او چیزی برای
از دست دادن داشت. شاید چیزی مثل احساس مادر و
فرزند! با صدای مایا چشم از EP می گیرم: تو بهتر از
هر کسی می دونی که چقدر حدسیاتم به واقعیت
نزدیکه.

با حرکت ابروانش به طبقه ی بالا اشاره می زند. اوه،
لعنتی! طبقه ی بالا! ادامه می دهد: از تو بعید بود زنده
بذاریش. کم کم داشتم به درستی احتمالاتم شک می
کردم.

سکوت می کنم. با دیدن سکوتم باز هم خودش به
حرف می آید: از طرز برخورد ناتالی و فرناندا با این
موقعیت خاص مشخصه که اونا هم در جریان هویت
واقعی تو هستند. چطور با این جریان کنار اومدن؟ به
نظر نمی رسه که واقعا دوست داشته باشن!

با جمله ی آخر احساس می کنم قلبم فشرده می شود.
خودم را دلداری می دهم. مهم نیست او چه فکر می
کند. روابط ما آنقدر ها هم بد نیست!

همچنان نقاب بی تفاوتی را روی صورت‌م نگه می‌دارم.
 به هیچ عنوان نمی‌خواهم این بحث باز شود. دوست
 ندارم در جریان جزئیات رابطه‌ام با ناتالی قرار
 بگیرند.

با صدای EP، رابطه چشمی من و مایا قطع می‌شود:
 واقعا مارسلو نفوذیه؟ فکر کردم مطمئن شده بودی که
 کار اون نیست.

مایا با بی تفاوتی جواب EP را می‌دهد: من فقط
 تصمیم گرفتم یکم بیشتر برای بررسی این فرضیه
 صبر کنم.

برق خشم را در چهره‌ی EP می‌بینم. فکر نمی‌کرد
 مایا چیزی را از او مخفی نگه دارد، و البته من هم فکر

نمی کردم. قبل از آن که اعتراضی به این پنهان کاری
مایا داشته باشد، جیسون می گوید: پس نفوذی پلیس
مون مارسلو بود! اصلا شک هم نکرده بودم.

صدایش غرق در تحیر بود. نگاهمان در هم گره می
خورد. آرام زمزمه می کند: بد رو دست خوردی، نه؟

با لحنی تحقیرآمیز حرفش را ادامه می دهد: البته فکر
کنم دیگه به این جور غافل گیری هایی عادت کرده
باشی. هر لحظه بیشتر می فهمی که هیچی
نمیدونستی.

پوزخندش روی اعصابم خط می کشد و من باز هم
سکوت می کنم. مهم نبودند، هیچ کدامشان. می دانم

سکوت‌م جیسون را عصبی کرده است. او می‌خواست
 من واکنش نشان دهم تا به نحوی حرصش را خالی
 کند. لحنش طعنه‌آمیز تر از قبل می‌شود: به خودت که
 بیایی می‌بینی هیچ کس واقعا به خاطر خودت کنارت
 نبوده و کسایی رو هم که عمیقا دوستت داشتن از
 دست دادی.

لبخند می‌زنم. داشت بحث را به سمت عشق
 معصومانه ربکا می‌کشاند. با چه جرأتی؟ در این
 جریان، من کم‌ترین تقصیر را داشتم. با لحنی آرام
 پاسخش را می‌دهم: واضح حرف بزن جیسون و البته
 سعی نکن حقیقت رو جور دیگه‌ای نشون بدی. من
 مسئول احساسی که دخترت داره نیستم. تو مسئولی.
 تویی که آگاهانه توی این جهنم انداختیش. تویی که

میدونستی من از چه سگ‌دونی ای اومدم ولی حقیقت
رو نادیده گرفتی. سعی نکن با متهم کردن من وجدان
خودت رو اروم کنی.

#پست چهل و نه

گوشی در حال زنگ خوردن را روی گوشش جابه‌جا
کرد. تا صدای احسان را شنید، سفت چسبیدش:
-جانم؟

-کجایی احسان؟ سلام.

-سلام، نزدیکم. تو کجایی؟

-رسیدم پیش قوها. مگه نگفتی پیام اینجا؟

-براشون غذا بریز رسیدم.

-مگه نگفتی صبح زود راه افتادم. هنوز نرسیدی؟

جای جواب، صدای بوق بوق در گوشش پیچید. گوشش را داخل جیبش انداخت و جلو رفت. صدای آواز قوها می آمد. به در اصلی پارک رسید و وارد شد. احدی به چشم نمی خورد جز برگ های پریشان پاییز زیر پا. ترسی موهوم در دلش نشست. اگر کسی در آن پارک بزرگ خفتش می کرد هیچ کس نمی فهمید! نگهبان پارک را دید و دلش قرص شد. در حال جمع آوری برگ ها بود. روی فرغون انبارشان می کرد تا گوشه ای جمعشان کند و بسوزاند. دلش برای برگ ها سوخت. زیبا و نجیب بودند. نمی دانست با خاکسترشان چه می کند؟

قدهایش را محکم تر برداشت. صدای کفش هایش
 روی برگ‌ها سمفونی قشنگی بود. مستقیم سمت قوها
 رفت تا از عاقبت غم‌انگیز برگ‌ها دور شود! آنجا
 برایش مقدس شده بود. به برکه نزدیک شد و دستش
 همراه کیسه‌ای از کیفش بیرون آمد. برای قوها غذا
 ریخت. پرنده‌های زیبا روی آب می‌لغزیدند و سمتش
 می‌آمدند. هوا نه سرد بود نه گرم! خوش به تنش
 می‌چسبید. داشت مرور می‌کرد از وقتی احسان را
 شناخت تا آن لحظه را. بیشتر از آنکه کنارش باشد
 همیشه دلشوره داشت. اما آن دلواپسی شیرین بود
 برایش!

مشتی دیگر پُر کرد و برای قوها ریخت. تا صاف
 ایستاد، زمین زیر پایش خالی شد. روی سطح
 شیب‌داری افتاد و دست و پاهایش بالا رفت! انگار در
 چاه افتاد. وحشت‌زده جیغی کشید. صدایش در خنده‌ی

بلند احسان گم شد. شیطنت پسرک گل کرده بود و هستی را داخل فرغون پارک انداخت. بلافاصله فرغون را بالا آورد و در پارک خلوت شروع به دویدن کرد. کناره‌های فرغون را سفت گرفت و چشم‌هایش را بست. شال از روی موهایش سر خورد و دور شانهاش افتاد:

—دیونه شدی احسان؟ وایسا.

همچنان می‌خندید و دور دریاچه‌ی زیبا می‌چرخید. صدای جیغ‌زدن و خنده‌ی هستی لابه‌لای صدای احسان پیچید. از نفس که افتاد، فرغون را نگه داشت. نفس‌زنان مقابل هستی روی زانو نشست. صورت و دماغ هر دویشان سرخ شده بود. دست‌هایش را مقابل دسته‌های فرغون روی هم گذاشت و لب‌های پر از خنده‌اش را به هستی دوخت. نگذاشت هستی بلند

شود. دخترک همچنان پا در هوا مانده بود. با لب‌های

خشک و گونه‌های یخ‌زده:

–نگفتی سگته کنم؟

بوسه‌ای روی پنج انگشتش زد و به گونه‌ی هستی

چسباند:

–شاسی‌دار آخرین سیستم سوارت کردم ناشکر.

به خاطرش چن تا تراول دادم به نگهبان پارک.

دوتایی با هم خندیدند. جلوتر کشید و به هستی زل زد:

–بهشتم باش که با تو در جهنم هم که باشم، شادمانم.

گونه‌های هستی گل انداخت و لب‌هایش خندید:

–وای! چقد رویایی.

دستش را گرفت و او را از فرغونِ پُربرگ بیرون کشید.

برگ‌ها مثل پَر قوها هوایش را داشتند. لب دریاچه

نشاندش و فرغون را چپه کرد. در میان ای ای هستی
 فرغون را خواباند و رویش ضرب گرفت. دستش به
 زیبایی اینور و آنور آهن می چرخید. انگار روی
 هنگ درام ضرب می زند. سرش همراه دستانش
 می چرخید و زمزمه‌هایی زیبا می کرد. تمام تنش یک
 ساز بود. همه با هم ملودی می خواندند. بی آنکه چشم از
 هستی بردارد:

-از می چشمان تو

وز شربت لب‌های تو

مست و مدهوشم

کنون دنیا بکام‌ام.

بغل بگشا در این سرما

گرم‌ام کن

بہشتم باش کہ

با تو در جہنم ہم کہ باشم

شادمان ام...

#ماہنوش منشی زاده

دست‌هایش را زیر چانه زد و با لب‌هایی پر خنده گفت:

—مرسی کہ اینقد خوبی. حالم با دیدنت عوض می‌شه.

بدنہی فرغون را رها کرد و این بار روی چرخش ضرب

گرفت. صدای خفہی پلاستیک با آوازی کہ احسان

توی دماغش انداخته بود هستی را خندانند:

—اون بدبخت کہ دیگہ صدا نداره.

آرنجش‌هایش را پشت فرغون گذاشت تا چانه‌اش را

به آن تکیہ دهد:

—من تو خدمت با بند پوتینم واسه بچہ‌ها ساز می‌زدم.

چشم‌های هستی گرد شد:

-وا، چه جوری؟

-وصلشون می کردم به هم، از این سر تخت می بستم
اون سر تخت بهشون می گفتم فک کنید سیم گیتاره.
آی مسخره گی می کردن. چن بارم لو رفتیم خوابیدیم
بازداشتگاه.

-خوبه نمی فرستادنت تو اون خونه کوچولوها که بالای
پادگاناست.

-برج دیده بان؟

-چه می دونم اسمش چیه. همون! چیکار می کنید اون
بالا؟

-اونا که پایینن از اون بالایی مواظبت می کنن.

-وا.

-اینم سواله دختر؟ خب می گن تو پادگان مهماته مواظب باشید.

با خنده‌ای کش دار گفت:

-آهان! همچین بدم نمی گذره‌ها.

روی زمین ولو شد و تک ضرب خندید:

-آی یه شب از نگهبانی اومدم خواب آلود بودم، یادم

رفت خشاب اسلحه رو وردارم. گذاشتمش زمین

خشاب در رفت صاف نشست تو شیشه. نمی دونی چه

محشری شد.

@Vip Roman

#سیاژ

#الهه محمدی

-وای! چیکارت کردن؟

-حساب کن پادگان صفرپنج کرمان که خر می‌ری آدم
برمی‌گرددی من اینکارو کردم. دیگه بماند.

-عجوبه‌ای هستی واسه خودتا.

-یه شبم پاس بخشو گذاشتیم سرکار جات خالی تا
صبح چن نفری خودشونو خیس کردن از ترس و
سرما.

خنده‌کنان دلش را گرفت:

-بسه احسان. دلم درد گرفت!

توی صورت هستی رفت و گفت:

-با من باشی تا آخر عمر می‌خندونمت. فقط صادق

باشی، روراست باشی، یه‌رنگ باشی...

روی پیشانی احسان زد و اخم کرد برایش:

– مگه قراره نباشم؟

پاهایش را بالا آورد و دو دست خود را دورش پیچید:

– حرفه دیگه قربونت. دوس دارم فکم مال تو بجنبه.

– امروزو همه رو پیچوندم به قول خودت فقط با تو

بگذرونم. به یه کم اکسیژن احتیاج دارم زهر این روزا

رو بشوره.

– عشقی دیگه! هر چند می تونستی با دوستات بیایی

پارکی، کافه‌ای، چیزی بچرخ.

– هیچکس تو نمی شه.

از بالای چشم به هستی نگاه کرد:

– شایدم هر گلی یه بویی داره. هان؟

– متلک بود. نه؟

خندید و از جا بلند شد. دستش را سمت هستی دراز کرد و او کنار خود کشید. قدم‌زنان در پارک براه افتادند:

– سادات خانم چگونه؟

– باید بگذرونه دیگه. زودتر بیاد خونه همه راحت می‌شن.

– میاد ایشالا.

– ایشالا شمام سمت خونه‌ی ما.

از گوشه‌ی چشم به هستی نگاه کرد و پرسید:

– وقتی داره تموم می‌شه؟

– خودت گفتی تو پاییز به حرکتی می‌کنم. اولین ماهش

داره تموم می‌شه دیگه.

جای جواب دادن گفت:

-درست می‌شه. بریم یه جای گرم و نرم یه چیزی
 بزنییم به بدن. من صبونه نخورده زدم بیرون.
 از اینکه به جوابش نرسید ناراضی بود. ولی
 نمی‌خواست پيله کند و احسان ناراحت شود:
 -بریم!

در حال رفتن سمت خروجی پارک، دستی برای نگهبان
 تکان داد و بلند گفت:
 -آتولوت بغل برکه اس عمو. دمت گرم!
 نگهبان دستی برای احسان تکاند و از پارک بیرون
 رفتند. کنار خیابان منتظر ماشین ایستادند. هستی
 پرسید:

-کجا می‌ریم؟

با دیدن اولین تاکسیِ خالیِ مقابلش را گرفت:

-یه جایی هست قبلا رفتم باحاله. بریم ببین!
 کنار احسان نشست و دقت نکرد آدرس کدام سمت را
 به راننده داد. تا رسیدن به مقصد با او سرگرم شد و
 دقیق به اطرافش نگاه نکرد. شاید دقت هم می کرد
 یادش نمی آمد کجاست! اما وقتی مقابل کافی شاپ
 ایستاد، یک لحظه استاپ کرد. احسان منتظر بود رنگ
 و روی هستی عوض شود و بهانه‌ای بتراشد برای داخل
 نرفتن! اما خیلی عادی نگاهش کرد و پرسید:

-اینجا؟ چطوری پیداش کردی؟

دستش را گرفت و در حال رفتن سمت کافه پرسید:

-اومدی قبلا؟

سر تکان داد و همزمان وارد کافی شاپ شدند.
 کافی من‌ها سرگرم کار بودند و دقیق نگاهش نکردند.
 برعکس بار اولی که همراه امید آمد و همان جلو

نشست، این بار احسان در دورترین نقطه‌ی کافه
نشاندش! پشت به پیشخوان و کافی‌من‌ها.

– خوب! چی می‌خوری؟

هنوز مزه‌ی هات‌چاکلت قبل زیر زبانش بود:

– هات‌چاکلتشون خیلی خوبه. واسه خودتم بگیر.

کافی‌من که آمد سفارش هستی را داد. مرد جوان که
رفت، دست‌هایش را روی میز گذاشت و به هستی
خیره شد. دوست نداشت بهش شک کند. گاهی
سوالات خوره می‌شد:

– خُب! نگفتی چند بار فر خوردی اینورا؟ با کیا؟

– یه بار بیشتر نیومدم. با پسر عمه‌ام! اتفاقاً همین دو
روز پیش بود.

ساده حرف زدن هستی سبکش کرد. مطمئن بود اگر
ریگی به کفش داشت، چیزی بروز نمی داد. تصنعی
اخم هایش را در هم کشید:

- پسر عمه کی باشن؟

لبخندی شیرین تحویل احسان داد:

- پسر خوبیه! واسه یه گفتگوی مسالمت آمیز دعوت

شده بودم. اینجا پاتوقشه!

ابروی احسان بالا رفت:

- گفتنی نیست؟

کافی من با سفارششان رسید و شروع به انجام کارش

کرد. هستی از گوشه‌ی چشم نگاهش می کرد ببیند

می شناسدش یا نه! اما پسر جوان کارش را انجام داد

و رفت. بی آنکه توجهی کند. هستی هات چاکلتش را

بین دو دست نگه داشت و عطرش را نفس کشید:

– شاید بهت بر بخوره اینو می گم. چون کنجکاو شدی و حرفش رو زدی جواب می دم.

احسان منتظر ماند. هستی نگاهش کرد و گفت:

– عمه ام دوس داره عروسش بشم. پسرش منو آورد اینجا بفهمه مزه‌ی دهنم چیه! همین.

حس کرد درونش گر گرفت. مزه‌ی پاییز و خنکی اش رخت بر بست. هات چاکلت را عقب زد تا عطر گرمش زیر بینی اش نیچد. به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به سینه زد:

– خُب! مزه‌ی دهن‌ت چی بود براتش؟

هستی برخلاف احسان جلوتر رفت و دقیق نگاهش کرد:

– واسه من نرو تو قیافه. اگه نظرم بهش مثبت بود اصلا احسانی نمی اومد تو زندگیم. چون امید قبل از تو بود.

جواب به جای هستی آرامش کرد. از موضع خود پایین
آمد و عادی تر نشست. حداقل دست‌هایش از روی
سینه و خبردار نشستن افتاد و دور هات‌چاکلت پیچید.
انگار خنکای ماه مهر با مهربانی هستی دور قلبش
پیچید:

-از اونایی نیس که سوسه بیاد و گیر سه پیچ بده؟

#سیاژ

#الهه محمدی

فهمید احسان همچنان در کشاکش با خانواده‌اش
است. دلش می‌خواست حرفی تازه بشنود تا دست پُر

به دیدن مادرش برود. اما همچنان نگاه احسان در
هاله‌ای از تردید بود:

– پسر خوبیه! به قول خودتم خیلی تیزه. فهمید دلم
جای دیگه‌اس خیلی کش نداد حرفاشو.

یخ احسان کاملاً شکست. با نوشیدنی‌اش که مشغول
شد، هستی ذهنش را بی‌کار گذاشت.

– من و تو جای لذت و خوشی از لحظات با هم بودن،
باید بیشتر به فکر رفع و رجوع مسائل اطراف باشیم.
نه؟

– درس می‌شه!

احسان که به این جمله‌ی کوتاه اکتفا می‌کرد، می‌فهمید
مشکلات همچنان پابرجاست. کوتاه نیامد:

– کی احسان؟

– عجله داری؟

– نمی‌خوام خودمو تحمیل کنم بهت...

اخمش را همراه جمله‌ای بازدارنده که هستی دوستش داشت، سمت او پرتاب کرد:

– حرف بی‌خود نزن. تو مشکلات منو می‌دونی.

– آره! ولی منم مشکلات خودمو دارم.

– صبوری کردن سخته؟

– نه به خاطر تو! به خاطر کسی که خونش از خون زن داداشمه و می‌فهمم چقد انسان و قابلِ اعتمادده.

از عطش احسان کم شد و مهربانی کرد:

– پس دردت چیه دردت به جون احسان؟

– خدا نکنه! یه گیر و گورایی تو خونه‌امون شده یه کم

تشویش انداخته به جونم.

-چی؟ پسر عمه؟ بابات روش تعصب داره؟ فشار میاره؟

با هر جمله‌ی احسان سرش را محکم‌تر بالا
می انداخت:

-چیہ پس؟

-قبلا بہت گفتم. بابام قصد کرده از ایران بره.

-گفتی شاید کہ.

در حال بازی با خامه‌ی هات چاکلت گفت:

-هر چی می گذره جدی تر می شه. اکثر شبام با مامانم
سر رفتن جر و بحث دارن.

قاشق را از دست هستی کشید و آن را کنار

نوشتیدنی اش انداخت:

-جان مادرت تو دیگه نرو رو اعصابم. ول کن اینو منو
نگا کن.

نگاهشان در چشمان یکدیگر سرگردان شد:

— بهت نمی‌گفتم و یهو بابام ساکمو می‌داد دستم بدتر نبود؟ یا اینکه دارم بهت می‌گم یه فکری کنی؟

— بابات اینقد یه کلامه؟

سر هستی سمت چپ کشیده شد:

— خیلی! تازه حالا روز خوشِ مامانمه که داره تلاش می‌کنه راضیش کنه. اگه چند سال قبل تر بود که اصلا نمی‌گفت. فقط می‌گفت آماده باشید داریم می‌ریم.

لب احسان کش آمد:

— هه! برعکس خونه‌ی ماس.

هستی ساکت نشست و نگاهش کرد. انگاری باری از روی دلش برداشته بودند. منتظر بود ببیند احسان چه می‌گوید. اما انگار فکر او تمامی نداشت. صدایش کرد:

- ساکت نشستن و فکر کردن اصلاً بہت نمیاد احسان.

نگاہ احسان کہ بہ چشمانش چسبید، ادامه داد:

- جدا شدن از پدر و مادرم برام خیلی سخته. اما این

عاقبت ہمہی دختر اس. مدام بہ این فک می کنم با

مہر تازہای کہ تو دلم نشسته چکار کنم.

نوری در دل احسان تابید. جلو کشید و دست ہستی را

گرفت:

- اگہ رفتن خونوادہات حتمی شد، بہ ہوا سادات خانم

بمون پیشش ہستی.

- بہش فک کردم احسان. اما تو اون ساختمون خواہر

و برادرم ہستن. نمی زارن آب تو دل خاتون تکون

بخورہ. بابامم اینو می دونہ.

این را کہ شنید، انگار امیدش ناامید شد:

-من تا با مامانم کنار پیام باس از هفت خوان بگذرم.

اون به نک و ناله‌ی من وا نمی‌ده.

-اینو نگفتم حرص کنی.

-عصبانی نیستم. راه حل ندارم! تو می‌دونی راه‌کار بده.

به احسان زل زد و گفت:

-به بابات بگو بره پیش بابای من حرف بزنن. یه

بهونه‌ای بیاره که فعلا مادرت نمی‌تونه بیاد. میاد از من

می‌پرسه تو رو می‌خوام یا نه دیگه.

دل احسان گرم شد. نگاهش درُشت شد و گفت:

-خُب! بعدش؟ اونوخ بابات با اون همه غدگری که

تعریف کردی، پاهاش شُل می‌شه؟

-آره! من می‌شناسمش. بابام در رابطه با من و برادرم

ذره‌ای دریغ نداره.

- یعنی بفهمه دلت گیره ممکنه بزارتت و بره؟
- نه!

اهی گفت و دوباره به هم ریخت:

- چته هستی. بالاخره با مایی یا علیه ما؟

- هیچ کدوم! هنگ کردیا.

دست روی پیشانی اش گذاشت و سرتکان داد:

- آره! شفاف سازی کن.

- بابام بفهمه من اینجا پاگیرم شاید پشیمون بشه از
بردن همه ی ما. خودش یه سفر بره و برگرده. جونش
خانواده شه.

- پیشنهادت اینه با بابام پیام خواستگاری؟

در حال سرتکان دادن به علامت نفی گفت:

- من همچین پیشنهادی ندادم. چون مامانت بشنوه

حدس می‌زنم بیشتر لج کنه.

- شک نکن اصلا.

- من می‌گم فعلا دو تا پدر خودشون صحبت کنن. دور

از خونه اصلا. که ذهن بابای من درگیر بشه و یه کم وا

بده. متوجهی منظورم شدی؟

- گرفتم بابا.

- مامانم گفت یه کاری بکن من زبونم دراز بشه.

- ای‌ول بابا. پس هوای ما رو داره.

- آره! از حرفاش متوجه می‌شم همه‌ی دلواپسیش برای

نرفتن منم هستم. منتها دستش بسته‌اس.

هات چاکلتِ از بخار افتاده را برداشت و قُلیی بالا رفت.
هیجانش بالا زده بود. تویش همچنان داغ بود و
سوزاندش! در چشم‌هایش آب افتاد:
- آخ! سوختم.

هستی با صدای آرامش، نوازشش کرد:
- مواظب باش. دنبالتن مگه؟

#سیاژ

#الهه محمدی

شوق لبش را در نگاهش ریخت و برقش را به جان
هستی:

-آره! چشمای تو. بیچاره‌ام کرده.

هستی لبخندی زد اما احسان ساکت نشد:

-همش فک می‌کنم وقتی گرفتمت تو بغلم، می‌شه

چشماتم خورد؟

دخترک داغ شد و با قاشقش آرام روی دست احسان زد. به قول احسان اخبار مهم بین‌شان رد و بدل شد و مغزش را به تکاپو انداخت. برای باقی روزش، دست احساس را گرفت و وسط کشید تا حرف دیگری حالش را خراب نکند. چشم هم می‌زد غروب می‌شد و یار می‌رفت...

□□□□□□□□□□

«اول قرار بود کمی دلبری کنی،
حالا تمام جان و دلم را خریده‌ای!»

#فصل دوازدهم

#پست پنجاه

با سلام و صلوات اهالی محل از ماشین پایین آمد. همسایه‌ها از راضیه خانم شنیده بودند آن روز خاتون به خانه‌اش برمی‌گردد. قصاب محله به سفارش اهالی، گوسفند دُرُشتی مقابل پای خاتون زمین زد و صلوات مردم بالا رفت. پیرزن ناتوان‌تر از آن بود که بیاستد و با تک‌تک همسایه‌ها احوالپرسی و تشکر کند. چادرش

مثل همیشه زیر بغلش جمع بود و روسری اش افتاده تا پایین سینه اش. پروانه‌ای هم زیر گلویش تاب می خورد. صورتش پشت دود اسپند می درخشید. اما بی حال و جان تر از قبل! شمیم و عاطفه پناهش شده بودند تا نیفتد. پاهایش هم قد قلبش درد داشت و زبانش یارای گردش و مهربانی کردن همیشگی نبود. با این حال سرش سمت همه تاب می خورد و نجواکنان تشکر می کرد. عاطفه و شمیم زبان خاتون شدند و بلند و محترمانه قدردانی کردند. تعارفاتشان برای داخل شدن اهالی بی ثمر ماند. راضیه خانم دخالت کرد و صلاح ندید دور خاتون را شلوغ کند. زن ها که داخل رفتند، علی و یاسر جایشان را پر کردند و دمی بیشتر کنار همسایه ها ماندند.

اولین کسانی که در بدو ورود به پای خاتون چسبیدند،
دوقلوها بودند. عسل و هستی فوراً بغلشان کردند تا
خاتون را ببینند.

پیرزن در حال قربان صدقه رفتن با صدایی ضعیف،
سمت تختی که برایش آماده کرده بودند، رفت.
نشست و در حال شل کردن گیرنده‌ی زیر گلویش
گفت:

— چرا تخت و آوردید بیرون بسط میدون؟

عاطفه در حال گرفتن لباس‌های اضافی خاتون گفت:

— تو اتاق که نمی‌تونی بمونی. حالا حالاها باید

استراحت کنی. اون تو دلت می‌گرفت.

پیرزن به دست‌های عاطفه چشم دوخت و تند تند

پاهایش را روی تخت می‌کشید تا تکیه دهد:

بده تختو این بسط گذاشتیتون ننه. مردم میان،
می رن خوبیت نداره.

پشت خاتون را صاف کرد و گفت:

با این حالت دست از قر و فر خونهات ورنمی داری
مامان؟ تو رو خدا به فکر جونت باش یه خرده.

خاتون کوتاه آمد. نگاهش دور خانه چرخید و روی
دوقلوها ماند. جانش داشت برای مانلی و شایلی
درمی آمد بغلشان کند. دوقلوها همچنان بغل

عمه هایشان بودند و دقیق به پیرزن نگاه می کردند.
کاملاً متوجه شده بودند مثل همیشه نیست. خاتون

لبخندی زد و دست هایش را برای دوقلوها باز کردند.
گوشه های لبش که چین افتاد، دو کودک مثل فشنگ از
آغوش هستی و عسل پایین آمدند و سمت خاتون
دویدند. به تخت چسبیدند و مانند کوالا شروع به بالا

رفتن کردند. شمیم و عاطفه کمکشان کردند تا طرفین پیرزن بنشینند. خاتون دو دست چروکش را دور آن‌ها انداخت و به سینه‌اش فشار داد. موهای کرکی‌شان را بوسید و حسابی قربان صدقه‌شان رفت. شایلی سرش را بالا گرفت و به پیرزن نگاه می‌کرد اما مانلی سرش را روی پای خاتون گذاشته بود و تکان نمی‌خورد. انگار آرامش گرفته بود. پیرزن دستش را نرم پشت کودک می‌کشید و برایش شعر می‌خواند. بی‌رمق اما دلچسب:

"مادربزرگ پیشی، مریضه حال نداره

مامان بابای پیشی، هر دو می‌رن اداره

پیش مادربزرگش فقط پیشی می‌مونه

کمک به مادربزرگ، خوبه خودش می‌دونه

وقتی می‌خواد راه بره، برایش عصا میاره

یه استکان پر آب، قرص و دوا میاره

مواظبه نیفته، وقتی می خواد بشینه
 عینکو می ده دستش، اگه روی زمینه
 مادر بزرگ پیشی، می گه الهی پیر شی
 خیر بینی پیشی جان، الهی قد شیر شی
 شعر از #ماهنامه نبات"

همه شروع به خندیدن کردند و آرام کف زدند. جو کاملا
 برگشت. دوقلوها از صدای خنده‌ی اطرافیان جان
 گرفتند. روی تخت نشستند و شروع به خندیدن و
 دست زدن کردند.

شمیم سمت دخترهایش رفت و گفت:

– حالا بیاید پایین خاتون استراحت کنه فداتون بشم.
 مانلی فوراً حرف گوش کرد و به کمک شمیم از تخت
 پایین آمد. اما شایلی مثل همیشه سرتق‌گری کرد و به

پهلوی پیرزن چسبید. کاملاً شبیه گربه‌ای به تنه‌ی
 درخت! شمیم با کودک در حال کشمکش بود که یاسر
 و علی داخل آمدند. شایلی با دیدن علی از بالای تخت
 جست زد و پایین پرید. شده بود همان بچه‌گربه‌ای که
 خاتون شعرش را می‌خواند. علی خم شد و مثل همیشه
 اول بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی کودک چسباند و
 شروع به بالا انداختنش کرد. همیشه شایلی زرنگ‌تر
 بود و مانلی آن پایین نگاهشان می‌کرد. کمی که
 گذاشت علی، شایلی را زمینش گذاشت و مانلی را بغل
 کرد. در حال همان حرکات با کودک پرسید:
 -چایی مایی دارید یه دونه بدید به ما بریم سراغ
 کارمون.

هستی داوطلبانه سمت آشپزخانه رفت. عاطفه پرسید:
 -کجا مامان؟ نمی‌رفتی امروزو.

شمیم دو کودک را جمع کرد تا دست از علی بردارند.
والا نمی گذاشتند او حرف بزند:

—دیروزم نرفتم دیگه سه می شه. درسته حاجی چیزی
نمی گه ولی دیگه حیای گربه کجاس.

شمیم در حال ور رفتن با دوقلوها گفت:

#سیاژ

#الهه محمدی

—قربونت منم ببر! یه کار فوری فوتی دارم ولی سریع
میام خونه.

هستی با سینی چای رسید. عاطفه سینی را از او گرفت
و فوراً به دوقلوها اشاره کرد:

– سرشونو گرم کن ماما با باش می‌خوان برن.

هستی چشمی گفت و رد شد. علی آخرین جرعه‌ی
چایش را بالا رفت و گفت:

– تیز باش یاسر. امروزم سدعباس جور تو کشیده.

یاسر سری تکان داد:

– پشتت اومدم. یه دوش بگیرم اونجام.

سری تکان داد و دستش را پشت شمیم زد. زن جوان
کیفش را برداشت و پنهانی بیرون رفتند. به قول یاسر

جیم شدند. در خیابان که افتادند، بلند پرسید:

– واجب بود حالا؟ می‌موندی خونه.

کنار گوش علی چسبید. موهای نرم و نازکش به صورت علی می زد:

– یه کار سفارشیه بچه‌ها گفتن بیا برش بزن برو. زیاد کار ندارم.

– خودشون نمی تونن یه قیچی زیرش بزنن؟

– یاسر می تونه گل‌آرایی تو رو بکنه علی آقا؟

– عمرا.

پشت کمر علی زد و گفت:

– مغرور نشو. تلاش کنه شاید بتونه. منظورم اینه هر کسی تو حیطه‌ی خودش کار بلد تره. والا همه‌ی بچه‌ها می تونن برش کاری کنن.

– ببخشید خانم معلم. تازه پنج ساله مریدتم. اما فک کنم پنجاه سالم بشه همینیه که هس.

خندید و این بار به بناگوش علی چسبید:

—همین ببخشید گفتتم کیف داره.

—دیگه با شوما بُر خوردیم. باس همه فن حریف بشیم.

—قربونِ فَنات. هلاکمون نکنی یهوخ.

بلند خندید:

—عشق می کنم تیکه لاتی میای. باس بینیم من تو

می شم یا تو من.

—باید تو هم حل بشیم جون دلم. اونوقت هیچکس

نمی تونه از هم سوامون کنه. مگه این که بسوزونتمون.

— تو عین شیکرِ ته لیوانی که شیرین شده و رنگ

طلایی گرفته. دیدی اَبی نداره و بخار شده، بدون منم

به خاطرت تبخیر شدم.

دستش محکم‌تر دور تن علی حلقه شد و پشتش را بوسید. حس لب‌های شمیم پر پرواز به تنش می‌داد. به پاساژ که رسیدند، با موتور تا پارکینگ رفت! مقابل آسانسور از شمیم جدا شد. در حال رفتن سمت گل‌فروشی گفت:

- کارت تموم شد تیلی بزن برسونمت. نری با تاکسی! باشه‌ای گفت و وارد آسانسور شد. با قدم‌هایی بلند خودش را به مزون رساند. می‌خواست کارش را سریع انجام دهد و برگردد. دور خاتون باید خلوت می‌شد. جراحی سنگین اعصابش را هم ضعیف کرده بود. دوقلوها پیش عمه‌ها و عاطفه و مادر بزرگ‌ها خودشان را لوس می‌کردند و به هر بهانه‌ای جیغ می‌زدند ولی از خودش حساب می‌بردند. به مزون که رسید، حس کرد

صدای گفتگوی آرامی می شنود. خوب گوش داد! فریده داشت با کسی حرف می زد. انگار با تلفن!

جلوتر رفت و او را دید که پشت پرده‌ی مزون و برخلاف در ایستاده است. مثل کسی که آدم‌های داخل را می‌پاید. انگار فکرش را نمی‌کرد او از پشت برسد. صدای چرخ‌ها و حرف زدن دخترها مانع از صدای فریده به داخل می‌شد. اما شمیم کاملاً صدایش را می‌شنید:

—دارم سعی می‌کنم. ولی خیلی سخته! فک نمی‌کردم این قدر درگیر بشم.

چند لحظه‌ای سکوت شد. فهمید دارد به مخاطبش گوش می‌دهد. از گوش ایستادن خجالت کشید. ولی حسی گوشش را سفت به آن صدا چسبانده بود. دوباره صدای فریده را شنید:

-باشه! الان باید برم. فریماه داره صدا در میاره. راهم دوره خیلی طول می کشه.

تا گوشتی را پایین آورد، شمیم داخل مزون شد. چشم فریده که بهش افتاد، گونه اش رنگ گرفت. شمیم لبخندی مصنوعی زد:

-سلام! بیرون می رفتی؟

فریده دست انداخت به شالش! معلوم بود هول شده است:

-نه!

-پس داشتی از این جا رد می شدی حتما. ولی همه مسیرا خوب نیستا.

خندهی دروغین شمیم و چشمکی که برایش پرت کرد، دل فریده را ریخت. شمیم داشت هشدار می داد با جملهی معنادار دوشمش. خندید و نخندید انگار. با

هدایت دست شمیم داخل مزون رفتند. در حال احوالپرسی با دخترها، تندتند گزارش حال خاتون را می‌داد و کارش را می‌کرد. برخلاف او فریده کاملاً بی‌انگیزه بود انگار. این دستش به آن دستش یاری نمی‌داد. مدام انگشتانش را با اتو می‌سوزاند و هی گازش می‌گرفت. دست آخر بیتا گفت:

– مواظب باش فریده جان. خیلی به خودت صدمه می‌زنیا.

فریده چشمی گفت و بی‌آنکه حرفی بزند مشغول کارش شد. سعی کرد بیشتر تمرکز داشته باشد. شمیم در حال حرف زدن و انجام دادن کارش، حواسش به فریده بود. فریماه هم عروسکی زیر بغلش زده و مثل هلی‌کوپتر در فضای کوچک می‌چرخید. چند باری وسایل را از روی میزها زمین ریخت. بعضی وقت‌ها

خیلی شیطنت می کرد. اما دخترها به خاطر معصومیت
 فریده حرفی نمی زدند. اتوکشی آخرش که تمام شد،
 متوجهی نگاههای جدی شمیم شد و سمت فریماه
 رفت. دستش را گرفت و سعی کرد نگهش دارد. زهرا
 بیسکویت رنگارنگ کوچکی را از کیفش درآورد و دست
 کودک داد بلکه یکجا بنشیند. موقتا دخترک آرام گرفت
 و سرگرم باز کردن بسته شد. شمیم موی لخت و
 رهاشده اش را پشت گوش زد و سوزن ته گرد را از
 پارچه و الگو بیرون کشید:

@Vip Roman

#سیاژ

#الهه محمدی

-از اول بهتون گفتم اینجا جای بچه نیس فریده خانم.
بهتره یه فکر اساسی براش کنی. والا ما شرمنده
می شیم.

کارش که تمام شد، نگاهی به فریده انداخت و ادامه
داد:

-نهایتا تا آخر ماه فرصت داری عزیزم. اگه می خوای
کارتو حفظ کنی، بچه اتو دیگه نیار لطفا.

گرچه شمیم همیشه صادقانه حرفش را می زد، اما
بسیار مهربان بود. به همین خاطر دخترها و فریده از
صراحت آن لحظه اش جا خوردند. فریده پلکی زد و
مژهای بلند و زیبایش، روی چشمان غمگین و سبزش
خورد. نگاهی که زیبا و مظلوم می چرخید:

-چشم! سعی می کنم به مامانم عادتش بدم.

بی‌تا و زهرا چشم‌غره‌ای به شمیم رفتند. ولی او با پشت‌چشم‌نازک کردن جواب آن‌ها و فریده را داد:
 - اینجوری به نفع خودته. هزینه‌ی رفت و برگشت اضافه هم گردنت نمی‌افته.

فریده فقط سرتکان داد. دخترها چشم‌غره می‌رفتند
 برایش. اما شمیم هنوز کوتاه نمی‌آمد:

- فک کنم مسیرتم از اینجا خیلی دوره. درسته؟
 نگاه فریده به ضرب بالا آمد. رنگش ولی رفت:
 - آره، نه! یعنی چیزه. مهم نیس.

- چرا مهم نیس؟ مگه راننده شخصی داری عزیزم؟
 اونم تو تهرانِ شلوغ و پرترافیک.

قبل از آنکه فریده جواب دهد، زهرا مداخله کرد. دلش
 برای پتوپت کردن فریده سوخت. از پافشاری شمیم

نیز حرص کرده بود. در حالی که چپ‌چپ به شمیم نگاه می‌کرد، به فریده گفت:

—حتما مجبوری عزیزم. هیچکس دوس نداره با این همه مشغله و گرفتاری، بچه کوچیک دنبال خودش بیاره.

چشمان شمیم برای زهرا درشت شد و فوراً نگاهش را گرفت. حرفش نوعی بی‌احترامی به شمیم بود. هر دو متوجه شدند او عصبانی شده است. اما دیگر حرفی نزد. فریمه تمام بیسکویت را ریزریز کرد و در سالن ریخت. مقداری را هم روی لباس آماده‌ی مشتری پاشید. بیتا ای‌ای گفت و بلند شد. فریده محکم روی گونه‌ی خود زد و سمت جارو رفت. بیتا با لحنی بازدارنده گفت:

– بچه رو بگیر بیش تر خراب کاری نشه فریده خانم. من
جم می کنم.

زهر با دیدن لباسی که بیتا سعی داشت پاکش کند،
پشت دست خود زد:

– آخ آخ! لباس خانم ساز گاره. اونم که وسواسی،
پدرمونو در میاره لک روش بمونه.

فریده با شرمساری گفت:

– شرمنده! بدید من بشورمش.

زهر سعی کرد ملاطفتش را حفظ کرد:

– عب نداره. بچه اس دیگه! نشد می دیدم خشکشویی.

فریده دخترش را زیر بغل زد و وارد سرویس بهداشتی
شد. بهشان تنفس داد تا غرهایشان را بزنند. اما

شمیم نه نگاهشان کرد نه حرفی زد. بیتا و زهر متوجه

شدند ناراحت شده است. بیتا چشم‌غره‌ای به زهرا رفت و سر تکان داد. زهرا سمت شمیم رفت و روی میزش خم شد. آرام کنار گوشش گفت:

–بخشید! منظوری نداشتم به خدا. خیلی داشتی بی‌رحمانه باهاش حرف می‌زدی.

شمیم نگاه جدی‌ای به زهرا انداخت و جواب داد:
–اون طوری گفتم که از اینجا بره. اگه نره این دفعه مستقیم بهش می‌گم.

بیتا نزدیک آمد و پرسید:

–چرا شمیم؟ خیلی امروز داری بهش گیر می‌دی.

–چون بهش مشکوکم.

–چرا؟

با بیرون آمدن فریده، جواب چرای حیرت برانگیز دخترها ماند و سر کارهایشان برگشتند. فریماه با گرفتن بیسکویت بدتر شد و شلوغ به جیغ کشیدن کرد. این بار بیتا گفت:

-امروز، روز شما نیس فریده جون. بیا ببرش خونه. بلکه بره بیرون ساکت شه.

فریده در حال عذرخواهی کردن، دست فریماه را چسبید و سراغ کیفش رفت. تا به در برسند، فریماه چندبار عروسکش را زمین کوبید و آخر هم با تشری از مادرش بیرون رفت. صدای جیغ فریماه بلندتر شد. حتی دورتر هم می شد، هنوز صدایش می آمد. زهرا پشت سرش رفت و در راهرو سرک کشید تا مطمئن شود رفته است. به محض اینکه برگشت مقابل میز کار شمیم ایستاد و پرسید:

- چرا بهش شک داری شمیم؟ مگه تا حالا چیزی از مزون کم شده؟

چشمان شمیم که دُرُشت شد، فهمید حرف اشتباهی زده است. سری تکان داد و پرسید:

- آخه باید یه دلیلی داشته باشی.

- اولین دلیلش هم دزدیه؟

- نه یکیش بود.

- من نمی دونم دلیلش چیه که سفت چسبیده اینجا. ولی رفتاراش مشکوکه.

زهرآ کمی عقب کشید. انگار به جواب سؤالش نرسید:

- اینم دلیله شمیم؟ به هزاران دلیل که یکیش نبود کاره.

دومیش شرایطِ خاصش که بچهاش دنبالشه و هی

می خواد بره و بیاد. سومیش...

شمیم میان کلام زهرا آمد:

– دک و پُزش به آدم محتاج می خوره زهرا؟ عروسکی
 که دست بچهاشه از حقوق یکماهش بیشتره. هر
 هفته‌ام یه اسباب‌بازی جدید دستشه. نمی بینی اینا رو؟
 حرف شمیم با اینکه برایش تازگی نداشت ولی باز هم
 مقابلش گارد گرفت:

– شاید بستگانش بهش می‌دن.

شمیم پقی کرد:

– چه بستگان دلسوزی.

– ندیده بودم نسبت به آدما بدبین باشی شمیم.

جدی شد و به زهرا خیره:

حسم بهش خوب نیس. هر روزم که می‌گذره بدتر

می‌شم.

بی‌ت‌ا دخالت کرد و گفت:

#سیاژ

#الهه محمدی

– منم به همینایی که شمیم گفت شک کردم. یه بارم
بهت گفتم زهرا. ولی دوتایی خندیدیم و یادمون رفت.
یادته؟

زهرا لبش را پایین کشید و سمت میزش رفت:
– چی بگم والا. شناخت آدم‌ا ساخته.

بی‌ت‌ا رو به شمیم کرد و پرسید:

-از کجا متوجه شدی راهش دوره؟ تا حالا نگفته از کجا میاد. تو آدرسش فقط نوشته آذری.

شمیم شانهاش را بالا کشید:

-والا نمی دونم. ولی شنیدم تو تلفن به یکی می گفت راهم دوره.

زهرا باز خواست فلسفه بافی کند که شمیم بلند شد. پالتویش را برداشت و در حال آماده شدن گفت:

-بچه ها من کارم تمومه. سعی می کنم فردا صبح زود پیام ترتیب بقیه رو بدم. مامانم گفته میاد پیشم.

دخترها سلامی جلوجلو برای خاتون فرستادند و وعده‌ی دیدار را گذاشتند برای جمعه.

شمیم شالش را انداخت، کیفش را برداشت و سریع از مزون بیرون آمد. می خواست از گل فروشی گلدانی به

سفارشش مادرش بردارد. از این جهت با علی تماس نگرفت.

از آسانسور که بیرون آمد، کوچه‌ی پشت پاساژ را گرفت تا از در دوم گل‌فروشی وارد شود. پله‌ها را که بالا رفت مقابل شیشه‌ی گل‌فروشی ماند. فریده مقابل علی ایستاده بود و داشت با او صحبت می‌کرد. خبری از فریمه و رامین هم نبود!

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀

#پست‌پنجاه‌ویک

دستش روی در خشک ماند. یاری‌اش نمی‌کرد هُلش دهد و بازش کند. اما برای یک لحظه! او که با علی

کاری از EXCHANGE GROUP

@Vip Roman

موش و گربه بازی نداشت. برای چه باید از دیدن شوهرش فرار می کرد!

در را با اعتماد کامل باز کرد و وارد شد. گردن علی و فریده همزمان سمتش چرخید. با یک جفت چشم نمی توانست هر دویشان را رصد کند. در کسری از ثانیه نگاهش روی چشمان هر دو نفر رفت. به خوبی متوجهی احوالشان شد. چشم علی از دیدن شمیم برق افتاد و رنگ فریده با دیدنش رفت. سبکبال سمت علی قدم برداشت و گفت:

—خسته نباشی عزیزم. اومدم یه گلدون خوشگل ازت بگیرم و بریم.

—مونده نباشی خانوم. مشتریا گلدونام از مزونتون زیاد شده. چی بدم خدمت؟

جای جواب دادن به علی، رو به فریده کرد و گفت:

-مشخص شد شمام گلدون می‌خواید.

فریده کیفش را سفت چسبید. معلوم بود استرس گرفته است:

-بله شمیم خانم. چند باری از علی آقا گل گرفتم، مامانم این بار سفارش گلدون داد.

لبخندی معنادار به فریده زد و اخمش را برای علی پرت کرد:

-تو مغازه آقای امینی صداتون می‌کردن عزیزم. با همه‌ی مزونی‌ها صمیمی شدی؟

علی در حال آوردن گلدان‌هایی زیبا و چیدنشان روی میز، نگاهِ اخم‌گرفته‌اش را به شمیم انداخت. اما رودست نخورد:

-ما سرمون تو لاک خودمونه. همچین دست‌پختایی زیر سرِ شوماس. حتما زیادی از حاجیت تعریف کردی.

از توپ‌هایی که آن زن و شوهر در زمین هم می‌انداختند، فهمید آن میدان جای دریل زدن و به دروازه رسیدن نیست. میان راه حتما سرنگون می‌شود. به شمیم اجازه‌ی گرفتن توپ را نداد. دست روی گلدانی گذاشت و گفت:

—بی زحمت این شمعدونی رو برام حساب کنید ببرم.

علی در حال تزئین دور گلدان گفت:

—همه رو یه جا از شمیم می‌گیرم.

گلدان را مقابل فریده سر داد و افزود:

—به سلامت!

فریده گلدان را برداشت، تشکر و خداحافظی نصفه نیمه‌ای کرد و رفت. پایش را که بیرون گذاشت، شمیم توی صورت علی رفت و بدون پلک زدن نگاهش کرد:

- اینجا چی می خواس؟

از حال شمیم جا خورد. یکهو صد و هشتاد درجه
چرخید. بیشتر از دلخوری، دوسش داشت. با لحنی که
حرص شمیم را بیشتر می کرد، لبهای او را بهم فشرد
و خمارگونه نگاهش کرد:

- گُل!

سرش را کنار کشید و دست علی افتاد:
- آره جون عمه اش.

حرکت شمیم دلگیرش کرد ولی آن را زیر لبخندی
جوید:

- جون خودم جیگر! ندیدی گلدونم برد.
شمیم مثل طلبکارها پرسید:

- بچه اشو چیکار کرد؟ شاگرد مغازه ات کو؟

اخمی توی صورت علی دوید که روی صدایش هم اثر گذاشت. معلوم بود دارد از کوره در می‌رود:

—خودمونم شاگردیم ن. رامین رفته پی سفارش حاجیت. ما بچه مچه ندیدیم.

علی را که بی تکلف و جدی دید، تعجبش بیشتر شد:

—وا. راستی راستی بچه‌اش کو؟

لب علی که کش آمد، طلبکاری‌اش ریخت. سریع از جا

پرید و سمت در ورودی که سمت خیابان بود کشیده

شد. نگاه علی هم به دنبالش! همان لحظه زنی پشت

یک ماشین مدل بالا رفت که حدس زد فریده باشد.

سریع علی را صدا زد:

—بیا!

علی بی دغدغه و آرام از پشت میز بیرون آمد. حرص

شمیم برگشت:

– بدو، رفت!

قدم‌های علی سرعت بیشتری گرفت. ولی هنوز نرسیده بود که ماشین رفت. دقیقا زمانی که انگشت شمیم رویش نشانه رفت:

– فک کنم سوار اون ماشین شد. عجیب نیس؟

تا علی رسید، ماشین مذکور گاز داد و رفت. با دیدن جای خالی، لبش را برگرداند:

– الان که ندیدم. ولی فک کنم قبلا دیدم سوار یه شاسی شد. به نظرم حال و کارش و اون چیزی که تو ازش گفتی که گرفتاره، با هم نمی‌خونه.

نگاهش سمت علی برگشت:

– چطو؟ چیزی ازش دیدی؟

در حال برگشتن سمت میز کارش گفت:

– هفته‌ای سه چهار بار میاد گل و گلدون می خواد. الانم
 دروغ گف بار اوله داره گلدون می بره. واسه کارگری که
 دس به دهنه این ولخرجیا یعنی چی؟

جای جواب دادن پرسید:

– فقط گل می خواد؟

سوال معنادار شمیم، نگاه علی را بهش چسباند و باعث
 شد طولانی نگاهش کند. حرصش گرفت و گفت:
 – هنو به اونجا نرسیده خونه خالی پیشنهاد بده.

شمیم روی گونه‌ی خودش کوبید و لبش را گند. علی
 ادامه داد:

– والا همچین نیگا می کنی و حرف می زنی انگار صنمی
 دارم باهاش. هی طلب پشت طلب رو می کنی. چته؟
 کوتاه آمد و گفت:

-از دست تو علی. فوری آدمو آب بکش و پهن کن.
 -تا تو باشی مٹ ننهات اینطوری منو نیگا نکنی. بار
 آخرتم باشه منو سین جیم کردی!

-اولا که حقمه دربارہات از ب بسم الله تا نون پایان رو
 بدونم. ثانیاً، یہ سوال کردم ازت. نمی شد پای ننه‌ی
 منو وسط نکشی؟

-نچ! ورد زبونمه.

ساکت شد و به کارهای فرزند علی چشم دوخت. از تیزی
 او خوشش می آمد. در همه چیز گیرایی بالایی داشت.
 سوالی که در ذهنش بود را پرسید:

-حس خودت به کارگر ما چیه؟ چرا هی میاد دنبال گُل؟

#سیاژ

#الهه محمدی

قوسی به لبش داد؛

—چه می دونم. دوس داره حتما. به ما چه.

—بی خیال نباش علی. من فک نمی کنم بی دلیل باشه
کاراش.

در حال انجام کارش، از بالای چشم نگاهش کرد:

—مثلا بخواد چیکار کنه؟ دخل ما رو بزنه؟

—چرا تو همه چی رو با سکه‌ی ریال می بینی؟

—پ با دلار طاق بزنم؟

—تو رو خدا جدی باش.

صاف به شمیم نگاه کرد و گفت:

–بفرما.

–به نظر من ریگی تو کفششہ. اصلا حسِ خوبی بہش ندارم.

–بشو خانم مارپل سر از کارش دربیار. ضمن اینکه حسابشم زده بالا.

فہمید علی ہنوز موضوع را جدی نگرفته است. بہ او ہم چپچپ نگاه می کرد. حرف را قیچی کرد و گفت:

–لیست کن برام سر برج از حقوقش کم می کنم.

–گفتم بہش با شمیم حساب می کنم. حساب کتابت خیلی سفته‌ها.

این بار کہ علی را جدی دید، جدی گفت:

–من سر شوہرم با کسی حساب کتاب ندارم.

–جدی گرفتی. ولش کن ننه‌مردہ رو.

- جدی هست علی جان. کاراش شبیه داره. رفت و

آمدش! چیزایی که ازش می بینم.

-هه، خب!

-تو هی مسخره کن. منم خیلی می خوام شیطانو لعنت

کنم و بچسبم به زندگیم. ولی انگار شیطان اومده

سراغمون!

علی خنده‌ای کش دار کرد. شمیم اخمی برایش انداخت

و گفت:

-نخند علی. باور کن کارا این زنه عادی نیس.

-باز تو یه چیزی! یه ننه بابا دارایی داری بخواد تیغت

بزنه. من اس و پاس دربه در که خر فقط مخ تو رو گاز

گرفت و اومدی سمتم، چی دارم بخواد بیاد سراغم؟

-ا، علی! دستت درد نکنه.

- آخہ جک می گی۔

- تو ہمیش پای زر و سکہ رو بکش وسط۔ عیبت اینہ
فک کردی ہمہ مرید پولن۔

اخمی بین ابرویش انداخت و دست بہ کمر مقابل
شمیم ایستاد:

- واضح تر بگو بفہم۔

- واسہ بہم زدن یہ زندگی لازم نیس فقط از این راہا
وارد شد۔ بہم زدن رابطہی یہ زن و شوہر خیلی
کم ہزینہ ترہ برائش۔

- کہ چی آخہ؟ مگہ ارث باباشو خوردیم بیاد سراغ
زندگی ما؟

- من نمی دونم! ولی مدتیہ ہمیش بہ ہمین چیزا فک
می کنم۔

- خوشی زده زیر دلت. اصلا نمی تونی بی کار بشینی تو.
هی واسه خودت تیا تر درس کن.

شمیم بند کیفش را سر شانہ بالا انداخت و یه ور از
علی ایستاد:

- باشه، مسخره کن!

دید که قیافه‌ی شمیم آویزان شد، کمی کوتاه آمد:

- مگه چن وقته این ننه مرده اومده پیشتون که تو
اینقدر بهش شناخت پیدا کردی؟

به چشمان علی چسبید و پرسید:

- اگه از اول با همین نیت اومده باشه چی؟

- مواظب خودت باش بهش پا ندم پس.

مشتش را پُر کرد و محکم به بازوی علی کوبید. بلند و
محکم غرید:

علی!

خندہ کنان دست روی بینی اش گذاشت و به گلدان‌ها
اشاره کرد:

یکی شو وردار بریم تا نزدیک تو سر هم.

در حال نگاه کردن و دست کشیدن به گلدان‌ها پرسید:

مغازه رو می‌بندی؟

سرش را بالا انداخت:

نه بابا. الان رامین میاد. تو گلدانی که بیتره وردار

ننهات ایراد نگیره؟ می‌خواد چیکار اصلا؟

هنوز اثرات جملات قبل در صورت شمیم بود.

پشت چشمی برای علی آمد و به گلدان زیبایی اشاره
کرد:

اون پتوس و وردار. خاتون دوس داره.

در حال تزئین کردن گلدان نیش خندی زد:

–عه! مال خاتونه! از این جیب درآورده بزاره تو اون جیب؟

–بره از غریبه گل بخره دومادش؟

–شیرینی ام هس. خاتونم نمی خوره ما تلافی می کنیم.

خنده اش گرفت و صورتش باز شد. علی گلدان زیبا را سمت شمیم سر داد و گفت:

–دِ باریک! بخند خوشگل تر شی ما حال کنیم. گور بابا هر کی که می خواد سوسه بیاد. مهم ماییم که دستمون تو دست همه و نمی زاریم دستی بینمون بشینه.

دل شمیم سبک شد و لبخند زیباتری زد:

–تو که حرف می زنی همه دلواپسیا می ره.

علی جوابی نداده بود که رامین داخل آمد. سلامی
محترمانه به شمیم کرد و سر وقت کارش رفت. پس از
سفارشات لازم به رامین، گلدان را برداشت و شمیم را
جلو انداخت. از در دوم مغازه سمت پارکینگ رفتند و تا
رسیدن به آسانسور با فروشنده‌ها دیالوگ‌هایی رد و
بدل کرد.

#سیاژ

#الهه محمدی

به موتور که رسید گلدان را در جایگاهش محکم کرد و
سوار شد. شمیم که نشست، هندل زد! جای گرفتن
دسته‌های موتور، دست شمیم را گرفت و دور کمر خود

کاری از EXCHANGE GROUP

محکم کرد. هنوز دنبال وقت بود جمله‌ای که در مغزش
 رژه می‌رفت و به آن ایمان داشت را بگوید. تا مغز
 شمیم را از هر مالیخولیایی بشوید:

— غیر تو هیچکی نتونست منو با خدا آشتی بده. اول
 بنده‌ی خودش شدم بعدش تو. دیگه به فرشته‌ها شک
 نکن. که بزارمش وسط و برم سمت شیطون! حتی اگه
 دنیا رو زیر پاهام فرش کنن.

قلب شمیم مثل کلاویه‌های پیانو ریتم گرفت. خلوتی
 پارکینگ باعث شد احساس بیدارش را راحت‌تر به قلیان
 بیندازد. سرش را به کمر علی چسباند و دستانش را تا
 روی سینه‌ی او بالا برد. چند بار کمرش را بوسید و آرام
 آرام گفت:

— دوست دارم.

سیاژ الهه محمدی ❀❀

#پست پنجاه و دو

نمی دانست اسمش را چه بگذارد. اسم آن دیدار را!
 ماراتن یا دوئل نابرابر چشم. نگاه عجیب دو مرد در
 چشمان یکدیگر. یکی باخته و دیگری در یاخته‌های
 خود برنده‌ی آن ماجرا بود. شاید از نظر خود!
 عباس نفسش خورد. حتی فوتش نکرد. کارد
 میوه‌خوری را در زیردستی گذاشت. دست روی
 زانویش کشید و به خاتون نگاه کرد:
 -ایشالا زودتر سرپا شی سادات.

بلند شده نشده افزود:

–یا لله!

–بمونیتون دور هم آق سدعباس. سر شومه!

عباسبه نشان احتراماً تشکر دست روی سینه‌اش

گذاشت و نیم خیز شد. این بار عسل گفت:

–شام بمون بابا. غذا آماده‌اس!

نگاهی به عسل انداخت و چشمش سمت علی چرخید.

می‌خواست ببیند او هم تعارف می‌کند! پسری که در

صدا کردن اسمش هنوز مانند عسل بی‌تکلف نشده

بود.

بی تفاوت که دیدش، تعلل نکرد. یک ضرب برخاست.

تعارفات نیم‌بند خاتون هم زانویش را شُل نکرد. جایی

بیشتر در آن خانه برای خود نمی‌دید. از قرار گرفتن

بهمن کنار عاطفه هم حرص می خورد. شاید افسوس!
در حال رفتن سمت در، به عسل گفت:

-اومدم یه سر به خاتونت بزنم بابا. من که شام خور
نیستم.

به در رسیده بود. برگشت! همه به جز عاطفه و
شوهرش، به احترام او ایستاده بودند. سرپا شدم علی
برایش یک حال خوشِ دیگر داشت. خداحافظی
دسته جمعی کرد و بیرون رفت. عسل و یاسر پشت
سرش رفتند و علی به بهانه‌ی دوقلوهایش ماند. ماندن
در جایی که بهمن نشسته بود باعث خفقان بیشترِ علی
می شد. ترجیح داد پشتِ سر عباس برود تا جایی که
بهمن نشسته نفس بکشد. دست دوقلوهایش را گرفت
و سمت درِ خروجی رفت. پشت سرش صدای شمیم را
شنید:

—سرده علی! نبریشون بیرون.

منیر رویش را کیپ کرد و آهسته زیر گوش شمیم
گفت:

—برو بگیر بچه‌ها رو شاید بخواد دنبال باباش بره.

شمیم از جا بلند شد. با پرت کردن چشمکی برای
هستی سمت دوقلوها رفتند. با ترفندی آن‌ها را سریع
از علی جدا کردند و برگشتند. علی بیرون رفت و
دقایقی طولانی خبری از آن‌ها نشد. حسین خودش را
وسط انداخت و با دوقلوها مشغول شد. شمیم که گرم
بازی دیدشان، برگشت و کنار مادرش نشست.

منیر بالای اتاق و کنار تخت خاتون نشسته بود و با
لحنی گرم مهمانی را دست گرفته بود. خوب بلد بود در
هر مجلسی چطور سر حرف را بیرون بکشد. طولی
نکشید که عسل همراه یاسر داخل آمدند. خبری از علی

نبود! همان وقت بہمن استکانِ نیم خورده اش را زمین گذاشت، چیزی زیر گوش عاطفہ گفت و بلند شدند:
-ایشالا زود روبرا شی خاتون. با اجازہ تون ما می ریم.
یہ خرده کار داریم.

منتظر تعارفات پیرزن نماند و جلو افتاد. عاطفہ و ہستی نیز بہ دنبالش! با اینکہ دستِ عاطفہ را نگرفت، اما بہ خوبی معلوم بود عاطفہ را دنبال خود می کشد. مقابل در ہستی برگشت و عاطفہ ہمراہ بہمن بیرون رفت.
دقایقی طولانی خبری از علی و عاطفہ نشد. شام آمادہ بود اما بلا تکلیف سفرہ انداختن بودند. شمیم گوشہ اش را در آورد و شمارہ ی علی را گرفت. چندین زنگ خورد تا صدایش را شنید. معلوم بود بہ شمارہ نگاہ نکرده است. تقریباً توی گوشہ داد زد:
-الو!

-اوف! چه خبره علی؟ کجایی؟

صدایش پایین تر آمد با شنیدن صدای شمیم. اما هنوز
عصبی بود:

-پارکینگ. الان میایم.

-مامانتم هس؟

جوابی نشنید. چون تماس قطع شد. قوسی به
لبهایش داد و رو به دخترها گفت:

-بریم بیاریم شامو. دارن میان!

خاتون پرسید:

-ننه عاطفهام بود یا عقب شوهرش رفت؟

هستی جای شمیم جواب داد:

-وا، خاتون جان! خداحافظی نکرده که نمی‌ره.

پیرزن لب‌های چروکش را برگرداند و گردنش را کج کرد. اما چیزی نگفت.

در حال پهن کردن سفره بودند که علی و عاطفه داخل آمدند. عاطفه با دیدن بساط شام داخل آشپزخانه رفت تا به جوان ترها کمک کند. هستی تا مادرش را دید، کنارش چسبید و آرام پرسید:

-چی می‌گفتید این همه وقت؟ ترسیدم بابا ببرت.

عاطفه چشم‌گره‌ای به هستی رفت تا ادامه ندهد.

دخترک نیز مشغول کارش شد. سفره که جمع شد،

شمیم کنار هستی قرار گرفت تا ترتیب ظرف‌ها را

بدهند. عسل و عاطفه نیز آشپزخانه را جمع می‌کردند.

ساعتی که گذشت و جمع‌شان خانوادگی‌تر شد، منیر

دست دوقلوها را گرفت و زودتر از شمیم و علی بالا

رفت. تا شمیم برسد سامانشان داد و پس از

بازی‌هایی سبک‌تر آن‌ها را خواباند. فعالیت روزانه شبیه جوجه‌های بی‌حال‌شان کرده بود. بچه‌ها تازه به خواب رفته بودند که در باز شد و شمیم داخل آمد. دیدش اما پرسید:

– علی‌آقاشون نیومد؟

شمیم سمت اتاق دخترهایش رفت. منیر متکایی زیر دستش انداخته و یهور به آن لم داده بود. با دیدن صورت خفته‌ی کودکانش، صدایش را پایین آورد:

– نه! داشت با مامانش اینا حرف می‌زد دیدم خونوادگیه به بهونه بچه‌ها اومدم بالا.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

منیر موی کوتاهش را پشت گوشش هل داد و گفت:

–حتما دربارهی رودرویی دوتا دوماً با هم.

شمیم وارد اتاق شد و مقابل مادرش نشست:

–گفتنی که هست. من از چشمای بابای هستی خوندم

دلش می‌خواد چشم بابای علی رو دربیاره. انگار منتظر

یه حرکت اضافه بود بهش حمله کنه. دم رفتیم

می‌خواستیم عطفه‌جونو بیره مقابلش مقاومت کرده.

–وا، چرا؟ خدایی پدرشوهرت اصلاً نیگاش طرف

مادرشوهرت نرفت.

–خوب دیگه! هستی از دهنش در رفت یواشکی بهم

گفت بابام هی زیر گوش مامانم غر می‌زد.

-البت ما جای اونا نیستیم. چشش ورنمی داره دیگه.

شمیم سر تکان داد و منیر هیکل گوشت‌آلودش را:

-پاشو بیا بریم بیرون می خوام یه چیزی بهت بگم تا

یادم نرفته. بچه‌ها خوابن بیدار می‌شن.

شمیم سر تکان داد و قبل از مادرش بیرون رفت. اما

وارد اتاق خودش شد تا لباس راحتی بپوشد. تاپ و

شلوارکی تن کرد، موهایش را دورش ریخت و بیرون

آمد. مادرش نبود! صدای آب از سرویس بهداشتی

می‌آمد. تا مادرش برسد، چایی آماده کرد و با یک

سینی تنقلات و میوه از آشپزخانه بیرون آمد. منیر هم

رسید و قبل از شمیم روی زمین چهارزانو زد:

-می‌شستی بالا مامان.

منظور شمیم روی مبل بود. منیر سرش را بالا انداخت.
یکی از کوسن‌ها را برداشت و زیر دستش انداخت.
شمیم مقابل نشست و گفت:

– قشنگ معلوم بود اخلاق و رفتار علی و عسل با هستی
فرق کرده. اون طفلی از همه‌اشون مظلوم‌تره.

– چطور؟ چیزی بهش گفتن مگه؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

– همون جواب سربالا بهش دادن و کناره‌گیری کردن
خودش از صد تا حرف بدتره. البته همیشه اینطوری
نیستنا. اتفاقا علی همونقدر که هوای عسلو داره، نسبت
به هستی‌ام تعصب داره. اما پای باباهاشون که وسط
میاد ناخودآگاه جو عوض می‌شه.

-دوتیره گی همینه دیگه مادر. خدا نصیب نکنه، سخته!
مادر شوهر تم که وسطشون مونده از همه بیشتر باید
حرص بخوره و حرف بشنوه.

-اوف! همون علی واسه همه ی عمرش بسه. هر چی ام
بهش می گم مال دودقه اس.

منیر هیکل گوشت آلودش را تکانی داد و گفت:

-خدا برایشون بسازه. حالا ولشون کن اینا رو.
افروزشونو یادته؟

سرش را به نشان تایید تکان داد و آره ای گفت:

-طفلی به خاطر خواهرِ اوتیسمش، بعد از فوت
شوهرش و مادرش، دیگه شوهر نکرد.

منیر خودش را جلو کشید و افزود:

-خواهرِ طفلی تصادف کرد مُرد.

چشم‌های شمیم درُشت شد:

-آخی! کی؟

-از همون وقتا که با خاتون درگیر بیمارستان بودید.

سرتون شلوغ بود نگفتم بهت.

-طفلکی! حالا افروز تنها شد؟

-آره دختر! فک و فامیلشم همه رفتن. نکردن یکی

پیشش بمونه تا چل خواهرش درشه.

شمیم در حال سرتکان دادن گفت:

-ایشالا خدا برایش بهترین‌ها رو بخواد. خیلی دختر

خوب و مهربونیه.

-ایشالا. بستگی به بنده‌ها خدام داره چقد به فکر

همسایه‌اشون باشن. مخصوص ماها که زاد و رودشو

می‌شناسیم. می‌دونیم دو سال بیشتر شوهرداری نکرد

و چند سال بعد از فوت پدر و مادرش مراقب این خواهره بود.

- واقعا! کاش می شد برایش کاری کرد. این دفعه او مدم خونه اتون یه سر می رم پیشش.

منیر سر تکان داد و گفت:

- آره! حتما برو. باید آستین همتم بدی بالا.

پلک شمیم خشک شد و نگاهش به منیر چسبید:

- من؟ واسه چی؟

منیر سر تکان داد:

- آره! واسه سر و سامون دادنش!

شمیم فکر کرد مادرش شوخی می کند. خنده اش گرفت و سرش را عقب کشید:

- کی؟ من؟ مگه چیکاره ام مامان؟

- لازم نیس کاره‌ای باشی مادر. واسطه‌ی خیر شو بین دو نفر که خیلی ام تنهان.

شمیم متعجب و کنجکاو شد:

- کی مامان؟ به کیس مورد نظرت نمی‌رسم.

- پدر شوهرت.

شمیم هینی گفت و سرش را عقب‌تر کشید:

- افروز خیلی کوچیکتره مامان! قبول نمی‌کنه.

- تو چیکار داری. گوش‌ی و بده دست پدر شوهرت، من

می‌گم افروزم قبول می‌کنه..

- اگه بهش بربخوره چی؟

- دختر کم‌سن و سال که نیس بچگونه فک کنه مادر.

پدر شوهرتم مرد افتاده و بدگلی نیس که عقب بکشه.

ماشالا به چشم برادرم لای خرمن موهاش شونه

نمی‌ره. خوش قیافه‌ام هس. تنهایی و حسرت‌م زیاد کشیده اتفاقاً قدر این زنو می‌دونه.

شمیم فکری شد. دست زیر چانه‌اش انداخت و با ناخن‌های قشنگش شروع به خاراندن پوستش کرد. منیر روی پایش زد و گفت:

—فک نکن. جفت همین! به هم میان.

شمیم نگاهی به مادرش انداخت و لب‌هایش را پایین کشید:

—آره، بد نگفتی. ولی می‌ترسم از علی.

منیر چند کشمش داخل دهانش انداخت و گفت؛

—بی‌خود! هر کسی سر زندگی خودشه اون مرده بینوا مونده تک و تنها. حالا درست‌ه خطا کرده، دیگه چوبشم خورده. آدم زنده زندگی می‌خواد. پاشو یه چایی ام بده من بخورم خوابم گرفته.

شمیم بلند شد و داخل آشپزخانه رفت. در حال پُر کردن ماگ‌ها گفت:

– عسل بدش نیاد باباشو سر وسامون بده. چندباری ام گفته بهش. ولی یه بار جلو علی گفت نزدیک بود عسلو شهید کنه.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

منیر با دیدن چای نشست. شمیم کامل سینی را زمین گذاشته بود که دست بلند کرد و یکی از ماگ‌ها را برداشت. لبی به چای زد و اخم‌آلود گفت:

- صددغه بهت گفتم تو اینا چایی نریز واسه من.
 می خوای نبینم چاییت هم سرده هم پاسبون دیده.
 -خوبه مادر شوهرم نیستی. الان می رم تو لیوان بلور
 میارم.

منیر قُلی دیگر از چای را خورد و به شمیم اشاره کرد
 بنشیند:

-دفعه بعد حالا!

شمیم ماگ خودش را بین دست گرفت و گفت:
 -خوادم عاشق ماگم فک می کنم همه دوس دارن.
 منیر ماگِ خالی را توی سینی برگرداند و روی پای
 شمیم زد:

-چایی تو چایی ساز زود یخ می کنه. واسه شوهرت
 اینجوری چایی نریزیا.

-وا مامان!

-بلا! الانه هنو خاطر خا چشم و ابروته. چن ساله دیگه
یادش میاد چایت یخه.

چشم و ابروی قشنگی برای منیر آمد و با ناز گفت:

-اتفاقا علی اصلا به من نمی گه چایی بده.

-حتما تنبلی می دونه بگه و نگه فرق نداره.

-نه! تا لباس عوض کنه چایی تازه دم بهش می دم

سردم نیس. الان حواسم رفت پیش افروز و

پدرشوهرم یادم رفت چای سازو بزخم کتری دوباره

جوش بیاد.

منیر محکم روی پای شمیم زد و هر دو به شوخی هایی

که بین شان رد و بدل شد خندیدند.

منیر در حال هن ردن، بلند شد و گفت:

-ایشالا فردا من برم خونه؟ گفתי فردا نمی‌رم، بعدشم پنج‌شنبه جمعه‌اس دیگه.

-حالا باش مامان.

-نه مادر! چن روزه بابات تنه‌اس گنا داره. دلم واسه اون ارباب شرارت پدر سوخته‌ام تنگ شده.

نوهی بزرگش برسام را می‌گفت. لبخندی زد و گفت:

-منم دلم برایش تنگ شده. ولی کاش می‌موندی.

منیر در حال رفتن سمت اتاقِ نوه‌هایش، خمیازه‌ای کشید:

-می‌رم و میام مادر. آدم باید همه رو داشته باشه. من

خوابیدم دیگه!

- شب بخیر!

در اتاق بسته شد و صدای جواب مادرش را نشنید.
 اتاق دوقلوهایش کعبه‌ی آمال مادرش بود. باید روی
 زمین بین دو تخت آن دو کودک می‌خوابید. مواقعی هم
 که برای نگهداری از دوقلوها آنجا می‌آمد، زودتر از
 ساعت خواب خانه‌ی خودشان به بستر می‌رفت تا
 مزاحم شمیم و علی نباشد. با اینکه هنوز علی بالا
 نیامده بود...

□◀□◀□◀□◀□◀

با عرض سلام و احترام

داره اتفاقات متعددی تو پست‌ها می‌افته. انشالله که
 مجموعه‌ی خوبی از شون ساخته بشه 😊

من عاشق مامان شمیمم. شما چطور 😊

#پست پنجاه و سہ

هنوز حرفش را کامل نژده بود که احساس کرد علی در حال انفجار است. به گذر زمان نرسید! چنان دادی کشید که دوقلوهای در حال دویدن، سر جایشان خشک شدند. نگاهِ وق زده شان به علی چسبید و موهای گُرکی شان بالا رفت. شمیم سمتشان دوید و هر دویشان را در آغوش گرفت تا یخشان بشکند. بغلشان که گرفت از سردی تن هایشان ترسید. تا به حال صدای بلند علی را نشنیده بودند. عقب شان کشید و با دلواپسی صدایشان کرد؛

-مانلی، شایلی! بابایی دارن بازی می کنه‌ها.

دو کودک واکنشی نشان ندادند. بازی جدید برایشان غریب بود. خشک شده و تکان نمی خوردند. در آغوش

شمیم بودند ولی چشم‌هایشان سمت علی. علی

مقابلشان روی زانو نشست و اولین کودک را سمت

خود کشید. دو انگشت شست خود را به گونه‌ی مانلی

کشید و تا بناگوشش لغزاند. با مهربانی گفت:

-چیه دخترم. بابام غلط کرد داد کشید. بازی بود!

کودک تا صدای مهربان پدر را شنید، نفسش با

هق‌هقی بیرون زد و سوزناک به گریه افتاد. علی او را به

سینه‌ی خود چسباند و شایلی را سمت دیگر خود

کشید. مانلی را نوازش می کرد و با شایلی حرف می زد

تا آرام شود. او مثل خودش سرتق بود و صدایش را

روی سرش گذاشته بود. قصد کوتاه آمدن هم نداشت.

کم کم صدایش از فرط جیغ زدن گرفت. شمیم داخل آشپزخانه رفت. کمی آب برای دوقلوهایش آورد تا صدای گریه‌شان بخوابد. شایلی بلندتر از قد علی داشت داد می‌زد. آب را از شمیم گرفت و او عقب‌تر به تماشایشان ایستاد. علی که بین دخترها قرار می‌گرفت، او دست به سینه نگاهشان می‌کرد. صدای دخترها که افتاد و نگاهش کرد، رویش را چرخاند. چادر نمازش را از دسته‌ی درِ اتاق خواب کشید و سمت در رفت. همان چادر گل‌دار معروف که محبوب علی شد و عاشقش بود. نگاه علی دنبالش کشیده شد:

- کجا؟

بی‌آنکه جواب دهد، در را باز کرد و با صدا روی چهارچوب کوبید. منتظر آسانسور نماند! طبقات را گرفت و بالا رفت. چند قدم مانده بود به واحد برسد که

در باز شد و عسل بیرون آمد. کمی هراسان بود انگار.

تا چشمش به شمیم خورد با اضطراب پرسید:

– بچه‌ها چرا اینجوری گریه می‌کنن؟ چی شده؟

فهمید آماده شده به ساختمان آن‌ها بیاید. جلو رفت و

عسل را داخلِ خانه‌اش هل داد. خودش نیز وارد شد و

در را بست. روی اولین مبل نشست و گفت:

– از دست این داداش بی‌اعصاب تو. همچین داد زد

بچه‌ها خشک شدن.

عسل پاتند کرد و لیوانی آب برای شمیم آورد. فکر کرد

دعایشان شده است. آب را دست شمیم داد و پرسید:

– چرا؟ چی شد مگه؟

بی‌آنکه لب به آب بزند، آن را روی میز گذاشت:

-هیچی! بهش گفتم واسه بابات زن پیدا کردم انگار
مین گذاشتن تو حنجره‌اش.

پاهای عسل شل شد و روبروی شمیم نشست. با
تعجب پرسید:

-زن؟ یهو از کجا؟

برخورد عسل را معقولانه دید و باقی حرف‌های نزده را
برای او گفت:

-یه خانوم خیلی مقبول و نجیب تو همسایگی
مامانم ایناست. مامانم معرفی کرد! دیروز که اونجا بودم
با مامانم رفتیم دیدنش به بهانه سرسلامتی. آخه
عزاداره! واضح نگفتم داریم خواستگاری می‌کنیم. ولی
لابه‌لای حرف‌هایی که شد، فهمیدم از تنهایی
خسته‌اس. دوس داره خونه زندگی خودشو داشته
باشه.

– شوہرِش مُردہ کہ عزادارہ؟

سرش را بالا انداخت:

– نہ! خواہرِش. طفلی سال‌ها عصاکش خواہرِ مریضش
بودہ.

سرش را جلو برد و افزود:

– خیلی می‌تونه باباتو جمع و جور کنه عسل. از اون
زنای مدبر و کاردونہ.
عقب کشید و گفت:

– آخہ آدم نمی‌ره دنبال دختر چہارده سالہ واسہ مرد
شصت سالہ کہ علی ہوار می‌زنہ. بہ قول مامانم باید
گشت ابو بہ چالہ رسوند.

این بار زیر لب با خودش غرولندوار گفت:

– همچنین نعره می‌زنه انگار قراره یه دین جدید بیارم
براش.

عسل لیوانِ آبی که برای شمیم آورده بود را برداشت و
تا ته سر کشید. حرارت او هم بالا زده بود. شمیم کمی
نگاهش کرد و پرسید:

– چیه؟ توام خُل شدی؟ فک کردی قراره زن بابا
سیندرلا بیاد بالا سرت؟
عسل سرش را بالا انداخت:

– نه! به فکرم اومد نامادری هنسل و گرتل بشه.
کمی به هم نگاه کردند و یکدفعه دوتایی با هم
خندیدند. دستش را برای عسل پرت کرد:

– دیونه! به خدا دختره ماهه. بینیش عاشقش می‌شی.
– دختره مگه؟

- دو سه سال خونه داری کرده. شوهرش تصادف کرد
مرد این طفلکم جزاکش خواهره شد. هر چی بهش
گفتن خواهر تو ببر بزار بهزیستی قبول نکرد.

- آخی! مگه پدر و مادری، کس و کاری نداشت دیگه؟

- چرا. چن تا برادر داره. ولی هر کدوم سراغ زندگیا
خودشون رفتن. حالا که تنها شده دوس داره ازدواج
کنه. دیگه خودت می دونی با وجود شماها بابات چقد
تنهاس. گناه داره والا. از من گفتن!

عسل در حال سرتکان دادن تایید کرد و گفت:

- آره! دوس دارم سر و سامون بگیره. اون شب که
مامان و بهمن رو دید، معلوم بود حالش بد شده.

#الهه محمدی

#سیاژ

پوان مثبت را که گرفت، سرش را جلو برد و با هیجان
گفت:

– به نظرم خودت بیفت وسط منم هواتو دارم.

عسل با کمی اضطراب گفت:

– دوس دارم ولی علی کلهامو می‌کنه.

شمیم با نگاهی اخم گرفته گفت:

– بی خود! نترس از هورچی گری علی.

– حالا سرچی داد و بیداد راه انداخته؟

– همینی که به تو گفتیم.

– باید یاسرو بندازم به جوش. فحش کشش می کنه
ولی از پشش برمیاد.

چشمکی زد و سرش را پایین کشید:

– خوبه! من تا اینجاش رسوندم، باقیش با خودت. لازم
باشه همراهت هستم.

چشم‌هایش را برای شمیم درشت کرد:

– باقیشو ول کن شمیم. یهو می شه عین ماجرا احسان
و هستی، علی بایکوتت می کنه‌ها.

شمیم شالایی روی گونه‌ی خود زد. عسل حیرت زده
پرسید:

– چی شد باز؟

– بابای هستی می خواد بره خارج؟

عسل قوسی به لبش داد:

- نمی دونم والا. هستی یه چیز یایی می گه.

- اون بدبخت داره هلاک می شه.

- کی؟ پسر عموت؟

شمیم سرش را به نشان تایید تکان داد. عسل گفت:

- به قول مامانم یه حرکتی بکنه شاید باباش ترمزو

بکشه.

- گیر مامانشه! بدجوری اسیره طفلک.

- دیگه مقصر هستی نیس که شمیم جان. اون طفلی ام

مجبوره زیر بلیط باباش باشه. اونم بابای اون. به قول

یاسر ترمیناتوریه واسه خودش.

صدای دوقلوها شمیم را بلند کرد و سمت در کشید. از

چشمی نگاهی به پاگرد انداخت. دخترها ماماگویان بغل

علی بودند. بدون سویی شرت و کاپشن که دیدشان،
در را باز کرد:

–بیاید اینجا فداتون بشم.

علی نزدیک رفت و بچه‌ها خودشان را برای عسل پرت
کردند. به گمان آنکه پدرشان پشت سر آنها داخل
می‌آید.

عسل در حال قربان صدقه رفتن بچه‌ها بفرمایی بلند
زد. علی دستی تکان داد و برگشت. بی‌آنکه چیزی
بگوید. شمیم پشت سرش گفت:

–بخشید بی خودی داد زدم. دارم می‌رم گل بیارم
آشتی.

برگشت و نگاهی سفیهانه به شمیم انداخت. شمیم
شکلکی برایش درآورد بلکه بخندانمش. اما علی تلخ

شده بود. انگشتش را برای شمیم تکان داد و سمت
آسانسور رفت:

—وای به حالت دنبال باقی ماجرا بری.

ترسید از لحن جدی اش. ولی شانهاش را بالا انداخت:

—به من چه! معرف مامانمه. تونستی برو سراغش.

می دانست چقدر با خانواده‌ی او خصوصا مادرش
رودربایستی دارد. از جمله‌ای که گفت و حرصی که
داشت بهش ثابت شد:

—باشه! بگو واسه بابا من زن بگیره منم واسه بابا تو
پیدا می کنم.

لحن عصبی اش باعث شد عقب بکشد. حرف را کش
نداد. به قول خاتون مسجد جای نجاست نبود!

علی سمت آسانسور که رفت، پرسید:

- کجا روز جمعه‌ایه؟

بی آنکه جوابی دهد، وارد آسانسور شد. حوصله‌ی حرف زدن نداشت. همیشه اسم پدرش که وسط می‌آمد آن‌طور سر و بی‌انگیزه می‌شد. گاهی برایش از آرزوهایی می‌گفت که پدرش را مسبب متلاشی شدنشان می‌دید.

آسانسور که روی عدد یک ایستاد، خیالش راحت شد و داخل برگشت. به آپارتمان خاتون رفته بود.

دوقلوها تا شمیم را تنها دیدند، باباگویان از جا پریدند و سمت در هجوم بردند. همراه عسل به زبان گرفتشان تا آرام گیرند. والا شایلی به تنهایی خانه را روی سرش می‌گذاشت.

با وسایل و خوراکی‌هایی که عسل مقابلشان ریخت
حواسشان معطوف آن‌ها شد. در حال ناز دادنشان از
عسل پرسید:

- آقا یاسر کجاست روز جمعہ‌ای؟

- خونہ مامانش. یہ ریزہ خوردہ کاری جاہاز آبجیش
موندہ رفتہ کمک.

- بہ سلامتی ایشالا. یہ عروسی حسابی افتادی پس.

- والا تا حالا کہ فقط حمالی و خرج تراشی بودہ. بہ قول
یاسر پارہ شدیم.

شمیم شیرین خندید و عسل ہمراہش شد. دو کودک

با دیدن خندہی آن‌ها بہ ہم نگاہ کردند و بلند

خندیدند. بی آنکہ بفہمند چہ خبر است. صدای خندہی

شمیم کہ بیشتر شد، آن‌ها نیز بلندتر خندیدند. در حال

بازی با دخترہایش گفت:

-ایشالا دفعه‌ی بعد واسه هستی و احسان خرج کنی.

-ایشالا. ولی کار اونا خیلی سخته شمیم.

-آره! اما باید بشه. خیلی همدیگرو می‌خوان. فک

نمی‌کردم احسان اینقد وا داده باشه. اما پُر پُرِه.

-آخی! خدا کمکشون کنه.

-می‌کنه. به شرطی که من و توام بی‌کار نباشیم.

عسل سرش را توی صورت شمیم برد و گفت:

-تو حیا نداری شمیم. الان علی باهات سروصدا نکرد؟

نکشیدت از برق؟

روی پیشانی عسل زد و سرش را به عقب هل داد:

-علی و ول کن. به اون باشه می‌گه بهم نرسن ثوابش

بیشتره.

-والا بیراهم نمی گه با این زن عمو سرسختت. پوست هستی طفلک غلفتی گنده اس اگه جور بشه.
 -خودتو یادت رفته عسل؟ یادت نیس خونواده یاسر یه مدت چطور باهات سرسنگین شده بودن؟

#الهه محمدی

#سیاژ

-از تو بعیده این حرف شمیم. اونا دلایشون مشخص بود. حرف بچه دار نشدن من و یاسر و مشکلمون شوخی نبود. یاسر تک پسر بود. با این حال بازم به سفتی زن عموت نبودن. ولی مادر احسان هنوز قبول

نکرده بیاد خواستگاری. خدا داند چقدر پشت هستی
بد و بیراه می‌گه.

شمیم که معنادار نگاهش کرد، سر تکان داد و افزود:

- دروغ می‌گم؟ به خاطر ماجراها پسر بزرگش و

دشمنیش با علی اینجوری نیس؟

سرش را به نشان تایید تکان داد:

- درست می‌گی! به قول مامانم هر چی محلش نزاری

بهتره. هر کی ام چشم دیدن علی رو نداره کور بشه.

احسانم باید خودش یه راهی پیدا کنه.

- ایشالا که پیدا کنه. با تموم این حرفا، عاشقی بد

حالبه. وقتی که سد جلوش باشه.

- واقعا. طفلک احسان خیلی تک افتاده. داداشش روی

مادرشون تسلط داره ولی برادرگری نداره براش.

-اونم مٲ ما با داشتن بابا ننه یتیمه انگار. خونواده
 خالی وقتی دردی از هم ورندارن که به درد نمی خوره.
 -عموم خیلی مردم دار و خوبه. ولی دستش زیر در
 دیگه.

-لحن بی جان شمیم ترمز عسل را کشید. غصه دار بود
 یا بهش برخورد مشخص نبود. با این حال حرف را
 کوتاه کرد:

-بازم هر چی قسمت باشه می شه.

حرفی نمانده بود. بلند شد و گفت:

-می خواستم شام درست کنم علی عین گردباد همه

چی رو ریخت بهم. برم پایین! شبه.

-بمون شام. خورش گذاشتم دو تا پیمونه برنج بیشتر
 می زارم.

سرش را بالا انداخت:

– نه قربونت! ما شبا برنج نمی خوریم.

– کُشتی ما رو خوش هیکل. بمون برات سالادم میارم.

خندید و گفت:

– تعارف نداریم. علی به هوا کتاباش الان برمی گرده.

حتما رفته یه بادی به سرش بخوره.

– پس دیگه چیزی بهش نگو.

– همون استار تو زدم هنر کردم. می دونستم فوران

می کنه.

سمت بچه‌ها که راه کج کرد، عسل گفت:

– بزار بمونن پیشم فعلا. میارمشون! تو برو حال

داداشمو جا بیار.

خنده‌کنان سری تکان داد و تنهایی به خانه‌اش برگشت. یادش آمد کلید ندارد. سمت آسانسور برگشت تا به طبقه‌ی اول و سراغ علی برود. در آسانسور که باز شد، با علی چشم در چشم شد. فقط نگاهش کرد. سری تکان داد و پرسید:

– نشناختی؟

ابرویش را بالا انداخت. علی سمت در رفت و کلید داخل قفل انداخت. کنار ایستاد تا شمیم داخل شود. پشت سرش وارد شد و در را بست:

– جوجوها کوشن؟

چادرش را برداشت و در حال آویختن روی دسته‌ی در جواب داد:

– شوهرشون دادم.

برنگشته بود که گردنش میان پنجه‌ی علی اسیر شد.
 آی‌آیی همراه خنده سر داد و شان‌هایش را بالا کشید.
 علی سر کنار گوشش گذاشت:

– پا رو رگ من نزار دیگه. خُب!

همراه خنده‌ای مکرر خُب‌خُبی گفت و دست‌هایش را
 بالا گرفت. علی که رهایش کرد، برگشت و نگاهی
 خندان با چشمانِ براقش به او انداخت:

– قربون اون تعصبت. قلقلکم اومد بدونم دختر می‌خوای
 شوهر بدی چه‌طور قداره می‌کشی.

نگاهِ شاکی‌اش را از شمیم گرفت و سمت اتاق رفت.

زود برگشت! کتابی دستش بود و سر جای
 همیشگی‌اش افتاد. وسط سالن، مقابل تلویزیون و روی
 متکای لوله‌ای‌اش. آرنجش را به متکا فشار داد و
 صفحه‌ی مورد نظرش را باز کرد. هنوز حرف نمی‌زد.

شمیم سراغ کارش رفت و مشغول شد! فکرش به اطراف کشیده شد و علی را صدا زد. حواسش نبود در حال کتاب خواندن است. با فاصله اسمش را تکرار می کرد و علی زیر لب جواب می داد. یکدفعه بلند گفت:

– علی، با توام!

بلند جواب داد:

– هان! منم ده بار گفتم، ها.

کله اش را از آشپرخانه بیرون داد و کتاب را دستش دید:

– ا، ببخشید. یادم نبود داری درس می خونی.

– ها، خُب. چرا صدا می کردی؟

– هان بده.

صاف نشست، لب‌هایش را جلو داد و با حرصی
فروخورده گفت:

— جوون! خوبه؟

شمیم که خندید دوباره روی بالش افتاد و کوفتی گفت.

— بگو حرفتو. این بار صدا کنی فش خارمادر دادما.

از آشپزخانه بیرون آمد و مقابل علی نشست:

— عاشق فش دادنتم. کیو می ترسونی؟

با کتابش زیر چانه‌ی شمیم زد:

— ترس اصلا تو ذات تو هست؟

شمیم ابرویش را بالا انداخت. داشت کم کم یخ علی را
باز می کرد:

— ترس بده! باید همه‌ی سدا رو شکست.

از بالای چشم نگاهش کرد:

خب!

#الهه محمدی

#سیاژ

فهمید علی عمدا پیشتر نمی رود تا صمیمی شود. اصرار داشت اخمش را نشکند تا غرورش و دلیل دادی که کشیده بود حفظ شود. شمیم همانطور نگاهش را جواب داد و گفت:

– نخندی یه وقت. لبات می ترکه.
– به روت نمی خندم دخترام شوهر دادی. بخندم یه زنم تنگ خودم بستی.

با حرص گونه‌ی علی را گاز گرفت و باعث خندیدنش شد:

– حقت بود! تا تو باشی پای گشادو تو کفش من نکنی.

مشتی به بازوی علی زد:

– پام بزرگ شده کفشم داره می‌زنه. بزار یه مدت با کفشای تو راه برم.

– کفشا من بوی گوه می‌ده. پاشنه آشیلیم داره اذیت می‌شی. بهت نمیاد!

– بی خیال آشیل. نگران بوشم نباش. بوی گل می‌ده.

– کفش منو بپوشی باس با فکر من را بری. می‌تونی؟

– کفشتو می‌پوشم تا بکشمت تو راهی که درست تره. بخوای نخوای مسیر پنجه‌ات برمی‌گرده.

– پروگری مالیات نداره که. لاس بزن با اعصاب ما.

– با تو لاس نزنم برم سراغ کی عقابِ پروبال شکفتہی
من؟

– خوب بلدی ما رو خر کنی.

– من تو رو ہمیشہ عقابی فرض کردم کہ قرارہ تا روز
آخر حیاتش تلاش کنہ.

به کتابِ توی دستش اشارہ کرد:

– داری واسہ آیندہی کی می جنگی؟

توی صورت شمیم رفت:

– با من نجنگ واسہات زرهام می پوشم.

– من فقط تو رختخواب باہات می جنگم. آخرم شکست
می خورم.

جدیت کلام و زهر چشم‌ها شکست و شوخی بر
 سرشان چتر شد. صدای خنده‌ی جفتشان بالا رفت.
 اصلاً یادش رفته بود چه می‌خواست به علی بگوید.
 این حال همیشه‌شان بود وقتی به خودشان می‌رسیدند.
 شمیم خوب بلد بود دل علی را مثل خمیری منعطف در
 دستش ورز دهد. دست آخر هم ازش دونات
 خوش طعمی می‌ساخت...

❖❖❖❖❖❖❖❖

عمر عقاب ۷۰ سال است ولی به ۴۰ که رسید
 چنگال‌هایش بلند شده و انعطاف گرفتن طعمه را دیگر
 ندارد.

نوک تیزش کند و بلند و خمیده می‌شود و شهبال‌های
کهنسال بر اثر کلفتی پر به سینه می‌چسبد و دیگر
پرواز برایش دشوار است.

آنگاه عقاب است و دوراهی: بمیرد یا دوباره
متولد شود!

ولی چگونه؟

عقاب به قله‌ای بلند می‌رود نوک خود را آنقدر بر
صخره‌ها می‌کوبد تا گنده شود. سپس منتظر می‌ماند تا
نوکی جدید برآید. با نوک جدید تک‌تک چنگال‌هایش
را از جای می‌کند تا چنگال نو درآید. بعد شروع به
کندن پرهای کهنه می‌کند. این روند دردناک ۱۵۰ روز
طول می‌کشد ولی پس از ۵ ماه عقاب تازه‌ای متولد
می‌شود که می‌تواند ۳۰ سال دیگر زندگی کند.

برای زیستن باید تغییر کرد...

درد کشید...

از آنچه دوست داشت گذشت...

عادات و خاطرات بد را از یاد برد و دوباره متولد شد

یا باید مُرد... 🌹

#فصل سیزده

#پست پنجاه و چهار

@Vip Roman

در را پشت سرش به هم زد و رفت! نگاهی به
خانواده‌اش انداخت. فهمید مثل همیشه سرش را بالا

کاری از EXCHANGE GROUP

گرفته بود و تیزی دماغش چشم را می زد. همان تکبری که همیشه داشت و آزارش می داد. گور پدر خودش گفت و گذشت. مثل همیشه! اما دلش برای احسان سوخت. انگار برای آن زن مهم نبود او که داغ و پریشان رفت را خودش زاییده است. گردنش سمت حسام چرخید. بی تفاوت پا روی پا انداخته و تخمه ژاپنی اش را می شکست و فوتبال نگاه می کرد. او هم از تیره‌ی مادرش بود. گویا آن روز جایی برای رفتن پیدا نکرده بود که به خانه‌ی بچگی‌هایش سری زد. راه صواب و ناصواب قبیله‌اش را می رفت و دست و پا زدن آدم‌ها برایش اهمیت نداشت. سری به طرفین تاب داد! فهیمه فهیمد حالش را. گردنش را با آمدن پشت چشمی دیگر، مخالف مرتضی چرخاند. از جا بلند شد و به طرف در رفت. احسان داشت با موتورش به در حیا ط می رسید که صدایش زد:

- کجا می‌ری پس؟ منو نگه داشتی خونه بزاری بری؟

گردنش سمت پدر برگشت. با صدایی بلند و
عصبی‌طور گفت:

- با زن و پسرت خوش بگذرون حاجی. غریبه نیسی که
باهاشون. اونا صد تا تیر پرت کنن یه بار دست بلند
نمی‌کنی بگیریشون.

فهمید از دست او و سکوتش هم عصبی‌ست. حق داد
بهش! فهمیمه با سر و صدایش راه به کسی نمی‌داد.
حالا هم مثل غاز گردن کشیده بود باقی حرف‌ها را
بشنود. مرتضی از توی شیشه‌ی در اتاق دیدش!
دمپایی‌اش را نوک پا انداخت. در را کامل بست و سمت
احسان رفت. روبروی موتور و در فاصله‌ای کوتاه از او
ایستاد:

- با داد و هوار که چیزی حل نمی‌شه پدرجان.

پدر نزدیک تر آمد و صدای احسان پایین تر:

- تو گوش ننه‌ی ما حرف حساب می‌ره؟

مرتضی صادقانه جواب داد:

- نه! اگه عاقلی که هستی، خودت دنبال راه حلِ درستش باش.

- چه جوری؟ شما پشتِ سرم هستی یا می‌خوای با داد

و قال مامان جا خالی کنی؟

- معلومه که هستم بابا. منتهاش تنها بریم خونہ‌ی

طرف، نمی‌گن مادرت کو؟ غریبه نیستن که بشه

بهونه‌ای تراشید.

لحن آرام و حرف منطقی مرتضی از عصبانیت احسان

تا حدی کاست. سرش را توی صورت پدرش برد و

افزود:

-من به هستی گفتم اینجا چه خبره.

-خُب، چی گفت؟

-پیشنهاد خودش بود بری پیش باباش.

-یعنی من و تو تنها بریم خواستگاری؟

-نه! برید دمِ مغازه‌اش.

جفت ابروی مرتضی بالا پرید:

-دکی! برم مغازه مرده چی بگم پسر؟ مگه دکون جای

خواستگاری رفتنه؟

-خواستگاری نه که بابا.

-پس چی؟

-خرید از مغازه‌ی آشنا رو بونه کنید بعدش بگید اومدم

آشنا بشیم واسه امر خیر. بالاخره سر حرف که در بیاد،

باباه می‌فهمه یه جریاناتی هست واسه دخترش.

- بعدش مشکل حل می شه؟

- نه، اما لااقل فرصت من نمی سوزه.

- فرصت چی؟ چرا یه لنگه پا وایسادی همین روزا

بریم؟ جریان چیه این جوری ورجلا می زنی؟

صدای حسام رشته‌ی کلامشان را برید:

- هنوز حرف می زنید. چرا نمودید تو. خصوصیه اومدید

بیرون تو سرما؟

مرتضی به حسام نگاهی انداخت:

- والا بچه داشت حرف می زد مادرت صداشو گذاشت

رو سرش. توام که انگار نه انگار!

حسام دست‌هایش را در جیب اسلشش کرد و

قدم زنان جلو آمد:

-خونه‌ای که دو دسته‌گی بشه، یه پسر با پدر و یکی
دیگه با مادر، بیتر از این نمی‌شه.

مرتضی خونسردی‌اش را حفظ کرد:

-تو خودتو از ما جدا کردی؟

-بیرون اومدنتون که این طور می‌گه.

-حالا ما نابلد اصلا بد. تو که داشِ بزرگه‌ای نباس یه

راهی جولو پای داشِ کوچیکه بزاری؟

از سیاست پدرش خوشش آمد. با حسام داشت مثل
خودش رفتار می‌کرد زود شاکی نشود. همان هم شد.

حسام به احسان نگاه کرد. اما حرفی که زد بیشتر

شبيه کنایه بود و طعنه زدن:

-حالا جدیه قضیه برات مگه؟

احسان فهمید برای دادن راه حل و جمع شدن موضوع به دلخواه او نیامده. مأمور مادرش بود تا سر از ماجرا در بیاورد و برایش خبر ببرد. گذر سن هم آن عادت را از سرش نینداخته بود. خودش را هم بارها دنبال گوش وایسادن می فرستاد. از زمانی که یادش می آمد. با یک صد تومنی خرش می کرد تا حرفهایی که بین پدر و فامیلش رد و بدل می شد را برایشان ببرد. در عالم کودکی حالی اش نمی شد مُراد مادر از آن کار چیست. همیشه ذوق زده گوش می داد! تا عقلش رسید. زمانی که با پیغام بردن از آخرین اخبار رد و بدل شده بین پدر و عموهایش در خانه شان، مادرش جنجال به پا کرد، دیگر یادش نمی آمد چنین کاری کرده باشد. همان جا بود که مادر زیر گوشش زد و بهش اخم کرد. با لحنی گزنده نیز گفت: توام شبیه باباتی!

قوسی به لبش داد و در جواب حسام گفت:

کاری از غرقه و غرقه

– نه! یه مدت باهاتش لاس زدم بعدش می خوابم رو نفر بعدی.

به حسام کنایه زد که فکر نکند نشناخته‌اش. حسام نیز فرصت جواب دادن پیدا نکرد. چون مرتضی همراه اخم و کلامی بازدارنده زیپ دهانش را جلوجلو کشید:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

– درست حرف بزن احسان.

احسان نگاه از پدرش گرفت:

– شرمنده حاجی! اعصابم خُرده.

- اعصاب هر کی خُرد شد باید پاشنه‌ی دهنشو بکشه یا
با تیزی شیکم مردمو سُفره کنه؟

احسان جوابی نداد. سرش را زیر انداخت و دستش را
به نشان خجالت روی پیشانی‌اش کشید. تازه فهمید
چه مزخرفی گفته است.

مرتضی به حسام نگاهی انداخت و ادامه داد:

- کار احسان جدیه. تو که رگ مادرت دستت باهاتش
حرف بزن کوتا بیاد. اون که قرار نیس با دختره زندگی
کنه اینطور غیظ و غضب کرده نمی‌خوامش. بعدش بره
در خونه مردم ببینه اصلا دخترشونو بهش می‌دن
اینطوری جوش می‌زنه.

حسام با خونسردی گفت:

- یه مدت ولش کنید مغزش از حرارت بیفته بعد دوباره
برید رو نرمش.

احسان در جواب حسام گفت:

– من هر بار حرفشو پیش کشیدم نزاقت کاملش کنم.
کی مغزش از جوش می‌افته؟

حسام شانہ‌هایش را بالا انداخت:

– نمی‌دونم! اگه بخوای راضیش کنی طولانی می‌شه
شاید. ولی تهش باهاته. اما عجله کنی می‌بازیش!

– عجله نکنم هستی ام باختم.

گوشه‌ی لبش بالا پرید:

– ا، داره می‌پره؟

– اگه دلتون خنک می‌شه آره.

– من که بهت گفتم تو آب نمکی. تو خودتو زدی به
خریت.

– نزن جاده خاکی داش. پریدنش با بال آہنیہ نہ اون
کہ تو فکر توئہ.

– بورسہ شدہ؟

سرش را بالا انداخت:

– باباش می خواد ببردشون خارج.

– مهاجرت؟

– یہ ہمچین چیز یابی.

مرتضی علت اصلی را فہمید و حیرت کرد:

– یعنی چی احسان؟ مردہ دارہ بعد این ہمہ سال زندگی

بند و بساطشو جم می کنہ برہ خارج؟

– چی کار دارہ و چرا بہ من ربطی ندارہ بابا. فقط

می دونم اگہ برن دست من حالا حالاہا بہ ہستی

نمی رسہ.

- بر فرض مامانت راضی شد، اونوقت فت و فوری زن
میاری؟ به این مفتیاس بابا؟

- شما نصف راهو با من بیاید شاید باباهه تصمیمش
عوض شد. شاید اتفاقات دیگه‌ای افتاد.

حسام تیر خلاصی زد:

- شایدم باباهه یه نه گفت و سر دل نکشید عاشقی
دختر رو.

همه‌شان ساکت شدند و به هم نگاه کردند. مرتضی
یاس را در نی نی چشمان احسان دید. برای آنکه مبدل
به ناامیدی محض شود، گفت:

- حالا ما تلاش خودمونو می کنیم بینیم چه نتیجه‌ای
می‌ده. قسمت باشه هیچ اتفاقی نمی‌افته.

حسام در حال برگشتن سمت ساختمان گفت:

-دوماد عموت پارتی تم هست. ازش کمک بیگیر به
ننه اتم احتیاجت نمی شه.

احسان کنار گوش مرتضی گفت:

-نیش بودا. رفت زیر آب بزنه. اگه آتیش مامان بیشتر
نشد من اسمو عوض می کنم.

مرتضی نگاهی بلا تکلیف به احسان انداخت. قدم هایش
هم نشان می داد دنبال شر است. خواست بگوید حق با
توست اما تَف سربالا بود. پشت حسام زد و گفت:

-برو حالا رد کارت تا بعدا. کجا می ری؟ خونه ی
آقا بزرگ!

احسان سری تکان داد اما از بحث قبل جدا نشد. دلش
در گرو بود و کم کم بی طاقت:

-بدم ادرس مغازه بابا هستی و؟

-بزار با عموت مشورت کنم بهت می‌گم. هر سری یه
عقلی داره.

احسان حرف را کَش نداد. خم شد تا در را باز کند و
برود. هنوز دستش به در نرسیده بود که صدای بلند
مادرش را شنید:

-اومدی بیرون مثلاً قهر که با بابات گابندی کنی تا
به مُراد دلت برسی؟ کور خوندی آقا احسان. من
قازقونگ نیستم.

به ضرب برگشت. نزدیک بود با موتور بیفتد! مرتضی
کمکش کرد تعادلش را حفظ کند. روئرش کرد و سمت
فهمیه چرخید. در حالی که انگشتش را روی بینی
گذاشته بود:

-هیس! چه خبره؟ یهو برو وسط کوچه.

فہیمہ کوتاہ کہ نیامد هیچ، صدایش را بیشتر بالا
کشید:

—دل به دل این پسر بدی پاشنه کفشمو می کشم
بعدشم چاک دهنمو. فک نکن پای ایل و تبارت وسطه
روداری آق داداشتو می کنم چون گنده اس. طایفہات
خیلی وقتہ پیش من قد تغار ماستم نیستن.
حرفش را زد و داخل ساختمان برگشت. در را با ضرب
به ہم زد و صدای نالہی شیشہ ہا را درآورد. کارد بہ
احسان می زدند خونش نمی چکید. مرتضی ہنوز گیج و
مات بود. از حسام ہم خبری نشد. احسان در حیاط را
ول کرد و از موتور پایین آمد. حرص دلش نگذاشت
موتور را روی جک بگذارد. وسط حیاط رہایش کرد و
سمت ساختمان برگشت. مرتضی بازویش را گرفت
نگہش دارد. اما حرارت جوانی دست پدر را مانند پر

گاه کنار زد. تا به قدم‌های بلند و پرسرعت احسان
 برسد وارد شد و صدایش بالا رفت. بلند و تیز:
 - عین عقرب شدی چرا حسام؟ نیش می‌زنی جلوجلوام
 می‌شینی سینه قبرستون!

لیوان به دست از آشپزخانه بیرون آمد و کنار دیوار
 ایستاد. چای دستش بود. یک پایش را به دیوار زد و در
 کمال خونسردی قلیی خورد. انگار نه انگار احسان
 آتش است و خاکسترش چون کفی سفید کناره‌ی لبش
 جمع می‌شود:

- غلاف کن داش. ما کارهای نیستیم. ننه‌ات پرسید
 جواب دادیم.

- جوابا هم شر می‌کنه هم شرو می‌خوابونه. تو با مایی
 یا علیه ما؟

دستش با لیوان سمت احسان کشیده شد:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

- نهات علیه توئه؟ حرفش شر شده؟ کی تا حالا؟
 - از آب گل آلود ماهی نگیر. فک نکن خیلی زرنگی. اگه
 می تونی هنوزم مامانو رنگ کنی، حنات پیش من اصلا
 رنگ نداره.

بی ادبانه صدایی با دهانش برای احسان درآورد:

- زرشک! تُرشه فشار تو می کشه پایین.
 عصبی از حرکات و حرفهای نسنجیده‌ی حسام،
 سمت مادرش برگشت. زن داشت خیره خیره نگاهش

می کرد. پره‌های دماغش هم از زور حرص باز و بسته می شد. دستی زیر بینی اش کشید تا معقول تر شود. تندی نکند تا کارش خراب تر نشود. تا برگشت فهیمه با حرفش آتشش زد:

- لالایی خوندن بابات خوابت نکنه. من پامو اونوری نمی زارم. بکش این دندون لقو.

احسان آب دهانش را بلعید و در حال سرتکان دادن عقب رفت:

- همیشه بکوب رو طبل مامان. اما اون بیرقی که گرفتی بالا رنگِ جنگه.

- جنگ، جدل، زلزله، هرچی اسمشو می زاری بزار. همینی که گفتم!

—بچسب به خودت و این جهنمی که خیال می کنی
زندگیه. باقی آدمایی هم که برامون موندن بتارون.
شازدهاتم که بغل دستته. خوش باشید!
دستهایش را به طرفین باز کرد و داد زد:
—آدم! کو آدم.

احسان که رفت، مرتضی تیزی نگاهش را به چشم
حسام فرو کرد. اما حسام بدتر از چیزی شده بود که
می شناختش:

—اینقد این گوهو هم بزن تا ازش کثافت بزنه بالا.
اونوقت خودمون از بوی گندش خفه می شیم.

حسام چای اش را با صدا هورت کشید. مثل اینکه برای
حرف پدر ادا درآورد. مرتضی این بار به فهیمه نگاه کرد
و گفت:

– من کہ نمی زارم این بچه تلف شه. اینقد پیش مردم
اعتبار دارم چتر رو سرش کنم. اما نزار پیش خلق الله
بی اعتبار شی.

سمت جالباسی رفت و در حال پوشیدن لباس هایش
ادامه داد:

– تا کارام روبراه شه واسه احسان، فکراتو جم کن.
باهاش بودی که مٹ یه مادر واقعی برایش بزرگتری
کردی. نباشی خودتو از چشمش می ندازی. دیگه خود
دانی.

می دانست مرتضی آن گونه حرف بزند، پایش می ماند.
مثل فرفره دور خودش می چرخید:

– شیرش نکن مرتضی. پشتش نمونی میاد می شینه سر
جاش.

جوابی نداد و تندتند جورابش را به پا کشید. فهیمه
بیشتر جوش آورد:

-از دستم درش بیاری دودمانِ خودت و دختره رو باد
می دم.

به حرف‌های فهیمه که چون تیر سمتش پرتاب می شد
توجهی نکرد. کتش را روی دست انداخت و سمت در
رفت.

آسایش جمعه زهر احسان و مرتضی شد اما فهیمه و
حسام انگار نه انگارشان! مثل کسی که از شنیدن نوای
موسیقی لذت می برد، آن‌ها از داد و هوار خوششان
می آمد انگار. تا مرتضی رفت روی مبلی افتاد و حسام
را صدا زد. می خواست بیشتر برایش بگوید از آنچه
شنیده است. با حرف‌های حسام که پیازداغش را
بیشتر می کرد، تحریک شد کاری انجام دهد. شیطان

هیچ وقت بی کار نمی نشست. آن لحظه نیز گوشه‌ای ایستاده بود و دست‌هایش را به هم می مالید. فهمیده ادامه دهنده‌ی صورتک‌هایی بود که از صورت می افتاد...

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀:

#پست پنجاه و پنج

در حال سروکله زدن با دوقلوهایش بود که صدای تلفنش بلند شد. رگباری زنگ می زد! انگار نه انگار مخاطبی پشت خط است. بچه‌هایش را معطل می گذاشت به خاطر تلفن؟ از نظر خودش جزو محالات بود!

شمیم با بغلی لباس از اتاق بیرون آمد و وسط هال دیدش. بدون پیراهن روی فرش افتاده و مانلی روی شکمش نشسته بود. پاشنه‌ی پایش را هم زیر فک علی فشار می‌داد. او هم تند تند می‌بوسید کف پایش را. کودک داشت برایش رژ لب می‌کشید. شایلی هم داشت با دست کوچکش انگشتان علی را یکی یکی می‌گرفت و ناخن‌هایش را لاک می‌زد. نمی‌دانست بخندد یا داد بزند. دخترها اگر استخوان‌هایش را هم می‌خواستند تا ازش مداد بسازند، گمان نمی‌کرد دریغ کند.

در حال غُر زدن به علی، لباس‌ها را داخل ماشین لباسشویی چپاند و سمت گوشه‌اش رفت:
 - خُب وردار اینو. شینیونت خراب می‌شه یا مکاپت؟
 شاید کار واجب دارن مردم.

در همان حال دگمه‌ی تلفن را فشرد و الویی گفت.
پیش از شنیدن صدای مخاطبش علی بلند گفت:
- میزانیلی دارم زن، بفهم! از چن سال قبل وقت
گرفتم. پاشم می‌شکنه.

کجکی خندید بهش. سری تکان داد و این بار صدای
احسان را شنید:

- الو، سلام! تویی یا شوهرت شمیم؟ شماره علی آقاتونو
گرفتما.

- منم بابا. سلام!

نگاهی چپ‌چپ که بیشتر شبیه حسادت بود به علی
انداخت و ادامه داد:

- علی آقا دستش بند دختراشه. گیر اونا باشه منم
جلوش بال‌بال بزنم نگا نمی‌کنه.

علی بلند گفت:

– کیه؟ ذهن مردمو نشور. حسودی بده!

شمیم و احسان دوتایی خندیدند. حالی علی کرد احسان است. احساس کرد صدای او غم دارد. در حال پودر ریختن در ماشین لباسشویی و انجام کارهایش پرسید:

– چه خبر؟ عمو خوبه؟ اوضاع خونه اتون روبراهه؟

فهمید شمیم زیرپوستی می خواهد بداند اوضاع چگونه پیش رفته است. بدون پرده پوشی گفت:

– هستی که بهم گفت بابام افتاده دنبال ویزا، دوباره با مامان حرف زدم.

موضوع جدی شد. صندلی میز غذاخوری را کنار کشید و نشست. پرسید:

—خُب. چی شد؟

—فایده نداره. مرغش هنوز یه پا داره. روی همون یه پا
ما رو نیگه داشته داریم با کون میاییم زمین.

پوست لبش را به دندان گرفت و گفت:

—خیلی حرصی شدیا احسان. قبلا خونسردتر بودی.

—آخه تو نمی بینی حرکاتشو. تا حالا خودمو گول می زدم

ننهاته بالاخره را میاد. ولی روز به روز داره بدتر می کنه.

انگار قراره هوو سرش بیاد. منم دیگه تصمیم گرفتم

راه خودمو برم. شاید نخواد راضی بشه. اونوقت هستی

پریده دیگه دستم بهش نمی رسه.

—بازم عاقلانه رفتار کن عزیز من. از بابات کمک بگیر.

—همون راهو رفتم دیگه.

—خُب.

- رفت پیش بابای هستی.

ابروهایش بالا پرید:

- جدی؟ کی؟

سر علی بالا آمد و خواست بفهمد چه خبر است. شمیم
چشمکی برایش زد که بعدا می‌گویم. همه‌ی حواسش
را به احسان داد:

- پریروز. اونم انگار هیچی به هیچی! طرف بیشتر فکر
حل مشکلات خودشه تا دل دخترش.

- چطور؟ نگفته هستی چیزی بهم.

- حتما ندیدت هنو یا روش نشده. چون واسه من که

تعریف کرد بابا، چیز دندون‌گیری نصیبش نشده بود.

بلند شد و در حال سر و سامان دادن به کارهای

آشپزخانه پرسید؛

-چی گفته مگہ؟

-می گم برات حالا. ہم حرفا اونو ہم مامانمو. فعلا زنگ زدم بہت واسہ یہ چیز دیگہ.

گوشی را در دستش جابہ جا کرد:

-خیر باشہ.

-البت بہ شوہرت زنگ زدم بہ خودش بگم کہ دستش بندہ.

-فرق ندارہ. می رسونم بہش!

-میایی امشب پایین؟

-دیشب اونجا بودیم. علی جمعہا از وردل دلبراش تگون نمی خورہ والا.

-حالا باہاش صحبت کن بین را دارہ بیاید.

-خبریہ مگہ؟

-می‌خوایم بریم خونه بابات اینا واسه شور. بابام گفت
علی آقاشونم باشه بهتره.

-چطو؟ در مورد چی می‌خواید مشورت کنید؟ بگو بینم
عکس‌العملشو می‌تونم حدس بزنم یا نه.

-بابام گفت بهتره بریم خونه‌اشون میخو محکم‌تر
بکوبیم. انگار یه حرفایی هم به بابای هستی زده.

-خب! چه ربطی به علی داره؟

-می‌خوان در مورد اخلاقیات بابای هستی و حواشی
حرف بزنن بهتر به نتیجه برسند.

جفت ابروی شمیم بالا پرید. طوری که به طاق سرش
چسبید:

-علی به خونش تشنه‌اس احسان. باهش زندگی
نکرده تا ریز کاراش رو بدونه. فقط قدیه غده‌ی

چرکین چندین ساله می شناسدش. ازش نفرت دیده و متنفره.

–بالاخره از مادرش چیزایی شنیده شمیم. خواه ناخواه از همه‌ی ما به اونا نزدیکتره. شاید پیش تو اینجوری بگه ولی بازم داداش هستیه.

جدیت شمیم خوابید و کوتاه آمد. چون برخورد او با هستی را می دید که دوستش دارد:

–از اون لحاظ آره. به خاطر هستی در خونه‌ی باباش رفت. ولی قبلش برات توضیح دادم توقعی نداشته باشی ازش. چون اسم بهمن بیاد وسط با کسی رودروایسی نمی کنه.

–حالا بین پا میده. میادا!

#سیاژ □

#الهه محمدی

-من بهش می گم اما تو امیدوار نباش که بیاد.

-باشه! ببوس دختراتو. بای.

تماس که با ناامیدی احسان قطع شد، دلش برای او سوخت. علی هنوز داشت برایش شکاک درمی آورد:

-چی می گفت؟ لنگ و پاچه من چرا وسط بود؟

از بالای آشپزخانه کله کشید. از حالت نگاه علی فهمید حواسش هنوز به آن ها بوده است:

-مثلا به تو زنگ زده بود.

-فک کنم اشتباه گرفته نمره تیلیفونو. درد و دلش با تو اینجوری حالیم کرد.

-گفتم سرت با بچه‌ها گرمه دیگه حرفاشو به من گفت
انتقال بدم.

-از عابر نباشه کارمزد می‌خوره‌ها.

گوشی را روی کابینت گذاشت و از آشپزخانه بیرون
آمد:

-مسخره‌بازی نکن علی. کمکش کن!

مانلی را از روی سینه‌اش پایین گذاشت و نشست:

-یا حضرت عباس. باز این رابین هود شد.

روی مبل مقابل علی نشست:

-رابین هود مرد بود. من تنهایی زورم به این ماجرا

نمی‌رسه. کلی حریف می‌طلبه.

متوجه‌ی منظور شمیم بود. انگشتانش را به حالت گندن

دندان به لبش نزدیک کرد:

- بہش می گفتی این دندون لقو بکشہ و خلاص.
- بہ پشتی مبل چسبید و پاهایش را روی ہم انداخت:
- خیلی ممنون. مشکل الان حل شد.

- چیکار کنم؟

- آفرین! این شد.

- اوامر!

- بریم خونہ مامان اینا امشب عمو و احسان میان اونجا
در موردشون صحبت کنید.

- در مورد کی؟

- احسان و ہستی دیگہ.

- مگہ من باباشم؟

- داداشش کہ ہستی.

- آینده‌ی هستی ارتباطی به من نداره. قضیه‌ی اون با
عسل زمین تا آسمون توفیر داره.

- می‌دونم علی جان. ولی مامانت و شوهرش روی
حرف‌های تو نسبت به بچه‌هاشون حساسیت دارن.
خودتم می‌دونی.

- من با اون نامرد ارتباط دارم که نسبت بهم حساسیت
داشته باشه؟

خم شد و توی صورت علی رفت:

- یعنی تو نرفتی دم خونهایش به هوا هستی؟ اون تا
حالا به خاطر هستی باهات حرف نزده؟

به پیشانی شمیم زد و تندی کرد:

- من نمی‌خوام خودمو دخالت بدم. توام بکش بیرون از
این ماجرا. نمی‌خونم با هم اینا.

- گناه دارن علی. بی رحم نشو.

میان برزخ گیر افتاد. از یک طرف نگاه شمیم و از طرفی گیری که شایلی به ناخن هایش داده بود. مهربان و جدی گفت:

- ول کن دیگه بابا. ناخنام ده تا بیشتر نیست قربونت برم. تموم شد!

شمیم در حال گرفتن لاک از دست شایلی جیغ کودک را درآورد. چپ چپی نگاهش کرد و دخترک اخمی برایش آمد. تا علی خواست دخالت کند، اخمی برای او پرت کرد و در حال تله پاتی با کودکش به علی گفت:

- جمع و جور کنم بریم؟

بلند شد و دستش را برای او پرت کرد:

- ول کن شمیم. خوشت میادا.

- بشین پا حرفاشون بین کاری ازت برمیاد بعد
اینجوری بگو. الان موقع تلافی با کارای شوهرِ مادرت
نیست. به هستی فقط فک کن.

برگشت و گفت:

- والا اونم بره از این جا به نفعشه. والا زن عموت
پوستشو می کنه می ده دست احسان باهانش دایره زنگی
بسازه.

- دیدی دلواپشی.

- نباشم؟

- اینا رو جلو عمو اینا بگو بدونن خواهرت پشتیان داره
که اگه وصلت جور شد زن عمو نتونه زیاد بتازه.
- اون سوار ارابه‌ی مرگه. خر شیطون و این حرفا رو رد
داده شمیم. ذاتش خرابه! ذاتم اگه خراب باشه نمی شه
کاری کرد.

حرف‌های علی حقیقت محض بود. لب‌هایش آویزان
شد و پرسید:

– بگم نمی‌آییم ما؟

دست‌هایش را مقابل شمیم گرفت:

– اینا رو پاک کن برم یه سر پایین پیام فعلا. خاتون
یخرده راه افتاده نون می‌خواست. دیر برم چادرشو زده
زیر بغلش دم نونوایه.

چشمانش درخشید و از جا بلند شد:

– جمع می‌کنم بیا.

چیزی نگفت! شمیم با قوطی برگشت و روبروی هم
نشستند. به پدی خیره شد که شمیم روی ناخن‌هایش
می‌کشید:

– چن جای فرشم کشیدن. پاک می‌کشه؟

نگاهی به علی انداخت:

-کاش در دسر فقط این چیزا بود. تمیز دادن آدم‌های
رنگارنگ خیلی سخته.

سر تکان داد و به رنگ‌ها خیره شد. داشتند راحت پاک
می‌شدند. چه خوب می‌شد می‌توانست رنگ‌های ریا را
همانطور ساده بشوید.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

علی که رفت گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی احسان
را گرفت. باید می‌فهمید چه حرف‌هایی بین عمویش و

بهمن رد و بدل شده است. طولی نکشید که احسان
 جواب داد. در جریان تلاش شمیم که قرار گرفت و
 سؤالش، دو روز پیش برایش مرور شد. حرف‌های
 پدرش و هستی! می‌توانست کامل تصویرش کند برای
 شمیم. همانطور که پدرش موشکافانه برایش حرف
 می‌زد...

□◀□◀□◀□◀□◀

#پست پنجاه و شش

—سلام، خسته نباشد! آقای مصفا؟

بہادر و بہمن مشترکا نگاہش کردند. امید ہم در حال جمع کردن میز، نگاہی به مرتضی انداخت. مرتضی فہمید بہمن و بہادر برادرند. احسان گفته بود برایش. لبخندی زد و جملہ اش را اصلاح کرد:

-آقای بہمن مصفا.

بہادر نگاہ ریزی بہ مرتضی انداخت و خودش را کنار کشید. مشتری وارد مغازہ شد و سمت او رفت. اما حواسش پیش مرتضی بود. چشمش را می زد! آدم اصیل و مایہ دار را خوب می شناخت. برای امید نیز حضور آن مرد مؤدب سوال بود. بہ نظرش آشنا ہم آمد. انگار جایی دیدہ بودش! سفارش مشتری و دستورات بہادر اجازہ نداد امید پشت پیشخوان بماند. از پلہ های آلومینیومی داخل مغازہ کہ بہ سقف کاذب وصل بود بالا رفت تا سفارش مشتری را بیاورد.

بهمن از پشت پیشخوان سمت مرتضی رفت و
ابروهایش چفت هم شد:

—خودمم. امرتون!

مرتضی با چهره‌ای بشاش دستش را به رسم ادب،
سمت بهمن کشید:

—شاهسوند هستیم. عموی عروس تون!

دید که بهمن ماتش زده و با تحیر نگاهش می‌کند.
افزود:

—البته عروس خانم تون. فک کنم این عنوان
مناسب‌تره.

بهمن به خودش آمد. شمیم را چند بار بیشتر ندیده
بود. برخورد‌های کوتاهی هم با هم داشتند. اما ادب و
احترامش در همان چند برخورد دقیقه‌ای، باعث شد

برایش بسیار قابل احترام شود. دستِ مرتضی را
گرفت و فشرد:

-سلام از ما، خوش اومدید.

-مزاحم شد یه مقدار لوازم الکتریکی بخرم.

-در خدمتم.

مرتضی لیستی را از جیبش بیرون کشید و روی
پیشخوان گذاشت:

-اینارو واسه محلِ کارمون می‌خوام.

انگشت روی نوشته‌های پایین کاغذ گذاشت و افزود:

-اینارو واسه آپارتمان پسر کوچیکه. می‌خوام دامادش

کنم یه واحد جمع و جور از رفقا پیش خرید کردم.

اجناس درجه یک بدید عروسم به زحمت نیفته.

بهمن نگاهی به کالاهای لیست شده انداخت و زیر
چشمی مرتضی را پایید. در همان حال سرش را تکانی
داد:

– مبارک! به روی چشم. همه رو موجود داریم. ولی چون
ممکنه رله کردنش طول بکشه، می چینم می فرستم
خونه بیارن واسهاتون. مورد نداره که؟

مرتضی سرش را بالا انداخت:

– نه آقا. خیلی هم ممنون. فقط...

سر بهمن که در حال تکان خوردن بود، ثابت ماند و به
مرتضی چشم دوخت:

– حساب کتابشم فاکتور می کنم می فرستم. خیالتون
تخت! الان فی جنسا رو ردیف می کنم ببینید.

پیش از آن که برود، مرتضی دستش را روی دست
بهمن گذاشت دور نشود:

– قبولتون داریم که اومدیم این وری. غرض چیز
دیگه اس.

بہمن نگاہِ مرتضیٰ را فہمید و ایستاد:

– در خدمتم!

– سفارشاتو می فرستید کجا؟

– می سپرم دست شمیم خانم برسونه به شوما.

– شمیم با خودتون مستقیم دیدار می کنه؟

– باس همہ اشو بگم قربون؟

– نمی خوام انگشت لای کار شما و فامیلت بندازم

خدایی نکرده. فقط خواستم بدونم هستی خانم مأمور

این ارتباطہ؟

@Vip Roman

نوع نگاه بهمن برگشت. چشمانِ سبزش مثل زمرد در کاسه‌ی نگاه چرخید. حتی قدرت بیشتری روی کلامش نشست:

– دیدی شما هستی و؟

– با برادرزاده‌ام دیدمش. ماشالله دختر خانومی دارید. با ادب و نجیب.

بی آن که نیشش باز شود یا وا دهد از تعریف و تمجید مرتضی و آنچه عرف است، که دختر شماست و تعاریفی از قبیل، یک جمله‌ی کوتاه گفت:

– قربون شوما.

از بالای چشم به بهمن نگاه کرد و ذره ذره حرفش را زد. زیرا حالت صورتش و استحکامی که نگاهش زهره می‌گرفت، مطمئنش می‌کرد مردِ منعطف و ریلکسی نیست:

می‌شه دست گذاشت روش؟ اجازه هست خدمت

برسیم منزل واسه آشنایی بیشتر؟

احساس کرد بهمن از نقطه‌ی بلندی سقوط کرد.

چشم‌های درشتش بیرون زد. مانند آدم‌های

وحشت‌زده شد یا گنگ نفهمید. پس از لحظاتی زبان

روی لبش کشید و پرسید:

— خرید بونه بود حاجی، نه؟

مرتضی لبخندِ نرمی زد و دست به چانه‌اش کشید:

— مثل معروف هم زیارت شابدوالعظیم هم دیدن یار.

بهمن دستش را سمت صندلی که آن طرف پیشخوان

بود، کشید. در واقع مرتضی را دعوت به نشستن کرد.

لیوانی چای ریخت و از جایگاهش بیرون آمد. روی

صندلی دیگری مقابل مرتضی نشست و لیوان را

سمتش گرفت:

–بفرمائید.

مرتضی چای را گرفت و حرف را ادامه داد. حس کرد
بہمن همچنان در قیافہ است و تعصبش روی دخترش
در حال قُل زدن:

–حقیقتش آقازادہی من دختر شوما رو دیدہ و بہ دلش
نشستہ. مدتیم ہست می گذرہ. دیگہ خدمت رسیدم
برای کسب اجازہ شبی رو مزاحم شوما و خانم بشیم
واسہ آشنایت بیشتر و کارہای اولیہ!

نگاہ بہمن دوری در مغازہ زد و روی دستہایش خم
شد. دوست نداشت صدایش بہ گوش فامیل برسد.
عاطفہ گوشہی را دستش دادہ بود. می فہمید دل ہستی
رفتہ است. اما حرف زدن برایش راحت نبود. انگشتش
را گوشہی شقیقہ انداخت و در حال خاراندنش گفت:

- کی از شوما بهتر حاج آقا. اونم از خونواده شمیم خانم.
اما دختر من عازم سفره. گمون نمی کنم اینجا بمون
باشه.

#سیاژ

#الهه محمدی

پیشانی مرتضی چین خورد. احسان گفته بود قصد سفر
دارند. اما خودش را به آن راه زد که نمی داند:

- سفر به سلامتی ایشالا. بالاخره هر رفتنی یه برگشت
داره. باقی شم که تعارفه.

بهمن صاف نشست و پاهایش را روی هم انداخت. در حال نشسته هم یک سر و گردن از مرتضی بالاتر و قرص تر بود. یک دستش را از آرنج پشت صندلی انداخت و باعث شد مرتضی برای نگاه کردنش کمی سمت بالا متمایل شود:

-گمون نکنم! دارم اقامت می‌گیرم واسه اونور. دوندگی هام بیشتر واس خاطر بچه‌هام و آینده‌اشونه. هستی باس بره اونور بفهمه زندگی چیه. نمی‌خوام اول جوونی خودشو اسیر و ابیر شوهر و بچه کنه. مرتضی چای را کنار گذاشت و دستی به چانه‌اش کشید:

-یعنی مزاحم شدیم؟

لبِ بهمن کِش آمد. انگار راضی بود از خودش و
حرف‌هایی که زد. خدا را هم شکر می‌کرد مرتضی زیاد
سمج نشد. با این حال تعارفی الکی کرد:

- اختیار داری قربون. خونه‌ی ما قابل شوما نیس.
منتهاش حرف آخرو اول گفتم.

- حتی اگه دختر و پسر همدیگرو بخوان؟

اخیم بهمن با شنیدن جمله‌ی مرتضی در هم رفت.
دوباره سخت شد:

- فک نکنم هستی خوشبختی که اونور می‌تونه داشته
باشه رو ول کنه.

اصرار مرتضی بیرون زد. او هم برای آرامش فرزندش
عقب نمی‌نشست:

- حالا شما اجازه بده یه بار در حضور ما همدیگرو ببین
و حرف بزنی، شاید ورق برگشت.

بهمن آچمز شد و وا داد. ابروهایش بالا رفت و دست‌هایش کمی به طرفین کشیده شد:

—من که عرض کردم حاجی! در خونه‌ی ما وازه. قدم سر چشم.

مرتضی بیشتر ماندن و حرف زدن را صلاح ندید. از جا بلند شد و گفت:

—با اجازه‌تون جمعه‌ی این هفته طرفاً عصر مزاحم می‌شیم. سفارشات ما رو هم پیش خودتون داشته باشید کسی به زحمت نیفته. انشالله خودم می‌برم.

بهمن به سنگینی سر تکان داد و باشه‌ای ریز گفت.

مرتضی حس کرد رویش می‌شد قلم پای او و اجدادش را می‌شکاند. حالا از عشق به فرزند بود یا مانعی می‌دیدشان برای مهاجرت نفهمید!

از مغازه که بیرون آمد حس کرد نگاهی جوان دنبالش کشیده شد. برگشت و چشمش در چشم امید گیر افتاد. پسرک فوراً نگاهش را دزدید و سرگرم کار شد. مرتضی نیز گوشه‌اش را درآورد تا حرف‌های رد و بدل شده را به گوش احسان برساند.

حالا گوشه دست احسان بود و داشت برای شمیم بازگوشان می‌کرد.

حرف‌هایش که تمام شد، شمیم از مادرش پرسید بلکه حواس او را پرت کند. تا دلشوره‌اش ادامه پیدا نکند برای جمعه‌ی بعد!

—من با هستی حرف می‌زنم بینم مزه‌ی دهنش چیه.

حالا از مامانت بگو بینم اون چی گفت دوباره؟

احسان پوفی کشید و اینطور جواب داد:

-نگم برات از این دفعه. حسابی جنجال شد.
می خواست دست بندازه دهن منو پاره کنه.

شمیم در حال جمع و جور کردن ریخت و پاش دخترها
و آماده کردن آنها روی پای خودش زد:

-شوخی نکن!

-به جون خودت! بلند شد به هوام با تی. حسامم لعنتی
بلند بلند می خندید. فک کردن من پفک نمکی می خوام
که برام بده. می خوان با یه بسته بیسکویت خرم کنن.

-چطور؟

-مامانم می گه تو زن می خوی من برات درست
می کنم. دختر زیاده! وقتی گفتم فقط هستی، سالاد
درست کردنو ول کرد و پاشد با تی آشپزخونه. حسامم
بلند خندید و گفت فرار کن. منم صاف وایسادم بینم
می زنه یا نه.

—عجب بابا. خُب!

—هیچی دیگه! چن تا محکم زد بهم ولی حرصش
نخوایید. دست آخرم گفت تکرار کنم دهنمو جر می ده.
بعدشم...

احسان که ساکت ماند، شمیم ادامه اش را گفت:
—حتما می ره سراغ هستی.

—بعیده ازش. فقط دادار دودور داره شمیم.

خواست بگوید او مادر حسام است. همانی که با چاقو
در شهر راه افتاد و سینه ی علی را درید. اما زبان به
دهان گرفت. احسان شبیه آن ها نبود:

—ایشالا که به خیر بگذره. الان علی میاد من برم حاضر
شم. حاضر نباشیم سنگین می شه از جاش تکون
نمی خوره.

-ای ول. پس می بینمت.

تماس که قطع شد سریع حاضر شد، دخترها را آماده کرد و با ساک کوچکی مقابل در ایستادند. تا علی در را باز کرد، شایلی از وسط پایش بیرون دوید و مانلی به دنبالش! شمیم نفر سومی بود که با لبخند توی سینه اش نشست. راه فراری برایش نماند. دنبال دخترها رفت و گفت:

-لا اقل اون کاپشن منم بدید...

سیاژ الهه محمدی ❀❀:

#پست پنجاه و هفت

@Vip Roman

نخ ابریشم را دور قلاب می انداخت و رج روی رج. بیشتر از آنکه حواسش به قلاب بافی اش باشد، زیرچشمی اطرافش را می پایید. دستش کاملا می دانست کدام طرفی بچرخد و گره ها را روی هم سوار کند. برخلاف ذهنش! همیشه بیراه می رفت.

تا چشمش به احسان خورد، فکش جنید:

—چسان فسان کردی. کجا سر چراغی؟

گاهی از حرف زدن مادرش خنده اش می گرفت. شبیه دایی هایش می خواست گنده لات بازی در بیاورد. حق هم داشت. تک دختر خانواده اش بود و از برادرها فقط قلدری می دید. گوشه اش را روی میز گذاشت و

جلوی آینه ی قدی سالن ایستاد. دست لای موهایش انداخت و گفت:

—خونه ی عمو مصطفی.

-وا، چه خبره؟

در حال دست کشیدن توی ریش‌هایش که دوباره بلند شده بود، جواب داد:

-مهمونی! بچه‌ها جمع می‌رم اونجا. نمیای؟

فهمیه لبخندِ ژکوندی تحویل احسان داد و تند تند نخ سفید را دور انگشتش تاب داد:

-مار از پونه بدش میاد، در خون‌اش سبز می‌شه.

-من نمی‌فهمم! عموینا چه بدی بهت کردن.

دستش همراه قلاب و دوک نخ سمت احسان کش آمد:

-برو از جلو چشمم. توام دنیا اومدی منو حرص بدی.

-چرا؟ چون می‌خوام برم خون‌هی عموم؟

به احسان زل زد و غرید:

- چرا یه سر نمی ری خونه ی داییت؟ خونه خالهات؟ از

عموت چی در شده زر زر اونوری فر می خوری؟

جواب فهیمه را نداد. کلامی می گفت اول جر و بحث

می شد و نمی خواست تکرار مکررات شود. برای

حرفهایی که فایدهای برایش نبود!

تا سمت در رفت، فهیمه بلند گفت:

- میمونی دیر می شه؟

سمت مادرش برگشت:

- میمون تو باغ وحشه. فک نکنم هیچ کدوم از آدمای

اون خونه اینقد بدی کرده باشن که اینجوری صداشون

کنی مامان.

- گوشت که گر باشه صدای دادن زدن کسی رو

نمی شنوی.

- لب خونی که می تونستم بکنم. عموها من مال حرفای بی ربط نیستن. در جریانی.

- حتما داییات بی ربطن که سال به دوازده ماه سرشون نمی زنی.

- ول کن سر اجدادت مامان. حال داریا.

- چرا به من که رسید چنگالات تیز شد؟

پوفی کرد و دنبال راه درو بود. سمت آشپزخانه رفت

لیوانی آب بخورد. صدای پیامی از گوشی اش شنید و

سمت سالن برگشت. اسم هستی بالای صفحه اش

بود. مقابل مادر نشست و روی گوشی خم شد. اصلا

حواسش نبود مادر چهارچشمی دارد می پایدش!

برای هستی پیام گذاشته بود آن شب خانه ی عمویش

جمع می شوند و علی هم هست. استیکر چشم درشتش

بعد از نام علی، هستی را دلواپس کرده بود. از جوابی

که برایش نوشت. خنده‌کنان در حال مزه‌پراندن برای او بود تا حالش را جا بیاورد. در حالی که خودش هم نمی‌دانست ته آن شب به کجا می‌گشود.

کمی که هستی را نرم کرد، برایش نوشت:

–یه عکس باحال پیدا کردم بزار رو پروفایلت. نبینم
دیگه شعر معر بزاریا. بکش از فاز غم بیرون. اُفت داره
واسه ما.

هستی جواب داد:

–باشه! هر چی که حالتو خوب می‌کنه بفرست بزارم.
احسان استیکرهای قلب و بوسه را پشت هم برایش
ردیف کرد به اضافه‌ی عکسی که مد نظرش بود.
قلبی متحرک و قرمز پیش چشم هستی دانلود شد که
این جمله رویش مانند قلب نبض می‌زد:

"تو نیمه‌ی دیگر من نیستی، تو تمام منی هستی"

لبخندی زیبا لب‌های هستی را باز کرد. احساسش فوران کرد و در ویسی جوابش را فرستاد. احسان بلافاصله ویس را باز کرد و صدای خوشِ هستی در سالن طنین انداخت:

-دوس دارم. بمونی برام!

خطی لب احسان را همراه دگمه‌ی ویس از هم باز کرد. ولی صدای فهیمه فوراً شکستش:

-دختره‌ی بی حیا. همینجوری خودشونو می چسبونن به پسرا مردم.

احسان ویس را رها کرد. فوراً پاکش کرد تا به گوش هستی نرسد. اما اینترنت مثال وقتی که نباید، پرسرعت شد. هستی با شنیدن صدایی زنانه و پرخشم، هینی گفت و به صندلی که نشسته بود

چسبید. احسان با نگاهی پرخشم به مادرش یورش
برد اما با دیدن چشمان پرخشم فهیمه به کاسه‌ی
چشمش برگشت:

- خوب غلطی می‌کنی که با نگاتم داری منو می‌خوری؟
جمله‌ای از هستی دید. برایش نوشت:

- چی شده احسان؟ مامانت بود؟

بی‌آنکه جواب هستی را دهد، گوشی را خاموش کرد و
در جیبش انداخت. کاپشنش را برداشت و در حال
رفتن سمت در با صدایی محزون گفت:
- داری ناامیدم می‌کنی مامان.

منتظر نماند جوابی بگیرد. رفتن غمگینش هم تأثیری
روی فهیمه نگذاشت. قلابش را دست گرفت و روی نخ
طرح می‌انداخت. طرح‌هایی زیبا! مانند نقشه‌هایی که
می‌کشید.

به دقیقه نرسید که نخ و قلاب را رها کرد و از جا برخاست. سراغ تلفن رفت و شماره‌ی حسام را گرفت. خودش خانه‌ی برادرشوهرهایش را برای خود بایکوت کرده بود. حسام را که می‌توانست بفرستد موی دماغشان باشد. همانطور که هستی را به جان احسان انداخت:

-اگه چیزی نبود چرا همون موقع جواب ندادی؟ چرا ویس تو پاک کردی؟

احسان گوشی را در دستش جابه‌جا کرد تا اعصابش سر جایش باشد:

- روموتورم هستی. بین می‌تونی بفرستیم زیر کامیون.

-رو موتوری چرا زنگ زدی بهم؟

-تماس گرفتم بگم نتم قطع شد نتونستم جواب بدم.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

- دروغ شاخ نداره احسان. لااقل نشستی رو موتور
هندفری بزار.

- باشه! مرسی از اطمینانت.

صدای دلخور احسان از موضع خود پایین نکشیدش.
او هم برای خودش غرور داشت:

- دست پیش نگیر لطفا. من با گوش خودم شنیدم
صدای مادرتو. ویسی که پاک کردی! توقع داری خودمو
به کوری و کری بزنم؟

احسان طلبکارانه گفت؛

نه! کور و کر نباش. بزن تخم چشم منو بتر کون. دمت
گرم!

هستی در مقابل با لحنی نرم حرفش را زد. اما همچنان
شخصیتش را حفظ کرده بود:

می فهمم داری لاپیشونی می کنی. خانواده ات هستن.
ولی کوتاهی و اشتباهاتشون رو با من جبران نکن.
فوری از من ناراحت نشو. به منم حق بده! خدا حافظ.
برای اولین بار بود که هستی تماس را به رویش قطع
کرد. درست با اتمام جمله اش و خدا حافظی کردن، اما
دلش در تب و تاب ماند. مانند هستی!

به قلب متحرکی که احسان برایش فرستاده بود زل زد
و نگاهش تار شد. آب های موج نگاهش، اشیا را پیش
چشمانش تار کرده بود. فرصتی برایش نمانده بود. هر
دو باید با آخرین سرعت ممکن پیش می رفتند تا کنار

هم قرار گیرند. با موانعی که سد راهشان بود، رسیدن به نور تلاشی بیهوده بود. دستانی از پایین نردبان خوشبختی را از زیر پایشان می کشید...



از روانشناسی پرسیدند:

بهترین الگو برای پیروی در زندگی چیست؟

گفت: « کودکان » بهترین الگو هستند.

گفتند: کودکان که هیچ نمی دانند.

گفت: سخت در اشتباهید. کودکان شش خصوصیت

دارند که نباید هیچ گاه فراموش کرد:

اول اینکه: همیشه بی دلیل شاد هستند.

دوم اینکه: همیشه سرشان به کاری مشغول است.

سوم اینکه: وقتی چیزی را می خواهند
تا بدست نیاورند دست از اصرار بر نمی دارند
چهارم اینکه: به هیچ چیز دل نمی بندند.
پنجم اینکه: وقتی با هم دعوا می کنند
سریع آشتی می کنند و از هم کینه به دل نمی گیرند.
و ششم اینکه به راحتی گریه می کنند.
پس کودکانه زندگی کنید.

#پست پنجاه و هشت

@Vip Roman

دور سالن دنبال دوقلوها می‌دوید و هر بار از جایی می‌گندشان. مدام مراقب بود مجسمه‌ای، سینی‌های دکوری و اشیای قیمتی را نشکنند. از بس دورشان چرخید، بالاخره صدای مصطفی را درآورد:

— بیا بشین علی‌آقا. از وقتی اومدی یه چایی نخوردی بابا. ولشون کن.

در حالیکه حواسش به دوقلوها بود، جواب داد:

— می‌ترسم این فسقلیا کار دستم بدن حاج‌آقا.

مصطفی به منیر نگاه کرد و گفت:

— جم کن این بساطو بنده خدا راحت باشه. همیشه انگار

رو میخ نشست.

شمیم جای مادرش جواب داد:

– من نمی‌زارم جم کنه بابا. عادت می‌کنن اونوقت هر جا برن اسیرم.

علی پشت‌چشمی برای شمیم آمد و خواست بگوید، دهن ما رو صاف کردی. اما با دیدن مصطفی و عموهای شمیم مودبانه ترش کرد:

– دنده ما رو صاف کردی با این تربیتت.

منیر در حالی که قربان صدقه‌شان می‌رفت، گفت:

– دست نمی‌زنن مادر. شمیم حواسش هست. شکستنم فدای سرشون.

شمیم در ادامه‌ی حرف مادرش گفت:

– من ده دفعه بهش گفتم دست نمی‌زنن. اون سری کلی وقت گذاشتم قانعشون کردم.

علی به شایلی اشاره کرد:

-این خانوم اعتبار نداره. یه خرده خیره اس. مانلی زیاد نزدیک نمی ره.

شاهرخ برخاست. شایلی را بلند کرد و روی هوا گرفت. کودک ذوق زده شد و پاهایش را تندتند تکان می داد:

-اینو بدید من بخورمش. برو بشین دیگه علی آقا.

احسان نیز بلند شد و مانلی را بغل کرد. کودک سرش را بالا آورده بود و داشت شایلی را نگاه می کرد.

همسان شایلی که شد، دوتایی ذوق می کردند و برای هم قهقهه می زدند. نگاه علی چرخید و یکدفعه در

چشمان شهریار قفل شد. با حسرت خاصی داشت

کودکانش را نگاه می کرد. آخرین باری که اخبارشان را

از شمیم شنید، دنبال رحم اجاره ای برای بچه دار شدن

می گشتند. درمانشان جواب نداده بود و دوست

نداشتند بچه ای را به فرزندى قبول کنند.

چایی را که شمیم دستش داد گرفت و حواسش را
 معطوف مصطفی کرد. کنار گوشش چسبید و گفت:
 -داداش و احسان امشب اومدن اینجا حسابی از شوما
 التماس دعا دارن.

علی چای را میان دستانش نگه داشت و به مصطفی
 چشم دوخت. واضح بود در مورد هستی صحبت
 می کند. از زدن به بیراهه گذشته بود:
 -حاجت روا شن حاج آقا. از من ناوارد چه کاری برمیاد؟
 -نمی خوان دست خالی برگردن!
 -مگه تیر انداختن و به سنگ خورده؟
 مصطفی سری تکان داد:
 -بگی نگی!
 علی "ایی" گفت:

- چه طور؟ من چیزی نشنیدم.

- اخوی رفته دم مغازه پدره و وعده‌ی خواستگاری گذاشته. اما انگار پدره سربسته جواب آخرو داده.

- چی گفته؟

- گفته می‌خواد از ایران بره و دخترشم ببره.

- تا اینجاش که در جریان بودم.

- خُب یه کاری کن واسه شون تو مجلس خواستگاری سنگ رو یخ نشن بابا.

علی قلیپی از چایش را خورد و لیوانِ نصفه را روی میز گذاشت:

- من دخلی به بابای هستی ندارم حاج آقا. به شمیمم گفتم خودتو زیاد دخالت نده پس فردا انتظاری از ما داشته باشن. چون واقعا از دستم خارجه.

- اما شمیم می‌گه اگه بخوای می‌تونی تاثیر داشته باشی رو باباهه.

پیشانی علی قرمز شد و نگاهش سمتی رفت که شمیم نشسته بود. نگاهشان که در هم قفل شد دستی برایش تکان داد و او را سمت خود کشید. تا شمیم کنارش نشست شاکی‌وار پرسید:

- تو گفتی من روی شوهرننه‌ام کراش دارم؟

چشمان شمیم از مدل حرف زدن علی مقابل پدرش درشت شد. لبش را که به دندان گرفت، علی سینه‌ای صاف کرد و سمت مصطفی چرخید:

- تبلیغاته فیکه حاجی جان. من با اون ابن ملجم آبم تو یه جوب نمی‌ره و نخواهد رفت.

از حرصی که علی کرد، مصطفی فهمید روی بهمن تاثیر دارد ولی عارش می‌شود با او هم کلام شود. همان

حرفی که شمیم زده بود. باید دوره‌اش می‌کردند.
چشمکی برای احسان زد و نگاهی پرمعنا سمت
برادرش انداخت که می‌شود.

سفره‌ی شام که پهن شد صحبت‌ها تا همان جا ماند.
اما بعد از شام مصطفی فرصت را از دست نداد.
می‌دانست علی بماند تا یکساعت بعد! باید تورش را
می‌انداخت. رو به همسرش کرد و گفت:

— خانم یه سینی چایی بیار که مردا باس بعدش برن تو
جا واسه پیدا کردن رزق فردا.

شمیم جای مادرش سراغ سفارش پدر رفت. چای را
که آورد، مردها دایره‌وار دور هم نشستند و سینی را
وسط گذاشتند. منیر هم تندتند وسایل پذیرایی را
دست شمیم می‌داد تا مهمانانش بی‌کار نمانند.

زن‌ها روی مبل‌ها طرفین همسرانشان نشستند تا حواس‌شان به بچه‌ها باشد. اولین باری بود که علی چنین جمعی می‌دید. فهمید موضوع برایشان حیاتی‌ست. از این‌که یکی از دست‌های راست‌شان شده بود به خودش می‌بالید. عاشق چنین خانواده‌ای بود که هیچ‌وقت نداشت. شاید چون خودش همیشه برای دیگران بزرگتر بود. با صدای مصطفی از خودش رها شد:

– گلو تو تر کن برا نبرد امشب شمشیر وردار علی‌آقا.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

علی لیوانی را که شاهرخ سمتش برد با تشکر گرفت و
زبان روی لبش کشید:

–خیر باشه واسه اتون حاج آقا. ولی شرش یقه ما رو
نگیره جون عزیزت. بچه هام کارم دارن حالا حالاها.

همه با صدا خندیدند و کمی فضا با طنز در دستشان
چرخید. مرتضی که جدی شد بقیه ساکت ماندند:

–نمی دونم تو جریانی یا نه. اما پدرت جوابِ سربالا داد
علی آقا.

اخمی پررنگ بین ابروهای علی نشست:

–اون بابای من نیست عمو.

مرتضی مشتش را جلوی دهانش گرفت و تک سرفه ای
کرد:

–بگیم آقای مصفا خوبه؟

علی چایش را زمین گذاشت و گفت:

– من هنوزم نتونستم اونو جزو مردا بینم. حرف زدن در موردش واسم اصلا صورت خوشی نداره. یاد ناخوشیام می افتم. ناراحت نمی شید از بحث شوما می رم بیرون.

پیش از آن که کسی حرفی بزند، شمیم از بالای سرش گفت:

– به خاطر هستی که می تونی سینه اتو جلو بدی! از طرف اون وکیل باش.

گردنش سمت شمیم کج شد و با حرصی نامحسوس گفت:

– هزار مرتبه سر همین چیزا بکش و واکش داشتیم شمیم. گفتم امشب جای ما اینجا نیس.

– خيله خب. باشه! عصبی شدن نداره. چایی تو بخور پاشو بریم. فک کن اومدیم دورهمی.

کمی که از آتش علی خوابید ادامه داد:

– مشکلات احسان به خودش مربوطه. عمو مرتضی خودش ماشالا عاقله. به کمک عمو مجتبی و بابا حتما بهترین راهو می‌رن.

محکم حرف زدن شمیم همیشه خلع سلاحش می‌کرد. در کار او ناز و ادا جای خودش بود و دانایی اش سر جای خود!

صحبتی که از دیگران نشنید، فهمید با شمیم موافقتند. خجالت زده‌ی جمع شد و سرش را پایین گرفت. با لبه‌ی لیوانش شروع به ور رفتن کرد و گفت:

– این جمع گردن من حق زیاد دارن. مهمترینش سپردن دختری به منه که هنوزم براش دام پهن می‌کنن از چنگم بکشش بیرون. اگه ناسپاسی کردم ندید بگیری. واقعا نشستن کنار اون مرد و حرف زدن

باہاش برام شکنجه اس. چون کسی تو بچه گی من
نبوده تا بفهمه حالمو.

شمیم شانہ های علی را از پشت گرفت و نگاهش را
بالا کشید. چشم علی که دور چرخید، نگاهها به رویش
فرق کرده بود. حالش را بهتر فهمیده بودند. کسی
دیگر حرفی از آن موضوع نزد تا علی خودش را جمع
کند! یا خدا حافظی کند و برود یا بماند و یاری دهد.
لیوان های چای که در شکم شان خالی شد، شمیم
گفت:

-ایشالا جمعہی دیگہ با دست پُر برگردید. بالآخرہ
ہستی بہ عنوان یہ طرف قضیہ با جواب مثبت منتظر
احسانہ. پدرش کہ نمی تونہ این موضوع رو ندید
بگیرہ.

علی بہ احسان نگاہ کرد و پرسید:

- واسه هفته دیگه قرار گذاشتی؟

احسان که علی را داوطلبانه پایه دید، با انرژی سر
تکان داد:

- بابا گذاشتش تو آمپاس. حالا مونده تو رودروایسی
یا...

علی میان کلام احسان آمد:

- اون با خدام رودروایسی نداره. بهش سود نرسه
بندگی اشم نمی کنه. بندهی دلاره ریالم پس نمی ده.
مصطفی استغفاری کرد و منیر تندتند پشت دستش را
گاز گرفت. شهریار همراه شاهرخ به حرکت مادرشان
خندیدند و موضوع به بی راهه رفت. مرتضی وسط را
گرفت و گفت:

- اینجور که پیدااست به خاطر گل روی شوماست که
قبول کرده بریم خونه اش.

علی روی صورت مرتضی مات ماند:

– چطو؟

– با توصیفاتى كه شوما مى كنى باس تو جواب دادن
دس به نقدتر از این حرفا باشه. اما اسم شمیم كه اومد
سراپا گوش شد و با مخالفتِ واضحش در خونه اشو
نبت.

علی قوسی به لبش داد. همه مى گفتند روی او
حساسیت پیدا کرده. خصوصا مادرش! اما نمى خواست
باور کند:

– ایشالا كه خر مخِ بی رحمشو گاز گرفته ديگه لقد
نمى پرونه.

احسان گفت:

– بخوایم بریم شوما نمى آى؟

– نہ!

– نہی سفت و سخت علی، احسان را پس نزد:

– کینہ خوب نیستا علی آقا.

– من کینہای ندارم بہش. کلا ندید گرفتم این آدمو.

شمیم مداخلہ کرد علی دوبارہ داغ نکند:

– حالا ماجرا شما جوش بخورہ واسہ کینہی این آقام

یہ فکری می کنم.

علی سمت شمیم چرخید:

– شوما کلا اومدی یاور ما رو استاد کنی. از کولمونم

پایین نماییی.

ہمہ بلند خندیدند و شمیم گردن علی را سمت مردها

چرخاند:

-برادر عروسی موجه بشین و قیافه بگیر بزار دوما
حساب کار دستش بیاد.

احسان با علی چشم در چشم شد و با لحنی ملتمسانه
گفت:

-به خاطر ما یه قده کوتا بیا تا آخر عمر دعوات می کنیم.
راه دوری نمی ره؟

-قبلنم بهت گفتم من کارهای نیستم داداش. اون دختر
یه بابای قلچماق و چن تا عمو گردن کلفت داره که عین
گرگ می پانش.

-ولی همونا تو وقت نیاز به دادشون نرسیدن. هستی
می گه بابام به خاطر همین اتفاق اخلاکش صد و هشتاد
درجه با مامانم عوض شده. بیشتر واسه خاطر مادرش
داره از ایران می ره. ولی شما بیفتی وسط و مخ مادرتم

بزنی، کار ما راس و ریس می شه. مادرت وقتی به شوهرش بگه علی سفت وایساده وا می ده.
 - حالا از کجا معلوم پسندت کرده باشم که بچسبونمت به ابجی م؟

چشمان احسان گرد شد و همگی به علی خیره شدند.
 فقط شمیم خندید و سر شانه‌ی علی زد. حرفی رد و بدل نشده بود که صدای زنگ ایفون در خانه پیچید...

☺☺☺☺☺☺☺☺

کیه کیه زنگ می زنه؟

دستتو بیار بینم گرگی یا مادرمون ☺

تا پارت بعدی ☺

#پست پنجاهونه

شاهرخ برخاست و در حال نگاه کردن به مانیتور در را زد. در جواب شهریار که پرسید کی بود و پاسخش، سکوتی چند ثانیه‌ای انداخت:

—حسام.

قبل از وارد شدن حسام، مرتضی سکوت را شکست:

—سرشبی باهات چند بار تماس گرفتم جواب نداد.

حتما مادرش گفته اینجاییم.

کسی حرفی نزد. چیزی نپرسید! حتی اینکه چرا فهمیده خودش نیامده است. واکنش دیگران برای مرتضی و

احسان عجیب نبود. دیگر می دانستند فهیمه چه اخلاقی پیدا کرده است. حسام هم برایشان گاوپیشانی سفید شده بود.

حسام که وارد سالن شد، شاهرخ و شهریار به رسم ادب بلند شدند و جلوتر رفتند. دوقلوها که همراه برسام در حال بدو بدو بودند، با دیدن حسام دست از شیطنت برداشتند و عقب عقب سمت علی رفتند. شایلی در حال نگاه کردن صاف روی پای علی نشست. اما مانلی در حالی که همچنان با تعجب به حسام نگاه می کرد، خودش را روی زمین رها کرد. به گمان آنکه علی پشتش است! زیرش خالی شد و نزدیک بود روی زمین ول شود. علی کاملاً حواسش به کودک بود و از پشت گرفتش! تا خواست در آغوشش جایش دهد، حسام خم شد و مانلی را روی هوا بلندش کرد. کودک هین مضطربی گفت و به خودش لرزید. دل شمیم گنده کاری از EXCERPTS GROUP

شد و علی سرخ و سیاه! فحشی توی دلش نثار او کرد
و لبش را جوید.

حسام بی توجه به آن‌ها کودک را با شدت روی هوا بالا
و پایین می‌انداخت و حرف می‌زد. طوری که موهای
مانلی انگار در دست باد مانده و تکان می‌خورد:

– چطور مطوری جوجه؟ بگو بینم تو اردکی یا غازی؟
بالا انداختن بیش از حد کودک باعث شد رنگش بپرد.
علی بلند گفت:

– آدم با اردک و غازم همچین نمی‌کنه مرد حسابی.
زهره بچه ترکید.

حسام کودک را توی بغل شمیم ول کرد. طوری که
نرمشی در آن نبود. رو به علی کرد و گفت:

– مَشتی تو دیگه برگ کدوم درختی؟ چقد ترسویی!

لب علی کش آمد:

- کش تنبونم زیاد بکشی یهو درمی ره. یا پاره می شه یا برمی گرده تو صورتت کبابت می کنه.

حسام جلویش دست به کمر شد:

- تنبونا دیگه کش نداره. یا کمریه یا بندی.

- پ پیا نیچه دور گلت خفه شی.

شمیم با نوک پایش به پهلوی علی زد مقابل بزرگترها هم کلام حسام نشود. بدش می آمد مدل او داشت جواب می داد. مرتضی از وقفه ای که افتاد استفاده کرد و رشته ی کلام را دست گرفت:

- کجا این ورا؟ هر چی زنگ زدم جواب ندادی.

حسام پشت چشمی برای علی آمد و کنار پدرش ولو شد. مثل اسبی که به نعل بندش نگاه می کند. علی

فحشی دوباره زیر لب نثارش کرد و حواسش را به مانلی داد. دستش را برای گرفتن کودک دراز کرد و او را در آغوش گرفت. حس کرد هنوز قلب کوچکش می تپد. فحش سوم را غلیظتر نثار حسام کرد و با سر و صورت مانلی مشغول شد تا مجبور نباشد حسام را ببیند. درست مقابلش نشسته بود. فکر می کرد پهن جلویش پهن است که آن طور بوی گند می دهد. یکدفعه صدای حسام نگاهش را با ضرب بالا کشید:

- بی کار نشین شمیم. پاشو یه چایی بیار بخوریم بینم. صورت شمیم و بقیه گلی شد. کارد به علی می زدند خونش نمی چکد. دست و روشسته تر از آن بود که حسام سوارش شود:

- من به خودم اجازه نمی دم بهش دستور بدم. آقا کی باشن؟

–هه! تو باس واسش کلفت بیگیری خُب. وظیفه‌اته.

–خودم نوکرشم واسش فرش قرمزم پهن می‌کنم.
احتیاج به هدایت ندارم.

–دست رو دونه درشت‌تر از خودت گذاشتی منت
نداری. ولی واسه من دخترعموئه و اینجا خونه باباش.
باس از مهمون پذیرایی کنه.

–مهمون خونه خودش که شدی دستور بده نوکرش
اطاعت می‌کنه.

منیر از جا بلند شد تا غائله بخوابد. انگار دیگران هنوز
در شوک بودند:

–راس می‌گه علی‌آقا. اینجا مهمون منی زن عمو.
دلش می‌خواست منیر دخالت نکند تا دهان حسام را
گل بگیرد. آتش سرش حسابی فوران کرده بود. سمت
شمیم برگشت و گفت:

-یه ذره آب بده مانلی. قلب بچه هنوز داره می زنه.
 شمیم از فرط حرص و ناراحتی فوراً از جا بلند شد.
 دستش را سمت مانلی دراز کرد. علی با جفت
 بچه هایش بلند شد و پشت شمیم سمت آشپزخانه
 رفت. تا وارد آشپزخانه شدند گفت:
 -مرتیکه حیوونو با لقد برم تو پوزش گوه زیاد نخوره.
 بچه رو زهره ترک کرده زر اضافه هم می زنه پفیوز.
 شمیم هر چه لبش را کند و چشم هایش را درشت کرد،
 علی سلسله وار حرفش را زد. یکدفعه چشمش به منیر
 خورد و فتیله ی اعصاب بهم ریخته اش را پایین کشید:
 -شرمنده حاج خانم. داغ کنم سر بچه هام حالیم نیس
 چی می گم.

منیر در حال چای ریختن حرف هم می‌زد. پروانه‌ی زیر
گلویش هم مثل همیشه تا روی چانه‌اش آمده و بال
می‌زد:

— به حسام که حرجی نیس. خُلق خودتو تنگ نکن. فدا
سرت.

کارش تمام شد و سمت ظرفشویی رفت. انگشترش را
درآورد و زیر شیر شُست. آن‌را در استکانی که شمیم
همراه قند هم می‌زد انداخت و گفت:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

@Vip Roman

— بده بچم بخوره حالش جا بیاد.

سینی چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. از صحبت‌ها فهمید به حسام معترضند برای برخوردش با شمیم و علی!

سینی چای را دست شاهرخ داد و سمت آشپزخانه برگشت.

علی و شمیم داشتند حرف می‌زدند. بحث آن‌ها هم برخورد حسام بود و حرصی که بهشان داد. یکی از صندلی‌های میز را کنار کشید و در حال نشستن به علی اشاره کرد:

– بشین مادر حرص بی‌خودی نخور. بچسب به زن و بچه‌ها که همین خار تو چشمشونه.

شمیم بچه‌ها را از علی گرفت تا بنشیند. روی زیراندازی وسط آشپزخانه نشانده‌شان و مقابلشان را با خوراکی پر کرد. برای علی نیز چایی ریخت تا حالش

جا بیاید. اما انگار آن شب، شب علی نبود. با بحثی که مادرش پیش کشید:

-اونا سرشون گرم جمعه‌ایه که هنوز نیومده. تا اون روز برسه ما یه عروس و دو ماد دیگه رو جوش بدیم.

متوجه‌ی منظور منیر نشد. ابروهایش را در هم کشید و نگاهی به شمیم انداخت. شمیم شانته‌هایش را به معنای نمی‌دانم بالا انداخت و صندلی کنار مادرش را عقب کشید و نشست:

-کی مامان؟

منیر سر ضرب گفت:

-پدرشوهرت دیگه! با افروزشون.

پیشانی علی سرخ شد و با نگاهی به شمیم حمله کرد. شمیم خودش را عقب کشید و گفت:

-والا من چیزی گفتم؟ حرفی زدم؟

به بازوی مادرش زد و افزود:

-ول کن مامان. علی فک می کنه پای من وسطه از قبل

باهات گاوبندی کردم.

منیر بی توجه به عز و جز شمیم، همانطور به علی نگاه می کرد:

-قشقرق نداره مادر. آره آره، نه نه!

دستانِ تپش را به هم زد و گفت:

-هان و هان. تموم!

علی تمام حرصش را روی بدنه‌ی لیوان وارد کرد بس

که فشارش داد. با تمام کنترلی که سعی داشت روی

خود داشته باشد، حرص آلود گفت:

- سدعباس باس دست نوهاشو بگیریه بیره پارک
 حاج خانوم. سر پیری زن گرفتنش چیه؟
 منیر صورتش را کمی جلوتر برد و گفت:
 - دو ساعت با نوهاش بازی کرد. آخر شب که تنهاست
 کی سرشو گرم کنه؟
 - می خواس حواسش به زندگیش باشه تنهها نمونه.
 - دور از جون مادرت، فک کن زنش مرده. حق حیات
 نداره مادر؟
 همانطور اخم گرفته و یک کلام گفت:
 - باید با تنهایی بمونه تا خودش مکافات کاری که کرده
 ببینه.
 - آدمیزاد شیرخام خورده اس. حالا که سرش به زندگیه
 دست بنداز زیر پر و بالش کمرش زود تا نشه.

سرش دوری در فضا زد و پلکی به هم کوبید:
- لا اله الا اله.

منیر دست بردار نبود:

- الان به خاطر چی داره کار می کنه؟ مگه چقد خودش
خرج و برج داره؟ یکه و یالغوزه یهوخ دوباره شیطون
می ره تو جلدشا.

علی دستش را شبیه دایره گرداند و گفت:

- اونوخ باس دور ما خط قرمز بکشه.

- اسم بدنامیش که واست هست. قبلا نبود؟ ازش فرار
نمی کردی؟

علی که از بالای چشم نگاهش کرد، افزود:

- غُذبازی نکن مادر. بزار یه زن جوونم از تنهایی

درشه. زن باخدا و باحیاییه. باباتو می گیره زیر سیاست

خودش و یہ قرونش می شہ دوزار. پس فردام هر چی از
قبلش بمونہ واسہ خودت و بچہ ہاتہ.

— ما نخواستیم حاج خانوم. ہمین کہ سرشو بندازہ
پایین و پاک زندگی کنہ بسمونہ.

— مثلاً می گم آقا. خدا بہ کار و بار خودت برکت بدہ.
کسی از مال پدر کہ بدش نمیاد.

— ما باہاش حال نمی کنیم.

علی کہ جواب سربالا داد، پروانہی زیر گلویش را
گرفت مثلاً صافش کند. بدتر بی راہہ چرخاندش:

— حالا تو طبق نداشتن. ورنہ دارا!

منیر کہ رویش را چرخاند و غری زیر لب زد، شمیم
خندہ اش گرفت. ولی جرات نکرد بخندد. ہم از علی کہ

حسابی کفری بود ہم مادرش کہ علی داشت روی

حرفش نہ می آورد. سابقہ نداشت!

علی لبی به چایش زد و پشت هم مایع داغ را در شکمش خالی کرد. برای اینکه مجبور نباشد بیشتر حرفی بشنود، از جا بلند شد:

– جمع کن زودتر بریم شمیم. تا برسیم خونه دوازده، بیکه.

با اجازه‌ای گفت و بیرون رفت. منیر بلافاصله گفت:

– چه غده رو باباش! خواستم یادش بندازم اون سالی که گل کاشت و رو همین صندلی نشسته بود شرم حضور داشت.

شمیم متوجه منظور مادرش شد:

– وا، مامان! چه ربطی داره. الانم بهش می‌گفتی صاف جواب می‌داد.

– غلط کرد! درستش می‌کنم.

چشم‌های شمیم درُشت شد:

– مامان! ندیده بودم تا حالا.

– دو دقه دیگه نشسته بود میخمو کوفته بودم.

– کفرش امشب خیلی بالا اومد. شما بودی که داد و

هوار راه ننداخت. بزار واسه یه وقت دیگه.

منیر پشت چشمی آمد و بلند شد. در حالی که زیر لب

حرف می‌زد قربان صدقه‌ی دوقلوها رفت و از آشپزخانه

خارج شد. شمیم مقابل دوقلوها نشست و سه تایی

ماندند با بادام‌هندی‌ها. ته ظرف که درآمد، دستان

کوچکشان را گرفت و سمت اتاق سابقش رفتند تا

آماده شوند. وارد پذیرایی که شد، مادرش را دید کنار

علی نشسته و دارد پچ‌پچ می‌کند. فهمید تا نتیجه‌گیری

نکند دست برنمی‌دارد. بی‌آنکه جلو برود دخترهایش را

پیش انداخت و وارد اتاق شد. نگاهِ یاغی حسام و
چشمان تیز علی نیز به دنبالش!

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

آماده که بیرون آمد، علی بلند شد. سری مقابل منیر
تکان داد و مقابل کودکانش نشست. هر دو روی دست
علی نشستند و بالا رفتند. با وجود پالتوهای کوچکشان
بزرگتر شده و علی به زحمت دیگران را می دید.

شهریار جلو رفت و مانلی را گرفت. جدا کردن شایلی
از علی همیشه سخت بود. اما شاهرخ آن کار را کرد.

میان خوش و بش دیگران تا مقابل در رفتند. تنها چشم‌هایی که دوس نداشت ببیندش، حسام بود که همان جا نشست و تکان نخورد.

مقابل در حیاط، احسان کنار گوش شمیم گفت:

- شانس ما نداشت بفهمیم حرف آخر علی آقا چی بود.

شمیم زیر لبخندش آرام گفت:

خیالت راحت. افتاده تو دام.

احسان متعجب نگاهش کرد:

- چطور؟

- همین که گفت از کجا معلوم پسندت کردم.

خندید و گفت:

- آهان! آره. منم تعجب کردم. حسام زنگ زد همه‌اش

پرید.

اخمی قشنگ از بردن اسم حسام روی پیشانی شمیم
نشست و احسان خندید:

—جدی نگیرش! ولش.

علی که به نام خواندش، چشمکی برای احسان زد و
امیدی تازه به او داد:

—درست می شه. نترس!

□◊□◊□◊□◊□◊

❀ ولادت حضرت معصومه (ع) و روز دختر مبارک باد

❀

#فصل چہار دہم

#پست شصت

از وقتی عمل کرده بود، نشستن و برخاستن برایش کمی سخت شد. شمیم میز و صندلی کوچکی برای خاتون سفارش داد کہ روی آن ہم نماز می خواند ہم غذایش را می خورد. پشت هر وعده اش ہم از ته دلش برای او دعا می خواند.

آن شب نیز در حال خوردن شامش کہ بیشتر شبیه نوک زدن بود، حواسش دور همه و حرف هایشان می چرخید. عاطفہ و شمیم مخملی تر از دیگران با علی صحبت می کردند. سعی داشتند متقاعدش کنند تا در مراسم خواستگاری هستی شرکت کند. اما علی هیچ

جوابی نمی داد. ولی معلوم بود حرصی ست. تندتند قاشق‌ها را در دهان خالی می کرد. به قول خاتون هر وقت کفرش می گرفت، انگار غذا را در آستینش می ریزد. حوصله‌ی یاسر سر رفت و به او توپید:

- کری مگه علی؟ لااقل یه هانی هونی کوفتی چیزی بگو بشر. گف کردن اینا.

علی نگاهی بازدارنده به یاسر انداخت:

- تو عروسی آبجی خودتو ردیف کن سر تو کار کسی نکش. ما عجله‌ای نداریم.

یاسر لاتی مآبانه گفت:

- تو عجله نری! دو تا بچه دارن از زور عاشقی و دوری ورم می کنن.

هستی سرخ شد و کمی آب خورد تا به سرفه نیفتد.

علی بی توجه به حال او جواب یاسر را داد:

-انگار یہ شاسکول دیگہ عین خودت اون یکی
خواہرمونہم زد زیر بغلش و رفت.

یاسر قاشق بعدی را با حرص توی دہانش چپاند و
محکم گفت:

-خودتم دختر یکی و دودر کردی. پس توام شاسکولی؟

علی قاشقش را برای یاسر پرت کرد و او روی هوا
گرفتش! آن را دوبارہ برای علی انداخت و ادامه داد:

-ہان؟ چیه؟ گر خریدی چرا؟ زدی ضربتی، ضربتی نوش
کن.

-ببند!

-نبندم؟

علی از آن طرف سفرہ لحن زرگری گرفت. بہ قول
خودشان کوچہ بازاری:

–جدیدا پرائنز شدي واس ما. يه طرفشو مي زاري
اون ور هوا خورشه؟

ياسر بلند خنديد و باعث شد مانلي بپرد. علي با ديدن
حالت مانلي مرگي به ياسر گفت. ياسر بوسه‌اي براي
مانلي فرستاد و با دلکک بازي خنداندهش. در همان حال
به علي گفت:

–بين! يكي ام واسه ابجيت بزارم زمين، اون ورشم هوا
خور مي شه.

–همون! مگه تو واسش بزايي.

ياسر اين بار خنده‌اش را کنترل کرد. والا مانلي به گريه
مي افتاد. علي اضافه کرد:

–اينام بينن مسجد جا شاشيدن نيس، درشو مي بندن.
شميم صورتش را جمع کرد و گفت:

— داریم غذا می خوریم علی! با ادب باش.

یاسر فوراً گفت:

— من جاشون باشم محلت نمی زارم آدم شی.

علی چپ چپی به یاسر نگاه کرد. بالاخره خاتون به

حرف آمد:

— روزی افتاده دست قوزی.

چهره‌ی همه باز شد. فهمیدند خاتون نیز موافق

حرف‌هایشان است. تا آن لحظه ساکت نشسته بود

موافقت علی را ببیند که میسر نیفتاد. صورت علی

آویزان شد و با حالتی وا رفته به خاتون زل زد:

— حالا ما قوزی شدیم؟

خاتون با بشقابِ خالی اش به شانهِ علی زد:

– بیگیر اینو یُخده از اون ژنده بده بخورم کم حرف
بزن.

یاسر پقی خندید. شمیم و هستی بعدش! بقیه به
حرف‌های پس و پیش خاتون عادت داشتند. علی ظرف
را برداشت و مقداری ژله برای خاتون در بشقابش
انداخت:

– حالا گل سرسبدت شد قوزی. هان؟
– زیاده لوست کردم. والا دهن مادرت و زنت کف آورد
یه چشم می‌گفتی.

از حرف خاتون حرص کرد و با لحنی عصبی گفت:
– من چن دف خونہی اون بی‌ناموس رفتم کہ حالا با
دسته‌گل برم؟

– ناموسش الان جولو روت نشستن بچه. ادب داشته باش. بعدشم تو قرار نیس دسته گلو تو ببری باسش. دومادش می بره.

علی زبان به دهان گرفت و ساکت نشست. انگار خجالت زده شد. خاتون در حال فرو دادن ژله و پرک پرک زدن پلک‌هایش ادامه داد:

– خوشت بیاد یا نیاد، ناموس اون ناموس خودتم هس. باس باسشون تیزی رو کنی، تیزی نشون ندی.

علی دیگر حرفی نزد. شمیم از سکوتِ معنادارش استفاده کرد و رشته‌ی کلام را دست گرفت:

– منظور خاتون از تیزی چاقو نیستا. تیزی کلامت تو وقت درستشه.

از بالای چشم به شمیم نگاه کرد:

– ما کی چاقو کشیدیم؟

-مثلاً گفتم یه وقت فکرت بی‌راهه نره.

-فکر من عوض نمی‌شه.

-جایی که لازمه و ضرورت داشت، فکرت که هیچی،

راهتم تغییر دادی.

-مثلاً؟

ابروهای شمیم به هم چسبید و اخم کرد برایش:

-قُلدری نکن علی. غیر من، این همه بزرگتر بهت

می‌گن این راهه این چاه. بس کن توام غُدبازی رو

دیگه.

یکی از دست‌هایش را به کمر زد:

-من غُدم؟ از رو غُدبازیه کارام یا زخمی که خود این

آدم زده؟

-توام حق داری عزیز من. ولی...

میان کلام شمیم آمد:

—می تونست جا پریدن به ما، پریدن رو یادمون بده با
 هم بپریم. واسه خودمون حال کنیم و حالا رفیق باشیم.
 بشینیم بغل هم و مشکلو حل کنیم نه تو روی هم
 وایسیم و بشیم دشمن.

—حرفای تو همه‌اش درسته علی جان. ولی کار ایشونم
 از رو دشمنی که نبوده. از روی جهالت شده! حالام
 پشیمونه و با این سنش به فکر تلافیه.
 دید که حرفش اندک تأثیری گذاشته و علی دارد
 نگاهش می کند، ادامه داد:

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

-وقتی یه مردی با این غرور و شخصیت قصد دلجویی
داره، توأم یه خرده کوتاه بیا.

-هه، شخصیت!

دید که هستی و حسین نگاهش می کنند، لبش را گزید
و آرام صدایش کرد:

-علی!

شمیم را فهمید. نگاهش کرد و گفت:

-تو از رو عادات کوتاه میای؟

-لازم باشه آره. مهم اینه چی به ضرر آدم تموم می شه
چه به نفعته.

دوباره دست به کمر شد و یک کتی نشست برای
شمیم:

- تو کی شبا برنج می خوردی؟ امشب خوردی. تغییر
اینه منم تا همین حد عوض می شم.

عسل فوراً گفت:

- ژله و سالاد خورد فقط. من حواسم بهش بود.

فهمید همه دوست دارند آن وصلت توسط علی بهم
بچسبد. پلکش پرید و زکیی گفت! بشقاب خالی اش را
عقب زد و از جا بلند شد:

- دس شما درد نکنه. شایلی، مانلی، بریم خونه بابا.

دخترها تیز سرپا شدند. به قول خاتون سگ کامل
می لیسیدشان هنوز صورتشان شسته نمی شد. شمیم
دستشان را چسبید و نشاندهان:

–غذاشون تموم نشده. چیکار با اینا داری؟

علی سمت در رفت و صدای عاطفه پشت سرش:

–نخواستیم بابا. برگرد غذا تو بخور!

–همه اتون تو یه تیمید. جا ما اینجا نیس.

یاسر گفت:

–ته بشقابش دراومده عاطی خانم. داره ادا میاد.

صدای در که آمد و نگاهها سمت یاسر چرخید، ادامه

داد:

–ولش کنید بره با خودش خلوت کنه. واسه همینم فرار

کرد. داشت کم می آورد.

حق با یاسر بود! کسی پشت سر علی دیگر بلند نشد.

الا دوقلوها!

هستی و عسل در حال به زور نگاه داشتن دخترها، سعی داشتند باقی غذایشان را به آنها بدهند. اما مگر حواسشان از رفتن علی پرت می شد.

شمیم تشری سرشان زد و دو کودک مانند جوجه‌ای بغض کرده سر در آغوش عمه‌هایشان کردند.

باقی شب با حواشی برنامه‌ی خواستگاری جمعه و مخالفت قطعی علی برای نیامدنش گذشت.

ساعت از خواب دوقلوها و خاتون گذشت اما حرف تمام نشد. بالاخره یاسر بلند شد و عسل را دنبال خود کشید. با درآغوش گرفتن دوقلوها پیش افتادند و شمیم به دنبالشان!

وارد ساختمان که شدند علی وسط سالن افتاده بود و کتابی دستش. همانطور نشسته عسل و یاسر را رصد کرد تا بچه‌هایش را روی تخت گذاشتند و برگشتند.

همان گونه هم بدرقه‌شان کرد. یاسر هنگام رد شدن از کنارش لگدی به پهلویش زد و گفت:

—دستم درد نکنه. تعارفم نرنی بمونید یه چایی تلخ هست.

همانطور جوابش را داد:

—اولا وظیفه‌اته. دوما شمیم جا منم تعارف می‌کنه. خواستی بمون!

یاسر خندید و مقابل در همان کلمه‌ی وظیفه بود را مقابل تشکر شمیم به زبان آورد.

در را که بست برگشت و سمت اتاق خودش رفت. موقع رد شدن از کنار علی، نگاهی به او انداخت. خودکاری دستش بود و عمیقا فکری!

"چقدر شب کش میاد وقتی که تنهایی..."

این جمله را بالای کتابِ علی دید و گفت:
 - بشین با من حرف بزن، از زنت لذت ببر،
 خوش اخلاقی کن تا با خودت درگیر نشی و احساس
 تنهایی نکنی.

نگاهی بالای سر خود انداخت. شمیم افسونگرتر از هر
 شب خودش را برایش ساخته بود. انگار نه انگار همان
 زن چند ساعت پیش در خانه‌ی خاتون است.
 لباسِ خوابش را بالای زانویش سر می‌داد و لب
 سرخش را برای او گاز می‌گرفت. ریز ریز هم چشمک
 سمتش پرت می‌کرد.

متکای لوله‌ای‌اش را زیر دستِ قلی داد و بیشتر به خود
 فشردش:

- لاله‌الاله.

شمیم که کوتاه بیا نبود. صاف آمد و مقابلش چهارزانو زد. پیراهنش بالاتر رفت و دار و ندارش بیرون ریخت:

– مگه مرض داری خودتو از حالات محروم کردی؟
پاشو خسته‌ای بیا سر جات بخواب.

از بالای چشم نگاهش کرد:

– خیر سرم دارم درس می خونم. تموم نشده هنو.
توی صورت علی رفت و در حال دست کشیدن به پای خودش گفت:

– وقتی من کرم گرفته، درس بی درس.

– تو خار مادر قهوه کی بی کاری؟

اخم قشنگی برای علی کرد. از آن مدل‌هایی که دلش را می برد:

- با مادر من کار نداشته باش خودش حسابی بلده از
خجالت بابام درآد. هر شب ساعت یازده چسبیده
بهش.

- پس بابات زیاد بادکشش کرده مغز رون شده.

- آره! استخونم نداره.

داشت وا می داد:

- کرم تو وجودتون وول می زنه. خانوادگیه!

- توام یه چشمهات چسبیده به این خانواده باید برات
عادی بشیم.

داشت عشق را بغل می کرد ولی با این حرف شمیم
عقب کشید:

- من فضولی کسی و نمی کنم.

- کمک به خانوادهات اسمش فضولی نیس.

-این جماعتی که تو روش کِراش ورداشتی، همه‌اشون خونواده‌ی من نیستن.

به پیشانی علی زد:

-مامانت و هستی خونواده‌ی تو نیستن؟

سرش را کنار کشید تا شل نشود:

-شروع نکن شمیم. اندازه کافی همه‌اتون مغزمو خوردید.

شمیم جدی پرسید:

-من به هیچکس کار ندارم. بهم بگو بدونم چرا کمک این دو تا جوون نمی‌کنی؟

صاف مقابل شمیم نشست:

-بین! اگه به خاطر کمک به هستی و احسان، بهشتم

بهم بدن، من نمی‌رم تو خونه‌ی اون مرتیکه‌ی نامرد.

- کینه خوب نیست علی. آدم تو جوونیش ممکنه اشتباه
زیاد بکنه. حالا که پشیمونه توام اینقد مته به
خشخاش نزار.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

- پس توام به اون پسر عموی نامردت بیشتر رو بده، به
ننه اتم بگو مهمونی گنده تر واسش علم کنه.

ابروهای شمیم بالا پرید:

-!؟؟ چه ربطی داره الان؟

-اون سگِ زرد بچه‌ی منو زد گُشت، با تیزی شم خط انداخت تو سینه‌ام، واسه شماها انگار نه انگار.
پیشانی شمیم از قضاوت علی باز شد. لحنش بی‌جان شد و خودش وا رفت:

-تو خودت نرفتی رضایت دادی؟

-به‌خاطر تو بود و احترام به بابات که رو انداخت. والا من می‌دونستم اون آدمِ درست شدن نیست. اصلا مال بخشیدن نبود.

لحن علی را که نرم‌تر دید، پرسید:

-بعد اون که حقشو همه جا گذاشتی کف دستش. مگه خوردی یا واموندی ازش؟ منم می‌گم بیشتر بزن تو گوشش ولی کمتر نه. چون هنوز پروئه! اصلا پشیمونی و ندامت تو کار این بشر نیس. اما بابای هستی قضیه‌اش فرق داره.

سرش را بالا انداخت حرف بهمن را کش ندهد. حرف
توی حرف می آورد شمیم ولش کند. چون بحث بهمن
اصلا به خورد مغزش نمی رفت:

-اون شب دلم می خواست دنده منده اشو بشکنم
نده سگو.

-حالا بیخودی جوشِ اون بی مخ و نزن. رفتار و کردار
اون ربطی به بابای هستی داره که قاطی کردی؟
شمیم کوتاه بیا نبود. دوباره ضربه ای با زبان به بهمن
زد:

-اونم یه مدل دیگه سگ صفته.

-مگه اویزون زندگی خاتون بوده علی؟ یا زحمتی
براش داشته؟

-حرف خاتون و عاطفه رو تکرار نکن شمیم.

- چرا عصبی می‌شی عزیز من؟ اول جوونیش بوده
دوس داشته با زنش تنها باشه. درسته در حقِ دو تا
بچه جفا کرد ولی به قول خاتون برای زن و بچه‌اش که
بد نبوده. دلش نخواسته بچه‌های زنشو نگه داره.
- گوه خورد اولش رفت زیر بار.

شمیم شروع به دست کشیدن لای موهای علی کرد و
با نرمخویی گفت:

- کارشو کسی تایید نمی‌کنه عزیز دلم. توام حق داری
ازش پُر باشی. چون روزگارت خیلی سخت گذشته. اما
اینا دلیل نمی‌شه با هستی تلافی کنی.

سرش را پس کشید تا دست شمیم کنار برود:

- من چیکار به هستی دارم؟

- عاطفه جون گفت اگه تو، تو اون جلسه‌ی خواستگاری
باشی، شوهرش ممکنه همه چی رو بسپاره بهت.

اونوقت امکان داره وصلت جوش بخوره. شوهرشم از صرافت مهاجرت بیفته یا حداقل خودش تنها بره دنبال کاراش.

— همه چی اتون اگه و اماست. منم رو دیوار لق یادگاری ام نمی نویسم. چه برسه بشینم لبه اش.

— مرغت یه پا داره؟

— نه پا داره نه شانس. بکش از ما بیرون جا ننه ات.

گُفر علی که درآمد و صدایش بالا رفت، ادامه دادن را صلاح ندید. به حد کافی همه با او صحبت کرده بودند. اگر می خواست یا برایش جا داشت حتما کوتاه می آمد. حتی قبل تر از آن همه جر و بحث:

— باشه قربونت برم! هر طور دوس داری رفتار کن. هیچ کس جای تو نیست.

علی رویش را چرخاند و چیزی نگفت. شمیم آرامتر
گفت:

– پاشو بریم بخوابیم. اونام بالاخره خدایی دارن. بخواد
بشه، هیچ مانعی نمی تونه سد بشه.

انگار از جنگ تن به تن رها شد. کتاب را کنارش
انداخت و طاق باز روی متکای افتاد. پوفی کرد و
چشم‌هایش را بست:

– آخیش!

کنار علی دراز کشید و دستش را روی سینه‌اش
انداخت:

– هر قدر حرف باشه، تا صبح نشده مغزت باید پاک
بشه.

برگشت و شمیم را بغل کرد:

-تو یه مادر قهوه‌ای هستی لنگه نداری.

خنده‌کنان در آغوش علی فرو رفت و شبی دیگر به
شب‌های شیرینش اضافه کرد...



دردِ زنانی که می‌نویسند را جدی‌تر بگیرید!

از بیکاری نمی‌نویسند؛

زنان بر عکسِ مردها کارهای زیادی برای

بیکاری‌هایشان دارند،

لاک می‌زنند

گیسو می‌بافند

مستانه می‌رقصند

اما؛

زنی که می نویسد جای تامل دارد.

#سارااسدی

#پست شصت و یک

خط اخمش مانند کاردی تیز سیب را می برید. در حال آماده کردن دسته گلی برای مشتری بود. از رفتار زن مشخص بود سفارشی دارد ولی تردید می کند. حاج حسین که توی نخ مشتری و علی بود صدایش را بالا برد:

- چیزِ دیگرِ ای لازمہ ابجی؟

زن رو بہ حاج حسین کرد و از خدا خواسته گفت:

-والا می خواستم بہ شاگردتون بگم بہ جا گلائیل، مریم
بزارہ ترسیدم ناراحت شن.

از کلمہی شاگرد متنفر شدہ بود. از روزی کہ حسام
آن را با نفرت در جمع خانوادگی شمیم توی صورتش
کوبید تا شخصیتش را خرد کند. اخمش بیشتر توی ہم
رفت و جای حاج حسین جواب داد:

-زودتر بگو خواہر من. آدم با جیب خودش کہ
رودرواسی ندارہ.

چہرہی زن باز شد و کمی عقب تر ایستاد. سفارشش
را کہ گرفت و رفت، حاج حسین گفت:

یه خرده وا کن اخمتو مردم وحشت نکنن ازت پسر.
پس فردا وسط پیشونیت خط می افته باس بری ژل
بزنیا.

نمی دانست حاج حسین از کجا تزریق ژل را دیده و
شنیده که وارد شده است. او هم در خانواده جوان هایی
داشت که مسلما از قافله ی تمدن عقب نمی ماندند. بلند
خندید و در حال پرت کردن باقی خزه ها در جایگاهش
جواب داد:

– شیطون شدی حاجی. نکنه حاج خانم بوتاکس کرده.
حاج حسین لبش را به دندان گرفت و علی بیشتر
خندید. با وارد شدن فریده داخل مغازه خنده روی لبش
ماسید. به قول شمیم احوال خوبی از رفتار او
نمی گرفت. به هر بهانه آن جا رفت و آمد می کرد.
رفتارش داشت بودار می شد. خدا را شکر کرد

حاج حسین آن روز در مغازه بود. چون اکثر وقت‌ها که می‌آمد، تنها بود.

زن جوان ابتدا درنگ کرد اما کم‌کم جلو آمد و تقریباً وسط مغازه ایستاد. در حالی که دستپاچی در رفتارش بود:

— سلام، ببخشید مزاحم شدم. من بلد نیستم اسنپ بگیرم. بی زحمت زنگ می‌زنید یه اژانس بیاد؟
 علی دستش را آن سوی خیابان پرت کرد و بدون دادن جواب سلامش گفت:
 — اون‌ور اژانس هست.

قبل از آنکه فریده برود، حاج حسین گفت:
 — علیک سلام. صب کن زنگ بزوم بینم ماشین داره دخترم.

فریده ایستاد. در حالی که مدام دستانش را در هم می پیچید. علی زیر نظرش داشت. مضطرب بود به نظرش! گاهی هم نگاهش سمت او پرت می شد ولی فوراً نگاهش را می دزدید. تا همان چند دقیقه بگذرد و حاج حسین مکالماتش را رد و بدل کند، احساس کرد فریده صد بار این پا و آن پا شد. از مکالمه‌ی حاج حسین هم فهمیدند آژانس ماشین ندارد:

– می‌گه همه ماشینا رفتن سرویس. باس صب کنی خواهر.

علی فوراً گفت:

– بپر سر خیابون بشین تو یه تاکسی ابجی. انگاری آژانسه.

فریدہ سری تکان داد و برگشت. حواس علی بہ او بود.
جای ایستادن سر خیابان، سمت پاساژ برگشت.
دنبالش رفت و گفت:

-این دارہ می رہ تو پاساژ. الان زنا رو زابراہ می کنہ.

حاج حسین پشتش بلند شد:

-تو کجا می ری؟

حرفی روی هوا زد و بیرون رفت:

-برم بکنمش تو یہ ماشین برہ.

حاج حسین با مشتری رسیدہ سرگرم شد و نگاہش را

از مسیر رفتن علی گرفت! مقابل آسانسور بہ فریدہ

رسید:

-دنبال ماشین بودی کہ. اینجا؟

گردن فریده سمتش چرخ خورد. سر تکان دادن و اخم
علی باعث شد رنگش بپرد. اما موقعیتش را گم نکرد:
-برمی‌گروم بالا یکی برام اسنپ بگیره. انگار شمام بلد
نبودید.

در حال دست تکان دادن برای رفقاییش، جواب فریده
را داد:

-من که راهنمایی کردم.

-تا کسی گرون می‌گیره.

-مسیرت کجاست؟

-مادرم حالش بد شده بردنش بیمارستان. می‌خوام

برم بیمارستان.

-کدوم بیمارستان؟

با شنیدن نام بیمارستان دوری در ذهنش زد و
انگشتش را روی خیابان کشید:

— برو دم پارکینگ وایسا.

این را گفت و پیش از سوال و جوابی از طرف فریده
سمت پارکینگ رفت. در همان حال نیز با دوستانش
حرف می زد و می گذشت!

زن جوان شالش را مرتب کرد و سمت خروجی پاساژ
برگشت. تا به در پارکینگ برسد، علی با موتور مقابلش
سبز شد. اخم آلود و جدی نگاهش می کرد:

— کيفتو بزار وسط بشین. پشت موتورم سفت بچسب.

ایستاده بود و با حیرت علی را نگاه می کرد. اخم علی
بیشتر شد:

— عجله داشتیا. پشیمون شدی برگردم تو. ماشین میاد
یهو.

فریده تعقل نکرد! گیج بود گیج تر هم شد. دستش را به شانه‌ی علی گرفت و روی موتور نشست. داشت دست‌هایش را دور کمر علی می‌انداخت. از رفتار او حرص کرد! پاهایش را زمین گذاشت و ایستاد. کشیده گفت:

-آبجیبی! کیفیتو بزار وسط. نافِ لوس آنجلس نیستا. فریده خودش را جمع کرد، ببخشیدی گفت و کیفش را بین خودشان تنظیم کرد. پشت موتور را که گرفت، علی نشست موتور لنگر نیندازد. موتور که تنظیم شد به خودش فحشی داد و راه افتاد:

-به شمیم می‌گی رایین هود؟ خودت بدتری که. به تو چه خودتو می‌ندازی وسط. سر پیازی یا تهش!

تا به بیمارستان مورد نظر برسند، خودش را فحش داد
و آب کشید. به قول خاتون باید روی نجاست آب
می ریخت!

#سیاژ

#الهه محمدی

از هر کوچه پس کوچه‌ای هم رفت، صدای فریده
درنیامد. مقابل درِ اورژانس که ایستاد، سمت عقب
یه‌ور شد:

- رسیدیم آبجی! خوابیدی؟

فریده ای کرد و پایین رفت. در حال دست کشیدن
دور شالش گفت:

-مرسی علی آقا. من این جا رو بلد نیستم. تاحالا نیومدم
این بیمارستان. فک نمی کردم رسیده باشیم.

به نظرش آمد فریده بیشتر از آنکه هول داشته باشد،
ریلکس شده و شوقی در چشمانش افتاده است.

طوری که انگار برقی در مرمروشنش افتاده است. یاد
تیله بازی شان در بچگی و زانوهای قلوه کن شده شان
افتاد. توی نور که می افتاد هزار رنگ می شد:

-ساختمون بیمارستان از ده فرسخی داد می زنه. حالا
توش رفته باشی یا نه!

فریده دوباره شالش را مثل امامزاده چسبید:

-حواسم نبود!

علی دو طرف لبش را پایین داد:

-من باس برم. به حاجی نگفته را افتادم. ایشالا که
ننهات طوریش نیس.

منتظر جوابی نماند! گاز موتورش را گرفت و رفت.
 فریده سرش را بالا گرفت و خرامان خرامان داخل
 بیمارستان شد. نگاهی به اطرافش انداخت و روی یکی
 از صندلی‌های انتظار نشست. گوشی‌اش را درآورد و
 کمی با صفحاتش ور رفت. دقایقی که گذشت روی
 شماره‌ای زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. تا
 صدای مخاطبش را بشنود، چندین بوق خورد:

-الو!

در جواب صدای خواب‌آلود گفت:

-امروز برات گل کاشتم.

-حتما خزره.

-زنگ بزن پیرس.

-الان کجایی؟

–نشستم یه جایی که دور شه یه وقت شک نکنه بعد
برم.

–باریک. را افتادی سُلی.

–من سُل نیستم. اینا خیلی سختن. حواسشون جمه.

–بسه، ببند! شب اینجاییا؟

–حالا نمی شه امشب نیام؟

–نه! یه هفته ای بونه داشتی واسه نیومدن. تاریخش
دستمه.

لبش را به دندان گرفت و کوتاه آمد:

–برم یه سری به فریمه بزنم میام. مامانم نمی تونه با

اون حالش درست مواظب بچه باشه که.

صدای بوق بوق در گوشش پیچید. فهمید مخاطبش

تماس را قطع کرده است. از توی گوشی هم بوی عطر

او را استشمام می کرد. همیشه غلیظ بود! گاهی به
نظرش تلخ و سرد می شد.
نفسی گرفت و بلند شد. به حد کافی معطل کرده بود...

سیاژ الهه محمدی ❀❀:

#پست شصت و سه

خواب آلود یکی از چشم‌هایش را باز کرد و شماره‌ای را
گرفت. گوشی را کنار گوشش گذاشت و چشم‌هایش را
بست. مغزش دنگ‌دنگ می کرد از شنیدن صدای بوق.
به محض شنیدن صدایی که منتظرش بود، پرسید:
- فری رو کجا دیدی؟

جوابی که شنید باب دلش بود. پوزخندی زد و گفت:

-برفس واسم.

بلافاصله گوشی را قطع کرد و کنار خود انداخت. آنقدر مغزش داغ بود که پلک‌هایش باز نمی‌ماند. ملافه را کنار انداخت و دمر افتاد...

*

سیدعباس دست به سینه توی ماشین نشست و جلو را نگاه می‌کرد. گاهی هم دست روی پیشانی‌اش می‌کشید و عرقش را می‌گرفت. در آن هوای خنک تعریقش برای شمیم جای سوال داشت:

-ساکتید پدرجون.

عباس نگاهش را سمت شمیم چرخاند. از رانندگی کردن او و استحکامش لذت می‌برد:

-دارم به هنرهای عروسه نگاه می‌کنم.

شمیم لبخندی زد:

-کو حالا؟ قراره هنرهای زیادی با نوه‌هاتون و علی داشته باشیم.

عباس انشاللهی محکم گفت. صدای شایلی از پشت سر آمد. شمیم نگاهی از داخل آینه به پشت سر انداخت. کودک سعی داشت از توی صندلی مخصوصش بیرون بیاید:

-بشین شایلی! بلند نشیا. خطرناکه.

کودک جیغی کشید و شمیم دستش را از پشت سر برایش تکان داد. عباس سمت دوقلوها چرخید! مانلی کاملاً سر جایش نشسته بود و پرتقالش را می‌مکید. اما شایلی پرتقال‌ها را روی صندلی ریخته و می‌خواست بیرون بیاید. با دیدن عباس صدایش را بالاتر بلند. عباس مهربانانه برایش دست زد و شعری خواند تا

کودک را آرام کند. شایلی که شروع به تکان دادن دست‌هایش کرد، خنده‌کنان برگشت. اما کودک دست‌برار نبود. داد می‌زد:

– ماما. نانای!

شمیم باشه‌ای گفت و پخش را روشن کرد. صدای آهنگی شاد در فضا پیچید که دوقلوها را سرمست کرد. توی صندلی‌هایشان تقلا می‌کردند و دست می‌زدند. عباس سمتشان چرخیده بود و با خنده‌هایی شیرین همراهی‌شان می‌کرد. شمیم هر از گاهی نگاهش می‌کرد. چقدر خنده‌هایش شبیه علی بود!

تا به مقصد برسند، جسمش در شادی کودکان سهیم شد و روحش پیش عباس ماند. به اینکه او چه فکری می‌کند!

مقابل خانهای پدرش ایستاد و صدای پخش را پایین کشید. دوقلوها خانهای پدر بزرگشان را نشان دادند و بیشتر سر و صدا کردند.

منیر در را زد و خودش فوراً ظاهر شد. چادرش را به دندان گرفته بود و با هیکل تپش سمت شمیم و بچه‌ها می‌آمد. تقریباً می‌دوید. در حال احوالپرسی و خوش آمدگویی به عباس، حسابی دوقلوها را بوسید و چلاند و قربان صدقه‌شان رفت. آنها زودتر بالا رفتند و شمیم بعد از کشیدن ماشین داخل پارکینگ وارد سالن شد.

شمیم که سراغ دخترها رفت، منیر فرصت کرد به مهمانش برسد. شمیم در حال درآوردن کاپشن بچه‌ها، حواسش را به گفتگوی آنها داده بود. منیر در حال

گذاشتن چای و شیرینی مقابل عباس شروع به حرف زدن کرد:

-دیروز یه سر رفتهم خونه‌ی افروز خانمشون بینم نظرش عوض شده یا چی. دیدم داره رفت و روب می‌کنه.

خنده‌ای ریز کرد و نگاهش سمت شمیم چرخید و چشمکی برایش انداخت. از سری که تکان داد فهمید مادرش از شرایط راضی‌ست. مانده بود همدیگر را ببینند و حرف بزنند. منیر چادرش را جلو کشید و تعارفی دوباره به عباس زد:

-زن بیچاره بس که تنها بوده زیر چشمش گود افتاده. اما دیروز حس کردم لپاش گل انداخته. شمیم خندید و گفت:

-شاید رژ‌گونه زده بوده مامان.

عباس هانی گفت و منیر سرش را بالا انداخت. در حالی که گونه‌اش را نشان می‌داد گفت:

-رژگونه کجا بود. داشت پادری می‌شست.

عباس آهانی گفت و شمیم را خندانند. فهمید عباس منظور مادرش را گرفته است.

منیر دوباره جدی شد و رو به عباس کرد:

-من حرفا اولیه رو باهاتش زدم آقاسید. هیچ مخالفتی با هیچی نداره الا محل زندگیش. دوس داره خونه‌ی پدری‌اشو حفظ کنه. دیگه اینو گذاشتم به عهده‌ی خودتون.

عباس دستی روی پایش کشید:

-مگه وراثت نداره این خونه؟

منیر سرش را بالا انداخت:

– نہ! برادرا از خاطر رسیدگی افروز به خواهر
 مریضشون، سهم خودشونو بهش بخشیدن. که ہم
 دلش خوش باشه ہم به گردنشون دینی نمونه بابت
 گردن گرفتن اون دخترک بیمار.

عباس قوسی به لبش داد:

– والا اینجا و اونجا واسه منہ تنها توفیری نداره
 حاج خانم. در صورتی که مٹ قبل کسی نمی خواستیم.
 ولی حالا من خودم تنها نیستم. کارم اونجاست و دو تا
 نوه دارم که باس هر روز بینمشون. شده دو دقہ. این
 خانم سُم و دُمی نداره. بده خونہ اشو اجاره بیاد سمت
 ما.

– اولاً که شما نور چشم علی آقا دستش بچه‌هایی. دوما
 من اینارم بهش گفتم. والا چیزی جواب نداد. نہ ہا
 گفت نہ، نہ.

زن سمت عباس کشید و ادامه داد:

– من می‌گم همدیگرو ببینید و حرف بزنید بهتره. اصلا شاید به دل هم ننشستید. فک کنم افروز منتظره اول شوما رو ببینه بعد نظر آخرشو بگه. حرف خونه رو هم انداخت که اگه مخالف بود بونه‌ای دسش باشه.

عباس سری تکان داد و سکوت کرد. دوقلوها با اسباب‌بازی‌هایش سمت عباس رفتند. منیر با اجازه‌ای گفت و از جا بلند شد. سمت آشپزخانه رفت و شمیم به دنبالش! در حال سرک کشیدن در قابلمه‌ی خورشتش گفت:

– تو برو پیش پدرشوهرت زشته! من میام.

کنار مادرش ایستاد و گفت:

– با بچه‌ها سرگرمه. شام گذاشتی؟

منیر در حال اضافه کردن ترشی جات و چاشنی به خورش جواب داد:

-آره! گفتم تا حرف بزنیم برگردیم شبهه. پائیز زود غروب می‌شه. پیام فقط برنجو بزارم. لااقل غذا حاضر باشه.

-ما نمی‌مونیم. علی گفت کارتون تموم شد برگردید.
چپ‌چی به شمیم نگاه کرد و کنار رفت. شمیم خنده‌کنان گفت:

-چیه خُب. چرا واسه من قیافه می‌گیری؟
-زنگش بزن بگو کارش تموم شد بیاد. دوهفته‌ی اینجا نیومده. دوماه خاله‌ات با شلوار میاد با شورتک برمی‌گرده بس که پروئه. اونوقت داماد ما رو باید به زور بکشی بیاری.

شمیم خنده‌کنان بیرون رفت. عباس به صورت خندان
او لبخندی زد:

—همیشه بخندی بابا.

—به مامانم. همیشه از کم اومدن علی شاکیه.

لبخند عباس کم کم محو شد. صدایش را هم پایین
کشید:

—علی عاقله بابا. نه اینکه خونواده‌ات بد باشن، زبونم
لال. ولی منم اگه سیاست علی رو داشتیم الان بهم
نزدیک‌تر بود.

غم صدای عباس گرفتش! فکری شد. نمی‌دانست چه
واکنشی نشان دهد. فرصت نکرد چیزی بپرسد.

مادرش با ظرفی میوه بیرون آمد و دوباره شروع به
تعارف کرد. در حال نشستن بشقابی میوه پُر کرد و

جلویش گذاشت. در حال تندتند پوست گندن پرتقالی
گفت:

– حاجی ام صدا کردم بیاد تنها نباشید آقاسید. شما
یه خرده کم حرفید. آقا مصطفی تو این چیزا سررشته
داره.

عباس در حال انگشت کشیدن به پیشانی اش گفت:
– خدا از خواهری کمتون نکنه حاج خانم. هر جور
صلاحدید خودتونه.

منیر پرتقالها را با سیاست در دهان دو کودک
می چپاند و حرف می زد:

– ایشالا درس بشه هر دو از تنهایی درمی آید. چرا دو
تا آدم بالغ و سر به راه غوغو تنها باشن؟

عباس سری تکان داد ولی حرفی نزد. برای آنکه
سکوت حاکم نشود شمیم گفت:

- گل علی داد گذاشتم تو ماشین. برم شیرینی بخرم؟
گفتم از تهران تا اینجا یهو بریزه.

منیر با پشت دست زیر بینی اش کشید؛

- به بابات زنگ بزن بگو زودتر بیاد ناهار بخوریم دیر
نشه. سر راه شیرینی ام بگیره. تو دیگه نمی خواد را
بیفتی تو شهر.

سر تکان داد و دنبال دستورات مادرش رفت. در
حالی که عباس تعارف می کرد خودش دنبال شیرینی
برود. شمیم با گفتن کارت به کارت می کنیم عباس را
خندانند و سرگرم حرف زدن با پدرش شد. وقتی
مصطفی رسید، دوقلوها غذایشان را خورده و در خواب
عصر گاهی بودند.

بعد از ناهار جمع کردن میز و خانه را به شمیم و
سه تایی رهسپار شدند.

سکوتی خانه را گرفت که شمیم کمتر بدان عادت داشت. همیشه خانه‌اش بوی دخترها و صدایشان را می‌داد. آشپزخانه را جمع کرد و به سالن برگشت. کنارشان دراز کشید بلکه خوابش ببرد. اما عادت به خواب عصرگاهی نداشت. گونه‌ی کودکش را بوسید، روی آنها را کشید و بلند شد. به اتاق سابقش رفت. جلوی میز آرایشش ایستاد. گلدانی که علی برای آرشی از دست‌رفته‌اش آورده بود همچنان مهمان گل‌ها بود. گل‌هایی مصنوعی که مادرش در گلدان خاص او یادگار گذاشته بود.

دستی روی گلدان کشید و روی تخت سابقش دراز شد. گوشی‌اش را باز کرد و به مرور صفحاتش مشغول شد. بیکاری و بی‌خوابی شیطان‌ش کرد. فکری به سرش زد. وارد اینستاگرام شد و با آیدی فیک سراغ علی رفت. برایش متنی عاشقانه نوشت و چندین

استیکر مہیج و بوسہ و قلب گذاشت. کار خطرناکی
 کرد! خودش می دانست ته حماقت است. تا آمد
 پاکشان کند، بازدید خورد. قلبش شروع به تپیدن کرد.
 منتظر بود واکنش علی را ببیند. تا شروع به تایپ کردن
 کرد، ضربان قلب شمیم ناهمگون شد. جانش بالا آمد
 تا نوشته‌ی علی رسید:

– فک کنم بی خوابی زده به سرت خل شدی. اشتب
 زدی آبجی.

آبجی گفتنش خاطرات شش سال پیش را زنده کرد.
 خندید و نوشت:

– دنبال یه مردم فقط باشه. پولدارم زیاد. هر چی بخواد
 خرجش می کنم. می خوام فقط باهام باشه؟ هستی؟
 کنار شقیقه‌هایش گر گرفت. تا جواب علی برسد،
 شرشر عرق ریخت:

-پولتو بزار جولو آینه دوتا می بینی. من جا تو باشم نہ
پول می دم نہ کالا نہ یہ چیزی بالا. می تمرگم سرجام
یہ خری بیاد بگیریتم.

شمیم بلند بلند خندید. دهانش را توی متکا فرو کرد تا
صدایش بچہها را بیدار نکند. دلش می خواست کنار
علی بود و گازش می گرفت. باید تمامش می کرد آن
نمایش دروغی و ابلہانہ را. اما شیطان دست بردار
نبود. دوبارہ نوشت:

-جووون. من عاشق مردای بی تربیتم. از اینا کہ فوری
جوش میارن. تا جنیدم با کمر بندش سیاہ و کبودم
کنہ. آخہ الان مڈہ مرد وحشیش قشنگہ. کجایی پیام
بمیرم برات؟؟؟

پیامش سین شد. منتظر جواب ماند. اما هر قدر صبر کرد چیزی ارسال نشد. فکر کرد علی دنبال کاری رفته است. از صفحه که بیرون آمد فهمید بلاکش کرده است. لبخند هنوز روی لبش بود. بیشتر از آن از خودش حرصش گرفت. نه اینکه به علی بی اعتماد باشد، دوست داشت واکنشش را ببیند. با این حال باز هم کارش حماقت بود. اگر صفر درصد علی وا می داد می خواست چه طور ذهنیتش را پاک کند؟ حتی اگر او هم شوخی شوخی وارد این طنز مسخره می شد!!!

شیطان را لعنت کرد و وارد صفحه‌ی خودش شد.

پیغامی برای علی نوشت:

– سلام عزیزم! خسته نباشی. ناهار خوردی یا بازم کار نداشتی؟

دقایقی طول کشید تا جوابش را گرفت:

-سلام عششششق!

کشیدگی در نوشتن عشق روحش را جلا داد. خندید و آن کلمه را بوسید. علی در ادامه برایش تایپ کرد:

-اومدم یه کوفتی بزارم دهنم یکی رید به اعصابم.

فهمید منظورش به کیست. خندید و لبش را گاز گرفت:
-کی؟

-چه می دونم! یکی از اینا که کفشون بریده گیر داده بود بهم. دنبال همخواب می گشت.

خندید ولی استیکری عصبی برای علی گذاشت:

-وا، علی! حتما تو بهش چراغ سبز دادی.

جواب علی در مغزش چراغ‌های روشن کشید:

-من چراغام سوخته. چلچراغم که باشه سیمش دست توئه.

-قربونت بشم اینقد روراستی. کجایی بکشم لپتو و یه
ماچ ابدارت کنم.

-من خونه ننه‌ام. تو افتادی خونه ننه‌ات.

-خونه‌ای؟

-نه با. شماها نباشید اونجا رفتن نداره.

دوباره دلش رفت برای جواب او:

-مامانم گفت بیا شام بخور برید. قرمه سبزیشم

حاضره. چی بگم؟ برگردیم؟

-دیگه شومو پخته می‌زنیم به بدن. سالاد شیرازی

یادت نره. با قرمه میاد.

-چششششم عشق. دیگه؟

@Vip Roman

-دیگہ می خوام خاموش کنم این پس و پشستا بینم
می تونم یه چرت بزوم. حاجی و رامین نیستن
هیچ کدوم.

-برو قربونت برم.

استیکرهای بوسه و قلب علی را روی لبش گذاشت و
گوشی را کنار انداخت بلکه چرتی نیم بند بزند.
سرش نجنبیده بود که پیامی روی گوشیش آمد.
خواست بی خیال شود. اما آلارم پیام دوم هم بلند شد.
برگشت و گوشی را برداشت. پیامی ناشناس بود...

□□□□□□□□□□

سلام و وقت بخیر

نگید امروز بی کار بودم دو بار پست گذاشتم 😊

باور کنید پُر پُر بود تایمم. ولی این پست سهمیه‌ی
قلبم بود برای شما که همیشه همراهید. انشالله
شیرینیش مثل خبر شیرینی که من امروز گرفتم، به
رگتون تزریق بشه.

پست امشب شیرینی مجوزِ تهاتر جانمه.

بالاخره مجوزش صادر شد... 😊

آهنگ رو به یاد تهاتر گوش کنیم... 🎧

#پست شصت و چهار

نه عکسی روی آواتارش دید نه اسمی. یک عکس

تاس به جای نامش گذاشته بود. لب‌هایش را برگرداند

و صفحه‌ی ناشناس را باز کرد. یک عکس دید! تا دانلود شد موتور آشنا به چشمش خورد. دو سرنشین داشت که عقبی یک زن بود. تصویری تار از نمای پشت را نشان می‌داد که قادر نبود موتور را کامل ببیند. شماره پلاکش نیز قابل خواندن نبود. با این حال شک نداشت موتور علی‌ست. تصویر را جلو کشید زن پشت سرش را ببیند اما بیشتر تار شد. دلش بهم پیچید. شرری در جانش نشست. لباس‌های زن و اندامش به خودش نمی‌خورد. شبیه عسل و هستی هم نبود! عاطفه را کمتر از همه روی موتور می‌نشاند چون اغلب چادر سرش می‌کرد. آن زن که بود داشت با اعصابش بازی می‌کرد و روی اعتمادش سوار شد؟

تصویر را به عقب برگرداند و پروفایل ناشناس را بیشتر بررسی کرد. چیزی دستگیرش نشد جز همان تاس ناشناس!

تایپ کرد:

– شما؟

پیامش سین خورد ولی نتِ طرف خاموش شد. دقایقی منتظر ماند بلکه برگردد اما انگار آمده بود با اعصابش بازی کند.

اینترنتش را خاموش کرد و بیرون رفت. به سرش زد با مادرش تماس بگیرد و بپرسد چرا نمی‌آیند. پشیمان شد! برخاست و به آشپزخانه رفت تا کیک برای عصرانه‌ی دخترهایش بپزد. عاشق کیک‌های اسفنجی بودند. اواخر کارش بود که مانلی را در درگاه آشپزخانه دید. با چشمانی پُف‌کرده ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. در حال قربان صدقه رفتنش جلو رفت و بغلش کرد. روی میزِ بزرگ غذاخوری نشاندش و لیوانی آب‌میوه دستش داد. در حال حرف زدن با کودک تندتند

کارش را انجام می داد. کیک را که در فر گذاشت
شایلی به جمعشان اضافه شد. برعکس مانلی با سر و
صدا!

در حال خوردن کیکِ داغ بودند که صدای در آمد. سمت
در کله کشید. نرفته شایلی روی میز سرپا شد. ترسید
و کنارشان ایستاد:

– بشین کیکتو بخور مامان جان. جایی نمی رم.

شایلی نشست. ولی حواسش کاملا به مادرش بود. با
فاصله صدای منیر به گوش رسید. داشت به عباس
تعارف می کرد. طولی نکشید که صدایش برای آنها
بلند شد:

– کجا یید شمیم؟

از توی آشپزخانه جواب داد:

– اینجاییم! بچه ها دارن عسرونه می خورن.

در حال رفتن سمت آشپزخانه گفت:

–می‌آوردی بیرون بچه‌هامو جولو تلویزیون بشینن
کارتونم ببینن.

تا وارد آشپزخانه شد و بچه‌ها را روی میز دید، دستش
را مُشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

–ا، ا! چرا اینجوری دختر؟ زیرانداز پهن می‌کردی
قشنگ بیرون بخورن.

–داشتم کیک درست می‌کردم بیدار شدن اومدن. دیگه
پیچیدن به پام منم نشوندمشون همین‌جا.

منیر بوسه‌هایی محکم روی لپ‌های دخترها نشانند و
باعث شدند سرپا شوند. همانطور که آویزانش بودند،
آخرین تکه‌های کیک را داخل دهانشان می‌چپاند.

شمیم در حال ریختن چای پرسید:

–چه خبر؟ اوضاع خوب پیش رفت؟

منیر تندتند سر تکان داد:

—آرہ، خوب بود. داداشاشم پدر شوهر تو پسند کردن.

—مگہ داداشاشم بودن؟

—آرہ بابا. دخترہام بزرگتر دارہ بالاخرہ.

—آخہ قرار بود فقط ہمدیگرو بینن.

—حکما افروز دلش می خواد شوہر کنہ کہ بزرگترشو

خبر کردہ. خواستہ اگہ باب میلشون بود، تو ہمین

جلسہی اول میخشو بکوبہ.

—خُب!

—والا باباتم ہی آقاسید آقاسید بستہ بود بہ

پدر شوہرت اونام فہمیدن طرفشو از تبار ساداتہ تو

ہمہ چی کوتا اومدن.

—مگہ چہ چیزہ گندہای قرار بود بگن کہ کوتاہ اومدن؟

-بالاخره طرف واسه شون غریبه اس حتما پشت قباله ای
 محکم می خواستن. اما به خاطر آشنایی و ریش گرو
 گذاشتن بابات خیلی ساده گرفتن.
 -یعنی تموم شد؟

منیر خنده‌ی تک‌ضربی گرد و سرش را پایین آورد.
 آخرین گوله‌ی کیک را داخل دهان خودش چپاند و پس
 از بلعش گفت:

-سر خونه معامله اشون نشد که اونم آقاسید بهش
 گفت فکراشو جم کنه.

-می‌خواد همین جا بمونه افروز؟

-آره! پدرشوهرتم گفت من کار و بار و بچه‌هام
 تهرانن. خونه‌ام پایین شهره. بیا بین خوشت نیومد،
 می‌ریم جای بهتر.

شمیم سینی چای را برداشت و در حال رفتن گفت:

-حالا فکراشو بکنه هر چه قسمت شد.

منیر بچه‌ها را یکی یکی پایین گذاشت و دوتایی پشت شمیم دویدند. همگی به سالن رسیدند! هر کدام از پدربزرگ‌ها یکی از کودکان را بغل گرفت و مشغول شد. مصطفی در حال بازی با مانلی گفت:

-از مزایای دوقلو داشتن نوه اینه هیچ کدوم بی کار نمی‌مونیم آقا سید.

عباس خندید و سر تکان داد. شمیم زیر نظرش داشت. به نظرش آن‌طور که باید قبراق نبود. شایلی که پدربزرگ را زیاد سر حال ندید، سمت مصطفی و مانلی دوید. مصطفی را بالاخره از جا بلند کردند و سمت اتاق کشاندند تا ماشین شارژی‌شان را بیاورد. می‌دانستند منیر اسباب‌بازی‌هایش را کجا می‌گذارد. شمیم که با عباس تنها ماند، لیوان چای را برداشت و دستش داد:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-ایشالا خیلی زود افروز خانم لیوان چای بدن دستتون
پدرجون.

عباس نگاهش کرد و لبخندی کمرنگ روی لب نشاند.
شمیم بفرماییدی گفت و عباس لیوان را گرفت:

-انگار زیاد باب دلتون نبوده پدرجون.

چشم‌های عباس درُشت شد:

-نه بابا. چرا! زنِ خیلی خوبی بود.

-پس چرا تو همیید؟ احساس می‌کنم پکرید یه خرده.

عباس نفس عمیقی کشید و دست روی پیشانی اش
کشید:

- لعنت به شیطون. نباس این حرفو بزوم. عاطفه الان
شوهر داره. ولی چشمم هنوز دنبال اونه.

شمیم احساس کرد گونه‌هایش گر گرفته است. کمی
عقب نشست و خواست چیزی بپرسد. اما لبش بهم
چسبیده بود. عباس جرعه‌ای چای تلخ را خورد و لیوان
را روی میز سر داد:

- نمی‌گم من بی‌تقصیر بودم، اما اگه عاطفه جنم تو رو
داشت، اگه جرأت وایسادن مقابل خاتونو داشت، اگه تو
روی من وایساده بود خطا نرم، الان این حال و روزم
نمی‌شد. که زمو بغل کس دیگه بینم و حسرتشو
بخورم.

دستی روی پای خودش زد و افزود:

-خودمم عُرْضه نداشتم. والا سقف خونهِی خاتونو باس
رو سرش خراب می کردم.

شمیم آرام گفت:

-حالا که گذشته. خاتونم بنده خدا زیاد از دخالت های
گذشته راضی نیست.

-اونو که می دونم بابا. منظورم این نبود تقصیرا پا اون
پیرزنه. اتفاقا خاتون نبود بچه ها من ول می شدن تو
خیابون. منظورم به بی عرضه گی خودمه. دست و پا
چلفتی و کور بودن خودم.

-حالا خودتونو زیاد ناراحت نکنید.

جمله ای دیگر به طنز گفت تا عباس را از آن حال و هوا
بیرون بکشد:

-به این فک کنید اگه سرنوشت اینجوری نبود، من
مستأجر خونهِی خاتون نمی شدم و علی رو نمی دیدم.

اونوقت الان این عروس و نداشتیدا. یکی دیگه جا من بود.

شمیم که خندید عباس هم لبخند پررنگ تری زد و سر تکان داد. شمیم در حال میوه گذاشتن در بشقاب عباس ادامه داد:

— حالا نظرتون چیه؟ دوس دارید افروز خانم وارد زندگی تون بشه یا نه؟
عباس قوسی به لبش داد؛

— والا زن خوبی به نظر میاد. برادرشم آدم خوبی بودن. اگه موضوع خونه رو قبول کنه و بیاد تهران، بدم نمیاد زندگیه یه تغییری کنه. زن، خم و چم زندگی بیتر دسشه.

شمیم لبخند پررنگ تری زد و انشاللهی گفت. عباس با تعارفش خرمالویی برداشت و گفت:

- مادر شوهر تو با خودت درندازی شانس آوردی.
 متوجهی منظور عباس شد و دوتایی بلند خندیدند.
 مصطفی همراه دوقلوها بیرون آمد در حالی که
 ماشین شان را هل می داد:
- همیشه به خنده! بگید مام بخندیم.
 شمیم در حالی که هنوز می خندید بلند شد:
- دارم واسه مادر شوهرم هوو میارم، پدر شوهرم بهم
 اعلان جنگ داد. باید آماده باش باشم.
 مصطفی نیز خندید. شمیم به بچه ها اشاره کرد:
- حالا شما چرا هولشون می دی بابا؟ مگه شارژ نداره؟
 - شارژشو برسام خراب کرد. قراره شاهرخ بگیره بیاد.
 - خسته می شید اینجوری خُب.
 عباس از جا بلند شد:

-تو به کارت برس با هم جابه جا می شیم بابا.

حال و هوای عباس را که بهتر دید، لبخندزنان سمت
 اتاق رفت. می خواست با زن برادرش تماس بگیرد تا
 شب او را به خانه ی پدرش دعوت کند. بیشتر به آن
 خاطر که بفهمد درمان شان به کجا کشیده است.

گوشی اش را که برداشت، شماره ی علی را دید. چندبار
 تماس گرفته بود. روی شماره اش زد. جواب نداد! یا
 تلفن پیشش نبود یا کار داشت. تماس را قطع کرد و
 وارد صفحه اش شد. شاید برایش پیغامی گذاشته بود.

اینترنتش را که روشن کرد، پیام هایش بالا آمد. از علی
 چیزی نداشت. به جایش صفحه ی آن ناشناس روشن
 شد. چیزی توی گلویش ضرب گرفت. نبضش تند شد.
 دلش نمی خواست در مورد علی فکرش خطا برود.

دستش روی صفحه ی غریبه نشست تا پیام را ندیده

پاک کند. انگشتش زودتر خورد و صفحه باز شد. پوست لبش را کند. دوباره عکس بود. دانلود نشده معلوم بود تصویر موتور است. استغفراللهی گفت و بیرون آمد. صفحه را دیلیت زد و اینترنت را خاموش کرد.

او به علی ایمان داشت! محال ممکن بود یک قدم ازش دور شود.

روی شماره‌ی زن برادرش زد و با او مشغول صحبت کردن شد.

به قول مادرش باید هوایش را می‌گرفتند تا فکر نکند چون بچه‌دار نمی‌شود برایشان اهمیت ندارد. او به واسطه‌ی همین ضعف دل‌نازک‌تر از همسر شاهرخ بود و وظیفه‌ی آن‌ها سنگین‌تر.

بین حرف‌هایش فهمید آزمایشات‌شان تقریباً نتیجه داده و باید به صورت عملی اجرایش کنند. به مرحله‌ی سخت‌ترش رسیده بودند. دنبال زنی بودند که سلول‌هایش به آزمایش باروری‌شان جواب دهد تا یک بچه را توسط رحم او در آغوش گیرند...



وقتی یه پنگوئن عاشق می‌شه، کل ساحل و می‌گرده و قشنگترین سنگ رو انتخاب می‌کنه. اون رو واسه جفت ماده می‌بره. اگر ماده از سنگ خوشش اومد جفت هم می‌شن. ولی اگر قبول نکرد پنگوئن نر احساس می‌کنه سنگی که پیدا کرده اصلاً قشنگ نبوده. اونو می‌بره زیر آب لای مرجان‌ها می‌ندازه تا دیگه هیچ پنگوئنی اشتباه اونو تکرار نکنه.

#فصل پانزدہم

#پست شصت و پنج

از صبح آنقدر دماغ و بی حوصلہ دیدش کہ پایش پیش
نمی رفت با او صحبت کند. وقتی کہ با دوقلوها ور
می رفت کمی حالش بہتر می شد. التماس صدای
احسان نیز روی دلش بود! نگاہی بہ ساعت انداخت.
چیزی تا موعد مہمانی نماندہ بود. عاطفہ نیز بہش
التماس دعا گفت. دخترها را کہ سرگرم بازی دید،
لیوانی رانی برایش پُر کرد و بہ ہال رفت. جلوی
تلویزیون نشستہ بود و جوکر می دید. اما برج زہرمار
بود!

– یہ قُلپ بخور شیرین شی. درسم کہ نمی خونی.

- نگاهی به شمیم انداخت و لیوان را گرفت:
- خوبم، گرممه. باز شوفاژو تا ته وا کردی؟
- من دست نردم بهش. همونه که خودت تنظیم کردی.
- نشست و بلوزش را از سرش بیرون کشید. آن را روی مبل پشت سرش پرت کرد و جرعه‌ای گنده از رانی را خورد. روی متکایش که افتاد، شمیم پرسید:
- خُنک شدی.
- کدومش؟ خُنک از هوای گرم یا اون یکی؟
- مگه چن تا خُنک داریم؟
- یه رفیق داشتیم تو سربازی بچه مشد بود. وقتی یکی یه کار بی مزه می کرد، می گفت چقد خُنکی.
- الان تو مگه کار بی مزه کردی؟

- نمی دونم! ذهنم مدام اینور و اونور می چرخه.
- همش ام دور چیزا بی خودی که ربطی به من نداره.
- نمی زاره حواسم جم شه برم یه کتاب وردارم بخونم.
- مثلاً الان کدوم وری دلت رفته که نباید؟
- بی آنکه جواب دهد، جرعه‌ای دیگر از رانی‌اش را خورد.
- این بار کوچکتر! فهمید ذهنش مشغول است. باید به حرفش می‌گرفت:
- رانی رو مامانم درست کرده‌ها.
- قوسی به لبش داد و لیوان را نگاه کرد:
- باریکلا. رو دست خاتونم بلند شدن.
- الانه جفتشون خونه‌ی عاطفه‌جونن!
- بی‌هیچ واکنشی لب زد:
- به سلامتی.

-خواستگاری خواهرت‌ها.

مقابل جمله‌ی محکم شمیم، سفت جواب داد:

-این روزا خواستگاری زیاده ولی عینهو آدمیزاد نیس.

-چرا؟

-اون از بابامون سر پیری افتاده دنبال زن، اینم از

خواهرمون که لا دست از ما به‌ترونه نمی‌شه رفت

دنبالش.

-بابات که بنده‌خدا بی سروصدا دنبال یه همدمه. بیشتر

جنبه‌ی همخونه‌اس که تنها نباشه. به قول خودش اگه

دور از جون مُرد، یکی باشه کنارش! دیگه پرسون

پرسون رسیدم خونه‌ی ام کلثوم نداره.

از جمله‌ی آخر شمیم پُقی خندید ولی با حرص گفت:

-نه تو رو خدا. واسش دایره دنبکم را بنداز.

– شروع نکن علی. کار بدی نمی کنه.

– آررره.

از جواب کش دار و عصبی اش گذشت و به راهی دیگر

زد:

– پشت خواهرت چرا واینستادی؟

– اون خودش یه بابا داره عین شیر پشتشه. واسه ما

شتر بود.

– حالا توام کنارش بودی چی می شد؟

پوزخندی زد:

– جا نداشت خونه اشون.

– مسخره بازی نکن علی. هستی و احسان دوس داشتن

توام باشی.

- ما جنگ و جدلمونو کردیم تموم شد. اون یارو
می خواس مام باشیم یه اشاره می زد.

- مادرت صد بار بهت نگفت علی؟ از جانب شوهرش
حرف نزد؟

- شتر به پیغام و پسغام آب نمی خوره. توام یقه اتو جر
نده واسه کسی که مردونگیش قد همون بچه درست
کردنه.

لبش را به دندان گرفت و علی را لحظاتی نگاه کرد.
علی سرش را سمت تلویزیون برگرداند. دخترها
داشتند با آهنگی که از برنامه پخش می شد قر
می دادند. نمی دانست بخندد یا داد بزند. شمیم که دید
هوا پس بلند شد. نگاهش کرد. از مدل قر دادن و
رفتنش فهمید ناراحت شده است. نمی خواست عصر
جمعه اش را خراب کند. ولی می دانست از آن جا به بعد

خانه ماندنش اشتباه است. چیزی از روز تعطیل و خانواده نصیبش نمی‌شود. بلند شد و بی‌آنکه دخترها متوجه شوند لباس‌هایش را پوشید. شمیم کاملاً حواسش به او بود. مقابل در خروجی دخترها متوجه‌اش شدند و دنبالش دویدند. تا قبل از اینکه به علی برسند، بیرون رفت و در را بست. صدای جیغ دخترها بلند شد. پشت در استاپ کرد. کلید درآورد برگردد. صدای شمیم را شنید:

– الان بابا میاد دورتون بگردم. رفت یه هوایی بخوره
بیاد بریم دَد.

قلبش را دو دستی چسبید و عقب‌گرد کرد. توی پارکینگ یاسر را دید. عرق‌ریزان داشت جعبه‌ی بزرگی مثل ماشین لباسشویی را می‌کشید:

– چیه این؟

از کنار جعبه به علی نگاه کرد:

— به، سام داش علی! بیا خدا رسوندت.

جلو رفت و سر جعبه را با یاسر گرفت. در حال رفتن

سمت انباری توضیح داد:

— عسل واسه سرجهازی آبجی ام یه ظرفشویی خریده.

فعالانم گفته قایمش کن نبینه. چون مامانم گفته بود

براش نمی خره خواهره تو لکه. ایشالا قسمت آبجی

شوما.

دلش برای روزهایی که جهاز جمع می کردند تنگ شد.

چقدر سر عسل غر می زد! به یاسر بد و بیراه می گفت و

هر دو بهش می خندیدند. کاش دستش برای هستی

هم آنقدر باز بود. اما...

کارتن را داخل انباری جا دادند و مقابل هم ایستادند:

— دستت طلا. بریم بالا؟

سرش را بالا انداخت:

—می رم مغازه.

ابروی یاسر بالا پرید:

—عه، چطو؟ روز جمعه‌ای؟ چیزی شده؟

#سیاژ

#الهه محمدی

در حال رفتن سمت موتور گفت:

—نه! به عسل بگو بره پیش بچه‌ها. خودتم برس به کارا

مادرت چیزی تا عروس شدن ابجیت نمونده.

شصتتس خبردار شد به خاطر مجلس هستی دماغ است. دیگر چیزی نپرسید. عسل نیز به خاطر علی، با اصرار هستی و مادرش عذرخواهی کرد! اما او هم پکر بود. نسبت آن خواهر و برادر به هم، مانند طلوع و غروب ماه و خورشید بود. هر دو زیبا ولی دور از هم! دستی به لباس هایش کشید، کاپشنش را برداشت و سمت آسانسور رفت. خلاف جهت علی که از لابه لای ماشین ها سمت مغازه می راند. وارد گل فروشی که شد جمعیت وول می زد. رامین و حاج حسین را عمیقا در حال کار دید! صدا به صدا نمی رسید. مشتری با صدای بلند قیمت گل دانی را پرسید و علی جوابش را داد. حاج حسین و رامین با دیدن علی صورتشان باز شد. او مرکز آن مغازه بود. میان مشتری ها ایستاد و با چرخیدن سمت هر کدام کارشان را راه انداخت.

دامادی فورس ماژور نیز به پستش خورد! حاج حسین
 که گمان می کرد راه علی بدان سو افتاده، در حال رد
 کردنش بود. ولی علی با گفتن می مانم، همراه مرد
 جوان بیرون رفت تا ماشینش را بیاراید.

سرش که گرم شد، ذهنش نفس کشید. بوی گل های
 پاییزی داشت آرامش می کرد. اما باد و باران های
 یکباره ی پاییز، سر تا پایش را آب کشید:
 -سلام علی آقا.

گردنش سمت راست چرخید و احسان را دید. تیپ
 دلچسبی زده بود. کت و شلوارِ مخملی اش با رنگ
 طوسی، لبخندی روی لبش نشانده بود. ولی با
 چشم های غمگینش همخوانی نداشتند:
 -سلام آقا! این ورا.

بهور علی را نگاه کرد و دستی به ریش بلندش کشید:

-برادرزن آینده‌ام گل فروش باشه من برم جای دیگه
دسته گل بخرم واسه خواستگاری!؟

منتظر بود علی بخندد و تبریکی چاشنی اش کند. اما
انتظارش بیهوده بود. علی به مغازه اشاره کرد:

-برو انتخاب کن اومدم.

پیش از آن که قدمی بردارد، دستی به شانهای علی زد:

-نمیای؟

-نه!

نه‌ی محکم علی پیشش زد. عقب‌عقب سمت مغازه
رفت و وارد شد! دقایقی به ماشین عروسی که دستش
بود ور رفت و یکهو ولش کرد. داخل مغازه رفت.
احسان سبدگلی برداشته و در حال حساب کردن بود.
تا خواست کارت بکشد، علی بلند گفت:

– حساب نکن حاجی! با منه.

رامین از روی مشتری‌ها سمت احسان کله کشید:

– عه، دوما دشونه حاجی. ارزون بزن!

خنده‌اش با لبخند نرم احسان و تعجب حاج حسین بیشتر شد ولی تا چشمش به قیافه‌ی جدی علی افتاد رویش را برگرداند. احسان تعارفاتش را کرد و علی جلو رفت. حاج حسین همانطور که با تعجب نگاهشان می‌کرد، گفت:

– شیرینیا رو تنها خوردی علی آقا؟ آدم دوما د به این مهجوبی رو قایم می‌کنه؟

علی کارت احسان را از میان انگشتانش کشید و داخل جیبِ مقابلِ کتش فرو کرد:

– قراره دوما د بشه حاجی. ایشالا امروز جوابِ درست درمون گرفت، شیرینیم می‌خوریم.

متوجهی منظور علی شد:

– به! مبارک! پس شما چرا اینجایی آقا؟ برو بشین صدر مجلس واسه اش شرط و شروط بزار. برادر عروس از باباش مهمتره.

احسان بل گرفت از دخالت به جای حاج حسین:

– گل گفتی حاج آقا. نامرده هر کی به حرفش گوش نده. دورازی حاج حسین افتاد. فهمید علی برای نرفتن به خانه‌ی ناپدری اش آن طور اخم کرده و روز تعطیلش خانه را ندید گرفته است. دستی به ریشش کشید و گفت:

– ایشالا خیره پسرم. علی آقام ماشالا عاقله. براتش را داشته باشه، بن بست نمی شه براتون.

امید احسان کم سو شد. بله‌ای گفت و سبد گل را برداشت. پشت خدا حافظی و دعای خیر حاج حسین از

مغازه بیرون رفت و علی به دنبالش! با چشم آن سوی
خیابان را نشان داد و گفت:

– یہ نفر جا خالی داریم علی آقا. تپت کہ خفنه، ادکلنتم
عطر گلا. به خاطر من و هستی بیا بریم دلم سفت تر
باشه.

علی نگاهی به ماشینِ آشنای آن سوی خیابان انداخت.
مصطفی پشت فرمان بود و مرتضی کنار دستش!
صندلی عقب دیده نمی شد. فکر کرد مادرش راضی
شده و آماده است. اما یاد حرف شمیم افتاد. منیر
همراهشان بود. دستی روی شانہی احسان زد و گفت:
– مشکلی نیس کہ بودن یا نبودن من روش تاثیری
داشته باشه. ازم نخواه جایی پیام کہ تموم خاطرہهای
بدم زنده می شه. بخواد بشه می شه.

احسان پوزخندی زد و سر تکان داد. اضافه‌گویی
 فایده‌ای نداشت. باقی حرف‌ها را چون مونولوگی
 بی صدا توی ذهنش گفت. دستش پیش رفت با علی
 خداحافظی کند و برود. علی دستش را گرفت و
 همراهش آن سوی خیابان رفت. زشت بود به پدر و
 مادر شمیم سلامی نکند...

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀:

#پست‌شخصت‌وشش

فضا با وجود مهمان‌نوازی عاطفه و شکرپرانی خاتون
 کمی سنگین بود. بیشتر بین مردها و نوع نگاه شسته
 رفته‌ی بهمن!

انگار هر کس روی مبل جابه جا می شد، صدای
 خرچ خرچ میخها را می شنید با اینکه شنیده نمی شد.
 سوال و جوابها تماما خشک و رسمی بود. شاید
 دلیلش کامل نبودن خانواده‌ی مرتضی بود تا مجلس
 را دست بگیرند. مرتضی تجربه‌ی برادرش و
 پشت گرمی او را هم نداشت! حالا که محتاج
 همسرش بود، پشت او و پسرش را خالی کرد.
 منیر با جمله اش کمی جو را عوض کرد:
 -هستی خانم میان بینیمشون! چشممون به در
 آشپزخانه خشک موند.

عاطفه لبخندی زد و اشاره‌ای به میوه‌ها کرد:
 -شما بفرمایید، می رسن خدمتون!
 -خوردن چایی از دست عروسمون بیشتر مزه می ده.

عاطفه لبخندِ نرمی زد و دست‌هایش را به هم مالید.
 در کت و دامن مجلسی‌اش شیک‌تر از همیشه چشم
 را می‌زد. انگار نه انگار عروس دارد و صاحب دو نوه
 است. دارد داماد دوش را می‌گیرد و باید منتظر
 نوه‌های بعدی باشد! در جا نیم‌خیز شد که حرف
 بهمن به مبل می‌خس کرد:

-رضایت شوما نشون نمی‌ده پیش از این تو گروه
 مخالفا بوده باشید.

همه کمی از حرف بی‌رودربایستی بهمن جا خوردند.
 منیر رویش را سفت‌تر کرد و پرسید:

-من چرا باید مخالف پیوند دو تا جوون مشتاق هم
 باشم آقای امینی.

بهمن اخم‌هایش را در هم کشید و یکه‌تازانه ادامه
 داد:

- من مصفام. از بین حرفا هستی بو بردم مادرِ آقا
احسان تمایل زیادی به این وصلت نداشته.
نگاهش چرخى روی مهمانانش زد و نهایتا روی منیر
بازگشت:

- اینکه پا رو دلتون گذاشتید و تشریف آوردید، نشون
می ده آینده ی پسر تون خیلی واسه تون مهمه.
منیر لبخند بی روحی زد و سرش را میان چادرش
تکانی داد:

- فهیمه خانومشونم بد بچه اشو که نمی خواد. جوونا یه
قده بد حرفو حالی آدم می کنن.

گره ای به پیشانی صاف و براق بهمن افتاد:

- پس شوما مادر آقا زاده نیستید!؟

عاطفه پیش از جواب منیر گفت:

- منیر خانم زن عموی آقا احسان هستن. مادر

شمیم جون!

چهره‌ی بهمن همراه پیشانی گره خورده‌اش باز شد:

- به به! عجب.

عاطفه بله‌ای گفت و بلند شد تا هستی را همراه خود

به پذیرایی بیاورد. می‌دانست تمام لب‌هایش را

خورده و به فرو کردن ناخن‌هایش توی کف

دست‌هایش رسیده است. وارد آشپزخانه که شد، تند

و آرام گفت:

- چایی رو بریز بیا دیگه. زیاد استکانا رو پُر نکن

بریزه تو سینی!

حرفش را زد و برگشت: @Vip Rom

- مامان!

با صدای نرم هستی برگشت سمتش:

–هان؟

–بابا چرا اینقد سفت و خشک شده؟ چرا اینجوری

حرف می‌زنه؟

–بابات بیست سال بیشتره اینجوریه. تازه دیدیش؟

مقابل حرص فروخورده مادرش، سر تکان داد و

ناباورانه حرف زد:

–نه! هیچ‌وقت با ما اینجوری حرف نمی‌زنه.

حق با هستی بود. بهمن بچه‌هایش را با هیچ چیز

عوض نمی‌کرد. اما آن لحظه فرصت ریزریز تعریف

کردن شخصیت او و تفاوتی که بین خودش و بچه‌ها

قائل می‌شد را نداشت تا به هستی ثابت کند سال‌ها

چطور با او رفتار کرده است:

-وقتی که پای منافع خودش و خانواده‌اش بیاد
وسط، از هیچی نمی‌گذره.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه باباته و خوبی تو می‌خواد. حتما یه چیزی
بیشتر حالیش می‌شه سفت نشسته دختر. فعلا چایی
رو بیار بعدا باهات حرف می‌زنی.

پشت کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. تا رسید، بهمن
با این جمله مجلس را ادامه داد:

-چه خانوم شیرپاک خورده‌ایه شمیم خانم شما. کلبه
خرابه‌ی ما رو مزین کردید.

دست‌هایش را به طرفین باز کرد و افزود:

-عذر تقصیر نشناختم. کمرنگ بودن رابطه‌ها و
نداشتن رفت و آمد همینه.

منیر تشکر کرد و بهمن با نگاه کردن به سبد گلی که احسان آورده بود، افزود:

—ما زیاد توی فامیل برش نداریم. اما آدما و نوع تربیتشون مشخص می‌کنه چه نونی خوردن. مثل دسته گلی که اومده ولی خبری از تزئین کننده‌اش نیس. اینطوریاس دیگه!

جمله‌ی جدید بهمن با اینکه خودخواهانه بود و داشت با سرپوش گذاشتن بر اشتباهات خود، از نیامدن علی گله می‌کرد، کمی خشکی‌اش را شست. کسی قضیه را کش نداد. حالت و لبخند عاطفه نرم‌تر شد و بقیه نیز نفس راحتی کشیدند. از برخورد بهمن فهمیدند حضور علی و شمیم چقدر می‌توانست در آن مجلس موثر باشد. منیر لبخندی زد و گردن مصطفی یک وجب بالاتر رفت:

-خوبی از خودتونه. انشالله با پیوند جدید، رفت و
اومد شمام بین اقوام بیشتر می شه و بهتر با هم آشنا
می شیم.

بہمن سری تکان داد و انشاللهی گفت. هستی کہ با
سلام دادن و سینی چای وارد شد، جو کاملاً برگشت!
رنگ گونه‌های دختر، شبیه شالِ گل بهاری روی
سرش شده بود. حسین به رنگ گل بهی آن اسم را
می داد. معلوم نبود رنگ رز گونه‌اش است یا شرم
عروس شدن!

خاتون کہ بلندبلند قربان صدقه رفتنش را شروع
کرد، حال هستی طبیعی تر شد. سکوت گاهی وقت‌ها
بدترین شکنجه برای دختر و پسر در آن گونه
مجالس می شد. هستی به ترتیب از کنار خاتون پیش
رفت تا به پدرش رسید. بہمن بی آنکہ نگاهش کند،

سرش را به علامت نمی خورم تکان داد و هستی را
رد کرد.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

دخترک نیم‌نگاهی به پدرش انداخت ولی چشم‌های
همیشه مهربان او را ندید. داشت سمتی دیگر را نگاه
می کرد. با تعریف و تمجید منیر و خوش برخوردی
مصطفی از مقابلشان گذشت و به احسان رسید.
مقابلش که ایستاد همه‌ی فضا برایش صحنه‌ای
رمانتیک شد. تنها احسان را با کاخن دید و

استودیویی که داشت برایش شعر آواز قوها را زمزمه
می کرد...

"بهترین آهنگ زندگی من، نبض توئه

بمونه پیش تو قلبم، این قرض توئه

تو چراغ دل تاریکمو روشن کردی

شهر آباد شده‌ی دل جزو مرز توئه...

حیف، حضور تو بند مو بود

حیف، ادامه با تو آرزو بود

عشق صدایش به عرش آسمون رفت

عشق آوازش، #آواز قو بود..."

صدای آن شعر با زمزمه‌ی احسان در سرش اگو

می شد. اگر احسان برایش هدیه‌ای را در سینی

نمی گذاشت، تکان نمی خورد. نگاهش روی جعبه‌ی

مخملی ماند و به چشمان احسان چسبید. احسان چشمک ریزی برایش زد، لبخند قشنگی چاشنی اش کرد و چایش را برداشت. لب‌هایش که با گفتن مرسی بهم خورد، یاد شیرینی و داغی‌اشان افتاد و رد شد. از مقابل صورت خندان و راضی مرتضی که گذشت کارش تمام شده بود. جعبه‌ی مخملی را همراه سینی کنارش کشید و بغل خاتون نشست. جایی که پیرزن برایش باز کرد:

— بیا اینجا قربون قدت. ایشالا تو لباس سفید بخت بینمت.

هستی بین انشاللهی که جمع گفتند و مانند پوره‌هایی از گل روی سرش ریخت، نشست. درست مقابل احسان! داشت به چایش لب می‌زد. سوزش لبش را دوست داشت! انگار در حال بازی با احساس او بود.

سوال جدید بہمن و نگاہ مستقیمش سمت احسان و پدرش، استرس را بہ جان احسان انداخت:

– چطور یاس مادر آقا احسان تشریف نیاوردن؟

احسان چای نیم خورده اش را بین دست فشرد و دستی بہ موهای صورتش کشید. مرتضی بہ جای احسان جواب داد:

– بزرگترایی کہ خدمتتون هستن، عذر غیبت مادر احسان رو نمی کنه؟

– البت ہمگی تاج سرن. ولی ہر کس جایگاہ خودشو داره. اونم مادر داماد کہ در آیندہ ستون این زندگیہ.

سکوتی محض افتاد. احسان دست زیر ریش بلندش انداخت و در دل ہستی آشوب افتاد. مصطفی اجازہ نداد آن سکوت طولانی شود. ہمراہ برادرش آمدہ بود تا این لحظات را برای او و احسان بسازد:

- زن داداشم ایشالا ببینه خوشی بچهاش تو چه
مسیریه، کوتا میاد آقای مصفا. مهم خواست
بچه‌هاست.

بهمن پاهایش را روی هم انداخت و به مبل تکیه زد:

- این درست! اما با تجربه‌ای که من دارم می‌گم مهم
اول رضایت بزرگتر است. خصوصا مادرا.

نگاهش سمت احسان رفت و ادامه داد:

- شوما می‌تونی بعدها مادرتو دور بندازی یا انکارش
کنی به خاطر زنت؟

سکوت احسان باعث شد بهمن روی حرفش مصرتر
شود:

- همین نبودن و نیومدن اعلان جنگه. شمشیر

ورداشتن واسه دختری که تو ناز و نعمت بزرگ شده
و باید من بعد شنونده‌ی جملات سنگین باشه.

سرش را بالا انداخت و گفت:

– نه! به نظر من و همه‌ی شما این وصلت مورد داره.

رنگ احسان از جواب مستقیم بهمن رفت. گوش

هستی تا لحظاتی چیزی نشنید جز دنگ‌دنگ کردن.

هیچ‌وقت پدرش را اینطور یکه‌تاز ندیده بود. حالا

احسان را بهتر درک می‌کرد. پدرش داشت مانند

مادر او می‌شد. اما بین تفکرات آن پدر و مادر

فرسنگ‌ها فاصله بود...

مصطفی اجازه نداد آن لحظات زهر شود برای

برادرزاده‌اش:

– این مجالسا بالا و پایین زیاد داره. ما بی تجربه

نیستیم توش. شمام ماشالا عاقلید. ب بسم‌الله رو که

بگی، اول حرف و حدیثه.

خاتون در ادامه‌ی حرف مصطفی گفت:

–شیکر به کلومتون حاج آقا. این دوماً ما مٲ همهٲ
باباها ٲه قده هول دخترشو داره. عینهو خودتون که ته
کفش آهنی علی و سابوندید تا بعله بدیتون.

مصطفی لبخندی زد ولی منیر گفت:

–ماشالا علی آقاتون نداشت ما جم بخوریم
سادات خانم. دختره رو تو ٲه چشم هم زدن صاحب
شد و برد.

–پشیمونی تون؟

منیر چادرش را محکم تر کرد و چشم‌هایش را
درشت:

–نه! ایشالا صد سال ٲا هم خوش باشن. امید
خونهٲ ما شدن.

نہی محکم منیر و جمالات شیرینش باعث شد
چشم‌های خاتون پرک‌پرک بزند. به بہمن نگاه کرد و
گفت:

- تو کار همه اومد و نیومد هست مادر. قسمت هم
باشن زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین مال هم.
بہمن دو دستش را در هم چفت کرد و به کاسہی
زانویش زد:

- درست سد خانم! اما بزارید بی‌رودروایسی بگم
حضور و حرفا مادر آقا احسان واس من خیلی مهمه.
چون خودم از سمت مادر خوردم و زخم کشیده، روش
مصرم. تو جریانید کہ!

چینی بیشتر دور لب‌های خاتون نشست و خطی روی
صورت عاطفہ افتاد. نگاه بہمن به مقابل چسبید و
روی صورت احسان و مرتضی دور می‌زد:

-من عاشق زنه شد. هنوزم هستم! اما مادرم با ازدواجم مخالف بود. بعد بیست سال و دو تا بچه هنوز نتونسته با خانومم کنار بیاد. به خودش که بد گذشت هیچ، با تلخ زبونی و رفتارا عجیب و غریبی که گاهی واسه خودمم جای سواله، مغز زنمم داغون کرده. بگذریم از خطاهای ریز و درشت خودم که سر جوونی و جاهلی در آوردم. مگه یه زن چقدر می تونه تحمل کنه؟

#سیاژ □

#الهه محمدی

@Vip Roman

بالاخره بهمن اعتراف کرد و پا روی غده‌ی سنگی
 غرور گذاشت. همانی که داشت درز می‌گرفت تا علی
 را خطاکار جلوه دهد. منتظر جواب اطرافیان ماند.
 سکوت که جوابش شد، نیم‌نگاهی به عاطفه انداخت
 و ادامه داد:

-نتیجه‌ی این کشمکش و عواقبش رو دیدم. از من
 نخواید بزارم این تقدیر واسه یه تیکه از وجود خودم
 تکرار بشه. اونم هستی که طپش قلبمه.

نگاه هستی به پدرش چسبید. با اینکه تلخ بود و به
 ضرر آن‌ها حرفش، اما خودش شده بود! همان که
 می‌شناختش:

-چون نمی‌تونم نسبت بهش بی‌اعتنا بشم و ممکنه
 هر واکنشی مقابل تلخی‌های احتمالی نشون بدم.

حمایت سخت بہمن از ہستی دست و پای مرتضیٰ
 و احسان را حسابی بست. با این حال مرتضیٰ مثل
 وکیل مدافعی کہ پروندہی شکست دستش است اما
 ہنوز بہ حکم قاضی امید دارد، آخرین دفاعیات از
 موکلش را کرد:

می گن مال یہ جا می رہ، ایمان ہزار جا. حکایت
 امروز ماست. نزاریم فکرمون بہ خاطر ندونم کاری
 یکی دیگہ بہ خطا برہ و راہ جوون مون رو ببندیم.
 من متوجہی منظور شما ہستم قربون. کسی ہم کہ
 از خونوادہی عروس عاطفہ جلوہ نشسته یعنی آخر
 ضمانت. ولی باس بدونم چرا حاج خانم شما توی این
 مجلس نیست؟ از نظر شما خانومتون ہمون مالیہ کہ
 بہش فک کنیم ایمانو بہ باد می دہ.
 احسان انگار آشفته شد:

-این طور یام نیس آقای مصفا.

بهمن روی صورت احسان ماند و محکم پرسید:

-شوما توجیهام کن دلیل مخالفت مادرو، من همین

الان شرایط دخترمو سیاهه می کنم می زارم وسط

واسه ات.

-مامان واسه خودش اعتقاداتی داره که قاطی فکر

من نمی شه. اینکه ایشون یه سبک زندگی رو

می پسندن من یه روش دیگه رو دلیل نمی شه واسه

بد بودن صرف.

-همین الان به خاطر مادرت مقابل دلت وایسادی.

چطوری قراره بعدا از زنت مقابل مادرت دفاع کنی؟ یا

مادرتو بزاری کنار به خاطر زنت؟

- اینا راه‌های بن‌بسته آقای مصفا. من به همه‌اشون
فک کردم. فقط به بزرگ‌منشی بزرگ‌ترام امید بستم و
بس.

احسان که تمامش را رو کرد و گفت به نتیجه‌ای
نرسیده است، بهمین نیز حرفش را زد:

-دقیقا این مشکلو من با مادرم داشتم و دارم. ولی
این مشکل دختر من و زنه نیست. اول باس خودم
مشکلمو با مادرم حل می‌کردم.

احسان صاف نگاهش کرد. بهمین ادامه داد:

-سن که سر آدم میاد، متوجه‌ی خیلی چیزا می‌شه.
اما فرصتی برای مرمتش نداره. عاقل باشه سفت
وایمیسته اون اشتباهات واسه بچهاش تکرار نشه.

-اگه دل بچها تون به این عقاید شما نخونه، باز
اصرار می‌کنید؟

-من سعی می کنم بچه‌امو متقاعد کنم. شمام تلاش کن مادرو راضی کنی! چون من از حالت دخترم می فهمم که به این مجلس راغبه. واسه همین ترجیح می دم تو مجلس بعدی مادر شوما بغل دستتون باشه تا بتونم به خواسته‌ی قلبی دخترم احترام بزارم.

پلک‌های احسان به هم خورد. حجت برایش تمام شد. در برهوتی خشک‌تر از کویری که داخلش بود سرگردان ماند. راضی کردن مردی که مقابلش نشسته بود، از مادرِ سرسختش راحت بود. او عاشق دخترش بود و فهیمه کارهایش روی حس انتقام‌جویی دور می زد!

@Vip Roman

باقی مجلس برایش در چشم‌های هستی خلاصه
شد. رنگِ روشنی که موج انداخت و پیش چشمش
عسلی کدر شد...



– نمی‌تونستم از رفتن منصرفش کنم.

– پس چیکار کردی؟

– نشستم کنار دریچه، سیگار روشن کردم و رفتنش
رو دیدم.

– بعدش رفتی خونه؟

– نه یه پاکت سیگار کشیدم، گفتم شاید برگرده.

– بعدش چی؟ رفتی خونه؟

– آره رفتم خونه و همه عکس‌هاش رو جمع کردم.

-سوزوندی؟

-نه گذاشتم تو انبار.

-چرا نسوزوندی؟

-دیوونه شدی؟ شاید برگرده...

شاید برگرده...

#روزبه معین

#پست شصت و هفت

در حال و هوای خود بود و مثلا داشت کمک مادرش
می کرد. سالانه سالانه وسایل پذیرایی را برمی داشت و
روی این می چید. چقدر از آن این قدیمی بدش

می آمد و به مادرش غر می زد با جزیره عوضش کند.
 حالا نه تنها به آن آشپزخانه و این اهمیتی نمی داد،
 هیچ التفاتی به اطرافش هم نداشت. حس کرد دست
 مادر نرم به کمرش کشیده شد. نگاهش کرد!
 چشمانِ عاطفه برایش درشت شد و سمت بهمن
 اشاره رفت. داشت بهش هشدار می داد. فکرش را
 آزاد کرد و با دقت به اطراف سرک کشید. حسین
 طبق معمول از فرصت‌ها سواستفاده کرده بود.
 مخصوصاً وقتی هستی و عاطفه بهش گیر نمی دادند.
 ایکس باکسش را آورده و به قول خودش به
 تلویزیون بزرگه وصل کرده بود. جایش نبود به او
 تذکر بدهد امتحانات ماهانه دارد. اخم پدر مثل
 وقت‌هایی که چون تیغ، تیز می شد، ساکتش کرد.
 فهمید چرا مادر بهش هشدار داده است. تا زیاد
 جلوی چشم بهمن آفتابی نشود. برعکس آن شب

دوست داشت بیشتر مقابل چشمان پدرش باشد تا
 زبانا بفهمد به چه فکر می کند. حرف هایش مقابل
 مهمان ها با اینکه احسان را پکر کرد و دلش پیش او
 ماند، برای خودش غیر منطقی نبود.

– نه یه آجانس بگیریتون من برم.

با صدای خاتون سمت پیرزن چرخید. پیش از آن که
 چیزی بگوید عاطفه گفت:

– کجا حالا مامان؟ عجله داری؟

خاتون حاضر و آماده بود. چادر سیاهش را دور کمر
 جمع کرد و دست هایش را طبق عادت بیرون آورد و
 لنگان لنگان پیش آمد:

– عجله چرا مادر، برم خونه را احترام.

– شام بخور بهمن می برت.

–سلامت باشیدون. ایشالا همیشه خونه اتون حرف
شادی و عروسی باشه.

هستی مصرانه گفت:

–بعد مدت ها اومدی اینجا، امشب پیشم بمون
خاتون.

پیرزن در حال دست کشیدن به صورت هستی
لبخندزنان گفت:

–عاقبتت به خیر بشه ننه. تو میای پیشم می مونی چه
توفیری داره؟

بالاخره صدای بهمن درآمد. از جا بلند شد! در حال
دست کشیدن به کمرش و صاف کردن شلوارش،
سوئیچش را برداشت: @Vip Roma

–خاتونت نوه ها دیگه اشو خوب می یاد. الانم باس
زود بره. حتما حکم کردن بعد مهمونی زود بیا.

بهمن که رفت خاتون مقابل تعجب هستی ریز
 خندید. گاهی سر از رفتارهای ضد و نقیض آن‌ها
 در نمی‌آورد. اینکه پدرش غیظ کند و خاتون جای
 جواب دادن لبخند بزند! عاطفه علت غیظ بهمن را
 بیرون ریخت و معمای ذهن هستی را حل کرد:
 -توقع داشت علی بیاد مامان. از تیکه‌ای که انداخت
 معلومه.

خاتون در حال سر تکان دادن یواش یواش سمت در
 رفت. هستی و عاطفه نیز به دنبالش:
 -اونم نمی‌شه پا رو دُمش گذاشت. می‌دونی اخلاقشو
 که.

-حالا تو ماشین بازم غُر زد شما چیزی نگو.
 در حال گذشتن از کنار حسین خم شد و سرش را
 بوسید:

– نه ننه. چیکار دارم.

حسین بلند شد و آویزان خاتون. دست دور کمر او انداخت و شروع کرد به نوازش پشتش. عاطفه اما کوتاه‌بیا نبود:

– پسره می‌اومد، شاید بهمن اینقد به نبودن مادر احسان پیله نمی‌کرد. دماغ اون بچه هم دم رفتن باد نمی‌افتاد.

خاتون نگاهی به عاطفه انداخت و با تعجب پرسید:

– تو خودت نمی‌گفتی ننه‌اش راضی نیس دردسره؟
خودم از قوم شوور کشیدم بچه‌امو نمی‌دم؟

به خاتون نگاه کرد و با درشت کردن چشم‌هایش خواست مقابل هستی ادامه ندهد. اما هستی بچه نبود که معنی نگاه‌های مادرش را نفهمد.

– حالا شاید اونم تونست مادرشو راضی کنه.

عاطفه برای ختم کلام گفت:

–مشکل ما نیست که.

هستی گوشه چشمی معترضان به مادرش انداخت و عاطفه با آرنجش به او زد. یعنی فوراً پشت احسان را بگیر! راضی بودن و نبودن عاطفه حکمی نداشت. هم دلش می خواست دخترش به مراد دلش برسد هم از آینده خوف داشت.

خاتون به حرکات آنها خندید، رویشان را بوسید و عقب عقب از پله های ایوان پایین رفت. حسین دوید و پایین پله ها منتظرش ماند. پاهای رنجور و بیمار دیگر همراهی اش نمی کرد تا طبیعی حرکت کند.

هستی زودتر از مادرش به داخل برگشت! بوی گلها در خانه پیچیده بود. سمت سبد گلی که احسان

آورده بود رفت. کنارش نشست و گلبرگ‌هایش را نوازش می‌کرد:

-برش تو اداقت پیش خودت باشه.

سمت در چرخید و مادرش را دید:

-رفتن؟

عاطفه سمت آشپزخانه راه کج کرد:

-اونی که رفته قلب توئه. چی برات خریده بود؟ یه جعبه داد بهت انگار.

هنوز داخل جعبه‌ی کاربنی شکل را ندیده بود.

شانه‌اش را بالا انداخت و با برداشتن سبدگل بلند

شد:

-با من کار نداری؟

فهمید حال و حوصله ندارد بهش گیر نداد:

نه!

وارد اتاقش شد و در را بست. سبد گل را روی میزش گذاشت. یکی از گلبرگهای بنفش از شاخه کنده شد و افتاد. برش داشت! در حال نگاه کردنش بود که تلفنش زنگ خورد. احسان بود! گوشی را برداشت و آرام گفت:

سلام!

همانطور خلاصه جواب شنید:

سلام!

حال هر دویشان گرفته بود.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

- غیر از احوالپرسی، حرفی نداری؟

- تو چی؟

- من و چلوندی می دونی چی تو مغز مه. تموم حرفامم برات روئه. چیزی نداشتیم که بگم.

- مگه من واسه تو زیر آبی رفتم؟

- نه، ولی می تونستی بابا تو یه خرده بپزی که.

فهمید از پدرش دلگیر است:

- مامانم بعد این همه سال هنوز نمی تونه مخشو بزنه.

من چطوری به نفع خودم ازش امتیاز بگیرم؟

- تو بچه اش. قصه ات با مادرت فرق داره براش.

- حیام هست احسان. توقع نداری که مستقیم بهش
 بگم من این زندگی رو می‌خوام کوتاه بیا از عقایدت.
 بعدش چیز سختی نخواست ازت.
 - باشه!

از احسان دلخور شد و اعتراضش را بیرون ریخت:
 - این جووری نگو باشه که انگار می‌زنی تو گوش آدم.
 احسان حرصی تر شد:
 - پس چه جووری بگم؟ تشکر کنم؟
 - تو دستت باز تره. اینو ده بار بهت گفتم.
 گر احسان بیشتر شد:

- والا من از تو گرفتارترم. باز خدا پدر بابای تو رو
 بیامرزه.

دلش سوخت و نرم شد مقابل احسان:

-حالا سعی اتو بکن، بازم بگو، شاید فایده داشت.
صدای احسان نیز پایین آمد. اما خش برداشته بود:
-یه بار که هیچی، صدبار دیگه ام حرفشو بزنم مادر
من حرفش یه کلامه.

-اونوقت من به بابام بگم کوتاه بیا بعدا مادرت
شاکمی تر نمی شه.

احسان گوشی را در دست جابه جا کرد:

-من می خوام حرف آخر با مامانم بزنم و پیام بیرون
از خونه هستی. می خوام بینم پشتمی بزنم به خاکی
یا توام زیر پرچم باباتی؟

-این جووری قاطی نکن لطفا. به بیراهه ام نرو. پدر و
مادر چیزی نیست که بندازیش دور. من نمی خوام
بعدا نفرینم کنه.

- پس بشین راضی بشه بیاد واسهات دعای خیر
بخونه.

- عیبت اینه زود از کوره در می‌ری. جا مسخره کردن
من راه چاره پیدا کن.

- ننه ما مرغش یه پا داره. چرا نمی‌ره تو مخت؟

- باید به خاطر غدبازی مادرت سر من داد بزنی؟

سکوتی بین‌شان افتاد. احسان خجالت کشید! گوش

را چند بار به پیشانی‌اش زد و صدای نفشش را در

گوش هستی جا گذاشت. آرام که گرفت، گفت:

- چند ساله از عروسی داداشت می‌گذره؟ زوده هنوز

واسه دوس داشتن من؟

هستی لب‌های ورچیده‌اش را به هم مالید و دماغش

را بالا کشید:

– حرفشو چند وقته انداختی احسان. یه کم صبور
 باش. سعی کن! هنرمندا آدما باحوصلیه ان‌ها.
 – چه جور ی؟ آخه تو راه رفتنی تو لامصب. اینو کجای
 دلم بزارم؟

بغضش گرفت:

– ایشالا بابا نتونه ویزا بگیره. امیدوار باش!
 صدای احسان افتاد. انگار خودش هم در آغوش
 هستی:

– نرو هستی. بمون! تو این شهر هزاران دلیل واسه
 زندگیه. بری، آرزوهای منم بردی.

نتوانست جواب احسان را بدهد. بغض گلوگیرش
 شد. فقط هقی زد و اشکش چکید! تماس را قطع
 کرد تا راحت گریه کند. دلش خیلی پُر بود. احسان
 پی گیر نشد. زنگ نزد! فهمید حال هستی خراب شد.

گوشی را در جیبش انداخت و سربالایی خیابانی را گرفت که داشت می‌رفت. بی‌آنکه بداند کجاست! هستی بلند شد و جعبه‌ی مخملی را برداشت. داخلش یک ساعت زیبا بود. دستش کرد و گلابرگ جدا شده از سبدگل را بین مچ و پایش گذاشت. عکسی گرفت و برای احسان فرستاد. پیامش زود دانلود شد. فهمید احسان گوشی به دست منتظر اوست. زیر عکسش نوشت:

"به عقربه‌های ساعت‌م گفتم روی عددی بنشین که قسمته بینمت."

طولی نکشید که دید احسان دارد برایش می‌نویسد:

"من ساعت صفرو دوس دارم. تو رو مثل اون می‌خوام. می‌دونی چرا؟ چون همدیگرو محکم بغل کردن."

- بیخود نیست بهش می گن صفر عاشقی.

- ایشالا باطریش همونجا ته بکشه.

- کجایی که بهم زنگ زدی؟ فک نکنم هنوز رسیده

باشید.

- دو سه تا چهارراه بعد از خونه شما پیاده شدم.

می رفتم خونه و مامانمو می دیدم باهانش بد حرف

می زدم.

- پس عاقلم هستی. داری فک می کنی.

- خریه وقتا مخمو گاز می گیره ولی با اینکه می دونم

راه ندارم، آره، توفکرتم فین فین نکنی.

خندید و برایش نوشت:

- دماغو خودتی. ناامیدم نباش. بالاخره مادره، کوتاه

میاد.

- فرصت کمه هستی. کاش قضیه ی رفتنتون جلو نبود.

- حالا بابام سر حال بشه باهاش حرف می زنم.
بالاخره ازم می پرسه نظرت چیه.

- حالا نظرت چیه؟ نمی گی به من؟

- تو که می دونی نظرمو بدجنس. دنبال شرایطم بتونم به خواسته ی دلت نزدیک کنم.

- چی می شد اوکی می دادی من امشب اونجا بمونم.

- از اون دومادایی هستی که با زیرشلواری میان؟

دست از تایپ کردن کشید و دوباره زنگ زد:

- زیرشلواری می خوام چیکار. میام زیر لباس تو قایم می شم.

صدای خنده‌اش در گوش احسان پیچید. مکالماتی
که بین شان رد و بدل می‌شد، از فضای بد آن روز
کمی جدایشان کرد...



ما هرگز فراموش نمی‌کنیم
فقط کمی چشم‌هایمان را می‌بندیم،
تا بتوانیم زندگی کنیم...

#واسینی‌الاعرج

@Vip Roman

#پست‌شصت‌وهشت

آنقدر به خانه نرفت تا مطمئن شود کسی نه
منتظرش است نه بیدار!

ساعت از یازده و نیم شب گذشته بود که سمت خانه
رفت. تا می‌رسید یکساعتی بیشتر می‌گذشت و همه
خواب بودند.

دلش نمی‌خواست کسی را ببیند. اهالی آن خانه به
فکر خوشبختی‌اش نبودند. داشت خشک و تر را با
هم می‌سوزاند. حتی پدرش را!

وارد خانه که شد آسمان کاملاً سفید بود. سوز
پاییزی بدی به پوستش می‌زد. چراغ روشن نشیمن
سُستش کرد در جلو رفتن! یعنی هنوز بیدار بودند؟
همان لحظه صدای بلند مادرش را شنید. سعی
می‌کرد آرام حرف بزند. مثلاً داشت احتیاط می‌کرد

چون شب است. اما صدایش از حد معمول بلندتر بود. تعلل نکرد و وارد ساختمان شد. تا در را باز کرد، صدای مادرش را شنید:

–من از خونه فراریش دادم یا تو که دنبال آدمای دوزاری افتادی؟ آدمایی که سرشون به تنشون نمی‌ارزه واسه‌ش تاچه‌بالا گذاشتن، روش نکرده برگرده سر خونه‌ش.

متوجهی منظور مادرش شد. داشتند در مورد او جر و بحث می‌کردند. پدرش او را مقصر دیده و داشت به رویش می‌زد. ولی مگر مادرش ساکت می‌نشست و حرف می‌خورد. داشت به مرتضی نگاه می‌کرد. فهمید با اوست که چشمانش را برایش درانده. حسام نیز مثل همیشه از داد و فغان لذت می‌برد انگار! با

پوزخندی گج، گوشه‌ی مبل افتاده بود و داشت
فوتبال می‌دید. به حرف آمد و جای پدرش جواب داد:

– چطور یاس همه‌ی ملت به یورته مامان. هیچ کس
آدم نیس؟ کی از نظر شما آدمه؟ هر کی وحشی‌تر
باشه؟

احسان با حرفی که زد، همه‌ی نگاه‌ها را سمت خود
چرخاند. فهیمه تا چشمش به احسان خورد بیشتر
شعله کشید. دستش را به پهلویش زد و سینه‌اش را
برای او جلو داد:

– خیلی سرخود شدی تو. بزرگتر نداری نه؟ حتما
دختره بهت گفته چه کتوشلواری هم بپوشی. ندیده
بودم اینو تنت. مارک پشتش خورده یا ماتیک
خانوم؟

مادرش دست پیش گرفته بود تا با هورچی گری
اسب خود را بتازاند. او همیشه خر مُراد را سوار بود:
-بزرگترمو از خیلی وقت پیش در جریان گذاشتم.
برام بزرگتری نکرد.

-حتما می دونه راهی که پیش افتادی چاهه. نخواسته
با سر بری توش.

-بههم ثابت کنید راهم چاه بود. اونوخ چهار دست و پا
می شم دنبال شما.

-مگه حتما باید ازش بخوری که حالت بشه این
لقمه واسه دهن تو نیس پسر. چرا عاقل نیسی تو؟
-از چی باید دست بکشم؟ اونی که شما دیدی و من
نمی بینم اونو نشونم بده دست وردارم.

- کاری نکن پاشم برم سر وقت خودش و ندهاش
احسان. اونوخ پاشنه‌ی دهنمو می کشم و تو چادرش
کفنش می کنما.

- مثلاً الان پاشنه‌ی دهن‌تو نکشیدی مامان؟ داری منو
ملتفت می کنی و دلیل میاری چه ایرادی تو کاره؟
- لازم نیس همه‌ی عیب و علتارو بشکافن.

- پس پای عقیده و کینه‌ی خودت وسطه. طرف من
هیچ عیب و علتی نداره.

فهریمه انگشتش را مقابل احسان کشید و در حال
تکان تکان دادن‌های محکم، با پرخاشگری گفت:

- به خدای احد و واحد دوباره پات سمتش بره هم
دهن تو رو پاره می کنم هم اونو بی آبرو. آبرو که
نداره، اگه داشت تو کوچه خیابون دنبالت را
نمی افتاد.

احسان قرمز شد و عصبی. به پیشانی خود کوبید و
گفت:

هر چی بگن دیگه برمیاد از آدمای این خونه.

مرتضی صدایش را بالا برد بلکه مادر و پسر کوتاه
بیایند:

بفهم چی داری می گی احسان.

احسان محکم تر به پیشانی خود کوبید. چندین بار و
با هر کلمه ای که می گفت:

آقا من دوس دارم این غلطو تجربه کنم. اصلا دلم
می خواد با کله برم تو چاه. بیایید هولم بدید. چرا
دارید نجاتم می دید؟

حسام در کمال خونسردی بنزین روی آتش دل
احسان ریخت و اسید به خورد قلبش داد:

-حتما تا حالام سر چاه بودی و آب می خوردی که نشئه‌ای. خماری آدمو اذیت می کنه. چرا وحشی شدی؟

-اینا کار توئه که تو خطشی. من فرق بین نشئه و خمارم نمی دونم.

-فرق بین ناشزه و غیرو چی؟

-حتما تو خونه مجردی ات تجربه‌اشو داشتی. می دونی به کدومشون نفقه بدی کدومو ندی. بلام نباشی مامانت بهت می گه. هر دو با تجربه‌اید. مرتضی بلندتر از قبل داد زد:

-خجالت بکشید.

احسان سرش را پایین انداخت و طوری ایستاد که صورت پرخشم پدرش را نبیند. اما حسام دست به کمر شد سمت مادرش. همان طور که نشسته بود:

-اگہ من بخوام ہمین زنو بگیرم دنبالم میای یا نه؟

با سر به احسان اشاره کرد و افزود:

-باید دهن اینو گل بگیرم.

فہیمہ فہمید منظور حسام را و نفہمید. ہمہ شان ہمین حالت را داشتند. می خواستند خود را بہ نادانی بزنند. آن طور برایشان بیشتر استفادہ داشت انگار. اما سکوت را فہیمہ بالاخرہ شکست تا تعجب ہمہ شان بشکند:

-کی و؟

دوبارہ بہ احسان اشارہ کرد. این بار با انگشت:

-ہمینی کہ این گاب افتادہ دنبالش می گی نہ. بزار دہنشونو سرویس کنم دخترہ رو ہم پرت کنم عین دستمال تو سطل اشغال.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

قبل از آنکه فهیمه جوابی دهد، مرتضی آتش را توی
چشمان احسان دید و برای آنکه شعله نکشد، بلند
گفت:

-بگیر بشین سرجات حسام.

احسان سمتش رفت و در حال نزدیک شدن داد زد:

-دهنتو ببند.

مرتضی بین شان افتاد قبل از اینکه بهم برسند.
فهیمه نیز بلند شد و کت احسان را از عقب گرفت و

سمت خود کشیدش تا بہم نرسند. اما فایده نداشت.

خشم احسان و کلهی پربادِ حسام سمت ہم

کشیدشان. ممت حسام اول سمت احسان پرت

شد. اما مرتضیٰ بہ عقب ہلش داد:

—برید رد کارتون. چرا شیطون شدید افتادید بہ جون

ہم.

حسام از بالای سر پدرش برای احسان یورش برد.

فہیمہ، احسان را عقب می کشید و حسام بیشتر

گردن کشی می کرد:

—بیفت پشتم من می زنم تو گوش دخترہ مامان.

شوہر تم کہ پیش پیش رفتہ دست بوسی خونہ اشون

راضین. بزار دهن این ننه سگو گوہ بگیرم توام خنک

شی مامان.

مرتضی زیر فک حسام زد بلکه دهانش را ببندد.
 متوجه نشد احسان کی سمت حسام حمله‌ور شد.
 قادر نبود میانہ‌داری کند. از دست فہیمہ ہم در رفت.
 مشت احسان کہ پُر شد، حسام دستش را بالا برد
 سمت او و داد کشید:

— دستت بہ من بخورہ لشتو انداختم جولو سگ.
 قبل از آنکہ احسان دہان حسام را ببندد، فہیمہ با
 کلامش، دست او را روی ہوا خشک کرد:
 — من واسہ خاطر تو میام. برا اینکہ بہ بابات و داداش
 احمقت حالی بشہ یہ پلہ موقعیت بہتر بینن بہ کس
 دیگہ را می‌دن. تو دهن خونوادہ عموت می‌زنم کہ
 اون دومادشون فقط بہ خاطر پول و پلہ دخترشہ
 دنبالش موس موس می‌کنہ.
 مرتضی داد زد:

—آخہ چقد شما کثفید.

فہیمہ سمت مرتضیٰ چرخید تا جوابش را بدهد.
یادشان رفت ساعت نزدیک یک است. مغز احسان
تا ته خالی شد. همان جنونی کہ آنی عقل را زائل
می کرد. ہمہی حسش جز احساسی کہ بہ ہستی
داشت یک لحظہ مُرد. آتشِ داخل شومینہ مثل
حرارتی کہ داشت نگاہش را ذوب می کرد، سمت
خود کشیدش! بدان سو چرخید. ہمراہ فریاد و با
صورت داخل شومینہ رفت. چشمانِ اہل خانہ گرد
شد. لال شدند. تا بہ خودشان بیایند صدای نعرہ
زدنش با آتشی کہ یکبارہ از سر و صورتش بالا
رفت، جگرشان را سوزاند. حسام سمت احسان دوید
و یقہاش را از پشت گرفت. احسان تا فہمید حسام
است، با مشت بہ شکمش کوبید. ہر دو از ہم
عصبانی بودند. حسام، مشتش را با کوبیدن مستی

محکم تر جواب داد. شانهای احسان را گرفت و روی
 مبل پرتش کرد. تمام موهای جلوی سر و صورت
 احسان سوخت. ریشهای بلند و هنری اش مانند
 گوله‌ای زغال سیاه روی صورتش جمع شد. لکه‌های
 سیاه و سرخی نیز روی گونه‌هایش افتاده بود. از
 چشم‌هایش نفرت، همراه سرخی خون بیرون
 می‌ریخت. حسام اخم‌هایش را برای او درهم کشید:
 - فک کردی زنا ارزش دارن به خاطرشون گوه بزنی
 به خودت خاک تو سر؟ همه‌اشون یه استفاده واست
 دارن.

- خاک تو سر تو که همیشه چشمت دنبال ناموس
 مردمه.

- مگه اون مرده‌سگ ناموست شده واسه‌ش خودت
 آتیش زدی؟

- شمیم کہ ناموس مردم هست. چرا چشمت هنوز
دنبال اونہ؟ ترسِ عموها نبود کمر بند تم واسش وا
می کردی.

- گو نخور.

- من گو خور! چرا عککش پس زمینہ موبایلته؟ واسہ
چی عطری کہ می زنہ ہمیشہ تو جیبته؟ چن بار قاطی
مشروبات کردی خوردی؟ فک کردی من گاوم؟
سرش را بالا انداخت:

- نہ! واسہت ابروداری کردم پیش ننهات کہ یقہاشو
واسہت جر می ده بی ابرو نشی.

فہیمہ داد زد:

- خفہ شو احسان. حسام مٹ تو عقدہای و بدبخت
نیس بیفتہ دنبال پس موندہہا مردم.

مرتضی که مدام روی پاهای خودش می‌زد، دو
دستش را سمت آن‌ها کشید:

—سه! خجالت بکشید.

سمت فهیمه سر چرخاند:

—دهنتو ببند زن. حیا کن. آتیش نشو بیشتر وسط این
دوتا جوون. آخه تو مادری؟ می‌فهمی دارن چی به هم
می‌گن؟ حتما باید از وسطشون یه قاتل دربیاد بشینی
سرجات؟

فهیمه به روی مرتضی پرخاش کرد:

—آتیش بگیرن زاد و رود تو که همیشه شرن تو خونه
ما.

—بسوزه پدرت که تو رو پس انداخت. ما شر می‌کنیم
یا تو و ایل و تبارت فتنه؟

به حسام اشاره زد و با لحنی عصبی که ازش بعید بود، به فهیمه گفت:

– شیر سگ دادی به این بچه خورده لنگه خودتون درآوردیش. تا شبونه نکشتمتون درز بگیرد از دهننتون. بسمه هر چی وایسادم نگا کردم ریدی تو سرم. به قرآن محمد دست از پا خطا کنید سرتونو می زارم لب جدول.

فهیمه بار اولی نبود که مرتضی را آنطور خشمگین می کرد. اما بار اولی بود که دید دست از دهان برداشته است. کمی سکوت کرد. اما فقط به اندازه‌ای که او حرف زد. مرتضی که ساکت شد به حسام نگاهی انداخت و گفت:

– تو بیفت دنبال کاری که گفتم من بینم کدوم نامردی می خواد جلوم در شه.

حسام بیشتر از مادرش خجالت کشید انگار. به

مادرش توپید:

–بگیر بشین مامان.

مرتضی با سینه‌ای گرفته گفت:

–نه، چرا بشینه؟ چرا خجالت بکشه؟ بزار بفرستت

دنبال بی ناموسی. چشت که هنوز پی زن مردمه،

پشتشم بیفت دنبال دختری که داداشت نشون کرده.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

@Vip Roman

دوباره صدای فهیمه بالا رفت:

- بچه‌ی من دنبال سگ و شغال تو نمی‌افته. اگرم یه وقتی حرفی از دهنش در شده از رو خامی بوده. اون دختره‌ی پتیاره‌تون باید نون همون گدا گودوله‌ها رو بخوره.

مرتضی بلند شد و در حال رد شدن از مقابل فهیمه گفت:

- اون که سر زندگیشه. معلوم‌الحال کسیه که پشت سرش دهنشو چاک داده و نونش و تو حرص خودش می‌زنه می‌خوره.

حسام پشت سر پدرش داد کشید:

- سر این حرفاتونم که شده من نمی‌زارم راحت زندگی کنن.

احسان بلند شد برای حسام:

- مثلاً چه غلطی می‌کنی؟

تخت سینه‌ی احسان کوید و گفت:

–بتمرگ بوی گوه کله پاچہات عطر مو شست و برد.

مرتضی سرش تشر زد:

–یا بیا برو بیرون یا تو اتاقت حسام. ابرو مو بردید.

از مقابل حسام رد شد و سمت احسان رفت:

–پاشو بریم درمونگاه صورتتو بشورن پانسمان کنن.

تاول زد. exchange g.

احسان دست پدرش را پس زد و از جا بلند شد.

گونه‌هایش داشت کز کز می کرد. برای خوابیدن

حرارتش در حیاط را باز کرد و در حال بیرون رفتن

گفت:

–وای به حالت اونوری بچرخ حسام.

–گوه نخور بابا.

مرتضی نگاهی بازدارنده به حسام انداخت و پشت احسان بیرون رفت. حسام خواست دنبالشان برود که با دست فهیمه کشیده شد. او را روی مبل نشاند و دست به کمر شد. چشم‌هایش را برای او ریز در هم کشید و پرسید:

-عکس او پتیاره تو گوشیته؟

-ول کن مامان.

-جواب منو بده.

-که چی؟ باشه، نباشه! هان؟

-واسه اون پدرسگ دُم تکون دادن خبطه بچه. بیفت

دنبال خوارشوه‌رش پدر دوماد عموتو بکن سر سیخ.

-تا حالا می‌خواسی چادر بکشی سرت بری بشینی

سر راهش جِرش بدی که.

-اینم یه نوعشه. ما چرا مٲ اوٲا با کلاس نشیم؟ مگه

نمی بینی از دهن احسانِ دربه در نمی افته؟

-من یه چیزی گفتم احسان بسوزه. خیلی داشت

عرعر می کرد!

-توام یه رگت به بابات رفته. جون به جونت کنن

ترسویی.

-خودت می دونی بخوام کاری کنم می کنم.

فهمه گرمش را ریخت و با حسام کج نشست.

پوزخندی زد و گفت:

-هه، دیدم!

حوصله ی بحث بیشتر با مادرش را نداشت. حالش را

خوب نمی کرد! از خراب داشت بدتر می شد. بلند شد

و سمت اتاقش رفت. تا برسد، بوی خوشِ عطر

راهرو را پُر کرد. چند پاف در دهانش زد و رفت! مثل

همیشه از دهان تا گلو و ریه‌هایش سوخت. اما برای
او طعم شیرینِ عشق داشت.

حسام که رفت، فهیمه از پشت پنجره نگاهی به
حیاط انداخت. مرتضی در حال حرف زدن با احسان و
کشیدن او سمت ماشین بود. عاقبت موفق شد با
خود ببردش!

برایش مهم نبود کی برمی‌گردند. داخل آشپزخانه
رفت و شربت بهارنارنج برای خودش درست کرد و
یک نفس سر کشید. می‌خواست قلبِ بی‌رحم و مغزِ
خرابش را آرام کند! کارش که تمام شد به اتاقش
رفت و راحت خوابید! در حالی که پوست احسان زیر
دستِ پرستار کلینیک می‌سوخت تا شست‌وشویش
تمام شود. پانسمانش پمادی بود که روی پوستِ

صورتش زدند و مسکنی به رگش تزریق کردند بلکه کمتر زق زق سوختگی آزارش دهد.

به خانه که برگشت، حرارت سالن سوزش پوستش را بیشتر کرد. با سرعت وارد راهرو شد تا به اتاقش برود و پنجره را باز کند. توی راهرو بوی عطری که عاشقش بود زیر دماغش زد. از آن متنفر شد! تا در اتاقش را باز کرد، سراغ آن عطر رفت و سمت پنجره چرخید. پنجره را باز کرد و شیشه‌ی عطر را با تمام قوا پایین پنجره کوبید. شیشه‌ی عطر ترکید و همراه مایعش به اطراف پاشید. بویش مثل عطر خوش بوی نرگس‌ها، در حیاط پیچید. رایحه‌اش، بیشتر زیر دماغش زد. داشت مجنونش می کرد. پنجره را بست و برگشت! اما مگر آرام می گرفت. سوز دلش از ججز کردن پوستش بیشتر بود. می خواست سراغ

حسام برود و چشم‌هایش را دریاورد وقتی گفت
سراغ هستی می‌رود.

هیچ چیز از او بعید نمی‌دید. کاش می‌توانست هستی
را بردارد و به جایی برود که هیچ‌کس
نمی‌شناختش!!!

👁️👁️👁️👁️👁️👁️

یه جایی از زندگی به حال خودت موندی،
که بخندی یا گریه کنی...

#پست‌شصت‌ونه

@Vip Roman

توی خواب از درد و سوز پوستِ سوخته‌اش ناله می‌کرد. نفهمید چطور، اما کمی از التهابش افتاد. دیگر تا صبح چیزی نفهمید! اما زودتر از موعدی که سرکار می‌رفت، بیدار شد. چشم که باز کرد مقابلش چیزی شبیه باند دید. پوستش هم سنگین بود. دست روی گونه‌اش کشید و دو طرف صورتش تمیزها را لمس کرد. بلند شد و مقابل آینه ایستاد. دو تمیز روی گونه‌هایش با چسب پزشکی چسبیده بود. فهمید کار مادرش است. با آن وضع چطور متوجهی پرستاری مادر نشده و خوابش برده، برایش عجیب بود. احتمال داد اثر داروها و مسکن باشد. دلسوزی مادر حالش را بدتر کرد. دلش می‌خواست تمام زندگی را قی کند. که آن‌طور آتشش زد و داشت مرهم می‌گذاشت. با نفرت تمیزها را کند. نگاهشان که کرد لایه‌های پماد رویش زرد شده بود.

موهایی قلمبه‌شده از سر و صورتش با باندها ریخت. در آینه به خودش نگاه کرد. مثل آدم‌هایی شده بود که از غار بیرون آمده‌اند. با گونه‌هایی سرخ و گوله‌هایی که زیرش سیاه شده بود. باندها را داخل سطل زباله شوت کرد! صورتش دوباره سوز زد. ریش تراش و حوله‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در اتاق را محکم بهم زد. توانش را داشت کل ساختمان را خراب می‌کرد. دلش نمی‌خواست در آن خانه قدم بزند، اما مجبور بود. بوی پیازداغ که زیر دماغش زد، مانند زنانی که ویار دارند حالش را بدتر کرد. مادرش داشت ناهار درست می‌کرد. وارد حمام نشده بود که از آشپزخانه کله کشید و صدایش را رها کرد:

— احسان تویی؟ حسام؟ هر کدام بلند شدید بیاید صبونه.

از زور حرص پقی کرد و سر تکان داد. انگار نه انگار شب قبل چه گردبادی در خانه انداخته بودند. خیلی از مادرش پُر بود. با رفتارهایش داشت مخش را می پوکاند. وارد حمام شد و در آن جا را محکم تر از درِ اتاقش بهم زد. حرص های بیشتر را روی ماشین ریش تراش نشانده و به سر و صورتش کشید. از حمام که بیرون آمد و مقابل آینه ایستاد خیلی بهتر شده بود. اما اینبار شبیه سربازها.

موهایش را با شماره ده زد و همانطور روی صورتش کشید. باقی موها همراه اشک هایش روی سرامیک ها افتاد. برای دلی که سوخته بود.

کمی صورتش را با پمادی که دکتر داده بود چرب کرد و لباس هایش را پوشید. سوزش صورتش بیشتر شده بود به خاطر اصلاح و آب حمام. اهمیت نداد!

اهمیت می داد چه می شد؟ باید سوختن را تحمل
می کرد دیگر. مثل مادر کله شق و لجبازش!

موبایل و سوویچ موتورش را برداشت و در حال
سفت کردن بند کمرش سمت در رفت. به در
خروجی نرسیده بود که فهمید صدایش کرد:

- کجا؟ دور و ورت آدم نیس سرتو انداختی پایین
می ری؟

بی آنکه واکنشی نشان بدهد، در را باز کرد. دلش
نمی خواست جواب مادرش را بدهد. فهمید پا تند
کرد و سمتش رفت. شانهای احسان را همراه
کاپشنش گرفت و سمت خود برش گرداند:

- با توأم بچه.

احسان توی صورتش رفت. نزدیک بود کله اش به
پیشانی مادر بخورد. هر دو بلند قامت و تنومند بودند.

فہیمہ سرش را کمی عقب راند. نگاہِ احسان پُر از خون بود. فہیمہ یک لحظہ جا خورد. ہم از دیدن نگاہِ پرخشم احسان ہم موہایش! صورت سوختہ و متورمش نیز دلش را بہ درد آورد. لحنش آرام تر شد:
- بیا باہات حرف دارم.

با غیظ پرسید:

- چی موندہ بگی؟

دستش را سمت صورت احسان کشید و بالا و پایین کرد:

- بین خودتو بہ چہ ریخت و قیافہای انداختی.

ارزششو دارہ؟

- کی؟

- ہمون بی پدر و مادری کہ سر و کلہاتو کز داد.

انگشتِ سیابه‌اش را به شقیقه زد؛

-از دست شماها علقم تحلیل رفت. نه کس دیگه.

پشت احسان زد و سرش را سمت آشپزخانه پرت

کرد. مثل همیشه یک کلام!

-بیا برو بشین یه چیزی بخور باهات حرف دارم.

دست مادرش را عقب انداخت و با ابروهای

جمع شده گفت:

-ول کن مامان. نزار رومون بیشتر تو هم وا بشه.

فهمه کم نیاورد. ابروهایش را بیشتر از احسان چفت

هم کرد:

-حرفا گنده گنده نزن. دهنه هنوز بو شیر می ده.

- واسه همین هنو بچه حسابم می کنی و هر اسبی
داری سرم می تازونی؟ دل به دل اون پسر لندهورت
می دی و تا ناقِ جیگرمو می سوزونی؟

ابروهای فهیمه بیشتر بهم چسبید:

- خُبِه! بسه. با حسام دعوا زرگری راه انداختم روی
تو کم بشه. والا تو با اون چه فرقی داری؟ که به تو
بگم نه به حسام بگه برو دنبالش؟

- تو که راس می گی مامان. به قرآن حسام یه پا
وایسه دو دقیقه تردید نمی کنی.

به پیشانی احسان زد:

- مگه سر دختر مصطفی بال بال نزد؟ مگه پنج، شیش
سال غربت نشین نشد؟ رفتم دنبالش؟ دل به دلش
دادم؟

حق با مادرش بود. همیشه می دید از نزدیک شدن به شمیم برحذرش می کند. او را هم مثل هستی دوست نداشت. سکوتش باعث شد فهیمه ادامه دهد. سرش را بالا انداخت و گفت:

—نه! گذاشتم دختره از بر و رو بیفته، یه شیکمم بزاد تا وقتی میاد دیگه اسمشو نیاره.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

لب احسان کج شد و یکوری خندید:

–هه! چقدم شمیم از بر و رو رفته. پسرتم خوب از سرش افتاده.

اخم مادر باعث نشد از حرفش درز بگیرد. بیشتر توی صورتش رفت:

–آقا با بوی ادکلن شمیم دوش می گیره. ربه ر عطر مخصوص شو می خوره. واسهش یه گالری ادکلن آورد. هنوزم چشمش دنبال ناموس مردمه. اونوقت خیالته کشیده بیرون ازش؟

–اینم از خریتشه. دو روز دیگه ام بگذره و ببینه هر کسی پی زندگیشه بالاخره از سرش میفته.

–اونوخ تموم می شه؟ فک می کنی کار خوبی کردی باهات مخالفت کردی مامان؟ به خیالت یادش می دادی عین گربه به صورت شمیم و زن عمواینا خنچ بکشه بزرگ شد؟ همه به به و چه چه کردن واسه

قدربازیش و دریدن مردم؟ یه بار از خودت
پرسیدی چرا حسام کند و رفت؟ به خاطر شوهر
کردن شمیم بود؟

سرش را بالا انداخت:

–نه! واس خاطر این بود فراموشش کنه وقتی
فراموشش کرد و رفت سی خودش. که اونم محاله!
محاله آدم عشق اولو یادش بره.
به سینه‌ی فهیمه زد:

–مقصرِ جفتک پرونی و از دست رفتن حسام
خودتی. حالا می‌خوای همین راهو واسه منم بری؟
فهیمه حرفی نزد جز اخمی که برای احسان انداخت!
دستش را گرفت و سمت آشپزخانه کشیدش! هنوز
هم زورش به پسرها می‌رسید. احسان را تالایی روی
صندلی آشپزخانه انداخت و سمت سماور در حال

قل زدن رفت. در حال چای ریختن تندتند حرف
می زد:

-بتمرگ می گم می خوام باهات حرف بزنم. انگشت لا
چن سال پیش انداختی و روده حسامو کشیدی
بیرون که چی؟ می خوام بهت حالی کنم واسه
ترسوندن من با کله نری تو آتیش؟ نگمت حتما
سری بعد خودتو با چاقو می زنی.

-نترس! خون حالمو بد می کنه. این کارا کارِ داشات و
تخم دول دول مصطفاته.

با لیوان چای سمت احسان برگشت. همزمان روی
صندلی نشست و لیوان را مقابل احسان گذاشت. در
حال هل دادن پنیر و کره و مخلفات صبحانه مقابل
احسان جواب داد:

-هر کی به عُرْضه‌ی خودش!

از حرف مادرش تعجب نکرد. بیشتر حرصش گرفت:

–سفره کردن شیکم مردم عرضه می‌خواد؟

–دفاع از خودشونه.

–همه‌ی مادرا جونشون می‌لرزه دست بچه‌هاشون

چاقو بینن. تو خوست میاد مامان؟

–خوشم نمیاد. گفتم هر کس جُربزه‌ای داره. یکی

چاقو می‌کشه یکی خودشو می‌زنه عین تو.

–یعنی من که شکل داشِ بزرگمو و خان داییم

در نیومدم، عرضه ندارم.

لب‌هایش را برگرداند. مثل کسی که از انجام دادن

کاری خوشش نمی‌آید:

–توام خواستی شکل بابات شی. کارد دستته ولی

همیشه انگشت خودشو بریده.

این بار حسام پوزخند زد:

–بابام عین افتخارات بود لااقل ازت نمی خورد.

به فهیمه برخورد. محکم روی میز زد و بلند گفت:

–دهنتو ببند احسان.

چای تکانی خورد و قلیپی از آن ریخت. احسان

نیم خیز شد بلند شود اما فهیمه مچ دستش را گرفت:

–گور پدر تو و بابات که دوست دارید تو سری خور

باشید. به جهنم که دوس دارید مردم سوارتون

باشن. من این همه سال نتونستم طرز فکر باباتو

عوض کنم توام روش. ولی...

انگشت بلندش را مقابل احسان گرفت و تاب داد:

- ولی به روح بابام بخوای طرف این دختره و قشون
عموت اینا بری، چادر می ندازم سرم و دختره رو برات
کفن پیچ شده میارم.

از چشم‌های بُران و براق مادرش ترسید. روی
لحنش هم تأثیر گذاشت:

- چرا اینجوری می کنی مامان؟ چه بدی به تو کرده؟

بلند شد و سراغ خورشش رفت. در حال انجام
کارش، دست به کمر شد برای احسان:

- دختره حوری! پری رو! بهترین عالم.

برگشت و به احسان زُل زد:

- اما از قماشِ مصطفی ست. از زیر دست منیر رد
می شه. بخوای زاد و رود اونا رو بکشی این ور
بیچاره‌ات می کنم. هم تو رو هم اون دختره رو.

احسان دو دستش را از ہم باز کرد و با پیشانی
سرخ شده گفت:

—عمو مصطفی و زن عمو چه بدی بہت کردن؟ آخہ
من جز خوبی از اون بدبختا چیزی ندیدم بہ حضرت
عباس.

برگشت و بالای سر احسان ایستاد:

—ای حضرت عباس زمین گیرش کنہ اون منیرو. یہ
عفریتہ ایہ کہ لنگہ ندارہ. از ہمہی قوم بابات
می کشہ طرف خودش بعدشم با زبون چربش لنگشو
وا می کنہ واسہ مصطفی. اونم عین خر می زنہ
واسش و گاہ و یونجہ اشو بیشتر می کنہ.

احسان سرخ شد از حرف بی دروپیکر مادرش!
بی آنکہ نگاہش کند گفت:

—سر دینی کہ نداری درست حرف بزن بفہمہ مامان.

انگشتش را توی سر احسان زد و به حالت قائم با او نشست:

– من دین ندارم؟

– آخه دین که به تسبیح دست گرفتن و نماز اول وقت خوندن نیس. شما داری ندیده رو دیده می کنی. فهیمه چشم هایش را دراند:

– دهنتو پاره می کنما احسان. خیلی یاغی شدی. من دارم به تو دروغ می گم یعنی؟

– به چاقو کشا افتخارت بود که.

– می زاری حرفمو بزنی یا برم سراغ راه خودم.

– لاله الااله.

– ای بزنه آدم زیرکو. عین اون زن عموت که پله اول ریاکارا وایساده.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

می‌گم شما جاریا زیر زیرکی کار می‌کنید ریا نشه.
 فهیمه دستش را برای احسان مُشت کرد و او سرش
 را عقب کشید:

والا هی می‌گی زن عمو منیر! بفهمم چی کاره‌اس
 ازش هیولا ساختی!

چشم‌هایش را برای احسان ریز کرد و گفت:

منیر عادت داره با سیاست حرف دلخواهشو قلنبه
 کنه تو دهن مصطفی. مردم که خرا! بی‌سیاست، یه
 بار بهش بگی هُش خوابیده جولو پات. برو تاریخو

بخون! اکثر پیغمبر و اماما رو زنا واسطه شدن که
کشتن. با چی؟ زبون!

- توام زبون خوش داشته باش. به قول خودت
سیاست داشته باش بابا رو بگیر تو مُشتت. چرا ما رو
از این مهر و محبت بی نصیب کردی؟
- می خوام صد سال سیاست کثیف اون زنو نداشته
باشم.

- ولی من چیزی جز محبت از زن عمو ندیدم. همه‌ی
کاراشم روتینه. به وقتش مهربونی می کنه به وقتش
تشر می زنه.

- آره جون عمهات.

- والا عمه هام بودن یه سر کینه اتم اونا بودن حتما.
می گفتی طرف منیرن.

فهرمه قیافه اش را جمع کرد:

—همون بهتر که چندین سال پیش جم کردن رفتن.
از دست اونام کم نکشیدم.

—فک نکنم شما وایسی از کسی بخوری مامان.

از اینکه نمی توانست از احسان پوان بگیرد عصبی تر
می شد. یکدفعه داد زد:

—تا وقتی آقا بزرگت و زنش زنده بودن، عمه هاتم دور

و ورشون، منیر خودشو واسه اونا شیرین می کرد. هر

جا می نشستن و پا می شدن می گفتن منیر! اونا که

مُردن و عمه هاتم گورشونو گم کردن خارج، منیر شد

بزرگتر فامیل. با اون هیکل خرسیش نشسته بالا منبر

هی روضه می خونه واسه امت. حالا من برم زیر

غینش بشینم که واسه م عروس درست کنه؟

مانده بود به مادرش و آن حسرت سیاهی که داشت

چه بگوید. مطمئن بود تمام آن حرفها را از روی

کینه‌توزی می‌زند. به عمه‌هایش کاری نداشت که چه کردند و رفتند. او خیلی بچه بود که مهاجرت کردند. هر چند مادرش را می‌شناخت که از گاه، کوه می‌سازد. اما زن عمو منیر را حفظ بود! مادرش چون نتوانست در مهر و عاطفه هم‌پای او شود، می‌خواست زمینش بزند. نمی‌خواست قبول کند با روشی که پیش گرفته، بالاخره خودش زمین خواهد خورد. با جمله‌ی او از افکارش بیرون آمد:

—هه! می‌ره واسه بچه من خواستگاری! نذاشتم حسام دختر خودشو بیاره، از حسرتش می‌خواد یکی عین اون پتیاره رو آویزون خونه من کنه. فک کرده یادم رفته پاتیل سمنو سمنو علم کرد! که خودشو واسه شوهر خر من شیرین کنه.

-والا به مولا من به زن عمو گفتم. هم واسه سمنو هم خواستگاری. خودش دوس نداشت تو این کارا پاش وسط کشیده بشه. از همین قضاوت‌های شما می‌ترسید.

در مقابل لحن آرام احسان، سرش تشر زد:

-گو خورد. اینم از سیاستشه. من شامورتی بازی این خرس قهوه‌ای رو حفظم. خوش ظاهر و بد طینته. از حسام که چیزی بهشون نماسید، می‌خواد تو و اون بابای بدبخت و ساده‌اتو بکشه سمت خودش.

-آخه چی بهش می‌رسه؟ این حرفا چیه می‌زنی

مامان؟ به قرآن داری تموم نماز و روزه‌هاتو

می‌سوزونی.

دوباره انگشتش را سمت احسان کشید و غرید:

-از من گفتن احسان. بشین سر خونه و زندگی
خودت سر وقتش واسهت دختر دُرست می کنم عینہو
ہلو. اصلا تو بگو ہمین فردا. ہر کجا کہ بگی پشت
سرت را می فتم و میام. ولی از فکر فک و فامیل اون
قربتیا بیا بیرون.

احسان بلند شد:

-حرفات ہمین بود؟

دیگر مانع رفتن احسان نشد. ہشدار آخرش را داد:

-خواستہم باہات اتمام حجت کنم. ہر چی تا حالا ول
چرخیدی و با دخترہ لاس زدی بستہ. فک نکن از
خونہ بزاری بری بی خیالت می شم. حواستو جم کن.

عقب رفت و گفت: @Vip Roman

-بہ خدا یہ چیزیت می شہ مامان. اگہ قرارہ دنبال من
نباشی هیچ جورہ نباش. از پشتہم تو سرم سنگ نزن.

من به تو کار ندارم دیگہ احسان. حرفام تموم شد.

من بعد دور و ور اون قوم الظالمین بگردی من
می دونم و دختره و ہمہی کسایی کہ بہت در باغ
سبز نشون دادن. حالا دیگہ خودت می دونی!

در حال سر تکان دادن گفت:

"دین کہ بہ تسبیح و سر و ریش نیست

هر کہ علی گفت کہ درویش نیست"

□□□□□□□□□□□□□□□□

ز بیم ہجر در آغوش یار می لرزم..!

@Vip Roman

#صائب تبریزی

#فصل شانزدهم

#پست هفتاد

برای چندمین بار متوالی طی آن هفته، عکسی
برایش ارسال شد. از همان اوتار تاس! کم کم
اعصابش داشت خط‌خطی می‌شد. با اینکه تصاویر را
باز نکرده دیلیت می‌کرد. آن روز کلا صفحه‌ی
ناشناس را قفل کرد از شرش راحت شود. گوشی را
با صدا روی میز انداخت و نگاه دخترها را بالا کشید.
زهررا پرسید:

-اعصاب نداری یا شمیم. چیزیه؟

نصفه نیمه نگاهش کرد و به کارش ادامه داد:

- چیزی نیس. مانلی یه خرده بی حاله حواسم پیش
اونه.

- خُب نمی اومدی.

- مگه لباس تو واسه پاتختی ت نمی خوای؟

- حالا وقت هست. بچه واجب تر بود.

بیتا گفت:

- پاتختی دیگه منسوخ شده‌ها. حوصله داریا تو این
گرونی.

زهرا نخ را با دندان پاره کرد و جواب داد:

- یه مادر بزرگ دارم باید ر به ر رسوم رو اجرا کنیم.

والا نمیادا!

- اوه، اوه! بیچاره عروساش.

-اتفاقا اخلاقش خوبه. فقط زیادی روی آداب و سنونش تعصب داره.

کسی جوابی نداده بود که صدای آلام گوشی شمیم بلند شد دوباره. همزمان فریده با سینی چای مقابلش ایستاد. شمیم گوشی را برداشت و لیوان چای را از دست فریده گرفت. همه‌ی حواسش توی گوشی بود. پیام این بارش باز هم از خطی ناشناس بود. قوسی به لب‌هایش داد. چقدر جدیداً پیام غریبه می‌آمد برایش! صفحه را باز کرد و یک عکس دید. موتور علی همراه زنی قائم با تصویر بود. زنی که برایش ناآشنا آمد! ابروهایش جمع شد. احساس کرد کیفی که توی تصویر می‌بیند آشناست. فهمید ناشناس قبلی ست با خطی جدید. پوفی کرد و گوشی را کنار انداخت. فریده از کنارش رد شد. متوجه نشد تا آن لحظه توی گوشی‌اش سرک می‌کشد. حواسش

کاملاً پرت شده بود. ربع ساعتی نگذشته بود که
فریده گفت:

- آگه با من کار ندارید یه خرده زودتر برم. فریماه
مادرمو اذیت می کنه.

شمیم قبل از دیگران جواب داد:

- شما موظفی تا ساعت شیش باشی. حالا یکی دوبار
کار پیش میاد. اما اغلب داری زود می ری.
فریده کیفش را سر شانیه بالا انداخت و با
ناخن هایش ور رفت:

- درست می گید. شرمنده! از حقوقم کم کنید.

شمیم ناخواد آگاه به کیف فریده خیره شد. بی آنکه
جلب توجه کند، گفت:

- نصف حقوقم مال خریدن گلا می‌ره. به نظرم تا آخر وقت بمون.

دخترها نظری ندادند. به قطعیت رسیده بودند فریده آدم کار کردن نیست. مدام از زیر کار در می‌رفت و همیشه بهانه داشت. از این جهت دیگر در کار شمیم دخالت نمی‌کردند.

فریده که رفت، شمیم از جا پرید. همه متعجب نگاهش کردند. عسل پرسید:

- چیه؟

سمت پالتویش رفت و سریع پوشیدش. کیفش را برداشت و گوشی‌اش را در آن انداخت:

- الان میام.

عسل دنبالش رفت بلکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است. اما شمیم با سرعت از مزون بیرون رفت. کیفی که دید بدجور روی مغزش رژه می‌رفت.

منتظر آسانسور نماند و یک نفس تا نزدیک گل‌فروشی رفت. اشتباه نکرده بود! فریده قبل از او وارد گل‌فروشی شد و داشت با علی صحبت می‌کرد. منتظر ماند! بالاخره با دسته‌گلی بیرون رفت. آن سوی خیابان ایستاد و سوار تاکسی شد. رفتارش هر روز نسبت به روز قبل مشکوک‌تر می‌شد...

—شمیم!

گردنش یک‌ضرب به مجاورتش چرخید. علی بالای پله ایستاده بود:

—هان!

پایین آمد و کنارش ایستاد. فهمید در بهت است:

-هان چیه؟ اینجا چیکار می کنی؟

کاملاً مقابل علی ایستاد. مردمک چشمانش در نگاه
سیاه علی سرگردان شد. باید قرارش می داد ببقارای
را:

-این زنه باز اومد ازت گل گرفت؟

متوجهی منظورش شد:

-دنبال اون اومدی؟

سؤالش را با سؤالی دوباره ادامه داد:

-تو سوارش کردی رو موتور؟

-آره. چطو؟

جای جواب دادن به سوالاتش ادامه داد:

-واسه چی؟

-عجله داشت یه روز. چطو می گم؟

ابروهای شمیم به هم چسبید:

–عجله داشت که داشت! به تو چه. پیک موتوریه
مگه؟

رامین از توی مغازه صدایش زد. جلوتر رفت و
فاصله‌اش را با شمیم کمتر کرد:

–نرفتم باهات عشق و حال قاطی کردی که. گفت
ننهام بیمارستانه باس زود برس منم شدم زورو. صد
دفعه‌ام به خودم فش دادم و خودمو قهوه‌ای کردم.

علی که دروغ نمی‌گفت بهش. حال چشمانش را
می‌شناخت. آرام‌تر شد اما پرسید:

–کی؟

–چن رو پیش.

-اون هر روز به هوا بچهاش که پیش مادرشه زودتر می‌ره. بیمارستان کجا بود؟

-چه می‌دونم! اومد تو گل‌فروشی دنبال آژانس بود. اینجوری گفت.

-چرا با آژانس نرفت؟

-ماشین نبود.

-دیدی بره تو بیمارستان؟

علی قوسی به لبش داد:

-حواسم نبود. زود گرد کردم برگشتم.

-بازم سوارش کردی؟

علی داشت کلافه می‌شد کم‌کم. از سوال‌های پشت هم شمیم و جواب نگرفتن‌هایش:

-اه! نه بابا. می‌گی چی شده یا هنو بیس سوالیه؟

–یہ کاری کن نیاد تو مغازہ.

–بزنم ورود خانما ممنوع.

–مسخرہ بازی نکن علی.

–واسہات دردسره بیرونش کنید خُب. منم به کاراش

مشکوکم. انگار اصلا دنبال کار نیس.

#سیاژ □

#الہہ محمدی ﷺ

–ہمین قصدم دارم. فک نکن می شینم نگا می کنم.

حرفش را زد و برگشت برود. جمله‌ی دوم شمیم

بودار بود برایش. بازویش را گرفت:

–منظور؟

نگاهشان روی چشمان هم وحشی شد:

–فک کنم خوست میاد دم به ساعت بیاد به بهونه گل

خریدن و با اون چشا غمازش واسهت غمزه بیاد.

توام بندازیش پشت موتور. بی صاحبم که هست.

اخم‌های علی تیز شد. چقدر دوست داشت آن

حالتش را. اما نه برای غیظ کردن به نگاه خودش.

قلبش داشت از حرفی که به علی زده بود گوپ‌گوپ

می‌زد:

–من یه بار سوارش کردم اونم از سر دلسوزی. این

دری‌وریا چیه می‌گی؟ اینقد گوشام درازه که تو رو

بزارم زمین از اینا وردارم؟ که نمی‌دونن خودشون با

خودشون چند چندن؟

از حرف‌های خودش خجالت کشید. جای بهتر کردن،
بدترش کرد:

–یادته دلم واسه احسان و هستی سوخت رفتم
دنبالشون چیکار کردی؟

–تو موضوع به اون مهمی رو از من قایم کردی.

–تو چی؟ گفتم این زنه رو انداختی ترک موتورت؟

الانم من گفتم. خودت قبلش گفته بودی؟

–حالا یعنی هیکل من گوهیه؟ باس می گفتم یه

مسافرو رسوندم. مردم بود گیر داشت؟

–فوری گارد نگیر. اگه کار من اشتباه بود کار توام

اشتباهه.

–ما شیکر خوردیم. دلمون سوخت. گفتم که! گیرت

چیه حالا؟

رامین دوباره صدایش کرد. شمیم راهش را کشید و برگشت. در همان حال گفت:

—می‌ندازمش بیرون.

میام بلندی به رامین گفت و دنبال شمیم رفت. جوابش برای او سؤالی بود. کنارش راه گرفت و به بازویش زد:

—چرا گیر دادی به این زنه؟ چته؟

ایستاد. مقابل علی! باید مستقیم حرفش را می‌زد. چرا اوقاتشان را تلخ می‌کرد. موش و گربه‌بازی نداشت. او به علی ایمان داشت:

—یکی مدام داره واسه من عکس می‌فرسته علی. اعصابمو خرد کرده. نمی‌فهمم چی می‌گم.

—کو؟ چه عکسی؟

موبایلش را بیرون آورد. تصویر مورد نظرش را باز کرد و آن را مقابل علی گرفت. علی گوشی را گرفت و عکس را نگاه کرد:

–موتور منه که.

–آره! دقت کن بین همون روزیه که فریده رو بردی؟
دقت علی بیشتر شد:

–چه می دونم. شاید! شایدم خودت باشی.

–نه، من نیستم. تو لباسا منو نمی شناسی؟

–تاره عکس.

–چند بار واسه من فرستادن.

–همین عکسو؟

–آره! از زوایای مختلف. یه جام دست زنه روی

شونهات بود.

پیشانی علی صاف شد۔ نگاہ از عکس گرفت و بہ
شمیم زل زد۔ یاد همان روز افتاد کہ فریدہ با
دست و پا چلفتی بودنش داشت موتور را می انداخت۔
پس رگب بود!

- کو اون عکس؟

- دیلیتس کردم۔

- چرا؟

- واسہام مہم نبود کیہ و چرا دارہ موش می دوئونہ۔

- کی فرستادہ؟

- چند وقت پیش۔ همون روزی کہ باباتو بردم خونہی

بابام اینا۔

- پس چرا زودتر بہم نگفتی؟

- اہمیت نداشت۔

- چرا حالا مهم شده؟

- کیف این زنه رو دیدم اومدم ازت پرسیم بینم
جریان چی بوده.

- یعنی چی؟

- من نمی دونم. اما معلومه عمدی تو کاره علی. دارم
می ترسم کم کم.

- از چی؟

- اینکه این زنه با نقشه اومده باشه تو خونه زندگی
ما.

حرف شمیم منطقی بود. چه دلیلی داشت او به
بهانه های مختلف در گل فروشی پرسه بزند.
برای اینکه شمیم نگران تر نشود، گفت:

- حالا برو سرده. شب خونه حرف می زنیم.

سر تکان داد و برگشت. اما حواسش از فریده و حواسی‌اش پرت نمی‌شد. نگرانی‌اش را به علی هم منتقل کرد. اما برای او بیشتر جنبه‌ی معما داشت! باید دنبالش را می‌گرفت تا بفهمد جریان چیست.

□□□□□□□□□□

بزرگترین اشتباهی که ما آدما تو رابطه‌ها مون داریم
اینه که:

نصفه می‌شنویم

یک چهارم می‌فهمیم

اصلا فکر نمی‌کنیم

و دو برابر واکنش نشون می‌دیم

#پست هفتادویک

پشت جاز نشسته بود و زیر لب ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد. هر از گاهی هم چوبک توی دستش را روی ساز می‌کوبید. صدای ناهنجاری ازش بلند می‌شد که شبیه حال آن روزهای زندگیش بود.

برای مرتبه‌ی چندم صدای زنگ موبایلش بلند شد. فکر کرد دوباره پدرش است. فهیمه یکبار خودش زنگ نمی‌زد تا ببیند کجاست و چرا به خانه نمی‌آید. مرتب پدرش را کوک می‌کرد تا به خانه بکشاندش! بلند شد و گوشی را از روی میز استودیو برداشت تا خیال پدرش را راحت کند. نمی‌توانست آن خانه را تحمل کند. می‌ترسید برگردد و جز دلش بلند شود.

تازہ جلا و ولز پوستش لہتر شدہ و رویہ بستہ بود. با دیدن اسم ہستی، لبش بہ حالت کج بالا پرید. خندہ ہایش ہم درد داشت:

– سلام سلام خانم خانما. احسان بین کی اومدہ از اینورا.

صدای ہستی مثل حال او بین خندہ و غم معلق بود. بلا تکلیف چون روزگارشان:

– سلام! دیدم بی معرفت شدی گفتم خودم یہ تماسی بگیرم.

– معرفت تو حلقم. مگہ دیروز باہات حرف نزدیم؟

– اون مال دیروز بود. مگہ ما ہر روز نفس نمی کشیم؟

روی سینہ اش زد. طوری کہ صدایش بہ گوش احسان رسید:

-آخ قریون اون مرامت کہ شدم واسہ نفس.

پوست تن هستی از احساس داغ احسان دون دون
شد:

-کجایی الان؟

روی مکعب مقابل میز نشست:

-باغ.

-ویدئو ضبط می کنید؟

-نه بابا! حوصله ام سر رفت اومدم این وری.

-جدیدا زیاد حوصله ات سر می ره ها. دیشبم اونور

بودی.

-این جا بهم آرامش می ده. حال خوبیه! باهام صادق.

انگار بهشتمه.

-دیگه کجا این حالو داری؟

- تو رو که بینم.

- پس چرا نمیای این‌ورا؟ از روزی که اومدی
خونه امون و رفتی، سایه‌ات سنگین شده.

می‌دانست دروغ قشنگی به هستی نمی‌گوید. که
لااقل باورش کند:

- یه خرده کار دارم روزا وقتی پُره.

- آدم اگه بخواد واسه مورد علاقه‌هاش وقت خالی
می‌کنه.

- یه بار شد تو بیایی این‌ور؟

فهمید درد احسان گران‌تر از اوست:

- از مرحله پرت نشو احسان. حرف تو حرفم نیار.

- میام.

مثل او که کوتاه آمد تا بیشتر کتمان نکند از چیزی
غمگین است، ادامه نداد:

—چند روزه برام عکس و فیلمم نمی فرستی. فقط
شدی ویس و زنگ خالی.

—نگفتی خب.

—باید بگم؟ نگفته تو واسه ام می فرستادی.

—می خواستم یادت نره قیافه ام.

—وای، خندیدم!

—نخند لبات می ترکه.

خنده کنان گفت:

—یه عکس با سازت برام بفرست. نه! فیلم باشه. دل
تنگت شده.

-قربون دلش! چشم! الان با یه ساز خوشگل
واسهات پلی می‌کنم.

تماس قطع شد و منتظر ماند. کمی طول کشید به
نظرش! هیچ‌وقت احسان آن قدر کش نمی‌داد.
خواست زنگ بزند اما باز هم صبر کرد. بالاخره کلیپی
روی صفحه‌اش آمد. لبخند زنان ویدئو را دانلود کرد.
اما تا پلی شد، خنده رفته‌رفته از روی لب‌هایش مات
شد. احسان را صد و هشتاد درجه با آخرین باری که
دیده بود فرق داشت. انگار یک آدم دیگر شده بود با
آن موهای بیش از حد کوتاه شده و صورتی که
دوست داشت نزدیک‌تر بیاید. گیتاری در آغوش
گرفته و روی تارهایش می‌کشید. نفهمید حقیقی‌ست
یا مثل لب‌زدنش با صدا یک نمایش است! با خواننده
که شروع به لب‌زدن کرد، اشکش بی‌محابا چکید. از

معنی شعر، حالات دیوانہ وار احسان و دادی کہ

داشت برایش بیرون می ریخت:

"باشہ ہر چی کہ تو می خوی

ہر چی باشہ می پذیرم

دستتو بزار رو قلبم

بگو جون تو نمی رم

واسہ من کاری کن

نزار رویای من

این جوری حروم شہ..."

ویدئو کہ تمام شد، مات مانده بود. زنگ زد از دلتنگی

بیرون بیاید، دلش داشت از حلقش بیرون می زد.

دچار حال عجیبی شده بود. انگار احسان از جهنم بیرون آمده باشد، پریشان و سوخته بود!

دستش می لرزید. می خواست شماره‌ی احسان را بگیرد خجالت می کشید. با این که گناهی نداشت، اما از خودش بدش آمد که او را درگیر خود کرده بود و نمی توانست کاری بکند. ویسی روی صفحه‌اش آمد که پراندش!

صدای احسان بود:

- کجا غیبت زد؟

نتوانست ویس بفرستد. صدایش لرز داشت! نوشت:

- چرا این شکلی شدی احسان؟ چی به روز خودت

آوردی؟ موهات و چرا اینقد کوتاه کردی؟

پیامش که رفت زمانی طول کشید تا جوابش برگردد:

-کناره گرفتیم به خاطر همین بود یه کم بگذره خودم بشم.

تایپ کردن در آن هنگام راحت تر از ویس و تماس گرفتن بود:

-برام بگو.

احسان نوشت:

-همین و بدون فراموش کردنت محاله. ولی تو جواب یه سوالی موندم! که اگه قسمت نیست چرا دلم مونده پیشت؟ چرا نمی خواد درست شه؟

هستی نتوانست جواب دهد. دلش گنده شد از

قسمت نیست گفتن احسان! اصلا نمی خواست به آن

جمله فکر کند. از قسمتی که همه می گفتند و اگر در

طالعش نبود، وحشت داشت. گاهی متنفر می شد و

گاهی خموده و خانوش! هیچ وقت برای آن سوال

جوابی پیدا نمی کرد. گلویش ورم کرد. صفحه‌ی
روشن مانده‌اش و جواب ندادن، مثل نگاه کردن در
تخم چشم‌های احسان بود و پلک نزدن. احسان
برایش ویسی فرستاد:

#سیاژ ☐

#الهه محمدی ✍️

— به عشق همه چی نسبت دادن جز فراموشی. همینه
که سختش کرده. لعنتی عین جوون شیرینه.
نمی زارم تلخ بشه هستی. به مو برسه حتی!

در جواب احسان فقط قلب و بوسه فرستاد. احسان
 نیز قادر به ادامه دادن نبود. هستی با اشک‌هایش
 مشغول شد و احسان با چوبی که به دلِ جازها می‌زد.
 باید خالی می‌شد از روزهایی که سنگ شده بود
 جلوی پایش.

گوشی را از جیبش درآورد و سریع روی شماره‌ای
 زد. به زنگ دوم نرسیده بود که مخاطبش جواب داد:
 -الو!

-طرف اومد. سر پستی که؟

-خیالت تخت. دارمش.

-تیز باش از چنگت نپره. بینم چکاره‌ای.

-پرید. ما رفتیم.

-جنگی اومدیا...

تماس که قطع شد گریجه گرفته بود. دلش نمی‌خواست نفر دومی را وارد افکارش کند. اما باید خودش سرکار می‌ماند تا بتواند آمار بدهد و شرایط را طبیعی نشان دهد. از این جهت قدیمی‌ترین دوستش در محله‌ی دردار را به کمک گرفت. چون فریده اهالی پاساژ را می‌شناخت. او جوانی معتبر، پایه‌ی ثابت هیئت‌های خاتون بود. داشت به تبعات کارش فکر می‌کرد و افکارش به هزاران طرف می‌کشیدش. نفهمید چقدر گذشت که در گل‌فروشی باز شد و عباس داخل آمد. حاج حسین جواب سلامش را کشیده داد. علی مثل همیشه سرش را بیشتر از زبانش به حرکت انداخت.

عباس جلو آمد و در فاصله‌ی کوتاهی با علی ایستاد:

-خوبی بابا؟

-ای، می گذره. این ورا؟ مگه کارت تموم نشده؟
 فهمید عباس این پا و آن پا می کند برای حرف زدن:
 -چیزی شده؟

در حال خاراندن گوشه‌ی ابرویش گفت:
 -والا از طرف خانمی که شمیم و مادرش برام پیدا
 کردن، پیغام فرستاده واسه باقی کارا بریم
 خونه‌اشون. این بار با همه‌ی خونواده‌ام. یعنی دعوت
 کردن با بچه‌هامم آشنا بشن.
 پیشانی علی باز شد. دلش می‌خواست حرص از آن
 روزهایش را دادی کند و سر پدرش بزند. فریده و
 پاییدن او حسابی کفری‌اش کرده بود. با تمام کنترلی
 که روی خودش کرد، با لحنی عصبی حرفش را زد:
 -تو این اوضاع قاراش میش همینو کم داشتتم.

- چرا بابا؟ چی شده؟

علی سرش را بالا انداخت:

-هیچی، گرفتاریا ما که مهم نی. شوما برو با همون

ننه شمیم کاراتو راس و ریس می کنه.

عباس سرش را جلوتر برد:

-مادر شمیمو که دیده بابا. گفتم می خوان...

میان کلام پدرش آمد و با حرص گفت:

-بگو ما علاقه‌ای به این رفت و اومدا نداریم. خوش

باشید.

-چیه علی؟ راضی نیستی به جون بابا دیگه پامو

نمی زارم اون وری.

کلافه‌گی اش از لحن مهربان عباس بیشتر شد.

تلفنش به موقع زنگ خورد. دستش را به نشانه

سکوت برای عباس بالا آورد و سمت صندلی کنار
میز حاج حسین کشید. یعنی بشین تا بعد!
-الو!

کاراگاهش بود. همانی که به قول یاسر جی پی اس
کرد برای گرفتن مچ فریده:

-آقا این طرف دو سه تا چارراه بعد نشست تو یہ
سانتافل سفید. الانم پشتشم. برم دنبالش؟
ظن علی تحریک شد. داشت به حدسیاتش
می رسید:

-پلاکش مال کجاست؟

-مال تھرون نیس! به حومه می خورہ.

هر قدم او را سمت مقصد درست می کشید:

- برو دنبالش بین کجا می‌ره. تو اولین اتوبان که
بیفته مقصدش معلومه.

- گرفتم! فعلا.

گوشی را که بست، توی دستش زنگ خورد. شمیم
بود:

- جونم.

- سلام عزیزم! خسته نباشی.

- نوکرم.

- علی من دارم حاضر می‌شم برم خونه مامان اینا.

- امشب؟

- آره. احتمالا می‌رم خونه آقا بزرگ.

- اونجا واسه چی سرما؟ مانلی تازه خوب شده‌ها.

- گفتم مامانم بره روبراهش کنه. نگران نباش.

- خبریہ؟

- احسان روبراه نیس انگار.

- چرا؟

- تو خبر داشتی بعد خواستگاری هستی با
مامانش اینا دعواش شده خودشو سوزونده؟

تعجب پشت ہم ردیف می شد برایش:

- جُک نگو. exchange

- به خدا.

- الان یعنی بیمارستانی...

- نه اونجوری! مامانم از بابام شنیده با خونه بگو

مگوشون شده با صورت رفته تو شومینه.

- عجب کله خریه بابا.

-زبون زن عمو و حسام بدتیغ داره. حتما یہ چیزی
گفتن. والا احسان اینقدرام کم عقل نیس.

-هرچی! آدم خودزنی که نمی کنه. می زد دهن اون
گابو به قول خودش صاف می کرد.

-حالا برم بینم چی شده.

-بگم به تو ربطی نداره واسه ام گارد می گیری؟

-نه! می خوام بهش سر بزنم علی. گناه داره. عمو

گفته از اون شب دیگه خونه نرفته. مدام باغ

آقابزرگه.

نرمش صدای شمیم راه هر مخالفتی را بست:

-شب می مونی دیگه؟

@Vip Roman

-نمیای؟

-والا سدعباس اومده خر ما رو گرفته.

انگار چیزی یاد شمیم آمده باشد:

-آهان! خوب شد گفتم. خانواده افروز به مامان

پیغام دادن فردا شب شام بریم خونه اشون.

-پس همه خبر دارن.

-من به بابات گفتم خودش بهت بگه. می گفت روم

نمی شه، گفتم بالاخره باید با علی هماهنگ شی برید

خونه مردم.

-نمی شه ما رو از این عروسیا اجباری خط بزنید؟

-علی جان شما اقوام درجه یکید. مردم حق دارن

خانواده ی پدرتو بشناسن.

لجش گرفت و زیر لب غرید:

#سیاژ □

#الهه محمدی

— بر پدر کسی که...

شمیم شنید و خودش را به نشنیدن زد با پریدن
وسط جمله‌ی علی:

— چی؟

— هیچی بابا.

علی که ادامه نداد، پرسید:

— بابا تو دیدی مگه؟

— آره! اینجاست.

— ترش نکنی براشا. بزار بره با خیال راحت آماده شه
واسه فردا.

– مام قاقیم۔

– شما از اونور الان بزرگتر پدرتی. لباسا پلوخوری اتم
واسه فردا می برم۔

– نمی خواد. همینام زیاده۔

شمیم خندید و علی با حرصی بیشتر گفت:

– مواظب بچه‌ها باش سرما نخورن. والا من می دونم
و سدعباس و احسان۔
– باشه۔

– آخه آدم شب جمعه می ره مهمونی؟

شمیم خنده‌ای شیرین زیر گوشش کرد و معنادار
گفت:

– به نفعت نیس پشت باشم. بفهم!

- پس برم پیش خاتون بگم واسه ام ماش پلو درس
کنه. خیلی وقته هوس کردم.

- آفرین! فردا عصر با بابات و عسل اینا بیاید خونه
مامان. یه گلدون خوشگلم بیارید.

- امری باشه.

- عرضی نیس جز اینکه دوست دارم مواظب خودت
باش...

حرف را کش نداد. پشت خطی داشت و پشت هم
بوق می زد:

- الو!

- اشغالی چرا آقا.

- واجب بود، چه خبر؟

- داداش ماشینه رفت سمت امام علی.

آخرین پازلِ گمشده از حدسیات علی داشت جای
خودش را پیدا می کرد:

- کدوم دست؟

- جنوب، برم دنبالش؟

گوش علی زنگ زد:

- نه!

- گرد کنم پس؟

- آره، دمت گرم. فقط شتر دیدی، ندیدی!

- خیالت تخت آقاسید...



نیاز دارم گوشیم زنگ بخوره

اون ور خط یکی بگہ:

مژده گونی بده یه خبر خوب دارم...

می دونم حال دل خیلیامونه 🙏

آدینه بخیر ❤️

#پست هفتادودو

صدای بگومگوی پدر و مادر از حال فراری اش داد. اما
مگر گوشش ناشنوا می شد. همچنان از بحث ناهنجار
آن ها تپش قلب داشت. دعوی آن روزشان هم سر او
بود و این حالش را بدتر می کرد:

– دخترت افتاده سر زبون مردم، تو خونہات اومدن و رفتن، می‌خوای قالشون بزاری بری؟ ول کن این سفر خارجو. بزار زندگی مونو کنیم.

بہمن آن روز مثل عاطفہ روی قوز افتاده بود:

– مگہ من قرارہ بچہامو بدم دست کسی کہ ننه‌اش حاضر نشدہ بیاد تو مجلس خواستگاری. مردم کیلو چندہ؟ دختر صد تا خواستگار دارہ. بدمش دست ہر کی از راہ رسید برہ؟ رو دستم موندہ مگہ؟

حق با بہمن بود. با اینکہ آن حرف را اتویی کردہ بود برای منصرف کردن بہمن از سفر، اما کمی زبانش کوتاہ شد. از راہی دیگر بہ گفتگو ادامہ داد:

– اگہ مادرشو راضی کرد و آوردش چی؟
بہمن با نارضایتی دستش را برای عاطفہ پرت کرد؛

- اونوقت بزرگترا رو جمع می کنیم اگه به تفاهم
رسیدیم و هستی خواستشون، فرق می کنه
موضوع.

عاطفه گر گرفت:

-حتما ماما جنابعالی و خواهرات باید بیان داماد تو
پسندن و در مورد خانواده اش نظر بدن. اونا
بزرگترن!

بهمن اخمش را برای عاطفه انداخت:

-مگه ننه خودت تو جلسه اول خواستگاری نبود؟

-اولا که اون آشنایی بود. بعدش مادر من حرف

می زنه؟ به کسی کار داره؟ اومدنشم به اصرار من و

مادر شمیم بود که مجلس دو تا زنم داشته باشه. اما

مادر تو مگه می تونه ساکت بشینه؟

-حرف مفت نزن اینقد عاطفه! ریدی تو اعصابم.

-آرہ دیگہ! حرف حق من ہمیشہ حرف مفتہ.

-اصلا دخترمه، مالمہ، نمی دمش آقا. تو این کشور کہ

پسرا اتوی دست ننه هاشونن دختر شوهر نمی دم.

مگہ خودت هنوز از دست ننه ی من کون بہ زمین

نمی زنی؟

عاطفہ همچون بہمن خر خود را سوار بود و یکہ تازی

می کرد! دلش می خواست سرش را بگیرد و فرار کند.

خدایی گفت و نفسش را فوت کرد. گوشش اش زنگ

خورد! از خدا خواستہ سمت تلفن رفت. آن زنگ

برایش بہترین اتفاق بود در آن لحظہ! مخصوصا کہ

اسم شمیم را دید:

-الو، سلام شمیم جون.

-سلام دختر خوشگل چشم آھویی. چہ خبرا خانم؟

-شکر! خودت چہ خبر؟ جوجوھا خوبن؟

- دارن سراغ عمه اشونو می گیرن. می گن دلمون تنگ شده. عمه بی معرفت شده!

- قربونشون برم الهی. اگه خونه‌ای و جمعه‌ای مزاحم نیستم، پیام بینمتون.

- خونه که نیستم ولی یه آدرس بهت می دم با تپسی خودتو برسون.

تعجب کرد و با حیرت پرسید:
- کجا؟

- پیش احسان! میای؟

زانوهایش شل شد و لب صندلی اش نشست.

لب‌هایش لرزید روی اسم احسان:

- عاشقتم! از خدومه. ولی به چه بهونه‌ای شمیم

جون؟ بابام خونه‌اس خیلی ام تلخه امروز.

- بگو می‌رم پیش خاتون. با خاتون بیا که تنهام
نباشی، دروغ‌گوم نگفتی. امروز تنهاست تو
ساختمون.

- آبجی نیست؟

- نه! با خوارشوهرش اینا رفته بازار عصرم میاد طرفا
ما. با خاتون بیا به هوا زیارت با خودشم برگرد.

- خُب خاتون نمی‌گه کجا داریم می‌ریم؟ کو پس
امامزاده‌ای که داری منو می‌بری؟

- ماما منم اینجاست سرشو گرم می‌کنیم. زیارتگاهم
هست همین نزدیکا. تو کاریت نباشه.

از اینکه داشت همه چیز برای دیدن یار جفت و جور
می‌شد ذوق مرگ بود. اما باز هم دلش می‌تپید:

- داداش چی؟

- علی شب میاد. اگه پایه‌ای برسون خودتو بزار دل
احسان یه کم واسه. دل هر دوتون. خیلی تو لکه
طفلی.

صدایش غمگین شد:

- الان پیش احسانی؟ خوبه؟

- آره! اینقد باهات حرف زدم الان بدک نیس. از
دیشب اینجام. همه بودن.

- کیا بودن؟

- باباش و ما. صبح عمو مرتضی و بابام رفتن موندیم
من و مامان. می‌آید نهار و بیشتر کنیم.

خندید و افزود:

- البته احسان بفهمه قراره بیایی، گوسفند واسه ت
می‌زنه زمین.

دلش رفت برای دیدن احسان:

-بزار شرایطو بسنجم بینم می شه در رفت. بهت
خبر می دم.

-اوکی، منتظرم!

بی آنکه بیرون برود و چیزی بروز دهد، لباسی مناسب
پوشید که چندان جلب توجه هم نکند. می خواست
پدر و مادرش را در عمل انجام شده بگذارد تا درصد
مخالفتشان کمتر باشد.

بیرون که آمد مادرش طبق عادت که در مواقع
حرص خوردن داشت، در حال ساییدن آشپزخانه بود
و پدرش داشت همراه حسین فوتبال می دید.

با دیدن ظاهر آماده‌ی هستی پرسید:

-کجا؟

سوال بهمن کله‌ی عاطفه را نیز از بالای اُپن بیرون

کشید. نگاهی به پدر و مادرش انداخت و گفت:

—می‌رم پیش خاتون.

ابروهای بهمن تیز در هم رفت:

—چه خبره؟

از دیدن قیافه‌ی جدی پدر دست و پایش بی‌حس

شد. اما یادش افتاد کجا قرار است برود و خودش را

جمع کرد:

—تنهاست شاید ببرمش اما مزاده صالح. هیچ‌کس

خونه نیس امروز.

عاطفه پرسید:

—بچه‌ها کجان؟

– شمیم رفته خونه باباش، ابجی ام خونه
مادر شوهرش اینا.

بهمن گفت:

– خاتونت لنگ و پاچه داره از سربالایی امامزاده
صالح بره بالا؟

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

– خب شابدوالعظیم. مهم اینه تنها نمونه.

عاطفه گفت:

– برو. اعصاب تو دیگه عین من کوبیده نشه.

بهمن خودش را برای عاطفه کج کرد و طبق عادت

روی پایش ضرب گرفت:

-وایسا تو حیاط می برمت.

-نمی خواد بابا. تپسی گرفتم.

دروغش را برداشت و فرار کرد از مقابل چشمان پدر

تا دنبالش نرود! تا سر خیابان برسد تپسی گرفت.

خوشبختانه زیاد منتظر نماند. فقط دلشوره داشت

حسین بیرون بیاید و ببیندش! داخل ماشین که

نشست خیالش راحت شد. تلفنش را درآورد و

شماره‌ی خاتون را گرفت. تا با پیرزن چک و چانه

بزند، نصف راه را رفتند. اسم زیارت را که آورد پاهای

خاتون شل شد. ازش قول گرفت تا می رسد آماده

باشد راننده معطل نشود.

پشتش به شمیم زنگ زد و خیالش را راحت کرد. به خانه‌ی خاتون که رسید پیرزن طبق معمول داشت با وسواس آماده می‌شد. تا خانه‌اش را مرتب نمی‌کرد و خیالش راحت نمی‌شد پا از در بیرون نمی‌گذاشت. هستی بدوکنان آخرین کارها را انجام داد و بالاخره داخل ماشین نشستند. در جاده که افتادند نگاه پیر خاتون اطراف خود گشتی زد و زبانش شروع به چرخیدن کرد:

– کجا می‌ریم ننه؟ شابدوالعظیم تو شهر بود که. انگاری اینجاها بیابون داره.

هستی کنار گوش خاتون چسبید:

– شمیم گفت ببرمت خونه باباش اینا.

نگاه خاتون با تعجب به هستی چسبید:

– وا، اونجاها واسه چی؟

-گفت یه امامزاده اونجاست خیلی حاجت می ده.

-ای مادر! مُراد من مرگ با عزتته. دیگه چی چی دارم
بخوام از خدا جز خوشی شماها؟

صورت خاتون را بوسید و دستش را گرفت:

-قربونت بشم. الهی صد سال زنده باشی فدات
بشم. ببخش گفتم شابدوالعظیم. آخه باید برات
توضیح می دادم دیر می شد.

کناره‌ی لب پیرزن چین خورد و چشمانش برای
هستی پرک پرک زد:

-نکنه همون مثل معروفه ورپریده.

-چی؟

-زیارت شابدوالعظیم و دیدن یار.

گونه‌ی هستی گلی شد. اما خندید و سرش را بالا انداخت. برای باقی آن روز نیز هیچ تصویری نداشت.

به شهر که رسیدند، دلشوره‌اش بیشتر شد. کمی مانده به مقصد تلفنش را درآورد و با شمیم تماس گرفت. پشت درِ باغ، زنگ را زد و کمک کرد خاتون از ماشین پیاده شود. با استقبال گرم منیر و شمیم وارد باغ شدند. با آن‌ها حرف می‌زد اما چشمانش دور باغ دنبال احسان می‌گشت. شمیم خاتون را دست مادرش داد و برای هستی چشمکی فرستاد. امتداد نگاه شمیم را که دنبال کرد، به استودیو رسید. منیر داشت با خاتون وعده می‌گذاشت. بی‌حواس به

هستی داخل رفتند تا آماده شود و پیرزن را به زیارت ببرد. شمیم نیز به هوای دوقلوها داخل دوید تا از

ساختمان بیرون نیایند. هستی ماند با باغی خزان زده که داشت سفره‌اش را برای زمستان پهن می‌کرد.

راهش را سمت استودیو کج کرد و قدم روی برگ‌ها گذاشت. صدای تاپ تاپ دلش، مانند خش خش قدم‌هایش به گوش می‌رسید. پشت در استودیو که رسید، صدای کوکی از یک آهنگ شنید. صدای بم و آرامی نیز به گوش می‌رسید. در را به عقب هل داد تا بهتر بشنود آن زمزمه را:

"وای از دست آدم‌ها

چه بی‌رحمن بگو چرا

شکسته بی‌تو قایقه

چرا نمی‌کنی نگاه

زخمی بال و پرم

از توام خسته‌ترم

غریبم...

خدا یہ کاری بکن پال پرندہ نشکنہ
بیا یہ کاری بکن قایق من بی مقصدہ
تو بگو کجا برم
دردمو بہ کی بگم
نمی دونم..."

—سلام!

دستش از روی گیتار شُل شد و گردنش بہ مجاورت
خود برگشت. باورش نمی شد کسی کہ پا از درگاہ
داخل گذاشته هستی ست. عشق او و تمام
هستی اش.

گیتار یادش رفت وقتی ایستاد. از روی پایش افتاد!
صدای نالہی سیمہایش ہر دو را تکانی داد. قدم
سمت یکدیگر برداشتند و بی ہیچ تردیدی دست در

گردن ہم انداختند. هستی را محکم به خود فشرد و
گفت:

—خوابم هستی؟

دست‌هایش را دور گردن احسان محکم‌تر پیچید:

—من تو خواب راه افتادم رسیدم بہت. مگہ نگفتی یہ
بارم تو بیا پیشم؟

کنار کشید و هستی را مقابل خود نگہ داشت.

چشمان ہردویشان زیر پردہ‌ای از اشک برق می‌زد:

—چہ قد دارم بہ این جا ایمان میارم. ہر بار خواستمت
شیرین رسیدی بہم.

لبخند محوی زد و دستش را سمت سر احسان
کشید:

—چیکار کردی احسان؟ چرا این شکلی شدی؟

احسان پررنگ برایش خندید:

-آب و کودش زیاد شده بود داشت می افتاد رو
شیکمم. هرس شون کردم.

می دانست احسان چقدر ریش هایش را دوست دارد.
این بار تلخند زد برایش:

-دروغاتم دوس دارم.

دست های هستی را گرفت و او را روی مکعب مقابل
میز نشاند:

-راست یا دروغش مهم نیس. زدم، سوزوندم یا
شپش افتاد بهشون! مهم اینه اصل کاری رو
به خاطرش داشته باشم.

یکی از دست هایش را از دست احسان آزاد کرد. خط
ریش کوتاه او را لمس کرد و پلک احسان را به نرمی
روی هم زد:

– نمی‌خوام برام توضیح بدی چرا این حال و روزته.
چه فرق داره چه جنجالی درست شد. مهم اینه
به خاطر چی این حال و روزته. وقتی به آخرش نگاه
می‌کنم و می‌رسم به خودم دوس دارم هر کاری کنم
برای رسیدنت به آرامش.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

چشمکی برای هستی زد:

– پس عشقو بغل کردی!

- دارم کم کم می شناسمش احسان. این که می گن
حاضری هر کاری برایش بکنی دیگه حرف نیست.
مقابل پایش نشست و دست هستی را به لبش زد.
چند بار!

- خیلی چیزا اینجاهاست که دوششون دارم. ولی
عاشقشون نیستم.

به هستی نگاه کرد. عمیق و پرمعنا:

- دارم به نقطه‌ای می رسم که حاضرم واسه رسیدن
به عشق، از دوست داشتنم بگذرم.

هیجان قلبش در نگاهش افتاد. چشم‌هایش داشت
جای نبضش می کوبید:

- می خوام چیکار کنی؟

- باهات میام اونور.

نفس هستی در قلبش پیچید و رهایش کرد:

- پس پدر و مادرت؟

- دیشب به بابام گفتم. موافق نیست، اما مخالفتم

نکرد.

نفسی گرفت و گفت:

- منم برم خیلی تنها می شه. اما بمونم نمی زارن این

زندگی، زندگی شه.

لبهای هستی به هم چسبید و چشمانش به احسان.

نمی دانست چه بگوید! احسان که مردد دیدش از جا

بلند شد و هستی را هم بلند کرد. روی دو مکعب کنار

هم نشستند و کاخن را مقابلش گذاشت:

- بزن به یاد اولین باری که یواشکی اومدیم استودیو.

خندید و سعی کرد حال هستی را هم جا بیاورد.
 دقایقی که گذشت حال هردویشان به طرز عجیبی
 تغییر کرد. ضربات همگون و زیبای احسان با
 نواختن‌های فالش هستی صدای خنده‌شان را در آن
 فضای بسته به در و دیوار می‌زد و به خودشان
 برمی‌گرداند...



#پست‌هفتادوسه

سفره‌ی شام با همکاری زن‌ها که پهن شد، فک علی
 افتاد. احساس کرد مجلس پاگشای زوجی ست که
 بعد سال‌ها دوری به وصال هم رسیده‌اند.

کاری از EXCHANGE GROUP

آن همه ریخت و پاش و غذاهای رنگارنگ، دسر و سالاد و انواع نوشیدنی، کار آشپزی ماهر بود. سر سفره که دعوت شدند، هیچ کس دلش نمی آمد به ترکیبش دست بزند بس که زیبا بود. منیر گیره‌ی زیر روسری اش را محکم تر کرد و گفت: دست افروز جان درد نکنه. ماشالله کدبانوییه واسه خودش.

نگاهی به عباس انداخت و افزود:

—من بعد تونستید تناسب اندامتونو به قول شمیم حفظ کنید، حرفه آقاسید.

همه خندیدند و عباس دستی به صورتش کشید. نگاهش را زیر انداخت و زیر چشمی افروز را پایید. بعد از او به اولین کسی که نگاه کرد، علی بود.

بقیه در حال تشکر از افروز، باعث شدند زن جوان
 خجالت برادرانش را بکشد و صورتش را بیشتر
 لابه لای چادر بپیچاند.

تنها کسی که به تشکری کوتاه بسنده کرد، علی بود!
 به پدرش که نگاه نکرد هیچ، اصلا دستش توی آن
 سفره دراز نمی شد. با سقلمه‌ای که یاسر به پهلوش
 زد پرید. اخمی برایش انداخت و با آرنجش روی
 همان نقطه‌ای زد که او کوبید. خنده‌ی یاسر را با
 نگاهش خفه کرد. طوری که کاسه‌ی چشم‌هایش
 داشت عنبیه را بالا می آورد. کنار گوش علی چسبید و
 گفت:

—عوض ناپدیری گولاخت، نامادری مَلّسی به تورت
 خورده. هر وخ بری خونه‌اش، دو کیلو می ره تو وزنت.
 رو دست خاتون پا شده!

علی چنان نگاهی به یاسر انداخت که خنده کنان سرش را کنار کشید و چند پر سبزی داخل دهانش چپاند. با دخالت عسل و شمیم میانه گرفته شد. والا علی یکهو تُرش می کرد و کفگیر را با برنج توی حلق یاسر فرو می برد.

شمیم کفگیری برنج برای علی کشید و با ایما و اشاره سمت میزبان، مجبورش کرد تکانی به خود بدهد. قبل از دست بردن به سفره، بی آنکه نگاهی به صاحب خانه بیندازد، گفت:

—دس شما درد نکنه. سفره اتون پربرکت!
برادر بزرگ افروز که انگار منتظر تکانی از سمت علی بود، فوراً جواب داد:

- ماشالله حاج مصطفی با خوب خانوادهای وصلت کرده. ما که حاضر نبودیم از خواهرمون دور باشیم، راضی شدیم به خاطر خوشبختی‌ش کوتاه بیاییم.

با حرف مرد، علی توجیه شد بله را به عباس داده‌اند و قرار است عروس خانم پایتخت‌نشین شود.

باز هم با جمله‌ای کوتاه سر و ته قضیه را جمع کرد:

- هر چی قسمته به قول مادر بزرگم!

مصطفی دور لبش را دستی کشید و گفت:

- سادات خانومو می‌آوردی علی‌آقا. دلمون تنگشون شده. چرا فرستادیش خونه بابا؟

نگاه علی روی صورت مصطفی چسبید. پیش از آن که بی‌خبری‌اش لو برود، شمیم گفت:

- واسه شب مهمون داشتن بابا. علی آقا در جریان
نیس. اومدن یه سیاحت و زیارت نیم‌روز و برگشتن.
انشالله افروز خانم و اخوی‌ها دفعات بعد خاتون و
می‌بینن.

به سلامتی گفتن حاج مصطفی و آقای که شمیم در
جمع غریبه‌ها به اسم علی می‌چسباند، در نگاه
متحیرش زود حل شد. کاملاً اخلاق مادرش را داشت.
ولی همچنان متحیر بود از آمدن خاتون!
مصطفی اجازه نداد نگاه متعجب او لو رود. رو به
خانواده‌ی افروز کرد و گفت:

- داماد ما یه مادر بزرگ دارن سرآشپز هیئت آقا امام
حسین (ع). نگم چه سادات کدبانو و اهل دلیه.
صدای به‌به و چه‌چه می‌زبان بلند شد. از اینکه شنیدند
پیرزن، ظهر همان اطراف بوده و برگشته غصه

خوردند. علی با اینکه حواسش تمام و کمال به شمیم بود، اما از الطاف میزبان و حرف‌هایشان غافل نمی‌ماند.

بچه‌ها که با شیرین‌زبانی منیر سمت او رفتند، جای علی بازتر شد و بیشتر به شمیم چسبید. اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید:

-خاتون و کی آوردی و برگردوندی من خبر ندارم؟
جیمزباندم شدی؟

شمیم قاشقی سوپ به دهان گذاشت و لبخندی روی لب نشانده تا مقابل بقیه موجه باشند:

-غذاتو بخور بعدا می‌گم.

-بگو اول.

-اومدی تو حلق من علی. زشته!

علی کمی عقب رفت و در حال بازی بازی با غذایش
پرسید:

– ردیش باغبان بزرگت؟

سر شمیم به نشانه بله تکان خورد. علی اضافه کرد:

– یہ کارہ؟

– حالا بنده خدا اومده یہ هوا خورده. عیبش چیه؟

– خاتون دختر هیجده ساله نیس کہ من پرسم با کی
اومد و رفت. قضیہ بو دارہ.

زیر لبخندش گفت:

– با هستی اومد و رفت.

– ہان! پس پای از ما بہتر و وسطہ.

شمیم با چنگال بہ پای علی زد و عقب راندش:

- نزار بگم تو دوران عقد و قبلش چه آتیشا
سوزوندی. بخور غذاتو!

علی کمی عقب نشست. اما حرص داشت و بوی
غذاهای لذیذ مثل چاه بالا می زد برایش. دیگر هم با
شمیم حرف نزد.

تا سفره جمع شود انگار روی تیغ نشسته بود. با
تمام محبت و مهمان نوازی خانوادگی افروز، هیچ
احساس راحتی نمی کرد. حتی قادر نبود مستقیم به
آن زن نگاه کند.

- چته این قد اخم کردی تو.

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

سرش چرخید و نگاهی به شمیم انداخت. با حرصی
زیر لب غرید:

-پاشم به مناسبت این مجلس میمون بندری برقصم
یا عشق بازی ابجی م؟

-تو فقط بندری حرص می خوری. تند و تیز!

-سر به سرم نزار. حالم خوب نیس.

-به خاطر این مهمونی؟ هستی؟ کدومش؟

-این که تموم شده رفته. ایشالا سدعباس و این

خانمم بره رد کارشون لااقل یه چیزی از دنیا بفهمن.

-آفرین! حالا شدی پسر خوب.

-نه، خر خوب!

-دیگه خودتو دراز گوش نکن. بگو چته! واسه هستی
دلوپسی نباش. لازم داشتن هر دوشون به این
دیدار. طفلی احسان داغون بود.

نگاهی معنادار به شمیم انداخت. بین گفتن و نگفتن
سرگردان بود. کاش دردش فقط هستی بود. شمیم
که ساکت دیدش، پرسید؛

-چی شده علی؟ یه جور ی نگا می کنی آدم می ترسه.
سرش را بالا انداخت. بهتر دید شمیم را درگیر نکند:
-هیچی! برم بچه هام رو بگیرم داغون نکنن جایی
رو.

-بچه ها پیش مامان و بابان حواسشون هست. تو
حرف تو بزن.

دست از دل برداشت و سمت شمیم چرخید:

- پسر عموت سانتافه سفید داره؟

ابروهای شمیم به هم نزدین شد:

- نه! فک نکنم.

- مطمئنی؟

- تا اون جا که من خبر دارم آره، هیچ کدومشون

سانتافه ندارن. مگه تازگی عوض کرده باشن.

- یعنی نه، آقات خبر ندارن؟

- بابا حتما می دونه. چون باهاشون کار می کنه.

- مگه باز برگشته مغازه آقات؟ گورشو گم نمی کنه

خارج دوباره؟

چین پیشانی شمیم باز شد:

- در مورد حسام حرف می زنی؟

- آره. پس کی با من مشکل داره؟

- مگه کاری کرده باز؟

- به جواب سوالم برسیم شاید معماها حل شه.

- اون سانتافه نداره علی. قبل اینکه بره فرانسه

بی امو داشت.

- اون مال شیش سال پیشه. الان!

به شک افتاد شمیم. در حال فکر کردن شانه بالا

انداخت:

- والا نمی دونم. از اون سال به بعد دیگه در جریان

کاراش نیستم. گه گاهی مامان می گفت یه زنگی زده.

والا زیاد ازش خبر ندارن. فقط تو همون مهمونی که

تازه اومده بود دیدمش. مامانم همینطور. حالا شاید

بابا بدونه. ما که خبر ازش نداریم.

- نمی تونی مطمئن شی؟

– نمی گی چی شده؟

–خب من بدونم حدسم درستت می گم. اشتباه کرده باشم ربطی به ماجرا نداره.

–به بابا که نمی شه گفت. اونوخ می خون بدونن چه شده.

–یه کلکی سوار کن از احسان پرس.

باشه ای گفت و گوشی اش را درآورد تا از طریق چت کردن به هدفش برسد. علی توی گوشی شمیم کله کشید. ذهنش درگیر حسام و ماشین مذبور بود و رها نمی شد. برعکس حسام که فکر می کرد دارد به مُراد دلش می رسد. در دلش جشن گرفته بود و به خاطر زرنگی های فریده بیشتر از قبل برایش ریخت و پاش می کرد.

بی حساب خرج سر و وضعش می کرد و به همان نسبت از قبلش استفاده می برد. خودش را تنها می خواست. زنی لوند و خوش اندام بود که حسابی خوش دست بود برایش. برعکس لذتی که از او می برد، چشم دیدن مادر و دخترش را نداشت...

– فریده! کدوم گوری موندی؟

فریده دستش را روی گوشی گذاشت و بلند گفت:
– الان میام.

صدای حسام که خوابید، آرام توی گوشی و در گوش مادرش گفت:

– صاب کارم داره صدام می زنه مامان. مواظب فریماه باش زود میام.

پیش از آن که قطع کند، مادرش گفت:

- این چه کاریه جمعہا بیشتره دختر؟ روزا دیگه
زودتر میای. چیکار داری می کنی تو مدتیہ؟ معلومه
اصلا؟

فریده به آرامی گفت:

- اومدم خونہ اشون کمک کنم مامان. برام زحمت
می کشن وقتی کاری دارن نمی تونم نہ بگم. رو
انداختن!

- مگه تو محتاج یہ قرون دوزار خلق اللہی؟ نمی گی
مردم بفہمن، خونوادہ شوہرت بفہمن می گن؟

- بیشتر بہ خاطر تو بمیری زدناشونہ مامان. خونوادہ
اون خدایا مرزم دنبال من نیستن کہ بفہمن.

- اونا اغلب جمعہا میان بہتون سر می زنن. بفہمن
برات بد می شہ. ہمہ جورہ پاتن و خرج خودتو و
بچہاتو می دن محتاج کسی نباشی. برادر شوہر

مجردت خاطر خواهته بر اش طاقچه بالا می زاری.
 این همه بهت می رسن و بزار و وردارت می کنن یه
 گوشه چشم نشونشون بدی. آخه تو چه احتیاجی به
 کار کردن تو خونه مردم داری دختر؟

-من از اونا بدم میاد مامان. به حرف بابای
 خدایا مرزم و اجبارش نبود، محال بود زن صادق
 بشم. نه قیافه داشت نه چار کلاس سواد. نه فهمیدم
 عاشقی چیه نه جوونی کردم. فقط چپش پُر بود که
 بابا ضعف کرد بر اش. فک کرد شوهرم نده به اونا
 قحطی می شه. حالا پیام دوباره زن داداشش بشم؟
 -این حرفا چیه فریده؟ آدمیت اصل کاره نه قد و

قامت. بنده خداها عینهو پروانه دورت می گردن.
 بعدشم زورت نکردن که باز عروسمون شو. می گم

بفهمن روز جمعه بچه اتو ول کردی و رفتی تو خونه
مردم کار می کنی بد می شه.

-نترس مامان! چیزی نمی شه. اگه یه وقت اومدن
اون ورا بگو با دوستانم رفتم بیرون. زیاد نمی مونن که.
من نباشم یه سر به فریماه می زنن و می رن.

صدای حسام دوباره بالا رفت:

-فری اومدی یا خودم پیام سراغت؟

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

@Vip Roman

تندتند توی گوشه گفت:

- من دیگه نمی‌تونم حرف بزنم مامان.

تماس را قطع کرد. پیش از اینکه مادرش حرف بزند
و خداحافظی کند!

در حالی که لباسش را مرتب می‌کرد وارد اتاق شد:

- اومدم دیگه هی داد می‌زنی.

دور افتاده بود و سیگار می‌کشید. سرش را بلند کرد
و نگاهی به قد و بالای فریده انداخت. اندام سفید و
قشنگ زن جوان را از نظر گذراند و زبانش را به لب
زد. گیلاسش را سمت فریده کشید:

- واسم بریز بیا مُشت و مالِم بده.

در حال ریختن نوشیدنی برای حسام گفت:

- کم بخور. باز حالت بد می‌شه‌ها.

- تو رو می‌بینم باس ده‌تا ده‌تا برم بالا.

خندید و لب تخت نشست:

–نگشی خودتو؟

لبی به گیلاسش زد و دستش را دور پای سفید
فریده انداخت. همانطور روی تنش راه گرفت و بالا
رفت تا به موهایش رسید. زیر موهای رها شده‌ی
فریده دست انداخت و کشیدشان. معلوم نبود
نوازشش می‌کند یا دارد موهایش را می‌کند. فریده
نیز از احساس دردی که حسام به تنش می‌داد لذت
می‌برد. فکر می‌کرد مرد خشنش جذاب است:

–چی می‌گفت ننه‌ات؟

–می‌گه جمعه‌ای بیا خونه یهو عموها فریمه میان.

–گو بخوردن؟

–میان سر می‌زنن دیگه.

- آقا بالاسرتن؟

سرش را بالا انداخت. اخم حسام بیشتر شد:

- پس چی می خوان دورت فر می خورن؟

چشم‌هایش را برای حسام خُمار کرد و توی

صورتش رفت:

- تا رابطه‌ی ما رسمی نشه دستم زیر در اوناست.

فریده را با یک حرکت زیر دست خود کشید و رویش

چمبره زد. نگاه مستش در چشمان خوشگل زن

جوان غرق شد. چقدر آن نگاه را دوست داشت.

شبه‌ترین چشم به نگاهی بود که عاشقش شد.

برای فریده دون پاشید تا زمانی هر چند کوتاه در

ضمیر ناخودآگاهش به شمیم برسد. عطرش درآورد

و زیر گلوی فریده پاشید. مثل همیشه نه یک پاف و

نه دو تا، نیمی از عطر را خالی کرد. چشم‌هایش را

می بست و فریده را شمیم می دید. سر تا پای او را می بوید از عطری که بوی شمیم را می داد. بعد هم در تن او غرق می شد. غریزه اش که فرو می نشست و چشم باز می کرد، سگ می شد! می دید فریده جای شمیم نشسته است. اغلب مواقع نیز با اولین حرف فریده بحث راه می انداخت و گاهی کتکش می زد. دقیقا مثل همان روز.

گوشه‌ی لب فریده که خون افتاد و با اشک سراغ لباس هایش رفت، مستی اش پرید. برای ادامه‌ی کارش و خواباندن شهوتش به آن زن احتیاج داشت. زنی ساده که ارزش خود را زیر پا گذاشت و گول ظاهر حسام را خورد.

پشت فریده ایستاد و مانع بستن دگمه‌هایش شد.
 بغلش کرد و کنار گوشش شروع به حرف زدن کرد تا
 خامش کند برای دفعه‌ی بعد:

-این گوخوریا واسه وقتی که اینجایی. همچنین که
 بریم از این مملکت دهنشون بسته می‌شه.

با همان یک جمله گول خورد. دست‌های حسام را که
 روی سینه‌اش جابه‌جا می‌شد گرفت و گفت:

-بیا خواستگاریم بدونن شوهر کردم دیگه کاری
 ندارن حسام. هر وقتم شد می‌ریم. اما حالا مدام
 دلشوره دارم.

گوش فریده را گازی گرفت و آخش را درآورد:

-ننه‌م نمی‌زاره تو رو بگیرم. صدبار بهت نگفتم؟

-بفهمه چند وقته با منی چیزی نیست ولی اگه

بخوای منو بگیری نمی‌زاره.

پشت گردن فریده زد و گفت:

– باز خنگ نشو نفہم. غیر ما دوتا ہیچ کس فعلا
نباس بفہمہ تو با منی. کاری کہ بہت گفتم انجام
دادی و تموم شد، فلنگو می بندیم. افتاد؟

– لااقل عقدم کن.

رہایش کرد و عقب رفت. سیگاری آتش زد و گفت:

– فعلا ہمین صیغہ کارمونو را می ندازہ. رفتیم اونور
عقدت می کنم.

– دروغ نمی گی کہ.

سمت فریده برگشت و دود سیگارش را توی صورت

او فوت کرد. فریده کہ پلک زد انگار شمیم پیش

نگاهش چشم خود را باز کرد و بست. سیگار را بہ

لب فریده زد و زن جوان کامی گرفت. دود آن کام را

بلعید و لبهای فریده را با انگشت بہ ہم فشرد:

- فعلا راست‌تر از حال من و جا آوردنش به دست خودت نیست. نسازیم بیچاره‌ای.

خندید و در آغوش حسام رفت. بین دستان او جابه‌جا می‌شد و زیر غرائضش نفس می‌کشید. در آن هنگام دلهره‌ای که از سمت خانواده‌اش داشت به خاطر آن رابطه‌ی پنهان، مثل سیگار دود می‌شد.

مقابل حسام سحر شده بود. از همان وقتی که در پاساژ شهر دیدش، مجذوب قیافه‌اش شد و گول زبانِ دروغینش را خورد.

دختری که دست و پایش به تعصبات خانواده‌ی خود و همسرِ مرحومش گیر بود، در دنیایی که حسام برایش ساخت دست و پا می‌زد. توی باتلاقی افتاده بود که نمی‌فهمید دارد به اعماق لجن می‌کشانندش.

حسام از علی و شمیم برای او گرگ‌زاده‌هایی ساخته

بود کہ خودش هم آن داستان دروغین را باور کرده
بود...

❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖

چون احتیاج داشتم دوست بدارم و دوستم بدارند،
تصور کردم که عاشق شده‌ام.

به عبارت دیگر خودم را به حماقت زدم!

#البرکامو

حکایت فریده 🖱

@Vip Roman

#پست هفتاد و چهار

صدای زنگ تلفن مستی جفت‌شان را پراند. بار اول و دوم اهمیت نداد. اما مخاطبش دست‌بردار نبود. آهی گفت و گوشی را برداشت. با دیدن شماره‌ی خانه، فریده را روی بازویش انداخت و دستش را روی بینی گذاشت:

-الو.

فرهیمه مثل گرگ از پشت تلفن به او حمله کرد:

-الو و زهرمار. معلومه کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی بی صاحب‌تو؟

حسام تا روی آرنج بلند شد و ثابت ماند. فریده روی دستش سر خورد و سر روی سینه‌اش گذاشت. در

حال دست کشیدن به موهای فریده، صدایش را بالا
انداخت:

-اوههههههههه. چه خبره سر صبح؟

فهمه کم نیاورد که هیچ، بیشتر بوق به صدایش
کرد:

-سر صبح عمه‌اته.

حسام پُقی خندید. فریده دمر افتاد و سرش را بلند
کرد. تکانی به خودش داد که یعنی چه خبر است.

حسام تلفن را روی اسپیکر گذاشت و روی بالش
فریده رهايش کرد. بلند حرف می‌زد و با بدن فریده
ور می‌رفت:

-عمه‌هام دارن ینگ دنیل عشق و حالشونو می‌کنن.
چرا می‌شاشی تو حال ما؟

فریده قیافہ اش را بہ طرز بانمکی برای حسام جمع کرد. حسام دہانش را باز کرد و بی صدا خندید. مگر نعرہی فہیمہ می گذاشت حالشان کوک باشد. دوتایی پریدند. فریدہ بیشتر:

– پاشو برو یہ سر بہ اون بی مادر بزن بین کدوم گوری فوت و فنا شدہ کم حرف بی خود نشخوار کن. انگار نہ انگار مادر مقابل فریدہ چہ تیکہای بہ او انداخت. در حال انجام کار خودش بہ سادگی پرسید:

– احسانی؟

– آره! یہ ہفتہ اس پا نذاستہ خونہ. رخت و لباسم نمی خواد؟

– حتما می رہ می خرہ. @Vip Roman
– کُفر منو بالا نیار حسام. سر از کارای بی در و پیکر تو در نیاوردہ، اون در بہ درم بہ خوشیام اضافہ شدہ.

باز بی صدا خندید و در حال ساییدن دماغش به پوستِ نرم فریده جواب داد:

-تقصیر خودته ننه! مهربون باش، با ما باش.

معلوم بود لج فهمیه بیشتر درآمد:

-دستم بهت برسه پوستتو می‌کنم توش گاه پُر می‌کنم.

-اون‌وخ می‌زنی م‌سینه دیفار جا کله گاب دکوری؟
-می‌ری یا خودم ماشین بگیرم برم بزنم تو سرش
بیارمش خونه؟

دید که مادرش کوتاه نمی‌آید، انگشتش را مقابل چشمانِ مبهوت فریده تکان داد و سمت تلفن کشید.
یعنی حواست را جمع کن. در صدایش نرمشی نشانده که می‌دانست مادرش کوتاه می‌آید:

–جمعه‌ها با رفیقاش تو حالن. قهوه‌ای اشون نکن
فردا می‌رم پی‌ش.

–برو یه سری بزن بین باغه اصلا. بابات که هر چی
کثرته سر من درآورده. انگار ارث پدرشو از من
می‌خواد. درست جواب نمی‌ده که.

–خُله خُب. نگاه اینقد ناسور می‌ری.

–می‌ری؟

–آره! بش می‌گم شب بیاد دست‌بوسی.

تماس که قطع شد، چشم‌های فریده داشت پاره
می‌شد از بس دُرُشت شده بود:

–چه مامان خشنی داری.

خندید و روی بازوی سفید و خنک فریده صدایی با
دهانش درآورد:

-حرف گوش ندی می دم بخورت.

صورت حسام را به عقب هل داد و عشوه آمد
برایش:

-ا، برو کنار.

دست‌هایش را دور تن فریده پیچید؛

-یه تتو با دندونات رو بازوم بنداز پاشیم بریم رد

روزی امروز.

فریده با تمام توانش بازوی حسام را گاز گرفت. از
دردی که زن جوان به تنش نشانده خوشش آمد. درد
را هر چه بیشتر حس می کرد، رگ‌هایش بالاتر می زد.
دوست داشت درد کشیدن و درد نشاندن را.

چانه‌ی فریده را با دندان گرفت و میان جیغ کشیدن
او به بالش چسباندش. پشت آن صدای خنده‌اش با

مشت و لگدهایی که فریده تخت سینهایش می کوبید،
بالا رفت.

تا از تو سروکله زدن‌ها و عشق‌بازی فارغ شوند و
خانه را ترک کنند، دو ساعت دیگر گذشت.

ساعت حدود دو عصر بود که فریده را حوالی
خانه‌شان پیاده کرد و سمت باغ آقابزرگ رفت.

وقتی به خانه باغ رسید که ماشینی ناشناس مقابل
باغ ایستاد. فکر کرد راننده‌ای نابلد است و دنبال
آدرس می‌گردد. پا روی پدال گذاشت جلوتر برود و
سر از موضوع در بیاورد. با دیدن دختری که از ماشین
پیاده شد و آویز شالش را بالا انداخت، پایش به
سینه‌ی ترمز چسبید. چشم‌هایش درُشت شد تا بهتر
ببیند. که اشتباه نمی‌کند! چند بار پلک زد و مطمئن
شد. در حالی که دختر کاملاً متوجه‌ی خودش بود. در

حال کمک به زنی بود که از ماشین بیرونش می کشید. برایش مهم نبود زن دوم کیست! مثل صیادی که آهو شکار کرده مشغول جمع آوری تورش شد. موبایلش را بیرون کشید و چندین عکس از نماهای مختلف از هستی گرفت!

سعی کرد عکس‌هایی بگیرد که خاتون در کادرش نباشد. سخت بود! چون هستی چهارچنگولی پیرزن را چسبیده بود. اما بالاخره موفق شد چند عکس باب دلخواهش بگیرد. زمانی که خاتون را داخل فرستاد. نفهمید دست پیرزن در دستان چه کسی گره خورد. همین برایش کافی بود تا با آن عکس‌ها و نمایی که از باغ گرفت به منزل برگردد.

مثل کسانی که کشورگشایی کرده‌اند، سرش را بالا گرفت و سینه جاده را می شکافت. طولی نکشید که

مقابل خانہی پدری اش رسید. بی آنکہ ماشین را
داخل بکشد، پایین آمد!

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

وارد خانہ کہ شد، فہیمہ روی مبل دراز کشیدہ بود و
داشت چرت می زد. از پدرش ہم خبری نبود!
بالای سر زن ایستاد و دستانش را بہ ہم زد. فہیمہ
از جا پرید! با دیدن حسام مُشتی بہ بازویش کوبید و
دست بہ کنارہی لبش کشید:
-تبخال بشم پدر تو می سوزنم.

حسام خندید. خنده‌اش از روی شعف بود!

چشم‌هایش هم داشت می‌خندید:

—می‌ترسی تبخال بزنی عروست نپسنددت؟

دستش را برای حسام پرت کرد و اخمش را در هم

کشید. یور هم به کوسن تکیه داد:

—کبکت خروس می‌خونه. چته؟

کاناپه را دور زد و از آن طرف مقابل فهیمه نشست.

پاهای مادر پشت کمر حسام دراز بود و نگاهش

می‌کرد. طوری که انگار چشم‌هایش داشت بسته

می‌شد:

—جواب ندادی! چه خبره؟ دیدی احسانو؟

نگاهش دور خانه گشت و پرسید:

—بابا کو؟ روز جمعه‌ایه ظهرم نیومده استراحت؟

چشمان فهیمه سمت اتاق پرت شد:

- تو اتاقه. همیشگی خدا خوابه!

حسام کمی به مادرش نزدیک تر شد و گفت:

- امرو به احسانی زنگ نزدی؟

سرش را بالا انداخت:

- دو سه بار زنگ زدم جواب نداد، منم دیگه زنگ

نزددم.

- امروز؟

از تاکید حسام دقیق تر شد. فهمید خبری ست:

- نه! چطو؟ چیزیش شده مگه؟ باز بلا ملایی سر

خودش درآورده؟

مادر در هر شرایطی مادر بود. حتی اگر بی راه

می رفت!

حسام سرش را همراه پوزخندی برای فهیمه کج کرد. یک کتی نشست و چشمانش را خمار کرد:
 - کجایی؟ خوش خیال! نشستی غصه اون بی رگو می خوری و گلوت ورم کرده، آقا پی عشق و حاله.

اخم‌های فهیمه در هم رفت:

- بابات که می‌گه از باغ جُم نمی‌خوره.

در حال بیرون کشیدن موبایلش، توی صورت مادرش رفت:

- بابا کی به من و تو راست گفته دفعه دومش باشه؟
 مگه تنایی دست احسان و نگرفت و نرفت
 خواستگاری دختره؟

فهیمه جوابی نداد. فرصت نکرد! حسام با ادامه‌ی رفتارش او را مسخ کرد. عکسی مقابل فهیمه گرفت که زن برای لحظاتی یادش رفت پلک بزند. حسام

صفحه را ورق زد و تصویر دوم واضح تر و شفاف تر با نمایی از باغ مقابلهش ظاهر شد. تا چشم فهیمه به عکس افتاد، چنان با سرعت بلند شد و پاهایش را از مبل پایین انداخت که حسام زمین افتاد. موبایل را از دست حسام که داشت می خندید، گرفت و عکسها را پشت هم ورق زد. از شدت حرص دندان هایش را به هم فشرد و شروع به فحش دادن هستی و ایل و تبارش کرد. اما مگر دلش آرام می گرفت؟ یک ضرب از جا بلند شد و سمت اتاق رفت:

– مرتضی! آهای...

با دیدن حسام که خودش را جلو انداخت و انگشت روی بینی اش گذاشت، صدایش را کمی پایین آورد:

– هان؟ چیه؟ توام چسبیدی پشتشون؟ بزار ببینه چه دسته گوهی واسه پسرش تور کرده.

حسام دست مادرش را گرفت و او را سمت
 آشپزخانه برد. روی صندلی نشاندش و خودش
 مماس با فهیمه نشست. سرش را توی صورت
 مادرش برد و گفت:

– فک کردی الان بابا پشتت در می شه و می ره می زنه
 تو گوش احسان؟

فهیمه با حرص گفت:

– نه! خودم که می تونم برم بزنم تو گوشش و اون
 دختری سلیطه رو پاره کنم.

خوب که کُفر مادرش را درآورد، پوزخند پنهانش را
 فرو خورد. از کف سفیدی که دور لبهای فهیمه
 نشانده معلوم بود میزان خشمش. حالا وقت زدن
 ضربه‌ی کاری بود:

-این راهش نیست مامان. سیاست داشته باش. فک
کن بین چطوری می تونی دختره رو دس به سر کنی.
تو گورو بکن بزار خودشون چالش کنن.

فهمه فکری شد. حسام تیر دیگری برداشت:

-الان بری باغ با داد و هوار فقط احسان و از خودت
دورتر کردی.

چشمکی برای مادرش فرستاد و افزود:

-طرف که خیریت کرده با پا خودش اومد تو بغل
احسان. بزار حال و هولشو بکنه کفش بخوابه،
پس فردا با مدرکی که تو داری عین دستمال کاغذی
پرتش کردی تو صورت باباش.

چشمان فهمه روی صورت حسام راه گرفت و نهایتا
سرش را تکان داد. حسام سرش را عقب کشید و

گردنش را با افتخار بالا نگه داشت. جمله‌ی آخر
فہیمہ مطمئنش کرد بی کار نمی ماند:

- تو بلدی آدرسِ این پتیارہ رو؟

حسام سرش را بہ نشان تایید پایین آورد و
برخاست. لیوانی آب خنک برای خودش ریخت!
دلش حسابی خنک شدہ بود. دنبال یخ می گشت
هنوز!

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

#فصل ہفدہم

#پست ہفتادوپنج

با دیدن زن جوان که آن سوی خیابان می‌رفت، سمت
 یاسر پرید. دستش را طرف او دراز کرد و در حال
 تکان دادن انگشتانش گفت:

– بده من سوئیچ تو.

یاسر سوئیچ را کف دست علی انداخت و گفت:

– تنا نرو علی. صب کن مرادی بیاد.

– کاری ندارم. فقط می‌خوام بفهمم این بی‌پدر چرا
 افتاده تو زندگی ما.

سمت در که رفت، یاسر بلند گفت:

– واسا پیام علی. نرو تنهایی.

علی از مغازه بیرون پرید و حاج حسین نگاهش را
 سمت یاسر داد:

- کجا رفت؟ چه خبره؟

رامین تک ضرب خندید:

- فک کنم دزد و پلیس بازیه اوسا. علی آقا رفت رد

همین زنه که هر روز میاد گل می گیره.

حاج حسین سوالی به یاسر نگاه کرد و یاسر اخمش

را برای رامین انداخت به خاطر دهن لقی اش. فهمید

متوجهی حرفهای او و علی شده که برای سر

درآوردن از کار فریده نقشه می چیدند:

- طوری نیس حاجی! علی حواس جمه.

- می دونم آقا. کجا رفت الان عین قرقی پرید بیرون؟

یاسر شانهاش را بالا انداخت:

- نمی دونم والا.

— چرا سوئیچ تو رو گرفت؟ مگه خودش ماشین نداره؟

— حتما عیالش لازم داشته. میاد می گه کجا رفته بود. حاج حسین دیگر چیزی نپرسید! اما موضوع برایش بو داشت.

یاسر سراغ کارها رفت و ریزریز داشت رامین را شماتت می کرد. مسلما حاج حسین می فهمید چه در سر علی ست، جلویش را می گرفت.

علی پشت به پشت فریده و دخترش رفت تا سر چهارراه، پا در رکابِ سانتافه گذاشتند. عینکش را زد، کلاهش را پایین تر از حد معمول کشید و پشتشان رفت. ماشین از شهر خارج شد و در مسیر جدیدی افتاد تا به مناطق مسکونی رسید. نزدیک یک پارک فریده با دخترِ کوچکش پیاده شدند.

دسته‌گلی که همان روز از خودش گرفت و برایش
 دلبری کرد، نیز دستش بود. دست دیگرش دخترش!
 منتظر ماند ببیند حدسش درست از آب در می‌آید و
 ماشین می‌رود! سانتافه رفت. تلخندی زد! کاری با
 راننده‌ی بی‌شرمش نداشت. پیش چشمش حقیرتر
 شد. چقدر یک آدم می‌توانست عقده‌ای باشد! تا ته
 ماجرا هم برایش روشن شد. اما باید برای شمیم هم
 شفاف‌سازی می‌کرد تا او برای خانواده‌اش!

باید از طریق فریده متوجه می‌شد چه خبر است.
 لاک‌پشت‌وار دنبال فریده را گرفت تا وارد کوچه‌ای
 بن‌بست شد. دلش شور می‌زد چطور نقشه‌اش را
 عملی کند. با دیدن کوچه‌ی پهن و خلوت بهترین
 مکان برای اجرای نقشه‌اش فراهم شد. صورتش را
 کاملاً پوشاند و با کلاه سفتش کرد. از ماشین پایین
 پرید و در چشم برهم‌زدنی فریمه را از دست فریده

کشید و همراه خود بُرد. صدای جیغ فریماه کوچه را
 پُر کرد. برعکس دخترک، فریده شوکه شد. تا به
 خودش بجنبد، فریماه توی ماشین چپانده شد و
 رفت. یکدفعه به خودش آمد و تا سر کوچه دنبال
 ماشین سفید دوید. جیغ می‌زد و گریه می‌کرد.
 گل‌های توی دستش پرپر شدند و توی کوچه
 ریختند. دو سه تا از همسایه‌ها بیرون آمدند. به جز
 فریده و گل‌های پراکنده، چیزی در کوچه ندیدند!
 یکی از زن‌ها سمت فریده رفت و شروع به سوال و
 جواب کرد. با آگاهی از ربودن شدن فریماه رنگش
 پرید و فریده را همراه خود سمت خانه‌شان برد تا
 پلیس را خبر کنند.

مادر فریده به محض شنیدن ماجرا، سر و سینه‌کوبان
 سمت تلفن رفت تا عموهای فریماه را مطلع کند. با

صدای جیغ فریده برگشت و بغلش کرد. زن همسایه گفت:

- زاری کردن فایده نداره همساده. زنگ بزنی صد و ده. ایشالا زود پیدا می شه بچه.

فریده موبایلش را بیرون کشید. قبل از آنکه شماره‌های را بگیرد، زنگ خورد. به شماره نگاه کرد. آشنا نبود! جواب داد:

- الو!

صدایی ناشناس در گوشش پیچید. احساس کرد تن صدا را می شناسد. اما آن زمان حوصله‌ی کنکاش در ذهنش را نداشت:

- بچوات پیش منه. می خوامی سالم بینیش پلیس ملیس خبر نمی کنی.

فریده بل گرفت:

- تو کی هستی؟ بچه مو کجا بردی؟

صدای بوق بوق در گوشش پیچید. با صدای داد زدن های فریماه. هنوز داشت بلوا می کرد. اشک ریزان دور خانه راه افتاد و اجازه نداد کسی با پلیس تماس بگیرد. چند بار با شماره های که افتاد تماس گرفت اما رد تماس می داد. مانند مرغی پرکنده منتظر ماند تا تلفنش دوباره زنگ بخورد. انتظارش زیاد شد. از دو ساعت گذشت! صدایش از بس گریه کرده بود گرفت. بالاخره تلفنش زنگ خورد. سمتش یورش برد و روی گوشش گذاشت:

- الو!

- بیا تهران بچه اتو تحویل بگیر. تنها بیا.

- کجای تهران؟

- راه بیفت لوکیشن می فرستم.

تماس دوباره قطع شد. هنوز با مانتویش بود. کیفش
 را برداشت و سمت در دوید. مادر نیز به دنبالش!
 - کجا تنهایی فریده؟ تو چه می‌دونی کین! بلا ملایی
 سرت میارن دختر.

زن همسایه حرف‌های مادر فریده را تکرار کرد. اما
 فریده روی حرف خودش بود. می‌ترسید کاری خلاف
 خواست رباینده کند و بلایی سر فریماه بیاید. در
 حال گرفتن تپسی جواب داد:

#سیاژ □

@Vip Roman

#الهه محمدی

-گفت بیا بچہ اتو بگیری. کاری با من نداره. شما شتر
دیدید، ندیدید.

زن سال دار عقب رفت:

-وا، یعنی چی؟

فریده اھی گفت و سمت دفتر تلفن رفت تا آژانس
خبر کند. مقصد را نمی دانست به اینترنت دهد.

عصبی که می شد مادرش سکوت می کرد. در حال
شماره گرفتن گفت:

-چه می دونم مامان. فریماه مگه بی صدا می مونه.

حتما بیچاره اش کرده گفت بیا بگیری. من نرفته گوشه
رو ورننداری زنگ بزنی به عموهاش.

مادر با مهربانی و دلواپسی گفت:

– نه! به اونا نمی گم. ولی به پلیس بگو فریده.
مشکوک‌ها. یعنی چی که الان بچه رو برده بعد می گه
بیا بگیرش؟

داد زد:

– نه مامان. یهو لج می کنه بلایی سر بچه‌ام میاره.
حتما پولی چیزی می خواد. برم بینم چی می گن.
صدای جیغ فریده لالش کرد! از بعد فوت شوهرش
عصبی شده بود. پدرش عقیده داشت گوهری
بی نظیر را از دست داده است. با آنکه مرد مهربان و
سرمایه‌داری بود اما فریده نمی خواستش! با رحلت
پدرش جلویش آزاد شد و مادر نمی توانست کنترلش
کند. چرا که آن‌ها را غاصبان زندگیش می دانست.
هیچ وقت از زندگی کنار همسر مرحومش راضی نبود.
برای او مردانگی و مهربانی ملاک نبود. می گفت

زشت است و کنارش که راه می رود آبرویم می رود.
زندگیم حرام شد. همیشه با این حرفها مادرش را
لال می کرد...

-الو! یه ماشین می خوام مال تهران.

توی ماشین که نشست و کمی پیش رفت، لوکیشن
آمد برایش. می شناخت! جایی در نزدیکی پاساژ بود.
تا برسد دلش هزار راه رفت. به مقصد که رسید،
آدرسش ساختمان نیمه کاره‌ی کنار پاساژ بود. تا
داخل رفت تلفنش زنگ خورد:

-بیا طبقه آخر رو پشت بوم. نگهبانی هماهنگه!

ترسش برش داشت. اما پله‌های نصفه نیمه‌ی
ساختمان را گرفت و بالا رفت. تا به طبقه‌ی دهم
برسد، نفسش برید. وارد فضای باز که شد، بادی

سرد به پیشانی اش زد. صدای جیغ فریماه توجه اش
را جلب کرد:

-مامان!

به پشت سرش چرخید. فریماه داخل یک توری
فلزی شبیه لانه‌ی کبوتر بود. به میله‌ها چسبیده و یک
خرگوش سفید بغلش بود. مظلومانه و آرام نگاهش
می کرد. از جیغ‌های بنفشش خبری نبود. سمتش
دوید و انگشتانش را از لای میله‌ها گرفت و تندتند
بوسید:

-الان میارمت بیرون عشقم. نترسیا.

فریماه گفت:

-آره! بریم مامان. از اینجا می ترسم!

نگاه فریده توی محوطه‌ی توری چرخید. مقدار
زیادی خوراکی آنجا دید. اما فریماه به هیچ کدام
دست نزده بود:

– خُب! به سوالات ما جواب می‌دی و می‌ری.

سرش با ضرب پشت سرش چرخید. علی و یاسر
همراه مردی جوان که نمی‌شناختش، کنار هم
ایستاده بودند. با صورت‌هایی خشک و کاملاً جدی.
بلند شد و سمتشان رفت. مقصدش علی شد:

– شما؟ باورم نمی‌شه.

علی اخم‌هایش را در هم کشید:

– چرا؟

– به شما نیاد بچه بدزدید.

– من خودم دو تا بچه دارم به دنیا نمی‌دم. بچه‌ات
مال خودت!

– منظور تون از این کار چی بود؟ که منو و بچه‌مو دق
بدید؟

– منظور تو از کارات چیه؟ که خانواده منو از هم
بیاشی؟

نگاه ترس خورده‌اش به علی چسبید. مردمک
چشمانِ روشنش می‌لرزید. علی ادامه داد:

– راست شو نگی بچه‌اتو یاسر می‌بره تحویل خانواده
شوهر خدا بیا مرزت می‌ده و می‌گه با حسام نامی در
ارتباطی. فک نکن من اینقد ببوگالایم که نفهمم
دورم چه خبره.

به جوان کنارش اشاره کرد و ادامه داد:

- آقا مرادی چن وقتہ دارہ زاقنو می زنہ. این اطلاعاتہ
ایشون بہم دادہ. حالا خوددانی.

فریدہ رنگ پس داد ولی انکار کرد:

- این حرفا چہ؟ حسام کیہ؟ حتما این آقا اشتباہ
می کنہ. شما چی از جون من و بچہم می خواید؟
دوس ندارید پیام اینجا دیگہ نیام ولی تہمت نزنید.

لب علی کش آمد و موبایلش را درآورد. آن را مقابل
فریدہ گرفت و گفت:

- سانتافہ سفیدہ کہ بعضی وقتا گلاتو تقدیمش
می کنی.

رنگ فریدہ کاملاً برگشت. لبہایش از استرس و
سرما بی رنگ شد. اما چیزی نگفت! علی موبایل را
کنار کشید و تیز پرسید:

- حالشی یا خرت کردہ؟

مقاومت فریده شکست. معلوم بود زود وا می دهد.
 هق زد و روی زانو افتاد. علی نگاہی به یاسر و
 مرادی انداخت و آن‌ها را به جان فریده انداخت.
 یاسر مقابل فریده نشست و ادامه داد:

- کار ما خلاف درسته. حاضریم تاوانشم بدیم. ولی
 پای تو و حسامم میاد وسط و هرچی که نباس مردم
 می فهمن.

چشمان گریان فریده روی یاسر بالا آمد:

- از من چی می خواهید ولم کنید؟ بچه‌مو بدید و برم؟
 بخدا دیگه این‌ورا پیدام نمی شه.

یاسر جدی پرسید:

- واسه چی این همه راه از اون سر شهر میای اینجا
 سرکار؟ چرا افتادی تو زندگی شمیم و علی؟
 - اینو ازم نپرسید.

علی داد زد:

—چرا؟ حسام سرتو از تنت جدا می کنه؟

فریده صورتش را میان دستهایش گرفت. سه مرد نگاهی به هم انداختند. دل علی داشت می سوخت. تصمیم گرفت فریمه را پیش دهد و ردشان کند. همین که برای شمیم تعریف می کرد چه خبر است او باورش داشت. بی خیال مدرک شد. والا فریده پس می افتاد. هنوز حرفی نزده بود که فریده خودش به حرف آمد:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-از وقتی با حسام آشنا شدم و صیغه‌ام کرد، یه چیزی عذابش می‌داد. می‌گفت از خونواده‌ی عموش و دخترشون متنفره.

یاسر موبایلش را بیرون کشید و ضبطش را فعال کرد. فریده بی‌آنکه گوشی یاسر را ببیند ادامه داد:
-حسام همیشه دنبال راهی بود تا دختر عموشو نابود کنه. از من خواست وارد زندگیش بشم و خودمو به شوهرش نزدیک کنم.

علی پرسید:

-که منو از راه به در کنی مثلاً؟

فریده بی‌آنکه نگاهشان کند گفت:

همون اوائل فهمیدم رابطه‌ی شما خیلی درست‌تر از اونیه که بشه داخلش نفوذ کرد. به حسامم گفتم بی خیال شه. ولی مسخره‌ام کرد و خواست ادامه بدم.

فریده که سکوت کرد، یاسر با اشاره‌ی علی سمت فریمه رفت تا بچه را بیرون بیاورد. علی از فرصت استفاده کرد و گفت:

— به من ربطی نداره ارتباطت با اون نامرد. اما رو شناختی که من ازش دارم بهت توصیه می‌کنم ازش بکشی کنار.

فریده نگاهی به علی انداخت و برگشت. در قفس باز شد و فریمه دست در دست یاسر بیرون آمد. علی جلو رفت و مقابل پاهای کودک نشست. دستی روی خرگوش کشید و گفت:

-از آقا خرگوشه خوب نگهداری کنیا. بینم بزرگش
کردی یکی دیگه ام برات می خرم.

فریمه نگاهی عمیق به علی انداخت. با دیدن
دست‌های باز مادرش سمت او رفت و به آغوشش
چسبید.

کودک همراه فریده که پایین می‌رفت، مدام
برمی‌گشت و علی را نگاه می‌کرد...

□ ▤ □ ▤ □ ▤ □ ▤ □ ▤

#پست‌هفتادوشش

@Vip Roman

اولین امتحان تشریحی را داده بودند و در حال تشریح سوالات برای هم از دانشگاه بیرون می آمدند. ملیکا و ملینا راضی تر از هستی بودند. مرتبه‌ی آخر که هستی اعتراض کرد، ملیکا ضربه‌ای به او زد:

— دُ خُبِه! بس بس. خودشا لوس کرده‌س. حالا بیست نمی شی، بشد نوزده و نودونه.

هستی خندید و سرش را بالا انداخت. گروهی دیگر از بچه‌ها بهشان ملحق شدند و تا رسیدن به در خروجی، بلندبلند گفتند و خندیدند و برای استادشان خط و نشان‌های همیشگی را کشیدند.

ده قدمی بیشتر از دانشگاه فاصله نگرفته بودند که صدایی توجه‌شان را جلب کرد:

— هستی مصفا کدوم تونه؟

لحن بدِ زن باعث شد همه متعجب نگاهش کنند.
 رنگ هستی با دیدن زن پرید. در همان نگاه اول
 فهیمه را شناخت! عکسش را توی گوشی احسان
 دیده بود. به احسان گفته بود مادرش خیلی زیباست!
 کاش اخلاقش هم به آن قشنگی بود و به دلشان
 احترام می گذاشت. مطمئن بود زن هم او را شناخته و
 با آن نوع صدا کردن قصدی دارد. قدمی از
 همکلاسی هایش فاصله گرفت و جلو رفت:
 -سلام! منم.

فھیمه صورتش را میان چادر بیشتر قاب گرفت و
 تکانی به سرش داد:

-خوبه آدم خطا کنه خجالتم نکشه! پرو پروام بیاد
 جلو و بگه منم. موندم جوونا این دوره زمونه زیادی
 بی حیان یا به قول ننه هاشون خیلی متمدن شدن.

حال هستی به ریخت از نوع حرف زدن فهیمه و طرز
بیانش! چادر روی سرش با لحنش هیچ تناسبی
نداشت. مثل لات‌ها بود در نظرش. نگاهش را گرفت
و ساده و خلاصه گفت:

—من کاری نکردم خجالت بکشم خانوم. روز خوش!
فهیمه مثل دیوار مقابلش سد شد. قد بلند و اندام
چهارشانه‌اش کاملاً راه هستی را بست:
—به دیروز پریروزت فک کنی یادت میاد با یه جوون
عزب تو باغ بابابزرگش چی کار کردی.
هستی قرمز شد. جلوی دوستانش داشت کوچک
می‌شد. غیر از ملینا و خواهرش بقیه نمی‌دانستند
مهری بین او و احسان است. باید محتاط‌تر رفتار
می‌کرد تا موقعیتش را حفظ کند. دستش را کنارهی
مقنعه‌اش انداخت و گفت:

-من با مادر بزرگم رفتم پیش زن داداشم و مادرش.

حالا پسر شمام اونجا بود گناه منه؟

فهمه پوزخندی زد:

-تو که راست می‌گی.

-دلیلی نداره دروغ بگم.

-یعنی نمی‌دونستی احسان من اونجاست! به هوای

اون نرفتی باغ؟ تنهایی باهاس نرفتی تو اون اتاقی

که ساز می‌زنه؟!

حال هستی مدام بدتر می‌شد. احساس کرد توی

سرش دارد خالی می‌شود. بدنش هم سبک‌تر

می‌شد. فشار پایین داشت او را می‌انداخت:

-من نمی‌دونم عصبانیت شما برای چیه. کلاغی که

واسه تون خبر آورده رو دیوار خلا نشسته.

فهیمة ابروهایش را در هم کشید و بلندتر گفت:
 -زبون درازم که هستی. با همین شامورتی بازیاسر
 سادهی منو خام کردی. نه؟ حتما رنگ و وارنگ چیزا
 دیگه ام نشونش دادی.

هستی لبش را به دندان گرفت و از کنار فهیمة عبور
 کرد تا آنجا را ترک کند. حرفهایش داشت به
 جاهای باریک می کشید. معلوم بود عمدا آنجا آمده
 تا جلوی دوستانش ابرویش را ببرد.

از کنار فهیمة که رد شد، چشمش به حسام افتاد.
 آن طرف جدول ایستاده بود و با انگشتانش روی
 کاپوت ماشین ریتم گرفته بود. انگار عروسی بود
 توی دلش. با دیدن لبخند مودیانهی کنار لبش،
 عُش گرفت. خواست از سمت دیگری برود که

فہیمہ مانعش شد۔ بازویش را گرفت و با ضرب
سمت خود چرخاند:

—من دخترایی از جنس تو رو خوب می شناسم کہ
دنبال مالِ مفتن. فکر کردی احسان بی صاحبہ خیمہ
زدی روش. ولی کور خوندی. احسان یہ مادر دارہ
مثل شیر. عین کوه پشتشہ. گذاشتمش چن وقتی
آزاد باشہ از دخترای خیابونی استفادہ هاشو بکشہ تا
بعدا بفہمہ چیزی کہ مادرش بہش می گہ چہ
استفادہ ای براش دارہ. تو خونوادہ ی ما از این اداہا
نیس کہ پسر برہ سوی خودش. اونم سراغ ہر دختر
بی اصل و نسبی.

تمام تن ہستی داشت می لرزید. شدہ بود خط زلزله!
ملینا جلو رفت و نجاتش داد. بازوی ہستی را از
دستِ فہیمہ آزاد کرد و سمت خود کشیدش:

- بیا بریم. فک کنم این خانوم حالش خوش نیس.

فهمه اجازه نداد یک ثانیه تلف شود:

- به اسم درس خوندن بیفتید تو خیابونا دنبال پسرا

مردم.

ملینا دست و رو شسته تر از فهمه بود:

- پسری که ننه‌اش تو باشی دو، باید پرت کرد تو

سطل آشغال.

ملیکا دست دراز کرد و ملینا را همراه هستی سمت

خود کشید. ملینا گوشه چشمی برای فهمه آمد و

هستی را دنبال خود کشید. از جدول که گذشتند،

نگاه سرخ و لرزانش توی چشم‌های حسام نشست.

لبخند ژکوندی تحویلش داد و سه انگشتش را به

شقیقه زد. ملینا دید و مرده‌شورت رو ببرن ریزی زیر

لب نثار حسام کرد.

فهمیه پشتِ هستی سمت ماشین رفت. چادرش را
جمع کرد و در حال نشستن گفت:

—بریم!

حسام کنار فهمیه نشست و استارت زد:

—یُخده یواش تر دختره رو می‌شستی. اسید
می‌ریختی تو صورتش این جووری سرخ نمی‌شد.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

@Vip Roman

فهمیه به جلو اشاره کرد و گفت:

- برو خونه باباش حرف نزن. این جماعتو من می شناسم.

پوزخندی زد و سر ماشین را سمتی کج کرد که فهیمه دستور داد. قبلا آدرس آن جا را هم درآورده بود...

- بیا برو بین کیه. دستم بنده حسین! نمی شنوی مگه صدا زنگو؟

یادش آمد حسین همان چند لحظه ی پیش به مدرسه رفت. دست هایش را آب کشید و سمت آیفون رفت. زنی محجبه که حسابی رویش را گرفته بود را دید. به نظرش آشنا آمد. صدای دوباره ی زنگ پراندش و گوشی را برداشت:

-بله!

فهیمه پرسید:

– خانم مصفا؟

– بلہ. شما؟

– بیاید جلو در می گم.

بلافاصله عقب رفت و اجازه نداد عاطفه سوال بیشتری پرسد. گوشی را گذاشت و پا تند کرد سمت اتاق! در حالی که مانتویش را تن می کرد، به لحن زن و چهره اش فکر می کرد. تا مقابل در برسد، همچنان ذهنش درگیر بود. در را که باز کرد، فهیمه جلو آمد:

– مامان احسانم.

از برخورد فهیمه که نوعی حمله در رفتارش مشاهده بود، عقب رفت. اما با خوشروئی گفت:

– عه! سلام علیکم! بفرماید منزل.

- واسه مهمونی نیومدم. اومدم چن کلمه حرف بزوم،

اتمام حجت کنم و برم. اگرم افاقه نکنه، این بار

می رم سر وقت شوهرت تو محل کارش.

عاطفه جدی شد و ابروهایش را در هم کشید:

-وا، قصد جنگ داریم خانم؟

-جنگ اول به از صلح آخر. من به همین ارتباط هم

راضی نیستم. وصلت که اصلا فکرشو نکنید.

-والا ما دنبال شازده نفرستاده بودیم خانم. خودشون

با دسته گل و شیرینی تشریف آوردن.

-از کم عقلی و خامی احسان و خیریت باباش بود. با

یه سری آدم بادمجون دور قاب چین که می خوان

پسر و شوهر ساده‌ی منو تو مشت شون بگیرن. اما

کور خوندن.

متوجهی منظور فهیمه شد. داشت پنبه‌ی برادر شوهر
و جاری‌اش را هم می‌زد:

—بہتر بود اول مشکلتون و پیش خودتون حل کنید جا
اینکه بیاید در خونه مردم. اونم طلبکارانه!

—مشکل ما دختر شماست. اگه پاشو از تو زندگی
بچہام در کنه، احسان سرش به کار خودشہ.

—ہستی غلط می‌کنہ دور و ور پسر شما بچرخہ.
بی‌عقلہ بخواد دلش اونوری برہ.

—پس از خونہ‌ها خالی جمعش کن. یہو فردا با شیکم
پُر میاد پیشت رسوات می‌کنہ.

رنگ عاطفہ سفید شد. داشت پس می‌افتاد. بہ
سختی خودش را کنترل کرد نیفتد:

-حرف مفتہ خانم. این روزا چیزی کہ زیادہ رابطہی
دختر پسرا قبل ازدواجہ. اونم تو کافی شاپ و این
جور جاہا.

-پس خبر نداری پریروز سرت کلاہ گذاشتہ و رفتہ
پیش پسر من. حسابی حواستو جم کن بین نوبہی
بعدی کی سرت کلاہ برہ مادرِ امروزی.

عاطفہ لال شد. روز جمعہ ہستی بہ ہوای خاتون
رفتہ بود. بل گرفت:

-دخترم با مادرم رفتہ بود زیارت. ندونستہ قضاوت
نکنید خانم.

-آرہ! زیارت یار.

سرش را بہ عقب چرخاند:

-حسام اون عکسا رو بیار...

تا حسام برسد با عکس‌ها، توی صورت پریشان
عاطفه رفت و افزود:

— جوونا امروزی چیزی که خوب بلدن کلک زدن.
حسام بی‌سلام و علیک جلو آمد و گوشی را سمت
مادرش گرفت. فهیمه آن را مقابل چشمان
حیرت‌زده‌ی عاطفه چرخاند. زن بدون پلک زدن
عکس‌ها را نگاه کرد. با دیدن هستی در آن فضای
غریب حرفش نیامد. اصلاً نمی‌دانست آن‌جا
کجاست! احسان را ندید. ولی همان لباسی تنش بود
که جمعه موقع بیرون رفتن از خانه پوشیده بود.
فهیمه گوشی را به حسام داد و نگاه عاطفه را رصد
کرد. نیم‌نگاهی سمتش انداخت و به فهیمه چشم
دوخت. باز هم داشت عرض اندام می‌کرد:

- بشنوم این رابطه ادامه داشته، می‌رم سر وقت
 باباش. بهتره این ماجرا بین خودمون تموم بشه.
 بدون خدا حافظی برگشت و سوار ماشین شد. اما
 عاطفه هنوز خشک و بی حرکت سر جایش ایستاده
 بود. ماشین که پیچید و وارد خیابان شد، زانوهایش
 شکست. در رابست و مدتی همان جا نشست نفسش
 بالا بیاید. کمی که گذشت، بلند شد. در حالی که
 دست‌هایش را به هم می‌پیچید و با خودش حرف
 می‌زد، وارد ساختمان شد. اعصابش به هم ریخته
 بود. داشت پس می‌افتاد. با دست‌هایی لرزان
 گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی هستی را گرفت...



اعتقادات را

برای خودت نگهدار

و انسانیت را

به تمام دنیا نشان بده...

#ویلیام شکسپیر

#پست هفتاد و هفت

به محض شنیدن صدایی که الو گفت، دقت نکرد
بفهمد طرفش کیست. با صدای نیمه جانش داد زد:

- کدوم گوری موندی هستی؟

ملینا از لحن عاطفه جا خورد. برای اینکه یه موقع

فحش نخورد، سریع گفت:

-سلام خانم مصفا. ملینام.

لحن عصبی عاطفه کمی فرو نشست و مهربان شد.
اما معلوم بود زور کیست:

-سلام عزیزم، کو هستی؟

-والا حالش زیاد خوش نبود با خودمون آوردیمش
خونه. الانم دستشوییه.

تعجب این بار در صدای عاطفه نشست. صبح حال
هستی خوب بود:

-چشه؟

-حالت تهوع داره یه خرده.

مضاف با حرفی که فهمیده زده بود و ترسی که در
جانش انداخت، فشارش پایین تر آمد و تارقی توی
صورت خود زد:

- خاک بر سرم کنن. چرا؟

ملینا نفهمید چرا زن آن قدر مضطرب شد. با لحنی نرم حرف زد مادر پریشان را آرام کند:

- طوری نیس خاله. حتما از استرسه.

- استرس واسه چی؟ بگو زود با من حرف بزنه.

صدای باشه گفتن ملینا در بوق تلفن مخلوط شد.

هستی در حال خشک کردن صورتش، از دستشویی بیرون آمد و گوشی اش را دست ملینا دید:

- مامانم بود؟

سرش را به نشان تایید تکان داد و گوشی را سمت

هستی کشید:

- زود باهاش تماس بگیر خیلی استرس داشت انگار.

گوشی را از ملینا گرفت. دستش که به او خورد، ملینا
یخ کرد:

-اوه، چقدر سردی دختر. بشین پهلو بخاری.

هستی لب اولین مبل نشست و شماره‌ی مادرش را
گرفت. تا صدای مادرش را شنید، فهمید نای حرف
زدن نداشت. هر دو حالشان بد و بدنشان لرزان بود.
اما آنکه بدتر می‌زد، عاطفه بود:

-بیا خونه کارت دارم.

-چی شدی مامان؟ حالت بده؟

-اگه تو مواظب رفتارت باشی، کسی جرأت نمی‌کنه
حرفی بزنه.

ظن هستی تحریک شد. با اینکه باورش سخت بود،
اما حدس زد فهیمه و حسام بعد از داغان کردن او،
سراغ مادرش رفته‌اند:

-چی شده مگه؟

-تو مگه جمعه‌ای نرفتی خاتونو ببری زیارت؟

حدسش درست از آب درآمد. موضوع از جایی درز پیدا کرده است. برای آنکه پنهان کاری اش بیشتر لو نرود، گفت:

-تو راه بودم شمیم گفت بیااید اینجا، با خاتون رفتیم. همین به خدا مامان.

خشم عاطفه دوباره بیرون ریخت. اما نای داد زدن نداشت:

-شمیم غلط کرد با تو. شاید بهت گفت برو بیفت تو چاه. تو باید ببری بیفتی؟

-به خدا همه دور هم بودیم مامان. من نمی‌دونم شما چی شنیدی!

صدای لرزان هستی دلش را بیشتر لرزاند. به زور
خودش را نگه داشت تا جمله‌ی بعدی را بگوید:
-زود بیا خونه. مگه دستم بهت نرسه دختره‌ی
بی فکر!

دستش همراه اشکش که پایین افتاد، ملینا به
پهلوش چسبید و ملیکا سمت آشپزخانه رفت تا مثل
مادربزرگ‌ها شربت قند و گلابی بیاورد. لیوان را که
دستش دادند، ملیکا پرسید:

-چی چی گفت مامانت؟ انگاری توپش خیلی پُر بود.
هستی لیوان را پس زد و از جا بلند شد:

-یه ماشین بگیرد من برم بچه‌ها. مامانم حالش
خوب نبود!

دخترها طرفینش ایستادند:

-خوبو گو چی چی شده س. قلبمون اومد تو حلقمون.
 -فک کنم همونایی که اومدن سراغ من، سر وقت
 مامانم رفتن.

چشم‌های دخترها گرد شد. ملینا گفت:

-عجب مادر قهوه‌ای ست این زنه. از پیشاش پیدا
 بود پستون ننه‌شا گاز گرفته س.

هستی با تمنا گفت:

-تو رو خدا یه ماشین بگیرد بچه‌ها. دلم داره شور
 مامانمو می زنه. اعصابش بریزه بهم کار می ده دستم.
 دخترها دیگه حرفی اضافه نکردند. فقط تا رسیدن
 ماشین سعی کردند به هستی روحیه دهند.

تنها که در ماشین نشست به فکرش رسید با شمیم
 تماس بگیرد و جریان را به او بگوید. احسان با بلایی

که سر خودش آورد، دیگر برایش خط قرمز شده بود. می خواست شمیم بداند زن عمویش دوره افتاده تا شاید به کمک عمویش راهی پیدا کنند. شماره اش را که گرفت، اشغال می زد.

نمی دانست دل او هم غوغاست! به خاطر شنیدن اخبار جدید و داستانی که حسام راه انداخته بود. از شب پیش با علی کل کل می کرد تا بفهمد موضوع چیست! چرا او این قدر فکری و دماغ است. چرا با برادرش تماس گرفت و پنهان از او چه گفت! بالاخره تا حدودی ماجرا برایش لو رفت. اما نه کامل! فقط فهمید پای حسام وسط است. صبح نیز علی ماشین را با خودش برد تا بدون او سمت خانه ی پدرش نرود. هر کدام دیدی به موضوع داشتند!

بچه‌ها را به خاتون سپرد و زودتر از همیشه به پاساژ رفت. تا کارهایش را انجام دهد و عصر به خانه‌ی پدرش برود.

از آماري که علی دم به ساعت می‌گرفت، فهمید دارد می‌پایدش! بالاخره طاقتش تمام شد و از مزون بیرون زد. آنقدر آن روز تلخ بود که کسی جرأت نداشت پرسد چه شده.

به محض بیرون رفتنش، عسل آمارش را به علی داد و مقابل پارکینگ خفتش کرد! به نشان توقف، روی کاپوت زد و خودش را کنار پنجره رساند:

- کجا؟

بی‌آنکه به علی نگاه کند یا عینکش را بردارد جواب داد:

-زود میام.

#سیاژ □

#الہہ محمدی ✍

-نگفتم کی میای. پرسیدم کجا؟

-همون جایی که باید برم تا اون احمقو بشونم
سر جاش.

-اون یابو خوشش میاد با تو سر شاخ بشه. که به
هوای بحث کردن باهات ریه هاش نفس بکشه.

سر شمیم سمت علی چرخید و عینکش را با ضرب
برداشت:

-منظورت چیه؟

سرش را جلوتر برد و با حرصی فروخورده گفت:
 - تو سراغ اون قرمساق نرو. من جنس خودمو بهتر از
 تو می شناسم.

چشمانش در نگاهِ جدی و اخم‌آلود علی ثابت ماند:
 - دیشب تا حالا اینقدر حرف زدم تا تونستم با حدس
 و گمان بفهمم موضوع چیه. نمی گفتمی چون
 نمی خواستی برم سراغش!
 - آره! چون دلم نمی خواست تو باهاتش حرف بزنی.
 چون اون نگاهش کثیفه! نفسش نجسه. از اینکه
 نگات کنه و حرف بزنه و تو دلش عشق کنه حالم بد
 می شه.

دل شمیم زیر و رو شد. حال علی را دوست داشت.
 باید به دوست داشتن قشنگ او احترام می گذاشت:

- می رم پیش بابام. دیگه بابا خودش بدونه و اون کثافت.

- برو سراغ کارت به وقتش با هم می ریم. شب که همه جمعن نه الان. من نسبت به تو حقم بیشتره.

- پس خودت زودتر دست به کار شدی. دیشب واسه همین با شهریار حرف می زدی.

سرش را تکانی داد:

- من الان دو تا دختر دارم. برام بده بخوام با هر یالغوز نجسی دهن به دهن بشم. بهتره بعضی جاها خودی بیفته به جون خودی.

گوشی شمیم زنگ خورد. اسم هستی روی صفحه اش نگاه علی را هم زد.

- هستی همیشه تو بزنگاهها بد، خبرای بد دست اول داره. خدا به خیر کنه.

به علی نگاهی انداخت و وایی گفت. علی به عقب اشاره کرد:

- برگرد بدجایی وایسادی. کارم تموم شد خبرت می‌کنم با هم بریم.

سرش را تکانی داد. اما قبل از حرکت کردن گوشی را برداشت و کنار گوشش گذاشت:

- الو، هستی جان.

- سلام شمیم جان. ببخش مزاحمت شدم.

- این حرفا چیه عزیزم! خوبی؟

نفهمید هستی چه در گوش شمیم گفت که رنگش

همراه ابرویش پرید:

- شوخی نکن!

طولی نکشید که لبش را به دندان گرفت و با گفتن " بینم چی می شه " گوشی را زمین گذاشت.

علی همچنان کنار پنجره ایستاده بود و نگاهش می کرد:

-نگفتم اوسای خیرا دست اوله. چی گفت حالا میخ شدی؟

نگاهش به صورت علی چسبید. بی آنکه از مهمانی روز جمعه پرده بردارد گفت:

-زن عمو و حسام رفتن دم دانشگاه هستی و خونه اشون. انگار حال مامانت بد شده. هستی گفت دارم می رم خونه، تونستی بیا اونجا.

ابروی علی بالا پرید: @Vip Roman
-زکی! چی گفتن مگه؟ عاطفه دست به پس افتادنش خوبه ها.

جای جواب دادن سرش را تکانی داد و حرفی نزد.
بی حیایی کردن دیگر شعار دادن نداشت.

نگاهی به علی انداخت و ادامه داد:

- می‌رم بینم چی شده علی. میای؟

- من پا خونه‌ی اون اوزگل نمی‌زارم. توام خودتو
قاطی نکن!

- من قاطی هستم.

با حرف شمیم توی صورتش رفت و غافلگیرش کرد:

- چیکار کردی؟ نکنه باز بردی شون با هم لاو
ترکوندن.

- شلوع نکن علی.

علی کوتاه نیامد و سلسله‌وار گفت:

- دورہمی جمعہای تو باغ آقابرگت هستی ام بود.
احسانم بوده! نہ؟

- والا همه دور ہم بودیم.

از روی حرص، محکم بالای پنجرہ را چسبید:

- آخہ اونی کہ دنبال بہونہ اس تو بہونہ دسش دادی
دیگہ عقل کل. تو نمی دونی اون آدما دنبال اتوان؟

- حالا بیا بریم ببینیم عاطفہ جون چشمہ بعدا منو
یہ فس بزن.

در را باز کرد و کنار شمیم نشست:

- صد بار کہ ہیچی ہزار بار گفتم تو این کار خیرتی
نیس. بکش از شون بیرون. کو گوش شنوا؟

شمیم گاز ماشین را پُر کرد و با ہدایت دست علی
راہ افتاد. همان وقت هستی رسید و کلید را انداخت.

وارد سالن که شد، مادرش روی مبلی کنار تلفن نشسته و سرش سمت چپ افتاده بود.

هر وقت به آن حال می‌نشست، می‌فهمید حالش بد است. بدوکنان جلو رفت و کنار مادرش نشست:

– ماما! خوبی؟

عاطفه نگاه بی‌حالی به هستی انداخت. دستش بی‌جان بالا آمد و روی گونه‌ی هستی زد. مثلاً سیلی به صورتش زد. آن قدر دستش سرد بود که هستی را لرزاند:

– منتظر بودم بیایی اینو بزنم از خواب بیدار شی. که بهت بگم من این بدبختیا رو کشیدم تو نکش.

دست مادرش را گرفت و بوسید. پلک‌های عاطفه نصفه‌نیمه روی هم افتاد. اشکش چکید و پرسید:

– قربونت برم الهی! چی شدی؟

دیگر نای جواب دادن نداشت. با هول از جا بلند شد
و شماره‌ی پدرش را گرفت. در دسترس نبود.
شماره‌ی مغازه را گرفت! امید گوشتی را جواب داد:
-سلام امید. لطفا گوشتی رو بده به بابام.

از هولی که در کلام هستی بود فهمید اتفاقی افتاده
است:

-سلام، دایی نیست.

-کجاست؟

-رفت سفارت. چیزی شده؟

-وای! نه. خودم یه کاری می‌کنم.

-زنگ بزن به گوشتیش خُب!

-زدم، تو دسترس نبود.

-من می‌تونم کمکت کنم؟

—نه، مرسی! فقط بابا اومد بگو بیاد خونه.

پشت باشه‌ای که از امید شنید گوشی را قطع کرد و
با اورژانس تماس گرفت.

تا اورژانس برسد، با لیوانی قند و گلاب کنار مادرش
نشست و قطره‌قطره مایع را زیر زبان زن ریخت.
عاطفه آب قند را زیر زبان می کشید و لبش ریزریز به
هم می خورد.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

@Vip Roman

اورژانس همراه علی و شمیم رسیدند. علی همان جا داخل ماشین نشست و اخمش برای داخل رفتن نشکست.

شمیم سری به طرفین تکان داد و با باز شدن در، جلو افتاد. خودش هم نمی دانست کدام طرف راه ورود است اما سعی داشت مأموران امداد را راهنمایی کند. هستی وسط حیاط رسید. با دیدن شمیم قوت قلب گرفت و اشکش چکید. سمت شمیم دوید و در آغوش گرمش فرو رفت. در حال راهنمایی مردها برای داخل رفتن، ریزریز کنار گوش شمیم شروع به حرف زدن کرد.

تشخیص اورژانس حمله‌ی عصبی و افت شدید فشار برای عاطفه بود. با گرفتن شرح حالی از شرایط زن، سرمی به رگش وصل کردند و با تزریق چندین

تقویتی درون آن، نسخه‌ای شفاهی برای همراهانش
پیچیدند و رفتند.

پشت رفتن آن‌ها، هستی بلند شد تا چایی برای
شمیم بیاورد. اولین باری بود که شمیم وارد خانه‌ی
آن‌ها می‌شد. تنها که ماند، نگاهش از چشمان
بسته‌ی عاطفه روی در و دیوار چرخ می‌خورد. خانه‌ای
بزرگ و قدیمی می‌دید که نقطه به نقطه‌اش از تمیزی
برق می‌زد. نگاهش دوباره روی عاطفه برگشت!
منتظر بود پلک بزند تا خیالش راحت شود. خیالش را
راحت کند و برود. زمان زیادی نگذشته بود که
تلفنش زنگ خورد:

-الو، میام علی جان.

هستی با چای رسید. در حال نشستن کنار شمیم
پرسید:

-داداش مگہ اینجاست؟

شمیم با فشار دادن پلک‌هایش روی ہم تایید کرد و آرام توی گوشی گفت:

-ندیدم هنوز مامانتو.

نفرمید علی چه گفت، که جواب داد:

-باشه خُب!

اهی گفت و گوشی را داخل کیفش انداخت. از جا که برخاست، هستی پرسید:

-چرا پا می‌شی شمیم جان؟ می‌رم می‌گم داداش بیاد تو. نیومدم می‌گم بره.

صورت سرد عاطفه و هستی را بوسید و گفت:

-انگار بابات دم دره. برم بهتره! حرفای مامور

اورژانس که یادته. خودت عاقلی دیگہ ماشالا.

یادش آمد پدر را خودش خبر کرده است. هنوز چیزی نگفته بود که صدای آرام عاطفه توجه‌شان را جلب کرد:

– خواب می‌بینم یا تو بیداری اینجایی شمیم؟

لبخند زنان روی صورت عاطفه خم شد و دوباره گونه‌اش را بوسید:

– بلا دور باشه عاطفه جون. اومدم یه سری بهتون بزنم!

عاطفه زبان به لب خشکش زد:

– خونہی ما کہ ارزش قدم‌ہاتو ندارہ قشنگم. اما زحمت دادہ هستی. من عادت دارم! دوس داشتہم واسہ اولین بار با بچہ‌ہام بیایی.

– ایشالا میاییم.

اشک از کنار چشم عاطفہ چکید:

—دیگہ کی دختر؟ می دونم علی ہیچ وقت پاشو اینجا
نمی زارہ. تا راضی بشہ یا من مردم یا از این شہر
رفتہ.

—این حرفا رو نزن قربونتون برم. شما حالا حالاها
کنار مایی. علی ام بالاخرہ کوتاہ میاد. بچہ ہا یہ خردہ
دیگہ بزرگتر بشن دلشون می خوادت و مجبورہ ہر
جا می رن دنبالشون برہ.

—الہی دورشون بگردم.

قطرہ اشکی از کنار چشم عاطفہ چکید و بینی اش را
بالا کشید:

—بہشون بگو شاید مامان عاطفہی بی عاطفہ، مجبور
بشہ واسہ آیندہی عمہی کم عقلشون برہ از این
کشور.

-چی شده عاطفه جون؟

-از این وصلت بوی خوشی درنمیاد شمیم. من این دندون لقو کشیدم امروز و انداختم دور. به پسرعموتم بگو باید با وجود این مادر بسوزه و دم نزنه. والا خودش کباب می شه.

حالش بد شد. معلوم زن عمو حسابی زهرش را ریخته است. گوشه اش که دوباره زنگ خورد، مجال بیشتری به خودش نداد. جرأت نگاه کردن به هستی را هم نداشت! صدای طپش های قلب بی نوای آن دختر را داشت می شنید.

بلند شد و با گلویی خشک راه افتاد. انگار در آن خانه حتی قدم برداشتن خشک شده بود. مثل مردی که مقابل خود دید:

-سلام! مزاحم شدم.

بهمن لبخندی بین تعجب و خوشحالی زد:

—مگه شما خونهی ما رو قابل بدونید شمیم خانم.
قدممون نحس بود!

—اختیار دارید. اومدم یه سری به عاطفه جون بزنم.
علی منتظره!

بهمن از میان در کنار کشید:

—بله، دیدمش! اصرار نمی کنم چون می دونم
بی فایده اس. انشالله طلسم علی اقام یه روز بشکنه
همراه بچه ها تشریف بیارید.

—انشالله! مراقب عاطفه جون باشید.

هستی با توضیح مختصری برای پدرش، همراه
شمیم شد. در حال برگشتن، نگاه دقیق تری به حیاط
انداخت. قد خانه باغ خاتون پیش از اینکه آپارتمان
شود، بزرگ و زیبا بود. اگر در آن شرایط نبودند،

چقدر دوقلوهایش جا برای بدو بدو کردن در آن حیاط
با صفا داشتند.

اما همیشه یک جای کار لنگ می زد.

شمیم کنار علی نشست و رفت، هستی ماند با دلی

مچاله شده از عشقی که باید می بوسید و عقب

می کشید. جلوتر رفتن بیشتر از آن، به نفع هیچکس

نبود. رسیدن به لب پرتگاه بود. با رسیدن به آن

دره‌ی خطرناک، خیلی‌ها را باید دنبال خود می کشید.

اولینش مادرش بود که نیمه‌جان شد!

وارد ساختمان که شد پدر و مادرش ریزیز داشتند

حرف می زدند. کاش یکی را داشت همانطور حرف

دلش را بشنود و حالش را خوب کند. شنید پدر از

رسیدن ویزاهای آماده می گوید و این بار مادر مقابلش

مخالفتی نشان نداد. اشک دوباره روی گونه‌اش
چکید!

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

وارد اتاقش شد و در را آرام بست. سلانه سلانه
خودش را تا مقابل آینه کشید. نگاهی به خودش
انداخت! تصویر منعکس شده، علاوه بر چهره‌ی
داغانش، عطرها‌ی روی میز را نشان می‌داد.
بهترین عطرش را که هدیه‌ی احسان بود و سوغات
حسام، از روی میز آرایش برداشت و سمت پنجره
رفت. پنجره را باز کرد و شیشه‌ی عطر را با انزجار

روی موزائیک‌ها انداخت. شیشه شیشه بمبی کوچک
 ترکید و همراه مایعش در حیات پخش شد. بوی
 خوشی بالا زد که برای هستی متعفن بود. پنجره را
 بست! به روی خودش و دلش! عاقلانه رفتار کردن
 جایی که پای دل در میان بود، بریدن سر احساس
 بود...

سیاژ ❀ الهه محمدی ❀

#پست‌هفتادونه

"الو! دیگه جواب منو نمی‌دی؟ بدونم گناهم چیه
 به خاطرش روزی هزار بار خودمو مجازات می‌کنم.
 توأم فهمیدی دلم ازت گنده نمی‌شه، باهام سر ستیز
 گذاشتی؟ باشه! به هم می‌رسیم. شاید جسمانی نه

ولی تو خوابت ولت نمی کنم. تا نفهمم چرا یهو ازم بریدی، محاله ولت کنم. فراموشی چیه، بیا برات یه قطعه‌ی جدید ساختم. الوووو، کجایی عشقم، دقیقا کجایی!!!"

ویس احسان را از صفحه‌اش فور کرده بود و مدام گوش می داد و گریه می کرد. خصوصا به انتهایش که می رسید. جایی که الو گفتن را می کشید. پدرش گفته بود بعد از تعطیلات نوروز راهی می شود. آن‌ها هم بعد از امتحانات شان! مادرش دیگر مخالفتی نشان نداد. حسین چند تای قدش بالا پرید که می تواند ساکن تورنتو و نزدیک تیم مورد علاقه‌اش باشد!

تنهایی او با سکوت و اشک عجین شده و عاطفه هم نمی شکستش! می دانست دخالت کند دوباره وا

می دهد. با دیدن فهیمه سعی کرد مهر مادری اش را
سر بُرد. آن زن سمی خطرناک برای آینده‌ی
دخترش می شد.

همانطور که برای همه بود! قبح همه چیز برایش
ریخته بود انگار. دیگر مقابل هیچ کس خودش را
حفظ نمی کرد. از وقتی مرتضی همراه خانواده اش به
خواستگاری احسان رفت، سرکش تر شد. همانی که
منیر پیش از رفتن گوشزد کرد و مردها بهایی
ندادند...

بهتون گفتم دُم فهیمه رو لقد نکنید، راضیش کنید
بیاد پشت احسان گوش ندادید. الانم می گم نرید
سراغش بزارید آبا از آسیاب بیفته.
مرتضی گفت:

- می ترسم اون بچه طوریش بشه زن داداش. الان
چند وقته اصلا خونه نمیاد. پریروزم سرکار برق
گرفتتش.

شهریار ادامه داد:

- زن عمو می خواست دنبال بچهاش راه بیفته همون
اول می اومد مامان. نه این که پاشه بره در خونه اشون
آبروریزی کنه.

شاهرخ به شمیم نگاه کرد و پرسید:

- چی گفته حالا؟

شمیم نگاه از علی گرفت و جواب داد:

- به من چیزی نگفتن. فقط می دونم حالشون خیلی بد
بود. مادرشوهرم که رفت زیر سرم.

مصطفی دستی توی ریشش کشید و گفت:

– با این تفاسیر کوتاه نمیاد. باس دوره‌اش کنیم
راضی شه.

شاهرخ پُقی کرد و شهریار با پوفی از جا بلند شد.
حرکاتشان نشان می‌داد با حرف پدر موافق نیستند.
شمیم با جمله‌ی جدید جو را تغییر داد:

– شاید با دسته‌گلی که آقاحسامش آب داده کوتاه
بیاد. اینو بزنی تو روش بلکه به خودش بیاد و
بساطشو جم کنه.

همه با تعجب به شمیم نگاه می‌کردند. ترس مرتضی
را برداشت. جانش بالا آمد تا بالاخره سؤالش را
پرسید:

– حسام این وسط چیکاره‌اس عمو؟
شمیم به علی نگاه کرد و او به شهریار. شهریار
دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

-حسام یه زن و آنتریک کرده انداخته تو زندگی علی
و شمیم. بچه هام فهمیدن.

منیر ابروهایش را تیز در هم کشید و روی مبل
جابه جا شد.:

-که چطو بشه؟

شهریار نگاهی به عمو مرتضی انداخت و چشم
چرخاند. در حال نگاه کردن به پدر و مادرش،
دانسته‌هایش را بازگو کرد. پیشانی مصطفی بازتر
می شد و صورت مرتضی سرخ تر! شهریار که سکوت
کرد، مرتضی پیشانی اش را گرفت و روی دست خم
شد. فضای ساکت سالن را مصطفی شکست:

-پاشو بریم خونه داش مرتضی باید تکلیف این مادر
و پسر معلوم بشه منیر. پاشو!

شمیم جلو آمد:

-اون واسه ما شناخته شده اس بابا. اینقد ارزش نداره
که علی بره باهاتس دهن به دهن بشه. بهتون گفتم تا
دستاویزی باشه بتونید کمک احسان کنید.

مصطفی روی شانهای شمیم زد و گفت:

-به شوهرت شام بده ما زود میاییم.

علی به حرف آمد:

-از شما به ما زیاد رسیده حاج آقا. واجب بود شوما رو
بینیم تا تکلیف بعضی چیزا روشن شه. بچه ها پیش
خاتون تنهان!

یا علی که گفت و بلند شد، شمیم کنارش ایستاد.
صورت خانواده اش را بوسید و دنبال شوهرش رفت.
شهریار و شاهرخ نیز پشت سر شمیم بلند شدند و
همگی سمت خانه هایشان رفتند. هیچ کدام تمایلی به
روبرو شدن با فهیمه را نداشتند. جز مصطفی و منیر

کسی نماند برای همراهی مرتضی! منیر هم به اصرار مصطفی.

تمام مسیر در سکوت برایشان گذشت. منیر اصلاً دوست نداشت وارد خانه‌ی فهیمه شود و با او رو در رو. خصوصاً با خبر جدیدی که شنید. اما آخرین تلاشش را برای جوانی که دلش سر راه مانده بود انجام داد.

زنگ را که زدند، از تعلل فهیمه برای باز کردن در فهمیدند حیرت کرده است. دیدن شان برای او سوالی بود. بعد از چند سال به خانه‌اش آمدند آن هم سرزده. خودش را آماده کرد تا اگر خبرها پخش شده بود بی جوابشان نگذارد. توپش حسابی پُر بود برای شلیک کردن سمت مصطفی و منیر.

یک سینی چای کهنه جوش که رنگ و بویش نشان می‌داد ساعت‌ها سر سماور قل زده، آورد و روی میز وسط گذاشت. خیلی راحت مقابل مهمانانش نشست و رویش را سفت کرد. مرتضی آغازگر بحث شد:

#سیاژ

#الهه محمدی

-خبر از احسان داری؟

سرش را بالا انداخت:

-بالاخره پیداش می‌شه.

-نشد چی؟

مرتضی را که سفت و سخت دید، نگاهش کرد و
جواب داد:

- کلید اون باغو ازش بگیر، بندوبساطشو بریز بیرون
میاد سر خونه زندگیش.

- نیومد چی؟

- پشت سر خودسریاش واینستا درست میاد درست
می ره.

- تو که پشت سر حسام وایسادی چرا درس نیامدی و
بره؟ هیچ ازش خبر داری شبا کجاس؟

- حسام چن سال خارج بوده فرق داره با احسان.
بلده از خودش مواظبت کنه.

- نه اتفاقا. اونم بپا. چرا دوره نمی افتی دنبالش بینی
کجاس و چیکار می کنه؟

– حالا جو لو مردم سر درد و دلت وا شده من

چه جوری بچہ هامو تربیت کردم؟

مصطفیٰ به حرف آمد:

– حسام و خطاهاش بماند واسه بعد. ما نگران

احسانیم زن داداش. باید فکری به حالش کرد!

به فہیمہ برخورد و جلو کشید برای جواب دادن به

مصطفیٰ:

– حسام کاری نکرده کارنامه اشو بزاریم آخر بدیم.

احسانم مشکلی نداره. دل به دلش ندید درست

می شه.

– یعنی پسرت می خواد راه خدا و پیغمبرو بره اشتباه

می کنه؟

– بیاد به خودم بگه چلاغ نیستم واسه شس زن درست

کنم کہ. چرا دوره افتاده؟

- تا اون جا که ما خبر داریم بارها بهت گفته
زن داداش.

- چون من گفتم نه، باس می رفت با یه گردان آدم
دیگه بره خواستگاری؟ که منو یه پول سیاه کنه؟
- اینم از بچگی ش بود. ما همه بهش گفتیم صبر کن
مادرت کوتاه بیاد، عجله داشت.

- اون بچه بود. دور و وریاش چی؟
منیر رشته‌ی کلام را از مصطفی گرفت تا مجبور
نباشد بیشتر مورد حمله‌ی فهیمه باشد:
- حالا که طوری نشده. پدر دختره گفته تا مادرش
نباشه جواب نمی‌ده.

- هه! خب خدا رو شکر لااقل احسان دنبال آدم
حسابی رفته. انگار شوهر دوم زنه اخی، پخی نیس.

منیر سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد. فهمیمه همیشه در پروگری رتبه‌ی اول را می‌آورد. چادرش را دور صورتش جمع‌تر کرد و گفت:

—جا لنترونی و جفتک پرونی فکر بچہات باش. اون یکی ام بگیر زیر پر و بالت فردا باعث حرف و حدیث نشہ.

—خودم می‌دونم بچہ هام کجا می‌رن و میان. می‌خواستم از این گدا گودوله‌ها زنشون بدم تا حالا چہارتا بچہ داشتن.

مرتضی با دیدن بی‌حرمتی‌های پشت سر فهمیمه عصبانی شد و از کوره در رفت:

—می‌دونی آقا حسامت زن بچہ دار صیغہ کرده و فرستاده سراغ دختر عموش زندگی شو بهم بزنہ؟ می‌دونی شبا با کیا سرشو می‌زارہ زمین؟

فہیمہ چینی زیر چادرش داد و با لحنی گزندہ گفت:

-این غلطای اضافی رو کی کردہ؟ همون
دختر عموش؟

منیر سرخ و سیاہ شد و یکدفعہ فوران کرد:

-غلطو اونی می کنہ کہ یواشکی دنبال زنا مردمہ. با
اینکہ می دونستم اومدنم غلطہ اما رو حرف شوهرم
نہ نیاوردم. ما اومدیم فقط بہ خاطر اون بچہ کہ
قلبش از دستت نترکہ.

تکانی بہ خودش داد و از روی مبل بلند شو:

-پاشو آقا مصطفی. پاشو!

منیر دیگر منتظر نماند. با خدا حافظی تندی از مقابل
مرتضی رد شد و بیرون رفت. مصطفی سنگین از جا
برخاست! در حال دست کشیدن توی ریش هایش
مقابل فہیمہ ایستاد. آن زن ہمیشہ از مصطفی

شرم حضور داشت. نگاهش را پایین انداخت تا
نبیندش:

— غلطاً رو بریز دور به فکر بچه‌ها باش زن داداش.
اونا هنوز جوونن. داغن! تو خطاشون سهیم نشو.
احسانو سامون بده به داد حسامم برس. بین اگه
زنه رو می‌خواد سر و صدا نکن. بزار عاقبت اینام
به خیر بشه. یا علی!

مصطفی که سالن را ترک کرد، مرتضی نگاهی
پر حسرت به همسرش انداخت و به بدرقه‌شان رفت!
فهیمة مثل گرگ شده و انگار می‌خواست همه را پاره
کند. با رفتن مهمان‌ها، چادرش را برداشت و روی
مبل گولاهش کرد. سراغ تلفن رفت و در حال گرفتن
شماره‌ی حسام زیر لب غرید:

- چشم! حالا این بچه‌مو می‌دم دست یه زن بیوه اون یکی رو دست اون عجوبه. علی بزنه تو کمرت!
صدای حسام که توی گوشش پیچید، داد زد:
- کجایی حسام؟ بیا خونه بینم این گور به گور یا چی می‌گن.

گوشی را زیر گوشش جابه‌جا کرد و فرمان را چسبید:

- چه خبره؟ کیا؟

- مصطفی و زنِ عنترش اینجا بودن. می‌گن افتادی تو زندگی تخم‌دول‌دولشون. جریان این زنه چیه؟
برق از سر حسام پرید. فهمید قضیه از جایی لو رفته است که فریده هم جوابش را سربالا می‌دهد. به اولین نفری که شک کرد او بود. توی گوشی الوالو کرد که یعنی صدا را ندارم و قطع کرد. میدان را دور

زد و سمت آپارتمانش برگشت. سریع شماره‌ی
فریده را گرفت...



زندگی با همه‌ی بدیهاش
یه خوبی داره که با گذشتِ زمان
شخصیتِ دوم آدمهای اطرافت رو
نشونت میده.

#میلان کوندرا

@Vip Roman

#فصل هجدهم

#پست هشتاد

حوالی ظهر بود و مغازه به خاطر عیدِ مناسبتی شلوغ!
 در باز شد و دو مرد نسبتاً جدی با کاپشن‌های چرم
 وارد شدند. نگاهی به اطراف انداختند و نزدیک میز
 حاج حسین ایستادند:

- آقای سید علی امینی؟

با شنیدن اسمش از زبان مردِ غریبه، سرش سمت
 آن‌ها چرخید. اما منتظر ماند ببیند چه می‌خواهند.

حاج حسین نگاهی به مرد مقابل انداخت. جدیتش او
 را گرفت. سرش را بالا انداخت و پرسید:

- چیکارش دارید؟

– شما بفرمایید کجا می تونیم پیداش کنیم عرض
می کنم.

علی متوجهی گفتگوی مردها شد و جلو آمد:

– علی امینی منم. فرمایش!

مرد سمت چپ، کارتی از جیب کاپشنش درآورد و
مقابل علی گرفت:

– سرگرد احمدی از آگاهی. باید همراه من بیایید.

رنگ حاج حسین پرید و پیشانی علی باز شد:

– واسه چی؟

سرسرگرد دستی روی شانہی علی زد:

– بفرمایید معلوم می شه.

حاج حسین سرپا شد. انگار تازه یخش شکست:

- کجا آقا؟ این جوون صب تا شوم بغل دست منه.
کاری نکرده!

- نگران نباشید پدرجان. چن تا سواله!

- خُب همین جا برسید.

- نمی شه. مظنونن! باید همراه ما بیان.

علی پرسید:

- متهم به چی؟

سرگرد به زیر دستش نگاهی انداخت و سری تکان داد. خودش هم جلو جلو رفت! گروهبان حرف نگفته‌ی مافوقش را برای علی بازگو کرد:

- بفرماید آقا.

علی در حال گذاشتن قیچی روی میز، دستی به موها و لباسش کشید. قفل کرده بود مغزش! نگاهی به

حاج حسین انداخت و با قدم‌هایی سنگین دنبال
گروه‌بان راه افتاد. حاج حسین نیز پشت سرش!
مقابل ماشین که رسید سرش را از شیشه خم کرد و
پرسید:

- کجا می‌بریدش جناب سرگرد. بدونیم ما!
گروه‌بان کنار مافوقش نشست و استارت زد. سرگرد
به جلو اشاره کرد و در جواب حاج حسین گفت:
- آگاهی.

بلافاصله ماشین از مقابلش حرکت کرد و رفت. پشت
سرشان یاسر کنار حاج حسین رسید:

- علی بود تو ماشین؟
پیرمرد دست به ریشش گرفت و سر تکان داد:
- آره!

-چی شده؟ کی بودن اونا؟ کجا رفت؟

پیرمرد نگاهش را به یاسر داد و لبهایش تکان خورد.

خبر جدید مثل بمب پخش شد! حاج حسین همراه یاسر داخل ماشین پریدند و پشت سر علی حرکت کردند. مقصدشان نزدیک محل کار و زندگی پدر شمیم بود. به آگاهی رسیدند اما از در نگهبانی راهشان ندادند. به نتیجه که نرسیدند، تصمیم گرفتند سراغ پدر شمیم بروند. هر چه بود به آن شهر آشنایی داشت و می توانست کمک کند!

شمیم از طریق رامین فهمید مشکلی به وجود آمده است. اما حاج حسین و یاسر را پیدا نکرد تا بفهمد موضوع چیست. گوشی علی هم خاموش بود. بقیه هم جواب نمی دادند. دلش داشت از حلقش

درمی آمد! حوالی نه شب توانست با پدرش حرف
بزند و اطلاعاتی دست و پاشکسته بگیرد.

هنوز هیچ کدام نمی دانستند چه بر سر علی آمده
است. حتی خودش!

حدود نیم ساعت در اتاقی دربسته نشست. تنها
چیزی که دید میزی ساده و آهنی با یک صندلی
روبرویش! مهتابی تک لامپی هم روبرویش چسبیده
بود که چشمش را می زد. پشت سر و مقابلش نیز
دیوار بود. با سطلی آهنی کنج دیوار. بالاخره در باز
شد و سرگردی که کت بسته بدانجا آوردش، داخل
آمد. کاغذهایی دستش بود! نشست و آن ها را روی
میز گذاشت. در حال نوشتن، شروع به حرف زدن
کرد:

—خب! آقای امینی.

خطوطی را سیاه کرد و چشم در چشم علی شد:

-از ارتباط با خانم منصوری بگید. از کجا می شناسیدش؟

اخم های علی در هم رفت:

-من همچین کسی نمی شناسم.

سرگرد از بالای چشم نگاهش کرد. عکسی را از لای برگه ها بیرون کشید و مقابل علی گذاشت:
-نمی شناسیش؟

علی روی عکس زوم کرد. با دیدن تصویر فریده سرش خودبه خود عقب کشیده شد:

-چرا. همکار خانومه! فامیلیش و نمی دونستم.

-ارتباطش با شما از کجا شروع شده؟

-چه ارتباطی؟ سلام و علیک رو می گن ارتباط؟

- یعنی شما چن روز پیش باهانش ملاقات نداشتی؟

سعی کرد کتمان کند تا برایش دردسر بیشتری نشود:

- نه! کجا؟

- مادر این خانم گفتن چن روز پیش نوه اشون ربوده شده. شماره تلفن شخص شمام به تعداد دفعات مکرر روی تلفن خانم منصوری بود. بعدش بچه اشو پس گرفته. بازم انکار می کنید؟

- بچه اشو از من پس گرفته؟

- درآوردن ته و توی آدم ربایی کاری نداره. بهتره پلیس و گمراه نکنید.

موضوع که جدی تر شد، گفت:

- اون یہ موضوعی بود بین ما کہ دوستانہ جمع شد۔
 ربطی بہ ربودن ندارہ قریون۔
- پس قضیہ صحت دارہ۔ گروگان گرفتن بچہ راستہ۔
- عرض کردم! ایشون با خانمہ همکارن و دخترشون
 عین بچہ خودم۔
- چرا بچہ اشو بردی؟
- موضوع خیلی مسخرہ اس جناب سرگرد۔ واسہ
 ہمین خودمون حلش کردیم۔
- ہمون مسئلہی کم اہمیت چہ؟
- این خانم موی دماغ شدہ بود۔ از طریق یہ بابایی
 آنٹریک شد پاشو کنہ تو زندگی ما۔ منم فقط تذکر
 بہش دادم۔ ہمین!
- تذکر دادنتون گروگان گیرہ؟

#سیاژ □

#الہہ محمدی ﷺ

- شما جای چسبیدن به اصل قضیہ و گرفتن اصل کاری، چسبیدی به ما؟

- از نظر شما بچه گرو گرفتن فرعیاتہ؟

- آگہ این خانم شاکی شدہ من بچہ اشو گروگان گرفتم بیاد طرح دعوا کنہ تا منم شکایتمو مطرح کنم. اونوقت ببینید کی بدہکار می شه.

- این خانم الان تو سردخونہ اس. نمی تونہ بیاد از خودش دفاع کنہ.

سر علی با ضرب عقب کشیده شد. اما نگاهی از

چشمان سرگرد جدا نمی شد. مرد ادامه داد:

— ما برای رسیدن به قاتلش، مجبوریم به همه مظنون

بشیم تا تحقیقاتمون کامل بشه.

صدای علی تغییر کرد و مردمک چشمانش گشاد

شد:

— مرده؟

— کشته شده.

— چرا؟ چه جوری؟

— اینو شما باید بگی آقای امینی.

لبهای علی سفید شد:

— من چیکاره‌ام؟

-اسم شما چندین بار روی گوشی خانم منصوری افتاده. توی یه روز بیشتر از ده بارم با شما تماس گرفته. دلش حتما گروگان گیری بچهاشه! حدود دو هفته پیشم سوار موتور شما شده.

چشمان علی دوباره به سرگرد چسبید. مرد عکس‌هایی را که از موتور علی داشت مقابلش چید و یکی یکی بین شان فاصله انداخت تا علی خوب رؤیت شان کند. همان‌هایی بود که فریده را ترک موتور نشانند و تا بیمارستان برد. عکس‌ها با وضوح بهتر مقابلش بود و سر علی توی دست‌هایش. سرگرد هم تندتند اتهامات را ردیف می‌کرد:

-اینا از تو گوشی خانم منصوری بیرون اومده.
علی نگاهی به سرگرد طلبکار انداخت و او پشت هم ردیف کرد:

- چه دلیلی داشته که بچهاشو گروگان گرفتید؟ ترک
موتور نشوندینش و توی شهر دور زدید؟ حتما به
همون دلیلیم نفس شم قطع کردید.

علی سعی کرد خونسرد باشد تا بتواند از خودش
دفاع کند. شروع به گفتن کرد و انتهای حرفش
افزود:

- اینا همه تهمته جناب سرگرد. بهتون که گفتم!
سرگرد پس از نوشتن مطالبی، شروع به دسته کردن
کاغذها کرد:

- در حال حاضر پای ثابت این پرونده‌ای. مظنون
اصلی هستی و تا روشن شدن موضوع در خدمتتون
هستیم.

- من جایی نمی‌رم. تو شهر هستم تا موضوع روشن
بشه.

سرگرد ایستاد و توی صورت علی کله کشید:
 - تشریف می‌بری بازداشتگاه تا اطلاع ثانوی. اجازه‌ی
 مرخصی نداری.

- من که توضیح دادم جناب سرگرد. منو کت بسته
 آوردید بدون اینکه به خانواده‌ام اطلاع بدم، باید
 اینجام بمونم؟

- اتهام شما سنگینه آقای امینی. متهم ردیف اولید.
 بی‌گناهم که باشید باید صبر کنید تا نتیجه روشن
 بشه.

علی با حرص و دلواپسی گفت:

- چرا نمی‌رید یقه شوهرش و بگیرید. کم دخیل نیس
 تو جریانی که باعث شد من دنبال این خانم بیفتم.

انگار چهارچوب قصه برای سرگرد رو شد. مسئله‌ای
را شنید که تکانش داد. نگاه خاص و محکمش
گویای امر بود. سرجایش نشست:

—شوهر این خانم دو سال پیش فوت کرده. شما از
کدوم همسر حرف می‌زنید؟

علی جواب داد:

—صیغهی یه نفر شده که گویا کسی مطلع نیس.
—شما از کجا می‌دونی؟

—شوهر خواهرم صدای ضبط‌شده‌ی این خانم و داره.
همون روزی که اومد بچه‌اشو بگیره واسه‌مون از
شوهر پنهونی‌اش گفت.

—چه دلیلی داشت از کسی که قایمش کرده واسه
شما بگه؟

– همون آدمیه که موش می‌دوند تو زندگی ما جناب.
پسر عموی خانومه. دلیل رفتارش و واسه ما گفت
توجیه بشیم.

سرگرد کاغذی را مقابل علی گذاشت:

– اسم و آدرس و شماره تلفن هر کسی رو که بهش
شک داری و مطالعه بنویس.

علی کاغذ را جلو کشید و در حال پُر کردنش گفت:

– من شماره تلفن ازش ندارم. آدرس خونه باباشم
بلد نیستم. اما آدرس محل کار پدرش و می‌دونم.

سرگرد در حال نگاه کردن به کاغذی که زیر دست
علی سیاه می‌شد، گفت:

– همونو بنویس!

علی کاغذِ پُر شده را سمت سرگرد هل داد و گفت:

می شہ بہ خانوادہ ام اطلاع بدم؟

سرگرد بی آنکہ جواب دہد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. علی ماند با دیوارهایی بلند کہ داشتند قورتش می دادند. سرش را بین دست‌هایش گرفت و دلش برای جوانی سوخته‌ی فریده سوخت. یادش رفت بپرسد چرا مُرده؟ آنچه برایش مسلم بود تا اثبات حرف‌هایش، باز شدن گره‌ی کور آن قضیہ و رفع اتهام معلوم نبود چند وقت باید اسیر باشد...

□□□□□□□□□□

باشہ تو خوبی ولی سرت تو کار خودت باشہ بہ زبان

حضرت حافظ ﷺ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزہ سرشت

کاری از EXC@9796 9R09P

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

#پست هشتادویک

وارد خانه شد و از همان دم شروع به صدا زدن
عاطفه کرد. وقتی کبکش خروس می خواند عاطفه
گفتن از دهانش نمی افتاد. با سبک خاصی که آخرش
را می کشید:

-عاطیبیبی.

هر چه صدایش کرد، جوابی نشنید. صدای آب از آشپزخانه می آمد اما صدای عاطفه نه! مستقیم به همان سمت رفت. عاطفه را از پشت سر دید. داشت داخل ظرفشویی چیزی می شست. جلو رفت! قدش آنقدر بلند بود که چتر می شد روی سر زن. از بالای سرش دید دارد برنج می شوید. کنارش ایستاد و گفت:

-چرا هر چی صدات می زنم جواب نمی دی؟

سرش را بالا انداخت:

-هی گفتم هان نشنیدی.

آرنجش را به کابینت تکیه داد و روی دستش خم شد. یکی یکی کاغذهای توی دستش را کنار دست عاطفه گذاشت. عنوان شان را خواند و روی هم چیدشان:

- این سند آپارتمانی که دیدی. زدم به اسم خودت
هر وقت دلت خواست و برگشتی یه سرپناه داشته
باشی.

دستت درد نکنه ی آرامی گفتم و آب برنج را داخل
سینگ ریخت. بهمین کاغذ دوم را روی سند گذاشت:
- این تو هم پاساس. قول ویزاهام گرفتم. ایشالا به
زودی برسه. قول می دم آفتاب عید امسال و اون ور
می بینی.

عاطفه حرفی نزد. بهمین برگ سبزش را گذاشته بود
آخر سر تا نک و نال عاطفه را بشوید و ببرد. پاکت
آخر را بالای مدارک گذاشت:

- اینم سند واحدی که واسه دوقلوهاش پیش خرید
کردم. وکالتیه!

با پاکت به بازوی عاطفه زد به افزود:

- بده دست شازدهات خواست به نام خودش کنه یا
 زنش. نخواست باشه به نام دوقلوهاش، زنش توش
 کار کنه. همون آرزویی که واسهش داشت.
 صدای آب در فین فین عاطفه قاطی شد. جوابی نداد.
 پشت عاطفه زد. هنوز چهاردنگ حواسش پیش او
 نبود:

- با توأم عاطفه خانم. گل که لقد نمی کنم.
 عاطفه بینی اش را جابه جا کرد:

- دستت درد نکنه. چیکار کنم؟

به بهمن برخورد. اخمش را در هم کشید و گفت:

- من باهات مشورت کردم. گفتم می خوام خونه رو

بفروشیم. بردمت خودت انتخاب کردی اون

آپارتمان و. حتی واحد علی و خودت ورداشتی. چته

دیگه؟

دستش را بالا انداخت و گفت:

-تقصیر تو نیست به خوشی ام رسیده من تلخم.
شانس سوخته‌ی منه که لذت هیچ شادی رو
نمی‌تونم بچشم.

تازه متوجه‌ی حال خراب زن و اشک‌هایش شد.
سمتش برگشت و ابروهایش را در هم کشید:
-چیه باز؟ چرا اشکت دم مشکته؟ به خاطر هستی
ناراحتی؟

اشکش بیشتر چکید. سرش را بالا انداخت و
بینی‌اش را بالا کشید. بهمن دست روی اهرم شیر
گذاشت و بستش:

-چی شده پس؟
دست از شستن برنج برداشت و لباسش را در مشت
گرفت و با حرص فشرد:

-اون بچه‌ی مادرمرده‌ی من کجا خوشی دید که حالا
داره ناخوشی پس می‌ده؟ هیچ وقت شد یه لقمه نون
راحت از گلوش بره پایین؟

ایی گفت و دست عاطفه را گرفت. صندلی‌ای را کنار
کشید و او را نشانده. صندلی دیگری مقابلش گذاشت
و نشست. حالا کاملاً رخ در رخ هم بودند:

-آبغوره نگیر درست حرف بزن بینم چی شده.
عاطفه دست زیر چشمش کشید و قلمبه‌ای اشک
برداشت:

-اون خیرندیده، گوه خورده‌ی خودشو گذاشته پای
علی. بچه‌ام دوشبه گرفتاره من تازه امروز فهمیدم.

-خیرندیده کیه؟ کجاست مگه بچه‌ت؟

-همونی که چاقو کرد تو سینه‌اش.

-خب!

-معلوم نیس چه غلطی کرده علی رو گرفتن بردن.

-کجا؟

-عسل امروز گفت علی دوشبه بازداشته.

پیشانی بهمن باز شد:

-واسه چی؟

عاطفه اشک از مژه چکاند و هر چه را شنیده بود برای بهمن بازگو کرد. هستی نیز از اتاق بیرون آمد و آنچه را که جرأت نکرد از مادرش پرسد، شنید و غصه‌اش را خورد.

وقتی به اتاقش برگشت روانش مانند جسمی که انگار لای دیوار مانده، له و دردناک بود. از شب‌های تنهایی و حرف‌هایی که جرأت نکرد برای احسان

بگوید. از هجوم حرف‌هایی که ندانسته از سمت احسان به سمتش حمله‌ور شد و او بنا به مصلحت روزگار و خواست مادرش برای احسان رو نکرد. که از مادر و برادرِ نابِرادش چه شنیده‌اند! حالا هم قصه‌ی پرمصیبت علی.

همان دم تلفنش زنگ خورد. بعد از یک هفته جواب ندادن‌ها و زمانی که فکر می‌کرد دیگر از احسان پیامی نخواهد شنید، تماس گرفت!

برخلاف روزهای قبل گوشی را برداشت تا حبّ و بغضش را یکجا خالی کند. تا تلافی پیام‌های پُر و پیمانی که از سمت احسان و ندانسته سمتش هجوم آورد را به او بدهد. که نمی‌دانست چه خبر است و او را متهم به بی‌مهری کرده بود...

-الو!

- چه عجب افتخار دادی جواب ما رو بدی.

لبخندِ ژکوند احسان را کنار لبش حس کرد. او هم سلام نکرد. به قول خاتون احترام همیشه احترام نمی آورد. گاهی لازم بود مثل خودِ طرف برخورد کرد:

- اینقد عصبانیم شاید دلیلش همین باشه.

احسان دست از لغزگویی و حالتش کشید. فهمید موضوع مهم تر از ناز و اداهای آن هاست:

- دست پیش گرفتی؟

- اونی که همیشه دست پیش می گیره، آدم خطاکاره. من چیکار کردم؟

- والا من گفتم خدا حافظی نکرده پریدی.

- من بی خدا حافظی هم برم خیراش می پیچه.

می گن عشق عین وطنه. منم همین جوری
می دونستمش. نمی دونستم وطنم می تونه مهاجرت
کنه.

— حالا من شنیدم عشق مٹ نبض می مونه. تو قلب
توئه ولی واسه من می تپه.

— ما رو رنگ نکن. قد کافی این یکی دوهفته
اسپری پاشی مون کردی بی منت هستی خانم.

— جا تیکه انداختن و طلبکار شدن یه خرده می گشتی
بینی دور و ورت چه خبره آقا احسان. منم بدم وقتا
مصیبت آقا رو سفت بچسبونم تنگ اسمت.

— تو که می دونی دیوارا دور من همه ترک دارن. گفته
بودم بریزن رو سر توام آوار می شن. دیگه متلک
گفتنت چیه؟

-مدل خودت جواب دادن متلکه؟ غیر اینا چیزی رو
زبونم نیما.

-نخیر! تلخ شدی تو. همه جوره سر رفتی.

هستی سعی می کرد خودش را کنترل کند صدایش
به گوش پدر و مادرش نرسد. وارد تراسِ اتاقش شد
و در را پشت سر خود کشید. صدایش را آزاد کرد و
تقریبا داد کشید:

-آره، آره! دیگه سر رفتم از دیدن این همه بی رحمی.
دیگه نمی تونم سر دلم بزارم و هیچی نگم.

-بنال بینم چی تو سرته.

-ناله کنم صدایش تا عرش می رهها.

احسان مثل هستی شد و داد زد:

-کاری نکن بیفتم به جون همه.

-لازمه گاهی بیفتی به جوشون. این که بدونی به چه حقی واسهت تصمیم می گیرن به خودتون مربوطه. اما بهشون ربطی نداشت واسه دیگران چاله درست کنن. بگو بهشون خدا جای حقه. بالاخره دیوارا لق روی سرشون می ریزه.

چیزی از حرف های هستی دستگیرش نشد. اعصابش تحریک شد از آن همه روز بی پایان! صدایش بلندتر شد:

-چته هستی؟ چی داری می گی تو؟

گریه اش گرفت. از اینکه داشت با احسان آن مدلی حرف می زد هق زدنش بیشتر شد. ولی دلش اینقدر پُر بود که کسی را جز او گیر نیاورد. گیرش هم نمی آمد. در آن خانواده کسی جز احسان شبیه شان

پیدا نمی کرد. داد دلش و بغزش را برای او خالی کرد:

— برو از اون داداش حرفه‌ایت پرس با داداشم چیکار کرده شاید راست‌شو بهت گفت.

بینی‌اش را بالا کشید و افزود:

— فقط حیف! حیف از تو که اونجایی احسان. لای دست اون آدما.

سینه‌ی احسان گرفت. فهمید هر چه آب می خورد زیر سر هم خون خودش است. که مادرش هم آرام گرفته و راحت نشسته است:

— درست می‌گی بفهمم چی به چیه.

همانطور که گریه می کرد و سعی داشت اشکش را کنترل کند، حرف می زد:

- برو از داداشت پپرس احسان. همین قدر می دونم با
یه زن ارتباط داشته و واسه داداشم مشکل درست
کردن.

برق از سر احسان پرید. با اینکه بارها صدای یک
زن را در حال حرف زدن با حسام شنیده بود، ولی باز
هم دنبال جا برای چپاندن آبرویش می گشت. هر چه
نبود، حسام تُو سر بالا بود:

- داش من دیگه اینقد کثیف نیس.

- پس داداش من کثیفه که اومدن گرفتن بردنش
دوشبه تو حبسه.

این بار احسان لال شد. هستی بلند گریه کرد توی
گوشش:

- چرا تو این شیش سال بوی گندکاری علی بلند
نشده بود؟ داداش تو اومد دست شو رو کرد؟

احسان داد زد:

-اگہ اینقد حیون باشہ شاہرگ مو می زنم.

دل ہستی لرزید:

-شاہرگ تو گروی آدمش بزار. قبلش فک کن بین

ارزششو دارہ؟

حق با ہستی بود. آرام گرفت و نرم شد:

-الان علی آقا کجاست؟ درست بگو بینم چی شدہ؟

ہستی اشک ریخت و شروع بہ گفتن حرفہایی کرد

کہ از زبان مادرش شنید. ماجرای کہ عاطفہ داشت

اشکریزان ریز بہ ریزش را برای بہمن تعریف

می کرد. دست آخر محکم روی دوپایش زد:

-اون بچه‌ها یه شب علی و نبینن همه رو بیچاره
می‌کنن. عسل می‌گفت دیشب تا ساعت دو خونه
خاتون چرخوندیمشون تا خوابیدن.
بهمن دستی وسط سرش کشید و از جا بلند شد.
عاطفه دوباره روی پایش زد و ورد مادر مادر برای
جوانش گرفت. تلفن بهمن زنگ خورد! گوشی‌اش را
درآورد و شماره‌ی وکیلش را دید.
-الو!

-سلام آقای مصفا. احوال شما!

-سلام از ما. ای، می‌گذره!

صدای بشاش وکیل در گوشش پیچید:

-خبراً خوب دارم واسه‌ت قربون.

بهمن نگاهی به عاطفه و پریشانی اش انداخت و از
آشپزخانه بیرون رفت. حین گذشتن از هال گوشی را
در دستش جابه جا کرد:

-خیر باشه.

وکیل با خرسندی گفت؛

-کارا ویزاها اوکی شد. حرف پیش نباشه آخر هفته
دستته.

دل بهمن ریخت. بال‌های پروازشان آماده بود ولی
انگار میل پریدن نبود. بیرون رفت و در را پشت سر
خود بست. سینه‌ای صاف کرد و لب اولین پله
نشست. مانده بود در کارهای آن روزها. وکیل از
سکوت بهمن جا خورد. می‌دانست که او برای گرفتن
ویزاها عجله دارد:

-الو! داری صدامو آقای مصفا؟

بہمن جواب داد:

—دارم!

—پس چرا ساکت شدید؟ خوشحال نشدید؟

—چرا. دسِ شوما درد نکنہ.

وکیل و رفت از بی تفاوتی بہمن. اما کنجکاوی نکرد.

اخلاق بہمن دستش آمدہ بود کہ خوشش نمیاد در

کارش ریز شود:

—وظیفہ بود. گمون کردم خیلی بیشتر استقبال کنید.

قیافہی عاطفہ یک ثانیہ از مقابل چشمہایش دور

نمی شد. حرفہایی کہ زد! کار علی وقتی او در بند

بود و نداشت حسینش آوارہی شہر باشد. و همان

وقت رسیدن خبر از جور شدن ویزاها و تماس

گرفتن وکیل! سکوتش را شکست و پرسید:

- یه وکیل تیز می‌خوام. اگه خودت می‌تونی که فیها

ولی اگه را دستت نیس، تو دست و بالت داری؟

وکیل تیز شد و پس از مکثی کوتاه پرسید:

- واسه چه کاری؟

- پرونده‌ی یه قتله. تا کاراش رله نشه نمی‌تونم بزارم

برم. مکثم واسه همین بود.

- کی هس؟ ربطی به مهاجرت خودتون داره؟

- شوما حساب کن مٹ بچہ مہ.

- یه بابایی هس تیزه. هر کی سه ماهه کار کرده این

تو چهل روز پرونده‌شو بسته. اعدامی رو کشیده

پایین. ولی اجرتش زیاده!

می دانست باید از پولی که برای سفر گذاشته و سهم بچه‌هایش بزند. به امید آنکه پولش را از طلبکار فراری پس بگیرد خودش را دلداری داد. نامروتی می دید در آن شرایط علی را با دو بچه‌ی کوچک بگذارد و برود:

- پولش مسأله‌ای نیست. هر کاری تونستی بکن.

- باهات تماس می گیرم آقای مصفا.

- منتظرم!

گوشی را بست و بین دستانش انداخت. سر از حکمت خدا در نیاورد ولی آن لحظه موقع دل دل کردن نبود...

کتابخانه دیجیتال

هیچ چیزی به عنوان ملاقات تصادفی وجود ندارد. هر
کس در زندگی ما یا یک امتحان است، یا یک
مجازات، یا یک هدیه...

#پست هشتادویک رمان سیاژ

-الو!

-چه عجب افتخار دادی جواب ما رو بدی.

-اینقد عصبانیم شاید دلش همین باشه.

-دست پیش گرفتی؟

-اونی که همیشه دست پیش می گیره، آدم خطا کاره.

من چیکار کردم

والا من گفتم خدا حافظی نکرده پریدی.

-من بی خدا حافظی ہم برم خیراش می پیچہ.

-می گن عشق عین وطنہ. منم ہمین جوری

می دونستمش. نمی دونستم وطنم می تونہ مهاجرت

کنہ.

-حالا من شنیدم عشق مٹ نبض می مونہ. تو قلب

توئہ ولی واسہ من می تپہ.

-ما رو رنگ نکن. قد کافی این یکی دوہفتہ

اسپری پاشی مون کردی بی منت هستی خانم.

--جا تیکہ انداختن و طلبکار شدن یہ خردہ می گشتی

بینی دور و ورت چہ خبرہ آقا احسان. منم بدم وقتا

مصیبت آقا رو سفت بچسبونم تنگ اسمت.

-تو کہ می دونی دیوارا دور من ہمہ ترک دارن. گفته

بودم بریزن رو سر توام آوار می شن. دیگہ متلک

گفتنت چہ؟

-مدل خودت جواب دادن متلکه؟ غیر اینا چیزی رو
زبونم نیما.

-نخیر! تلخ شدی تو. همه جوره سر رفتی.

-آره، آره! دیگه سر رفتم از دیدن این همه بی رحمی.
دیگه نمی تونم سر دلم بزارم و هیچی نگم.

-بنال بینم چی تو سرته.

-نالہ کنم صدائش تا عرش می رهها.

-کاری نکن بیفتم به جون همه.

-لازمه گاهی بیفتی به جوشون. این که بدونی به چه

حق و اسهت تصمیم می گیرن به خودتون مربوطه.

اما بهشون ربطی نداشت واسه دیگران چاله درست

کنن. بگو بهشون خدا جای حقه. بالاخره دیوارا لق

روی سرشون می ریزه.

- چته هستی؟ چی داری می گی تو؟

- برو از اون داداش حرفه‌ایت پپرس با داداشم چیکار کرده شاید راست شو بهت گفت.

بینی‌اش را بالا کشید و افزود:

- فقط حیف! حیف از تو که اونجایی احسان. لای دست اون آدما.

- درست می گی بفهمم چی به چیه.

- برو از داداشت پپرس احسان. همین قدر می دونم با یه زن ارتباط داشته و واسه داداشم مشکل درست کردن.

- داش من دیگه اینقد کثیف نیس.

- پس داداش من کثیفه که اومدن گرفتن بردنش دوشبه تو حبسه.

- چرا تو این شیش سال بوی گندکاری علی بلند

نشده بود؟ داداش تو اومد دست شو رو کرد؟

احسان داد زد:

-اگه اینقد حیون باشه شاهرگ مو می زنم.

-شاهرگ تو گروهی آدمش بزار. قبلش فک کن بین

ارزششو داره؟

#دیالوگ

#رمان

#سیاژ

#هستی

#احسان

#الهه محمدی

#پست هشتاد و دو

اعصابش به هم ریخته بود. پای بچه‌ها و علی که وسط آمد، نمی‌توانست به خودش مسلط شود. با این که همه از رفتن پیش حسام حذرش کرده بودند، اما کرمی در جانش افتاده بود او را ببیند و حرف‌هایش را روی سرش بکوبد. می‌دانست علی بفهمد حسابی برایش روئرش می‌کند. اما برگرداندن او پیش بچه‌ها و به قلبش، برایش مهم‌تر از سرزنشش بود!

بی آنکه مقصدش را لو بدهد، هستی را به آپارتمانش کشید تا مراقب بچه‌ها باشد. حرکت که کرد، برودتی تیز شیشه‌ها را می‌کرد. رویشان عرقی سرد می‌نشاند و بخار می‌بست. توی ذهنش دنیایی هیاهو بود و پا بر پدال گاز می‌فشرد. چند بار فرمان جاده از دستش در رفت. صداهای متفاوتی در سرش می‌پیچید. پدرش برای علی وکیل گرفته بود. سیدعباس تمام پس اندازش را دست شمیم داد با گریه تا علی را برگرداند. مادرش روضه‌ی پنج‌تن و خاتون نذر امام حسین کرده بود برای عشقش! عسل می‌گفت امامزاده صالح گوسفند نذر کرده و یاسر با همه‌ی گرفتاری‌اش در هنگامه‌ی عروسی خواهر، پای ثابت کارهای علی بود. صبح علی الطلوع گاز ماشین را می‌گرفت و سراغ علی می‌رفت و تا اتمام کار

اداری اطراف آگاهی پرسه می‌زد. انگار او را هم از جفتش جدا کرده بودند.

با صدای بوق ماشینی به خودش آمد. نزدیک شهر پدری اش بود. موبایلش را درآورد و شماره‌ی احسان را گرفت:

-سلام شمیم جان. حال و احوالت. چه خبرا؟

جوجوات چطورن؟

-سلام، خوب نیستیم هیچ کدوم. یعنی خبردار نشدی تو؟

نتوانست دروغ بگوید. صدایش روی موج غم

نشست مثل شمیم:

-چرا، همین یه ساعت پیش از هستی شنیدم.

-یعنی عمواینا بهت نگفتن؟

- من خونه نمی‌رم شمیم. خیلی وقته!
- پس حتما خبر نداری اون داداشِ همه فن حریف و مامانت رفتن سراغ هستی و مامانش!
- انگار کسی با پُتک توی سرش زد:
- واسه چی؟
- خودت چی فک می‌کنی؟
- رفتن چرت و پرت گفتن؟
- هستی چیزی نگفت بهت؟
- نه! یه هفته‌ای جواب‌مو نمی‌داد اصلا. امروزم تعجب کردم جواب داد.
- حتما توام شُستیش.
- والا اون بیشتر جیغ جیغ کرد. همه‌ش اسم داداششو آورد. فک کنم به خاطر علی آقا کلا تلفنو برداشت.

-حتما مامانش ازش خواسته موضوع و کلا فراموش

کنه. چون حال هردوشون خیلی خراب بود.

-یعنی می خواد بزاره بره؟

-فک کنم. باباش سفت و سخت دنبال ویزا و فروش

خونه اس.

-منم قائم.

-تو نه قاقی نه اضافه. اما شرایط سخت شده.

-خب چرا حرف نمی زنه؟

-چند ماهه حرف درست کرد قضیه رو؟

-تو می گی چیکار کنم؟

-والا من الان اوضاع زندگی خودم به لطف داداشت

قاراش میش شده. ولی عقل می گه می خوایش

باهاش برو.

مکتی کرد و افزود:

- ببخش اینو می گم ولی تو اینجا و با این خانواده
آیندهای نداری.

صدای آرام احسان را شنید:

-می دونم.

-الان چند وقته تنها تو اون باغِ دردندشتی؟ برو

لااقل راحت زندگی کن.

-دلَم واسه بابام می سوزه.

-بابات مرده از پس خودش برمیاد.

-نمی دونم! کلافه ام. بلاتکلیفم. انگار یه دسته زنبور

چسبیدن به تنم.

-اینا به خاطر نداشتن کسبه که باهات مچ

نشده. حرفتو نمی فهمه. وقتی ام که پیدا کردی یکی و

به دلت خودت و نمی زارن داشته باشیش، حالت بدتر می شه.

– باید با بابام حرف بزنم.

– فکر اساسی کن در هر حال. قصه‌ات داره به آخر می رسه.

– چرا تو این یه هفته نگفتی؟

– من فک کردم خودت از هستی بشنوی.

– نه بابا. صم بکم شده بود کلا. پیامو اصلا وا نمی کرد. اس می فرستادم جواب نمی داد. زنگم که هر چی زدم بدتر!

– ترسیده هستی. خیلی به اعتبار و ابروی خانوادهاش اهمیت می ده. زبون مامانتم که می شناسی. بین چی گفته به دختره طفل معصوم که چند روز بالا می آورد.

صدای نفس عمیقی کہ احسان کشید توی گوشش
صدا داد. از آن بحث بیرون کشید و باقی اش را به
خود احسان سپرد:

- حسام کجاست احسان؟ می خوام بینمش.

- با حسام چیکار داری؟

- گند زده به زندگیم نشسته داره نگاه می کنه.

- چطور؟

- نمی خوام راجع بهش بد بگم زیر گوشت. اما اون
کلا فتنه اس.

- والا من خبر ندارم ازش.

- مگه تو نگفتی سانتافه نداره.

- چرا. یه ال نود سفید زیر پاشه.

- پس اون سانتافه چی می گه؟

- کجا؟ به اسم حسامه؟

- نه! به اسم همون زنیه که با حسام ارتباط داشته و کشته شده. آگاهی گفته.

- والا به قرآن من از هیچی خبر ندارم. حسام شاید هفته‌ای یکی دو شب می‌اومد خونه. اونم یورتمه می‌رفت رو اعصاب من و بابا.

- یعنی اینقد مریضه که همچین ماشینی گرفته واسه زنه تا بیفته دنبال زندگی من؟ بهش رشوه داده یا مهرش بوده؟

دود داشت از کله‌ی احسان بلند می‌شد. حسام همان تف سربالا بود:

- چی بگم شمیم. @Vip Roman

- پیداش کن من باهش حرف بزنم. نزدیکم!

- میای خونه؟

- نه! بگو بیاد باغ. خودتم باش.

- به نظرم بری خونه جلو مامان حرف بزنی بهتره.

به تمسخر خندید:

- اون وقت یکی باید به مامانت بگه ساکت. نمی دونی

روی شاه پسرش چقد حساسه؟

- باشه، ببینم پیداش می کنم.

- پیداش کن احسان. تا قانون بخواد ثابت کنه علی

کارهای نیس، چند ماه طول می کشه. بچه های من یه

شب از باباشون دور نبودن. من باید خودم کاری

کنم.

- تو بینیش میاد می ره آگاهی می گه چی کار کردم؟
والا اگه زیر بار بره.

- غلط کرده که نره. اون زن دستش با حسام تو یه
کاسه بود. به علی ام گفته صیغه اش کرده.

- خب اینا رو بگه بکشونتش کلانتری. به نظر من
خودت این وسط نباش. حسام دهنش چفت و بس
نداره.

- گفته همه رو. پرونده تو دادرسیه. کارا اونا طولانیه.

حسام یهو می زاره می ره. تن و بدنم همه ش داره
می لرزه. بچه هام مریض شدن انگار. بفهم احسان!

بغض صدای شمیم و فریاد لرزانش، بندبند وجود
احسان را پاره کرد. دست آخر هم نتوانست اشکش
را کنترل کند:

همه گفتن صب کن درست می شه. ولی من
می ترسم از کارای حسام. بزاره بره علی رو به خاطر
کار نکرده اون جا نگه می دارن. تو رو خدا کمک کن
پیداش کنم باهات حرف بزنم بینم چه مرگشه. چی
از جون زندگی من می خواد.

باشه! باشه! گوش به زنگ باش الان خبرت
می کنم.

تماس که قطع شد اعصابش حسابی به هم ریخته
بود. نمی دانست غصه ی خودش را بخورد یا شمیم
را. او در بزنگاه های مهم همراهش بود و بارها
زندگیش را به خاطر او در مخاطره انداخت. اگر
برایش هم کاری نکرده بود وظیفه می دانست
کمکش کند. شماره ی حسام را گرفت و منتظر ماند.
اما هر چه زنگ خورد جواب نداد. دوباره و چندباره

شماره را روی تکرار گذاشت. می دانست حسام خواب سنگین است. هر وقت لج می کرد یا حوصله نداشت، جواب نمی داد. بالاخره جوابش را داد. با توپ پُر:

— چیه هی زر زر. وقتی جواب نمی دم یعنی حوصله شنیدن صدای نحس تو ندارم. پیغام بزار!

احسان جدی و محکم گفت:

— وقتی بیس بار گرفتمت یعنی کار واجب دارم.

— بنال حوصله ندارم.

— باس بینمت.

— قیافه این روزا من دیدن نره. باشه واسه بعد.

— واجبه! شمیم باهامه. کارت داره!

احساس کرد حسام منگ شد. مکث کرد! مسخ اسم شمیم شد. طولی نکشید که صدای خنده‌اش را شنید. معنادار بود. پشتش گفت:

–بالاخره سینه‌سرخ از مخفی‌گاهش بیرون اومد.

از جمله‌ای که حسام گفت مور مورش شد. باورش نمی‌شد چشمش هنوز دنبال شمیم باشد. خودش را به آن راه زد و با اخم و تخم پرسید:

–کجایی؟ بیا باغ.

–باغ واسه چی؟

–شمیم می‌خواد اونجا بیئت.

–حتما توام بادیگاردشی.

–گفتم که، با منه!

- بگو تا بیاد. به آدرسی که می‌دم. والا دور دیدن
میدن خیط بکشه.

- مگه من غریبه‌ام؟

- تو از هفت پشت غریبه واس من غریبه‌تری. اگه
افتاد بفرسم آدرس و. والا ما رو به خیر و شوما رو به
سلامت.

- شوهرش باهاش.

- گو نخور لاشی. اون اوز گل چن روزه بازداشته. فک
کردی گوشام درازه؟

- می‌خوای چه غلطی کنی؟ چه غلطی کردی اصلاً؟

این حرفا چیه پشت سرت؟ این زنه کیه آفت زندگی
شمیم‌شون کردی؟

- زر زیاد بزنی کله توام می‌کنم زیر آب. بفهم چی
داره از گاله درمیاد.

تن و بدن احسان لرزید. مطمئن شد دست حسام در کار است و حرف‌هایی که شنیده بی‌راه نیست. با آن وضع صلاح ندید شمیم را تنها پیش او بفرستد:

- آدرس و بفرس بیاد. ولی منم با شمیم میام.

- من گفتم آدرس می‌فرسم؟

- حالت خوبه تو؟

حسام بلند خندید و گفت:

- برش خونه بابا اینا اومدم...

منتظر نماند احسان جواب بدهد. تا تماس قطع شد، گوشی‌اش زنگ خورد. شمیم بود...

□ ▣ □ ▣ □ ▣

همیشه آخرین چیزی که به دست میاری و اولین
چیزی که از دست می‌دی آرامشه.

زندگی تون پُر از آرامش ❀

#پست‌هشتادوسه

اول غروب بود. صدای اذان در شهر پیچید! همزمان
با هم مقابل ساختمان عمومتضی توقف کردند. از
پشت شیشه‌ی ماشین هم حس خوبی از حسام
نمی‌گرفت. شرارت نگاهش بیشتر از قبل شده بود.
مثل تیغ، تخمِ چشمش را تیزی می‌کشید و رد

می شد. بخار، شیشه را مات کرد تا نبیندش! تا پشیمانی به سراغش آمد، قطره آبی از بالا تا پایین خط انداخت و راه نگاهش را باز کرد. یکبار بعد از بازگشتش او را دیده بود و بس. حال نگاهش خیلی متفاوت شده بود. حتی بعد از همان یکبار که دیده بودش. موهایش بلندتر و نگاهش تیزتر بود. تازه می فهمید چرا همه از مواجه شدن با او منعش می کردند. خدا را شکر کرد احسان همراهش است. وقتی حسام از ماشین پیاده شد، در را باز کرد. نگاهی به احسان انداخت و دوتایی پایین رفتند. حسام ایستاده بود منتظر آن‌ها. احسان جلوتر از شمیم قدم برداشت. پناهگاه زن جوان شده بود و یا شمیم ترجیح می داد پشت احسان قدم بردارد. آن وقت‌ها که فکر می کرد حسام را می شناسد، نمی شناختش! وای به احوال حالا.

-سنگر گرفتی؟

از نگاه بی پروایش سمت شمیم فهمیدند طرفش
 اوست. با احسان که آن مدلی حرف نمی زد. احسان
 اخمی برای حسام انداخت تا مواظب حرف زدنش
 باشد. از کنار او رد شد. کلیدش را در قفل انداخت.
 کنار ایستاد و به شمیم نگاه کرد:

-بفرما دخترعمو. بابام بفهمه دم در نگهت داشتیم
 دادگاهی مون می کنه.

عمدا لفظ دخترعمو را به کار برد تا حساب کار دست
 حسام آید. کجکی خندید و گفت:

-راس می گه اینو. باباش خیلی دوس داشت
 عروزش بشی.

شمیم جلو آمد. حسام هنوز سر جایش ایستاده بود.
 زبانش نمی چرخید سلام کند. نگاهی به حسام
 انداخت و باعث شد فک او بجنبند:

-از اولم پرو و چشم سفید بودی. چن سالم هست
 نون یاغی تر از خودتو می خوری، معلومه چی شدی.
 دل در سینه اش مثل پرنده های سر بریده ورجلا می زد.
 اما سعی کرد در ظاهر نشان ندهد:

-شبیه عموم نشدی فراری دادی اقوامش و. دارم
 فک می کنم کنار ولد ارشدش می موندم یاغی
 می شدم. به آرامش حالا نمی رسیدم و معلوم نبود
 باهات چطوری رفتار کنم.

حسام قدمی بلند برداشت سمتش. اما شمیم کنار
 کشید و نزدیک احسان رفت. همان جایی که مقابل در
 ایستاده بود. در را برای شمیم باز کرد و او جلو افتاد.

پشتش حسام! با آرنجش به پهلوئی احسان زد تا تلافی حرف و اخمش را کرده باشد. کوچک‌ترین حرف عُدّه‌ای بزرگ برایش می‌شد. احسان را عقب راند و بعد از شمیم داخل رفت. فکر کرد تا توی ساختمان می‌رود. اما چند قدم که از در فاصله گرفت برگشت و توی روی حسام ایستاد. اخم‌هایش به هم چسبیده بود و نگاهش می‌کرد. با زنی که مقابل در دیدش، تومنی صنار فرق داشت. کم مانده بود مانند زمانی که دختر خانهای عمویش بود دست به کمر شود برایش:

— نیومدم مهمونی توی خونه‌ای که هیچ‌کس منتظرم نیست. عموم بود احترام داشتیم ولی حالا نه! فقط می‌خوام یه چیزایی رو بشنوم، یه چیزایی رو بگم و برم.

حسام روی یک سمت تنش افتاد و پایش را کج

انداخت روی پای دیگرش:

- بگو و بشنو. تا بینیم رفتنی کیه! شاید منم حرف

داشتم واسه ت.

دل دل می زد هنوز ولی ظاهرش محکم بود:

- واسه چی اون زنه رو انداختی به جون زندگی من؟

لب حسام کش آمد:

- زندگی تو اینقد ارزش نداشت که گنده تر از اون

زنک خنگ و سر به هوا بیاد توش.

- پس کار تو بوده! سر به نیست کردنشم کار خودته.

انگار موری را زیر پا لگد کرده باشد، عادی و دست

به کمر مقابل شمیم ایستاد:

-امثال اون و کسی که به اسم شوهر غلامت شده،
 واسه من اندازه پشه‌ام نیستن. یه امشی بهشون
 بزَنم مُردن.

دستش را برای حسام پرت کرد و ابروهایش را در
 هم کشید:

-امشی که این بار زدی خیلی زیاد بوده. برگشته داره
 راه نفس خودتو می‌بنده.

حسام از بالای چشم تیز نگاهش کرد و معنادار
 خندید:

-من با چن تا سُلُفه رله‌ام عشق قدیمی. واسه چی
 چشاتو چاقو کردی تو قلب ما؟

شمیم لبش را به دندان گرفت و عرقی در سرما روی
 پیشانی‌اش نشست. خجالت کشید از چشمان غایب
 علی! خودش را لعنت فرستاد که به دیدار آن گرگ

بی صفت آمده است. قدمی عقب گذاشت برگردد تا
بدتر نشده. اما با حرکت حسام خشک شد
سرجایش! دست به یقه اش انداخت:

-لبتو نکن حیفه. یه نخ از لباست بیفته راه برگشت
نداره. بیا برات یقه جر دادم بزن قلبمو از کار بنداز.
جوشش خون در رگهای شمیم بالا زد. سرش را به
طرفین تاب داد و گفت:

-همه گفتن با تو روبرو نشم حالت خوب نیس. ولی
من فک کردم یه کم از آدمیتت به عموم رفته باشه.
خون داداشت تو رگات باشه.

حسام داد زد:

-من خودمم! نه بابایی عین خودم دارم نه داشی.
حسام جلوتر رفت و شمیم عقب تر کشید. احسان
بین شان ایستاد. سرما به پیشانی داغ همه شان زد.

فہیمہ بین نمازش صداہایی می شنید. با دادی کہ
 حسام زد نماز اول را خوانده، نخوانده رها کرد و
 سمت حیاط پرید. دید کہ حسام با یک حرکت
 احسان را بہ عقب پرت کرد و نفس بہ نفس شمیم
 ایستاد. چشمانش از حدقہ بیرون زد.

شمیم آنجا چکار داشت؟ احساس کرد چشم‌ها و
 استخوان‌های شمیم از حرارت نگاه حسام یخ بسته.
 مثل بخاری کہ نفسش پس می داد، نگاه حسام آتش
 می کشید و شہوت پس می داد. تکان سینہ‌اش را
 می دید. عقب رفتن گام‌های شمیم را ہم می دید. کم
 مانده بود رویش بالا بیاورد. صدای فریاد حسام
 دوبارہ در حیاط دور زد قبل از آنکہ فہیمہ چیزی
 بگوید:

- آدم نبودم پام می موندی درستش کنی. چرا جاش گذاشتی زدی به خاکی؟

- من وارد راه درستش شدم.

معلوم بود شمیم ترسیده. صدایش می لرزید. احسان سمتش رفت بیرون بکشاندش. اما مگر حسام می گذاشت:

- مگه نمی گن چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه.

شمیم از پشت احسان برایش گردن کشید؛

- تو به خونه اتم احترام نمی زاشتی.

- نه! تو دلت هرز پریده بود.

با موبایلش توی سینه ی حسام زد. حسام دستش را قاپید. گوشی از توی دست شمیم کف حیاط افتاد:

می ترسی دستت بهم بخوره؟

دستش را با ضرب کنار کشید:

–لجن شدی حسام. بیشتر از این خودتو هم نزن که

بوی گندهت خفهام کنه.

دست در تک تک جیب هایش کرد و از هر کدام عطر

و ادکلنی مارک بیرون کشید. پافی زیر گلو و توی

دهانش می زد و به اطراف پرتشان می کرد:

–بیا! بیا! اینا همون عطریه که همیشه پشت سرت جا

می زاشتی. سال هاست بالشت زیر سرم و آب توی

جام مه.

یکی یکی آنها را مقابل چشمان حیرت زده‌ی شمیم

نگه می داشت و باعث می شد فهمیم بیشتر

خُرد شدن حسام و خودش را ببیند. هیچ وقت باور

نداشت او این قدر شمیم را دوست داشته باشد:

-نگا! نگا! انواع و اقسامش و دارم.

آخرین شیشه را از دست حسام گرفت و محکم
سمت دیوار پرتش کرد. ادکلن خوشبو شکست و
عطرش در حیاط پیچید:

-حالم بهم می خوره از بویی که تو رو دنبال خودش
کشیده.

فهمه دیگر تاب نیاورد. در حال پایین آمدن از بالکن
محکم و جدی سرشان تشر زد:

-چه خبره اینجا؟ چه تونه؟

حواس شمیم که سمت فهمه پرت شد، حسام
سمت شمیم یورش برد و او را طرف خود چرخاند.
کاملاً نفس او را استشمام می کرد:

-چی تو رو این جا کشیده؟

بازویش را از دست حسام بیرون کشید و عقب تر ایستاد. اخمی روی پیشانی انداخت و گفت:

— برو گند کاری رو که کردی گردن بگیر. خودت خوب می دونی علی هیچ کاره اس این وسط.

متوجهی منظور شمیم شد. لبش کش آمد و با بی حیایی گفت:

— چیه! شوهرت دو شبه پشت نیس، کف کردی؟

شمیم با گوشی که احسان دستش داد توی گوش حسام کوبید. صدای خنده‌ی حسام همراه سرش به هوا بلند شد:

— فک کردی همه مث خودت حیوونن.

احسان پالتویش را گرفت و سمت در کشیدش:

— بیا برو شمیم. بهت گفتم این دیدار فایده نداره.

- راس می گه این بچه مطرب. بخوای اینجوری
جوش بیاری فایده نداره.
فهریمه رسید و کاملاً بین شان ایستاد:
- بسه حسام. عارت باشه که دهن به دهن همه کسی
بزاری.

شمیم متوجهی منظور فهریمه شد و بلافاصله گفت:
- مادرت راس می گه. برو دهن به دهن همونایی بزار
که کلمه‌ها رو هم درست یاد مغزت ندادن گاب
خوش اشتها. چه برسه آدمیتو.

فهریمه چادر سفید نمازش را زیر دست جمع کرد تا
توی حیاط آب خورده کثیف نشود. این قدر مراقب
حاشیه‌های ایمانش بود: @Vip Rom
- چیه؟ نتونستی خوار شوهر و لتو بچسبونی تنگ بچه
من آتیش گرفتی؟

احسان داد کشید:

—بسه مامان. چادر نمازت سرتَه!

انگشتش را سمت احسان کشید و تکان داد:

—تو مونده حسابت. کار دارم حالا باهات.

شمیم نمی خواست بیشتر بماند تا حرف های بی خود

فهیمة را بشنود و یاغی گری حسام را ببیند. بی آنکه

نگاهی به فهیمة بیندازد، انگشتش را برای حسام

بلند کرد:

—وای به روزگارت علی به جرم کارای تو گیر کنه.

اونم گیر خانواده های که همه طرفه سرش هجوم

بردن.

با نگاهی چون پلنگ به حسام زل زد تا حال فهیمة را

هم بگیرد:

-حالم از روت بهم می خوره ولی پاش بیفته می شم
 لنگه خودت. یه رگ منم خوی وحشی گری تو رو داره.
 حسام دست زیر بازوی شمیم انداخت و سمت خود
 کشیدش. در حالت قائم به هم ماندند و از کنار چشم
 به یکدیگر نگاه می کردند:

-بیا بریم ایکی ثانیه بابای تولهات بالاسر شونه.
 عشق و حالی م بوده این چن ساله بُردی ندید
 می گیرم.

جمله‌ی حسام دست فهیمه را هم شالایی توی
 صورت خودش خواباند. باورش نمی شد حسام است
 آن حرفها را به زن شوهردار می زند. انگار نیم گره‌ی
 چپ مغزش از حرکت افتاد. شمیم آب دهانش را توی
 صورت حسام پاچید و رفت. حسام آب دهان شمیم
 را برداشت و روی قلبش کشید. فهیمه وسط حیاط

روی زانو افتاد و حسام پشت شمیم سمت در یورش
برد. احسان یقہاش را گرفت و سمت خود کشیدش:

—چیکار با زندگی اینا داری تو؟ غیرت نداری مگه؟
معرفت سرت نمی‌شه؟ خیر سرت دوشش داشتی؟
برگشت و مشتی حوالہی صورت احسان کرد. خون
از دماغ احسان بیرون زد. خواست دنبال شمیم برود
اما احسان رھایش نکرد:

—وحشی بازی و بزار کنار حسام. اگه دوشش داری
برو گوه کاری که کردی گردن بگیر شوهرش و ول
کنن. دلت واسه اون دو تا طفل معصومش بسوزه.
مشتی دیگر حوالہی صورت احسان کرد و صدای
فریادش را سرش:

—بیاد زخم شه، دو دقیقه اون تو نمی‌مونه فاسقش.

این بار جواب مُشت حسام را داد و بلند گفت:

-اون فاسقه یا تو و یارت که معلوم نیس تو کدوم
گوری خوابوندیش؟ ترسیدی آدرس تو بدی جای
گندکاریات رو بشه و همراه ماشینی که قایم کردی
بده دست پلیس. والا شمیم و اینجا نمی کشوندی.
اولش گفتی بیاد به یه آدرس دیگه.

یقه‌ی احسان را دو دستی چسبید و سمت خود
کشیدش:

-شم کارآگاهی‌ام داری که نسناس. زنی که عین تو
حرف آدمو نخره باث کشته‌ش. بپا!

احسان را با یقه‌اش به عقب هل داد. اما احسان جلو
کشید دوباره:

-پس راسته زنک بدبختو گول زدی و انداختیش به
جون زندگی شمیم. بعدش م کشتیش.

دوباره خِر احسان را چسبید. همراه یقه‌اش
 تکان تکانش می‌داد و داد می‌زد. با هر کلمه‌ای هم که
 می‌گفت خنجر به قلب فرہیمہ:

-از وقتی اومدم و شمیم‌شونو دیدم، بیشتر از چند
 سال قبل دلہ رفت واسه‌ش. پدرسگِ بیشرف
 قشنگ‌تر و خواستنی‌تر شده بود. گفتم چرا زیر
 دست غریبہ باشہ! اون لندهورو بفرستم درک
 ورش دارم ببرمش. زن زیاد بود کہ با دیدن یه
 ماشین و یه لنگہ چشم و ابرو خر بشہ. ہم اتاق
 خواب من و گرم می‌کرد ہم نردبون ترقی‌م شده بود
 واسه رسیدن به عشقم!

آب‌دھان دوم را احسان پاشید توی صورتش:

-تو یه انگلی.

– فهمه روی پاهای خودش کوید و با صدایی گرفته
نال زد:

– خفه شید دوتاتون.

سرش را برداشت و به حسام نگاه کرد:

– این حرفا چیه حسام؟

حسام مقابل مادرش زانو زد و یقه‌اش را تا ته پاره
کرد. داد زد توی گوشش:

– از وقتی گفتم شمیم و می‌خوام، انگار بهت گفتم
بابام قراره واسه ت هوو بیاره. این قد کردی کردی، از
گوه گذشت. جا اینکه آتیش دلم و بخوابونی و دومادم
کنی، ازم یه یاغی ساختی که داش خودم تو صورتم
تُف کرد!

دستش را سمت احسان کشید و با چشمانی شعله
کشیده افزود:

– منم شدم همون انگلی که این بی پدر گفت. حالا دارم واسه ش.

از مقابل پای فهیمه بلند شد. آب دهانش را سمت چپ پاشید و دست به کمر شد برای مادر و برادرش. داشتند تیز نگاهش می کردند. یکی به خاطر درماندگی اش و دیگری به خاطر اشتباهاتی که نمی خواست باورشان کند. نگاه حسام روی صورت فهیمه و احسان دور زد و گفت:

– اون زنک، دو قدمی عشقم که رسیدم، هر چی زده بودم پروند. منم زدمش به قصد گشت!
دندان هایش را روی هم فشار داد. حالت چشمانش هم عوض شد:

– هنوز نمرده بود. با همون بالشتی که روش آب کمرمو را می نداخت، خفهاش کردم و عین اشغال

انداختمش تو کوچه. نُخت! همونجوری که داشت تو
بغلم جون می داد.

صورت احسان جمع شد و داد زد:

–خفه شو. حاله داره ازت بهم می خوره.

فهمه جلوی حسام ایستاد. سرش تندتند تکان
می خورد. مانند مغزش!

–تو چیکار کردی بچه؟

بی توجه به ناله‌ی فهمه چاقویی از جیبش درآورد تا
دهان احسان را ببندد. مادرش را کنار زد و سمت
احسان خیز برداشت. چاقو را بالا برد و نعره زد:

–دهنتو نبندی فرو می کنمش تو قلبت. واسه من
جفتک ننداز که چهارپا اومدم تو دهنت.

احسان از بالای سر فهمه گردن کشید برای حسام:

-هیچ گوهی نمی تونی بخوری. خودم می شم شاهد،
همین فردا پروندهات بسته می شه.

سمت احسان حمله کرد بی آنکه متوجه باشد چاقو را
سمت مادر کشیده یا برادر. زن با شنیدن آن حرفها
سرپا سخته کرده بود انگار. سمت احسان که خیز
برداشت، فهیمه نه ای غلیظ گفت و دستش را سمت
حسام دراز کرد. درست همان وقتی که چاقوی
حسام سمت قلب احسان نشانه رفت...

□□□□

@Vip Roman

کارما می گه:

هیچ کس حق این رو نداره که قضاوت کنه،
چون هیچ کس واقعا نمی دونه که تو چی کشیدی؛
اونا شاید جریان ها رو شنیده باشن،
ولی اون حسی تو قلبت احساسش کردی رو
احساسش نکردن!

#فصل نوزدهم

#پست هشتاد و چهار

عجله ای برای رسیدن نداشت. آن رسیدن خیری
تویش نبود. آمدن و نیامدن هر دو به یک اندازه
حالش را بد می کرد. آن هم حال بد آن روزهایش!

سر ساعتی که عشقش می‌پرید، رسید. زودتر از
 رفتن او! گرمای نوظهور خورشید عید، چشمش را
 زد. چشمانش را جمع کرد و وارد سالن شد. احساس
 می‌کرد دیدش کم شده. آن یک‌سال قد تمام
 سال‌های عمر برایش گذشته بود. به هر نقطه سرک
 کشید. جاهایی که می‌دانست آخرین نقطه‌ی رفتن
 است. اما ندیدش! نگاهی به ساعت انداخت. شاید
 هنوز نیامده بود. در دلش گفت انشالله که پشیمان
 شده است. روبروی در ورودی روی صندلی طوسی
 رنگ ولو شد. نایی برایش نمانده بود تا خودش را
 جمع کند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و
 چشم‌هایش را روی هم گذاشت. شب قبل اصلا
 نخوابیده بود. صدای هستی، بغضش و جبری که
 چون تیغ روی گردن هردویشان بود، خواب و قرار را
 ازش ربوده بود. تا توانست سرش داد کشید و دست

آخر گوشی را بدون خدا حافظی قطع کرد. هر چه بعد از آن گذشت، به هستی حق داد نتواند مقابل پدرش ایستادگی کند. آن هم دختری مثل او.

- احسان!

پلک‌هایش کنار رفت و هستی را روبروی خود دید. رنگش پریده و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. موهای صافش از کناره‌های شال پریشان و افشان بود. صاف نشست و فقط نگاهش کرد. سیر نمی‌شد ازش. هستی شروع به حرف زدن کرد. صدایش مثل حالش گرفته بود:

- توقع نداشتم بینمت. کی اومدی؟ چرا چشمات

این قد بی‌حاله؟

دست هستی را گرفت و کنار خود نشاندش:

-انگار خودتو ندیدی. چرا این شکلی؟ داری می‌ری
سفر فک کنم.

پوزخندی کنار لب هستی نشست که زهر کلام
احسان را نشست و برد. پشیمان شد از گفتن اصلا.
دست هستی را گرفت و میان پنجه‌اش چلانند:

-بهت گفتم حق داری بری ولی ازت دلخورم. نگم
دل‌م دیکه می‌ترکه. ولی داد نزدم.

لبش را بین دندان گرفت و سرتکان داد:

-می‌دونم!

-ببخش واسه حرفای دیشب اگه ناراحت کردم.

خودم نیستم این‌روزا اصلا.

دوباره سرتکان داد:

-می‌دونم!

- نمی دونم چه اتفاقی قراره بیفته و تا کی سرگردونم.
ولی بدون دلم به بودن تو خوشه.

این بار قطره اشکی از نگاهش افتاد و سرش تکان
خورد:

- می دونم!

- دلم می خواد تقدیرم و بلند کنم و بکوبم به طاق
آسمون که اینقد نحس و بدشگون شده.

گریه اش گرفت. دست خود را همراه مشت احسان
بالا آورد و پیشانی اش را روی آن گذاشت. دیگر

برایش مهم نبود چه کسی او را نگاه می کند و کجا

نشسته است. احسان پیشانی اش را روی سر هستی

گذاشت و گفت:

- تو اوج جوونی، همون جایی که هنوز پدر و مادرا فک

می کنن هنوز بچه ایم و اختیاردارمون، بالاخره مام

بزرگ می‌شیم. می‌تونیم روی پای خودمون وایسیم و
نشون بدیم قد کشیدیم.

هستی بینی‌اش را بالا کشید تا راه نفسش باز شود.
احسان امانش نداد و گفت:

-اون وقتی که خانم دکتر شدی، اون موقع که من از
این گرداب بلا رها شدم، روز ماست. تا رسیدن به
اون تاریخ مواظب عشق من باش.

هق‌هق گریه‌اش بلند شد ولی فوراً خفه‌اش کرد:

- توام مواظب پسر پراحساس من باش. قول دادی
تموم سازهایی که بلدی یادم بدی.

-ساز این روزای دلم که روی غم کوک شده.

می‌خوام با ریتم شاد سراغت پیام...

-هستی!

صدای مادرش را شنید. دلش نمی‌خواست سرش را بلند کند. احسان که سرش را برداشت، فهمید. اما در همان حال ماند تا به خودش مسلط شود. صدای احسان را که شنید، سرش را بالا برد. مقابل پدرش ایستاده بود:

—دارید همه‌ی بهونه‌ی من و واسه تحمل این زندگی با خودتون می‌برید. زندگی‌ی که از زهر تلخ‌تر شده. بهمن مقتدرانه حرفش را زد. بی‌آنکه دلش از دیدن آن همه احساس تکانی بخورد:

—بارها با هم حرف زدیم. فک کردم تونستم قانعت کنم مشکلات تو به خودت ربط داره. ازت خواستم آگه خواستیش، وقتی سراغ هستی بیا که دورت از تیغ‌های تیز پاک شده. اون ربطی به این سختی نداره.

احساس کرد بہمن او را بہ خاطر خانوادہ اش طرد
می کند:

– من مسبب این روزا نبودم کہ بہ خاطرش پشیمون
باشم یا سرمو زیر بندازم. ہر چی بودہ خطای
دیگرانہ کہ پای منم نوشتہ شدہ.

بہمن با جوابش تردید را از جانش شست:

– برادرو جای برادر دار نمی زنن. تو واسہ خودت
زندگی کن کسی بہ خاطر دیگرون شماتت نمی کنہ.

– نمی تونم کہ بی تفاوت شون باشم. می تونم؟

بہمن سرش را بالا انداخت:

– نہ! خانوادہ ہر شکلی کہ باشہ خانوادہ اس. اما

مشکلات ربطی بہ ہستی ندارہ.

حرف را قیچی کرد. بهمن از عقیده‌اش بر نمی‌گشت.
 مثل تمام ماه‌هایی که گذشت. سرش را چندبار تکان
 داد و سمت هستی برگشت. روبرویش که ایستاد
 هستی بلند شد. نگاهشان در هم دودو می‌زد. در حال
 دست کشیدن به کناره‌ی شال هستی گفت:
 - قول بده خودتو واسه‌م حفظ کنی. نینم روزی که
 دست تو انداختی زیر بازوی یکی دیگه.
 لبش را به دندان گرفت تا داد نزند. گریه نکند!
 داشت خفه می‌شد. دست هستی را گرفت و مقابل
 بهمن و عاطفه ایستاد. تک‌تک نگاهشان کرد:

#سیاژ □

#الهه محمدی

می‌دونم خواسته‌ی زیادیه. ولی بهم قول بدید سهم
منو از زندگی حفظ کنید.

بهمن چمدانش را توی دست جابجا کرد و گفت:

تا درس هستی تموم شه، تا وقتی خودش نخواد
کسی رو وارد زندگیش کنه، فرصت داری خودتو
بهبش ثابت کنی. متاسفم که نمی‌تونم به خاطر
مشغولیاتت دخترمو خرج کنم. چون برام بیشتر از
مشکلاتت بها داره.

احسان چیزی نگفت. لبش را گزید و سر تکان داد.
سرش را به سمت چپ چرخاند تا با دیدن هستی
اشک‌هایش نریزد. که با دیدنش نخواهد بگوید
آخرین تلاشم برای نگه داشتنت بی‌نتیجه ماند.
شمیم و علی را دید که همراه دوقلوهایشان وارد

سالن شدند. نفسش بالا آمد! همراه هستی سمت
 آن‌ها برگشت. صدای اعتراض بهمن با دیدن علی
 خفه شد. نگاه سیاہ علی با فاصله هم چشمش را زد.
 معلوم بود به جبر آمده. اما همان قد هم بس بود
 برایش. خوشنود شد! عاطفه میان خنده و گریه
 سمت دوقلوها برگشت و آغوشش برایشان باز شد.
 هستی لبش را به دندان کشید و برای لو نرفتن
 اشک‌های دوباره‌اش در آغوش شمیم فرو رفت.
 دست‌هایی که برایش باز شده بود.
 دستش را به حال نوازش پشت دخترک کشید و
 میان نفس نفس زدن‌هایش حرف زد. با اینکه عاطفه
 از آن‌ها خواست بدرقه‌شان نیابند از دیدنشان
 خوشحال شد. معلوم بود تند آمده‌اند تا به آنها
 برسند:

-اگہ قسمت ہم باشید، هیچ اتفاقی نمی تونه از ہم جداتون کنه. حتی اگہ سیارہ‌ها پایین بیان و اقیانوس‌ها بین تون فاصله بندازہ.

اشک‌هایش را سرشانہی شمیم جا گذاشت و عقب ایستاد. کنار مادر مقابل دوقلوها روی زانو نشست. احسان نیز از روبرویش. بہمن سرپا مانده بود و علی با نگاه‌هایی کہ روی ہم می لغزید و فرود می آمد. بہمن کیفش را زمین گذاشت و دخترها را با ہم بلند کرد. همه مقابلش ایستادند و آن لحظات کوتاہ را بہ بہانہی دوقلوها زیبا کردند.

شمارہی پرواز کہ اعلام شد، باید برای گرفتن کارت پرواز می رفتند. علی و شمیم بچہ‌ها را از بہمن گرفتند. دوست داشت علی برای اولین بار بعد از سال‌ها تلخی، کلامی بگوید. اما هنوز غرورش

سخت تر بود. او هم مانند خودش شد و به شمیم نگاه کرد:

–مچکر که تشریف آوردید عروس خانم. زحمت کشیدید با بچه‌ها. ایشالا در آینده‌ای نزدیک بینمتون.

شمیم لبخندی کمرنگ روی لب نشانده:

–ایشالا، دلمون خیلی تنگ می‌شه.

عاطفه با این جمله بغض کرد. شالش را برداشت و

اشک را از گوشه‌ی چشمش گرفت. دست به‌همن

سمت علی دراز شد. وقتی او سمتش آمد وظیفه

دانست ادبش را بی‌جواب نگذارد. علی خیلی کوتاه

دستش را فشرد و به احسان پاسش داد.

خداحافظی‌ها که تمام شد، به خانواده‌اش چشم

دوخت. نگاه‌هایی که از هم جدا نمی‌شد، هستی بود و

احسان! با ہم دست دادند و قطره اشکی دُرُشت از نگاه جفتشان روی دست‌هایشان چکید. بہمن دستش را پشت ہستی گذاشت و راہش انداخت. دست‌های شمیم و دوقلوها برایشان تکان می‌خورد. احسان روی همان نقطہ‌ای کہ ایستادہ بود، ماند. پشت گیت ہم نرفت. دستش برای تکان دادن بالا نمی‌آمد. شمیم و خانوادہ‌اش را کہ متوجہی مسافران دید، راہش را کج کرد و رفت! حالش بد بود. آن قدر کہ طاقت نداشت بماند. جایی کہ داشت ہستی‌اش را می‌ربود. بدون خداحافظی با علی و شمیم رفت. شمیمی کہ علی را با تمنا کشاند و بیشتر بہ خاطر او آوردش. می‌دانست احسان تحت ہر شرایطی خودش را می‌رساند. مسافران کہ از پیش نگاهشان رفتند، برگشتند! ہر چہ با نگاہ جستجو کردند

احسان را ندیدند۔ به علی برخورد و سر غرولندش
درآمد:

– منو به خاطر احسان کشوندی اینجا، حالا این مردک
فک می کنه به خاطر اون اومدم۔ چون داره می ره
خارج واسه ام مهم شده۔ آقا احسانم که ما رو قاق
فرض کرد گذاشت رفت۔

شمیم دست دوقلوها را سفت چسبیده بود میان
جمعیت ندوند۔ داشتند ورجه ورجه می کردند:

– غر نزن علی۔ ندیدی شکل و شمایل شو؟ اون بچه
الان حال و حوصله داره با این همه بدبختی؟ بعدشم
وظیفه ات بود بیایی برای بدرقه۔ شکر خدا زبونتم
نچرخید یه تشکر خشک و خالی از بهمن خان کنی۔
انگار نه انگار کلی واسه امون زحمت کشید۔
– کشید که کشید! مطابقش واسه ش دویده بودم۔

چپ چپی بہ علی نگاہ کرد ولی چیزی نگفت.
 می دانست نشخوار زبانش است. قلبا احترام
 حالی اش بود. با این حال علی دوست نداشت آن
 بحث ادامه پیدا کند. بہ حد کافی از شمیم شنید
 بہمن چقدر ہمراہ پدرش و وکلا دوندگی کردہاند تا
 بتوانند رضایت ورثہی فریمہ را بگیرند. تا باور کنند
 قصد او آدم ربایی نبودہ است. والا با وجود گرفتار
 شدن حسام، پایش بہ خاطر آن موضوع حسابی گیر
 بود. دلش نسبت بہ بہمن نرم تر شد ولی نہ تا آن
 حد کہ شمیم انتظار داشت:

— کجا رفت؟

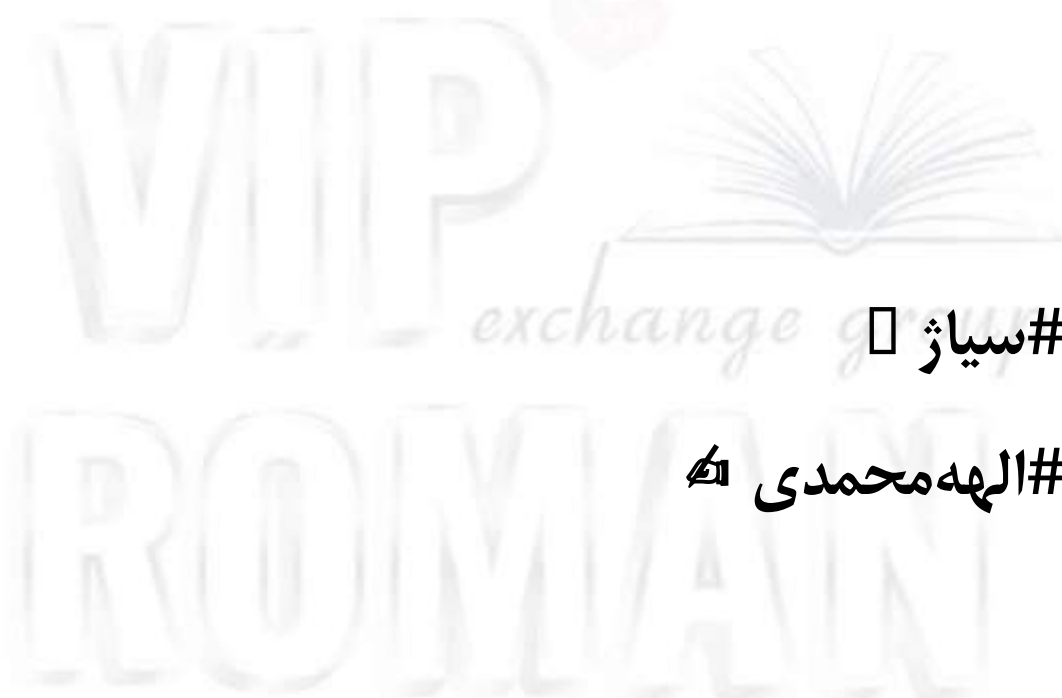
فہمید منظورش بہ احسان است. در حالی کہ
 اطرافش را بہ ہوای یافتن او می کاوید، جواب داد:

— چہ می دونم. زنگ بزن بہش!

مانلی و شایلی را بغل کرد و گفت:

—خودت بگیرش! بریم بینم می تونیم پیداش کنیم.

گوشی اش را درآورد و در حال گرفتن مانلی گفت:



#سیاژ

#الهه محمدی

—تو تندتر برو من پشتت میام.

مانلی را به او نداد تا تلفنش را کند. شمیم زنگ زد

اما هر چه بوق خورد احسان جواب نداد. فهمید

حالش خراب تر از چیزی ست که نشان می داد.

سرش را که برای علی بالا انداخت، سرعتی بیشتر به گام‌هایش داد. در محوطه‌ی فرودگاه و خروجی هم پیدایش نکردند. به ماشین که رسیدند، از نفس افتاد. بچه‌ها را سرجایشان نشانده و از پارک بیرون آمد. آرام آرام می‌رفت و تیز نگاه می‌کرد. در سرایشی پارک در حال بالا رفتن دیدنش! برایش بوق زد اما احسان برنگشت. با هر بدبختی که بود خودش را کنار احسان کشید:

-افتخار بده نیگامون کن آقا. واسه شما بوق می‌زنیم.

صدای علی و سر و صدای دوقلوها برش گرداند. با احسانی که دقایقی پیش دیده بودندش هم متفاوت شده بود:

-بخش علی آقا. نتونستم وایسم واسه خدافظی.

علی سرش را سمت عقب پرت کرد:

- بشین بریم.

احسان سرش را بالا انداخت؛

- کوچیکتم آقا. خودم می‌رم!

صدای بوق ماشین پشتی، به کلام علی سرعت داد:

- بشین هر جا خواسی بری می‌زارمت پایین.

صدای مجدد بوق ماشین‌ها، احسان را تسلیم کرد.

در ماشین را باز کرد و کنار دوقلوها نشست...



ابریست در چشمم که نمناک است بی تو...

@Vip Roman

#معصومه صابر ☹️

برای هستی و احسانم ☹️

کاری از EXC@9796 9R0UP

#پست هشتاد و پنج

تا از محوطه‌ی فرودگاه دور شوند توی خودش بود.
 به شیشه زل زده بود و بیرون را تماشا می کرد.
 دوقلوها که همیشه از چرم‌های ماشین بالا می رفتند و
 شال روی سر شمیم نمی گذاشتند و مو به سر علی،
 آرام نشسته بودند و به احسان نگاه می کردند.
 یکدفعه مانلی با صدای کودکانه اش آهی صدا دار
 بیرون فرستاد و نگاه احسان را سمت خود چرخاند.
 لبخند غمگینی زد و دستی آرام روی لب کودک
 کشید. انگار لب‌هایش سوخت:
 -جون عزیزم. نینم آه بکشی خوشگله.
 دست‌هایش را سمت مانلی کشید:

- بیا بغل عمو.

مانلی به صندلی اش چسبید و لبش را تو کشید. با چشم‌های گردش به احسان زل زد و سرش را بالا انداخت. احسان خنده‌ی پررنگ‌تری کرد که دری بیشتر ازش بارید. علی که از آینه نگاهشان می‌کرد به حرف آمد:

- اینقد قیافه‌ات اخمو و اویزونه بچهم می ترسه بیاد بغلت عموش.

- بعضی وقتا از آدم بودنم بدم میاد علی آقا. لااقل پرنده‌ای چرنده‌ای چیزی بودم به نفعم می شد.
- لاله‌الاله.

- والا به قرآن. تو دشت و صحرا یه جفت پیدا می کردم و کسی نبود ازم بگیردش.

جگرشان سوخت. شمیم نیم‌دایره‌ای سمتش زد اما

باز هم ندیدش. کاملاً پشتش نشسته بود:

– آدم بعضی وقتا به بن‌بست می‌خوره احسان جان.

مهم اینه ناامید نشی.

– به چی دیگه امید ببندم شمیم. داری می‌بینی

روزگارمو.

– حق داری! شرایطت سخته. ولی باید ازش بگذری.

– می‌شه گذشت؟

– هزار بابات یه کم روبراه بشه ولت نمی‌کنه که.

– بیچاره بابام.

همین را گفت و سکوت کرد. ناامیدی سرتاپای

وجودش را گرفته بود. علی و شمیم نگاهی به هم

انداختند و دیگر چیزی نگفتند. شایلی که فضا را بهتر

دید، اویزان گردن علی شد و دست‌هایش را به نشان رقص تاب داد. علی پخش را روشن کرد و شروع به آواز خواندن برای دخترها کرد. دوقلوها شیطنت را روی صندلی‌هایشان شروع کردند. احسان نصفه‌نیمه خندید و گفت:

– خوب دلبری می‌کنن براتونا. سرتون گرمه حسابی!

علی دست از هم‌خوانی با خواننده‌ی مورد علاقه‌ی دخترهایش کشید و به احسان نگاه کرد:

– یاسر بهم گفت پایه‌ای واسه عروسی خواهرش با گروهتون بیاید؟

شمیم پیش از احسان جواب داد:

– آره که میاد! واسه روحیه‌اشم خوبه.

لب احسان کش آمد:

- لااقل قبل رفتن هستی می گرفتن.

شمیم گفت:

- نشد دیگه! خواستن عید عروسی بگیرن که با
اوضاع علی برنامه هاشون ریخت بهم. یعنی آقایاسر
از خانواده اش خواست زمان شو تغییر بدن. دیگه تا
مجدد تاریخ سالن و جابه جا کنن، موعده سفر
هستی اینا شد.

- اینم از شناس گوه منه.

علی اجازه نداد دوباره توی آن حال غرق شود:

- اوکی بدم به یاسر دنبال ارکستر نره؟

سرش را بالا انداخت؛

- شرمنده علی آقا. اصلا حال و حوصله ندارم. با این

اوضاع و احوال و شرایط مامان شیت شیتیم.

شمیم خواست حرفی بزند اما علی با نگاهش او را ساکت کرد.

وارد شهر که شدند، احسان تکانی به خودش داد:
- هر جا نیگه داری زحمتو کم می کنم داداش.

علی نگاهی به اطراف انداخت. هیچ چیزش به احسان وصل نمی شد:

- این جا چیکار داری؟ ایستگاه متروام که نیس بگم می خوای بری پایین.

- کار ندارم. می خوام یه دوری تو پارک بزنم.
- پارک؟

می دانست آن جا پارک دارد. منظورش این بود پارک می خواهد برود چکار! احسان متوجهی منظور علی نشد و دستش را به مقابل کشید:

- از اون چهارراه رد شدید دست چپ یه پارک بزرگه.
 علی سوالی نپرسید. فهمید احسان توی باغ نیست.
 فرمان را به همان سمت چرخاند و مقابل ورودی
 پارک توقف کرد. احسان خم شد و پس از بوسیدن
 دوقلوها تشکر کرد و پایین رفت. از پشت سر که
 نگاهش کردند انگار پاهایش را با خود می کشید.
 شمیم سمت علی برگشت و گفت:

- فک کنم همون پارکيه که بعضی وقتا با هستی
 می اومد. دوتایی عاشقش بودن!
 دستش را روی دستگیره گذاشت:
 - برم یه کم باهش حرف بزنم.

علی فوراً گفت:

- لازم نکرده. بگیر بشین!

به علی نگاه کرد و پرسید:

— چرا؟

نگاه علی دور خیابان چرخی زد. کافه بستنی‌ای

آن طرف خیابان دید و گفت:

— بریم یه چیزی بده بچه‌ها بخورن، اونم یه نفسی بگیره بعد. شاید می‌خواد با خودش خلوت کنه.

فهمید توی غار تنهایی‌اش رفته و نباید مزاحمش

شود. سر تکان داد و با هم پیاده شدند. دوقلوها

داشتند در را سوراخ می‌کردند برای پیاده شدن. هر

کدام یکی از بچه‌ها را بغل گرفتند و آن سوی خیابان

رفتند. برعکس احسان! تنهایی با خودش قدم زد تا

به برکه‌ی پارک و مقابل قوها رسید. مقابل نرده‌ها

رسید و دست‌هایش را بغل کرد. مردمک چشمانش

لرزید وقتی به قوها نگاه می‌کرد. صدای هستی توی

گوشش پیچید وقتی برای آن پرنده‌های زیبا خوراکی
پرت می‌کرد:

"می‌گن قوها یه بار تو زندگی شون جفت انتخاب
می‌کنن و براش آواز می‌خونن. یه دفعه دیگه ام وقتی
که می‌خوان بمیرن. چون زمان مرگشون و
می‌فهمن."

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

لب احسان لرزید و زمزمه کرد:

"تو دریای منی آغوش باز کن"

که می خواهد این قوی زیبا بمیرد"

دستش را به نرده‌ها گرفت و سرش را لبه‌ی آن گذاشت. چشمانش تر شد و گفت:

—قوها رو نشون دادم تا همیشه یادت بمونه عاشقی

یعنی چی. بهت گفتم وقتی قوها تنها بشن میرن

جایی که برای اولین بار عشق‌شونو دیدن. بهت گفته

بودم ترکم کنی از تنهایی می میرم. تو بدترین

شرایط منو گذاشتی و رفتی. خودمو که تنها دیدم

اومدم اینجا با قوها بمیرم. نمی دونم ازت دلخورم

باشم یا بهت حق بدم؟

بن بست فکری هم گیرش انداخت. چه دلخوری

می توانست از هستی داشته باشد وقتی خودش گیر

بود. از کی باید طلبکار می شد؟ شکایت باید به کجا

می برد؟ کاش کسی پیدا می شد جواب دلش را بدهد.
 دقایقی گذشت که صدایی کنار گوشش شنید:
 -وقتی به بن بست خوردم، رفتم چهارزانو نشستم
 وسط گُلا. همون باغچه‌ای که صبا می زدم بهش
 جنس ببرم و ازش نون دربیارم. به هر کدومشون نگا
 کردم یه جور واسه‌ام معنا شدن. دست آخر بینشون
 دراز کشیدم و روی خودم گلایل چیدم. بیشتر
 واسه‌ها مُرده‌ها گلایل می بردن. اون وقت گمونم گفت
 دور عشقت و خیط بکش و برو رد کارت که خودم و
 وسط گُلا چال کردم. اما اون گُلا منو به زندگی وصل
 کردن. دقیقا فرداش بود شمیم زنگ زد بهم و گفت
 بیا.

لحن آرام علی و حرف‌هایش کمی دلش را سبک
 کرد. خجالت می کشید سرش را بلند کند و

اشک‌هایش را لو دهد. علی کتف احسان را فشرد و
افزود:

—نماد عشق واسه من شد گل، واسه تو شده قو.
بین از اینجا که می‌ری چی به زندگی پیوندت می‌ده.
من می‌گم نماد آدم با کائنات و هیچ موجود زنده‌ای
یکی نیس. هر آدمی نماد خودشه.

دیگر تلاشی برای پوشیدن صورتش نکرد. نگاهش
را روی دستانش سُراند و سرش را از روی نرده‌ها
بلند کرد. به علی خیره شد. مرد جوان با کمی فاصله
از احسان ایستاد و آرنجش را به نرده زد. به قوها
چشم دوخت تا احسان خودش را کاملاً پیدا کند:

—هستی فقط رفته! ولی بهت نگفته دنبال نیام. برات
جای امید گذاشته. فقط مدتی ازت دوره. روبراه که
شدی برو دنبال دلت. الحمدلله بیچاره که نیستی. تو

نباس پاسوز خطاها کس دیگه بشی. باباتم اندازه
خودش هست که گلیم شو از آب در بیاره. شکر خدا
خونواده پدری خوبی هم داری. پشت داداش شون
هستن. تنهاس نمی زارن. برو خدا رو شکر کن
نون اور خونواده نشدی.

بالاخره لب احسان جنید:

-دمت گرم اومدی و دلداری می دی علی آقا.

گردنش به حالت قائم سمت احسان برگشت:

-اینا دلداری نیس. حقیقت زندگیه. باباشم گفت

واسهت نگهش می داره. چی می خوی از این بهتر؟

-آخه با اوضاع و احوال اینجا؟ فشاری که روی

باباست؟ وضع مامان؟ اون حسام لعنتی با کاراش...

با سر تکان دادنش میان کلام احسان زد:

-حق با توئه. خونواده در هر شرایطی به عقبه‌ی آدم
چسبیده. نمی‌شه دورش انداخت. ولی وقتی بابای
طرف قبولت داره حتم بدن پشتت وایمیسته. اینو از
من که خودم دنیای مشکلات بودم قبول کن.

احسان آهی کشید. دست‌هایش را روی هم انداخت
و به نرده‌ها وصلش کرد. علی مدل او ایستاد و در
حال نگاه کردن به برکه‌ی زیبا پرسید:

-وضعیت مادرت فرقی نکرده؟ جای عملش بهتره؟

سرش را بالا انداخت و لب‌هایش را برگرداند:

-ضربه‌ی چاقو کاری نبود. فقط کتفش پاره شد که

عمل کردن و دکتر گفت زود خوب می‌شه. بیشتر اون

ترس و سکنه‌های مغزی که کرده رو بدنش اثر

گذاشته.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-اگہ باز از این کُما درمی اومد...

علی میان کلامش آمد:

-ایشالا درمیاد. تموم می شه! هر سربالایی یه سرپایینی هم داره. زندگی که همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه.

احسان برگشت و نگاهش کرد. در چشمان علی نوری می دید که دلش را گرم کرد:

-دمت گرم علی آقا. شاید من جای تو بودم، نمی اومدم دنبالت! توام کم از داشِ کم عقل ما ضربه نخوردی.

-تو ربطی به اون نداری. ذاتتون با هم فرق داره. انگار نه که از یک پدرید. راهتون دو تا خط جداست. اونم اگہ مسیرشو درست رفته بود، الان پشت میله ها روزا رو نمی شمرد. باقی عمرش دست بندهی خدا

نمی‌افتاد که واسه‌ش تصمیم بگیرن چقد دیگه باس
نفس بکشه.

احسان در حال سر تکان دادن نگاهش را دزدید.
تخم چشمانش سوخت. برای جوانی برادرِ ناخلفی
که آینده‌اش را سوزاند:

—خونواده زنه یه پا وایسادن می‌گن قصاص. مامان
اگه به هوشم بیاد و اینو بشنوه، سخته بعدی و زده.
با این که دل خوشی از حسام نداشت، برای دلخوشی
دادن به احسان گفت:

—حالا که چیزی معلوم نیس. مگه دنبال کاراش
نیستن؟

سر احسان به علامت تاکید پایین آمد:
—چرا. وکیلی که بابا براش گرفت و دایی‌ام دنبالشن.

-ایشالا کوتاه میان. هنوز اولشه داغن!

احسان نفسِ بلندی کشید و چیزی نگفت. علی
کنارش ایستاد و گفت:

#سیاڙ ☐

#الهہ محمدی 📖

-بر و بچه‌ها دستگاہتو جم کن بیا عروسی. ہم به
یاسر نه نگفتی ہم حال و احوالت عوض می شه.

-حالا بینم چی می شه.

پیش از این که کلامی دیگر بین شان رد و بدل شود،
تلفن علی زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی شمیم دستی
برای احسان تکان داد:

-الو، جونم.

صدای شمیم به گوش احسان هم رسید. معلوم بود
دوقلوها حسابی نقره‌داغش کرده‌اند:

-این دوتا بستنی شون تموم شده با کاسه‌هاش لباسا
منو شستن علی.

قربون صدقه‌ی دوقلوهایش رفت و با محبت گفت:
-اومدم فدات.

گوشی را که قطع کرد خندید و گفت:

-برم الان زنه و دیونه می‌کنن.

احسان خندید و دست درازشده‌ی احسان را فشرد:

– بیوسشون!

– نیمای برسونمت تا مترو؟

سرش را بالا انداخت؛

– نه! یخرده دیگه بمونم خودم می‌رم. برو به سلامت.

دست احسان را تکانی دیگر داد و در حال رفتن
گفت:

– به یاسر می‌گم هستی. پایه‌ای دیگه؟

احسان شستش را برای علی بالا آورد و مرد جوان
چهار انگشت خود را کنار شقیقه‌اش زد و رفت.

علی که از نظرش دور شد برگشت و به برکه زل زد.

حس کرد هستی آن طرف برکه ایستاده و برایش
دست تکان می‌دهد. در حال پرت کردن غذا برای

قوهاست و می خندد. لبخندی گرم روی لبهایش
نشست که با حال آن لحظه اش هم خوانی نداشت...

□□□□□□□□□□

صلی اللہ علیک یا ابا عبد اللہ □

فرار سیدن ایام سوگواری امام حسین (ع) رو تسلیت
می گم. تاسوعا و عاشورای حسینی پیشاپیش
تسلیت باد. از همگی شما عزیزان التماس دعا
دارم. □

@Vip Roman

#پست هشتادوشش

پشت شیشه ایستاده بود و زوم کرد روی صورت
 مادر! دلخسته بود یا دلشکسته تکلیفش با خودش
 معلوم نبود. آه پرحسرتی کشید و دست روی شیشه
 گذاشت:

– بعضی اخلاقات بد بود مامان. مٹ کینہ کرنا
 بی دلیل ت. عیب گذاشتن روی آدم‌هایی کہ باب دلت
 نبودن. بزرگ کردن کسی کہ کوچک بود و
 برعکس ش. اما یہ اخلاقت خیلی خوب بود. ایمانت
 بہ خدا و اون ور. می دونم داری منو می بینی و متوجهی
 منظورم می شی. نمی دونم الان کدوم ور تخت
 وایسادی، نشستنی یا همین طور دراز کش نیگام
 می کنی. اما مطمئنم داری منو می شنوی. امیدوارم
 روحت سرگردون نباشه و نادم. اشک نریزی. اما اگه

حالت بدہ و حق با منہ، گوش کن. خیلی ناراحتہ کہ
 نمی تونی رو در رو نیگام کنی و جواب بدی. اما از
 بابتی خوشحالم. چون نمی تونی سرم داد بزنی،
 صدامو قطع کنی و حرفتو سرم آوار کنی. می تونم
 راحت بہت بگم، دیدی چی شد مامان!

سرش کج شد و با انگشتش صدایی روی شیشہ
 ایجاد کرد:

— دیدی سخت گیریات عاقبت بہ خیرمون نکرد. من
 هیچی. می گفتم عین بابای تون بہ تون شہات شدی
 و سرت با پشتت بازی می کنہ. حسامت الان
 کجاست؟ عزیز کرده‌ی حسن کبابی ت! آقا زادہ ت کہ
 بہ خاطرش چشم تو واسم درُشت می کردی و
 می گفتم حق نداری بہش حرف بزنی. اون کجاست؟

چه جوری با اون همه پشت و مُشت، تیزی کشید
واسهت!

سرش را تکانی داد و لبش به یک سمت کش آمد:
-آره! تیزی واسه من کشید. من واسهش شاخ شده
بودم. به قول خودش اشتب زد به شونه تو. اگه منو
نمی کشیدی کنار شاید اون چاقو رفته بود تو قلب من
و الان روی سنگم چهارزانو نشسته بودی. مَث
یه دفعه که روی دلت کشیدیم و انداختیم رو خشت،
یه بار دیگه از زیر تیزی داداشم کشیدیم کنار و
مدیونتم. اما ازت دلگیرم مامان. بگم چرا؟
بغض کرد و سخت گفت:

-عشقم پر زد و رفت. چند ماهه! چند وقته نخوابیدم
دیگه. برعکس تو که مدام خوابی. خواستم بگم حالا
خیال راحت باشه. راحت بخواب.

کف دستش را به چشمش کشید و نم اشک را
گرفت:

– دعا گوتم! مگه می تونم نباشم. تو هر چی که باشی

عزیز منی. ایشالا زودتر چشم واکنی. اما بین

می تونی به این روزگار مون بخندی! روزایی که

خودت با سخت گیریا بی خودی بانیش شدی.

– از پشت شیشه بش موج منفی ندی. ما رو به خیرت

امیدی نیس، شر نرسون.

برگشت و دایی کوچکش را دید. حدودا هم سن و

سال حسام بود. چند سالی بزرگتر! همیشه زخم

عمیقی که در اثر چاقو کنار چشمش جا خوش کرده

بود، زودتر از نگاهش جلب توجه می کرد. سلام

آرامی کرد و سمت شیشه برگشت:

– من باید برم مامان. بازم میام دیدنت! زود خوب شو.

دستش را به لب زد و روی شیشه کشید. عقب گرد که کرد، دایی کتفش را گرفت و نگاهش داشت. سمت مردِ اخمو گردن کشید و سر تکان داد:

– فرمایشیه؟

– پا قدم ما شور بود؟

– بیان بینن شلوغ شده ایراد می گیرن دیگه را نمی دن.

– تا دو نفرو کار نرن.

– برم بقیه بیان. حتما منتظرن.

– را به را برو پیش وکیل حسام.

– واسه چی؟

- هر چی دیدی بگو. واسه شهادتتم باس بری
دادگاه.

-دیگه چی باس بگم؟ من هر چی می دونستم به
بازپرس و وکیلش گفتم؟

-در مورد اون زنیکه باس بیشتر بگی. پیازداغش و
بیشتر کن.

-من اصلا اونو ندیدم. چه می دونم کی بوده و چه
صنمی با هم داشتن. فقط شنفتم صیغه اش کرده
بوده. همونم گفتم.

-بازم بگو. بگو زنش بوده با هم بگونگو کردن یهو
دست داشم روش بلند شده.

می دانست بگوید من دروغ نمی گویم یا ندیده ام،

دایی گلوش را می گیرد و به سینه ی دیوار

می چسباندش. برای رد گم کردن سری تکان داد:

-داشِ منم هس. بدشو که نمی خوام. اگه گوشت شو
بخورم، استخون شو دور نمی ندازم.

-باریک!

-اگه بازم خواستم می رم چیزایی که می دونم
می گم.

از حرف احسان استقبال نکرد. چشم هایش را دراند
برایش. همانطور که عادت مادرش هم بود. با آن
روش تحکم می کردند:

-خودت دوباره برو پیش وکیل می خواد حرفاتو به
عنوان شاهد بنویسه بیره دادگاه. بگو بیشتر می دونی.
تازه یادت اومده!

سرش را تکان داد: @Vip Roman

-باشه، می رم.

دایی شانہاش را رها نکرد:

—حوالہی بزک نمیر نده احسانی. بشنفم نرفتی
چشامو ہم می زارم.

دست دایی را کنار زد و مقابلش ایستاد. چشمانش را
ریز کرد و گفت:

—حسام رو من چاقو کشید. اگہ مادرم جلوش
در نمی شد اون چاقو سینه منو پاره می کرد. شاید منو
کرده بود لا خاک. اون وقتہ ہمین جوری بہش حکم
می کردی کہ واسہ غلطاش من غلط گیر وردارم؟
—تو سرت باد دارہ احسانی. پا گذاشتی رو دم اون
مخش گوزیدہ. برو با من دک دک نکن.

ابروہای احسان بالا پرید:

—سر من باد دارہ؟ من پا گذاشتم رو دمش؟

دایی با پشت دست به سینه‌ی احسان زد. مدلش
بیشتر از تذکر دادن شبیه هل دادن بود:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

-آبجی م اینجا افتاده بچهای تو سولاخی از خاطر یه
آکله. برو بزار باد بیاد که حاله هیچ خوش نیس.

نفره مید منظور مرد از آکله فریده‌ی خدا پیامرز است یا
شمیم. با هر کدام‌شان که بود به احسان فشار آورد.
یکی به خاطر کوتاه بودن دستش از دنیا و مورد ظلم

واقع شدن و دیگری به خاطر عزیز و محترم بودن!
پوزخندی زد و گفت:

— منم همچین پشتیبانی داشتم روزی یه آدم
می گشتم. بایدم آدم واسه ش حکم پشه داشته باشه.

— برو هر چی دیدی و ندیدی به هم ور کن حکمش
بشکنه. باس از گل دار بکشیمش پایین. خونواده
زنیکه به هیچ صراطی مستقیم نیستن. کوتاه بیایی
اونا بلند شدن و داش تو کشیدن بالاها. الان موقع تو
چیکار کردی من چیکار کردم نیس بچه.

احسان در حال فاصله گرفتن از دایی اش گفت:

— باز منو بخوان و برم، هر چی دیدم و می دونم

می گم.

پشت احسان بلند گفت:

- برو رد وکیل همون چیزایی که گفتم بگو. نرم بگه
گرد نشستی دوباره!

مرتضی وارد بخش شد و انگشتش را برای
برادرزنش روی بینی گذاشت. احسان گفت:

- فک کرده بالا سر گاو وایساده داد می‌زنه. بیان
بندازنش بیرون حالش جا میاد.

فهمید احسان را جز داده است. به او تشر زد:

- گاو چیه احسان؟ مادرت اون جا خوابیده‌ها.

احسان دست روی پیشانی عرق کشیده‌اش کشید:

- منظورم به دایی بود به قرآن.

می‌دانست راست می‌گوید و زخمی ست. حال و روز

احسان از همه‌شان بدتر بود. هر کدام از

برادرزن‌هایش او را می‌دیدند کلفت بارش می‌کردند.

دستش را گرفت و بیرون کشیدش! وارد اورژانس که شدند تعداد کثیری منتظر ملاقات بودند تا دو به دو به دیدار فہیمہ بروند. سری برای ہمہ تکان داد و توسط مرتضی روی صندلی نشست:

—چی شدہ باز؟ چرا دهن بہ دهن اینا می زاری تو؟
نگفتم میایی مادر تو بین و برگرد؟

صدای آرام و تاکیددی پدر عصبی ترش کرد:

—کاری باہاشون ندارم. انگار دشمن حسامم یا من باعث شدم بیفتہ اون تو کہ این جوری برخورد می کنن. شما واسہ چی اینقد بہ اینا باج می دی بابا؟
مگہ ازشون کم داری؟ بی خانوادہای یا می ترسی؟
ہمیشہ کوتاہ اومدی کہ سوار سرمونن دیگہ.

—من از خاطر بابابزرگِ خدایامرزت و خواہشش از اولم کاری با داییات نداشتم. همون وقتی کہ مادر تو

گرفتم خواست ورش دارم ببرمش تا از خوی این برادرا دور باشه. می گفت این دختر وسط چهارتا پسر قلچماق بزرگ شده خوی مردونه گرفته. نزار زنونگی ش تهدید بشه. مادرتم همیشه پشت سرم بود. این چند سال آخر به خاطر لجابت با من دم دل داشش می چرخید و ادای اینا رو درمی آورد. حسامه که پایه بود باهاش. تو محلشون نزار تا این مدت بگذره.

- کاری ندارم باهاشون به مولا. اینا گیرن.

- چی می گفت گیر داده بود بهت؟

- می گه برم پیش وکیل حسام هر چی ندیدم بگم دیدم حکم حسام بشکنه.

مرتضی سرش را بالا انداخت:

- لازم نکرده خودسر بری اون جا. اگه بازم خواستہت و رفتی، هر چی دیدی و می دونی بگو. لازم نیس قسم دروغ بخوری پس فردا گلوگیرت بشه. یه آدم این وسط کشته شده. ما تلاش مونو می کنیم رضایت بگیریم ازشون.

احسان آرام پرسید:

- رضایت ندن چی بابا؟

مرتضی جوابی نداشت بدهد. دقایقی در سکوت گذشت. خانواده‌ی فریده را دیده بود و ازشان می ترسید. دستی پشت سرش کشید و گفت:

- تازه ادعا می کنن حسام زن داداششون و گولم زده.

می گن مرحومه زنی نبوده که بره یواشکی صیغه بشه.

- اون که زر اضافه اس.

امیدی در دل مرتضی تابید:

– چطو؟

– چطو بلد بوده سانتافه به عنوان بله دادن بگیره. اگه

قصد حسام گول زدنش بوده چرا همچین ماشینی

زده به نامش؟

پیشانی مرتضی باز شد:

– خوبه. اینم حرفیه! معلومه همدیگرو می خواستن که

با هم کنار اومدن.

احسان سرش را تکان داد:

– به نظر منم با هم خوب بودن. سر همین قضیه

شمیم شون با هم دعواشون شده هولش داده سرش

خورده زمین دیگه. این که عمدی نیس. هر زن و

شوهری ممکنه دعواشون شه.

- وکیلش اگه خواستت، اینا رو بهش بگو، روز
دادگاهم حاضر شو و بگو بعد برو رد کارت بابا.

پیشانی احسان جمع شد:

- رد چه کاری؟

مرتضی به احسان زل زد و گفت:

- سه ماهه دارم پر و بال زدن تو می بینم. نمی خوام
توام از دستم بری.

مردمک چشم‌های احسان شروع به لرزیدن کرد:

- من نگرانم بابا. عین خودت!

دستش را روی دست احسان زد و سر تکان داد:

- می دونم! بالاخره مادرت بی هوش افتاده رو تخت
مریض خونه. برادرت خوابیده زیر تیغ! آدم چغندر که
نیس.

- باید تحمل کنیم تا بگذره. این که معلوم نیس چقد طول می کشه حال آدمو بد می کنه.

- اوضاع که کمی متعادل شو برو بابا. شاید رفتن تو گره از کار من وا کنه.

تمام صورت احسان چشم شد و توی نگاهِ مرتضی می دوید:

- کجا برم بابا؟

مرتضی بدون لحظه‌ای تردید گفت:

- وضعیت مادرت داره ثابت می شه. دکترش گفت یه مدت دیگه به همین منوال بمونه، باید عادت کنیم به زندگی نباتی. مگه معجزه‌ای بشه و به هوش بیاد. در اون صورت هم معلوم نیس چه وضعی داره.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

پلک‌های احسان به هم خورد و چشم‌هایش را بست.
 تصویر اینکه مادرش تا آخر عمر باید آن طور زندگی
 کند زجرآور بود. بیشتر از آن، غم پدرش را خورد:
 "یچاره بابا!"

مرتضی ادامه داد:

-وضعیت حسام تا چن وقت دیگه معلوم می‌شه.
 این طور که خانواده زنه پیگیرن، پرونده به زودی
 بسته می‌شه. اگر لازم به دخالت ما و گرفتن
 رضایت باشه، بودن تو دردی رو دوا نمی‌کنه.

دستش را چند بار سر شانهای احسان زد و آرام
گفت:

— برو پی عشقت بابا. نزار دل تو گرو بمونه!
چشمان احسان پُر شد. به خاطر تمام روزهای تلخی
که داشت قلبش را می فشرد:

— می دونم که نمی تونم از ته دل واسه حسام مایه
بزارم بابا. اون با خودش که بد کرد هیچ، با همه ی
مام بد تا کرد. ولی هر کاریش کنم، داداشمه.
نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

از جا بلند شد و در حال رفتن گفت:

— صب می کنم تکلیف همه چی معلوم شه. مامان،
حسام، پریشونی خودت!

فهمید بغزشش شکسته. صدایش می لرزید. محال بود
بی تفاوتشان شود. احسان از جنس خودش بود.

همان طور که او نمی توانست همسرش را بین مرگ و زندگی رها کند، او هم قادر نبود عشقش را ببوسد و کنار بگذارد.

عشق به خانواده و هستی اش را. آن شب وقتی با هستی حرف می زند، در گوشش گفت:

"عین نخودی ام برای کسایی که می خوان گل بزنن. هی توپشون بهم می خوره. نه بازیکنم نه گلر. ولی وسط بازی ام. بازی ای که ربطی بهم نداره. اگه توپو بگیرم گلر له می کنه اگه توپو شوت کنم تو دروازه، بازیکننا. هیچ کدوم باهام شوخی ندارن. عین من که سر تو با هیچ کسی شوخی ندارم. به پا دل به کسی ندی. اون وقت شده عین قاصدک پرپر بشم، می شم و میام سراغت تا بفهمی وسط هر بازی که باشم، سرت شر می کنم."

ندید هستی چقدر قشنگ خندید! روزها را می شمرد
برای دیدن دوباره اش!



هیچ کس در بستر مرگ آرزو نکرد که کاش بیشتر
کار کرده بود و ثروت انباشته بود، اما بسیاری آرزو
کردند که کاش با عزیزانشان مهربانتر بودند!

#فصل بیستم

#پست آخر

پرده را کنار زد و از پشت پنجره بیرون را نگاهی
انداخت. بخار روی شیشه زده و کوچه دیده نمی شد.

عادت نداشت دست روی شیشه بکشد. مادرش
می گفت جای دستت روی شیشه می ماند. حالا
خودش مادر شده بود و آن جمله ها را برای
دخترهایش تکرار می کرد. سر و صدای دوقلوها
نگاهش را از پنجره جدا کرد و به اتاق دخترها رفت:
- چه خبره بچه ها؟

شایلی موی قشنگش را که تا میانه ی کمر می رسید،
پشت سرش پرت کرد. دو دستش را که تازه لاک
زده بود بالا گرفت و با قر دادن سر و گردنش گفت:
- به مانلی می گم ناخن مو تازه لاک زدم به من نخور
گوش نمی ده.

مانلی دستش را برای شایلی پرت کرد و با طنازی
گفت:

- برو بابا. ناخنای من خشک شده. تازه من بعد از تو
لاک زدم ندید بدید.

شمیم چشم‌هایش را درُشت کرد:

- مانلی؟ این چه طرز حرف زدنه مامان؟

دخترک در حال واریسی کردن کیفِ کوچکش گفت:

- آخه ندید بدید بازی در میاره مامان. خشک شده
دیگه.

با صدای علی دستش را برای دخترها تکان داد و

چشم‌هایش را گرد کرد و رفت. یعنی بعدا به

حساب‌تان می‌رسم:

- شمیم حوله‌مو بیار یادم رفته.

تن پوش علی را برداشت و پشت در حمام ایستاد.

ضربه‌ای به در زد و گفت:

– بدو علی؟ دیر شدا۔

صدای علی را از داخل حمام شنید:

– نادرشاه که نمی‌خواد بیاد. کچل خان داره از فرنگ

برمی‌گرده۔

– حیف که سر و کله‌ام خیس می‌شه. والا می‌اومدم

بہت می‌گفتم کی داره برمی‌گرده۔

علی در حمام را باز کرد. موهایش کفی بود و نصف

صورتش هم سفید. چشمش که به لب‌های سرخ

شمیم افتاد دستش را روی صورتش کشید و کف‌ها

را بیشتر داخل چشمش هل داد:

– بیا تو پشت‌مو بکش زودتر خودمو آب می‌کشم۔

روی پیشانی علی زد و به داخل هلش داد:

– پیام تو منم آب می‌کشی. برو تو یخ می‌کنی!

- کی گفته واسه برگشتن اون هیتلر رژ سرخ بزنی؟

توی صورت علی رفت و گفت:

- من واسه شوهرم رژ قرمز زدم.

علی سر ضرب لب شمیم را بوسید. مثل خروسی که نوک می زند به مرغش. صدای شایلی را از پشت سر شنیدند:

- مامان حمام کرده باباجون. زود خودتو بشور بیا دیر می شه.

سر و گردنی که شایلی برایش قر داد دلش را برد. توی دلش گفت آخر این فسقلی مچ ما را خواهد گرفت! ماچی برایش فرستاد و داخل حمام برگشت. مانلی وارد اتاق شد و صدایش را سر شایلی بالا برد: - مگه نگفتم زیپ سارافون منو بکش بالا. کار خودت تموم شد رفتی؟

شایلی غرغرکنان سمت مانلی رفت. عین علی تند و
تیز و غرغرو بود:

–چقد تو فس فسی هستی. مامان می گه عین عمه
عسل شلی ها. الان امیرعلی ام حاضر شده تو هنوز
حاضر نشدی.

امیرعلی پسر خوانده‌ی چهارسال و نیمه‌ی عسل و
یاسر شده بود. بعد از کلی دوندگی و خون دل خوردن
بالاخره توانستند او را که نوزادی چند روزه بود از
بهزیستی بگیرند. عسل به عشق علی نام کودکش را
امیرعلی گذاشت تا هیچ وقت یادش نرود سایه‌ی
سرش که بوده است.

مانلی با آرنجش به شایلی زد:
–فس فسی نیستم. اول من زیپ تو رو کشیدم زودتر
آماده شدی. من مٹ عمه‌ام مهربونم!

شمیم خنده‌کنان گوشی‌اش را که در حال زنگ خوردن بود برداشت. شماره عسل را دید و در جواب گفت:

—سلام، چه حلال زاده.

—علیک سلام! داشتید غیبت من و می کردید؟

—بچه‌ها.

—باز لنگ عمه وسط بود؟

—عمه‌ی بیچاره همینه قربونت. کتک خورش ملسه.

—اگه سنگ‌انداز اون دو تا قرتی هستن بزار بزنی.

عشق من.

شمیم خندید. عسل پرسید:

—یاسر می‌گه حاضرید؟ بریم پایین؟

—نه بابا. علی هنوز از حموم نیومده!

-بابا نمی‌زاشتی بره. سرما می‌خوره. هوا سرده!

-بهش گفتم نرو. قبول نکرد!

علی همان موقع از حمام درآمد. می‌دانست به دادش

نرسد آب از موهایش می‌چکد. بلند شد و کلاه

تن‌پوشش را روی سرش کشید. روی تخت

نشاندش و در حال خشک کردن موهایش گفت:

-اومد. یک ربع دیگه حاضریم.

صدای فریاد امیرعلی را از آن طرف تلفن شنید و

ادامه داد:

-امیر چشمه؟ چرا گریه می‌کنه؟

-می‌خواد بیاد بیرون یاسر نمی‌زاره. می‌گه می‌خوام

برم خونه دایی با مانلی پیام.

-این پسر تو عاشق دختر من شده‌ها. بهش بگو
دختر من دو سال از تو بزرگتره شاه‌پسر. شاید
نخواست زنت بشه.

علی فوراً نسبت به حرف شمیم عکس‌العمل نشان
داد:

-من دخترامو دست هیچ بنی‌بشری نمی‌دم.
عسل توی گوشه خندید و شمیم در جواب علی
گفت:

-فعلاً که یکی شو داداش من ضبط کرده یکی شو
خواهر تو.

-داداش تو و خواهر من غلط کردن با جد و آبادشون.
صدای جدی علی، شمیم و عسل را بیشتر خندانده.
تماس با دخالت عسل قطع شد تا علی زودتر آماده

شود. موهای علی را با سشوار خشک کرد و حسابی
حالتش داد. لباس‌هایش را نیز دستش داد و گفت:
-زود آماده شو اون بچه خودشو کشت.

فهمید منظورش امیرعلی ست. در حال پوشیدن
لباس‌هایش گفت:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

-دخترارو بفرست برن اونجا با هم بیان پایین.
حاضرن که!

شمیم سری تکان داد و سمت اتاق دخترها رفت.
 پالتوها و کلاه‌شان را دست‌شان داد و روانه‌ی
 آپارتمان عسل کردشان. وقتی برگشت علی در حال
 سفت کردن کمربندش بود. دست به کمر ایستاد و
 نگاهش کرد:

– چه جیگری شدی تو این لباسا کرم. هی می‌گم
 رنگ روشن بپوش تو برو سراغ رنگا تیره.
 سمت شمیم چرخید و گفت:

– نونیه که تو دهنم گذاشتی. حالا دلتو نشکنم چند
 روز دیگه محرم شروع می‌شه خاتون لباس سیاها رو
 از بقچه‌اش در میاره.

جلو رفت و در حال بستن دگمه‌های بالایی علی
 گفت:

-عمو پاتیل و گذاشته تو محرم بار بزاره. می گه بعد
چند سال که آتیش سمنو برمی گرده تو خونه، پای
امام حسین (ع) رو بکشم وسط بلکه مادرش
ببخشدم.

-پس احسان خوش موقع اومد.
شمیم لبخندی زد که در نگاه علی درد داشت. متوجه
شد غم توی چشم‌هایش به خاطر چیست. اما سری
تکان داد و پرسید:

-طوری شده؟

سر شمیم به طرفین تکان خورد. علی را نمی توانست
رنگ کند. نخواست هم با پیش کشیدن سال‌های
گذشته، کامشان را تلخ کند. بوی عطر شمیم را به
ریه کشید. عطری که بعد از شکستن آن قدیمی، به
سلیقه‌ی علی تغییرش داد:

-حالت چشات عوض شده شمیم. لباتم انگار
برجسته تر شدن. چونه‌اتم گردتر نشسته تو صورتت.
شمیم غش غش خندید:

-چه زاویه‌دار و خوشگلم کردی.

نوک بینی علی زد و چشمکی برایش فرستاد:

-دندونپزشکی داری می‌خونی یا قراره طبیب زیبایی
بشی عشقم؟

عشقِ توی چشم‌های شمیم را که هر وقت از آینده‌ی
نزدیک او می‌گفت و حض می‌کرد را به تن کشید. با
همتی که کرد توانست ورودی پزشکی چهار سال
قبل را بگیرد و از سال گذشته زمینه‌ی تخصصی‌اش
را. چند سال کوتاه تا رسیدن به پایانِ زحماتش بود.
احساس سبکبالی می‌کرد که توانست روز به روز
خودش را به آمال آن زنِ زیبا نزدیک‌تر کند و آینده‌ی

دخترانش را با پشتوانه‌ای محکم‌تر بخرد. در آن رابطه حرفی نزد و صورتش را جلوتر برد: - به جون خودم یه تغییری کردی. اورژینالی اما ظنم می‌گه تکون خوردی.

شیطنت شمیم گل کرد و دستش را به کمر زد: - چه تغییری؟ کشفم کن بینم زرنگی یا نه. علی چشم‌هایش را ریز کرد و یک قدم عقب‌تر رفت. حسابی شمیم را زیر نظر گرفت و زن جوان می‌خندید. از دندان‌های قشنگش خوشش آمد و جلو رفت. دست دور کمر شمیم انداخت و به خود چسباندش:

- اینقد عاشق دندونات شدم که اولین گزینه رو به عشق لب و دندون خوشگلت زدم. شمیم بناگوش علی را بوسید:

- ساختار دندان هفتمم بهم ریخته آقای دکتر. کی
بهم وقت می‌دی؟

شمیم را به خودش سایید و او با لذت کنار گوشش
ادامه داد:

- دندانها دخترام ارتودنسی نمی‌خواد دکتر خوشگلم؟
پشت حرفش خندید. اما صدایی از علی درنیامد.
احساس کرد دستش حالت‌دار و سوالی روی شکم،
پهلوی و کمرش جابه‌جا می‌شود. تکانی به خودش داد
عقب برود. اما علی محکم چسبیدش. با خنده
پرسید:

- چیه؟ ردیاب گذاشتی؟ طلا پیدا کردی؟
سر علی عقب رفت و تیز به چشمان شمیم چسبید:
- شیکمت چرا اینقد سفت شده شمیم؟

صدای خنده‌ی شمیم پیچید توی صدای در زدن‌ها.
 متوجه شد بچه‌ها پشت درن! خودش را از بند علی
 رها کرد و سمت در رفت:
 -بدو رفتن با امیر اومدن.

دستش را دراز کرد بگیردش. اما شمیم با چالاکی
 خود را رها کرد از بند دستانِ عاشق و جستجوگرش!
 تا علی بیرون بیاید، در را باز کرد و بچه‌ها را به
 جانش انداخت تا وقت بخرد برای پوشیدن
 پالتویش!

بچه‌ها کلی سر و صدا کردند تا داخل ماشین‌ها جاگیر
 شوند و حرکت کنند. صدای بگو و بخند قطع
 نمی‌شد. اما هر وقت نگاهش به علی افتاد، سوالی
 بود حالت چشمانش! از این که همیشه درگیرش
 باشد حالش خوب می‌شد.

بالاخره رسیدند. مانلی و شایلی طرفین امیر علی
ایستادند و دستش را گرفتند. یاسر و عسل جلو
افتادند، بچه‌ها پشت سرشان، علی و شمیم نیز به
دنبالشان! تا به سالن برسند وقت گیر آورد شمیم را
سین جین کند. نگاهش که کرد پکر دیدش!

-چیه باز دماغت باد کرده؟

از گوشه‌ی چشم به علی نگاه کرد:

-همیشه تو اوج خوشی یه غم باید گوشه‌ی دلت
لونه کنه.

-اونی که تخم گذاشته تو دلت ارزش فک کردن
نداره. بکش ازش بیرون!

-من به خاطر عمو مرتضی ناراحتم علی. تو این پنج
سال اندازه پنجاه سال پیر شد. هر چی که بود
بچه‌اش بود!

آن بحث را ادامه نداد. به جایش گفت:

—عوضش احسان جبران می‌کنه.

سر تکان داد و گفت:

—ته قصه‌ی عمو مرتضی که ناراحت کننده هست.
طفلک با وضعیت زن عموام همیشه تو عذابه. خدا کنه
احسان دیگه نخواد برگرده.

—حتما اینجوری راحتته. احسانم شاید بمونه پیشش.
توی صورت علی رفت و گفت:

—با بهمن خان صحبت کن دیگه هستی و احسان و
نبره علی. شاید رو حرف تو نه نیاره. عموم خیلی
تنهاست!

@Vip Roman

#سیاژ □

#الهه محمدی

- الان دیگه احسان حکم خاطر خواه هستی و نداره.
سه ساله دوما دشه، یه نوه داره. دیگه عین قبل
نمی تونه بهش حکم کنه اینجا بمون یا با من برگرد.
حالا دیگه خودشون زن و شوهر می دونن کجا موندن
به نفعشونه.

- بازم به نظر من تازه تشکیل زندگی دادن. سه سال
فرصت زیادی نیست برای تشکیل زندگی.

- تو خودت بعد سقط بچت تو دوران نامزدی گفتی
احساس می کنم از خونهی بابام گنده شدم. هستی
سه ساله با احسان زیر یه سقفه شمیم.

نگاهی به علی انداخت و سرش را تکان داد.
 حرف‌های او کاملاً عاقلانه بود. دلش می‌تپید برای
 دیدن مسافران! از آن بیشتر ماندن همیشگی‌شان.
 این جمله‌ی علی را که شنید، امیدش بیشتر شد:
 -فک نکن عاطفه دیگه برگرده. آخرین باری که تلفن
 کرد بهم خیلی دلش اینجا بود.

پر از انرژی شد. اما فرصت نکرد جوابی بدهد.
 عموهایش را دید همراه دسته‌گل و آراسته توی
 سالن منتظر مسافران ایستاده‌اند. همسرانشان هم
 آمده بودند. حتی شاهرخ و شهریار با پسر کوچکش
 که بعد از مرارت‌های بسیار تازه به دنیا آمده بود.
 بقیه در خانه منتظر ورود مسافران بودند. خوشحالی
 و هیجان همه بیشتر برای احسان و هستی بود. زوج

جوانی که کسی ازدواج‌شان را ندید و حالا با یک پسر حدوداً دوساله برمی‌گشتند.

احسان دو سال بعد از رفتن هستی و غم‌هایی که همراه پدرش به دل کشید، همراه مرتضی به کانادا رفت. مرتضی با اینکه زیر مرارت‌های زندگی کمر خم کرد، اما بقیه‌ی خودش را برای تنها بازمانده‌اش می‌دانست. احسان تنها دارایی‌اش بعد از حسام بود. پسری که با خودش جنگید و عمرش را به خاطر خطاهای عمدی و راضی نشدن خانواده‌ی فریده برای رضایت، روی چوبه‌ی دار باخت.

به غم حسام که کمی عادت کرد، احسان را در خود فرو رفته دید و جگرش سوخت. نه از مادر ثمری دید نه از برادر! نمی‌خواست پاسوز او شود. به جدّ مقابلش ایستاد و راضی‌ش کرد تکانی به خودش

بدهد. برای بار چندم هستی را برایش خواستگاری کرد، جشن کوچک و خودمانی در غربت برای عزیزانشان گرفت، احسان را دست بهمن سپرد و برگشت.

هنگام رسیدن احساس کرد کوله بارش سبک تر شده است. حالا با چشم‌هایی کم‌سو اما پرامید منتظر بازگشت عزیزانش بود تا تنها نوه‌اش را به آغوش بکشد.

در حال احوالپرسی و به آغوش کشیدن دوقلوها بود که احسان را از فاصله دید. چشم‌هایش را ریز در هم کشید و عینکش را بالا داد. از مقابل پای دوقلوها بلند شد و ایستاد. کودکی زیبا و بور در آغوش احسان بود و دست هستی توی دستش! با هر قدمی که نزدیک تر می‌آمدند، ضربان قلبش بالاتر می‌رفت.

فاصله‌ها که کمتر شد، دست مسافران برای استقبال کنندگان روی هوا تاب خورد و سرعت گام‌هایشان بیشتر! بالاخره فاصله کوتاه شد و به مرتضی رسیدند. دست مرد موی سپید دور تن عزیزانش پیچید و هر سه را با هم به آغوش کشید. سه تایی با هم به گریه افتادند و باعث شدند لب‌های کودک جمع شود. احسان با جان‌جان گفتن‌هایی از ته دل کودکش را آرام کرد. مرتضی فرصتی به دست آورد تا هستی را به تنهایی بغل کند. عروس جوانش را در آغوش فشرد و حسابی برایش محبت خرج کرد. این بار که مقابل احسان ایستاد هر دو با چشمانی اشکبار می‌خندیدند. دست‌هایش را پیش کشید و این بار برای کودک توی آغوش احسان مهربانی ریخت:

- احسانم کوچک شده. بیا بغل بابا بینمت امیرسام خوشگلم.

صدا زدن اسم امیرسام هم قلب مرتضی را فشار می داد. می فهمید احسان همیشه مهربانی می کند و حسام قدرش را ندانست. حتی در انتخاب اسم پسرش!

کودک عقب رفت و خودش را به سینه‌ی احسان چسباند. جلوتر رفت و پسرش را در آغوش پدر گذاشت. طوری ایستاد که امیرسام گریه و غریبی نکند. در همان حال با عموها، زن عموها، پسر عموها، یاسر و عسل به گرمی احوالپرسی کرد و مشتش را روی مشت آنها کوبید تا وقتی آزادتر برای خوش و بش پیدا کند. علی و شمیم در آغوش عاطفه بودند و حسابی با دوقلوها نمایش راه افتاده بود. عاطفه بعد

از بغل کردن علی و شمیم و چکاندن اشک‌ها و
 لبخندهایش، دست بهمن دادشان و مقابل دوقلوها
 نشست. با وجود آن‌ها به طور کل از اطراف غافل
 شد. علی خیلی زود از مقابل بهمن کنار آمد و به
 شمیم سپردش! نگاهش به عاطفه و دخترهایش
 چسبیده بود و لبخند می‌زد. دخترها حسابی برای
 عاطفه زبان می‌ریختند و قر و قمیش می‌آمدند. انگار
 نه انگار پنج سال از آن زن دور بوده‌اند. عاطفه و
 شمیم اجازه ندادند فاصله آن‌ها را با هم غریبه کند. با
 تلفن و تماس‌های تصویری، کاملاً با یکدیگر آشنا
 بودند. در حال تماشای آنها، کتفش در دستی فشرده
 شد. احسان را کنار خود دید. برگشت و مقابل هم
 ایستادند. دستشان را با ضرب توی دست هم زدند و
 به سینه‌ی یکدیگر چسبیدند:

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

- دیدی بالاخره برادرزنم شدی علی آقا.

علی دستی پشت احسان زد:

- خوشحالم خواهرم سرشو روی سینه‌ی تو می‌زاره.

علی را محکم‌تر بغل کرد و گریه کرد:

- کاش داداشم عین تو بود الان غصه‌ی نبودن و

جای خالی‌شو نخورم علی آقا.

دست علی نرم‌تر و به حالت دلداری پشت احسان

کشیده شد:

- کمبوداتو با بچہت جبران کن. هر چی واسهت
حسرت شده، توی ثمره‌ی دلت پیدا کن. همون کاری
که من دارم می‌کنم.

احسان عقب ایستاد و با نگاه خیشش دوباره لبخند
زد. علی به نظرش پخته‌تر و کامل‌تر شده بود:

- به روی چشم آقای دکتر!

چشمکی برای علی فرستاد و ادامه داد:

- همه می‌رن خارج میان دکتر می‌شن. ما رفتیم خارج
و اومدیم دکتر دیدیم.

با صدای غمگین احسان و حالش که معلوم بود یاد
حسام افتاده، توجه همه سمت آن‌ها برگشت و
دورشان حلقه زدند. علی دست دراز کرد، هستی را با
یک دست بغل گرفت و گفت:

- توام با خودت دکتر آوردی. قراره خواهرم داروخونه
بزنه، کارا منم راست و ریست کنه.

چشمکی برای هستی فرستاد:

- مگه نه؟

هستی صورت علی را بوسید و خودش را حسابی به
او چسباند:

- باعث افتخارمه داداش. اگه بابا و احسان موافقت
کنن پایین مطبت داروخانه رو زدم.

متوجهی منظور هستی شدند. خیلی نرم اولین تیر را
سمت بهمن پرتاب کرد تا مزه‌ی دهنش را بفهمد.

که ماندگار است؟

بهمن بین علی و هستی ایستاد و دستش را دور
آن‌ها انداخت:

– داشتن همچین دختر و پسری افتخاره. ایشالا برای
بهتر شدنم تصمیم می گیریم.

تنها کسی که کمتر حرف می زد و عقب ایستاده بود،
توجه علی را جلب کرد. نگاه دقیق تری به حسین
انداخت. موهای گُرکی پشت لبش، علی را یاد
کله های نوزادی دخترهایش انداخت که تازه داشت
مو درمی آورد. موهایش هم مثل بهمن کم حجم بود. با
این حال به سمت بالا هُلشان داده و حسابی آب و
جاروایش کرده بود به قول خودش. دستش را سمت
حسین دراز کرد و پرسید:

– داشِ ته تغاری ما قراره چی کار کنه در آینده؟

حسین سمت علی آمد و دست او را محکم گرفت:

– قراره منشی شما و ابجی بشم.

هستی و عاطفه خندیدند. اما علی با تعجب نگاهش کرد. حسین با خنده ادامه داد:

- کامپیوتر می خونم کارا دفتری تونو را بندازم. بازار کار داری واسه م داداش؟

حسین را سمت خود کشید و در آغوش فشرد. بهمن خوشش آمد و در حال دست کشیدن به پشت لبش سر تکان داد. با اینکه به خانواده اش گفته بود کی برمی گردند هیچ کدام از آن ها به استقبالش نیامدند. انگار نه انگار چند سال است ندیده اند او را. مطمئن بود برای نیامدن و محبت نکردن هم بهانه می تراشند. اخلاق شان برایش آنقدر کمرنگ شده بود که دیگر خودش را برای شان نمی کشت.

مرتضی با تلاشی بی‌وقفه توانست امیرسام را در
 آغوش خود نگه دارد و پیش بيفتد. کودک را مثل
 امامزاده چسبیده بود:

– بسه سد معبر! باقی حرف‌ها بمونه واسه خونه.

دستش را جلو کشید و افزود:

– بفرمائید!

بهمن در حال حرکت گفت:

– پسر و عروس و نوه‌اتون برای شما. ما می‌ریم

سمت خاتون. منتظره قریون!

هستی از ته دلش گفت:

– الهی دورش بگردم. چقد دلم تنگ شده واسه‌ش.

مرتضی گفت:

- می‌ریم یه سری به سادات خانم می‌زنیم بعدش
همگی راهی خونه‌ی ما می‌شیم.

نگاهی به بهمن انداخت و تا روی چشمان هستی
رفت:

- عروسم بیاد پایین حالا حالاها کارش دارم.
احسان گفت:

- خیر باشه بابا. براتش چه خوابی دیدی؟
منیر چادرش را سفت کرد و گفت:

- خوابا خوب زن عمو.

شهریار در حال خواباندن نق و نوق نوزادش ادامه داد:
- جشن عروسی با یه بچه ندیده بودیم قراره بینیم.

همه خندیدند و احسان با تعجب به پدرش نگاه کرد.
مرتضی دست دور شانهای هستی انداخت و با گفتن
ببخشیدی راه افتاد:

—عروس مو باید یه فامیل بینن و بشناسن. تازه
واسه هم کاکل زری هم سوغات آورده سوبله کادو طلب
داره.

جواب محبت مرتضی را با لبخند و خرج کردن
کلماتی مهربانانه می داد و پا به پایش می رفت.
احسان از پشت سر نگاهشان کرد و به علی چشم
دوخت:

—نیومده زن و بچه مو غصب کرد خودمو انداخت دور.
می بینی تو رو خدا.

همه خندیدند و هر کدام مزه های پراندند. احسان
سرش را سمت شهریار کشید و پرسید:

- اسم پسرِ گرونقیمت تو چی گذاشتی داداش؟ باید
الماس باشه‌ها.

همسر شهریار خندید و پشت چشمی برای احسان
آمد:

- البته که الماسه. ولی ما علیهان رو بیشتر دوس
داشتیم. یعنی هدیه‌ی خدا.

نگاه احسان روی جمعیت چرخید و در نهایت روی
علی ماند:

- چقد علی داریم ماشالله. علی دوستا صلوات.
یاسر ابتدای صلوات را بلند فرستاد و بقیه آرام و با
لبخند همراهی اش کردند.

به ماشین‌ها رسیدند و با سر و صدا بالاخره جاگیر
شدند و سمت خانه‌ی خاتون حرکت کردند.

پیرزنِ مهربان فرتوت‌تر و لاغرتر شده بود و با تکیه بر عصا راه می‌رفت. اما همچنان خانه‌دار، مدیر و مثل گل‌هایش تمیز و خوش‌عطر بود. عطری که او همراه داشت بوی گل محمدی بود که با هیچ عطری برابری نمی‌کرد. به آغوش هر کدام از بچه‌هایش که می‌چسبید، آن عطر را به وجودشان می‌ریخت...

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍️

بوی اسپند و عطر سمنو فضا را عطرآگین کرده بود. بچه‌ها در حیاتِ برزنت‌کشیِ عمومتزی دور حوض

می‌دویدند و کمی آن طرف تر پاتیل خانم
 فاطمه‌الزهررا (س) روی هیزم‌های سرخ قل می‌زد.
 مصطفی با ادعیه‌اش کنار پاتیل نشسته بود و دعا
 می‌خواند. مهمانان روی تخت‌های مفروش شده
 نشسته و با مصطفی هم‌نوایی می‌کردند. خیلی وقت
 می‌شد در و دیوار خانه‌ی مرتضی آن صحنه‌ها را
 ندیده بود. اسم اهل‌بیت به خانه‌اش برگشت اما جای
 دو نفر با وجود عذابی که به قلبش دادند، برایش
 خالی بود. پسری که مثل سنگِ سیاهِ خانه‌ی ابدیش
 دلش را سیاه کرد و زنی که بعد از به هوش آمدن
 هیچ‌وقت هوشیار نشد...

- برم مامان و بیارم پایین بابا؟

به سمت احسان چرخید و نگاهش کرد:

-بیادم مٹ یه تیکه گوشت باید رو تخت دراز بکشه.

تو اتاقش باشه واحتره.

-می شینه رو ویلچر.

-زود خسته می شه. زبونم نداره اشکش راه می افته.

-می رم میارمش. دو دقیقه پای دیگ باشه دو

دقیقه اس.

مرتضی بهانه می تراشید احسان مادرش را پای دیگ

نیآورد. می دانست فهیمه دوست ندارد فامیل او را از

پا افتاده و شکسته بینند. اما حریف احسان نشد. به

هستی اشاره کرد و او را سمت خود کشید. سر در

گوش عروسش گذاشت و گفت:

-احسان رفت مادرش و بیاره پایین. برو بین

می تونی منصرفش کنی.

از حرف مرتضی تعجب کرد:

- چرا نیاد باباجون؟ اتفاقا پای دیگ بیاد که خوبه.

انشالله حالشون بهتر می شه.

- می ترسم خوشش نیاد تو اون وضع بینش

ناراحتی کنه.

ابروی هستی بالا پرید و در همان حال ماند. پس از

لحظاتی که مرتضی را نگاه کرد پی به منطقتش برد و

سمت ساختمان رفت. تا آن روز فقط یکبار فهیمه را

دید و آن هم وقتی خواب بود. هیچ کس ازش

نخواست دوباره به دیدنش برود. او نیز با خاطره‌ای

که از فهیمه داشت داوطلب دیدار آن زن نشد. اما

احسان هر روز با امیرسام به دیدار مادرش می رفت.

پشت در اتاقش که رسید، دستش را بالا آورد تا

ضربه‌ای بزند و اجازه‌ی ورود بگیرد. در تا نیمه باز بود

و صدای احسان را می شنید. داشت با مادرش حرف می زد:

-یادته هر سال واسه علم کردن دیگ سمنوت چه قد ذوق داشتی. با چه عشقی کاراشو می کردی. از هر چیزی که لازم بود بهترین شو می گرفتی. وقت بادوم شستنا، چقد رو دست من و حسام می زدی ناخنک نزنیم.

اسم حسام را که آورد، اشک از کنار چشم فهیمه افتاد. چشم‌های احسان پُر شد و دستش را روی دست مادر گذاشت. سر فهیمه برعکس بودن احسان چرخید ولی احسان رهايش نکرد:

-چقد با من و حسام داد و قال می کردی وسایل و به موقع بهت برسونیم. می دونستی دیر نمی شه ولی دلشوره داشتی. می گفتم کارم ناقص باشه خانم

باهام قهر می‌کنه. کجای کارو ناقص انجام دادی که خانم این جور ی باهات قهر کرد مامان؟
احساس کرد دست فهیمه می‌لرزد. دست مادر را بین دو دستش گرفت و گفت:

–حالا که امسال بعد از سال‌ها خانم اومده تو خونه‌امون بلند شو و بیا استقبالش. خانم که با کسی قهر نمی‌کنه. خودمونیم که با کارامون از ارادت اهل بیت دور می‌شیم. پاشو نشون بده در هر حالی که باشی ارادتمند خاندان پیامبری مامان. حتی رو ویلچر و با تن ضعیف!

اشک از گوشه‌ی چشم فهیمه و هستی پایین افتاد.
فهیمه هیچ عکس‌العملی نشان نداد. اما هستی داخل آمد و گفت:

- ویلچر تونو بیارم بیایید سر دیگ مامان؟ امیر سامم
 تو حیاط منتظر تونه. می خواد به همه نشون بده این
 سمنو نذر مادر بزرگشه.

فهمیه باز هم سر نچرخاند. اما احسان احساس کرد
 دست هایش سرد شد و می لرزد. فکر کرد به خاطر
 حضور هستی حالش عوض شده است. نگاهی به
 هستی انداخت و بلند شد. دستش را گرفت و از اتاق
 بیرون رفتند. هستی برگشت تا در را ببندد اما
 نگاهش به فهمیه افتاد. صورتش را برگردانده بود و
 داشت نگاهشان می کرد. دستش را از دست احسان
 بیرون کشید و به اتاق برگشت. پایین تخت فهمیه
 نشست و گفت:

- میاید پایین؟

پلک‌های فهیمه پایین آمد و لبخند را روی لب هستی
 نشانده. انگشتان فهیمه لرزید! احساس کرد
 می‌خواهد دستش را تکان دهد. دست دراز کرد و
 لمسش کرد. حس کرد لبخندی روی لب زن نشسته
 است. لباسی زیبا از کمد بیرون کشید و تن فهیمه
 کرد. با کمک احسان روی ویلچر نشاندنش و به
 حیاط بردنش!

همین که پای فهیمه به حیاط رسید، صدای صلوات
 فرستادن مهمانان بلند شد. برخلاف تصور مرتضی
 همه به احترام فهیمه بلند شدند! پای دیگ که رسید
 از چشمانش خواند راضی ست. کنارش نشست و
 امیرسام را روی پاهایش گذاشت. دستانش حس
 بلند شدن نداشت. سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را
 روی موهای نرم امیرسام گذاشت. نشان دادن
 محبتش به آن کودک اشک را مهمان چشمان

احسان و مرتضی کرد. اقوام دورشان جمع شدند و
از حرکت هر چند کوتاه فهیمه خوشحالی کردند.
انگار نه انگار از آن زن روزگاری زخم خورده بودند.

#سیاژ □

#الهه محمدی ✍

برعکس تصور مرتضی، فهیمه تا انتهای شب در
حیاط ماند، غذایش را خورد و وقتی به اتاقش
برمی گشت هنوز بیدار بود.

شبهای سمنوپزان وقتی از نیمه می گذشت حال و
هوای قشنگتری پیدا می کرد. اغلب همه توی چرت
می رفتند و جوان ترها پای ثابت هم زدن پاتیل بودند...

-تنها موندی عشقم. خوابت نمیاد؟

در حال جابه‌جا کردنِ پارو داخل پاتیل نگاهِ خمارش
را به شمیم انداخت:

-احسان رفت دبیوسی بیاد. بچه‌ها خوابیدن؟

سرش را تکانی داد و بازوی علی را توی دو دستش
گرفت:

-از وقتی دکتر شدی خیلی مؤدب شدی.

-بگم شاش دونی خوبه؟

شمیم از ته دل خندید و ضربه‌ای به بازوی علی زد:

-اگه چرت و پرت نگی که علی نیستی.

-والا تو نمی‌زاری دهن من بسته بمونه.

-برق دستشویی خاموشه‌ها. رفت تو ساختمون

احسان؟

- چه می‌دونم! حتما رفته هستی و انگشت بزنه.

شمیم دوباره خندید. خودش را به بازوی علی
چسباند و در حال نگاه کردن به سمنوی خوش‌عطر
پرسید؛

- چی نیت کردی علی؟

- نیتم یه خرده لجابت توش داره.

- چرا؟

- آخه دو و ورمو نیگا کردم دیدم همه پسر دار شدن
لجم گرفت. اگه آرش من بود الان فرماندهی
همه‌شون بود.

از بند دوم جمله‌ی علی و صدایش که گرفت، دلش
رفت. مطمئن بود حسامی وجود داشت به تیر غیب
علی و آماج فحش‌هایش گرفتار می‌شد بهترین

موقعیت را پیدا کرد برای گفتن خبرش. همانی که
علی منتظرش بود:

- قبل این که نیت تو بگی خانم مراد تو داد.

گردن علی با ضرب سمت شمیم چرخید. چشمانش
را درُشت کرد و جمله‌ای را گفت که همیشه به موقع
هیجان و خوشحالی بروز می‌داد:

- تو رو خدا؟

شمیم سرش را کنار گوش علی چسباند:

- موقع رفتن فرودگاه منو خفت کردی که فرق کردی،
اما نچسبیدی مٹ همیشه.

پارو را در پاتیل انداخت و شمیم را چسبید:

- بگو مرگ علی!

نگاهش را در چشمان علی انداخت و با لحنی
دوست‌داشتنی گفت:

-اون روز لو ندادم تا سونو تشخیص جنسیتم برم که
مطمئن بشم دلیل متفاوت حاله با وقتی دوقلوها رو
داشتیم، آرشه.

علی شیرین خندید. خندید و سرش را روی صورت
شمیم پایین آورد.

پیشانی اش را روی شانهاش شمیم گذاشت و دو
دستش را دور تن او انداخت. شمیم عطر موهای علی
را به ریه کشید و گفت:

-خدا گذاشت آرش تو وقتی پست داد که فکرش و
نمی کردی. دقیقا مثل همون وقتی که سورپرایز
شدی. مگه نه؟

شمیم را به خودش چسباند و یکدفعه سرش را روی
آسمان بلند کرد. یادش رفت همه در چرت هستند.
هیجانش را داد زد:

—خدا یا شکر ت!

خنده و حیرت شمیم مخلوط شد و علی گویان لبش را
گاز گرفت. احسان و هستی با هم سمت آن‌ها
دویدند تا بفهمند چه خبر شده. علی نگاهی به شمیم
انداخت و گفت:

—دیدنی نرفته بود دستشویی. معلوم نیست خواهر
مظلوم منو کجا گیر آورده بود.

هستی قرمز شد و پشت احسان سنگر گرفت. شمیم
خندید و احسان توی صورت علی رفت:
—همون جایی قدم می زدم که تو به خاطرش خداتو
شکر کردی.

علی خوشش آمد و بلند خندید. این بار با صدایش
 عده‌ای دیگر را بیدار کرد و سمت پاتیل کشید. تازه
 یادشان افتاد پارو بدون هیچ حرکتی در پاتیل افتاده
 است. چند نفری سمتش هجوم بردند! حبابی بزرگ
 از سمنو بالا پرید و باعث خنده‌شان شد. صدای
 خنده‌شان سرها را بالا برد و خطی شد در آسمان. آن
 خط چون شهابی راه گرفت و جایی رفت که اسم
 حسام با رنگ سفید روی سنگی سیاه گنده شده و
 کلاغی روی آن نام نوک می‌زد. روی گندم‌هایی که
 صبحش احسان با اشک روی سنگ قبرش پاشید...

#پایان

سیاژ (جلد دوم صورتک)

@Vip Roman

الهه محمدی

شروع ۲۰ آذر ۱۴۰۰

پایان ۲۲ مرداد ۱۴۰۱

با سلام و احترام خدمت دوستان عزیزم ♥

کنار هم بودیم با داستانی دیگه از ۲۰ آذر ۱۴۰۰ تا ۲۲ مرداد

۱۴۰۱. درست هشت ماه و دو روز 😊

امیدوارم از خواندن سیاژ لذت کافی و وافی رو برده باشید.

مسلما هر نویسنده‌ای ضعف و نقصانی داره که انشالله در

این قصه زیاد نمود نداشته و داستان در گوشه‌ای از

ذهنتون هوندگار شده باشه. 😊

@Vip Roman

ارادتمند شما خوبان الهه محمدی

مه‌رتون هوندگار ♥🌹

کاری از EXCHANGE GROUP



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>